

شرح سنون

تفسیر موضوعی

دیوان آخوند خانی
محمد بن حافظ شیرازی

جلد اول

سید احمد شیرازی

۳۵۰۰ تومان

شرح حسنون

تفسیر رضوی

دیوان خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

جلد اول

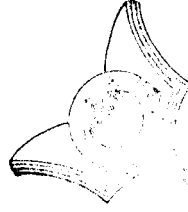
سید احمد شیرازی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

۴۰/۸۸ ت

۱۶/۱۲



کتابخانه ملی و اسناد
تاسیس ۱۳۷۶
۱۳۷۶

شرح سنون

تفسیر موضوعی

دیوان خواجه شمس الدین محمد بن حافظ شیرازی

جلد اول

سید احمد شمس الدین شیرازی



شرح جنون

تفسیر موضوعی دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

سید احمد بهشتی شیرازی

چاپ اول: ۱۳۷۱

تیراژ: ۳۰۰۰

حروف چینی: روزنه

چاپ و صحافی: سپهر

ناشر: انتشارات روزنه - میدان توحید نبش خیابان پرچم، بالای بانک تجارت

طبقه چهارم - صندوق پستی ۴۳۳ - ۱۴۱۸۵

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

فهرست موضوعات

۴۵۸.....	آب حیات و حیوان.....
۱۶۳.....	آشنا.....
۷۹۸.....	آینه عاشقان.....
۴۲.....	اسم اعظم.....
۷۴۰.....	اشک.....
۵۵۰.....	ام الخبائث.....
۵۰۶.....	امانت.....
۵۸۶.....	اهل دل.....
۱۰۵.....	اهل نظر.....
۶۳۸.....	ایاز و محمود.....
۶۳۵.....	بحر خدا.....
۴۹۳.....	بدبینان.....
۵۶۳.....	بلبل.....
۴۳۸.....	بنده.....
۸۹.....	بوالوفا.....

۵۴۰.....	بیچارگان
۲۳۶.....	بیخودان
۱۸۲.....	بیدلان
۵۴۵.....	پارسایان
۴۸۹.....	پرده پندار
۳۳.....	پرگار
۳۳۹.....	پیر خرابات
۳۴۲.....	پیرمغان
۵۲۲.....	ترک شیرازی
۵۵۰.....	تلخوش
۹۳.....	تنها
۲۰۶.....	توسکل
۴۰۰.....	تولاً و تبراً
۸۲۷.....	تہمتن
۴۳۴.....	ثلاثہ غسلہ
۸۱۲.....	جام جم
۴۰۲.....	جوانان چمن
۶۱۹.....	چراغ می
۳۷۹.....	چنگ
۴۲۹.....	حجاب
۵۶۹.....	حسن
۶۴۸.....	حور
۱۷۸.....	حوصلہ
۳۳۹.....	خرابات
۵۹.....	خرقہ و خرقہ پوشان
۳۴۶.....	خطا بر قلم صنع
۵۴.....	خفّاش
۶۲۲-۲۶۹.....	خلوتیان
۲۰۳.....	خندہ و گریہ

۸۹.....	خواجه
۲۵۲.....	خوبان پارسی گو
۱۸۹.....	خوبان شش جهت
۵۴۱.....	داغ
۱۶۷.....	دامن دوست
۱۳۹.....	دختر رز
۸۵.....	درازستان
۱۳۷.....	دردانه
۳۹۱.....	درد نوشان
۱۳۷.....	در سفتن
۱۲۸.....	دلق بسطامی
۸۳۰.....	دلیل
۶۸۰.....	دنیا از دید خواجه شیراز
۷۱۱.....	دنیا پرستان و نامحرمان
۳۲۰.....	دود
۳۵۴.....	دولت
۳۳۲.....	دهقان
۱۶۰.....	ذکر
۶۰۱.....	رایت منصور
۲۴۴.....	رقص و سماع
۲۹۲.....	رمضان
۵۵۲.....	روحانیان
۲۰۸.....	زاهدان
۳.....	زر عاشقان
۵۷۵.....	زکات
۸۳۴-۳۴۶.....	زیرکان
۵۲۲.....	سمرقند و بخارا
۳۶۹ - ۹۱.....	سواران
۵۶.....	سها

۳۰۱.....	سیم اشک
۱۹۰.....	شاهد
۷۴۶.....	شراب ارغوانی
۷۶۲.....	شراب انگوری
۷۴۰-۱۵۲.....	شراب تلخ
۱۳۰.....	شطح و طامات
۲۹۷.....	شطرنج رندان
۲۵۶.....	شکسته دلی
۲۸۲.....	شهید
۳۱۱.....	شیخ جام
۲۵۵.....	صاحب‌دلان
۱۰۱.....	صاحب نظران
۲۶۳.....	صباح
۳۸۸.....	صوفی
۴۵۱.....	طیب
۳۰.....	طفل عاشقان
۴۷.....	عابدان آفتاب
۳۸۳.....	عبوس زهد
۳۰۱.....	عنقا
۶۵۸.....	عیاران
۱۵۵.....	فلاطون خم نشین شراب
۱۲۲.....	فلانی
۵۶۳.....	قاضی
۴۶۵.....	قافله
۴۴۷.....	قرب و بعد
۱۱.....	قلاشان
۱۲۳.....	قلندران
۴.....	کاسه زر
۴۶.....	کبک

۳۰۶.....	کبوتر
۸۷.....	کدو
۶۳۸.....	کرشمه حسن
۴۰۷.....	کشتی نشستگان
۴۰۴.....	کشتی نوح
۱۲۰.....	کمیت
۸۵.....	کوته آستینان
۱۴۸.....	کیمیا و کیمیاگران
۱.....	گدایان
۴۶.....	گربه عابد
۷۴۷.....	گلاب
۸۳۳-۶۲۹.....	گوشه گیران
۳۷۰.....	مدعیان
۷۷۰.....	مذهب رندان
۴۲۵.....	مسکینان
۶۰۵.....	مصلائی عاشقان
۲۲۴.....	معشوق عاشقان
۲۲۰.....	مغیجگان
۵۵۸.....	مگس
۵۷۲.....	ملاحت
۱۹۷.....	ملالی و ملولی
۲۳۴.....	مونس
۸۴۱.....	می دو ساله
۶۵۵.....	میر نوروزی
۲۶۳.....	می صبح
۴۵۳.....	ناموس
۳۶۵.....	نصیحت و نصیحت گو
۱۷۳.....	نظارگان
۱۰۹.....	نظر بازان

۳۲.....	نقاش
۷۸۵.....	نماز
۱۸.....	وطن عاشقان
۶۳۲.....	وظیفه
۹۵.....	وقت و وقت پرستان
۳۷۳-۱۵۹.....	همکاران
۲۰۶-۱۴۵.....	هنر و هنرمندان
۴۴۳.....	یوسف

فهرست جامع تر موضوعات در پایان کتاب آمده است.

بسم الله الرحمن الرحيم

در احوال شیخ ابوسعید ابوالخیر نوشته اند که به آخر عمر، هر جای که نشستی گفتی: قحط خدای آمد، قحط خدای! پیش از این قحط آب و نان بودی، اکنون قحط خدای آمد!

معنای کلام شیخ چیست؟ نه آن است که هر که قدمی برمی دارد، نه از بهر خدای برمی دارد؟ نه آن است که هر که قلمی به دست می گیرد، نه از بهر خدای می گیرد و نه از بهر خدای می نویسد؟ بلکه می نویسد برای رضای خلق و آب و نان و علف و اشتها، که او را به نویسندگی و مترجمی و مفسری بشناسند و آماس کند و بزرگی بفروشد.

حدود ششصد سال است بر خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی دروغ می بندند. حدود ششصد سال است که مدعیان و منکران و خودبینان این شاعر

آسمانی و پهلوان میدان معرفت و چشم و چراغ همه شیرین سخنان را ملعبه اغراض و دگان داری و فضل فروشی خود کرده اند. شاخه نبات او را نمی فهمند و معشوقه او می پندارند. سمرقند و بخارای او را در نمی یابند و داستان ملاقات او را با تیمور خون ریز جعل می کنند. رمز و راز زندان سکندر و ملک سلیمان را نمی دانند و آنرا شیراز و یزد و اصفهان می نویسند. نمی گویند که او کشته کیست و شهید چیست، می نویسند «... مفهوم نشد که به چه مناسبت اطلاق کلمه شهید بر او شده است» شهر عشق و جلوه های جمال و جلال یار و کرشمه معشوقی را در نمی جویند و داستان شش دختر شیرازی را می سازند و بر سرزبانها می اندازند. دردانه او را آلت شرم معنی می کنند. عابدان آفتاب را مجوس می نویسند و گربه عابد کتاب کلیله و دمنه را به عاشقی چون عماد فقیه نسبت می دهند. یکی او را شاعر مداح می خوانند و رمز و راز شاه و وزیر را در شعر او نمی بینند. یکی او را شاهد باز می گوید و نظر بازی عاشقان و عارفان را نمی فهمد. یکی او را کفرگوی یک لاقبا می خواند و نقش خویش در آینه صاف و پاک او می بیند. غوغاییست.

ناصر بخارایی:

برخوان خاصان غوغای عام است

خاص الخواصند از بی نصیبان

ای عزیز من، تو باید در دریای معنی کلام انبیاء و اولیاء حق شنا کنی. این مدعیان و نامحرمان تو را شنا نمی آموزند. آنان کودکان شن باز لب دریای عشق اند و همه اش رنگ و باد و بود. کجا ترا شناگری آموزند. تا کسی نبیند که موجی از این دریا چگونه خانه های شنی این کودکان را ویران می سازد، اهل معنی و شناگر دریای عشق نخواهد شد.

اگر چه برای شناخت خواجه شیراز و شعر او باید روزگار و محیط اجتماعی و سیاسی، فرهنگی او را بشناسیم، ولی این فرع قضیه است. اصل این است که عشق را بشناسیم و عاشقان را بشناسیم، و از اینها مهمتر معشوق رندان و قلندران و مجنونان و مسکینان را بشناسیم. باید دریابیم که معشوق اهل نظر و نظر بازان

کیست و آنان غلام و بنده و فقیر کدام در گاهند. آیا تردیدی در این است که همه آنان خود را مسکین و فقیر و بنده و غلام و چاکر و بیچاره خوانده اند؟ مسکین و بیچاره چه کس؟ شاه شجاع و شیخ ابواسحاق؟ آیا کسی که سر به دنیا و عقبی فرو نمی آرد، خود را غلام و خاک آستان شاه و وزیری می خواند؟ آیا کسی که گدای آستان دوست پادشاه اوست، فاجر و فاسقی را مدح می گوید؟ آیا کسی که جهان فانی و باقی را فدای شاهد و ساقی خود می کند. به عالم نظری دارد؟ خواجه شیراز درویش است و به تعبیر شیخ شمس الدین تبریزی: درویش جوهر عشق است. خواجه شیراز روحانیست، و روحانی کسی است که پاک و آیینه شده است و روح محض شده است. این که می فرماید در مجمع روحانیان که گاه جامی می زنم، مجلس شاه شجاع و شیخ ابواسحاق را می گوید؟ اگر این است، لسان الغیبی و ترجمان الاسراری و صوفی صومعه قدس بودن او کجاست؟ بر گور کدام بچه باز و شرابخوار و زن باره ای مناره ای بریاست؟ کلام کدام انکار کننده رستاخیز و کفر گویی جان آدمیان را به رقص می آرد و تازه می کند و آب در چشمخانه می گرداند؟

ای عزیز من، این مدعیان و منکران و زاهدان، چیزی نمی نویسند که خدا را و انبیاء و اولیاء خدا را خوش آید. همه اش فضل فروشی و صورت پرستی و دروغ. همه اش بازی با کلمات و ژاژ خایی. جانشان را بگیر و مگو که حافظ عاشق و شیدای حق است. جانشان را بگیر و مگو که خواجه شیراز مسکین و غلام آستان ختمی مرتبت و خاندان اوست. جانشان را بگیر و مگو که این می و باده و شرابی که می فرماید، شراب عشق و محبت و معرفت و توحید است. جانشان را بگیر و مگو که این ثلاثه غسله ای که می فرماید، خون جگر پاره پاره اوست که از خوف و رجای معشوقش از دیدگان سرازیر می کند و بدان وضو می گیرد. غیر از آنکه خواجه شیراز شهید معشوق و کشته غمزه خون ریز اوست، شهید و کشته مدعیان و نامحرمان و زاهدان ظاهر پرست و ادیبانیست که در کربلای حافظ شناسی صدهزار تیر زهر آگین بسوی او رها کرده اند. اگر خاقانی خود را حسین دوران خویش و

نااهلان و مدعیان و منکران را شمر و یزید دوران خویش می خواند، خواهجۀ شیراز،
مظلوم همه دورانهاست و مدعیان و نامحرمان و منکران همه دورانها بر او تیغ
کشیده اند و بسوی او تیرهای زهر آگین پرتاب کرده اند.
خاقانی:

من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من

روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

آیا محمد قزوینی که می نویسد جنس خانگی همان شراب انگوری است، و
پارسایان را ایرانیان و تازیان را اعراب معنی می کند، بسوی او تیرهای زهر آگین
پرتاب نکرده است و دل نازنین او را نخسته است؟

آیا پژمان بختیاری که نوشته است بیت ریز را خواهجۀ برای شب زفاف خود
سروده، او را دل آزرده نکرده است؟:

وه که دُرْدانه ای چننین نازک

در شب تار سفتنم هوس است

آیا قاسم غنی که درباره همین بیت نوشته است: «این شعر صریح بر تمایلات
شهوانی و عشق صوری است»، و با کمال وقاحت و بی انصافی خرابات را در بیت
زیر فاحشه خانه نوشته است، دل خواهجۀ را نخسته است؟:

مقام اصلی ما گوشه خرابات است

خداش خیر دهد آن که این عمارت کرد

جوابش همان است که مولانا می فرماید:

چه دانی تو خراباتی که هست ازشش جهت بیرون

خرابات قدیم است آن و تو نو آمده بیرون

آیا اینکه او نوشته است دو بیت زیر را برای بچه ای گفته است، دل او را نیاززده
است؟:

مجمع خوبی و لطف است عذار چومهش لیکنش مهر و وفانیست خدایا بدش

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی بکشد زارم و در شرع نباشد گنمش

او همچون رفیقش محمد قزوینی می‌نویسد: «مراد از جنس خانگی، شراب خانگی است. یعنی شراب ساخته‌خانه، نه آنکه از خارج می‌خرند. مؤید دیگر لقب «خم شکن» و «محتسب» است. یعنی محتسب که خم باده فروشان را می‌شکند، با شراب خانگی بهتر از لعل رمانی چه می‌تواند بکند:

خم شکن نمی‌داند که صوفی را

جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی»

او نمی‌دانسته که برای خم شکنان و محتسبان کاری نبوده که به وسیله جاسوسان و ارادل و اوباش خود، دهانها را ببینند و به هزار شیوه دیگر جنس‌های خانگی را معدوم کنند. بلکه مراد از این جنس خانگی، آن چیزی است که صد هزار محتسب و ارادل و اوباش ایشان هم نتوانند آنرا بیابند. چونکه خم آن جان و تن عاشق خداست و پیاله آن، چشم و دل ایشان.

مولانا:

عاشقان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش

خون انگوری نخورده، باده شان از خون خویش

دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد که من سعادت بیمار و داروی دردم
شرابخانه عالم شدست سینه من هزار رحمت بر سینه جوا مردم

آیا نویسنده حافظ نامه که همان مطالب کهنه و ظاهرپرستانه قزوینی و غنی را تکرار می‌کند و پیرمغان را می‌فروش زردشتی می‌نویسد، دل همه محبان و عاشقان را نمی‌آزارد؟ می‌نویسد: «اسطوره پیرمغان ساخته طبع حافظ است، همانطور که فی‌المثل رستم به یک معنی پرورده طبع فردوسی است.» برای که می‌نویسد؟ آیا اهل کتاب و معنی نمی‌دانند و ندیده اند که سنایی و عطار و مولانا و شیخ محمود شبستری و سعدی و خواجو، همه و همه، پیرمغان و پیرخرابات را بجای حضرت احدیت و انبیا و اولیا بکار برده اند؟ آیا کسی که در شرح مفاهیم کلیدی، بلبل را

از تیره گنجشکان و کبک را از خانواده ماکیان می‌نگارد، سر پیرمغان و پیر خرابات داند؟ در این مرز و بوم هر بچه مدرسه ای می‌داند که بلبل در ادب پارسی سمبل عاشق است و کبک رمز و نشانه غافل، از تیره گنجشکان و ماکیان چه معنی دارد؟

آیا آنکه لسان الغیب را یک لاقبای کفرگو و انکار کننده رستاخیز می‌خواند تیری. زهر آگین بسوی او نشانه نمی‌رود.

مدعیان و ظاهر پرستان همینان‌اند. ژان باتیست نیکلا که در حدود یکصد سال پیش یعنی در سال ۱۸۶۷ رباعیات خیام را به فرانسه ترجمه کرد، در مقدمه مفصل خود خیام و حافظ را عارف و مرد خدا و عاشق حق تصویر و تعریف می‌کند. حافظ و خیامی که دختر رزشان شراب عشق و محبت است که جانهای عاشقان را پاک و تابناک می‌گرداند و به مقام قرب الهی می‌رساند. آیا این عجیب نیست که یکصد سال پیش فرنگیان، نازنینان و عاشقان ما را شناخته‌اند و از شراب روحانی ایشان نوشیده‌اند و ما هنوز درباره لفظ و کلمه و تلمیحات و استعارات و کنایات آنان بحث و جدل می‌کنیم؟

گیرم برغم شما مدعیان، پیرمغان خواجه شیراز می‌فروش زردشتی است و دردانه او آلت شرم و جنس خانگی شرابی که در خانه انداخته باشند، کفر گوست و انکار کننده رستاخیز، آیا این است کسی که محمد گلندام، دوست و همدرس و جامع دیوان او، او را معدن الطائف الروحانیه و مخزن المعارف السبحانیه می‌خواند؟ آیا این است کسی که بواسطه محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان به جمع غزلیات خویش نپرداخت؟ آیا این است کسی که دولت‌شاه سمرقندی درباره او می‌نویسد او را حالاتی است که در حوزه طاقبت بشری درنیاید و کلامش واردات غیبی است؟ آیا این است کسی که سخنش از مشرب فقر چاشنی دارد و در علم قرآن بی نظیر بوده است؟ آیا این است کسی که صاحب عرفات العاشقین، صدرنشین صفا و خلوت گزین کعبه و فایش می‌خواند؟ آیا این است کسی که خط مدار عرفان و محیط مرکز ایتقان است؟ آیا این است کسی که نشاء معانی او از

بادهٔ حقانی است و دیوانش نسخهٔ کتاب لاریب و منشور حضور قلب؟ آیا این است کسی که جامی در نفحات الانس، لسان الغیب و ترجمان الاسرارش می‌خواند؟ آیا این است کسی که حاج ملاهادی سبزواری ابیات زیر را در شأن او سروده است:

هزاران آفرین بر جان حافظ	همه غرقیم در احسان حافظ
ز هفتم آسمان غیب آمد	لسان الغیب اندر شأن حافظ
پیمبر نیست لکن نسخ کرده	اساطیر همه دیوان حافظ
چه دیوان کز سپهرش رجم دیوان	نموده کوکب رخشان حافظ
هر آن دعوی کند سحر حلال است	دلیل ساطع البرهان حافظ
ایا غواص دریای حقیقت	چه گوهرهاست در عمان حافظ
نه تنها آن و حسنش در غزل هست	طریقت با حقیقت آن حافظ

بیا اسرار تا ما برفشانیم

دل و جان در ره دربان حافظ

آن یکی، دربارهٔ پایان ناپذیری ماجرای حافظ نوشته است. واضح و روشن است، تا تو حافظ شناس باشی و آن دیگری مولوی شناس و آن یکی خیام شناس و تاقیامت پوست و لفظ و کلمه بخایید و از معنی بگریزید چنانکه دیو از قرآن، و بوی را در نزد حافظ آنچنان معنی کنید که او با سگ و گربه و پشگان مقایسه شود، این ماجرا ادامه خواهد داشت. این جنگ منکران و مدعیان و ظاهرپرستان است با مؤمنان و فقیران و بیچارگان آستان دوست. این پیکار اهل مجاز است با اهل معنی و تاقیامت پایان نخواهد یافت.

اینکه خواهی می‌فرماید با مدعی نزاع و محاکا حاجت نیست، پیکار بر سر لفظ و کلمه را می‌گویند. می‌فرماید بگذار مدعیان خود بر سر کلمه و لفظ و ظاهر آنقدر جنگ و نزاع کنند تا خسته شوند و یکدیگر را رسوا سازند. می‌فرماید: تو معنی را دریاب و از حق بگو و با حق باش.

آخر شما بوی را چه دانید. بوی را بایزید می‌داند که یکصد سال قبل از تولد شیخ ابوالحسن خرقانی بوی او را از دیه خرقان می‌شنیده است.

تنها کلام خدا نیست که برای مؤمنان و عاشقان شفا و رحمت و درمان و داروست و آرام دل، و برای ظالمان و مدعیان و ظاهرپرستان ضرر و زیان و خسران و مایهٔ رسوایی، کلام بندگان و نازنینان خدای نیز چنین است: وَ نَزَّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَ رَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ وَ لَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خُسَارًا (اسراء / ۸۲)

ای عزیز من، مدعیان و منکران و ظاهرپرستان، حجاب عاشقان و مومنانند. چون جناب احدیت می‌خواهد اولیاء خود را پنهان دارد و به کسی ننمایاند، ایشان را که نشخوار کنندگان لفظ و کلمه و ظاهر و مجازند، حجاب ایشان می‌کند. خواهی شیراز هم خود می‌دانسته که آنان خورنده می‌محبت و باده توحید و شراب نیازمندی نیستند که فرمود:

منکران را هم از این می‌دوسه ساغر بچشان

و گر ایشان نستانند روانی به من آر

اگر با صد روایت و صد نسخه بدل هم شعر لسان الغیب را بخوانند و کخ و مخ در آورند، ره به جایی ندارند. باید دست در ریسمان دعا و نیازمندی و بیچارگی و خاکساری زنند. چه قرآن و چه احادیث و چه کلام عاشقان، روزی گریبانشان را می‌گیرند و شکوه می‌کنند و قصاص می‌کنند.

مولانا:

روزی بیاید کاین سخن خصمی کند با مستمع

کاب حیاتی خواندمت تو خویشتن کر ساختی

دیگر بس است! امروز هزاران هزار جوان با معرفت، دیوان خواهه را با نام خدای می‌گشایند و با یاد خدای می‌خوانند و با چرغانی دیدگان خویش می‌گساری می‌کنند و از آن باده نیازمندی و توحید و عشق می‌نوشند. باید آن مفسران که از سر هوا و نفس و بی‌معرفتی بر شعر او تفسیر می‌نویسند و با ارائه منابع متعدد خود

را دانشمند و ادیب و حافظ شناس جا می‌زنند، بروند و کار خود کنند. آخر اینان که از سر نفس و بی انصافی بر شعر خواجه شرح می‌نویسند و کلام آسمانی و روحانی او را می‌کشند و بر خاک می‌کشند، از معشوق او نمی‌ترسند که غیور است بر مسکینان و فقیران و غلامان خود؟ همین! از لسان الغیب می‌گویی و بر شعر او تفسیر می‌نویسی؟ هزار بار باید دهان خود را بشویی تا کلام خدا و بندگان او را بر زبان آری. باید از چشمان خویش جوی خون روان کنی و بدان وضو گیری تا بر کلام حق شرح بنویسی: **لَا يَمْسُهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ**.

عماد فقیه:

حدیث عشق نوشتن نشانه ای دارد

که نامه تر شود از اشک دیده کاتب

دیوان خواجه منشور نیازمندی و بیچارگی و عشقبازی با حق و انبیاء و اولیاست نه دکان خود فروشی. دیوان خواجه کتاب عشق و دعاست و حدیث آرزومندی، نه وسیله کفر گویی و روشنفکر نمایی. دیوان خواجه شیراز، دفتر است که با خون دل نوشته شده است. او کاروان سالار نافه گشایان عالم است.

باید اول مارشناس شوی و بعد یارشناس. باید اول دلت از این زندان سکندری که دنیاست بگیرد و همچون شیخ شمس الدین تبریزی خود را گوهری بیابی در این مبال دنیا که هر شب در جام جهان نمایش صد جور جنایت و خیانت و نامردمی و خون ریزی می‌بینی. باید اول بنده خدا شوی و بعد ببینی که آخر این بنده دیگر خدا را که حافظ است، چه درد در جان بوده است که چنین سخنها از او به صحرا آمده است.

تو می‌آیی و لفظش را می‌گیری و میم و لامش را می‌گیری و در گود زورخانه صورت می‌چرخ می‌چرخ و کباده می‌گیری و با باد بروت از زورخانه بیرون می‌آیی و به دیگران پهلوانی می‌فروشی که اینت حافظ شناس! پهلوانید، اما همان پهلوان عنین داستان سوزنگر مقالات شمس تبریزی که از سوراخ کردن یک در معنی عاجز است. غیر از آن، درد کو؟ عشق کو؟ معنا کو؟ همان سوزنی هستی که دو

روزی در زورخانه صورت و لفظ کباده می‌گیرد و آماس می‌کند. از سر نفس و هوا چیز کی می‌نویسید و یک هزار مرجع حواله می‌دهید به خواننده بیچاره. یعنی بنگرید چه دانشمندیم و چه علامه ایم. خواننده حیران می‌شود که آخر با این همه کتاب که این بنده خدا خوانده است من چه کنم؟ با این همه غذایی که خورده است و هضم کرده؟ نمی‌داند که او غذاها را نخورده است و هضم نکرده، جویده است و بیرون ریخته است. جانش از آن بوی نبرده است. چیزی یاد گرفته اند از فرنگی‌ها و سوراخ دعا را گم کرده اند. می‌گویی که قزوینی چنین گفت و شیرازی چنان و خراسانی چنان، تو چه می‌گویی؟ حلاوت سخن تازه ات کجاست؟ آنان ژاژی خوانیدند و دانشمندی فر وختند و رفتند بی عشقی و دردی در جانشان. تو چه کرده‌ای؟ آن را که آنان ننوشتند و نخوردند و جزوی از جانشان نگردید و بیرون ریختند، تو دوباره در دهان می‌گیری و مززه می‌کنی و می‌نویسی و خود را حافظ شناس می‌خوانی. چه معنی دارد این حافظ شناسی؟ خودشناس و خدای شناس شو تا حافظ شناس و مولوی شناس و عاشق شناس شوی. نفرمود من عرف حافظ و من عرف جاحظ. چون خودشناس و خدایشناس شوی، عاشق شناس شوی، و چون خدای شناس و عاشق شناس شوی، کجا سوادباز و کنگره باز و لفظ باز شوی؟ خلوتی خواهی و جانانی، گوشه ای خواهی و دل ستانی:

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی

فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

گیرم که تو حافظ شناس و مولوی شناس و خیام شناسی، همین؟ می‌خواهی تا آخر عمر بر این بمانی و بمیری؟ این انبیا و اولیا و عاشقان، سنگ نبشته‌ها و دیرکهای جاده عشق‌اند که تو بیراه نیفتی و به معشوق رسی، نه آنکه سرگرم یکی شوی و در پای یکی از آنان به سینه زنی و شعار برخیزی و از اصل بازمانی. باید از این حافظ و مولانا به ائمه رسی و از ائمه به ختمی مرتبت رسی تا او دستت را بگیرد و به دیدار برد و بفرماید: این است از آن اخوان که می‌گفتم و اشوقاه الی لقاء اخوانی.

این است برتر و بهتر از انبیای بنی اسرائیل: علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل. این حافظ و مولانا و عاشقان دیگر را شاه اولیا و شاه انبیا دست گرفته اند و به دیدار برده اند.

مولانا:

بر لب دریای اعظم کشتیی دیدم در او

احمد مرسل بحال و حیدر کرار مست

دست من بگرفت حیدراندر آن کشتی نشانند

بگذرانیدم از آن دریای گوهر بارمست

بی شوق و ذوق دیداری در جانمان، به کلام عشق کجا توانیم رسیدن، در آن کشتی کجا توانیم نشستن. آیا ترک سر گفته ایم تا کلک خواجه شیراز با ما راز گوید؟:

کلك زبان بریده حافظ در انجمن

با کس نگفت راز تا ترک سر نکرد

آیا وجه خدا را منظر نظر داشته ایم و صاحب نظر شده ایم تا بتوانیم نظری به کلام خواجه بیندازیم:

وجه خدا اگر شودت منظر نظر

زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

آیا تفسیر کلام خواجه را در کلام خدا و قرآن جستجو کرده ایم؟:

چو من ماهی کلك آرم به تحریر

تو از نون و القلم می پرس تفسیر

ای عزیز من، چرخندگی اسرار و استعارات و تلمیحات در کلام عاشقان و عارفان سخت درهم و پیچیده است و همین پیچیدگی است که در معنی را به روی غیر و نامحرم بسته می دارد. گاه ایاز حق است و محمود عاشق و گاه به عکس. گاه محمود همان سلطان محمود ظاهر است و ایاز همان ایاز ظاهر. اگر دنیا داران و ظاهر پرستان

از رمز و راز عاشقان سرگیجه می‌گیرند از آن است که اسرار ایشان را به چشم عشق توان دید. تو عاشق شو تا همه را دریابی و همه موزونی و یک رنگی بینی. تنها راه هدایت و صراط مستقیم، راه عاشقان است. تنها عاشقانند که به این سو و آن سو نمی‌نگرند و جز به دیدار و وصال محبوب به چیزی نمی‌اندیشند؛ و عشق به حضرت باری بدون محبت و عشق به بندگان و آفریده‌های او معنی و مفهومی ندارد. یخ و بی‌مزه است. معنی المجاز قنطرة الحقیقه این است که از پل محبت و عشق به بندگان خدای به خدای رسی. آن عاشق و عارف که در تنهایی می‌زید، همان بهتر که در تنهایی بماند و بمیرد. خدا این را نمی‌خواهد و نمی‌پسندد. نازنین‌ترین بنده خود را به میان خلق می‌فرستد و در من‌یزید قرار می‌دهد و او نیز لارهبانیه فی الاسلام می‌فرماید و با مردمان می‌نشیند و می‌گوید و برمی‌خیزد. آن مجنون که عاشق بود، به سگ کوی لیلی محبت داشت و با او مأنوس بود. تو چگونه عاشقی که بندگان او را دوست نمی‌داری و از آنان می‌گریزی؟ این‌گریز از چیست؟ نه از نفس و هواست؟ میان بندگان خدای باش و مجرد بزی. خاری از پای بیرون کن، دلی را تسلی بخش. جان و روانی را با کلامت تازه کن. خدا و بنده نازنین او این را می‌خواهند.

ای عزیز من، اگر این طالب بر مدعیان و منکران یورش می‌برد، به حکمتی است. ایشان به هزار نیرنگ و باد بروت، زهر در جانت کرده‌اند. اگر سموم ایشان را از معده جانت بیرون نکشم، کجا تو انم از سفره شمس و مولانا و حافظ و سعدی، لقمه نور برگیرم و در دهان جانت نهم. این شرح و تفسیر را به شعر خواجه، با رقص جان خویش و چشم پر خون نوشتم. اگر ترا نیز جان رقصان شد و باده نوش شدی، نوشت باد. مرا به دعا یاد آر، که دعای آنان که با جان می‌رقصند و از دل و دیدگان خویش درد و صاف می‌نوشند، بلا بگرداند.

ای عزیز من، پدرم دایی پیری داشت رحمة اله علیه که همه را بنده خدا می‌گفت و

صدا می کرد. به دارا و ندار و کوچک و بزرگ و ظالم و مظلوم، بنده خدا می گفت. من کودک بودم و بسیار خرد و نحیف. روزی او مرا در آغوش کشید و بوسید. منم او را بوسیدم و گفتم: منم بنده خدایم؟ گفت: البته که هستی، صدالبته که هستی! او از سادگی و پاکی همه را می گفت، که بنده خدای بودن، کاریست صعب و مهیب و دشوار. اما امروز بعد از چهل و اندی سال از آن زمان، اگر بنده خدای نیستم، خاک پای بندگان خدایم، اگر عاشق نیستم، محب عاشقانم.

سیف فرغانی:

کردم به سخن خود را مانند به عشقت چون مرغ کجا باشد مور ارچه پری دارد
من بنده بسی بودم در صحبت آن مردان عیبم نتوان کردن، صحبت اثری دارد

ای عزیز، برای تحریر این اوراق، مدد از خاطر رندان طلب کرده ام. اگر خطایی بر این قلم رفته است، هم به حرمت رندان و صبوحی زدگان ببخشا و به هدایت برخیز. آنها را نوشتم که می توانستم نوشت، چیزهایی را نمی توانستم نوشت، قلم به التماس در می آمد که مرا تحمل نیست خواهم شکافت. همینکه نوشته ام، می دانم که مدعیان و منکران و ظاهرپرستان مرا نفرین خواهند کرد که خدایت نیامرزد که حافظ ملحد و شرابخواره ما را از ما گرفتی! همانکه شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می فرماید که زاهدان و ظاهرپرستان گفتند: که خدایتان نیامرزد که خدای را از ما گرفتید!

ای عزیز من، هر بیت خواجه شیراز دُری است رخشنده و جواهریست تابنده. این بنده با شیوه خود در شرح، در طی حدود پانزده سال، هر بیت را گرفته ام و برای تو صرافای کرده ام و از چندین طرف به آن نگاه و گزارش کرده ام. این فقیر ماهیکی است که جرأت کرده است و به شرح و تفسیر دریای کلام عاشقان و محبان خدای نشسته است. همچنانکه بر مدعیان و زاهدان ظاهرپرست و منکران تیغ کلام می کشد و فرقاشان را می شکافد، از ماهیان و نهنگان دریای عشق و معرفت، شرمنده

است، که نتوانست آنچنان که باید حق کلام لسان الغیب را ادا کند.

ای عاشقان و ای مؤمنان، این بیچاره ای که منم، خاک پای شماست. او را ببخشایید و به دعا یاد آرید. ابیات خواجه شیراز، گردابهای مهیب و موجهای سنگین دریای جنون است، جنون عشق الهی. موج و گرداب دریای جنون را چون توان شرح نمود؟ مجنون را پرسیدند که دنیا بهتر یا عقبی، درویشی خوشتر یا پادشاهی؟ گفت لیلی خوشتر و بهتر. شرح جنون را مجنونی باید و مجنون کجا شرح نویسد؟ شرح دیوان لسان الغیب محال است، چون احوال او احوال ما نیست. هرگز نتوانیم آنطور که او می خواهد و معشوق او می خواهد، احوال او را شرح دهیم. این شرح، شرح بیچارگی و درماندگی و مسکینی شارح است به درگاه و آستان معشوق مطلق.

ای عزیزان من، کشته صورت مباشید، کشته معنی باشید که شیخ شمس الدین ما فرمود: المعنی هو الله. و شیخ شهاب الدین سهروردی می فرماید: «باید که خود را بازیچه اختلافات عبارات نسازید. زیرا که وقتی اهل قبور از قبرها برخیزند و موجودات در عرصه الهی حاضر آیند روز قیامت، از هر هزار، نهصد و نود و نه که از قبرها برخیزند، ایشان کشته عبارت باشند چون کشته های شمشیرها، و برگردن ایشان است خون ایشان که غافل شدند از معانی، و به صنعت و کار در نیاوردند معانی را.»

احمد سمعانی صاحب کتاب روح الارواح نیز می فرماید: «محبت و محنت در نبشتن صورت یکی است، لیکن به نقطه تمییز کرده اند. مرد نقطه پرست به وی رسد به نقطه نگرد، اما معنی طلب که به وی رسد، دیده از نقطه فراز کند و جان در سر کار معنی کند.»

در پایان، دعایی را که مولانا عبدالرحمن جامی در مقدمه خویش بر شرح قصیده خمربه ابن فارض آورده است، از جان خویش می آرم و بر جان همه پاکان و

عاشقان حق، درود می فرستم:

«الهی، به حرمت آنانکه به گام همت پی به سراپرده عزت تو برده اند، و در راه ایشان نه گام پیدا و نه پی. و از جام وحدت، می عشق و محبت تو خورده اند، و در بزم ایشان نه جام هویدا و نه می، که به فرق ذلت ما خاک نشینان، از شاهراه آن نازنینان، تحفه گردی فرست. و به کام امید ما خامکاران، از بزمگاه آن کامکاران، جرعه دُرّی رسان.

الهی، به عزت آنانکه قدم عزیمت در طریق متابعت حبیب تو استوار داشته اند و علم کرامت از حضيض خواری و پستی بر اوج بیخودی و مستی بر افراشته اند، که قدم همت ما سست قدمان را از رسوخ بر جاده شریعت و سجاده طریقت او، بهره منددار. و علم دولت ما پست علمان را به اقتفاء آثار و اقتباس انوار او سربلند گردان.»

سیداحمد بهشتی شیرازی

۷۰/۱۰/۱۰

من گداهوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

گدایان، رندان دیر مغان و آشنایان حق‌اند:

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند

ما که رندیم و گدا، دیر مغان ما را بس

گدایان، بندیان و عاشقان کوی محبوب‌اند. از هشت خلد مستغنی‌اند و از بی‌نیازی
سر به دو جهان فرو نمی‌آرند:

۱: گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

۲: به خرمن دو جهان سرفرو نمی‌آرند دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

گدایان، اگر چه بی‌کلاه و بی‌کمرند، لیکن شاهان و سلطانان حقیقی‌اند:

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم

شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کله‌ند

گدایان، آنانند که به گنج حسن بی پایان دوست پی برده‌اند:
من که ره بردم به گنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم
گدایان، عاشقان و نیازمندان کوی معشوق اند، عارف‌اند و به دنبال دولت جاودان:
دلا دایم گدای کوی او باش
به حکم آنکه دولت جاودان به
گدایان آنانند که تنها خداست یارشان و یاورشان، و چون چنین است، هرگز چشم
انعام به انعامی چند ندارند:

ای گدایان خرابات خدایار شماست
چشم انعام ندارید ز انعامی چند
گدایان آنانند که در آستین دلخ خویش گنج عشق پنهان کرده‌اند:
دلخ گدای عشق را گنج بود در آستین
زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو
گدایان آنانند که تنها خدا را رزاق می‌دانند:
بر در شاهم گدایی نکته ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
گدایان آنانند که چون مست شوند و نخوت درویشی در ایشان به جنبش آید، ناز
بر فلک و حکم بر ستاره می‌کنند:

گدای می‌کده ام، لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
گدایان آنانند که از گدای ظاهر و پادشاه ظاهر فارغند، و کمترین عاشق و نیازمند
و گدای درگاه حق، امیر و پادشاه آنان است:
ز پادشاه و گدای فارغم بحمدالله
کمین گدای در دوست، پادشاه من است

اما حقیقت آنکه دست هر گدا و عاشق و نیازمندی، گوهر وصل شاه را درنیابد،
عاشقی باید کامل و سالکی باید چست و چابک:

بدان گهر نرسد دست هر گدا حافظ

خزینه ای بکف آورز گنج قارون بیش

و آن خزینه ای که از گنج قارون بیش است، همان سیم و زری است که در بیت
زیر می فرماید:

من گدا هوس سروقامتی دارم

که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

سیم و زری که می فرماید، نه این سیم و زر ظاهر است. سیم همه عاشقان حق و
دیوانگان خدا، اشک دیده و زرشان، چهره زرد ایشان است:

۱: ترك درویش مگیر ار نبود سیم و زرش در غمت سیم شماراشك و رخس را زر گیر

۲: بازکش یکدم عنان ای ترك شهر آشوب من تا زاشك و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

معنی بیت این است که می فرماید: من فقیر و گدا، هوس سروقامتی دارم که جز با
نیازمندی و جز با اشک چهره و رخ زرد، نمی توان از او برخوردار شد.

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش

سیم درباز و به زر سیمبری در بر گیر

سیمبر، همان سروقامت بیت فوق است که معنی شد. می فرماید خرقة خودبینی و
خودپسندی و نفس را از سر بدر آور و اشک نیازمندی را که باده صافی توست
درکش. اشک ریزی کن و به چهره زرد خویش سیمبر را در بر گیر.

خواجه شیراز که سراپا نیازمندی است، خطاب به معشوق خویش می فرماید: ای
توانگر، درویش خود را دریاب که آخر نیاز ما را حدی است و چهره زرد ما و
اشکمان را نهایی است:

توانگرا، دل درویش خود بدست آور
 که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
 و این حضرت معشوق و حقّ است که از زبان خواجه سخن می گوید. می فرماید: تا
 کی کیسه ات از نیاز خالی خواهد بود؟ تا کی رخت زرد نخواهد بود و چشمه
 چشمت خشک خواهد بود؟ بنده من شو و از همه سیم تنان برخوردار شو.
 سیم تنان، انبیاء و اولیاء حقّ اند:

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
 بنده من شو و بر خور ز همه سیم تنان
 و هنگامی که خواجه شیراز وظیفه و پاداشی از معشوق خویش طلب می کند، جز
 نیاز نمی خواهد. توفیق نیاز بردن و اشک ریزی و چهره زرد را هم از حضرت او
 می خواهد:

مکارم توبه آفاق می برد شاعر از او وظیفه و زاد و سفر دریغ مدار
 چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

کاسه زر، همان کاسه سر است. چون وجهی از آن چهره زرد عاشق بیچاره است،
 آن را کاسه زر می فرماید. کاسه زر و قدح عاشقان، کاسه سر ایشان است:
 مولانا:

قدح و باده نسازیم جز از کاسه سر گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم
 سلمان ساوجی:

دریای می عشقت در کاسه سر دارم مرد سره باید کوزین کاسه کشد جامی
 ناصر بخارایی:

قم قم قمری به صبح گفت که قم للصبح کاسه سر جام ساز قمقمه دل سبو

آب طربناک، اشک دیده عاشقان است. خواجه می فرماید: ای زرد روی عاشق، پیش از آنکه در خاک شوی و کاسه سرت خاک انداز شود، در آن می نوش. نیازی عرضه کن و اشکی بریز، باده ای بنوش.

کمال الدین خجندی می فرماید که: چهره زرد عاشق به تنهایی قیمتی ندارد، باید اشک خونین بر آن جاری شود تا زر سرخ شود و قیمتی یابد:

ز اشک ناشده رنگین مناز بارخ زرد

زری که سرخ نباشد چنان بقیمت نیست

این شراب وحدت و می محبت و آب طربناک را که اشک خونین عاشق است، باید ساقی الست دهد. خواجه در بیت زیر به ساقی مطلق می فرماید: وقتی که چرخ خواست از گل من کوزه کند، در کاسه سرم می محبت و شراب عشق ریز:

روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند

زهار کاسه سرما پر شراب کن

ولی ساقی هم در حیات پربرکت خواجه شیراز او را کاسه گرفته و جام شراب بدست او داده است:

ساقی به صوت این غزلم کاسه می گرفت

می گفتم این سرود و می ناب می زدم

شعر خواجه شیراز به می چشمان او آغشته است، از آن است که ماندنی است و طرب و روحانیت در او نمی میرد.

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ به خون بشوید باز

رمز و اشاره لاله در بیت فوق منصور حلاج است. می فرماید: هر کس همچون منصور، کاسه گردان شد و بیش از ظرفیت خویش باده نوشی کرد و بدمستی کرد و انا الحق گفت و سر فاش کردن گرفت، رخ به خون خواهد شست. شیخ فریدالدین

عطار در تذکرة الاولیاء در بر دار کردن منصور حلاج آورده است: «...پس دستش جدا کردند خنده ای بزد. گفتند: خنده چیست؟ گفت: دست از آدمی بسته جدا کردن آسان است. مرد آن است که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش درمی کشد، قطع کند. پس پایهایش بریدند. تبسمی کرد و گفت: بدین پای سفر خاک می کردم، قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم کند، اگر توانید آن قدم ببرید. پس دو دست بریده خون آلود بر روی درمالید و روی و ساعد را خون آلود کرد. گفتند: چرا کردی؟ گفت: خون بسیار از من رفت. دانم که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردی روی من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونه مردان خون ایشان است. گفتند: اگر روی را به خون سرخ کردی، ساعد را باری چرا آلودی؟ گفت: وضومی سازم. گفتند: چه وضو؟ گفت: در عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیاید الا به خون».

ای عزیز، رسول کریم و آلش، دریادریا می معرفت و اسرار می نوشیدند و دم نمی زدند و باز تشنه بودند. هرگز شطح نگفتند و جهان علم بر هم نکرده اند. خواجه شیراز شطح را از مقوله خرافه می داند:

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم

شطح و طامات به بازار خرافات بریم

لیکن خرافه ای که خواجه در مورد شطح و طامات می فرماید، نه خرافه عوام، بلکه خرافه خواص است، و اخصّ الخاصّ آن را درمی یابند و بر آن خرده می گیرند. مفتیان شریعت عام، کجا دریابند انا الحقّ و سبحانی را؟ آنان را چه رسد که بر نازنین و عاشق و مست و دیوانه ای چون منصور خرده گیرند. از سر حسد و دونی و نادانی آن عاشق و مست را به خون باز دادند. هشیاران چه دانند مستان را و چگونه دریابند کلام آنان را؟ مستان نیز از سر مستی کجا دانند مستان و دیوانگان را؟ آنان که به هشیاری بعد از مستی رسیده اند توانند بر شطح منصور و دیگران خرده گیرند. چون در عالم مستی نمانده اند و به عالم هشیاری بعد از مستی

رسیده‌اند. خواجه شیراز در شریعت اخصّ الخاصّ است که شطح را خرافه می‌داند، شمس تبریزی نیز: «منصور را هنوز روح، تمام جمال ننموده‌بود، و گرنه انا الحقّ چگونه گوید؟ حقّ کجا و انا کجا؟ این انا چیست؟ این حرف چیست؟ و در عالم روح نیز اگر غرق بودی، حرف کی گنجیدی؟ الف کی گنجیدی؟ نون کی گنجیدی؟».

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت قصه ماست که در هر سر بازار بماند

می‌فرماید: نفس پرستان و دنیا داران و رئیسانی که مست دنیا بودند، گذشتند و دورانشان گذشت، تنها ما عاشقانی که قصه مان همیشه در دنیا می‌ماند، تنها صدای عشق است که می‌ماند.

در ازل داده ست ما را ساقی لعل لب جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

مدهوشان، بی خودان و پاکان و عارفان مست‌اند. آنان را نه زبان در دهان، بلکه هر موی بر اعضا، حمد و ثنای حضرت معشوق می‌کند.
سعدی:

- ۱: به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
- ۲: بنشین که هزار فتنه برخاست از حلقه عارفان مدهوش
- ۳: خود نه زبان در دهان عارف مدهوش حمد و ثنا می‌کند، که موی بر اعضا

اما آن جرعه ای که ساقی ازلی به خواجه شیراز و همه عاشقان و عارفان داده‌است و ایشان همواره مست و مدهوش‌اند، این است که: **الستُ برّکم؟** آیا من محبوب و

معشوق شما نیستم؟ عاشق بیچاره به سؤال است که مست شده‌است و به جواب است که مکرم و عزیز شده‌است.

شمس مغربی:

من مست و خراب و می پرست آمده‌ام مدهوش ز باده‌الست آمده‌ام
تا ظن نبری که بازگردم هشیار هم مست روم، از آنکه مست آمده‌ام

ای عزیز، همه ما آلت بر بکم را در ازل شنیده‌ایم و بلی را گفته‌ایم، فراموش کرده‌ایم سؤال و جواب را. غوغای عالم کثرت، گوشه‌امان را کر و چشمه‌امان را کور و زبانمان را لال و دلها مان را سنگ کرده‌است.

می خورد خون دلم مردمک چشم و سزاست
که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم

جگر گوشه مردم، سرشک و اشک خونین دیده نازنین عاشقان است:

خواجو:

با دل گفتم چو چشمم از خون دریاست پیوسته به خون جگرم تشنه چراست
دل گفتم چو خون چشمم اصلی گهرست بر دیده بدارش که جگر گوشه ماست

عماد فقیه:

اشکی که بود ز چشم ما افتاده در ساغر دیدگان چکد خون تازه
من همچو جگر گوشه عزیزش دارم کاز چشم فتاده‌است و مردم زاده

عماد فقیه:

جگر گوشه ما سرشک است از آن
به خون دلش دیده پرورده است

مشتاق اصفهانی:

طفلی که چو اشک لاله گون دل من در جوش از او بود درون دل من
با آنکه جگر گوشه مردم باشد پرورده چو اشک من به خون دل من

با توجه به بیت دوم رباعی خواجو، خون دل، همان جگر گوشه مردم است:

دل گفت چو خون چشمت اصلی گهر است

بر دیده بدارش که جگر گوشه ماست

خواجه شیراز برای آنکه بفرماید خون دلم از چشمانم جاری است و چشم خون باران است چنین بیتی را تحریر فرموده است. به عبارت دیگر می خواهد بفرماید، چون دل به جگر گوشه مردم که خون دلم هست داده ام، مردمک چشم، خون دلم را می خورد و از چشمانم جاری می کند و باز به خون دلم تشنه است. هدف او از بیان بیت آن است که نیازمندی خود را به معشوق خویش جلوه دهد، تا معشوقش چهره او را به سر زلف خود پاک کند:

پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک

ور نه این سیل دمام ببرد بنیادم

ای عزیز، عاشقان را سرمایه و زاد راه، اشک خونین است، به خون دیده است که طهارت می کنند و وضو می گیرند. چو نتوانند به خون دیده وضو گیرند، کجا آنان را نماز باشد؟ ثلاثه غسله آنان، سه جام شراب و خون دیده ایشان است که بدان وضو می گیرند تا نماز عشق برپا کنند.

گر چه صد رودست در چشمم مدام
زنده رود و باغ کاران یاد باد

باغ کاران، باغ زیبا و باطراوتی بوده است در اصفهان، بر لب زاینده رود.
خواجو:

راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود در میان باغ کاران یا کنار زنده رود

لیکن خواجه شیراز نه به زنده رود توجهی دارد و نه به باغ کاران. زنده رود او اشک نیازمندان و عاشقان است، و باغ کاران، چهره زیبا و باطراوت ایشان.
خواجو:

نوازشی بکن از اصفهان که گشت روان
از آب دیده ما زنده رود سوی عراق

معنی بیت چنین است که می فرماید: اگر چه صدرود از چشم روان است، ولی یاد باد آن عاشقان و دوستداران و شادخواران و حق گزاران و رازدارانی را که سراپا نیازمندی بودند و از چشمهایشان زنده رود روان بود، و چهره شان از زیبایی و طراوت و عشق، همچون باغ کاران بود. خواجه نیازمندی خودش را متواضعانه با نیازمندی عاشقان پیش از خود مقایسه می فرماید.

ای عزیز، رود چشم عاشقان و نیازمندان همواره زنده است. دیوان خواجه، زنده رود و باغ کاران اوست. تو نیز، خرد و هوشمندی و هشیاری را در زنده رود انداز و به گلبانگ اولیاء و عاشقان حق، می نیازمندی بنوش و مست شو:

خرد در زنده رود انداز و می نوش
به گلبانگ جوانان عراقی

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم

تنها خواجه شیراز نیست که خود را غواص می خواند، همه خوبان پارسی گو خود را غواص می دانند، و گوهر، عشق است و سخن عاشقانه است:
نظامی:

سخن گوهر شد و گوینده غواص بسختی در کف آید گوهر خاص
خاقانی:

غواص بحر عشقم بر ساحل تمنا چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم

همه عاشقانی که در گرداب دریای عشق دست و پای می‌زنند، هوس و کار و خیالی جز غواصی ندارند.

شیخ عطار:

جز غواصی هوس ندارم چکنم غواصی را نفس ندارم چکنم
در دریایی فتاده‌ام در گرداب پروای جواب کس ندارم چکنم

ای عزیز، انصاف را که از همه غواصانی که در دریا و میکده عشق سر فرو برده‌اند، هیچکدام مرواریدی به درشتی مرواریدی که خواجه شیراز یافته‌است، نیافته‌اند، و تو این مروارید درشت و عزیز را که دیوان حضرت اوست، بدست داری و قدر آن نمی‌دانی.

ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کش
تا در بدر بگردم قلاش و لابلالی

قلاشان، باده پرستان و خراباتیان میخانه‌الست‌اند، بینایان و درویشان و فتنه شدگان تجلیات حضرت معشوق‌اند.

سنایی:

سر قلاشان ندانی راه قلاشان مرو
دیده‌بینا نداری، راه درویشان مرو

قلاشانیم و لابلالی‌حالیم فتنه شدگان چشم و زلف و خالیم
جان داده فدای رطل مال‌مالیم روشن بخوریم و تیره بر سر مالیم

قلاشان، مردان بی‌نام و ننگ و عاشقان و خوبان و مستان و زیباییان حق‌اند.

مولانا:

- ۱: بده تو داد او باشی، اگر رندی و قلاشی پس پرده چه می باشی، اگر خوبی و زیبایی
۲: ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم مست آن ساقی و آن پیمانیه ایم

قلاشان آنان اند که دلق ازرق فام شرک و ریا و نفس را سوزانده اند و بر باد داده اند
و نه از دنیا بل از عقبا نیز مجرد گشته اند.

سعدی:

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوانام را
لاابالیان نیز از غرور و هستی رها شد گانند.

نظامی:

با یک دوسه رند لابلالی
راهی طلب از غرور خالی

لاابالیان، سودائیان و عاشقانی اند که دفتر دانایی و دانش خویش را به می شسته اند
و دل به مرگ نهاده اند و از بلا غمی ندارند. مست اند و آنان را با مستوران کاری
نیست.

شیخ سعدی:

- ۱: لابلالی چه کند دفتر دانایی را طاق و عظم نباشد سر سودایی را
۲: بلای عشق عظیم است لابلالی را چو دل به مرگ نهاد از بلا چه غم دارد
۳: گرت باما خوش افتادست چون مالابلالی شو نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی

لاابالیان، مرگ جویانی اند که بندها را می درند و خیز بر می دارند تا با چستی و
چالاکی از پل دنیا بگذرند تا به مرجع اصلی خود رسند.

مولانا:

- ۱: مَنبَلی نی کو بود خود برگ جو مَنبَلی ام لابلالی مرگ جو

مَنْبَلَى نَى كَه بَكْفِ پُولِ آوَرَنْد مَنْبَلَى چِستى كَزِينِ پِلِ بَگْذَرَنْد
۲: پَنبِه اِى از لَابَالَى دَر دُو گُوشِ دَل نَهَم پِنْد نَپْذِیرِم ز صَبِرِ وَ بِنْدَهَا رَا بَشَكْنَم

لابالیان، عاشقانی اند که از خود رها شده‌اند و مرغ جان خویش را در خرابات که
آشیان آن مرغ است، جای داده‌اند.
شیخ محمود شبستری:

نِشَانِی دَادَه‌اَنْد اَهْلِ خَرَابَاتِ كِه التَّوْحِيدِ اسْقَاطِ الاَضَافَاتِ
خَرَابَاتِ از جِهَانِ بى مِثَالِی اسْت مَقَامِ عَاشِقَانِ لَابَالَى اسْت
خَرَابَاتِ آشِيَانِ مَرغِ جَانِ اسْت خَرَابَاتِ آسْتَانِ لَامَكَّانِ اسْت

حاصل آنکه خواهی می‌خواهد بفرماید، تنها با گرفتن جامی از ساقی الست می‌توان
قلّاش و لآبالى شد، نه با خلوت نشینی و از خلق دور افتادن و کوهی شدن و
چله نشینی. به دعا به شیخ و پیر خود ساقی الست می‌فرماید: ای ساقی، جام می‌ام
ده، تا قلّاش و لآبالى شوم و از خلوت و تنهایی رهایی یابم.

شیخ محمود شبستری می‌فرماید که کبریایی حقّ نیز لآبالى است:
جَنَابِ كَبْرِيَايِى لَابَالِى اسْت
مَنْزَرَه از قِيَاسَاتِ خِيَالِى اسْت

شیخ محمد لاهیجی، شارح گلشن راز می‌نویسد که: کبریایی حقّ لآبالى و
بى باک است، و غرض و غایت را در آن حضرت راه نیست. همچنین می‌نویسد
که بیت شیخ محمود، اشارت دارد به حدیث قدسی: هُوَلَاءِ فِى الْجَنَّةِ وَ لَابَالَى
بِمَعَاصِيهِمْ وَ هُوَلَاءِ فِى النَّارِ وَ لَابَالَى بِطَاعَتِهِمْ. معنی آن چنین است که: اینان در
بهشت باشند و باکی ندارم که نافرمانی هم کرده‌اند، و این دیگران در دوزخ باشند
و باکی ندارم که فرمان برده‌باشند. عطار نیز در غزلی خطاب به معشوق می‌فرماید:
عشقت ز لآبالى بر چارسوى عالم پیران راه بین را بر دارها کشیده

مولانا نیز حضرت حق را لاابالی می خواند:

همّتی دار عالی کان شه لاابالی
غیر انبار دنیا دارد انباری دیگر

خیال حوصله بحر می پزم هیهات چه هاست در سر این قطره محال اندیش

جمال حضرت دوست بحر بی پای نیست و دل و وجود عاشق بیچاره قطره ای. این قطره با آنکه می داند که وصال دوست او را محال است، اندیشه محال می کند.
شیخ عطار:

تا بتوانم از آن جمال اندیشم وز راحت و روح آن وصال اندیشم
با آنکه وصال تو محال است مرا دایم من خسته این محال اندیشم

ای عزیز، در دل تنگ عاشق بیچاره جز خیال دهان دوست نیست، بوسه گرفتن از دهان دوست اگر چه محال باشد، ولی عاشق به چه اندیشد غیر از وصال و محال؟:
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

شیخم به طیره گفت که رو ترک عشق کن محتاج جنگ نیست برادر، نمی کنم

به طیره گفتن، سخن گفتن از سر خشم و سرزنش و طعنه باشد. عشق، ترک خود گفتن است. چو خودپرستان اسیر خودند و بیچاره هوای خویش، بر عاشقان خشم می گیرند و سرزنش می نمایند و طعنه می زنند، تا ترک عشق کنند و معتقد ایشان شوند:

گر طیره می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند
در ابیات زیر، طیره به معنی خجالت و شرمساری و سرافکنندگی است:
انوری:

طیره از طره خوشبوی تو عطار ختن خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چین
حافظ:

طیره جلوۀ طوبی قد چون سرو تو شد غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

می‌فرماید: اگر همچون من قرآن را در چهارده روایت هم از بر بخوانی، به فریادت نمی‌رسند این روایتها و از بر خواندن آنها، تنها عشق است که به فریادت خواهد رسید.

ای عزیز، قرآن همچون عشقنامه و گنجنامه ایست، باید آن را بخوانی و به دنبال معشوق و گنج به راه افستی، نه آنکه بنشیننی و همچنان بخوانی و از بر کنی. بابا افضل در مصنفات خویش می‌فرماید: «نامه‌ها که رسل به خلق رسانیده‌اند از خدای تعالی، چون گنجنامه هاست، با آن به طلب گنج باید شتافت، نه جاوید در نامه خواندن همی باید بود. چه این پیغامها، همه اشارات است و نشان دادن به علامات آفاق و انفس که اندر ظاهر و باطن جهان نگاشته است به قلم اعجاز، تا هر آنکه بخواند به بینایی رسد و به لقاء حقیقت، و از وحدانیت حق بدرستی آگاه گردد، و بداند که به چه کار آفریده شده و باز کجا خواهد رفت، و به دانستن، خود را آرام یابد و به یقین گردد.»

و داستان زیر را شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات خویش می‌فرماید: «بهلول، قارئی را سنگ زد. گفتند: چرا می‌زنی؟ گفت: زیرا قاری دروغ می‌گوید. فتنه ای

در شهر افتاد. خلیفه بهلول را حاضر کرد، گفت: من صوت او را می‌گویم، قول او را نمی‌گویم. گفت: این چگونه سخن باشد؟ قول او از صوت او چون جدا باشد؟ گفت: اگر تو که خلیفه‌ای فرمانی بنویسی که غلامان فلان بقعه چون این فرمان بشنوند باید که حاضر آیند هر چه زودتر بی هیچ توقّف، قاصد این فرمان را آنجا برده، خواندند و هر روز می‌خوانند و البته نمی‌آیند، در آن خواندن صادق هستند و در آن گفتن که سمعاً و طاعه؟»

ای عزیز، تنها عشق به فریادت خواهد رسید، تنها عشق است که همه درها را می‌گشاید.

مولانا:

يك دسته کلید است به زیر بغل عشق

از بهر گشاییدن ابواب رسیده

باید عاشق شوی و درد آشام شوی، ورنه همان است که شیخ اجل می‌فرماید:

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی تا دُرد نیاشامی زین دُرد نیارامی

ملك صمدیت را چه سود و زیان دارد گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی

باید حافظ وار، در خم محراب فلک که عشق است (نظامی: فلک جز عشق محرابی ندارد)، با قرآن که سرمایه و دولت توست تنعم و خوشگذرانی کنی و شنگول و مست به سوی صاحب قرآن روی:

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک

این تنعم که من از دولت قرآن کردم

باید حافظ وار، با قرآن عاشقی کنی و می‌خوری و خوش باشی، نه آنکه آن را چون زاهد و عابد و صوفی دروغین دام تزویر کنی:

حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

آنکه قرآن را دام تزویر و ریای خویش می‌سازد، دیوی بیش نیست. باید که رندی و عشق خواجه شیراز را به قرآن و صاحب قرآن درنیابد، باید که از قوم عاشقان و مؤمنان و قرآن خوانان حقیقی بگریزد:

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

ای عزیز، اگر حافظ کلام ظاهر قرآنی و از آن دکانی بر ساخته ای، دکان داری و اهل شید و زرق و غفلت. خواجه شیراز به قرآن سوگندت می‌دهد که دست از شید و زرق بداری و حقیقت ورز شوی، شاید بتوانی عاشق قرآن شوی و طرف عیشی از آن بر بندی:

حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز آ
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

قرآن همچون عروس و نازنین و زیبارویی است نقاب زده، تا دلت را از غوغای جهان و عالم کثرت خالی و جان و روانت را پاک و پاکیزه ببیند و محرم، نقاب خویش فرو نیندازد و خویشتن را به تو نمایاند.
سنایی:

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که دارالملک ایمان را مجرد ببیند از غوغا

و دیوان خواجه شیراز، بچه قرآن است، شیر از پستانهای لطف و حکمت او خورده است و بزرگ شده است:

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با نکات قرآنی

ای عزیز، همچون خواجه شیراز، در کنج خلوت و شبها، باید درست قرآن باشد. چو شاگرد کلاس باطن و حقیقت قرآن باشی و حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ (آل عمران / ۱۷۳) ورد و درس تو باشد، چه غم خوری:

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور
همچون خواجه شیراز، دولت صبح خیزی را از قرآن بجو، خاطر مجموع و
سلامت طلبی را از دولت قرآن بجو:

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم
ای عزیز، هر کس هر آنچه را دوست می دارد بدان سو گند می خورد، معشوق نیز
قرآن را بسیار دوست می دارد که بدان سو گند می خورد:
گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا:
حافظ این قصه درازست به قرآن که می رس

اینهمه شهد و شکر کز سخنم می ریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

شاخ نبات، کلک شیرین و قلم سحر آمیز خواجه شیراز است:
۱: حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است
۲: کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

شیخ مجدالدین بغدادی در رساله سفر خویش می فرماید: «غلام آن صاحب نظر
صاحب واقعه ام که از راه حقیقت نظری کند و از حضرت ربوبیت استعانتی طلبد،
تا به وقت مکاشفه معلوم شود که سفر عوام دیگر است و سفر خواص دیگر و سفر
خاص الخاص دیگر. اما سفر عوام سیاحت اقالیم است و سفر خاص سفری است از

ملک به ملکوت، از ظاهر به باطن، از صورت به معنی و از شهادت به غیب، و سفر خاصّ الخاصّ در عالم الوهیت است... عالم ملک و ملکوت نهایت پذیر است علی الحقیقه، اما عالم ربوبیت نهایت پذیر نیست».

به عبارت دیگر، وطن عاشقان و عارفان، اقلیم و خاک و شهری و دیاری نیست، عالم بقا و لقا است، و مراد از وطن در حدیث حُبِّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ، خاک نیست و شهر نیست، مگه و شیراز و مدینه و تبریز نیست، ملکوت و عالم الوهیت است. خاک را چه اعتبار باشد؟

مولانا:

همچنان حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست

تو وطن بشناس ای خواجه درست

از دم حُبُّ الْوَطَنِ بگذر مایست که وطن آنسوست، جان زین سوی نیست
گر وطن خواهی گذر آنسوی شط این حدیث راست را کم خوان غلط

شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می فرماید: «او گوید که پسر فلان (یعنی مولانا پسر بهاء ولد) متابع تو، ریزی بچه‌ای شد. خاک خراسان متابعت خاک تبریز کند. او دعوی صوفی می کند، او را اینقدر عقل نباشد که خاک را اعتبار نباشد... حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ. آخر مراد مصطفی علیه السلام چگونه مگه باشد که مگه از این عالم است و ایمان از این عالم نیست. پس آنچه از ایمان باشد، باید هم از این عالم نباشد، از آن عالم باشد. الاسلام بُدْأُ غَرِيباً. چون غریب است و از عالم دیگر است، چگونه مگه را خواهد؟ آنچه گویند که شاید مگه را خواسته باشد، مرتبه است.»

شرح بیت چنین است که می فرماید: اگر از این سفر دنیا و از این مسافر خانه دنیا و زندان سکندر به وطن اصلی خود که عالم ملکوت و ربوبیت و عالم بقا و جان است باز رسم، نذر می کنم که در آنجا یکسر به میخانه روم و به دیدار روم و به تمامی مست باده ازلی و وحدت باشم.

ناصر بخارایی:

من از حُب الوطن رفتم به خَمّار

که جز میخانه رندان را وطن نیست

در بیت زیر نیز مراد از وطن عالم ربوبیت است. می فرماید: ای معشوق، هوای کوی تو از سرم نمی‌رود. در این دنیا غریبیم، و غریب را همیشه دل با وطنش باشد، فیلی‌ام که دلم با هندوستان است:

هوای کوی تو از سرم نمی‌رود ما را غریب را دل سرگشته با وطن باشد
همان است که مولانا می‌فرماید:

گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر شاه من پیش عاشق این بود حُب الوطن

عاشقان به رمز و سرّ، گاهی بخارا و شیراز و عراق را به جای عالم ملکوت و عالم الوهیت، و گاهی همانها را به جای دنیا و دیرشش جهتی بکار می‌برند:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

شیخ بهایی نیز در مثنوی نان و حلوا در تأویل حدیث حُب الوطن می‌فرماید:

این وطن مصر و عراق و شام نیست	این وطن شهریست کان را نام نیست
زانکه از دنیا است این اوطان تمام	مدح دنیا کی کند خیرالانام
حُب دنیا هست رأس هر خطا	از خطا کی می‌شود ایمان عطا
ای خوش آن کو یابد از توفیق بهر	کاورد رو سوی آن بی‌نام شهر
تو در این اوطان غریبی ای پسر	خو به غربت کرده‌ای خاکت بسر
آن قدر در شهر تن ماندی اسیر	کان وطن یکباره رفتت از ضمیر
رو بتاب از جسم و جان را شاد کن	موطن اصلی خود را یاد کن

ای عزیز، اولین وطن تو، عالم دل توست، اول باید به عالم دل رسی. در دل می‌باید

که باز شود.

ناصر بخارایی:

حدیث حبّ وطن راز من شنو تفسیر
گذر به عالم دل کن که اولین وطن است

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

محمد قزوینی نوشته است که: مراد از زندان سکندر شهر یزد است و مراد از ملک سلیمان مملکت فارس است. سودی نوشته است که: مراد از زندان سکندر شهر اصفهان است و مراد از ملک سلیمان، شهر شیراز است. شیخ بدرالدین صاحب بدرالشروح نوشته است که: مراد از زندان سکندر شیراز و مراد از ملک سلیمان، یزد است.

ای عزیز من، جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه. زندان سکندر، دنیا است که الدنیا سجن المؤمن، همچنانکه در مطلع غزلی که بیت فوق از آن است، منزل ویران، دنیا است:

خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

خواجه شیراز، اغلب رخت را به جای جان بکار می برد:

۱: عشرت کنیم ورنه به حسرت کشندمان

روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم

۲: محتاج غمزه نیست گرت قصد خون ماست

چون رخت از آن توست به یغما چه حاجت است

۳: ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش

بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

- ۴: بخت ار مدد دهد که کشم رخت از این دیار
گیسوی حور گرد فشانند ز مفرشم
- ۵: خرم آن روز کزین مرحله بریندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
- ۶: نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
در ایات فوق، مراد از شهر و ورطه و دیار و مرحله، دنیاست و مراد از جهان دگر و
کوی تو، عالم بقاست. حاصل آنکه ملک سلیمان عالم بقا و کوی معشوق و جهان
دگر است.
عطار:

چون تو را دیو هوی نیست به فرمان باری
طمع خام مبر ملک سلیمان مطلب

سعدی:

- ۱: بر درگهی که نوبت ار نی همی زنند موری نئی و ملک سلیمان آرزوست
۲: خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری آزار به اندرون موری مرسان

و عاشقان و عارفان، رمز و اشاره سلیمان را به جای معشوق نیز بکار می‌برند:
عطار:

منطق الطیر سخنهاى مرا کس نمى داند سلیمانش تویی
مولانا:

من مورم، تویی سلیمان یکدم مگذار بی حضورم
عراقی:

پیش مرغان عرش لابه کنیم کاخر این تخت را سلیمان کو
مغربی:

ای هدهد جان ره به سلیمان نتوان برد بردر گه اویس که طیور است و وحوش است

حاصل آنکه معنی بیت این است که می‌فرماید: دلم از وحشت دنیا گرفت، جان خویش را بردارم و نزد جانان و معشوق خویش روم:

سخندانی و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز

بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم

که شیراز نیز در بیت فوق، دنیا است، نه محل زندگی شاعر سخن دان، و ملک دیگر، همان ملک سلیمان و عالم ربوبیت است.

ملک سلیمان، دیار حبیب است و زندان سکندر، بلاد غریب:

من از دیار حبیبم، نه از بلاد غریب

مهیمنابه رفیقان خود رسان بازم

مهیمن، حق است، خواهی به التماس و دعا از حضرت او می‌خواهد که او را از بلاد غریب و زندان سکندر که دنیا است، نزد رفیقان او که دیگر عاشقانند و در مقعد صدق نشسته‌اند ببرد.

ای عزیز من، اگر آواره‌ی مگان و خاقانی، خراسان را ملک سلیمان می‌خوانند، از آن است که در آنجا شاه و نازینی است که تو را می‌گیرد و از خاک برمی‌کند و به عالم لقاء و بقا می‌برد، دست تو را می‌گیرد و به حصن امن می‌برد:

ناصر خسرو:

ملك سلیمان اگر خراسان بود چون که کنون ملك دیو ملعون شد

خاقانی:

منم آن موم که دل سوختم از فرقت شهد وصلت ملك سلیمان به خراسان یابم
و گر نه فقیران حضرت دوست، ملک سلیمان را به چیزی نگیرند و خاک را به نزد ایشان اعتباری نباشد.

سیف فرغانی:

ای گدایان تراننگ ز مال قارون وی غلامان ترا عارز ملك جمشید
شمس مغربی:

کی به ملک سلیمان و خاتمش نگرم مرا که مملکت فقر در نگیین باشد

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد گاه آن است که بدرود کنی زندان را

خطاب به یوسف جان و روان خویش است. می‌فرماید: ای روح و روان من که همچون یوسف کنعانی در چاه دنیایی، ملک سلیمان و عالم بقا از آن تو شد، وقت آن است که زندان دنیا را بدرود کنی. ای عزیز، اگر ما را هم در مبارک سحری و شب قدری، تازه براتی همچون خواجه دهند، می‌توانیم چنین گفتگویی با یوسف جان خویش داشته باشیم.

هر سر موی مرا با تو هزاران هوس است ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

ملامتگر بیکار، زاهد است که لابد گفته: اینان را (امثال خواجه شیراز) با خدای کار نیست، کار خود می‌کنند! (فقیر چنین اظهار نظری را درباره عاشقان و نیازمندی چون حافظ و مولانا، از زاهدان معاصر، هم شنیده‌ام و هم در کتابهایشان دیده‌ام. رجوع شود به کتابهایی چون: البدعة و التحرف، کشف الاشباه، حقیقة العرفان و...) خواجه در جواب ایشان خطاب به معشوق خویش می‌فرماید: چه می‌گویند این بیکاران و نایبایان و ملامتگران که مرا با تو کاری نیست، هر سر موی مرا با تو هزاران کار است. ما کجاییم و آنان کجا.

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

می‌فرماید: چه کنم، استادم که حق است، جز نام مبارک خویش و جز الف قامت خویش، چیزی یاد نداده‌است. برای همین است که همه‌اش حق می‌بینم و همه‌اش

حقّ می شنوم و همه اش حقّ می گویم. استاد عاشقان، حقّ است جلّ جلاله.

مولانا:

۱: استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را استاد کتاب آمد صابی و کتابی را

۲: مدرسه عشق و مدرّس ذوالجلال ما چو طالب علم او تکرار ماست

ای عزیز، اگر ت شاگردی خدای می باید، طالب باش و کوشی کن و طاعتی ببر به
آستان او:

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی

مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

و اگر خواهی شیراز، کلامش شیرین است و دل نشین، از آن است که آنچه
استادش به او گفته است به ما می گوید:

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

شبی می گفت چشم کس ندیده ست
ز مروارید گوشم در جهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

دو بیت فوق باید حتماً به دنبال هم بیایند تا معنای درستی را ارائه دهند. در بیشتر

نسخه های قدیم و جدید، توالی منطقی دو بیت فوق رعایت نشده است.

شبی معشوق خواهی به او فرموده است که: از مروارید گوشم در جهان کسی بهتر
ندیده است. خواهی در جواب گفته: سخن دوست گوهر است و حقّ، ولی شعر

حافظ که نیاز اوست، از آن مروارید بهتر است.

می خواهد بفرماید که هیچ گوهری زیباتر از نیاز عاشق برای گوش معشوق نیست.

می خواهد بفرماید که ای معشوق، به کلام من توجه کن و زاری و نیاز مرا بشنو. شیخ اجل نیز خطاب به معشوق می فرماید:

سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی
خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

اشاره به داستان موسی علیه السلام است که از حضرت سبحان طلب دیدار کرد و چون برقی از خیمه لیلای وجود درخشیدن گرفت، کوه شکافت و موسی علیه السلام بیهوش شد: فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَ خَرَّ مُوسَى صَعِقًا. (اعراف / ۱۴۳)

مولانا:

ای که زیک تابش تو کوه احد پاره شود

چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود

خواجه می فرماید: در آنجا که موسی علیه السلام دیدار خواست و برقی را تحمّل نتوانست کرد و بیهوش گردید، اگر خرمن جان عاشقان بسوزد، چندان عجیب نیست. خواجه در بیتی دیگر، همین معنی را به طریقی دیگر می فرماید:

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر

وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد

شیخ احمد غزالی در سوانح می فرماید: «آورده اند که اهل قبیله مجنون گرد آمدند و به قوم لیلی گفتند: این مرد از عشق هلاک خواهد شد، چه زیان دارد اگر یکبار دستوری باشد تا او لیلی را ببیند؟ گفتند: ما را از این معنی هیچ بخلی نیست، ولیکن خود مجنون تاب دیدار او ندارد. مجنون را بیاوردند و در خرگاه لیلی برگرفتند. هنوز سایه لیلی پیدا نگشته بود که مجنون را مجنون در بایست گفتن. بر

خاک در پست شده. گفتند: ما گفتیم که او طاقت دیدار او ندارد. اینجا بود که با خاک سر کوی او کار دارد.

گر می‌ندهد هجر به وصلت بام با خاک سر کوی تو کاری دارم
زیرا که از او قوت تواند خورد در هستی علم، اما از حقیقت وصال قوت
نتواند خورد که او بی او بنماند».

ای عزیز، عاشقان، بلبلان و پروانگان و سوختگان رخسار حقّاند:

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت

چهره خندان شمع آفت پروانه شد

عاشقان، از آتش رخسار گل و برق عشق می‌سوزند، از عشق ساغر می و محبت
معشوق می‌سوزند:

۱: برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت

جور شاهی کامران گر بر گدایی رفت رفت

۲: آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

۳: چراغ صاعقه آن شهاب روشن باد که زد به خرمن ما آتش محبت او

و دنیا داران، از آتش زهد و ریا و سالوس می‌سوزند، از آتش نفس می‌سوزند:

۱: حافظ این خرقة بیند از مگر جان ببری کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

۲: آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت حافظ این خرقة پشمینه بیند از و برو

داغ و آتشی که عاشقان بر دل خویش دارند، خرمن زهد و ریا و سالوس زاهدان را
به آتش می‌کشد، اینجا است که آتشی دیگر را خاموش می‌سازد. اینجا است
که آتشی دیگر را می‌خورد، اینجا است که عصایی ماران و افعیان را می‌بلعد:

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش

این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

ای عزیز، خرمن عمر عاشقان را زمانه آتش نمی‌زند، که آتش زمانه آتش پر کاهی است، چه تواند کرد؟:

زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست
خرمن جان عاشقان را غم عشق معشوق به باد می‌دهد. عاشقان در غم عشق می‌سوزند
و می‌سازند، ولی عهدی را که با معشوق بسته‌اند فراموش نمی‌کنند:
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد به باد
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم
از عنایت حقّ نوید مشو و طمع مبر، که چون عنایت آن شاه در رسد، سرانجام دود
آه و نیاز عاشق، آتش به خرمن غم عشق خواهد زد:
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند به خرمن غم، دود آه تو

ای عزیز، پادشه خوبان، غیور است. عاشقان و سوختگان را چو برق غیرت حقّ از
مکمن غیب می‌جهد، چه توانند غیر از عشق ورزیدن؟ عاشق هر کاری غیر از
عشق ورزی کند، قفا خورد از معشوق. خواجه خطاب به زاهدان و ناصحان
می‌فرماید:

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
خرمن دار رحم و مروت، خداست، تو اگر نیازمندی و خوشه چین و فقیر، نیازی بر
آستان او عرضه کن و بگوی:
ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
اگر ضعیف و مستمند و فقیر حقّی، گستاخانه با حضرت خرمن دار سخن بگو.
همچون خواجه شیراز نیاز بر به آستانش و بگو:

بلا گردان جان و دل، دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
ای عزیز، آسمان و زمین، کجا توانند به عاشقان عظمت و ناز بفروشند، که عاشقان،
خود فروشندگان ناز و غمزه به آسمان و زمین اند:
آسمان گو مفروش این عظمت کاندرا عشق
خرمن مه به جوی، خوشه پروین به دو جو
شاه عاشقان و خوبان، غنی است و بی نیاز. چون باد استغنائی حضرت او بوزد،
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرد:
بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
تو تنها نیاز بر که بی نیاز، نیاز دوست می دارد. زاری و ناله کن و بفرما:
روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

خواجه شیراز، آتش مصرع اول را به جای آتش دوزخ و آتش مهجور ماندن از
حق، و آتش مصرع دوم را به جای آتش عشق و آتش یگانگی و اتحاد با معشوق
بکار می برد. شمع و پروانه در بیت فوق خواجه شیراز و همه محبان و عاشقان
حق اند. می فرماید: آتش آن نیست که دوزخ دارد، من و همه عاشقان بر آن
می خندیم. آتش آن است که در خرمن جان من و دیگر عاشقان زدند. بیت فوق
غیر مستقیم بر این حدیث اشارت دارد که: جُزْ يَا مُؤْمِنٌ فَإِنَّ نُورَكَ أَطْفَى نَارِي.
دوزخ به مؤمن می گوید: از من بگذر که نور تو، شعله مرا خاموش کرد. مولانا نیز
با اشارت به حدیث فوق می فرماید:

مصطفی فرمود از قول جحیم که به مؤمن لابه ور گردد ز بیم
 گویدش بگذر ز من ای شاه زود هین که نورت سوز نارم را ربود
 پس هلاک نار، نور مؤمن است زانکه بی صد دفع صد لایمکن است
 در جای دیگر می فرماید:

ز آتش عاشق از این رو ای صفی می شود دوزخ ضعیف و منطفی
 گویدش بگذر سبک ای محتشم ورنه ز آتشیهای تو مرد آتشم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد که باز با صنمی طفل عشق می بازم

آن طفل و صنمی که عاشقان در جوانی و پیری با او عشقبازی می کنند و خرد
 از ایشان حساب بر نمی گیرد، اشک چشمان نازنین آنهاست. دلبر و شاهد و طفلی
 که اگر چه عاشقان را به زاری می کشد، ولی در شرع گناهی برای او نیست:

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
 بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

طفل عاشقان، اشک دیده ایشان است:

ظهیر فاریابی:

دل پاره گشت و قطره خونی پدید ماند این طفل اشک نیست بجز یادگار دل
 سیف فرغانی:

طفلیست روح من که به امید شیر وصل از مهد چشم هر نفس افغان بر آورد

مولانا:

تا نگرید کودک حلوا فروش بحر بخشایش نمی آید بجوش
 ای برادر طفل طفل چشم توست کام خود موقوف زاری دان نخست
 کام تو موقوف زاری دل است بی تضرع کامیابی مشکل است
 گر همی خواهی که مشکل حل شود خار محرومی به گل مبدل شود

گر همی خواهی که آن خلعت رسد پس بگریان طفل دیده بر جسد
غنیمت هندی:

در نظر نیست غنیمت بجز از طفل سرشک
دلبر زنگ زدای دل غم پیشه ما
ای عزیز، آن طفل اشکی که از سر صدق و صفا و شوق دیدار محبوب متولد شود،
مبارک است و زنگ زدای دل و حلال زاده، ولی آن اشکی که از سر ریا و نفاق و
زرق و سالوس جاری شود، طفلی است حرام زاده، و از قدیم اطفال حرامزاده را در
مسجد یا کنار آن رها می کرده اند؟:

ریخت به خانه خدا اشک ریای زاهدان
قحبه به مسجد افکند طفل حرامزاده را
اگر اشک دیده تو از سر صدق و صفا و نیاز و بیچارگی و مسکینی جاری می شود،
دلبر و شاهد و طفل نازنین توست. چارده ساله بتی چابک و شیرین است که ماه
فلک غلام و حلقه بگوش اوست:

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که به جان حلقه بگوش است مه چاردهش
و کی شود که همچون خواجه شیراز، ما را هم سرشک چارده ساله و می کلام
معشوق، از صحبت صغیر و کبیر بس باشد. نقلی از کلام معشوق و نقلی از شراب
دیده:

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
که اشک عاشق، آیینۀ معشوق ازلی است. از آن است که عاشقان این چنین عزیزش
می دارند و طفل و جگر گوشه و دلبر و شاهد و ماه چارده و دختر رزش می نامند.
فاش فاش می گویم: عکس و خیال محبوب ما حضرت سرمدی، در اشک جام دیده
و جام جم ماست که ظاهر می گردد. به شرط آنکه در طمع خام نیفتیم و کوس
اناالحق و سبحانی نزنیم:

عکس روی تو جو بر آینه جام افتاد
 عارف از خنده می در طمع خام افتاد
 ای عزیز، با تو همه از ناز معشوق گفته‌اند، از نیاز معشوق نگفته‌اند. چو کوزه
 چشمان تو از سر نیاز و بیچارگی، شراب چشمانت را جاری کند، نیاز معشوق را
 نیز خواهی دید: یَعْلَمُ الْمَدْبِرُونَ عَنِّي كَيْفَ انتظاری لَهُمْ لَمَاتُوا شوقاً. اگر آن مدیران
 و بخت برگشتگانی که از من گریزانند می‌دانستند که چه اندازه انتظار آنها را
 می‌کشم، حتماً از شوق من می‌مردند:

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
 ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

ظہیر فاریابی:

عاشقان دیده ناز معشوقان غافلند از نیاز معشوقان
 می‌دمد همچو مهر از دل صبح از دلم مهر راز معشوقان
 در تراوش بود چو کوزه تو دیده‌ای تو نیاز معشوقان

و خواجه شیراز، خوب فرموده که شعر خویش را طفل خوانده‌است. شعر او،
 نیازمندی اوست، اشک خونین دیده نازنین حضرت اوست:

طی مکان بسین و زمان در سلوک شعر
 کاین طفل یکشبه ره صد ساله می‌رود

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
 کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

حضرت معشوق جلّ جلاله، نقاش است و مصور: هُوَ اللَّهُ الْخَالِقُ الْبَارِي الْمُصَوِّرُ ...
 (حشر / ۲۴):

۱: بر آن نقاش قدرت آفرین باد که گردمه کشد خط هلالی

۲: ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت این نقشهانگر که چه خوش در کدو بیست

حضرت معشوق جل جلاله، هم نقاش است و هم نقش باز، یعنی تمامی نقشهای خود را دوست می دارد و بدانها عشق می ورزد:

بالا بلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

حضرت معشوق جل جلاله، نقاش است و پرگاری در دست دارد و دائم در این دایره مینایی نقشهای عجب می زند. عاقلان اگر چه آدمی اند و نقطه پرگار وجود، ولی سرگردانند:

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

عاقلان چون به چشم عقل می نگرند، نمی دانند که نقاش در گردش پرگار چه کرده است:

آن که پر نقش زد این دایره مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

ولی عاشقان چون به چشم عشق می نگرند، هم می دانند که نقاش در گردش پرگار چه کرده، و هم معشوقشان به آنان فرموده که خطایی در گردش پرگار نرفته است:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

عاقلان اند که چون به چشم عقل می نگرند، خطا و جباری و قهر می بینند. عاشقان، قهر معشوق و جباری او را هم لطف می بینند.

مولانا:

ما نبودیم و تقاضایمان نبود	لطف تو ناگفته ما می شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم	عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه	عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند گاه نقش شادی و گه غم کند
 دست نی تا دست جنباند به دفع نطق نی تا دم زند از ضرر و نفع
 تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت گفت ایزد: ما رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ
 گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست
 این نه جبر این معنی جباری است ذکر جباری برای زاری است

ای عزیز، پرگاری که معشوق در دست دارد و هر دم نقشی عجب با آن می‌زند، ناز و عشوه و تجلی اوست. پرگاری هم عاشقان دارند که نیاز ایشان است. آنها نیز هزار نقش عجب زده‌اند. با پرگار نیاز است که می‌خواهند عنقای وجود را شکار کنند:

گر مساعد شوم دایره چرخ کبود
 هم بدست آورمش باز به پرگار دگر
 اما ناز و کرشمه معشوقی را کدام نیاز برتابد و چه پرگاری باید؟ هم مگر عنایت او شامل شود و لطف او دستگیر تا در دایره عاشقان در آید:

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
 به خنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری
 ای عزیز، بر درگاه نقاش و نقش بازی که حق است، جان فشانی کمین چیزی است که هدیه بری که او جانان است و آستان او مرکز جان. اما عاشقان بیچاره همین جان را دارند و هدیه‌ای جز این ندارند:

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو
 کاین نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
 اگر چه دل عاشقان همچون پرگار دوران دارد و آنان به ظاهر سرگشته‌اند و پریشانند، ولی پا بر جایند و در عشق استوار و به عهد پای‌بند:
 عمادی شهریاری:

سخت کوشم بلی به خدمت تو که کنم کار خویش چون پرگار

کمال الدین اسمعیل:

به گرد خویش چو پرگار می دود بر سر کنون که پای طلب در میان کار نهاد
سلمان:

پای از دایره بیرون ننهیم یکسر موی گر سراپای چو پرگار کنندم به دونیم
حافظ:

دل چو پرگار به هر سو دورانی می کرد و ندر آن دایره سرگشته پابرجا بود

عاقلان نیز پرگاری در دست دارند، همچون کودکان بر چوب عقل سوارند و به هر سو می تازند. آخر اینان که چوبی را اسبی گرفته اند و جولان می دهند، کجا معراجی اند و کجا معراج را دانند؟ از خود تدبیرها می انگیزند و تدبیرهاشان همچون حباب می ترکد و ناپدید می شود. عاقلان حباب سازان عالم اند. کجا دانند براق را؟ صد سال هم اگر در عقب استری زندانی شوند و سر برون کنند و به عالم بنگرند، نمی فهمند عالم را و قوانین عالم را. چنان به نقشهای دهی که این عالم است پرداخته اند که از نقاش بی خبر مانده اند:

عطار:

نه جان تو با سر الهی پرداخت نه در طلب نامتناهی پرداخت
دردا که به نقش آنچنان مشغولی کز نقش به نقاش نخواهی پرداخت
عماد فقیه:

ای داده دل به نقش و ز نقاش بی خبر عارض که می نگارد و قامت که می دهد

ای عزیز، این تدبیرها را از خود بشوی و ساکن باش. عمرت به عاقلی و سرگردانی گذشت و گریخت، پند شیخ فریدالدین ما را بشنو و زمانی جمع و ساکن و عاشق باش:

کنون چو نقطه ساکن شو به کنجی

که سرگردان بسی بودی چو پرگار

ای عزیز، اگر قرار بر این است که پرگار باشی، پرگار عاشق باش و پدید آرنده خود را طلبکار باش. نظامی در شأن عاشقان است که می‌فرماید:

همی‌گردند در عالم چو پرگار

پدید آرنده خود را طلبکار

خواجه شیراز در اول، پرگار عاقل و سجاده نشین باوقاری بوده‌است. در کنار دریای عشق بوده‌است که حد عقل و علم تا لب دریای عشق بیش نیست، و عاقلان و عالمان، گم‌گشتگان لب دریای عشق‌اند:

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم

دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

یعنی سجاده نشین باوقاری بودم و ترانه گو شدم، عالم و حافظ قرآن بودم و عاشق شدم. گوهری که عشق است و از صدف کون و مکان بیرون است، از عاقلان و عالمان می‌پرسیدم. حال که عاشق و شیدا و دیوانه شده‌ام، غواص شده‌ام، که عاشقان، غواصان دریای عشق‌اند و گوهر به دست آنان است:

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده

سرفرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

چو عاشق در دریای عشق باشد و گوهر عشق در دست او، کجا غیر وصال خواهد و کجا به غیر از وصال آسوده گردد؟:

چو پیراهن شوم آسوده خاطر

گرش همچو قبا گیرم در آغوش

ای عزیز، برای وصال دوست، در دایره‌ای در آ که کسایی مروزی تعریف می‌فرماید:

این دین هدی را به مثل دایره‌ای دان

پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار

بین از کجا به کجا رسیدیم، معذور دار، چون در چرخ فلک عشق نشسته‌ایم، سر گیج می‌رود و همه رنگها و نقشها یکی می‌شود:

آفرین بر کلك نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل

چون من گدای بی نشان، مشکل بود یاری چنان سلطان کجا عیش نهران با رند بازاری کند

مراد از رند بازاری، عاشق مقیم در دنیا است، که دنیا بازاری است:
در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدا یا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

می فرماید: فقیر و عاشق بی نشانی را چون من، مشکل است یاری چون حضرت
باری داشتن. آن سلطان ازل و ابد، کجا بر من عاشق مقیم در دنیا رخ نماید، و کجا
با من عیش نهرانی کند.

خواجو:

گفتمش بینم ترا مست و مرا ساغر به دست؟
گفت سلطان را حریف رند بازاری که دید
رندان، گدایان آستان حق و داندگان اسرار غیب‌اند:
مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
رندان، میخوارگان و سرگشتگان کوی حق‌اند که عرصه شطرنج ایشان را مجال شاه
و وزیر نیست، خود سلطان و امیرند و پادشاه ملک صبحگهند:
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
رندان، عاشقان و مجنونان و دیوانگان حق‌اند، و حق تنها به ایشان جلوه می‌کند و با
ایشان می‌نشیند:

پیام داد که خواهم نشست با زندان
 بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد
 زندان، مستان و عالم سوزان و خوشباشان اند که به فتوای خرد، حرص را به زندان
 کرده اند و از محبت با حق، دشمن خویشند:
حافظ:

سالها پیروی مذهب زندان کردم
 تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

سعدی:

غلام همت زندان و پاک بازانم
 که از محبت با دوست، دشمن خویشند
 زندان، بلند همتان و خونباران کوی عشق اند و شرابشان اشک خونین دیده ایشان
است:

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
 رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

رندان، عاشقان و هنرمندان و نظر بازانند:

۱: عاشق و رند و نظر باز و می گویم فاش تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام
 ۲: حافظ چه شد از عاشق و رند است و نظر باز بس طور عجب لازم ایام شباب است
 زندان، عافیت سوزان و کیمیاگران و گدایان حق اند و آنان را با مصلحت بینی
 کاری نیست:

۱: غلام همت آن رند عافیت سوزم که با گدا صفتی کیمیاگری داند
 ۲: رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار کارملک است آنکه تدبیر و تأمل بایش
 ۳: صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

۴: چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را سماع و عطف کجا نغمه رباب کجا

رندان، صفای پیشگان و صبوحی زدگان اند. خواجه به صفای دل ایشان است که سوگند می خورد:

به صفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند
ای عزیز، کجا عاشقان وصال شاه وجود را دریابند و کجا آن شاه با رندان عیش
نهان کند:

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدم نام رند لایبالی
معشوق را همین برآزد که خود بر خود عشق بازد و خود با خود عیش نهان کند،
وقتی که ماه و خورشید به آینه داری او برخاسته اند:

ولیکن کی نمایی رخ به رندان
تو کز خورشید و مه آینه داری
شیخ محی الدین می فرماید: چو او تنها به خود می نگرد، عاشقان باید خود را در
دامان او اندازند. و ابن فارض در قصیده تائیه خود می فرماید:
أغارُ علیها أن أهیم بحبها
واعرفُ مقدری، فانکر غیرتی
شیخ سعیدالدین فرغانی که قصیده را شرح و تفسیر کرده، در ترجمه و شرح
می فرماید:

«غیرت می برم بر حضرت عظمت و جلال و جمال معشوق از خودم، که به این
خواری و بی اعتباری و پستی و تقید به هستی خودم، مرا با آن حضرت چه
مناسبت، او را هم او باید که دوست دارد... نظرم بر تقدیم یحبهم بر یحبونه می آید،
این غیرت خود را انکار می کنم، چه اگر یحبهم تنزل نکردی، از یحبونه، نه نام
بودی و نه نشان!»

ای عزیز، چو تقدیم یحبهم بر یحبونه را معشوق فرموده است، رندان جرأت می کنند
عاشقی را، و چون چنین است، عاشقان از رندی و رندان از عاشقی، توبه

نخواهند کرد. صد بار اگر کنند، بشکنند:

- ۱: من از رندی نخواهم کرد توبه وَلَوْ اذْيَتَنِي بِالْهَجْرِ وَالْحَجْرِ
۲: من رند و عاشق، آنگاه توبه استغفر الله، استغفر الله

ای عزیز، اگر ت خارخاری در جان است و راه بردن به دوست می خواهی، باید رند و بلاکش و نیازمند باشی. آن خامان اند که ناز کنند، پختگان نیاز کنند و نیاز برند به درگاه:

ناز پرورده تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

ای عزیز، عاشقی و دیوانه حق بودن و رندی، هم از حق رسد، موهبت است و قسمت ازلی:

- ۱: گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی عاشقی گفت که ما را تو بر آن می داری
۲: مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند

هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

- ۳: عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم کاین بود سرنوشت دیوان قسمتم

همه ما را در روز ازل، کاری بجز رندی و عاشقی و نیازمندی نفرموده اند. خواجه و دیگر عاشقان از یاد نبرده اند و ما از یاد برده ایم:

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

روز نخست حق فرمود که: آیا من معشوق شما نیستم؟ ما گفتیم آری. أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ
قَالُوا بَلَى (اعراف / ۱۷۲). حیف است آن بلی را که گفته ایم و آن عهد را که بسته ایم، بشکنیم و بدان پای بند نباشیم. ما روز نخست دم از عشق زدیم، حیف است تا به پایان ره عشق نسپریم:

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق

شرط آن بود که جز این شیوه نسپریم

ای عزیز، اگر تو رندی و عاشقی و مجنون حق، درد و رنج و غم و شادی و مستی خویش را با زاهدان ظاهرپرست مگویی. چرا باید درد را با طیبی گفت که دردشناس نیست و نامحرم است و دیو؟:

۱: پیش زاهد از رندی دم مزنی که نتوان گفت با طیب نامحرم حال درد پنهانی

۲: زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه باک دیو بگیرد از آن قوم که قرآن خوانند

همدم و مونس تو، باید که رندان و عاشقان و مؤمنان باشند که آشنای حق‌اند، زاهدان، بیگانگان و نامحرم‌مانند:

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ

ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

زاهدان ظاهرپرست، از کبر و غرور و نفس‌فعالی که دارند، هم سدّ راه خویش‌اند و هم سدّ راه خلق، در حالی که آن چیزی که بنده را برهاند و به جایی رساند، نیاز است:

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه

رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

ای عزیز، اگر چه امروز یکی را عاشق بینی و یکی را مغرور و زاهد و خودپرست، ولی صریح و قاطع و برآن قضاوت مکن و از عنایت حق غافل مباش. حسن عاقبت را نه به رندی بین و نه به زاهدی، به عنایت بین:

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست

آن به که کار خود به عنایت رها کنند

اگر رند و عاشقی، خودبین و خودرأی مباش، خدا بین باش و بر رأی خدای، که خودبینی در مذهب رندان کفر است:

فکر خود و رأی خود در عالم رندی نیست

کفرست در این مذهب خودبینی و خودرأیی

ای عزیز، رندان و قلندران و درویشان، شاهان ملک صبحگهند، اگر به ظاهر شعر ایشان مدح امیر و وزیری است، در معنی، مدح حضرت احدیت است، مدح شاه انبیا و شاه اولیاست. آخر چگونه رندان و عاشقانی که خود افسر پادشاهی می‌بخشند و می‌ستانند، مدح امیر و وزیری کنند؟:

بر در می‌کده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

این فقیر باور ندارد که این آصف صاحبقران که در بیت زیر می‌فرماید، جلال الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع باشد. شاه شجاع و صد امیر چو او، رندیهای خواجه شیراز را در نمی‌یافته‌اند، تا چه رسد به وزیر او. شاه و وزیر ظاهر کجا جرم بخشند و کجا عیب پوشند؟ آنان از سر نفس و هوا، برای جرمی کوچک و عیبی خرد، شهر و کشوری را به آتش می‌کشند و ملتی را به نابودی می‌برند. این خداست که ستار است و غفار. این انبیاء و اولیاء اند که ستاراند و غفار. اگر تو باور داری که عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست و عاشقان بر در می‌کده عشق افسر شاهی می‌بخشند و می‌ستانند و خواجه شیراز لسان الغیب است، در شطرنج او و در لسان الغیبی او و می‌کده او، کجا جرم بخشی و عیب پوشی شاه و وزیر ظاهر می‌گنجد؟:

ساقیا می‌ده که رندیهای حافظ فهم کرد

آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش

که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

اشاره است به داستان سلیمان و دیو که در دفتر چهار مثنوی مولانا آمده است.

داستان چنین است که دیوی بر در شهر به حيله‌ای خاتم سلیمان را ربود و بر جای او نشست. بعد از چندی مردمان بی صفایی و دیوی او را دریافتند و رسوا شد:

دیو گر خود را سلیمان نام کرد ملك برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود صورت اندر سر دیوی می نمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست از سلیمان تا سلیمان فرقه‌هاست

ای عزیز، یکی می گوید که اسم اعظم، الله است. دیگری می گوید که حی القیوم است. آن دیگری می گوید که هوست. کدام از اسماء خداست که اعظم نیست؟ در عظمت هر یک از اسماء او صدهزار اسم اعظم نهفته است. بلکه اسم اعظم، اسم شب و رمز شبی است که این دنیا است، تا مؤمنان و عاشقان این رمز شب را بدانند و به نگهبانان و رقیبان سلطان بگویند و به امن و راحت از تاریکی به نور و از دنیا به دیدار رسند، و باید در این اسم رمز و اسم شب، سایه تمامی اسماء الله تعبیه شده باشد، هم لطف و هم قهر، هم عاشقی و هم معشوقی... و این اسم رمز و اسم شب و اسم اعظم، اسمی نیست جز نام پاک محمد (ص). «مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ» را یاد آر.

مولانا:

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای

گرد کعبه صدق برگردیده‌ای

خواجه می فرماید: ای دل من خوش باش و راحت باش که اسم اعظمی که محمد است و احمد، کار خود را بکند، تو چه غم داری؟ مطمئن باش که زاهدان و صوفیان و واعظان و امیران دروغینی که دیوان‌اند و خویش را به ظاهر رسول آراسته‌اند، رسوا خواهند شد، همچنانکه آن دیوی که خود را به شکل سلیمان در آورده بود، رسوا شد.

ای عزیز، چو حقیقت محمدی را دریابی و در پناه انسان کامل در آیی و شأن انسان و انسانیت را بدانی، تو را سزد که لاف از خاتم لعلی زنی که قرآن است. آنگاه

می‌توانی قرآن را چنان بخوانی که گویی در شأن تو نازل شده‌است.
ای عزیز، حتی به ظاهر هم اسم اعظم با خواجه شیراز است که نام شریف او محمد
است:

سزد کز خاتم لعلش زخم لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
ای عزیز، در زیر اسم اعظمی که محمد «ص» است، اسم چندین هزار نبی نهفته
است. هر یک از انبیاء، مظهري از اسماء ذات و صفات محمدی‌اند:
سعدی:

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمده مجموع در ظلال محمد
خنده مسیح علیه السلام، مظهري است از خنده محمد (ص). گریه یحیی
علیه السلام، مظهري است از نیاز محمد (ص). صبر ایوب علیه السلام، مظهري است
از صبر محمد (ص)... پس خواجه‌ای که به حقیقت محمدی رسیده‌است و اسم شب
دنیا و اسم اعظم را می‌داند، کجا عنایتی به نگین سلیمانی دارد؟:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستادم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
خاصیت در نگین و خاتم نیست، خاصیت در انگشت است:
گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

دیو، خاتم سلیمان را ربود، نه انگشت را، لاجرم چون سلیمان علیه السلام اسم اعظم
را که نام پاک محمد است می‌دانست، توانست نگین را از دست دیو پس گیرد.
دیو، حقیقت پاک محمدی را نمی‌دانست و سلیمان می‌دانست. خواجه شیراز
می‌فرماید: خاتم سلیمان را بشارت دهید به مهر خاتم انبیا و بگویند که حقیقت پاک
محمدی بود که دست اهرمن را از او کوتاه کرد:

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

خواجۀ شیراز به معشوق خویش می فرماید که: ای شکردهان، دعای مرا قبول بفرما، خاتم سلیمانی در پناه یک اسم است و آن اسم اعظم است و حقیقت نام محمد (ص) و من آن را می دانم. می خواهد بفرماید که: ای معشوق، من اسم رمز شب دنیا را می دانم، دعایم را قبول کن و مرا به نزد خود بخوان و به درگاہت بارم
ده:

با دعای شب خیزان ای شکردهان مستیز

در پناه يك اسم است خاتم سلیمانی

ای عزیز، این دیدن که در حدیث «من رانی...» می فرماید، دیدن به چشم دل است، نه چشم ظاهر. معاویه رسول را دید و حق را ندید. اویس، رسول را ندید و به چشم دل حق را دید و حق او را سلام فرستاد.

ای عزیز، انوار خورشید مصطفی (ص) و اسم اعظم، بطور کامل، تنها بر وصی او حضرت مولی (ع) تابید، و خواجۀ شیراز خطاب به حضرت اوست که می فرماید:

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم

ملك آن تست و خاتم، فرمای هرچه خواهی

عاشقان دیگر هم به رمز و سرّ، حقیقت اسم اعظم را بیان فرموده اند. شیخ عراقی در نعت رسول اکرم از زبان خواجۀ کائنات می فرماید:

فی الجملة ورد جملة اشیاست ذات من

بل اسم اعظم، نه که بل اسم مصدرم

سنایی:

باد را گفتم سلیمان را چرا خدمت کنی؟

گفت از آن کش نام احمد نقش بر خاتم بود

عماد فقیه:

خداوند ا به سر اسم اعظم

به مهر انبیا و مهر خاتم

ای کبک خوش خرام کجا می روی بایست غرّه مشو که گربه عابد نماز کرد

کبک خوش خرام، اشاره است به شیخ ابواسحاق یا غافلی دیگر:

دیدى آن قهقهه کبک خرامان حافظ

که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

اما گربه عابد بیت فوق، ربطی به عماد فقیه کرمانی ندارد. اینکه تذکره‌ها نوشته‌اند عماد فقیه گربه‌ای داشته که با او به نماز می‌ایستاده، داستانی است که به دروغ بافته‌اند و بر سر زبانها انداخته‌اند و از آن بی‌معرفتی و یخ می‌بارد. عماد فقیه، هم مشرب خواجه شیراز است و از محبان حق و کلامش بوی عشق می‌دهد. گربه عابد بیت، همان است که داستانش در باب بوف و زاغ کتاب کلیله و دمنه آمده‌است. گربه عابد، نه گربه‌ای است متعلق به عابدی و شیخی، بلکه شیخ و عابدی است که از مسجد و تسبیح و دعا و نماز و لباس، دگان نیرنگ و فریب می‌سازد:

سیف فرغانی:

۱: گربه زاهدی و حيله كنى چون روباه تا سگ نفس تو زهرى بخورد يا ماری

۲: ای شیخ گربه زاهد، وز بهر نان مجاهد بر خوان آرزوها، همکاسه‌ای سگان را

عبید زاکانی:

۱: بود در مسجد آن ستوده خصال در نماز و نیاز و افغانا

این ستوده خصالی که عبید می‌فرماید، همان گربه عابد است که در داستان موش گربه، موشکان را که عوامان بیچاره‌اند، به حمله‌ای برمی‌درد:

موشکان را گرفت و زد به زمین

که شدند به خاک یکسانا

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند ای ملامتگر خدا را رو مبین آن رو ببین

عابدان آفتاب، ملامتگران و دنیا داران و زاهدان ظاهر پرست‌اند:

از دست زاهد کردیم توبه

وز فعل عاید استغفرالله

عابدان آفتاب، ایمانیان دروغین و نماز گزاران عادت‌ی‌اند که از عادتشان بتی ساخته‌اند. همانان که برای نفس و دنیا، زمین و زمان را بهم می‌دوزند و هر گونه ریا و تزویر و زرق و دروغی را روا می‌دارند، اما نماز اول وقت می‌خوانند. تیمور گور کانی که خواجه، صوفی دجال فعل ملحد شکلش می‌خواند، خود و سربازان خونریزش، نماز قبل از طلوع آفتاب می‌خواندند. درباره آغامحمدخان قاجار نیز چیزهایی از این قبیل نوشته‌اند، که بیگناهان و بیچارگانی را بین دو نماز گردن می‌زد و دوباره مشغول نماز می‌شد.

عابدان آفتاب همانان‌اند که دائم دیگران را ملامت می‌کنند که: نمازت را دیر خواندی و آفتاب طلوع کرد! نمازت را نخواندی و آفتاب غروب کرد! آنان را خارخاری و عشقی به نیاز و نماز نمی‌کشد. لعبتانی کو کی‌اند که با طلوع و غروب آفتاب بحرکت درمی‌آیند. از دیدگاه خواجه شیراز، آنان عابدان آفتاب‌اند و از دلبر او غافل. در مصرع دوم می‌فرماید: ای عابدان و ایمانیان دروغ و عادت، معشوق را در جهت مبینید، روی و چهره‌اش را بنگرید: **وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تَوَلَّوْا فَثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ** (بقره / ۱۱۵)

آنکه من در جستجوییش از خرد بیرون شدم

کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حاصل آنکه عابدان آفتاب، همان ملامتگران و زاهدان ظاهر پرست و بیچارگانی‌اند که در نماز خویش روی به دیوار می‌برند و از دیدار دلبر مطلق غافلند:

ما در نماز دیده به دیدار می‌بریم
بیچاره آن کسان که دیده به دیوار می‌برند

آن چشم جادوانه عابد فریب بین کش کاروان سحر ز دنبال می‌رود

اگر چه شیخ اجل، چشم جادوانه عابد فریب را به جای چشم معشوق بکار برده است:
گویی دو چشم جادوی عابد فریب او
بر چشم من به سحر بستند خواب را
ولی بنظر می‌رسد در بیت خواجه، مراد از چشم جادوانه عابد فریب، چشم عشوهِ گر
دنیاست. چشمان عجوژه به ظاهر زیبایی که عابدان و دیگر دنیاپرستان را فریب
می‌دهد و به عشوهِ، سحر و جادو می‌کند و از راه می‌برد. چون بلافاصله بعد از بیت
مورد بحث، بیت زیر می‌آید:

از ره مرو به عشوهِ دنیا که این عجوژ
مگاره می‌نشیند و مُحتاله می‌رود
ای عزیز، وای بر عابدان و وای بر همه کسانی که چشم جادوانه دنیا، به عشوهِ ای و
غمزه‌ای سحر و جادویشان می‌کند و از راه می‌برد:
نوشته‌اند بر ایوان جنت المأوی
که هر که عشوهِ دنیا خرید وای به وی

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

نوشته‌اند خضر و الیاس چون به چشمه آب حیات دست یافتند، بعد از نوشیدن از
آن آب، در بازگشت، مشکی پر از آن آب کردند و آن را بر جایی آویختند تا

اسکندر نیز از آن بنوشد، که اسکندر به دنبال آب حیات و چشمه آن در ظلمات گم گشته بود.

سنایی:

سکندر جست، لیکن یافت بهره
ز آب زندگانی خضر و الیاس

زاغی تشنه بیامد و منقار بر آن مشک کوبید و مشک سوراخ شد و آب را بنوشید و عمر دراز یافت. خواجه شیراز کلک خیال‌انگیز خود را به زاغ داستان فوق تشبیه می‌کند که آب حیوان از منقار بلاغت او می‌چکد. می‌فرماید: ماشاء الله که این زاغ چه عالی مشرب است. از ما نیز بعد از صدها سال صدهزاران بنامیزد بر زاغ کلک حضرت او. اما این تشبیه است و خیال‌انگیزی. از دیدگاه خواجه و همه سالکان، چشمه آب حیوان، چشمه عشق و محبت شاه ازلی است، چشمه لعل لب اوست، و بدین جهت آب حیوان از کلک خواجه فرو می‌چکد که قلم او غصه عشق و قصه لب لعل معشوق و جان جهان را رقم زده است:

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شگرخای تو

خواجه شیراز، کلک شاه اولیاء حضرت مولی (ع) را نیز به طوطی تشبیه می‌فرماید که آب حیوان از منقار بلاغت او می‌چکد. در ضمن اشاره‌ای است به نهج البلاغه، کان شگر آن حضرت. توضیح اینکه تمامی غزل «ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو» در مدح و ستایش شاه اولیاست و نیاز بردن خواجه شیراز به درگاه حضرت او:

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی می زند

بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو

در بیت فوق، خواجه خود را غلام شاه اولیاء معرفی می کند و از این غلامی لاف می زند. بنظر این فقیر، غزل «ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش» متعلق به خواجه شیراز است. شاید بعلت جو سیاسی فرهنگی زمان خواجه، این غزل در شیراز مشهور نبوده است و از همان قندهاست که مخفیانه سر از بنگاله در آورده است. ابیات زیر از خواجهی کرمانی است که معلّم و استاد و دوست خواجه شیراز بوده است:

تا نکنی ورد خویش مدح شه اولیا	از ورق خاطرت محو نگرده محن
شیر دل لافتی شیر خدا مرتضی	حیدر چنبرگشا، صفدر عنتر شکن
دست مده جز بدو، تا نشوی پایمال	فتنه مشو جز بر او، تا برهی از فتن
جان ثناخوان من تا ابد از مدحتش	باز نیاید چو مرغ از گل و برگ و سمن
در ره مهرش فلک، مشوره با من کند	زانکه بود مستشار نزد خرد موتمن
چون ببرم از جهان حسرت آل رسول	روز جزا در برم سوخته بینی کفن
گفته خواجه گلی است رسته ز گلزار جان	کاید از انفاس او بوی خرد بی سخن

و بیت زیر نیز از حضرت خواجه است:

گه گاه اگر نه بنده نوازی کند نسیم

از ما خبر به ملک خراسان که می برد

و سنایی می فرماید:

دین را حرمیست در خراسان

دشوار ترابه محشر آسان

ظهیر:

ظهیر با تو چه گویم عجب که نشناسی

غریب خالک خراسان شهید خطّه طوس

و کلام زیر را از شیخ علاء الدوله سمنانی از کتاب چهل مجلس او می آورم تا

مشخص شود که بیت:

قبر امام هشتم سلطان دین رضا

از جان بوس و بر آن بارگاه باش

غریب نیست که از کلک خواجه شیراز تراوش کرده باشد. توضیح اینکه
علاء الدوله سمنانی، مرشد خواجهی کرمانیست:

«و شما را می‌باید که ائمهٔ اهل بیت را بس معظم دانید و در حق ایشان متابِع عوام
اهل سنت نباشید. چه به سبب روافض و دروغهایی که در حق ائمهٔ اهل بیت گفتند
و پنداشتند که دوستی می‌کنند، ایشان را چنانچه حق ایشان است عظمی نمی‌نهند.
می‌پندارند که ابوحنیفه و شافعی یا بایزید و جنید از ایشان بزرگتر بوده‌اند و
نمی‌دانند که ابوحنیفه مفاخرت به محبت جعفر صادق می‌کرد رضی الله عنه، و
شافعی به مداحی اهل بیت می‌نازید و بایزید و جنید اگر خاک پاک ایشان
یافتندی، توتیای چشم خود کردند، و ایشان را مقامی بوده‌است که زبان از تقریر
آن عاجز آید. و از امام علی بن موسی الرضا حکایت کنند که چون با مأمون در
باغ رفت و قدری انگور بخورد، دانست که زهر خورده‌است و همان روز فوت
خواهد شد. پسر او جواد در بغداد بود. به یک ساعت او را از بغداد به طوس آورد
و وصیت کرد که مر فلان جای خاک را باز کن، چون سنگی پیدا آید، بر آن
خطی نوشته، مرا در بر آن سنگ دفن کن. بعد از آن چون به بلوغ رسی، امانتی
نهاده‌ام در فلان درخت، برو بردار، و آن امانت کتاب جعفر و جامع بود که
امیر المؤمنین علی علیه السلام نوشته‌است و اسرار غیب بیان کرده، و هیچ کس آن
را نبیند الا آنکه امام باشد، و امام لازم نیست که همه وقت باشد، اما آن کتاب
موقوف باشد تا یکی از فرزندان حسین به درجه‌ای رسد که امام باشد، و امام جز
حسینی نباشد، و این ساعت آن کتاب و چند چیز از انبیاء ودیعت است و پنهان
است تا آنگاه که مهدی ظاهر شود و بدو رسد.

می‌گویند چون هارون الرشید نماند، مأمون خلیفه کس فرستاد پیش امام علی بن
موسی الرضا که امامت حق شماست، قبول کن، و نام جمله بزرگان در آن ثبت

کرد. او چون مکتوب بخواند، جواب نوشت که: شما هر چند که ادب نگاه داشتید و مکتوب فرستادید. اما: الجفر والجامع یدلان علی خلاف ذلک»
خواجه نیز می‌فرماید:

تا کی بر آستانه این شش دری سرا
وقت است کز منازل تقلید بگذرم
من رافضی نیم که کنم پشت بر رسول
لیکن اگر به کعبه کنم سجده یا به دیر
یارب بحق آن چمن آرای لو کشف
یارب بحق خلق حسن کز شامه‌اش
یارب بحق آن گل سیراب تشنه لب
یارب بحق آن علی عالی آستان
یارب بحق خازن گنجینه هدی
یارب بحق جعفر صادق که آفتاب
یارب بحق موسی کاظم که چون کلیم
یارب بحق آن علی موسوی گهر
یارب بحق آن تقی متقی که او
یارب بحق شمع سراپرده تقی
یارب بحق شگر شیرین عسگری
یارب بحق مهدی هادی که چرخ را
کاین خسته را که بسته بند طبیعت است
جرمی که کرده‌ام اگر آری به روی من
گر من گنه کنم کرمت بی نهایت است
خواجه که آشنای مقیمان کوی تست
آخر چه باشد از برسانی ز راه لطف

باشم از آشیانه مألوف خود جدا
و آرم به صحن گلشن تحقیق متکا
یا خارجی که روی بتابم ز مرتضی
باشد مرا به عتره پیغمبر اقتدا
کو بود سرو خوش نظر باغ لافتی
بویست در نسیم روان پرور صبا
کو را نصیبه کرب و بلا شد به کربلا
کو بود در ممالک توحید پادشا
باقر که بود مخزن اسرار اهتدا
باشد چو صبح بر نفس صدق او گوا
بودی به طور قرب شب و روز در دعا
کو را نهند خسرو معموره رضا
اقطاب هفت صومعه را بود مقتدا
یعنی علی نقی صدق گوهر تقا
کو بود طوطی شکرستان را تقا
باشد به آستانه مرفوعش التجا
آزاد کن ز محنت این چار اژدها
مانند ابر آب شوم در دم از حیا
شب را امید هست که روز آید از قفا
شد در محیط عشق تو بیگانه ز آشنا
او را به صدر صفه نشینان کبریا

چه جای گفته‌ خواجه و شعر سلمان است که شعر حافظ ما، به ز شعر خوب ظهیر

بیت فوق از خواجه شیراز نیست. شعر ظهیر و سلمان خوب است و شعر خواجه از هر دوی آنها خوب تر. شعر حافظ به هیچ شاعری به اندازه شعر خواجه شبیه نیست:

استاد غزل سعیدیت پیش همه کس اما

دارد سخن حافظ طرز سخن خواجه

خواجه معلم و استاد و دوست و معاشر خواجه شیراز بوده است. بنظر این فقیر دو رباعی زیر را خواجه در مدح حافظ و شعر او گفته است، و شاید لقب لسان الغیبی را یا خواجه به او داده، یا دیگران از همین رباعی اول او گرفته اند:

۱: ای بلبل خوش نغمه بستان سخن در باغ هنر هزارستان سخن
آری سخن آیتی است از عالم غیب در شأن تو نازل و تو در شأن سخن

۲: ای شعر خوش نتیجه جان سخن الفاظ صحیح تست برهان سخن
یک بیت ز اشعار تو چون کشف شود روشن گردد ظاهر و پنهان سخن

ای قباى پادشاهی راست بر بالای تو تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

غزلی که بیت فوق مطلع آن است، کلاً در مدح شاه اولیا علی مرتضاست (ع)، و بیت اشارت دارد به مطلع خطبه شقشقیه آن حضرت: «بدانید به خدای سوگند که فلانی، جامه خلافت بر تن راست کرد، حالی که می دانست جایگاه من در خلافت، همچون جایگاه محور در سنگ آسیاست، و سیل خرد و دانش از دامنه کوهسار وجود من فرو می ریزد، و پرنده فضیلت به سپهر برتری های من پرواز نمی تواند کرد.»

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

خطاب به شاه اولیاست. در ترجمه تاریخ «الفتوح» ابن اعثم کوفی آمده است که: «مصطفی در حق امیر المؤمنین فرموده است که: هیچکس بر موارد و مصادر احکام شریعت از علی واقف تر نیست» و خواجه بزرگ، نصیرالدین طوسی در مقاله فی فضائل امیر المؤمنین، در کتاب اخلاق محتشمی می فرماید: «هر خصلتی از خصال که کسی بدان مستحق فضیلت و تقدیم گردد، در همه صحابه متفرق بود و در علی مجتمع اما سابق در ایمان، اول امیر المؤمنین بود، پس زید بن الحارث و عمار و ابوذر. اما درجه قرابت امیر المؤمنین علی را بود و جعفر بن ابی طالب را و حمزه و ... و درجه علم به کتاب خدای، امیر المؤمنین علی را بود و و درجه علم به حلال و حرام، امیر المؤمنین علی را بود و عبدالله بن مسعود و ... و درجه علم به معرفت احکام، امیر المؤمنین را بود و عبدالله بن مسعود و ابوبکر و ... و درجه مجاهدان، امیر المؤمنین علی را بود و حمزه و عقیل و جعفر و و درجه انفاق در راه خدای تعالی، امیر المؤمنین را بود و عبدالرحمن عوف و ابوبکر و ... و درجه ورع، امیر المؤمنین علی را بود و عبدالله بن مسعود و و درجه زهد، امیر المؤمنین علی را بود و عمرو و

وصف رخساره خورشید ز خفاش می‌پرس که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

خفاشان، دنیا داران و منکران و ملامتگرانند. صاحب نظران، عارفان و عاشقان و خدا پرستانند. خورشید، حضرت سبحان است:

مسیحای مجرد را برآزد

که با خورشید سازد هم وثاقی

آیین و آینه روی نیز حضرت معشوق است:

مهر تو عکسی بر ما نیفکند

آیینه رویا، آه از دلت آه

می فرماید: وصف جلوه جمال شاه وجود را از زاهدان ظاهرپرست و دنیاداران می پرس، که در آینه روی خوب او، عاشقان و صاحب نظران و آشنایان، حیران و سرگردانند. شیخ شهاب الدین سهروردی می فرماید: «وقتی خفاشی چند را با حربا خصومت افتاد، و مکاوت میان ایشان سخت گشت، مشاجره از حد بدر رفت. خفاویش اتفاق کردند که چون شب در آید، ایشان جمع شوند و قصد حربا کنند و او را اسیر گردانند. چون وقت فرصت به آخر رسید، بدر آمدند و حربای مسکین را به تعاون و تعاضد یکدیگر، در کاشانه ادبار خود کشیدند و آن شب محبوس بداشتند. بامداد گفتند: این حربا را طریق تعذیب چیست؟ همه اتفاق کردند بر قتل او. پس تدبیر کردند با یکدیگر بر کیفیت قتل. رأیشان بر آن قرار گرفت که هیچ تعذیب بتر از مشاهدت آفتاب نیست. البته هیچ عذابی بتر از مشاهدت خورشید ندانستند. قیاس بر حال خویش کردند و او را به مطالعت آفتاب تهدید می کردند. حربا از خدا این می خواست. مسکین حربا خود آرزوی این نوع قتل می کرد. حسین منصور حلاج گوید:

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی

و حیاتی فی مماتی و مماتی فی حیاتی

چون آفتاب بر آمد، او را از خانه نحوست خود بدر آوردند تا به شعاع آفتاب معذب شود. وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أحياءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ (آل عمران / ۱۶۹). اگر خفاویش بدانستندی که در حق حربا بدان تعذیب چه احسان کردند و چه نقصان است در ایشان، به فوات لذت او، از غصه بمردندی.»

مولانا نیز مضمون فوق را در داستان گرفتار شدن باز میان جغدان، در دفتر دوم مثنوی بیان می فرماید:

خویشتن مکشید ای جفدان که من نی مقیمم، می روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماس است ورنه ما را ساعد شه باز جاست

ای عزیز، شیخ محمود شبستری، عاقلان و مصلحت جویان را خفاش می خواند، تو
عاقل مباش، عاشق باش:

رها کن عقل را با حق همی باش

که تاب خور ندارد چشم خفّاش

نور خورشید وجود و شاه عاشقان، فاش فاش است. اگر ظاهر پرستان و دنیا داران
آن نور را نمی بینند، اشکال از دیده ایشان است.

سنایی:

نور خورشید در جهان فاش است

آفت از ضعف چشم خفّاش است

ای عزیز، کوتاه نظران و نامحرمان و خفاویش، از دیدار خورشید وجود و معشوق
ازلی محرومند.

سعدی:

به چشم کوتاه اغیار در نمی گنجد

مثال چشمه خورشید و دیده خفّاش

ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سُها را

سها ستاره کوچک و بسیار کم نوری است که آن را با چشم غیر مسلح نمی توان
دید. در قدیم نور چشم را بدان امتحان می کردند. خواهی می فرماید: از نفس و
شیطان، به خدای خود پناه می برم، مگر آن پیر و مرشد و یاورم من ضعیف را که
همچون سها هستم، مدد فرماید و رقیب را بوسیله شهاب ثاقب خود از من دور

سازد. شهاب ثاقب، ملائکه موگله اند. شیخ محی الدین در رساله اسرار الخلوۃ خود می فرماید: «چون وارد شیطانی بر تو وارد شود، خود را از او نگهدار به توجه و مراقبه، و حذر کن از آنکه در مراقبه تو در آید و موجب استیلائی او گردد، و چون خود را جمع کنی، وی خوار شود و ملائکه موگله او را مطرود سازند، چه حق تعالی حافظ متوجهان است به حضرت او.»

در ادعیه، ائمه هدا نیز شهاب ثاقب خوانده شده اند. همچنین بیت فوق اشارت به چند آیه از آیات قرآن کریم دارد از آن جمله: **الْأَمِنْ خَطِيفَ الْخُطْفَةِ فَاتَّبَعَهُ شِهَابٌ ثَاقِبٌ.** (صافات / ۱۰)

خواجه شیراز در بیته دیگری می فرماید که گفتن عاشقان نزد معشوق که من سها هستم و چشمه نوری کوچک، سزاوار و بایسته نیست:

گفتن بر خورشید که من چشمه نورم

دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

و با بیت زیر ارشاد می فرماید که:

تا فضل و عقل بینی، بی معرفت نشینی

یک نکته ات بگویم، خود را مبین که رستی

عاشقان دیگر نیز در مقابل حضرت احدیت و خورشید وجود، خود را سها خوانده اند:

سعدی:

متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد که پرتوی ندهد بیش آفتاب سها

شمس مغربی:

بیا بر مغربی انداز تابی به تابی مهر گردان این سها را

سلمان ساوجی:

انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق پیدا بود که چند بود رونق سها

چو گل سوار بر هوا شود سلیمان وار سحر که مرغ در آید به نغمه داود

مرغان سحر، عاشقانند:

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
و راز و نیاز و مزامیر داود پیامبر علیه السلام که یکی از عاشقان است، پر است از
آتش و شور و عشق به معشوق ازلی.

سعدی:

آتشی از شور عشق در دل داود بود
تا به فلک می‌رسید بانگ مزامیر او
خواجه می‌فرماید: هر عاشقی که در سحر به راز و نیاز با حضرت باری پردازد و
نغمه داودی سردهد، همچون گل، سلیمان‌وار بر هوا سوار تواند شد. جان
خواهد شد و به سوی جانان به راه خواهد افتاد.

مولانا:

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
در سر و سرت سلیمانی کنیست
و چون عاشقی در سحر به نغمه داود در آمد و به راز و نیاز با معشوق پرداخت،
بنابر آیه: فَاذْكُرْ نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكَ إِذْ أَنْقَضَ اللَّهُ سَائِغَ الْكُفْرِ بِكَ إِذْ أَنْقَضَ اللَّهُ سَائِغَ الْكُفْرِ بِكَ (بقره / ۱۵۲) و حدیث قدسی: «إِذَا تَقَرَّبَ الْعَبْدُ مِنِّي
بُوعًا أَيْتُهُ هَرَوَلَةٌ» حضرت معشوق و سلیمان گل، به سوی او خواهد دوید:

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز

که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

خواجه در بیتی دیگر به معشوق خویش می‌فرماید: زبور عشق نوازی کار هر عاشق
و مرغی نیست، هر کس نمی‌تواند داود باشد، بیا و نوگل من باش که بلبل
غزلخوان و شیدای توام:

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

می فرماید: این نشاط و عیش و جوانیت، همچون گل، چند روزی بیش نیست. آن را غنیمت دان و در راه عشق و نیازمندی خرج کن، که من تنها رسولم و وظیفه‌ای جز ابلاغ کردن ندارم. اشاره است به آیه ۹۹ از سوره مائده: **مَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ... عاشقان دیگر هم این مضمون را در شعر خویش بکار برده‌اند:**
باباکوهی:

ای دل به قول سید کونین کار کن زان رو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
سعیدی:

گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی، بصدق گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ
عماد فقیه:

به گوش جان شنوم از صبا رسالت دوست که احتیاج نیفتد رسول را به بلاغ
سلمان ساوجی:

ناله رسول دل است، گر توقبولش کنی ورنکنی حاکمی، نیست بر او جز بلاغ

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت دلق ما بود که در خانه خمار بماند

حقیقت آنکه صوفیان صادق و باصفا، از خرقة تنها بعنوان لباس و تن پوشی استفاده می کردند و توجهی بدان نداشتند. چون گدای عشق و کوی معشوق بودند و در آستین خرقة خویش گنج داشتند، به گنج می پرداختند و از گنج می گفتند:

مولانا:

درویش به دلچ اندر، وندر بغلش گوهر او ننگ چرا دارد از در بدر افتادن

حافظ:

دلچ گدای عشق را گنج بود در آستین زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

حافظ:

گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نمای و خاک رهیم

و نزد ایشان، گرفتن خرقة، گرفتن گنج حضور و صحبت بود، نه آن خرقة که بقول شیخ شمس الدین تبریزی بعد از دو روز ژنده شود و در تونها افتد و بدان استنجا کنند. اما بعد چون از خرقة ظاهر بعنوان دگانی استفاده شد و از آستین آن هزاران بت فرو ریخت، بلافاصله خود صوفیان حقیقی و درویشان، خرقة را بعنوان نشانه و رمز نفس و نفس پرستی مطرح ساختند، و خرقة پوشان را بعنوان خودبینان و خودپرستان و دنیاداران و اهل زرق و ریا و سالوس که از زهد و پارسایی خود دگانی بر ساخته‌اند، معرفی کردند. شیخ احمد جام در کتاب سراج السائرین می‌فرماید: «دگان داری چه از کعبه سازی و چه از مسجد و چه از نماز و چه از حج و چه از غزو و چه از زهد و چه از قرائی و چه از صوفی‌گری و چه از پارسایی، این همه دگان داری است.» و عبید نیز در تعریفات خود، این دگان داران و خرقة پوشان را ابلیس و مفتخور معرفی می‌نماید، و عارفی دیگر عقیده دارد که اولین خرقة پوش ابلیس بود، زیرا او بود که پیش از همه در آستان معشوق، خود را دید.

حال ببینم که عارفان و عاشقان، خرقة ظاهر را در آثار خود چگونه معرفی می‌نمایند:

۱: شیخ سنایی، خرقة پوشان را بعنوان مزدوران و سالوسان و زراقانی مطرح می‌فرماید که خود را مسخره شاه و وزیر کرده‌اند:

ای مسلمانان خلائق حال دیگر کرده‌اند از سر بی‌حرمتی معروف منکر کرده‌اند

خرقه پوشان مزور سیرت سالوس و زرق خویشان را سخره قیماز و قیصر کرده اند

۲: شیخ نظامی، خرقه را مترادف طمع و خودبینی و خودخواهی مطرح می فرماید:

طمع را خرقه برخواهم کشیدن

رعونت را قبا خواهم دریدن

۳: شیخ عطار مطرح می فرماید که تا خرقه خودبینی و خودپرستی و انانیت به خرابات برده نشود و سوزانده نشود، نمی توان زنا بست و در خدمت معشوق درآمد:

بار دگر پیر ما رخت به خمار برد

خرقه در آتش بسوخت، دست به زنا برد

۴: شیخ شمس الدین تبریزی مطرح می فرماید که خرقه، صحبت است، صحبتی که آن را دی و امروز و فردا نیست: «هر کس سخن از شیخ خود می گوید، ما را رسول علیه السلام در خواب خرقه داد، نه آن خرقه که بعد از دو روز ژنده شود و در تونها افتد و بدان استنجا کنند، بلکه خرقه صحبت، صحبتی که در فهم ننگجد، صحبتی که آن را دی و امروز و فردا نیست. عشق را با دی و امروز و فردا چه کار؟» و در جای دیگر مقالات خویش می فرماید: «قلندری با عتابی و کلاه زرین می رفت، هزار میخی در آن عتابی درج کرده بود، اما تیز می رفت که به یاران برسیم! هزار میخی و صد هزار میخی که آنجا هیچ نشود. این ساعت عورتی هزار معرفت می گفت. بیچاره حج خواب دیدی، حج سالار خواب ندیدی...»

۵: شیخ سیف الدین باخزری نیز با تعریف داستانی به انتقاد از خرقه ظاهر می پردازد، و همان نظر شیخ شمس الدین را دارد که از هزار میخی و صد هزار میخی کاری نمی آید: «درویشی با خرقه هزار میخی می رفت. سگی بر راه خفته بود. آن درویش عصا بر آن سگ بجنانید تا از راه بر خیزد. سگ برخاست. ناگاه صدیقی صاحب ولایت به آنجا رسید. آن سگ با آن صاحب ولایت به زبان آمد و گفت: شیخا، می باید که این خرقه هزار میخی از این درویش بیرون کشی که او

لایق این خرقه نیست، من اینجا خفته بودم، او در آمد و مرا برنجانید و از حال خود پریشان کرد.»

۶: شیخ محمود شبستری نیز می فرماید که اگر می خواهی مجرد شوی، باید دلخ ده تو از سر بیرون کنی و همه رنگهای آن را به می صاف عشق بشویی:

ز سر بیرون کشیده دلخ ده تو مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
فرو شسته بدان صاف مروق همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

به عبارت دیگر می فرماید که رنگهای گونه گون نفس و خودی را تنها با شراب وحدت و باده عشق معشوق ازلی می توان شست، همانکه شمس الدین مغربی می فرماید:

شراب ناب توحیدم تواند وارهانیدن
زدست شرك و كفر و دین و سالوسی و زرقی

و تنها با خراباتی شدن می توان از خود رها گردید. شیخ محمود شبستری:

خراباتی شدن از خود رهاییست
خودی کفر است اگر خود پارساییست

۷: در آثار شیخ اجل نیز، تقوی و زهد دروغین، خرقه است، غم و عقل عقیله، خرقه است، شرکی که به ظاهر اسمش تقوی و اسلام است خرقه است، نام و ناموس و تعلق که حجاب راه سالک اند خرقه است. و نه این است که اینها شاخه های درخت خودی و انانیت اند؟:

لایق سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد
ساقیا جامی بده وین جامه از سر برکنش

برخیز تا یکسو نهیم این دلخ ازرق فام را
بر باد قلّاشی دهیم این شرك تقوی نام را

گرفتم که مردانه‌ای در شنا برهنه توانی زدن دست و پا
بگن خرقه نام و ناموس و زرق که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجاب است و بی حاصلی چو پیوندها بگسلی اصلی

خرقه بگیر و می بده، باده بیار و غم بیر
بی خبر است عاقل از لذت عیش بیهشان

ای زاهد خرقه پوش تا کی
با عاشق دل خسته کنی جنگ

۸: در شعر مولانا نیز، تن و قالب و هستی آوردن خرقه است، توجه به رد و قبول
خلق خرقه است. حاجت و حرص، خرقه است. و نه این است که اینها شاخه‌های
درخت خودی و انانیت‌اند؟:

این تن همچو خرقه را تا نکنی زسر برون
بند ردا و خرقه‌ای، مرد سر سجاده‌ای

در آ تا خرقه قالب دراندازم همین ساعت
در آ تا خانه هستی بپردازم همین ساعت

صوفییم و خرقه‌ها انداختیم باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم، آنگه چه عوض رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم بر ریحیق و چشمه کوثر زدیم

گر قالبت در خاک شد، جان تو بر افلاک شد
گر خرقه تو چاک شد، جان تو را نبود فنا

درسوختم این دلِق را، رد و قبول خلق را

گو سردشو این بوالعلا، گو خشم گیر آن بوالحسن

لازم به توضیح است که با توجه به اشعار فوق و آنچه در زیر می آید، حضرت مولانا سرزنش می کند سالکانی را که بعد از انداختن خرقه ای به سراغ آن می روند، و دور می داند از اینکه عاشق صادقی این فکر بیایدش که چون سری از سرهای دیو درون را برید، اجازه دهد که آن دیو دوباره سر بر کند:

صوفیی کانداخت خرقه وجد در	کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم	آنچنان باشد که من مغبون شدم
بازده آن خرقه این سوای قرین	که نمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش	وربباید خاک بر سر بآیدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد	که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کابتر است	پنج دانگ هستی اش دردسر است
ملك دنیا تن پرستان را حلال	ما غلام ملك عشق بی زوال

مولانا در ابیات فوق می فرماید که خرقه کالبد، بدان می ارزد که آدمی آن را بفروشد و عشق بخرد. حال که چنین است، پس دیگر خرقه ملک و دنیا چه ارزشی دارد؟ ارزانی تن پرستان و نفس پرستان باد. مگر اینکه آن را نیز بفروشیم و باده عشق بخریم. در بیت زیر، خواجه شیراز همان را می فرماید که مولانا در ابیات فوق. به عقیده خواجه، صوفیانی که رخت و خرقه خویش را از گرو می و شراب عشق درمی آورند، همان ناصوفیانی اند که مولانا در ابیات فوق بر آنان ایراد می گیرد:

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت

دلِق ما بود که در خانه خمار بماند

خواجه شیراز می فرماید: صوفیان دروغینی که زمانی خرقه نفس و هوای خویش را در خانه خمار گرو گذارده بودند و باده عشق دریافت کرده بودند، پشیمان شدند،

فکر کردند که مغبون شده‌اند، خرقه خویش را از گرو در آوردند. تنها خرقه ماست که در گرو مانده‌است. تنها ماییم که مطمئن هستیم که مغبون نگشته‌ایم از اینکه خرقه کالبد و دنیا و نفس را داده‌ایم و ملک عشق بی‌زوال را دریافت کرده‌ایم:

مدام خرقه حافظ به باده در گرو است

مگر ز خاک خرابات بود طینت او

۹: شیخ عراقی هم می‌خواهد خرقه رد و قبول خلق و غم نام و ننگ را بدرّد و کمر عاشقانه معشوق را بندد:

ما دگر باره توبه بشکستیم وز غم نام و ننگ وارستیم

خرقه صوفیانه بدریدیم کمر عاشقانه بر بستیم

۱۰: مولانا عبید نیز، غیر از آنکه در رساله تعریفات خود خرقه پوشان را ابلیس و مفتخوار و بی‌دین و نمازفروش و مفلوک می‌خواند، در شعر خویش می‌فرماید:

منگربه حدیث خرقه پوشان آن سخت دلان سست کوشان

آویخته سبحه‌شان به گردن همچون جرس از دراز گوشان

آه ازین صوفیان ازرق پوش که ندارند عقل و دانش و هوش

رقص را همچونی کمر بسته لوت را همچو سفره حلقه بگوش

از پی صید در پس زانو مترصد چو گربه خاموش

و با توجه به ابیات فوق مشخص می‌شود که رمز و نشانه گربه در داستان معروف موش و گربه عبید، خرقه پوشان سخت دل و سست کوش مفتخواری‌اند که از عقل و هوش عاری‌اند، و رمز و نشانه موش، عوام الناس بیچاره‌اند که فریب تسبیح و خرقه و سجاده را خورده، از بتانی که خرقه پوشان در آستین خویش دارند بی‌خبرند، و نمی‌دانند که دیوان درون این گربگان چقدر قوی‌اند و چقدر قهارند و چه دیوی‌ها که نمی‌نمایند. شیخ شمس الدین تبریزی، این رمز و نشانه را طوری

دیگر بکار می برد. موش را بجای خرقة پوشان، و گربگان را بجای اولیای پنهان حق بکار می برد: «این شیخکان و خرقة پوشان، موشانی اند که پایه های دین را می جویند و سست می کنند، ولی خدای را گربگانیست که دمار از این موشکان درمی آورند.»

۱۱: خواجه شیراز نیز خرقة را سالوس و ریا و زرق و دل سیاهی و نفاق معنی می فرماید:

- | | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| ۱: دلم از صومعه بگرفت و خرقة سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا |
| ۲: ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم | جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم |
| ۳: گفتم به دلخ زرق بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک و نهان کرد راز من |
| ۴: غلام همت دردی کشان یکرنگم | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند |
| ۵: در خرقة ازین بیش منافق نتوان بود | بنیاد از این شیوه رندانه نهادیم |

همچنین خرقة را تقوی و زهد دروغین معنی می فرماید:

- | | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ۱: فدای پیرهن چاک ماهرویان باد | هزار جامه تقوی و خرقة پرهیز |
| ۲: به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم | که زیر خرقة نه زنار داشت پنهانی |

خرقه ای که جیب و آستین آن پر از بت و صنم است:

خدا زان خرقة بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

خرقه ای که آلوده است:

در این خرقة بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

و خواجه مطرح می فرماید که خرابی جهان، همه از خرابی خرقة هاست، همه از نفس پرستی هاست:

آلودگی خرقه خرابی جهان است
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
و در خرقه آلوده و نفس فعال و نامسلمان، نه راهرو و سالک توان بود، و نه اهل دل
و درویش:

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا در این خرقه بدانی که چه نادریشم
و خطاب به خرقه پوشان می فرماید: گرفتم که با خرقه، پرده‌ای بر سر صد عیب نهران
پوشی و دیو کها را پنهان کنی، فردا چه خواهی کرد؟ روز (تُبلی السرائر) را؟:
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زَنار ز زیرش به دغا بگشایند

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهران می پوشم

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

اگر چه ممکن است برخی از صوفیان صادق بعلت آنکه از خرقه ظاهر سوء استفاده
می شده است آن را سوزانده باشند، ولی آنان تنها به سوزاندن خرقه اکتفا نمی کنند،
بلکه وظیفه خود می دانند که هر چیزی که آدمی را از یاد معشوق و حق دور
می سازد، فرو اندازند و به آتش کشند.

شیخ عطار:

ما خرقه رسم، از سر انداخته ایم سر را بدل خرقه، در انداخته ایم
هر چیز که سد راه ما خواهد بود گر خود همه جان است، بر انداخته ایم

۱: ترجمه رساله قشیریه:

«حکایت کنند از ابو عبدالله رازی که گفت: ابن انباری مرا صوفی داد، شبلی کلاهی داشت در خور آن صوف، و ظریف کلاهی بود. تمنا کردم که این هر دو مرا می‌باید. چون شبلی از مجلس برخاست با من نگریست. من از پی وی بشدم. و عادت وی آن بود که چون خواستی که با وی بروم، باز من نگریستی. آنگاه چون در سرای شد، مرا گفت صوف برکش، برکشیدم، اندر هم پیچید (کلاه و صوف) و بر آنجا افکند و آتش خواست و هر دو را بسوخت.»

۲: تذکرة الاولیاء:

«وقتی شبلی را دیدند پاره‌ای آتش بر کف نهاده می‌دوید، گفتند کجا؟ گفت می‌روم تا آتش در کعبه زخم تا خلق با خدای کعبه پردازند.»

۳: تذکرة الاولیاء:

«یک روز چوبی در دست داشت هر دو سر آتش گرفته. گفتند چه خواهی کرد؟ گفت می‌روم تا به یک سر این دوزخ را بسوزم و به یک سر بهشت را، تا خلق را پروای خدا پدید آید.»

ای عزیز، خرقة سوزاندن، رمز و سری است میان عاشقان و مراد از آن سوزاندن تعینات نفس و درخت خودی است به یاری برق عشق معشوق ازلی:

برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت

جور شاهی کامران گر بر گدایی رفت رفت

زیرا با سرکشی نفس و تعینات او، جز با عشق معشوق ازلی نمی‌توان به مبارزه برخاست. همانکه شیخ روزبهان شیرازی می‌فرماید:

«پیشانی نفس اماره را جز به سنگ عشق تو نتوان شکافت»

همان است که شیخ هماد الدین تبریزی می‌فرماید:

نفس کافر کیش را عشق تو در ایمان کشد

دیو را حکم سلیمان باز در فرمان کشد

ای عزیز، خرقة تعینات و رعونت را معشوق به جرعه‌ای نمی‌گیرد، باید آن را با

برق عشق او سوزاند:

من این دلخ ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد
ای عزیز، تکدر دل تو از تعیین و رعونت نفس توست، باید آن را با برق عشق
خدای بسوزانی:

مکدر است دل، آتش به خرقة خواهم زد
بیاببین که گرامی کند تماشایی
ای عزیز، ما درویشان و بیچارگان و فقیران را کجا برگ و برات سرای معشوق
باشد، تنها می توانیم با برق عشق او کهنه دلخ خویش را به آتش کشیم تا شاید
گشایشی حاصل آید. و چه خرقة ای کهنه تر از نفس؟ آدم نه با همین کهنه دلخ
بهشت را بهشت؟

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلخی کاتش در آن توان زد
ای عزیز، معشوق، خود به نهیب و خشم و مرحمت و لطف، دستور به خرقة سوزی
می دهد:

- ۱: بسوز این خرقة تقوی تو حافظ که گر آتش شوم در وی نگیرم
- ۲: گفت و خوش گفت برو خرقة بسوزان حافظ یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

و خواهی می فرماید که برای سوزاندن خرقة، باید ابروی یار در نظر باشد، و این
یعنی تنها با عشق او می توان پیشانی نفس را شکافت:

ابروی یار در نظر و خرقة سوخته
جامی به یاد گوشه محراب می زد
ای عزیز، اگر با عشق معشوق، خرقة را بسوزانی و جامی به یاد ابروی او بر گیری،
دیگر کجا خواهی که امام باشی و مقتدا باشی؟ چون خرقة خودبینی و خودخواهی
را به آتش کشیدی، ابروی معشوق نیز گوشه محراب امامت و پیشوایی رامی شکند

و تو را خلاص می‌کند:

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
برمی‌شکنند گوشه محراب امامت
و چون عاشق بیچاره، خرقه تعینات نفس و هستی خود را با مشعل عشق به آتش
کشید، باید از پای ننشیند، جهد کند تا شراب بیشتری به وی دهند:
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
و جهد عارف سالک، نیاز بردن اوست، عاشق هیچ جهدی جز نیاز بردن به درگاه
معشوق ندارد، چاره عاشق بیچارگی است. چون در خرقه آتش زد و نیاز برد،
می‌تواند دوباره بیچارگی و نیاز برد و همچون خواجه بفرماید که:
ماجرا کم کن و بازا که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
خواجه در بیت فوق، هم نیاز می‌برد و هم سوزاندن خرقه خودی خویش را اعلام
می‌دارد. آن خرقه‌ای که مردمک چشم خواجه از سر بدر آورده‌است و بشکرانه
سوزانده‌است، خرقه خودبینی و خودپرستی است:
گر خرقه پوش بینی، مشغول کار خود باش
هر قبله‌ای که بینی بهتر از خود پرستی
و ماجرا در بیت خواجه به معنی گله و شکایت همراه با ناز است:
مولانا:

بده می‌گر ننوشم بر سرم ریز و گر نیکو نگفتم ماجرا کن
عبید:

با او همیشه ما را جز لابه درنگیرد با ما همیشه او را جز ماجرا نباشد
خواجو:

چو آب دیده ز سر برگذشت خواجورا چه خیزد از بنشینی و ماجرا نکنی

و آن قصه و ماجرای که بین عاشق و معشوق پایان ندارد و امروزی نیست، ماجرای ناز معشوق و نیاز عاشق است:

ماجرای من و معشوق من امروزی نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

نظامی:

دارد دو سر این رشته یکی عجز و یکی ناز
زین سو همه عجز آمد و زان سو همه ناز است

حاصل آنکه خواجه نیاز می برد و خطاب به معشوق خویش می فرماید: مردمک چشم من، خرقه خودپرستی و خودبینی را از سر بر کشیده است. دیگر قبله او خود نیست، قبله اش تویی و محراب ابروی توست، گلایه و ناز کم کن و باز آ. ای عزیز، اینگونه نیاز بردن و دعوت از معشوق، خاص خواجه شیراز نیست:

فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

هر سالکی که در آینه دل خویش نگاه کرد و خود را ندید. هر سالکی که مردمک چشم او خرقه خودبینی و خودپرستی را از سر بر کشید و سوزاند و استعداد دیدن یافت و حق بین شد، می تواند همچون خواجه به معشوق بگوید که: ماجرا کم کن و باز آ، و جان جهان و معشوق، دریغ نمی دارد فیض را از بیچارگانش. حکایت همان عطار است و برادرزاده اش، که برادرزاده با او باش در شهر می گشت با دستهای آلوده. روزی بر در دکان عموی خویش ایستاد که یا عم در این دستها عطر ریز! عطار گفت: ای عزیز، از عطر دریغ نیست، دستها آلوده است.

ای عزیز، آه عاشقان حق نیز خرقه سوز است، تو نیز آهی فراهم آر، تا هم غزایی کنی و بتکده سینه را ویران کنی، هم آتش به جان همه خرقه پوشان زنی:

۱: حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما از پی قافله با آتش آه آمده ایم

۲: در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد تیر آهی بگشائیم و غزایی بکنیم

و خواجه شیراز، خود از سالاران و سروران قافله عشاق است، عاشقی که آه آتشین او، خرقة پشمینه همه زاهدان ظاهرپرست و ریایی را به آتش می‌کشد:

نمی‌ترسی ز آه آتشی‌نم
تو دانی، خرقة پشمینه داری

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت حافظ این خرقة پشمینه بینداز و برو

اگر چه خرقة انداختن رسمی بوده است و صوفیان در حالت وجد و سرمستی و رقص، خرقة خویش را از سر بدر آورده، میان جمعیت می‌انداخته‌اند، ولی این عمل در خود معرفت و حقیقتی را پنهان می‌داشته است، و آن اینکه تنها در حال وجد و سرمستی و عشق و شادی می‌توان جامه ریا و نفاق و خودی و تن را دور انداخت و از شر دیوان نفس فارغ گشت. و به همین دلیل است که هر جا در شعر عاشقان و عارفان، اشارتی به خرقة انداختن می‌گردد، پای ریا و سالوس و نفاق به میان کشیده می‌شود.

شیخ محمود شبستری:

ریا و سمعه و ناموس بگذار

بیفکن خرقة و ببر بند زنار

می‌فرماید: تا سالک خرقة ریا و سمعه و نفاق را نیفکند، نمی‌تواند کمر خدمت معشوق را ببر بندد. خرقة‌ای که آتش است و خرمن دین را می‌سوزاند. و هیچ آتشی به تندری ریا و نفاق، خرمن دین را به آتش نمی‌کشد:

۱: حافظ این خرقة بینداز مگر جان ببری کاتش از خرمن سالوس کرامت برخاست

۲: آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت حافظ این خرقة پشمینه بینداز و برو

ای عزیز، جان تو گلی است و تنت خاری، گلی بچین! زهد تلخ را که مرقع و خرقة

و عقل عقيله و نفس اماره توست، بده و میی بگیر:

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش

وین زهد تلخ را به می خوشگوار بخش

ای عزیز، اگر به رقص برنخیزی و در سماع نیایی، چگونه توانی که گل بی خار شوی؟ این خرقة‌ای که تن است و زهد تلخ است و خار، تنها با وجد و مستی و شور و شادی است که می‌توانی از سر بدر اندازی:

در سماع آی و ز سر خرقة برانداز و برقص

ورنه با گوشه رو و خرقة ما در سر گیر

در سماع آمدن، از عالم هستی و نفاق و خودی بیرون آمدن است. شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می‌فرماید: «این تجلی و رؤیت خدا، مردان را در سماع بیشتر باشد، ایشان از عالم هستی خود بیرون آمده‌اند، از عالمهای دگر بیرون آریشان سماع و لقای حق پیوندند.»

ای عزیز، اگر سالکی در سماع آید و خرقة ریا و سمعه و سالوس و نفاق و زهد را از سر خود فرو اندازد، می‌تواند به دعا برخیزد و همچون شیخ اجل به معشوق بفرماید که:

من خرقة فکنده ام ز عشقت

باشد که به وصل تو ز منم چنگ

کنون به آب می لعل خرقة می شویم

نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت

عاشقان و عارفان و صوفیان باصفا، گوشه نشین و مرتاض نیستند که: لاره‌بانیه فی الاسلام. عاشقان و عارفان، میان جمعیت‌اند و با حق، در صف اول پیکارند و با دوست، و هیچگاه از جهاد اکبر که خرقة سوزاندن و خرقة فروافکندن و خرقة شستن است غافل نیستند. نفس خودبین را خدای بین می‌کند، خرقة ریا را شستشو

می دهند و به صدق و صفا و پاکی مبدل می نمایند. خرقه غم دنیا را در میخانه گرو می گذارند و در عوض، می شادی و جوانی و مستی و زنده دلی و غم عشق دریافت می کنند، که نفس همچون نیل است، موحد و عاشق از آب برمی دارد، و کافر و منافق و بت پرست و دنیا دار از آن خون:

کنون به آب می لعل خرقه می شویم
نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت

ای عزیز، این خرقه و تن و نفس تو را، حق داده است و نصیبه ازل است، او را جز به اذن و اجازه او نمی توانی انداخت و این جبر است. اما اختیار تو راست که پوستت را پر از خشم و کینه و زهر و بددلی و عیب جوئی و نفاق کنی، یا آن را بشویی و از شادی و عشق و محبت و صفا و خیر خواهی برای دیگران پر نمایی. خواهی می فرماید: چون نمی توان خرقه تن و نفس را که نصیبه ازل است از خود فرو انداخت بهتر است آن را به آب چشم و آب نیازمندی و می لعل بشویم تا پاک شود. اسب تن و خرقه خویش را به آب نیازمندی بشویم تا سلطان ببیند که پاک است و بر نشیند.

خرقه شستن، دیوک های درون را پاک و مسلمان کردن است. بهاء ولد خطاب به دنیا داران و خرقه پوشان است که می فرماید: «اندرون از دیوان، مورچه خانه شده است» یعنی خار خار نفس و خواهش های تن، دمی امانت نمی دهد که بیندیشی که کجا بودی و از کجا آمدی و چرا آمدی و کجا خواهی رفت. عاشقان با مجاهدت، مورچه خانه را، مسلمان خانه می کنند و گلخانه می کنند و از دست معشوق، می عشق دریافت می کنند. خواهی شیراز می فرماید که این دیو کها و مورچه ها، به همین می ارزند که آنها را مست و مسلمان و پاک کنیم:

دل ق حافظ به چه ارزد به می اش رنگین کن
و آنگهش مست و خراب از سر بازار بیار

و چون دیو کان و مورچگان درون، مست و پاک و مسلمان شدند، صاحب نفس می تواند همچون مولانا بگوید:

دلِق من و خرقه من، از تو دریغی نبود

وانك ز سلطان رسدم، نیم ز تو نیم مرا

حضرت مولانا در مثنوی نیز می فرماید:

دیو یکدم کژرود از مکر و زرق تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریبو تا ترا فرمان برد جنتی و دیو
خاتم تو این دل است و هوش دار تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست در سر و سرت سلیمانی کنیست

ابیات فوق، پوشیده و پنهان، شرح حدیث اسلم شیطانی است. می فرماید: باید که دیوان درون تو مسلمان شوند. می فرماید: تو باید بر دیوان فرمانفرمایی کنی نه آنان بر تو، و دیوان را تنها در خرابات می توان مست کرد و مسلمان کرد. دیوک زهد ریایی را تنها در خرابات می توان مسلمان کرد:

خرقه زهد مرا آب خرابات برد

خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

دیوک شطح و طامات و خرافات را نیز:

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم

شطح و طامات به بازار خرافات بریم

دیوک عجب خانقاهی و مسجدی و کلیسایی را نیز:

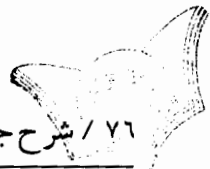
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات

تا خرقه ها بشوئیم از عجب خانقاهی

دیوک ریا و تزویر را هم:

۱: گرچه با دلِق ملمع می گلگون عیب است مکنم عیب کز و رنگ ریا می شویم

۲: نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم دلِق ریا به آب خرابات برکشیم



حاصل آنکه، دلّی آلوده و تعینات نفس و دیو کهای درون را تنها با شستن به می
تابه خرابات عشق می توان پاکیزه کرد و مسلمان کرد:

بوی یکرنگی از این نقش نمی آید خیز

دلّی آلوده صوفی به می ناب بشوی

و در دام خرّقه و نفس و دیوان درون افتادن، سخت است و رهایی از آن مشکل،
 تنها با لطف معشوق می توان از آن رهایی یافت:

دام سخت است، مگر یار شود لطف خدا

ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

زیرا می آلوده کردن خرّقه و پاک کردن آن، لطف و نظر معشوق را می باید، به
 خود نمی توان خرّقه می آلود پوشید، کرشمه معشوق لازم است و طلب همت از
 حضرت او:

- | | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| ۱: حافظ بخود نپوشید این خرّقه می آلود | ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را |
| ۲: تسبیح و خرّقه لذت مستی نبخشدت | همت در این عمل طلب از می فروش کن |
| ۳: از این مزوجه و خرّقه نیک در تنگم | به یک کرشمه صوفی کشم قلندر کن |
| ۴: ساغر می بر کفم نه تاز سر | بر کشم این دلّی ازرق فام را |

و اگر خواجه می فرماید:

- | | |
|--|-------------------------------------|
| ۱: ز رنگ باده بشویم خرّقه ها در اشک | که موسم ورع و روزگار پرهیز است |
| ۲: خدای را به می ام شست و شوی خرّقه کنید | که من نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع |

هم نیاز بردن به درگاه معشوق است و هم به کنایت، شکایت از روزگار خویش
 می کند، از اینکه خرّقه پوشانی چون امیر مبارزالدین که مست می انگوری بودند و
 مستی را به مستی می پیوستند، ناگهان محتسب و شیخ شده اند و فسق خود را از یاد
 برده اند و زاهدی و عابدی می فروشنند. ولی ما می دانیم که دور و زمانه امیر
 مبارزالدین و کسانی چون او که همگی خودبین و خودپرست بودند و مست دنیا،

گذشت. دور همه خرقه پوشان و نفس پرستان و ریاست جویان نیز می‌گذرد، تنها قصه و غصه عشق مردانی چون خواجه شیراز است که بر سر بازار دنیا می‌ماند:

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت

قصه ماست که بر هر سر بازار بماند

همان خرقه پوشانی که نامحرم‌اند و آنان را به مجلس انس عشاق راه نیست:

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس

سر پیاله پوشان که خرقه پوش آمد

همان خرقه پوشانی که ریا کارند و مفلس و گرانجان و دل سیاه:

۱: خوش می‌کنم به باده رنگین مشام جان کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

۲: از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی یعنی ز مفلسان سخن کیمیا می‌پرس

۳: تو نازک طبعی و طاقت نداری گرانیهای مشتی دلق پوشان

۴: غلام همت دردی کشان یکرنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

همان خرقه پوشانی که تندخویند و بویی از عشق و سرمستی نبرده‌اند:

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده‌است بو

از مستی اش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

همان خرقه پوشانی که درازدستانند و دزد و حيله‌گر و به زیر خرقه کمندها دارند:

به زیر دلق ملمع کمندها دارند

درازدستی این کوتاه آستینان بین

کوتاه آستینان و درازدستانی که بعلت غرور، خود را پیاله پیمای و دانشمند و مفسر

و فقیه می‌دانند و خواجه را قرابه پرهیز. خواجه به آنان می‌گوید: آخر تا کی

حيله‌گری؟:

صوفی پیاله پیمای، حافظ قرابه پرهیز؟

ای کوتاه آستینان تا کی درازدستی

همان درازدستان و بی خبرانی که با نفس فعال و رنگارنگ و ملمع خود، ذوق

حضور می‌طلبند:

ای که در دلِ مَلَمَعِ طَلَبی ذوقِ حضور
چشمِ سَری عجب از بی خبران می‌داری
ای عزیز، خواهی شیراز از دست خرقه پوشان و درازدستان و بی خبران، به خدای
پناه می‌پرد:

ای دل‌بیا که ما به پناه خدا رویم
ز آنچ آستینِ کوتاه و دستِ دراز کرد
و ما را از هم‌نشینی با آنان بر حذر می‌دارد:
خدا را کم‌نشین با خرقه پوشان
رخ از زندان بی سامان مپوشان
و می‌فرماید که: اگر خرقه پوشان و مغروران و زاهدان، خرقه خویش را به می
انگوری نیز آلوده کنند، دیگر به هفت آب و به صد آتش هم نمی‌توانند آن را
شستشو دهند و پاک کنند:

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می‌انگوری کرد
یعنی ای زاهد، تو را گفتند که خرقه آلوده و نفس فعال و در کارت را به می عشق
بشوی، تو آن را به می انگوری آلوده‌تر می‌کنی؟ این خون را با خون شستن است!

داشتیم دل‌قی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زَنار بماند

می‌توان همچون شیخ صنعان که مرید راه عشق بود و از بدنامی پروا نداشت، خرقه
نفس را در خانه خمار که کوی عشق است گرو گذاشت و در عوض آن باده عشق
دریافت کرد:

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

خواجه شیراز نیز چنین می کرد. خرقة خویش و دفتر دانش و اطلاعات خویش را که بی معنی اش می خواند، گرو می گذارد و شراب عشق دریافت می کند:

۱: این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
۲: در همه دیر مغان نیست چومن شیدایی خرقة جایی گرو باده و دفتر جایی

ای عزیز، درست می فرماید که می گوید در همه دیر مغان چون او شیدایی نیست. چون مدام خرقة اش را در میکده گرو می گذارد و باده توحید و عشق می گیرد، شرب مدام دارد:

مدام خرقة حافظ به باده در گرو است

مگر ز خاک خرابات بود طینت او

ای عزیز، طینت همه ما از خاک خرابات و میخانه عشق است. خواجه شیراز فراموش نکرده است و ما فراموش کرده ایم:

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی

کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند

و اینکه می فرماید طینت آدم را مخمر می کنند و نمی گوید که مخمر کرده اند، جهت آن است که خلق و خلاقیت حضرت باری، مدام است. حضرت او همچنانکه عاشقان خویش را می کشد، طینت عاشقانی دیگر را مخمر می کند:

حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد

زمره دیگر به عشق از خاک بر سر می کنند

خواجه شیراز شرب مدام دارد، اما همچون عارفکان، غورگی نمی کند و مغرور نمی شود، با نیازمندی بر سر دیوار میان وادی خوف و رجا، ترسان و لرزان راه می رود و می فرماید:

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم

آه اگر خرقة پشمین به گرو نستانند

ای عزیز، بیا دلخ و خرقة ای که صد عیب نهانمان را می پوشاند، همچون خواجه

شیراز به میخانه عشق بریم و گرو گذاریم و باده عشق دریافت کنیم و کمر خدمت
خدای را بر بندیم:

داشتم دل‌قی و صد عیب مرا می‌پوشید

خرقه رهن می و مطرب شد و زَنار بماند

زَنار بستن، کمر خدمت بستن است، شیخکان و زاهدان و سالوسانی چون امیر
مبارزالدین و تیمور و دیگران، آن را می‌بندند و به خدمت نفس و شیطان
در می‌آیند، و خواجه و دیگر عاشقان آن را می‌بندند و به خدمت معشوق
در می‌آیند. باید همچون شیخ صنعان ذکر تسبیح ملک را در حلقه زَنار داشت:

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقه زَنار داشت

نه همچون صوفیان دروغین و زاهدان ظاهر پرست که به ظاهر مسلمانند و در باطن
زَنار کفر بر بسته‌اند. ای عزیز، آگاه باش که آنان ذکر تسبیح شیطان را در حلقه
زَنار دارند:

به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم

که زیر خرقه نه زَنار داشت پنهانی

عماد فقیه:

تو میندار که هر گوشه نشین دین داریست ای بسا خرقه که هر رشته آن زَناریست

حافظ:

نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

که تا وجد را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه بازی کنم

خرقه بازی، غیر از معنای ظاهر که صوفیان در مجلس سماع خرقه را می‌دریدند و
از تن بدر می‌کردند و میان جمعیت می‌افکندند و بازی می‌کردند، به معنی دریدن

خرقه نفس و فرو افکندن آن است از سر وجد و مستی و رقص و عشق به معشوق. و هم به معنی شستن ریا و تزویر و نفاق است به می عشق شاه وجود.
امیر خسرو:

بگو تا دمی خرقه بازی کنم
به می دلخ خود را نمازی کنم
و شیخ همام الدین تبریزی خطاب به خرقه بازان ظاهر می فرماید:
ای سراندازان سراندازی کنید
خرقه بازی چیست، جان بازی کنید
حاصل کلام آنکه دلخ و خرقه، نفس است و تعینات او، ناجنسی که صحبت او
روح را عذابی الیم است که: *إِنَّ النَّفْسَ لِأَمَارَةٌ بِالسُّوءِ* (یوسف / ۵۳):
چاک خواهم زدن این دلخ ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم
و نخستین موعظه پیر مغان و معشوق و پیر باده فروش این است که از مصاحبت این
دلخ ملمع، احتراز کنید. تکه‌هایی از آن را بسوزانید، تکه‌هایی از آن را فرو
اندازید، و چون نصیبه ازل است و نمی‌توان آن را به تمامی سوزاند و فرو
انداخت، در خرابات گرو بگذارید و در عوض آن می عشق دریافت کنید، و یا در
خانه خمار آن را به می عشق بشوید و می آلود و پاک کنید:
نخست موعظه پیر میفروش این است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
حاصل کلام آنکه، نفس سرکش متلون و بتهای درون را، تنها با رقص و پایکوبی و
شادی می‌توان فرو ریخت، رقصی که نتیجه افشاندن زلف معشوق است:
بیفشان زلف و صوفی را به پا بازی و رقص آور
که از هر رقعۀ دلکش هزارن بت بیفشانی
حاصل کلام آنکه، در شعر خواجه شیراز و همه عاشقان، دلخ و پشمینه و خرقه،
مترادف نفس است و همه کلام عاشقان این است که این خرقه را برکشید و نیاز

برید و بادهٔ عشق دریافت کنید و دیدار حاصل کنید:

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش

سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

حاصل کلام آنکه، حرف حساب همهٔ عاشقان این است که ابلیس درون خویش را مسلمان کنید و ربّانی کنید که «اَسْلَمَ شَيْطَانِي» در معنی یک دستور است. یعنی من چنین کردم، شما نیز چنین کنید.

مولانا:

از اسلم شیطانی شد نفس تو ربّانی

ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

و چون ابلیس درون مسلمان شد، می‌توان همچون مولانا به معشوق گفت که:

بیار باده که دیرست در خمار توأم

اگر چه دلق کشانم نه یار غار توأم

حاصل کلام آنکه، خواجه شیراز، گدای عشق است و گنج در آستین دارد. گنج او، همان عشق اوست، همان نیازمندی او و پیالهٔ شراب توحید اوست که از نامحرمان و عوامان و عوانان در آستین مرقع پنهان می‌کند:

۱: در آستین مرقع پیاله پنهان کن

که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

۲: من این مرقع پشمینه بهر آن دارم که زیر خرقه کشم می، کس این گمان نبرد

۳: حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی در بزم خواجه پرده ز کارت بر افکنم

۴: ما باده زیر خرقه نه امروز می کشیم صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

گنج خواجه، نیاز اوست. او خرقهٔ خویش را از بتان خالی می‌کند و انباشته از نیاز می‌کند و خطاب به معشوق خویش می‌فرماید:

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

خرقه و پشمینه خواجه شیراز، نه خرقه و پشمینه زاهدان ظاهر پرست و خرقه پوشان مست دنیا است. خرقه درویشی چون حافظ، نور جمال خود اوست.

مولانا:

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه نی عید کهن گشته، آدینه دیگینه
عیدانه پوشیده همچو مه عید ای جان از نور جمال خود، نی خرقه پشمینه
مانده عقل و دین، بیرون و درون شیرین نی سیر در آکنده اندر دل لوزینه
درپوش چنین خرقه، می گرد در این حلقه مانند دل روشن در پیشگاه سینه

خرقه درویشی چون خواجه شیراز، آتش عشق به حق است. انبیا و اولیا، این خرقه را به تن داشتند و این خرقه را به یکدیگر می سپردند، همراه زخمی چون زخم سرور شهیدان و جامی چون جام برادر بزرگوار او.

مولانا:

هرك آتش من دارد، او خرقه ز من دارد
زخمی چو حسینستش، جامی چو حسن دارد
حاصل کلام آنکه خواجه شیراز، عاشق است، و عاشق هر نقشی و نفسی که می زند،
در جهت رضای معشوق می زند:

خرقه زهد و جام می، گرچه نه در خور هم اند
این همه نقش می زنم در جهت رضای تو
در بیت زیر که گفتگوی خواجه شیراز با معشوق اوست، معشوق می فرماید که:
خرقه و می در خور هم اند، اگر سالک دیو و نفس درون را مسلمان کند، خرقه تن و
می، در خور هم اند:

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند
حاصل آنکه، همه کلام خواجه و دیگر عاشقان در مطرح ساختن خرقه، و انداختن
و گرو گذاشتن و سوزاندن و شستن آن، این است که تن را رها کنید و جان را

دریابید و از جان به جانان رسید. ظاهر و پوست را رها کنید و مغز و معنی را دریابید. و این کلام شیخ شمس الدین تبریزی است که: «المعنی هو الله.»

ای عزیز، هر کس مسلمانی را در قبا می‌جوید و مسیحیت را در ردایی و صوفی را در خرّقه‌ای، او دیوی و دگانداری بیش نیست. همان دیو است که چند روزی جامه سلیمان پوشید و بر جای او نشست، رسول کریم بشیر رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ و ائمه معصومین همچون دیگران جامه می‌پوشیدند، و در اخبار و احادیث، نهی است خود را با جامه و چیزی دیگر میان خلق مشخص کردن. تو را گفته‌اند که این خرّقه تن را برگیر و جان شو. تو جامه‌ای و پلاسی بر آن فرو می‌اندازی و بدان فخر می‌فروشی که اسلام را و مسلمانی را بدین لباس می‌توان شناخت. این اولیایی تحت قبایی را لباس و جامه چگونه است؟ مسیح علیه السّلام از خر چیزی نگفت، همه از جان گفت. تو را با مسیح و محمد چکار؟ با تو باید همه از تن و خر گفت!

کمال خجندی:

زاهد نهد میان کلاه و عمامه فرق
مسکین هنوز در حجب رسم و عادت است

بنوش می که سبک روحی ولطیف مدام
علی‌الخصوص در این دم که سرگران داری

سبک روح به معنی شاد و خندان و بی‌تکلف است و در بیت فوق، حق است جلّ جلاله. لطیف نیز حضرت اوست که: **إِنَّ اللَّهَ لَطِيفٌ خَبِيرٌ** (حج/۶۳). شیخ اجل نیز معشوق را سبک‌روح می‌خواند:

۱: غلام آن سبک‌روحم که بر من سرگران دارد جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
۲: آن بار که گردون نکشد، یار سبک‌روح گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد

توضیح اینکه بیت دوم شیخ سعدی اشاره دارد به آیه ۷۲ از سوره احزاب، و باری

که می‌فرماید گردون نکشید، همان عشق است و همان امانتی است که زمین و کوهها از تحمل آن تن زدند.

معنی بیت خواجه این است که خطاب به معشوق می‌فرماید: می‌ناز بنوش که شاد و خندان مدام و لطیف ابدی تو هستی، خصوصاً اکنون که با من عاشق بیچاره سرگرانی و کبر و ناز می‌فروشی.

عاشقان نیز همچون معشوقشان سبک‌روح و لطیف‌اند.

مولانا:

کجایید ای شهیدان خدایی بلاجویان دشت کربلایی
کجایید ای سبک‌روحان عاشق پرنده‌تر ز مرغان هوایی

به زیر دلق ملامع کمندها دارند درازدستی این کوتاه آستینان بین

درازدستان کوتاه آستین، صوفیان بی‌صفا و دروغین‌اند، دنیاداران و زرقاقان و منافقانی‌اند که از صوفیگری دگانی بر ساخته‌اند. خواجه می‌فرماید: مواظب این دگان داران و حيله‌گران باشید که در زیر دلق خویش کمندها دارند برای صید عوام و بیچارگان. صوفیان دروغینی که خود را پیاله پیمان می‌دانند و حافظ نازنین ما را قرابه پرهیز:

صوفی پیاله پیمان، حافظ قرابه پرهیز؟

ای کوتاه آستینان، تا کی درازدستی

عاشقان و صوفیان باصفا و عارفان، کوتاه‌دست‌اند. خواجه می‌فرماید: در مثنوی
همای و همایون در صفت مقربان حضرت الوهیت می‌فرماید:

خوشا سرفرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بلندان پست

مقیمان سیاح و مردان راه گدایان عامی و خاصان شاه

سلاطین نشانان خلوت نشین اقالیم گیران عزلت‌گزین

کواکب شناسان برج امل
صبوحی کنان شراب السست
همه نامدازان گم کرده نام
همه بختیاران بی تخت و رخت
همه غایب و چون جهان در نظر
نخورده می و سر گران از شراب
نهاده قدم بر سر جان و جسم
نه ایوان به یک دم برانداخته
جگر تشنه و غرق آب آمده
نوایی نه و گنج در آستین
چو سوسن زبان آور اما خموش
منزه ز حشمت ولی محتشم
فرو خوانده حرف ازل تا ابد
چو قطب فلک شسته دست از نبات
همه دور نزدیک و نزدیک دور
همه شاه و خود را گدا ساخته
خراب از شراب السست آمده
فلکشان شرع سربارگاه
خرد مست بی جرعه جامشان
نهم طارم از شاخشان خوشه‌ای
جهان بر در قصرشان غرفه‌ای
گدایان فانغ ز سلطان و شاه
منازل شناسان راه عدم
چو یوسف به زندان ولیکن عزیز
نهان کرده در پرده رخسار خویش

جواهر فروشان درج ازل
امیران مأمور و هشیار مست
همه کامرانان نادیده کام
همه تاجداران بی تاج و تخت
همه ساکن و چون زمان برگذر
درون کرده معمور و بیرون خراب
کشیده خط نفی در حرف اسم
دو عالم به یک داو درباخته
زبان بسته و در خطاب آمده
سرایبی نه و ملک زیر نگین
چو به خوش نفس لیک پشمینه پوش
مبراز حرمت ولی محترم
قلم رانده بر حرف جان و خرد
علم برده بر منظر ثابتات
شده ایمن از نار و فارغ ز نور
ز خود رفته و با خدا ساخته
برون رفته هشیار و مست آمده
ملکشان گدای در خانقاه
ولیکن ندانسته کس نامشان
ششم منظر از کاخشان گوشه‌ای
فلک بر سر بامشان شرفه‌ای
امیران ایمن ز خیل و سپاه
ترنم نوازان بزم قدم
نه در دست چیزی نه محتاج چیز
فرو خوانده در پرده اسرار خویش

حجاب خودی برگرفته ز راه ز خود رفته و کرده بی خود نگاه
نظر بسته و یارشان در نظر شده ساکن و دایما در سفر
سرافکننده چون شمع در زندگی سرافراخته در سرافکنندگی
مقامی نه لیکن به صورت مقیم کلامی نه لیکن به معنی کلیم
زده ناوک و در میان شست نه فکننده سر و تیغ در دست نه
به شام آمده چاشت از نیمروز به چین رفته از شام در نیم روز
خدایا چو هستم برین در غلام درودم بدیشان رسان والسّلام

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

ساقی، حق است جلّ جلاله. پیاله، چشمان عاشقان حضرت اوست، و می، اشک دیده نازنین ایشان.

مراد از چند رنگ که می فرماید، هم اشک خونین و صاف است، می درد و می صاف، هم مراد رنگهای متفاوت چشمان عاشقان است و آدمیان، که اشک و می، در هر چشمی بنا به مقتضای رنگ چشم تغییر می کند. در مصرع دوم، مراد از کدو، کاسه سر آدمی است.

مولانا:

ای آب زندگانی، ما را ربود سیلت اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم زیرا نگون نهادی بر سر کدوی ما را
وحشی بافقی:

وحشی که همیشه میل ساغر دارد جز باده کشی چه کار دیگر دارد
پیوسته کدویش ز می ناب پر است یعنی که مدام باده در سر دارد

معنی بیت چنین است که می فرماید: نگاه کن که ساقی ازل، در پیاله چشم عاشقان،

چگونه به رنگهای مختلف شراب می‌ریزد. و این نقشهای گونه‌گون را بنگر که در سر آدمیان بسته است یکی به دیگری نماند.

ای عزیز، چشم هر عاشقی را شرابی و حالتی، و لبخند هر شیدایی را حکایتی است. کدام حالت و حکایت است که به دیگری ماند؟:

بر آن نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط‌هلالی

میی در کاسه چشم است، ساقی را بنا می‌زند
که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

هر جا که شرح این بیت را دیدم و هر جا که شنیدم، معنا را غلط فهمیده‌اند و بیت را غلط خوانده‌اند. همه مفسران به غلط نوشته‌اند: میی در کاسه چشم ساقی است. زهی مفسران! در حالی که می، در کاسه چشم عاشق است. می فرماید: میی در کاسه چشم هست و اشک دیده من است. آفرین بر ساقی که آن را در چشمانم ریخته است. میی که عقلم را مست می‌کند و خماری خوش می‌بخشد.

این عاشق است که ساقی ازل در چشمانش باده می‌ریزد و عقلش مست می‌شود و به وجه خماری می‌نشیند، زاهد عبوس بخت برگشته کجا شراب می‌نوشد؟ کجا عقلش مست می‌شود و کجا به وجه خماری می‌نشیند؟:

عبوس زهد به وجه خماری نشیند
مرید فرقه دردی‌کشان خوشخویم

درست است که چشم معشوق مست است، ولی مستی او محصول ناز اوست. در بیت فوق مراد مستی عاشق بیچاره است که محصول نیازمندی است، و میی که در کاسه چشم است، اشک خونین اوست.

ای عزیز، گمراه نمی‌باید شد و بر خود نمی‌باید گرفت. این نیازمندی و آه و ناله و فغان عاشقان، و اشک دیده ایشان را که می و باده و شراب است، معشوق می‌دهد،

ساقی مطلق اوست: وَ آتَهُ هُوَ أَضْحَكَ وَ أَبْكَى (نجم / ۴۳)

وفا از خواجهگان شهر با من کمال دولت و دین بوالوفا کرد

خواجه کمال الدین ابوالوفا، یکی از بزرگان و متمولین زمان خواجه حافظ، در شیراز بوده است. همان است که نامه‌ای در عذرخواهی به شاه شجاع نوشته است و شاه شجاع او را پاسخ گفته است. سعد انسی، گردآورنده و جامع دیوان شاه شجاع می‌نویسد: «خواجه کمال الدین ابوالوفا، قناتی در حومه شهر احداث کرده بود و جمعی در آن طعنی می‌کردند. در استعذار از آن، و تبری ساحت خود، عرضه داشتی نوشته بود. بندگی حضرت خلافت پناهی، از روی عنایت و عاطفت، استمالت را این جواب ارزانی فرمود: سرچشمه عنایت از آن عمیق‌تر است که به احداث کاریزی انباشته شود، و کشتزار مرحمت، از آن سیراب‌تر که بدین مقدار خشک و بی آب گردد. به عنایت مستظهر بوده، ریاض آمال و امانی را تازه و سرسبز دارد، والسلام»

شاید این خواجه کمال الدین، به خواجه شیراز عنایتی و لطفی کرده و گرهی از کار دنیایی او را گشوده است و خواجه با این بیت از او تشکر کرده است. اما این معنای ظاهر بیت خواجه شیراز است، شعر او و تمامی مدایح او، ظاهری دارد و باطنی. تنها کلام خدا نیست که ظاهری دارد و باطنی. مغزی دارد و پوستی. کلام بندگان نازنین خدا و غلامان و مسکینان آستان او نیز چنین است. باطن و مغز بیت مورد شرح این است که خواجه حافظ شیراز، حق است جلّ جلاله. خواجه شیراز یک خواجه و یک ارباب و یک مولی بیشتر نمی‌شناسد و آن حضرت حق است:

- ۱: به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست که مونس دم صبحم دعای دولت توست
- ۲: تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن که خواجه خود روش بنده پروری داند
- ۳: چشم‌بردور قدح دارم و جان بر کف دست بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

۴: دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

خواجه خواجه شیراز، خواجه رسل، حضرت ختمی مرتبت است (ص).
خاقانی:

دیباچه سراجۀ کل خواجه رسل
کز خدمتش مراد مهیا برآورم
خواجه خواجه شیراز، خواجه اولیا حضرت علی مرتضاست (ع):
مردی ز کننده در خیبر پرس اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر طالب فیض حق بصدقی حافظ سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

و بوالوفا نیز حضرت باری است. شیخ ابو عبدالله باکویه معروف به بابا کوهی،
همشهری خواجه شیراز می فرماید:

در وفای عشق او کردم وفات
زنده گشتم، بوالوفا دیدم خدا

جانها فدای دیدن دیدار بوالوفا کردند انبیا همه در کار بوالوفا
دانسته اند قصه آله اشتری چون یوسف اند در سر بازار بوالوفا
حق در وفای بنده مدارا کند بسی ناید ز بی وفایی ما عار بوالوفا
شب تا به روز ناله و افغان و آه ماست چون بلبلان مست به گلزار بوالوفا
مهر و وفاست کار خداوند لاینام بنگر شبی به دیده دیدار بوالوفا
در ذره ذره بین رخ او را در آفتاب کوهی مباش غافل از اسرار بوالوفا
همچنین بوالوفا حضرت ختمی مرتبت است (ص).

مولانا:

ای بی وفا جانی که او بر بوالوفا عاشق نشد
قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد

همچنین بوالوفا، حضرت علی مرتضاست (ع).

اوحدی:

کافی کف کوفی وطن، صافی دل صوفی بدن

هم بوالوفا هم بوالحسن، هم مرتضی هم حیدری

بنظر این فقیر، مراد از خواجه و بوالوفا در بیت مورد شرح، حضرت ختمی مرتبت است (ص). کیست جز حضرت او که کمال دولت و دین است. می فرماید: از خواجهگان شهری که کونین است، تنها مصطفاست که با من وفا کرد، تنها اوست که با من بلبل بی دل تنعم کرد و نقاب گل را بر کشید و بوی یار آورد.

ای عزیز، خواجهگان دنیا ارباب بی مروت اند و بی وفا:

بر در ارباب بی مروت دنیا

چند نشینی که خواجه کی بدر آید

تو غلام خواجه ای باش که حق است جلّ جلاله. غلام خواجه ای باش که خواجه کونین است و مصطفاست. غلام و بنده خواجه ای باش که شاه اولیاست. غلام و بنده فرزندان آنان باش. والله اگر غلام آنان باشی، از شاهی و وزیری و خواجهگی دنیا ننگ داری!

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند

کس به میدان در نمی آید سواران را چه شد

سواران، یاران و دوستان و دوستداران حق اند:

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد

دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

سواران، حق شناسان و عارفان اند که عهد دوستی با معشوق را فراموش نکرده اند:

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی

حق شناسان را چه حال افتاد، یاران را چه شد

سواران، مهربانان و شهرياران دو جهانند. انبياء و اوليا حق‌اند:
 شهرياران بود و خاك مهربانان اين ديار
 مهربانی کی سرآمد شهرياران را چه شد
 سواران، عندليبان و هزاران بستان عشق‌اند:

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخواست
 عندليبان را چه پیش آمد، هزاران را چه شد
 سواران، مستان و میگساران میخانه و وحدت و خرابات الست‌اند:
 زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
 کس ندارد ذوق مستی، میگساران را چه شد
 داود و سلیمان علیهما السلام در میان سوارانند:

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار
 سحر که مرغ درآید به نغمه داود
 مولانا جلال‌الدین محمد بلخی میان سواران است:

تیز دَوم تیز دَوم، تا به سواران رسم
 نیست شوم نیست شوم تا بر جانان رسم

ای عزیز، سواران، آماره‌شناس و دنیا‌شناس و مارشناسند. شیخ شمس‌الدین
 تبریزی می‌فرماید: چون مارشناس شده‌اند یارشناس شده‌اند. مولانا در دفتر دوم
 مثنوی می‌فرماید:

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
 آن سوار آن را بدید و می‌شتافت تا ماند مار را فرصت نیافت
 چونکه از عقلش فراوان بُد مدد چند دَبوسی قوی بر خفته زد
 تا آخر داستان:

ای عزیز، سواران آنانند که همچون شیخ ابوالحسن خرقانی، شیر نفس خویش را
 مرکب ساخته‌اند و خوش می‌رانند. داستان آن در مثنوی مولانا است:

رفت درویشی ز شهر طالقان
بهر صیت بوالحسن تا خارقان
و شاه سوارانی که عاشقان و عارفان و مؤمنانند، معشوق ایشان است:
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
ای عزیز، کفه اختیار، در ترازوی جبر و اختیار، سنگین تر است.
مولانا:

آدمی بر خنگ کرمناسوار
در کف درکش عنان اختیار
حاصل آنکه شرح بیت خواجه شیراز این است که می فرماید: ای آدمی، ولقد
کرمنابنی آدم (اسرا / ۷۰)، در شأن توست. تو بر خنگ کرمناسواری و در کف
عقلت عنان اختیار و گوی توفیق و کرامت در میان، چرا به میدان در نمی آیی؟
می فرماید: کجا رفتند عاشقان و سراندازان؟ چه شدند سواران و تازندگان میدان
عشق؟

ای عزیز، شهبواری که در بیت زیر می فرماید و بر قلب سواران زده است، یار و
نگار خواجه شیراز، مصطفاست (ص). حضرت او، رستم دستان عالم عشق و عرفان
و شیدایی و نیازمندیست:

خیال شهبواری بخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
آن امیر و سوار و عاقلی که بر خفته ای رسید که مار در دهانش رفته بود نیز حضرت
ختمی مرتبت است: عاقلی بر اسب می آمد سوار ...

مگر خضر مبارک پی تواند
که این تنها بدان تنها رساند

در مصرع دوم، تنهای اول، خواجه شیراز است و تنهای دوم، حضرت باری است. می‌فرماید: مگر راهنمایی خضر تواند که من تنها و بی کس را به حضرت معشوق تنها و واحد و یگانه رساند. بنظر می‌رسد که این مضمون را خواجه از ابو عبدالله باکویه معروف به باباکوهی گرفته باشد:

برای آنکه ظاهر گردد اسما تجلی می‌کند حضرت به اشیا
بجز ذات و صفاتش نیست موجود من و اویم باهم هر دو تنها

خواجه در ابیات زیر نیز می‌فرماید که راه معشوق را باید با خضر و راهنما و بلدی پیمود و به پایان برد:

- ۱: تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من پیاده می‌روم و هم‌رهان سوارانند
- ۲: دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته مدد ده به همتم
- ۳: قطع این مرحله بی هم‌رهی خضر مکن ظلمات است، بترس از خطر گمراهی

و شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات خویش می‌فرماید: «آن دانشمند روزی بیدار شد. هرچه داشت از رخت و کتاب، یغما داد کردن، و می‌گشت و می‌نالید و می‌گفت: «ما عمر خود را در بحث ایلاء و ظهار (از ابواب ققه) تلف کردیم و کتاب خدا را پشت سر انداختیم. پس چه جواب دهی نزد خدای ما وقتی که از ما پرسد از عمر که در چه چیز آن را تباه کردیم، و از چشم که چه چیزی را دیدیم، و از گوش که چه چیزی را شنیدیم، و از دل، که در چه چیز اندیشه کردیم.» مراد او از این کتاب الله، مصحف نیست، آن مردیست که راهبر است، کتاب الله اوست، آیت اوست، سوره اوست، در آن آیت، آیتهاست. این مصحف ظاهر را و این کتب ظاهر را آخر آن جهود یاد داشت. چندین گاه در بغداد قاضی می‌کرد آن جهود و خزینه‌ها بدست آورد و خانه‌ها زیر زمین ساخت و مردان مردانه بگزید. با سلاح، کمینی ساخت تا خلیفه را فرو گیرد و بغداد را فرو گیرد. قصه دراز است. مخلص این است که خلیفه بر مکر او واقف شد و بر اسرار او مطلع گشت، بگرفتیش. پس

قضا و علم قرآن را به جایی برسانیده که او را قاضی بغداد کنند و او در اندرون جهودی و سگی. پس دانستیم که آنچه تو را برساند، بنده خداست، نه آن توشه مجرد، من اتباع السواد فقد ضل. شب قدر را پنهان کرده اند در میان شبها، بنده خدا پنهان کرده اند میان مدعیان. پنهان است نه از حقیری، بلکه از غایت ظاهری پنهان شده است، چنانکه آفتاب بر خفاش پنهان است. پهلوی او نشسته و از او چیزی ندارد. چون پرده محبت دنیا او را صم و بکم کرده است.»
مولانا در مثنوی می فرماید:

سایه یزدان بود بنده خدا	مرده این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان	تارهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست	کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل	لا احب الاقلین گو چو خلیل
روز سایه آفتابی را بیاب	دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس	از ضیاء الحق حسام الدین پرس

ای عزیز، این فقیر بیچاره را غیر از پادشاه رسولان و آل او، راهنما دو خضر مبارک پی است: شیخ شمس الدین تبریزی و خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی. مرا صحبت این دو عزیز نواخته است و ساخته است. میان دو آفتاب گیر افتاده ام. زهی سعادت که مراست. در صید دو خورشید مانده ام. دو خورشیدی که سایه آفتاب وجودند. زهی دام که مراست. با دو مشعل در دست در جاده عشق راه می روم و دعای شیخ نظامی بر زبانم: الهی ز من باد مشعل کشان دور دار!

شکفته شد گل حمری و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان وقت پرست

نمی باید که خود را بازیچه الفاظ کنیم که صوفیان وقت پرست صحیح است یا

باده پرست. وقت پرستان همان باده پرستان‌اند و همان معشوق پرستان‌اند که از خودپرستی خلاص شده‌اند. وقت پرستان همان ابن الوقتان‌اند.

مولانا:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق

نیست فردا گفتن از شرط طریق

و ابن الوقت بودن، پادشاه و امیر وقت بودن است، که بدانی کی لطف باید تو را و کی قهر، کی جنبش و کی سکون. ابن الوقت بودن، زنده به حال بودن است، نه مرده و شهید خیال گذشته و آینده بودن. وقت همچون شمشیری است بر آن که فرود می‌آید. ابن الوقت بودن، فرزند شمشیر بودن است، قاطع و تیز و بر آن. ابن الوقت بودن، عارف وقت خویش بودن است:

من اگر باده خورم ورنه، چه کارم با کس

حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

وقت پرستان، همانان‌اند که در هر زمان و هر لحظه دو عید می‌کنند.

مولانا:

صوفیان در زمان دو عید کنند

عنکبوتان مگس قدید کنند

یک عید صوفیان باصفا این است که از حسرت خوردن بر گذشته رها گشته‌اند و عید دیگرشان اینکه در انتظار آینده نمی‌سوزند و کارها را به مستقبل حواله نمی‌کنند. هر زمان ایشان را دو راحت می‌رسد.

اما دنیا پرستان و عنکبوتیان، تاری به گذشته تنیده‌اند و تاری به آینده. نشسته‌اند تا مگس دنیا در دامشان افتد. همه رنج آدمیان از این است که چه شد و چه خواهد شد، چنین شد و چنان خواهد شد. گوهر وقت در دست و بی‌خبر:

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی

دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

وقت پرستان را هر زمان و هر لحظه عیدی است. از گذشته و آینده فارغ‌اند و

خوش با یاد دوست: **إِلَّا أَنْ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَأَلَهُمْ يَحْزَنُونَ**. (یونس/۶۲)
وقت پرستان نه ترسی از آینده دارند و نه غمی از گذشته، در حال، با خیال و یاد دوست، خوش اند و شاد:

اوقات خوش آن بود که با دوست بر رفت
باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود
وقت پرستان و باده پرستان، دو عید کردن در سال را کار عوام می دانند.
مولانا:

سالی دو عید کردن، آن کار عام باشد
ما عاشقان را هر دم دو عید باید
ای عزیز، این لحظه و دم را که می توانی دو عید کنی و خوش باشی با یاد دوست و عشق، از دست می دهی، لحظه ای دیگر تأسف می خوری که از دست دادی و همچنان در این دور باطل، چرخان و سرگردان در انتظار آینده ای هستی که در مه است و در تاریکی است. چیزی پا در هوا. وقت را دریاب:
وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی
قصه باطل همان غصه دنیا است. غصه این چنین شد و آن چنان خواهد شد:
نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف
گر شب و روز در این قصه باطل باشی
می فرماید اگر شب و روز در غصه دنیا باشی، نقد عمر و گوهر وقت خویش را به باد داده ای. شیخ شمس الدین تبریزی، کسانی را که نقد عمر و گوهر وقت را بر سر غصه دنیا به باد می دهند، مبذران و برادران شیطان می خواند: «إِنَّ الْمُبْذَرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ. مبذران آنهاند که چند درم در خرابات خرج کنند؟ آن چه باشد؟ آنهاند که عمر عزیز را که سرمایه سعادت ابد است ضایع می گذارند. گیرم عقوبت نباشد چنین جوهر را زیر سنگ نهادن و فانی کردن، دریغت نمی آید؟»

ای عزیز، مثلثی در خیال تصوّر کن که گوشه فوقانی آن معشوقه پرستیدن است و دو گوشه تحتانی آن وقت پرستیدن و باده پرستیدن. وقت و باده پرستیدن، دو بالی است که سالکان با آن به سوی حق پرواز می‌کنند. نیاز و عشق در هر زمان عرضه کردن، دو اسب سپید بادپایی است که سالک را به سوی معشوق می‌برد. ای عزیز، بُراق تو، می‌عشق تو و وقت توست، نیاز تو و عمر توست. همچون آن قلندر شیرین، شیخ صنعان باش که وقتش با یاد حق خوش بود:

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زَنار داشت

ای عزیز، بیش از همه وقت، سحر را دریاب. در سحر است که به قول شیخ عطار، درهای دولتخانه را گشوده‌اند. در سحر است که تو را بشارتی خواهد رسید و از غصه نجات خواهی یافت:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

در سحر، تیرهای دعا بیشتر کارگر افتد. در وقت سحر، سوز دل عاشقان کارها کند و دفع صدمه کند:

ز بخت خفته ملولم، بود که بیداری
به وقت فاتحه صبح يك دعا بکنند

ای عزیز، ما مبدّران وقت و عمر را در آستان دوست، بس خجالت خواهد بود و بس شرمساری خواهد بود. در آن درگاه گویند که: هان ای مبدّران پیش آید. در آن درگاه، اوقات عمر، همچون گوهرها و نوعروسانی از ما شکوه و شکایت خواهند برد که این صاحبان ما را بنگرید که ما را ناسفته رها کردند. ای عزیز، در آن درگاه هم از عروسان وقت خجالت بریم بواسطه عنینی‌مان، و هم از صاحب عروسان وقت که حق است جلّ جلاله:

قدر وقت از نشناسد دل و کاری نکند

بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

ای عزیز، هر لحظه از عمر تو گوهریست درخشان و مرواریدی است غلتان. آخر این گوهرها را در چه راه خرج می کنی؟ این گوهرها را به تو بخشیده اند که با آن می شادی و عشق و محبت بخری، شراب نیازمندی و یاد حق بخری، حیفت نمی آید که چنین گوهرهای لطیف را می شکنی، یا به عجزه دنیا می بخشی؟:

گروی آخر عمر از می و معشوق بگیر

حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

شان آدمی محبت و رزیدن است و عشق باختن و شاد بودن. شان آدمی نیاز بردن است و یاد حق بودن. ما را برای این آفریده اند که در زمین جانمان گندم عشق بکاریم و درو کنیم. ما را برای عشقبازی و محبت و رزی آفریده اند. شان آدمی دوست داشتن است و خوش بودن. هر که اینها را می داند، گوارا بادش خوشی و عشرت او:

الای دولتی طالع که قدر وقت می دانی

گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

ای عزیز، دنیاپرستان و وقت گشان، در کمین اند که تو را از عشق خالی کنند و پرچم عقل و مصلحت جویی و مرده دلی را به دستت دهند. شیاطین و کافران و منافقان و زرپرستان در کمین اند تا تو را از عشق و یاد حق خالی کنند تا بتوانند وقت را غارت کنند:

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر

که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

برخیز و حال را دریاب، در مجلس روحانیان و عشاق در آ و تجارت کن. وقت را بده و عشق بخر، وقت را بده و باده نیاز و محبت بگیر. بازرگانی آن باشد که گوهر دهند و چیزی پربهاتر گیرند که سود کند. وقت را بده و اشک دیده بخر. اگر تو را می باید که تجارت کنی، با خدای تجارت کن:

دریاست مجلس او، دریاب وقت و دریاب

هان ای زیان رسیده، وقت تجارت آمد

وقت شناس باش. دو کون را بفروش و پیاله عشق شاه وجود بخر، دو کون را بفروش و توگل و تسلیم و رضا و یقین بخر. دنیا و عقبی را بفروش و یاد و خیال خدا بخر، و یاد و خیال حضرت او، خود اوست. گوهر وقت خویش عرضه کن و او را بخر:

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند

به يك پیاله می صاف و صحبت صنمی

ای عزیز، باید چنان پیش رویم که محمدی شویم و بدنبال او به معراج رویم و «لی مع الله وقت...» گوییم. نو مید نباید بود که در فیض سبحانی بسته نیست، باز باز است:

فیض روح القدس از باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

و حرف آخر، از پادشاه صورت و معنی کلام پارسی، سعدی شیرازیست:

چندت نیاز و آزدواند به بحر و بر

دریاب وقت خویش که دریای گوهری

ماجرا کم کن و بازا که مرا مردم چشم

خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

خطاب به معشوق خویش می فرماید: گله و شکایت و ناز کم کن، که از وقتی که مردم چشمم به تو نظر کرده است و خیال تو در آن مصور گشته، خرقة خودبینی را از سر بدر آورده است و بشکرانه سوزانده است. به عبارت دیگر می فرماید: دیگر خود را نمی بینم، تو را می بینم، باز آ.

سعدی:

تا مصوّر گشت در چشم خیال روی دوست
چشم خودبینی ندارم، روی خود راییم نیست
مضمون بیت مورد شرح را خواجه شیراز از رباعی کمال الدین اسمعیل گرفته است:
تا کرد به روی تو نظر مردم چشم عیشی دارد بس خوش و تر مردم چشم
هر شب ز غمت هزار میخی مژه بر خود بدرد تا به سحر مردم چشم

به عبارت دیگر، خواجه می‌فرماید: ای معشوق، گله و شکایت و ناز کم کن، باز آ
که مردم چشم خرقه هزار میخی پلک و مژه را بشکرانه آنکه تو را دیده‌است،
سوزانده‌است. یعنی از زمانی که چشم بتو افتاده‌است، مژه نمی‌زنم، نگران و
حیران توأم، باز آ. معنای بیت خواجه همان معنای رباعی کمال است با این فرق که
خواجه به جای خرقه دریدن مردم چشم، خرقه سوزاندن بکار برده‌است.

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

صاحب نظران، عاشقانند.

سعدی:

هر کس به تعلّقی گرفتار
صاحب نظران به عشق منظور
صاحب نظران آنانند که تنها به حقّ تو لّا دارند و از غیر حقّ تبرا می‌کنند.

عماد فقیه:

صاحب نظر تو لّا دارد به حضرت او
کردند اهل معنی از غیر حقّ تبرا
صاحب نظران، آنانند که در بند نیکنمی نیستند و از گفتگوی عامان پروایی
ندارند.

سعدی:

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی
خاصان خیر ندارند از گفتگوی عامی
صاحب نظران، خاصان حضرت محبوب‌اند که از دوری معشوق، از دیده خون
می‌بارند.

عماد فقیه:

می‌چکد خون دل از دیده صاحب نظران
یارب این زخم چه زخمی است که بر خویش زدند
صاحب نظران از پیاله دیدگان خویش شرابخواری می‌کنند.
کمال الدین اسمعیل:

هر کو بشناخت مستی و پستی را بفروخت به یک جرعه می‌هستی را
مانده نرگس آنکه صاحب نظرست بر دیده خود جای کند مستی را

صاحب نظران، آنانند که به تن و به مشتی خاک نظر نمی‌کنند.

سعدی:

نظر آنان که نکردند در این مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
صاحب نظران، آنانند که چون دانسته‌اند که آفتشان بود ایشان است، سر خود را به
دست خویش و به شمشیر عشق برگرفته‌اند.

کمال الدین اسمعیل:

صاحب نظران چو شمع در بگیرند از هیچ حساب خویش کمتر گیرند
چون آفت بود خویشان بشناسند حالی سر خود بدست خود بگیرند

صاحب نظران، آنانند که غیر از وجه خدا، هیچ چیز دیگر را در منظر نظر خویش

ندارند:

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
صاحب نظران، آنانند که چشمانشان چنان تیزبین است که از ایوان دنیا ایوان عقبی
را می‌بینند.

مولانا:

آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند
صاحب نظری باشد، شیرین لقبی باشد
صاحب نظران مشتاقان دیدار حضرت دوست‌اند، و هر مشتاقی که چشمش روی
حضرت دوست ببیند و به غیر از او بنگرد، از صاحب نظری خلع گردد.
همام‌الدین تبریزی:

هر عاشقی که چشمش روی تو دیده باشد
گر بنگرد به غیری، صاحب نظر نباشد
صاحب نظران، عشق بازانند نه نفس پرستان، نگاه دارندگان عهد خدای‌اند، نه
عهد شکنندگان:

سعدی:

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است
عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است

سلمان:

مردم چشم من ار با تو نظر باخت چه شد عشقبازی صفت مردم صاحب نظر است
نظامی:

نیست بر مردم صاحب نظر خدمتی از عهد پسندیده‌تر

صاحب نظران، حیرانان وادی عشق و رخساره خورشید وجودند:
وصف رخساره خورشید ز خفاش می‌پرس
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

صاحب نظران، تنها رضای دوست طلبند و تنها به گوشه چشم رضایی از معشوق آرام می گیرند:

گوشه چشم رضایی به منت باز نشد
این چنین عزت صاحب نظران می داری
صاحب نظران، انبیا و اولیای حق اند:

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
صاحب نظران، بیدلانند. گوهری دارند که نیاز ایشان است و عشق و جان ایشان
است. بدنبال صاحب نظری می گردند که حق است و معشوق است:

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری می جویم
صاحب نظران، سجده کنندگان نشان کف پای معشوق اند، و کجاست که نشان کف
پای او نیست؟
همام تبریزی:

سالها سجده صاحب نظران خواهد بود بر زمینی که نشان کف پای تو بود
حافظ:

بر زمینی که نشان کف پای تو بود سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

حاصل آنکه معنای بیت مورد شرح این است که می فرماید: ای معشوق، تو را تنها
صاحب نظران تو مانند دید. ناظر روی زیبای تو تنها صاحب نظرانند، ولی سودا و
خیال تو، در هیچ سری نیست که نیست.

سعدی:

- ۱: کس نیست که پنهان نظری بر تو ندارد من بر آنم که همه خلق بر آنند
- ۲: همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن خودپرستان ز حقیقت شناسند هوارا
- ۳: باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

ای عزیز، سرگیسوی معشوق، در سر تو نیز هست. حق را بجوی و حق را بشناس، محبّ خدا و صاحب نظر شو. نمی بینی که چون سخن حق می شنوی جانت تازه و شکفته می گردد؟ نمی بینی که چون کسی ترا محبتی می کند، بنده او می گردی؟ پس حق را می شناسی و عشق را می شناسی. صاحب نظر شو و دیده ات را به پرتو روی معشوق روشن کن. اگر منتی می بری، باری منت خاک آستان او بر:

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست

منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ما باید بینا شویم و صاحب نظر شویم. هر چه بیش بینا شویم و بیش صاحب نظر شویم، معشوق بیش جلوه خواهد کرد. بلند همت باید بود و به اندک دیدار معشوق راضی نمی باید بود:

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا تواند دید

به قدر بینش خود هر کسی کند ادراک

صاحب نظر آن است که تا جان دارد، نتواند که از رخ زیبای معشوق، چشم پوشی کند.

خواجو:

مرد صاحب نظر آن است که تا جان بودش نتواند که نظر در رخ زیبا نکند

**اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد**

اهل نظر همان عاشقان و بینایان و صاحب نظرانند که جز محبت به خدای و ارادت به او چیزی نمی شناسند.

سعدی:

اهل نظر آنند که چشمی به ارادت

باروی تو دارند و دگر بی بصرانند

اهل نظر آنانند که مال و منصب دنیا را به چیزی نمی گیرند.

سعدی:

هزار جان گرامی فدای اهل نظر
که مال و منصب دنیا به هیچ نشمارند
اهل نظر آنانند که از خدای جز خدای نخواهند، از مصطفی (ص) جز مصطفی را
نخواهند، از مرتضی جز مرتضی (ع) را نخواهند.
خواجو:

طلب هر کسی از وصل تو چیزی دگرست
بجز ارباب نظر کز تو تو را می خواهند
اهل نظر، شناگران دریای دیده خویشند.
کمال خجندی:

جان نبردند ز گرداب سرشک اهل نظر
بیشتر مردم ما غرقه در این دریا شد
اهل نظر آنانند که دل به زلف و خال و خط و زنخدان معشوق داده اند. نه آن زلف و
خال و خطی که ظاهر پرستان و مفسران دروغین دیوان خواجه شیراز معرفی
می کنند. همه این مفسران متهم اند و همه شان روزی خجلت برند از خواجه شیراز و
معشوق او، که از سر نفس و هوا در نیافتند که زلف و خال و خط، رمز است و عین
معنی، سرّیست خدایی.

سعدی:

آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد، که سرّیست خدایی
اهل نظر، عارفان حقّ اند که تنها با آشنای خویش و محبوب خویش معامله می کنند:
بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند
اهل نظر آنانند که تلقین و درسشان، تنها یک کلمه است و یک اشارت است و آن

«هو» است. شیخ شهاب الدین سهروردی می‌فرماید: «ذکر بر چند نوع است، اما بر دو نوع اختصار کنیم. یکی «الله» گفتن است و دیگر «هو»، و «هو» را تأثیر عظیم است و این ذکر منتهیان است، و «الله» بعد از «لا اله الا الله» باشد. و اول ذکر زبان باشد آنگاه ذکر جان، و چون جان به ذکر در آمد، زبان خاموش شود»:

تلقین و درس اهل نظریك اشارت است

گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

اهل نظر آنانند که مرغان دانایند و بر در خانقه و مسجد و دگانی نمی‌پرنند و آنان را به قید و دام نمی‌توان صید کرد، بلکه ایشان را به حسن و خلق و وفا به دام اندازند، یحبهم و یحبونه در شأن آنان است:

به حسن و خلق توان صید کرد اهل نظر

به بند و دام نگیرند مرغ دانارا

اهل نظر همانانند که ذوق حضور و سامان امور را به فیض بخشی آنان می‌توان چاره کرد. راستی اگر مولانا و سعدی و حافظ و شیخ شمس الدین تبریزی و شیخ محمود شبستری و سنایی و عطار نبودند، ما فقیران و بیچارگان چگونه سامان می‌یافتیم و چگونه شبستان دلمان را برای تشریف فرمایی معشوق پاکیزه می‌کردیم؟ اهل نظر همان نگاران و نازنینان حق‌اند که جاروب «لا» در دست سالکان می‌گذارند.

مولانا:

داد جارویی بدستم آن نگار گفت از دریا برانگیزان غبار

حافظ:

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور

به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

اهل نظر همانند که به دنبال نابینایان و ظاهرپرستان و شاهد دنیا نمی‌روند. غلام نرگس مست معشوق‌اند و در صراط المستقیم حق‌اند:

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی
اهل نظر همانانند که در راز و نیاز خویش با معشوق، گستاخاند، و چون از فراق
جانشان به لب رسد. خطاب به او می گویند:
زهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

داو:

«داو» نوبت بازی شطرنج و نرد است و بازیهای دیگر. داو اول یک است و داو
آخر یا تمام، هفده است:

خواجه می فرماید: رندان و پاکبازان و عاشقان و اهل نظر، در قمارخانه عشق، در
یک نظر دنیا و عقبی را می بازند و هم در داو اول قمار، جان نثار می کنند:

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند

عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

ای عزیز، اگر در قمارخانه عشق در داو اول «موتوا قبل ان تموتوا» را سامان
بخشی، هستی دیگری یابی که می توانی با نیازمندی و اشک ریزی و مستی،
همچون خواجه شیراز، داو تمام زنی:

اورنگ کو، گلچهر کو، نقش وفا و مهر کو

حالی من اندر عاشقی داو تمامی می زنم

ابتدای عشق، جان باختن است. چون در داو اول، جان بازی، خیال زلف معشوق تو
را گوید، جان را برای وصال وسیله مساز:

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز

کزین شکار فراوان به دام ما افتد

شیخ شمس الدین تبریزی می فرماید، جانان، جان نمی خواهد، نیاز می خواهد. نیاز
را برای وصال، وسیله سازید: «اگر از جسم بگذری و به جان رسی، به حادثی

رسیده باشی. حق قدیم است، از کجا یابد حادث قدیم را، ماللتراب و رب الارباب؟
نزد تو آنچه بدان بجهی و برهی، جان است، و آنکه اگر جان بر کف نهی، چه
کرده باشی؟

عاشقانت بر تو تحفه اگر جان آرند

به سر تو که همه زیره به کرمان آرند

زیره به کرمان بری چه قیمت و چه نرخ و چه آبروی آرد؟ چون چنین بارگاهی
است، اکنون او بی نیاز است، تو نیاز ببر که بی نیاز نیاز دوست دارد، به واسطه آن
نیاز از میان این حوادث ناگاه بجهی، از قدیم چیزی به تو پیوندد و آن عشق است.»
و کلام شیخ شمس الدین همان است که شیخ نظامی می فرماید:

می خواستم ای دوست که جان با تو فرستم

شرمنده شدم، زیره به کرمان چه فرستم

و همان است که شیخ اجل می فرماید:

اگر به تحفه جانان هزار جان آری محقر است و نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل است که زر به کان بری و گل به بوستان آری

و همان است که شیخ بو الحسن خرقانی می فرماید:

«همه خلق در آنند که چیزی آنجا ببرند که سزای آنجا بود. از اینجا هیچ چیز
نتوان برد. از اینجا آنجا چیزی برند که آنجا غریب بود و آن نیستی بود. چون
نیستی خویش به وی دهی، او هستی خویش به تو دهد.»

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

نظر بازان، همان صاحب نظران و اهل نظرند، همانانند که از دل خویش به جهان
می نگرند نه از چشم خویش.

امیر خسرو:

از نظر دل به جهان کن نظر
زانکه غلطکار بود چشم سر
نظر بازان همانانند که چون عارف‌اند و آگاه که جهان بی‌وفاست، نظر خویش را به
سوی او بسته‌اند.

خاقانی:

چون جهان را نظری سوی وفا نیست، ز اشک
دیده را سوی جهان راه نظر بر بندید
نظر بازان همان بلند نظرانند که بر ورق صورت خوبان، خط و خال و چشم و ابرو
نمی‌بینند، قلم صنع خدای را می‌بینند.
سعدی:

چشم کوتاه نظران بر ورق صورت خوبان
خط همی‌بینند و عارف قلم صنع خدا را
نظر بازان همان خاصان عالم‌اند که هر جا می‌نگرند، محبوب و معشوق خویش را
می‌بینند و هیچ چیز غیر از معشوق در نظر ایشان نمی‌آید.
سعدی:

- ۱: از بس که در نظرم خوب آمدی صنما هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری
- ۲: هیچ‌اندر نظر نمی‌آید تا تو خورشید روی در نظری
- ۳: نظر به روی تو انداختن حرامش باد که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

نظر بازان آنان‌اند که به خوبان به خیر می‌نگرند، نه شر.

سعدی:

مارا نظر به خیر است از عشق خوب‌رویان
آنکوبه شر کند میل او خود بشر نباشد
و چون به خیر می‌نگرند و به حق می‌نگرند. می‌فرمایند:

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را
و شیخ اجل می فرماید که صوفیان و زاهدان دروغین و دجال فعالان ملحد شکل، نظر
کردن به خوبان را حرام می دانند، ولی ریختن خون خلق را حلال:
جماعتی که نظر را حرام می گویند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
نظر بازان، محبان خدای اند:

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را از محبان خدا می بینم
نظر بازان آنانند که با عافیت و مصلحت اندیشی بیگانه اند:
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
نظر بازان، نظربازی خویش را هنر می دانند:

عاشق و رند و نظربازم و می گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام
نظر بازان، آنانند که فقیر و بیچاره و مسکین حق اند:

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

نظر بازان، چشم پاکان و صفاپیشگان اند، لاجرم از آینه پاک دل خویش نظر بر
محبوب می اندازند:

- ۱: چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
- ۲: نظر پاک تواند رخ جانان دیدن که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد

خواجه شیراز آنان را که طره شاهدان دنیا را مدّ نظربازی خویش قرار داده اند و به
خوبرویان به شرّ می نگرند، به گونه ای نفرین می کند:

با چنین زلف و رخی باشد نظر بازی حرام
 هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
 ای عزیز، همه صوفیان باصفا و پاکان حق، نظر بازند، ولی بی خبران و خودپرستان
 و بی معرفتان و آنان که نظر باز را چشم چران معنی می کنند، این را در نمی یابند و
 جز سرگردانی و حیرانی، چیزی از شعر خواجه نصیب نمی برند:
 در نظر بازی ما بی خبران حیرانند
 من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
 عیب جویان و ملامتگران و ظاهر پرستان چون نظر بازی خواجه و دیگر عاشقان و
 درد کشان را در نمی یابند، از سر حقارت بدانان می نگرند:
 فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
 نظر به درد کشان از سر حقارت کرد
 در حالیکه خواجه شیراز، بینا و بصیر و عارف و عاشق کسی را می داند که نظر باز
 باشد و در همه حال حسن دوست را ببیند:
 کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
 محقق است که او حاصل بصر دارد
 و می فرماید اگر تو هم چنین دیده ای داری و هماره به روی یار نظر می کنی
 منت دار دیده خویش باش:
 به روی یار نظر کن، ز دیده منت دار
 که کار دیده نظر از سر بصارت کرد
 حاصل آنکه عاشقان و نظر بازان، در نظر بازی خویش همه نیاز می برند و همه عجز
 و حیرت می برند به درگاه معشوق:
 ۱: بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
 ۲: روی نگار در نظرم جلوه می نمود وز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم
 ۳: آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

۴: ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
۵: آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست

وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

۶: مرا بکار جهان هرگز التفات نبود رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

۷: از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

۸: گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم گفتم که شیرو است او از راه دیگر آید

معشوق عارفان و شاهد رعنای صوفیان نیز نظر باز است، نظر بازی او محصول ناز و کرشمه و غمزۀ اوست. تا نیاز عاشقان نباشد و دیده‌ایشان گهر بار نباشد، آن شاه نظری به آنان نمی‌افکند. عاشقان جان می‌کنند و خون می‌بارند تا آن شاه نظری به ایشان اندازد. دیوان خواهجۀ شیراز محصول جان‌کندن اوست، کتاب دعا و ذکر است و همه‌اش این است که معشوقا، پیرا، پا کا و خطاپوشا، به این عاشق بیچاره و مسکین نظری کن:

۱: به جان مشتاق روی تست حافظ ترا بر حال مشتاقان نظر باد

۲: به عنایت نظری کن که من دلشده را نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

۳: اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

۴: حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

۵: به ملازمان سلطان که رساند این دعا را که بشکر پادشاهی ز نظر مران گذارا

۶: صبا خاك وجود ما بدان عالی جناب انداز بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

۷: نظر کردن به درویشان منافی با بزرگی نیست سلیمان باچنان حشمت نظرها بود بامورش

۸: حریف بزم تو بودم چو ماه تو بودی کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

گاهی خواهجۀ شکوه و شکایت می‌کند که معشوق به او نظر نکرده است:

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد

بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

گاهی می‌فرماید که اصلاً به حافظ خسته نظر نمی‌کند:

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری

چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد

ولی اینها همه‌اش دعاست و نیاز بردن و برای جلب نظر . معشوق همچنانکه دلبری و حسن را در حد کمال دارد، نظر بازی و صاحب نظری را نیز در حد کمال دارد. اگر چه حضرت بالا بلند عشوه گر نقش باز، رحمتش عام است و به همه نقشهایش نظر دارد، لکن به دلسوختگان و عاشقان و دردمندان و فقیران و اشک ریزان و درویشان خود، نظری خاص دارد، و نسبت به آنها غیورتر است که یحبهم و یحبونه:

- ۱: گر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم که نهانش نظری با من دلسوخته بود
- ۲: سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب این همه از نظر لطف شما می‌بینم
- ۳: مست‌بگذشت و نظر بر من درویش انداخت گفت کای چشم و چراغ همه شیرین دهنان
- ۴: یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

ای عزیز، اگر نظر خاص معشوق را می‌خواهی، عاشق شو که درگاه او را سوز دل باید، اشک و آه و درد و شکستگی می‌باید. عاشق شو که نظر باز حقیقی اوست:

عاشق که شد که یارب حالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست و گر نه طیب هست

همچون شیخ نظامی پر درد، نیاز بر به درگاه و بفرما:

چو رنجورم، به حال من نظر کن

مرا درمان از آن لعل شکر کن

همچون شیخ اجل، نیاز بر به درگاه و بفرما:

۱: شنیده‌ام که نظر می‌کنی به حال ضعیفان تیم گرفته دلم خوش به انتظار عیادت

۲: یارب چه شدی اگر به رحمت باری سوی ما نظر فکنندی

از صدرنشینان بارگاه قبول که انبیا و اولیا و نازنینان حقّاند نیز غافل مباش. اگر آنان نیز بر تو نظر کنند، چنان است که صاحب بارگاه نظر کرده است.
شیخ اجل:

بود که صدرنشینان بارگاه قبول
نظر کنند به بیچارگان صفّ نعال

شد حظّ عمر حاصل، گر زانکه با تو ما را
هرگز به عمر روزی، روزی شود وصالی

خطاب به معشوق است. می فرماید اگر در همه عمر یک روز وصال تو روزی ام شود، حظّ تمامی عمرم حاصل خواهد شد.
این حظّی که می فرماید، حظّی روحانی است. کجا دریابند جسمانیان آن را؟
سعدی:

جماعتی که ندانند حظّ روحانی تفاوتی که میان دواب و انسان است
گمان برند که در باغ عشق سعدی را نظر به سیب زرخدان و نار پستان است
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر که جهل پیش خردمند عذر نادان است

این را تنها مارسل پروست نمی گوید که زمان را نباید به دقیقه‌ها و ثانیه‌ها سنجید، بلکه باید به خوشی و ناخوشی‌ها سنجید. همه عاشقان آن را گفته‌اند:

آن دم که با تو باشم، یکسال هست روزی

و آن دم که بی تو باشم، یک لحظه است سالی

این خوشی و لذّت و حظّی که عاشقان می گویند، لذّت عشق و محبت و دوستی خدای است و بندگان نازنین او، لذّت شرب مدام باده توحید و نیازمندیست، لذّت حضور حقّ است در دل عارف، لذّت داغ غم عشق محبوب است:

۱: ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بی خبر ز لذّت شرب مدام ما

۲: از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
 ۳: لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

بین که عاشقان لذت و حظ دنیا را چگونه می‌دانند:
 عطار:

تو خوشی جویی در این دار الم دلخوشی این جهان دردست و غم
 سعدی:

اگر لذت ترك لذت بدانی دگر لذت نفس لذت نخوانی
 مولانا:

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب لیک او رسوا شود در دار ضرب
 حافظ:

نی دولت دنیا به ستم می‌ارزد نی لذت مستی اش الم می‌ارزد

ای عزیز، خواهی که از تسبیح لذت نمی‌یابی، می‌فرماید از تسبیح و خرقه تو آمان خوش نمی‌شوی. می‌فرماید تا خرقه خود دینی و خود را بی و هستی و نفس را فرو نیندازی، از تسبیح لذت نیابی، همت از می‌فروش طلب کن تا خرقه خویش را می‌آلود کنی و از تسبیح لذت یابی و خوش شوی:

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشد

همت در این معامله از می‌فروش کن

وقتی که مرغان تسبیح گوی خدای‌اند، چگونه آدمی نباشد؟

سعدی:

دوش مرغی به صبح می‌نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت هوش
 یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش
 گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش
 گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش

وقتی سنگ ریزه در دست رسول نازنین ما تسبیح می گوید، چگونه آدمی نگوید؟
سعدی:

یارب بدست او که قمر زان دو نیم شد تسبیح گفت در کف میمون او حصا
کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر ارفق بمن تجاوز و اغفر لمن عصا

ای عزیز، لیلی لیلی گفتن، تا زمانی مجنون را خوش است که لیلی غایب بود و در پرده بود، چو از در در آید لیلی، لیلی لیلی گفتن چه معنی دارد؟ آنجا همه عجز است و بیچارگی و حیرانی:

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران

بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

تسبیح گفتن برای غیبت محبوب است تا حضوری دست دهد. الله الله گفتن برای آن است که معشوق باز آید و تجلی کند، چو باز آمد و دست تو گرفت، چه تسبیحی خواهی گفت؟ کجا دم توانی زد از حیرانی؟ چو جلوهای فرمود و گفت چه می خواهی، چه توانی گفتن؟ کجا کلمه در گنجد؟ گله هم نتوانی کردن، تو را خواهم را هم نتوانی گفتن.

ای عزیز، چون نیاز بری و او را بخوانی و پای دلت در طلب او مجروح شود و او جلوهای فرماید، رشته تسبیح می گسلد، که تسبیح را تحمل حضور محبوب نیست، پاره می شود. همچنانکه قلم از نوشتن شرح عشق از خود می شکافد. چون کوه از جلو حضرت او پاره پاره می شود، چگونه رشته تسبیح نگسلد؟

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار

دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

ای عزیز، همچون خواجه شیراز زیرک باش و فریب تسبیح شیخان و واعظان و زاهدان ریایی را مخور که آن دام است تا تو را صید کنند و همچو خود بی نور و بی صفا کنند:

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه های تسبیح که چو مرغ زیرک افتد، نفتد به هیچ دامی

ای عزیز، عاشقان نورهای عجیب‌اند و همچون زنجیر بهم پیوسته‌اند. لذت دیدار هر یک از آنان از حق، دیدار تمامی آنان است، اگر عاشقی به یمن لذت دیدار یابد، عاشقی دیگر در خراسان، لذت یابد از لذت او.

خاقانی:

صبح خیزان به یمن کز پی من خوان فکنند
شمه لذت آن خوان به خراسان یابم

همان است که شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می‌فرماید: «اگر اهل سماعی را به مشرق سماع است، صاحب سماع دیگر را به مغرب سماع باشد و ایشان را از حال همدیگر خبر باشد.»

ای عزیز، شادی و لذت عاشقان از دیدار حق، همچون نوری در جهان پراکنده می‌شود. نمی‌بینی که بعد از صدها سال آن شادی و خوشی و لذتی که حافظ و مولانا از دیدار و عشق داشته‌اند به تو می‌رسد و تو خوش می‌شوی و لذت می‌یابی از کلام ایشان و نور کلام ایشان؟ رحمت به روی و موی عاشقان باد.

گل‌عداری ز گلستان جهان ما را بس
زین جهان سایه آن سرو روان ما را بس

گل‌عدار، حق است جلّ جلاله، و چون کسی از گلستان جهان به خدای و یاد او بسنده کند، جهان را چه کند؟ چون کسی گنج داشته‌باشد، سنگریزه‌ای را چه کند؟ می‌فرماید: گل‌عداری که حق است، ما را بس است در این جهان.
ای عزیز، عاشقان به دنبال آنند که سایه گل‌عداری که حق است بر ایشان افتد تا شاه شوند که ظلّ الله، انبیا و اولیا و از خود رهید گانند:

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما بدو محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

مهر و یان و گل‌عداران صورت و ظاهر، خود و وفاشان، هفته‌ای بیش نیست، دست در

دامن گلعداز حقیقی زن:

آلاله کوهساران هفته‌ای بی بنفشه جو کناران هفته‌ای بی
منادی می کرم شهر و به شهر و وفای گلعدازان هفته‌ای بی

بنگر که گلعداری که حق است، چگونه غیور است و چگونه عاشقان و دیوانگان
خویش را ادب می کند.

مولانا:

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان آمد آن گلعداز، کوفت مرا بر دهان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم حضرت چون من شهی، و آنکه یاد فلان
دق منی هین مخور سیلی هر ناکسی نای منی هین مکن از دم هر کس فغان

ای عزیز، همچون خواجه شیراز، به دنبال گلعداری باش که حق است:

گلبن عیش می دمد، ساقی گلعداز کو

باد بهار می وزد، باده خوشگوار کو

و به دنبال گلعدارانی باش که در کاخ جلال حق‌اند، به دنبال انبیا و اولیا و عاشقان
واصل باش:

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران

وز ساقیان سروقد گلعداز هم

به دنبال سایه خدای باش که خود تویی. تو اگر عاشقی و مؤمنی و خدای پرست و
گلعداز پرست. ظلّ الله تویی، نه این شاهان و حاکمان که انبانی از ظلم و جور و
فساد و بی‌هنری و بی‌ذوقی‌اند:

ای قمر زیر میغ، خویش ندیدی دریغ

چند چو سایه روی در پی این دیگران

ای عزیز، عاشقان خدای، تنها با خدای خلوت می کنند. معاشر شیرین و گلعداز
ایشان، خدای است و یاد او:

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش

معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعداری خوش

شیخ اجل، از مهروی گلعداری که حق است سخن می گوید:

ایا نسیم سحر بوی زلف یار بیار قرار دل ز سر زلف بی قرار بیار

سلامی از من مسکین بدان صنوبر بر پیامی از آن مهروی گلعدار بیار

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

کمیت، اسبی را گویند که رنگ آن سرخ متمایل به سیاه، و یال و دمش سیاه باشد.

اما تنها خواجه شیراز نیست که اشک گلگون خویش را به اسب تشبیه می فرماید،

عاشقان دیگر هم چنین کرده اند:

عطار:

وز گوهر اشک هر چه گویی دارم از گریه خود بسی نکویی دارم

کز گرم رویش سرخ رویی دارم گلگون سرشک من چنان گرم رو است

رکن الدین دعویدار قمی:

می تلخ بده، نغمه خوش آهنگ بیار ای مطرب خوش نوا، می و چنگ بیار

روزی دوسه آن کمیت خوش رنگ بیار زین ابلق رهوار ملالم بگرفت

ناصر بخارایی:

۱: گلگون اشک راندم و در تو نمی رسم با آنکه هیچ اسب بدینسان دونده نیست

۲: راندم آب چشم گلگون رفت بر خاک درت زود با منزل رساند گرم رو گلگون مرا

کمال خجندی:

سوار اشک که راند به هر طرف گلگون چو خاک پای تو بیند، روان فرو آید

خواجه شیراز می فرماید: اگر اشک خون آلودم همچون اسبی تندرو بر چهره ام

نمی‌دوید، کی راز پنهانم که عشق به معشوق حقیقی است، مثل شمع بر همه روشن می‌گردید.

ای عزیز، عاشق باید همچون شمع باشد. در شبی که این عالم است، دائم زاری کند و اطراف خویش را روشن کند و هر دم سر زیر تیغ معشوق برد، تا تواند پروانه وصل را دریابد:

- ۱: بر خود چو شمع خنده زنان گریه می‌کنم تا با تو سنگ دل چه کند سوز و ساز من
- ۲: کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بیت اول شیخ ناصر بخارایی را که در بالا آوردم، باور مدار، که برای بر سر رحم آوردن معشوق می‌فرماید و دعاست. هیچ مر کوبی همچون اشک خونین تو، تو را تند و سریع به اوج گردون و به آستان معشوق نمی‌رساند. قدم بر رکاب اشک خویش بنه و بتاز. با کمیت اشک گلگون خویش است که می‌توانی روی به سوی عرش لامکان آری و در عالم جان و جانان گردش نمایی. با مر کوب خوش رنگ گرم رو اشک خویش است که می‌توانی بر لشکر دیوان درون بتازی و تار و مارشان کنی. چو بر اسب سرخ اشک خویش برنشستی و بر دیوان درون تاختی و بر سر جایشان نشاندی. خود نیز فرود آی تا معشوق برنشیند که او جز بر کمیت اشک گلگون عاشق، بر نمی‌نشیند.

ای عزیز، در این مکتوب چندین بار گفتم و باز خواهم گفت که شراب عاشقان، اشک دیده‌شان است. اگر خواهی برای اشک، تشبیه کمیت را بکار می‌گیری، از آن جهت است که کمیت را به معنی شراب ارغوانی نیز بکار می‌برند:

- ۱: بده ساقی شراب ارغوانی به یاد نرگس جادوی فرخ
- ۲: بیا به میکده و چهره ارغوانی کن مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند
- ۳: شراب ارغوانی را گلاب اندر قده ریزیم نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

مراد از «فلانی» معشوق خواجه شیراز است، همانکه هر تابی در جهان از فیض طره
اوست؛ تاب بنفشه هم:

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من به جهان طره فلانی داد
همانکه نکستی از کوی او، راحت جان عاشقان است:

ای صبا نکستی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمار غم راحت جانی به من آر
همانکه خواجه شیراز بوسیله صبا برای او پیغام می فرستد:

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
عاشقان دیگر نیز از حضرت محبوب با عنوان «فلانی» یاد کرده اند:

مولانا:

۱: کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی
کای بی خبر فنا شو، ای با خبر برقص آ
۲: سجده کنم من زجان، روی نهم من به خاک
گویم از اینها همه عشق فلانی مرا
سعدی:

۱: ای مسلمانان به فریادم رسید
کان فلانی بی وفایی می کند
۲: سوختم گرچه نمی یارم گفت
که من از عشق فلان می سوزم
۳: سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما
گو میاید که ما صید «فلان» گردیدیم
۴: به راه گفتم با دل، ز خاطرش بگذار
جواب داد فلانی از آن ماست هنوز

خواجه شیراز و دیگر عاشقان، خود را نیز «فلانی» می خوانند:
سیف فرغانی:

هر دو جهان مملکت من شود گر تو بگویی که فلان آن ماست
عراقی:

نهان از چشم خود ساقی مرا گفتا: فلان می خور
که عاشق در همه حالی چو من می خوار اولیتر

ناصر بخارایی:

ناصر نظر به ملک دو عالم نمی کند تا گفته ای که هست فلانی گدای من
حافظ:

به صاحب در خلوتسرای خاص بگوی فلان ز گوشه نشینان خاك در گه ماست

و گاهی برای آنکه نامحرمان چیزی از رابطه آنان با معشوقشان در نیابند، هم
معشوق و هم خود را «فلانی» می خوانند:

ظهیر:

خون دل من ریز و میندیش که گویند بی جرم غم عشق فلان کشت فلان را

سلمان:

کی بود کی که بگویند سراسر اغیار که فلان یار همان یار فلان است که بود

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست

نه هر که سر بتراشد قلندری داند

قلندران، رندان و عاشقانی اند که نه خان و مان دارند و نه بالنگری به جایی
چسبیده اند. روز به گرد کوی معشوق می گردند و شب به نیازی و خشتی قانع اند و
بر آن سر می نهند.

باباطاهر:

مو آن رندم که نومم بی قلندر نه خان دیرم نه مان دیرم نه لنگر

چو روز آیه بگردم گرد کوبیت چو شو آیه به خشتان وانهم سر

قلندران، حضرت عشق را همنشین و هم صحبت و ندیم اند.

خاقانی:

تا حضرت عشق را ندیمیم

در کوی قلندران مقیمیم

قلندران، نه امید به دوستان دارند و نه بیم از دشمنان، خوف و رجای ایشان تنها در کوی عشق است.

سعدی:

نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان

تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من

قلندران، پند حکیمان و عاقلان و مصلحت جویان را به چیزی نمی گیرند و تنها به زمزمه های عشق و قلندری گوش فرا می دهند.

سعدی:

پند حکیم بیش ازین در من اثر نمی کند

کیست که برزند یکی زمزمه قلندری

قلندران، مبارزان و صفدرانی اند که خاک در چشم دونان و دنیاپرستان و مدعیان می پاشند.

سنایی:

ای سنایی دم در این عالم قلندروار زن

* خاک در چشم هوسناکان دعوی دار زن

قلندران، دل سوختگان و آزادانی اند که به ترک خود گفته اند و رخساره به خون دل شسته اند.

خیام:

تاراه قلندری نپویی نشود رخساره به خون دل نشویی نشود

سودا چه پزی، تا که چو دل سوختگان آزاد به ترک خود نگویی نشود

قلندران، بی غمانی اند که تنها غم عشق دارند و تمامی سرمایه خویش را می دهند و

شراب عشق می‌خرند.

ابوسعید ابوالخیر:

من دانگی و نیم داشتم، حبه کم دو کوزه نبید خریده‌ام پاره کم
بربربط ما نه زیر ماندست و نه بم تا کی گویی قلندری و غم و غم

قلندران، مستانی‌اند که و رای مستی خویش، هشیارند، و تنها از ساقی و محبوب
خویش قدح می‌گیرند.

سعدی:

ساقی قدحی قلندری وار

درده به مباحشان هشیار

قلندران، سمندران حق‌اند، خلیل وار «لأحب الأفلین» می‌گویند و در آتش
درمی‌آیند.

مولانا:

یکی لحظه قلندر شو، قلندر را مسخر شو سمندر شو سمندر شو، در آتش روبه آسانی
در آتش رو، در آتش رو، در آتش دان ما خوشرو که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی

قلندران، انبیا و اولیا و فرستادگان حق‌اند.

مولانا:

آن رند قلندری نهان آمد و فاش در دیده من بجو نشان کف پاش
یا اوست خدا و یا فرستاد خدا ای مطرب جان یکی نفس ما را باش

هزار نکته باریکتر از مو قلندران راست. هزار رمز و اشارت ساکنان کوی رندی
راست. آن قلندرانی که شیخ ابوسعید و باباطاهر و خیام و دیگران از آن نام
می‌برند، نه موی سر و ابروی خود را می‌تراشیده‌اند، و نه به هیچ حیلۀ دیگر خود را
میان خلق مشخص می‌کرده‌اند. طبق گزارش ابن بطوطه در سفرنامه‌اش، از قرن هفتم

به بعد قلندران ظاهری در دمشق و دیگر جاها پیدا شدند که موی سر و ابروی خود را ستردند و از قلندری دگانی بر ساختند. خواجه خطاب به آنان است که بیت مورد شرح را می‌فرماید.

از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم به یک کرشمه صوفی کشم قلندر کن

قلندران، صوفیانی‌اند که بلای عشق یار، بنیاد زهد و بیخ ورع آنان را برکنده‌است.
سعدی:

بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع

چنان بکند که صوفی ره قلندری آموخت

قلندران، صوفیانی‌اند که نکبت خرقه انانیت و رعونت را دریافته‌اند، لاجرم مرده‌اند تا زنده و قلندر شده‌اند. *موتوا قبل ان تموتوا*، یعنی کشته شدن با کرشمه معشوقی. و تنها با کرشمه معشوقی می‌توان از خرقه خودخواهی و خودبینی رهایی یافت و حق بین شد. و به قول شیخ روزبهان شیرازی، پیشانی نفس اماره را جز به سنگ عشق او نتوان شکافت، و معنی «بمیرید بمیرید از این عشق بمیرید» که مولانا می‌فرماید، همین است که *موتوا قبل ان تموتوا*. همین است که به کرشمه معشوقی کشته شوید تا قلندر شوید.

اگر چه مزوجه یا مزوجه یا مزدوجه، کلاهی بوده‌است پنبه آکنده که صوفیان بر سر می‌گذاشته‌اند و خرقه، لباسی که بر تن می‌کرده‌اند.

جمال شیروانی:

گل گرچه که سبز خرقه در بر دارد وز صوفیکی مزوجه بر سر دارد

شیخش به غرامت آن همه خار نهاد زیرا که نهفته در میان زر دارد

ولی بیت خواجه خطاب به معشوق است و دعاست. فرموده‌است: از این کلاه و

خرقهٔ تن و نفس به تنگ آمدم، کرشمه‌ای بفرما و مرا و نفس مرا بکش، تا قلندر و آزاد شوم. اگر در یکی دو نسخه بجای صوفی کش، صوفی وش آمده‌است، غلط است. صوفی وش چه معنا دارد؟

ای عزیز، قلندران، رندانی‌اند که در میکده عشق مقیم‌اند و شاه نیستند، بلکه نازنینانی‌اند که تاج و افسر شاهی می‌بخشند و می‌گیرند:

بر در میکده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

قلندران، تاج‌بخشانی‌اند که گنجشان در آستین است و سوداشان خیال و یاد معشوق، لاجرم امن خاطر می‌طلبند و گنج عشق، تا به معشوق پردازند. قلندران درویشان و نیازمندان حق‌اند:

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج

درویش و امن خاطر و گنج قلندری

قلندران، مجردان و برهنگان طریقت‌اند. جوانمردانی که به نیم جو، قبای اطلس بی‌هنران و بی‌خبران و آنان را که از عشق خالی‌اند، نمی‌خرند:

مجردان طریقت به نیم جو نخرند

قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

ای عزیز، آنکس را که عشق خدای و پیر مغان دین است و کوی مغان منزل، کعبه و میکده او را فرقی نکند. آنکس که قلندر است، از حریم وقت او، اسلام و کفر بیرون است:

سیف فرغانی:

از حریم وقت او بیرون بود اسلام و کفر آن قلندر و ش که او را عشق تو دین می‌شود ناصر بخارایی:

کعبه و میکده را فرق به مویی نکند هر که در کوی مغان دین قلندر دارد

اگر می‌خواهی که از خود برهی و فانی شوی و از بد و نیک دو جهان خلاصی

یابی، به کوی قلندران شو.

عطار:

خواهی که ز خود به رایگان باز رهی فانی شوی و به یک زمان باز رهی
یک لحظه به بازار قلندر بگذر تا از بد و نیک دو جهان باز رهی

اگر می خواهی که از ریا و تزویر و زرق و سالوس باز رهی، به کوی قلندران شو.
عبید زاکانی:

جوق قلندرانیم، در ما ریا نباشد

تزویر و زرق و سالوس، آیین ما نباشد

اگر می خواهی که از خرقة خودبینی و خودخواهی و نفس خلاصی یابی و از
دستار و مزوجه عقل راحتی یابی، به کوی قلندران شو.

سلمان ساوجی:

کی در دماغ عاشق، سودای عقل گنجد

آری سر قلندر، دستار بر نتابد

**سوی رندان قلندر به ره آورد سفر
دلق بسطامی و سجاده طامات بریم**

طبق گزارش مرحوم خانلری، از نه نسخه‌ای که غزل «خیز تا خرقة صوفی به خرابات
بریم» در آنها آمده است، پنج نسخه اصلاً بیت مورد شرح را ندارد، و مصرع دوم
در چهار نسخه دیگر به شرح زیر است:

نسخه ل: دلق بسطامی و سجاده طامات بریم

نسخه ح: دلق بطحایی و سجاده طامات بریم

نسخه ط: دلق سلطانی و سجاده طامات بریم

نسخه ی: دلق و سجاده و شطاحی و طامات بریم

غیر از گزارش مرحوم خانلری، بعضی نسخه‌ها دلق پشمینه آورده‌اند که غلط است. دلق ریا و دلق ملّع و دلق زرق و دلق آلوده داریم، ولی دلق پشمینه غلط است. چون دلق همان پشمینه است. مرحوم فرزاد، دلق شطاحی آورده‌است که ترکیبی قابل قبول است. اما از گزارش مرحوم خانلری، دلق بطحایی در نسخه «ح» ترکیبی بی‌معنی و غیر قابل قبول است، همچنین مصرع «دلق و سجاده و شطاحی و طامات بریم» که در نسخه «ی» آمده‌است، بعید است که از خواجه باشد. می‌ماند دلق بسطامی و دلق سلطانی و دلق شطاحی. اما اگر نظر این فقیر را قبول داشته‌باشید که خواجه شیراز تا آخر عمر خویش در شعر خود دست می‌برده‌است و آن را تصحیح می‌کرده‌است، مصرع در اول سرودن غزل، «دلق بسطامی و سجاده طامات بریم» بوده‌است و تعریض بر شیخ بایزید بسطامی. ولی چون نمی‌خواست که بر شیخ عظیم و محترمی چون بایزید بسطامی تعریض داشته‌باشد، دلق بسطامی را در مصرع به دلق سلطانی تغییر داده‌است. توضیح اینکه شیخ بایزید به سلطان العارفین نیز مشهور است. و چون باز هم می‌خواست تعریض خود را پنهان و پوشیده دارد، دلق سلطانی را در مصرع به دلق شطاحی تغییر داده‌است. ولی با همه اینها زیر کان مقصود او را در می‌یابند. زیرا او به شطحی اشاره کرده‌است که در آن دلق بکار رفته‌است و این شطح جز به شیخ بایزید تعلق ندارد و آن این است که: لیس فی جبتی سوی الله. اگر چه شیخ روزبهان در شرح شطحیات خویش می‌فرماید که: «ابوسعید ابوالخیر در شطح گوید که در زیر جبه من جز حق نیست» ولی این شطح در اغلب متون کهن به نام شیخ بایزید ثبت شده‌است. مولانا نیز در دفتر چهارم مثنوی، در داستان شیخ بایزید و مریدانش و سبحانی گفتن او، از زبان شیخ بایزید روایت می‌کند که:

نیست اندر جبهام الا خدا

چند جویی در زمین و در سما

شاید در دو بیت زیر نیز اشاره به همین موضوع دارد:

آفتاب حق و خورشید ازل گفت آخر هیچ گنجد در بغل

نی جنون ماند به پیشش نی خرد هم دغل را هم بغل را بردرد

اما شطح و طامات چیست؟: شطح و طامات، معارف و رمز و اشاراتی است که عاشقان و دیوانگان خدا، از سر مستی بر زبان می‌رانند و ظاهرأ از آن بوی ادعا و خودپسندی و خلاف شرع به مشام می‌رسد. در میان عارفان و عاشقان حق، گروهی مخالف بیان شطح و طامات و گروهی موافق آنند. آنان که موافق‌اند از جرعه‌ای ساکن گشته‌اند و مست مانده‌اند و در مستی شطحیات گفته‌اند و جهان علم بر هم زده‌اند، و آنان که مخالف آنند، از جامی سیر نگشته‌اند و استسقای عظیم دارند و به هوشیاری بعد از مستی رسیده‌اند. در عین مستی هشیارند و باز هم از ساقی مطلق جام طلب می‌کنند.

سنایی:

ای دل اندر عاشقی هشیار باش

عقل را یکسونه و مریار خود را یار باش

داستان زیر که از مناقب العارفین افلاکی نقل می‌شود، تفاوت مستان مست و مستان هشیار را روشن می‌نماید:

«همچنان از کبار اصحاب منقول است که روزی حضرت مولانا با جماعت فضلا از مدرسه پنبه فروشان بیرون آمده بود و از پیش خان شکرریزان می‌گذشت. حضرت مولانا شمس الدین برخاست و پیش آمده عنان مرکب مولانا را بگرفت که یا امام المسلمین، ابایزید بزرگتر بود یا محمد؟ مولانا فرمود که از هیبت آن سؤال، گویا که هفت آسمان از همدیگر جدا شد و به زمین فرو ریخت، و آتش عظیم از باطن من به جمجمه دماغ زد. و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمده. جواب داد که: حضرت محمد رسول الله، بزرگترین عالمیان بود، چه جای ابایزید است؟ گفت: پس چه معنی است که او با همه عظمت خود، ما عرفناک حق معرفتک، می‌فرماید، و این ابایزید، سبحانی ما اعظم شأنی، و انا سلطان السلاطین می‌گوید. فرمود که: ابایزید را تشنگی از جرعه‌ای ساکن شد و دم از سیرابی زد و

کوزه ادراک او از آن مقدار پر شد، و آن نور بقدر روزن خانه او بود. اما حضرت مصطفی را علیه السلام، استسقای عظیم بود و تشنگی در تشنگی، سینه مبارکش به شرح الم نشرح لک صدرک، ارض الله واسعه گشته بود، لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای قربت زیادتی بود، و از این دو دعوی، دعوی مصطفی عظیم است. از بهر آنکه چون او به حق رسید، خود را پر دید و بیشتر نظر نکرد. اما مصطفی علیه السلام هر روز بیشتر می دید و بیشتر می رفت. انوار و عظمت و قدرت و حکمت حق را یوماً بیوم و ساعه بعد ساعه، زیاده می دید، از این روی «ما عرفناک حق معرفتک» می گفت.

همانا مولانا شمس الدین نعره بزد و بیفتاد. حضرت مولانا از استر فرود آمد و ائمه را دستوری داد، فرمود که او را برگرفتند و به مدرسه مولانا بردند، و گویند تا بخود آمدن وی، سر مبارک او را بر سر زانو نهاده بود، بعد از آن دست او را بگرفته روانه شدند و مدتی مدید مصاحب و مجالس و مکالم همدیگر بودند.»

شیخ محمود شبستری نیز در اشارت به داستان مقایسه رسول کریم و شیخ بایزید است که ابیات زیر را فرموده:

یکی از نیم جرعه گشته صادق	یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار	می و خمخانه و ساقی و می خوار
کشیده جمله و مانده دهن باز	زهی دریا دل رند سرافراز
در آشامیده هستی را به یکبار	فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات	گرفته دامن پیر خرابات

شیخ شمس الدین تبریزی، سؤال را از مولانا، تنها به جهت محک زدن او مطرح فرموده است. او خود از مخالفین سرسخت شطح و طامات است و در عین ستایشهای زیادی که جابجا در مقالات از شیخ بایزید می فرماید، به سبحانی گفتن او ایراد می گیرد:

۱: «بایزید ذکری که به دل بود، خواست که به زبان بیارد. چون مست بود سبحانی

گفت. متابعت مصطفی به مستی نتوان و از آن سوی مستی است، به مستی متابعت هشیار نتوان کرد. سبحانی خبر است، همه در خبر فرو رفتند.»

۲: «چون آوردی حکایت ابایزید و خلوت آغاز کرد. گفتم این بدعت است در دین محمد، سخن مبتدعان رها کن.»

همچنانکه قبلاً نیز گفته شد، شاید مولانا از زبان شمس است و درباره شطح بایزید بسطامی است که در مثنوی می فرماید:

گفت آخر هینچ گنجد در بغل آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل راهم بغل را بردرد نی جنون ماند به پیشش نی خرد

خواجه شیراز، در مورد شطح و طامات، نظری همچون نظر شیخ شمس الدین تبریزی دارد و آن را خرافه می داند:

- ۱: خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم شطح و طامات به بازار خرافات بریم
- ۲: ساقی بیا که شد قدح لاله پرز می طامات تا بچند و خرافات تا به کی
- ۳: یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد

بیا کاین داوری ها را به پیش داور اندازیم

- ۴: طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش
- ۵: ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما به جام باده صافی خطاب کن

و اگر فرموده است که سوی رندان قلندر به ره آورد سفر، دلّق بسطامی و دلّق شطّاحی سوغاتی بریم، به کنایت فرموده است. پنهان و پوشیده، لیس فی جبتی سوی الله، و سبحانی گفتن را به سخره گرفته است. به تعریض و طنز می فرماید که برای قلندران به ره آورد سفر «سوغاتی» دلّق شطّاحی بریم تا وضعشان و کار و بارشان رو برآه شود و رونق بگیرد.

ای عزیز، نباید از یاد برد که این تعریض و کنایت بر شطح بزرگان و نازنینانی چون بایزید و حلاج، اهلان و بزرگان و سترگانی چون شمس الدین تبریزی و

خواجه شیراز را رواست. مانا اهلان و خامان را چه جای آن است که در شطح بزرگان و عاشقان سخن گوئیم؟ جایی که شیخ روزبهان شیرازی بر آنان شرح می‌نویسد و می‌فرماید: «نزد نااهلان شطح آمد، نزد زیر کان علم»، ما چه ایم؟ در جای دیگر در دفاع از اناالحق گفتن حلاج می‌فرماید: «انی انا الله برخوان، که نه جسم و جان آدم از شجره زیتون کمتر بود» و گفته شیخ روزبهان، همان است که شیخ محمود شبستری می‌فرماید:

روا باشد اناالحق از درختی

چرا نبود روا از نیکبختی

هم شیخ روزبهان در شرح شطحیات خود می‌فرماید: «آنچه و رای ادراک تست، آن کنه عز ذات اوست. چشم عارفان از رؤیت ذات او مست گشت. جان محبان از دیدن صفات او پست گشت. ذوالجلالی که مست کرد شراب وصلش عاشقان را، واله کرد سماع صفتش شایقان را، تا از سر شوریدگی عربده کردند و اسرار مکتوم پیدا کردند، و از غوامض علوم مجهول، اشارات و عبارات کردند و پای از جاده رسوم بیرون نهادند و صرف ربوبیت بر جهان آشکار کردند. بی‌رسمان زمانه آن بدیدند و این بشنیدند، در گمراهی بعضی را بکشتند و بعضی را بسوختند. این شوخان جاهل، از سر حسد در خون آن سبک روحان سعی کردند، و آن پاکان حضرت را به دست ناپاکان او باش باز دادند، تا از سر غوغا، آن شاهان راست نهاد را برنجانیدند. از بدایت تا نهایت، انبیا و اولیا را این گرانجانان درآعه و دستارپرست، از حسد به دست خون باز دادند. آه از دست این ناتمامان...»

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان

لب بگشا که می‌دهد لعل لب‌ت به خسته جان

سوره حمد یا فاتحه‌الکتاب را برای شفا بر سر بیمار نیز می‌خوانند. این سوره مبارکه را سوره الشفا نیز خوانده‌اند و در روایت است که: فاتحه‌الکتاب هی شفاء

کلّ داء. اما یک فاتحه خواندن آن است که عاشق می‌خواند که معشوق او نرود و نزد او بیش ماند:

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیاش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
حرز یمانی، دعایست که رسول اکرم (ص) به هنگام سفر شاه اولیا به یمن به
حضرتش تلقین فرمود) یا آنکه عاشق می‌خواند تا معشوقش آمینی گوید و او به
درمان رسد:

خسرو حافظ در گاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنّای دعایی دارد
یا آنکه عاشقی می‌خواند تا بخت خفته عاشقی دیگر بیدار گردد و معشوق بر او
نظری اندازد:

ز بخت خفته ملولم، بود که بیداری
به وقت فاتحه صبح يك دعا بکنند
و یک فاتحه آن است که معشوق می‌خواند بر سر عاشق و بیمار و خسته خویش.
آن چیز دیگر است و هر کسی را دست ندهد. بیت خواجه دعاست و خطاب به
معشوق. می‌فرماید: بر سر عاشق و مسکین و خسته و شکسته خود که منم چون
آمدی، فاتحه‌ای بخوان، لب بگشا که لب جان به خستگان می‌دهد. مولانا نیز
می‌فرماید:

جان و روان من تویی، فاتحه خوان من تویی
فاتحه شو تو یکسری تا که به دل بخوانمت
اما عاشقان خود از فاتحه بیمارند! و چه نویسم که از فاتحه بیمار بودن چون باشد؟
مولانا:

رنجورم و می‌دانی، هم فاتحه می‌خوانی
ای دوست نمی‌بینی کز فاتحه بیمارم
مولانا در غزل نگفته است که چرا از فاتحه بیمار است. تنها فرموده که: اگر چنین

سری را بگویم، نه که خلق، بلکه از تندی آن سر، حلاج مرا دار خواهد زد:

حلاج اشارت گو، از خلق بدار آمد

وز تندی اسرارم، حلاج زند دارم

اما حقیقت آنکه مولانا و نازنینانی چون او، بیمار عشق‌اند و بیمار عشق را فاتحه خواندن معشوق درمانی موقتی است. درد عاشقان نه آن دردی است که به فاتحه خواندن درمان کامل پذیرد. بیمار عشق به دنبال وصال و وحدت با معشوق است و او را جز مرگ و موت درمان نیست.

مولانا:

دردی است غیر مردن آنرا دوا نباشد

پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن

ای عزیز، چو عاشق بیچاره مقیم دنیا است و در بند آن و سر رشته در رضای معشوق و درمان درد عاشق وصال، چگونه عاشق مسکین گوید که ای محبوب، فاتحه بخوان و درد مرا درمان کن؟:

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد

ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

اگر سر رشته در رضای محبوب نبسته بود، عاشقان و عارفان لحظه‌ای در این ماتمکده و قریه نمی‌ماندند. و اینکه رسول کریم فرمود از خداوند مرگ نخواهید، عامان را فرمود، آنان را که از رنج و ابتلا به مرگ می‌گریزند و می‌پندارند به آسانی می‌گریزند. اینجا به راحت و آسانی و خوشی و خندانی و عشق و آزادی نرسیده، آنجا کجا توانیم رسید؟ اینکه رسول می‌فرماید، نه آنان راست که لقای حق می‌خواهند و رنج و ابتلا را از حق می‌دانند و بدان خندان‌اند و استوار، اینان چون از صادقین و مؤمنین‌اند تمنای مرگ می‌کنند: *فَتَمَنَوُا الْمَوْتَ* اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ. (بقره / ۹۴) حاصل آنکه عاشقان، مرگ را چنان می‌جویند که کودک پستان مادر را و تشنه آب را و بیمار صحت را.

سمنند دولت اگر چند سرکش است ولی ز هم‌رهان به سر تازیانه یاد آرید

به سر تازیانه یاد آوردن، عنایت و لطف شاه و وزیر است به غلامان و بندگان و ملازمان خویش از سر احسان و مرحمت به اشاره سر تازیانه.
عبید:

ترا که گفت که با کشتگان غمت
اشارتی به سر تازیانه نتوان کرد

در تاریخ الوزراء ابوالرجاء قمی صفحه ۲۲۱ آمده است که: «مجدالدین بروجردی.... شغلها به سر تازیانه دادی»
بیت مورد شرح خطاب به انبیا و اولیا و ساکنان صدر جلال و معاشران و سرخوشان حق است. می فرماید: ای شاهان حقیقی عالم و ای وزیران حضرت باری، درست است که شما بر اسب دولت و اقبال برنشسته‌اید و تند و سریع از نزد ما می‌گذرید، ولی آخر از ما که رفیقان شمایم به سر تازیانه یاد آورید و لطف و مرحمتی کنید و ما را با خود به نزد معشوق برید که ما در روز الست با هم رفیق بودیم و با شاه وجود متحد.

ای عزیز، لعبتان و شهبوارانی که ختمی مرتبت (ص) و علی مرتضی (ع) و دیگر ائمه‌اند، توسنی چو فلک رام ایشان است و زیر رکابشان، آنانند که می‌توانند تو را بر پشت توسن فلک بر نشانند و به درگاه و آستان معشوق مطلق برند:

تو خود چه لعبتی ای شهبوار شیرین کار

که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

اگر می‌خواهی به دیدار گل رسی، دنبال آواز بلبلانی را که ختمی مرتبت و فرزندان اویند بگیر و برو تا به گل رسی:

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

وه که دردانه‌ای چنین نازک در شب تار سفتنم هوس است

در شب تاریکی که این دنیا است، خواجه در پی دانستن اسرار بیشتری از عشق است، که دردانه، عشق و اسرار عشق است:

- ۱: عشق دردانه است و من غواص و دریا می‌کده سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
۲: به مستی توان دُر اسرار سفت که در بیخودی راز نتوان نهفت

و خواجه شیراز در غزلیات خود بیشتر اسرار عشق را فرموده است و این دُر سفتن اوست:

غزل گفتی و دُر سفتی، بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشانند فلک عقد ثریا را
شاید مضمون غزل گفتن و دُر سفتن را خواجه از شیخ عراقی گرفته باشد که
می‌فرماید:

غزلی دل‌پذیر می‌گفتم
دُرر از عشق دوست می‌سفتم
و ظهیر می‌فرماید که: غزل گفتم و دُر سفتم، ولی گوهر شناسی پیدا نشد:
اینقدر دُر سخن سفتم سخن فهمی نبود
یوسف ما بی زلیخا ماند در بازار خویش
شیخ عطار در بلبل نامه خویش می‌فرماید که از بس از عشق گفتند و از بس گوهر
عشق را سفتند، گوهر فرسوده گشت:

برودر عاشقی می‌سوز و می‌ساز مگوراز دل خود پیش کس باز
ز بند جان خود برخیز و بنشین مگو زین پس حکایت‌های پیشین
حکایت کهنه شد از بس که گفتند گهر فرسوده گشت از بس که سفتند
ولی خواجه شیراز عقیده دارد که گوهر عشق فرسودنی نیست:

يك قصه بیش نیست غم عشق و این عجب
 کز هر زبان که می شنوم نامکرر است
 فیض کاشانی در غزلی که در جواب خواجه شیراز فرموده است، بیت مورد شرح را
 همانطور تفسیر می فرماید که این فقیر نوشت:

قصه عشق گفتنم هوس است
 در اسرار سفتنم هوس است
 همچنین می توان گفت که آن دردانه ای که خواجه شیراز در شب تاریک هوس
 سفتن آن را دارد، دردانه اشک اوست، و با بیت مورد شرح، طلب نیاز و هوس
 گریه و زاری به درگاه حضرت احدیت می کند:

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
 در و یاقوت به نوك مژدهات باید سفت
 در و یاقوت عاشقان بیچاره، اشک چشمان نازنین آنان است. خواجه خطاب به
 عاشق می فرماید که اگر طمع داری که از شاه وجود جام مرصع می لعل دریافت
 کنی، باید نیاز بری و باید اشک ریزی کنی.
مولانا:

چون خدا خواهد که مان یاری کند	میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست	ای همایون دل که او بریان اوست
تا نگرید ابر کی خندد چمن	تا نگرید طفل کی نوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق	که بگیریم تا رسد دایه شفیق
تو نمی دانی که دایه دایگان	کم دهد بی گریه شیرت رایگان
گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار	تا بریزد شیر فضل کردگار
بهر گریه آدم آمد بر زمین	تا بود نالان و گریان و حزین
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز	بوستان از ابر و خورشید است تاز
توجه دانی ذوق آب دیدگان	عاشق نانی تو چون نادیدگان

ای عزیز، عاشق باید بلندهمت باشد. عاشق باید کار عاشقی و نیازمندی و زاری خود کند، آن معشوق است که هر چه خواهد کند. **إِنَّ رَبَّكَ فَعَالٌ لِّمَا يُرِيدُ** (هود / ۱۰۷) خواهی می‌فرماید ای گدای عاشق، اگر هم شاه به تو جام مرصع نداد، تو عاشقی کن و نیاز بر که عاشق را آب چشم باید خونین باشد، که شراب عاشق، آب دیده خونین و اشک سرخ اوست. جام عاشق، چشمان اوست.

هَمَّتْ عَالِي طَلَبِ جَامِ مَرْصَعِ گُو مَبَاشْ

رند را آب عنب یا قوت رمانی بود

ای عزیز، جام چشمان خویش را که با دَرّ و یا قوت اشکت مرصع شده است، با هیچ جام مرصعی معامله مکن. و بیش از این نمی‌توان راز را نهفت و اسرار را نسفت: شراب عاشقان، اشک سرخ ایشان است. عاشقان با نیاز خویش مستی می‌کنند و معشوق با ناز خویش:

- ۱: میان عاشق و معشوق فرق بسیارست چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
- ۲: ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی به ناز عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز
- ۳: گره زابروی مشکین نمی‌گشاید یار نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
- ۴: در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

ای عزیز، مستی معشوق، ناز او و کبریایی اوست:

از وی همه مستی و غرور است و تکبر

وز ماهمه بیچارگی و عجز و نیاز است

و مستی عاشقان، بیچارگی و عجز و نیاز و زاری ایشان است:

- ۱: زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود هم مستی شبانه و راز و نیاز من
- ۲: المنة لله که در می‌کده باز است زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است

دختر رز، همان آب عنب است و همان یاقوت رمانی است و همان اشک خونین چشم عاشقان است. شراب و دختر رز محبان و مجنونان خدای، خون دل ایشان است که از دیده‌شان جاری می‌گردد.

مولانا:

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
خون انگوری نخورده، باده‌شان از خون خویش
عقد عاشقان را با شراب دیده‌ایشان بسته‌اند.

ناصر بخارایی:

در جهان بی خون دل سیمی نباید در کنار
عقد ما با دختر رز تازه گردان ساقیا
این قدر ما را ز آب دیده پیش افتاده شد
کاین قضای سرنوشت از بخت مادرزاده شد

در تمامی ابیات زیر که از عاشقان است، مراد از رمز و سرّ دختر رز و خاتون بکر و آب جامه و دختر انگور و دختر بکر عنب، اشک دیده‌ایشان است:

نظام الدّین محمود قمر اصفهانی:

۱: ای دختر رز نیک حضوری داری
کیخسرو ایران نشاطی زیرا
در هر سری از سرور سوری داری
در جام جهان نمای نوری داری
۲: گر دختر رز را که طرب می‌زاید
کو قاضی مجلس طرب یعنی چنگ
کمال الدّین اسمعیل:

از حادثه‌ها اگر چه باشم دلتنگ
کارم بنوا شود چو پیدا گردد
وز واقعه‌ها اگر چه دارم صد رنگ
رخساره‌ دختر رز از پرده‌ چنگ
عماد فقیه کرمانی:

ساقیا جام می پخته به مخموران ده
دختر بکر عنب را که رخ عنابی است
قدحی شربت جوشیده به رنجوران ده
برفکن معجر پوشیده به مستوران ده
کمال الدّین خجندی:

چو شمع روز برافروخت از نسیم صبح
بریز بادۀ گلگون در آبگون اقداح
ز ساقیان پری چهره خواه وقت صبح
حیات جان ز لب جام و قوت روح از راح
مجردان خرابات بین که از سر شوق
به وصل دختر رز تازه کرده‌اند نکاح
خواجو:

۱: صبح است ساقیا، می چون آفتاب کو
خاتون آب جامه آتش لباس کو
۲: عشرت خوش است خاصه در آیام نوبهار
لیکن به دور دختر انگور خوشتر است
۳: وقت صبح شد به شبستان شتاب کن
برگ صبح ساز و قدح پر شراب کن
خورشید راز برج صراحی طلوع ده
و آنکه ز ماه نو طلب آفتاب کن
خاتون بکر مهوش آتش لباس را
از ابر آبگون زجاجی نقاب کن
ناصر بخارایی:

مرا به دختر رز آشتی ده ای ساقی
از آن چه غم که بچنگند زاهدان با من

سلمان ساوجی:

عاشقان در نعیم آب رزنند
و چه خوش نعمتی است نعمت ما

صائب تبریزی:

۱: ز بیقراری ما، دردسر کشد بالین
شب‌ی که دختر رز نیست در حباله ما
۲: در خرابات مغان بی‌عصمتی راه نیست
دختر رز با سیه چشمان به خلوت می‌رود

خاقانی سوگند می‌خورد که شراب و دختر رز من، شراب انگوری و دختر رز
فرهنگ نویسان و شارحان قلبی شعر عاشقان نیست:

حیض بر حور و جنابت بر ملایک بسته‌ام
گر ز خون دختران رز بود صهبای من

و هم او برای آنکه مشخص فرماید که دختر رز او، اشک دیده و اشک نیازمندی
اوست می‌فرماید:

ریزان ز دیده اشک طرب چون درخت رز
 کز آتش نشاط رود آبش از مسام
 خواجه می فرماید: جمال اشک دیده ما گویی نور چشم ماست، نوری که در زیر
 نقاب زجاجیه و پرده عنبیه پنهان است. نوری که تنها همت ما و نیازمندی ما او را از
 زیر نقاب بیرون می آورد و آزاد می سازد:

برسان بندگی دختر رز، گو بدر آی
 که دم همت ما کرد ز بند آزادت
 ای عزیز، اگر نیم شبان آفتاب و شراب می خواهی، نقاب از اشک دیده خود بردار
 و پرده از او فرو افکن و جاری اش کن:

به نیم شب اگرت آفتاب می باید
 ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
 وقتی اشک چشم عاشقی می میرد و چشمه اش خشک می شود، عاشق بیچاره، همه
 مسیح نفسان و عاشقان را به تعزیت و دلجویی و وساطت فرا می خواند:

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
 تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند
 و چون دوباره جاری می شود و از پنهان شدن و مستوری دست می کشد به کنایت
 چنین می فرماید که:

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
 شد بر محتسب و کار به دستوری کرد
 دستور، زن بدکاره را می گفته اند که با اجازت محتسب و شحنه کار می کرده است.

شیخ اوحدی:

- ۱: اصل در زن سداد و مستوریست و گرش این دو نیست دستوریست
- ۲: وعظ زن عفت است و مستوری مده او را به وعظ دستوری

خواجه می فرماید اگر زمانی اشک چشمم و دختر رزم نبود و پوشیده بود و مستور

بود، نزد محتسب رفت و اجازه گرفت که آشکار گردد. هم کنایت به محتسب می زند و هم اشک ریزی و نیازمندی خود را اعلام می فرماید. توضیح اینکه بیت فوق مطلع غزل است و هم در این غزل می فرماید:

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود

آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

می خواهد بفرماید که شراب من، خون دل من است که از چشمانم جاری می گردد، شراب انگوری نیست که اگر زاهد از آن خورد، نه به هفت آب که رنگش به صد آتش هم از خرقه او نخواهد رفت. آیا بیت فوق که از نصوص کلام خواجه شیراز است دلیل بر این نیست که شراب و می او، باده عشق و صهبای توحید و شراب الست و وحدت است؟

ای عزیز، اگر اشک چشم و دختر رز، دستوری می کند، زهی دستوری و زهی فیض و زهی درمان:

گریه بر هر درد بی درمان دواست

چشم گریبان چشمه فیض خداست

نقد عقل را کاوین کن و اشک دیده بگیر، روحانی شو که دختر رز جز به عقد روحانیان در نیاید:

ساقیا دیوانه ای چون من کی اندر بر کشد

دختر رز را که نقد عقل کاوین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام

وین تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

جانی بده و جامی بگیر.

مولانا:

وقتی خوش است ما را، لابد نبید باید

وقتی چنین به جانی، جامی خرید باید

تو اگر عاشقی، به گلی می مانی که در دیگ گلابگیران است، جان می دهد تا

قطره‌ای از وجود او تراوش کند، تو نیز جان بده و جام بگیر، جان بده و گلاب دیده و اشک بگیر:

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین

حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

بی تضرع و اشک ریزی، کام گرفتن از معشوق مشکل است. زاری کن و اشک ریزی کن و اگر همچون خواجه شیراز اشک چشم خویش و دختر رز خویش را گم کردی، یا از تو روی پنهان کرد، همه را به استعانت طلب کن، جار بزن و پیدایش کن:

بر سر بازار جان بازان منادی می‌زنند

بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی هست کز ما گم شدست

رفت تا گیرد سر خود، هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب

عقل و دانش برد و شد، تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم

ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ در روید

دختری شبگرد تیز و تلخ و گلرنگ است و مست

گر بیابیدش به سوی خانه حافظ برید

ای عزیز، حجت با تو تمام کردم که یاقوت تو و لعل تو و گنج تو و شراب تو و

دختر رز و خاتون بکر و آب عنب تو، اشک دیده‌توست. این را مولانا و سعدی و

حافظ و دیگر عاشقان می‌گویند، اگر آن شاهان در پرده و رمز و راز و اسرار

گفتند، این فقیر، تفسیر کلام آنان را آشکارا گفت:

۱: من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

۲: بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو ز گنج خانه دل می‌کشم به مخزن چشم

۳: دیده را دستگه در و گهر گر چه نماند بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

۴: هر می لعل کز آن دست بلورین ستم آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
۵: ز دریای دو چشمم گوهر اشک جهان در لؤلؤ لالا گرفته ست

تا خیام وار عقل و دین را سه طلاق ندهی، دختر رز را به عقد تو در نخواهند آورد.
تا دین و دنیا را ندهی، خود را به دو چشم گهربار اشک ریز، غنی نتوانی کرد:
امشب می جام يك منی خواهم کرد خود را به دوجام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم داد پس دختر رز را به زنی خواهم کرد

او را گفتم: اگر نمی خواهی نگویم. اگر راضی نیستی به فاش کردن اینها، نگویم.
می گوید هر چه تو خواهی. می گویم، مرا کجا خواست مانده است. یکی آمده
دست و پای و سر و گردن و دل را به زنجیر کشیده، می گوید هر چه تو خواهی!
آنکه دریافت که در زنجیر توست و با آن زنجیرهای نورانی خوش بود، او را کجا
خواست باشد. خواست من تویی، حافظ و حافظ شناس من تویی، بجان تو که از
این حافظ شناسان بیزارم که طبل خود را می زنند. من طبل تو را می زنم و از طبل
خود بیزارم. آخر آنکه از طبل خود بیزار باشد، چون تواند که طبل این دیگران را
بشنود. مرا تو شامه ای داده ای و تیزی ای و چستی ای که چون از کلام کسی بوی تو
نشنوم و بوی عشق نشنوم، می گریزم، چنان گریزی که موش از گربه گریزد. چو
می خواهم که در چنگال تو باشم، می بایدم از چنگال این گربگان گریختن!

عشق می ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

نص صریح کلام خواجه، همه هنرها را بازی و موجب حرمان می داند و تنها هنر
شریف عشق و ورزیدن را اسباب سرفرازی می خواند:

بجز از عشق که اسباب سرفرازی بود آنچه گفتیم و شنیدیم همه بازی بود

ای عزیز، هنرمندان حقیقی، عاشقان و عارفانند، انبیا و اولیای حقّاند. آنان که عشقی و معرفتی و سوزی و دردی ندارند، بی‌هنران و معیوبان و ناقصانند، بکوش و عاشق شو و هنری بورز:

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش

که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری

دنیا در همه حال دشمن و رهن اهل هنر است و این دشمنی از آن است که عاشقان سر به عقبی فرو نمی‌آرند، تا چه رسد به دنیا که عجوزه‌ایست. عاشقان سر به دنیا فرو نمی‌آرند و دنیا نیز کشتی ایشان را می‌شکند و هزار خار بلا در ره ایشان تعبیه می‌کند:

۱: آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

۲: ارغنون ساز فلک رهن اهل هنر است چون از این غصّه ننالیم و چرا نخروشیم

ای عزیز، در روز، عشق جمع آوری کن و در شب نیاز بر و خرج کن آن عشق را. روز چشم‌هایت را بگشا به عشق و بگشا به مردمان و عشق بورز به آنان و خندان باش، در شب نیاز بر و چشمه چشمت را جاری کن و دیدار بخواه. که معشوق، زاری و گریه و منی خوردن روز را چندان دوست نمی‌دارد، بیشتر دوست دارد که روز در خدمت بندگانش باشی و خندان باشی و خاری از پای کسی بیرون کنی و دلی را شاد کنی. شب است که نیازمندی و گریه و زاری و باده خواری تو را دوست می‌دارد:

مولانا:

روز پی کسب و شب از بهر عشق چشم بدی تا که نبیند ترا

حافظ:

روز در کسب هنر کوش که می‌خوردن روز دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای عزیز، بی‌هنران، ظاهر پرستان و عیب‌جویان و بی‌خبران‌اند:

کمال سرّ محبتّ بین نه نقص گناه که هر که بی‌خبر افتد نظر به عیب کند

بی‌هنران، مدعیانند. آنان که دلشان از عشق و محبت و صفا خالیست:

۱: حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

۲: حافظ ببر تو گوی محبت که مدعی هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

ای عزیز، تقوی و دانش و تکیه کردن بر آنها که کافر است، همان هنرهای دگرند که موجب حرمان‌اند، متوکل باش که توکل گلی است که در باغ عشق می‌روید. عاشق باش و هنرمند باش:

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافر است

راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

عاشقی و رندی و نظربازی است که هنر است، به این هنرها آراسته شو:

۱: عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش

تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

۲: رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است

حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

ای عزیز، ایام و روزگار و مردم روزگار، عشق نمی‌خرند، اگر عشقی داری و دردی و هنری و نیازی، با خدای تجارت کن:

هنر نمی‌خرد ایام و غیر از اینم نیست

کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

اگر عشقی داری و هنری، از بخت شکایت مکن. چون خود را در چشمه چشمت شسته‌ای و پاک شده‌ای و آینه شده‌ای، در حجله بنشین و منتظر باش تا داماد که حق است بیاید:

ای عروس هنر از بخت شکایت منما

حجله حسن بیارای که داماد آمد

ای عزیز، عاشقان و رندان و قلندران و هنرمندان، به نیم جو، قبای اطلس دنیاپرستان و غیر عاشقان را نمی‌خرند:

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست
شاه هنرپرور و عشق شناس، معشوق توست و حق است. شاه هنرپرور ختمی مرتبت
است و علی مرتضاست. اگر کلامی رقم می زنی، برای قبول آنان زن:
گر دیگری به شیوه حافظ رقم زدی
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی
ای عزیز، هم عشق ورزیدن هنر است و هم غم و درد و رنج عشق، اما عاقلان و
خواجهگان دنیا، نه آن دانند و نه این:

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
آن عاشقانند که غم عشق را شادی می دانند و آن را به دعا طلب می کنند.
دنیاپرستان چه دانند آن را؟

عاشق روی جوانی خوش نخواستهم
وز خدا شادی این غم به دعا خواستم
تفسیر دوبیت زیر را چیزی نمی توانم نوشت جز این که می فرماید عاشق شو:
۱: ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
۲: چون شمع نکورویی در رهگذر باد است طرف هنری بر بند از شمع نکورویی

ای عزیز، عاشق کامل و هنرمند تمام، سیه چرده شیرین خندان لب است، پاکدامنی
که همت پاکان دو عالم با اوست حضرت ختمی مرتبت است:
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
ای عزیز، شاهد رعنا صوفیان، حق است. کیمیاگر و کیمیا ساز و منبع کل هنر،
حضرت اوست. هنری نیست که او را نیست، تنها عیبی که او راست، عارفان و
عاشقان و صوفیان باصفا از او ناخشودند:

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست
تو را نیز اگر دیدار میسر نمی‌شود و از حضرت او ناخشنودی، دست در دعا زن که
چاره جز این نیست. چندین بار این را نوشتم که چاره عاشقان در بیچارگی است،
در پاک شدن است، و آدمی جز با نیاز و اشک و دعا و زاری، پاک نمی‌گردد:
جویها بسته‌ام از دیده به دامن که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالای

ای عزیز، این دنیا شب است و روز آن عقباست. عاشق کامل، فارغ از شب و روز
است و سر به دنیا و عقبی فرو نمی‌آرد و تنها دیدار و وصال می‌خواهد. آن فتنه‌ای
که در سر خواجه شیراز است وصال حق است:

سرم به دنیا و عقبی فرو نمی‌آید
تبارك الله از این فتنه‌ها که در سرم است
و فتنه را که وصال است، از راه دعا می‌طلبند، که او را، هم از او باید خواست، که
حیف باشد از او غیر او تمنّایی:

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن
اگر ت وصال حق در سراست و طلب دیدار در جانت، باید خاک در گه عاشقان و
رندان و هنرمندان شوی:

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک در گه اهل هنر شوی
ای عزیز، حال که دانستی که هنرمندان، رندان و عاشقانند، بدان که عشق،
کیمیاست:
سعدی:

گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

مولانا:

ای عشق حقانی بیا، ای گوهر کانی بیا زن بر وجود مس ما، چون کیمیایی کیمیا
حافظ:

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زرشوی

و کیمیاگران، عاشقان و رندان و هنرمندان و درویشانند:

۱: غلام همت آن رند عافیت سوزم که در گداصفتی کیمیاگری داند

۲: آنچه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه کیمیاییست که در صحبت درویشان است

بنده خدای بودن نیز کیمیاست:

کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان

خاک او گشتم و چندان در جاتم دادند

خاک کوی نیاز و غبار راه طلب نیز کیمیاست:

۱: نیازمند بلا گورخ از غبار مشوی که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

۲: غبار راه طلب کیمیای بهر روزیست غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

و غبار فقر و قناعت نیز بهتر از عمل کیمیاگری است. این فقری که در بیت زیر می فرماید، عشوه فروختن به ماسوی الله و نیازمندی به درگاه احدیت است. این قناعتی که می فرماید، آن است که فقیر تنها به خدای قناعت کند و گلعداری از گلستان جهان او را بس باشد.

حافظ غبار فقر و قناعت زرخ مشوی

کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

جدایی از هم صحبت بد که نفس و شیطانند نیز، کیمیاست:

بیاموزمت کیمیای سعادت

ز هم صحبت بد جدایی جدایی

ای عزیز، حال که دانستی عشق به خدا و بنده حقّ بودن کیمیاست، بدانکه آن رفیقی را هم که می فرماید کیمیاست، حقّ است جلّ جلاله. یکی شبلی را گفت: رفیقی داشتم بمرد. گفت: چرا رفیقی گیری که بمیرد. آن رفیق و معشوقی که نمیرد و کیمیاست، خداست:

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
تو سرچشمه کیمیاها و کیمیاگری‌ها را بجو، که کیمیاگر و کیمیا فروش و
کیمیا ساز، حضرت سبحان است.

مولانا:

۱: کیمیا ساز است، چبود کیمیا معجزه بخش است، چبود سیمیا
۲: کفر و ایمان عاشق آن کیمیا مسّ و نقره بنده آن کیمیا

ای عزیز، بکوش که از کیمیای عشق حقّ، مسّ وجود خویش را زر کنی:

مولانا:

هر مسی از عشق تو چون زر شود کیمیایی کیمیایی کیمیا

حافظ:

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن همّت تو خاک زر شود

ای عزیز، آن خداست و عشق خداست که کیمیاست. نازنینان خدای و عاشقان و عارفان و صوفیان باصفا، اگر چه کیمیاگرند، نمی گویند که ما چنین هستیم، اگر هم می گویند در پرده می گویند و به شیرینی می گویند. آن کس که مدّعی است و بیت سرد و بی مزه زیر را می گوید:

ما خاک را به نظر کیمیا کنیم
صد درد را به گوشه چشمی دوا کنیم

جوابش همان است که خواجه شیراز به کنایت می‌فرماید:

- ۱: آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
 دردم نهفته به ز طبیبان مدعی باشد که از دریچه غیثش دوا کنند
- ۲: تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
 ز رهم می‌فکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

ای عزیز، از خودپرستان و خودبینان و دگان‌داران، سخن عشق را که نقد طلب است و کیمیاست، مپرس:

از دلق پوش صومعه نقد طلب مپرس
 یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
 عشق و محبت و وفا را، تنها از خدای و بندگان نازنین او بجوی و بس:
 وفا مجوی ز کس و سخن نمی‌شنوی
 به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

ای عزیز، نظم اغلب شاعران، مسی است و خاکی. این دولتیان که خواجه در بیت زیر می‌فرماید. حق است و انبیا و اولیای حضرت او. شعر خواجه را آن دولتیان پسندیده‌اند که با ارزش و عزیز و افلاکی شده‌است:

چو زر عزیز وجود است نظم من آری
 قبول دولتیان کیمیای این مس شد

شرابی تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
 مگر یک دم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

مراد از شراب تلخ در شعر عاشقان خدای، اشک دیده و گلاب نیازمندی چشمان نازنین ایشان است. با مقایسه رباعی رکن الدین دعویدار قمی و بیت خواجه شیراز،

و ابیات نظامی و خواجه، این مدعا روشن می‌شود:

رکن الدین دعوی‌دار قمی:

ای مطرب خوش نوا می و چنگ بیار می تلخ بده، نغمه خوش آهنگ بیار
زین ابلق رهوار ماللم بگرفت روزی دو سه آن کمیت خوش رنگ بیار

حافظ:

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع
در رباعی دعوی‌دار قمی، می تلخ همان کمیت خوش رنگ است، همان کمیت
خوش رنگی که در بیت خواجه، اشک دیدگان نازنین اوست.

نظامی:

گلابم گر کند تلخی چه باک است
گلاب آن به که او خود تلخناک است

حافظ:

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده‌ما پر گلاب کن
گلابی که شیخ نظامی می‌فرماید بهتر است تلخناک باشد، همان شراب تلخ عاشقان
و همان گلاب دیده‌خواجه شیراز است.

ای عزیز، این شراب دیده‌عاشقان اگر چه تلخناک است، ولی چون ساقی عشقش
می‌دهد. فیض است و گوارا.

نظامی:

این شربت اگر چه تلخناک است
ساقیش چو عشق شد چه باک است
عاشقان نواله از دل خویش می‌خورند و لقمه از چشم خویش می‌گیرند، اشک
خونین دیدگان و شراب چشم، غذای ایشان است:

نظامی:

از تلخ گواری نواله‌ام در نای گلو شکست ناله‌ام
خاقانی:

کان خوشترین نواله که از دست او خوری لوزینه ایست خرده‌الماس در میان
حافظ:

بر آستان می‌کده خون می‌خورم مدام روزی ما ز خوان فلک این نواله بود

روی آر به نواله عاشقان و حمله آر به سفره رندان و قلندران عالم عشق، چو بر خوان
فلک نشینی صد غصه در دلت کند و جگر ت خون کند تا لقمه‌ای دهدت:
نظامی:

بر در این دکان قصّابی بی جگر کم نواله‌ای یابی
خاقانی:

چرخ گویی دکان قصّابی است کز سحر تیغ خونفشان برخاست
حافظ:

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت که بی ملامت صد غصه یک نواله بر آید

در ابیات زیر هم، مراد از باده گلرنگ تلخ و شراب تلخ صوفی سوز، اشک چشم
عاشقان است:

۱: باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک نقلش از لعل نگار و نُقلش از یاقوت خام

۲: شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

۳: آن تلخ وش که صوفی، ام‌الخبائش خواند آشهی لنا وأحلی، مَنْ قَبْلَةَ الْعِذَارَا

۴: خار از چه جان بکاهد، گل عذر آن بخواهد

سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

۵: هر که آن تلخم دهد، حلوا بها جانش دهم

ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ در روید

دختر شبگرد و تیزو تلخ و گلرنگ است و مست

گربیا بیدش به سوی خانه حافظ برید
حاصل آنکه خواجه شیراز می فرماید: اگر می خواهی که لحظه ای از شور و شر دنیا
آسایش یابی، به آستان دوست پناه بر و در دیر مغان و میکده عاشقان جای گیر.
می فرماید این آماره، پشت پهلوانان را به خاک رسانده است و مرد افکن است، تنها
حریف او باده عشق است. از چشمان خویش، باده تلخ خوشگوار عشق را بنوش و
سالک شو.

جز فلاتون خم نشین شراب سر حکمت به ما که گوید باز

خواجه شیراز، باده عشق و شراب وحدت را افلاطون می خواند و می فرماید: جز
افلاطون باده توحید، سر حکمت را که به ما باز خواهد گفت؟
این سر حکمتی که می فرماید، سر حکمت ایمانیان و قرآنیان و عاشقان است، نه سر
حکمت یونانیان و عقل پرستان. در همین بیت، خواجه پوشیده و پنهان تعریض و
کنایتی دارد بر حکمت یونانیان و هشیار باید بود که این همه که عاشقان و عارفان
بر حکمت و فلسفه می تازند، بر حکمت یونانیان می تازند، نه بر حکمتی که آدمی
را به حکیم مطلق می رساند و خداوند به هر که خواهد عطا فرماید و چون به هر که
داده شود خیری کثیر به او داده شده است: **يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَ مَنْ يُؤْتِ الْحِكْمَةَ**
فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا (بقره / ۲۶۹).

مولانا می فرماید که افلاطون و جالینوس عاشقان، عشق است و خواجه می فرماید،
می عشق، و هر دو یکی است:

مولانا:

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طیب جمله علت های ما
ای دواى نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

حافظ:

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

در ابیات زیر نیز مولانا افلاطون را عقل می خواند و بدان می تازد:

۱: واعظ عقل اندر آمد، من نصیحت کردمش خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده

۲: صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته ایم

چون تو افلاطون عقلی، رو ترا با ما چه کار

۳: بدانکه زیرکی عقل جمله دهلیزیست اگر به علم فلاطون بود، برون سراسر است

۴: آنکه افلاطون و جالینوس تست از منی پر علت و بیمار ماست

عاشقان دیگر نیز ضمن تعریض و کنایت بر اهل حکمت و فلسفه، عشق و می عشق را تجویز کرده اند. شیخ شمس الدین تبریزی: «بوعلی نیم فلسفی است. فلسفی کامل افلاطون است. دعوی عشق می کند؟ انصاف بده آخر، تو مقبول باشی؟ عاشق باشی؟ این سخن مقبولان است؟ بایست که آتش از سر و رویت فرو آمدی.»

مولانا نیز در مورد امام محمد غزالی می فرماید: «امام محمد غزالی رحمة الله علیه، در عالم ملک، گرد از دریای علم بر آورد، علم علم را بر افراخته، مقتدای جهان گشت و عالم عالمیان شد. چه اگر همچون احمد غزالی ذره ای عشقش بودی بهتر بودی و سر قربت محمدی را چون احمد معلوم کردی، از آنکه در عالم، همچون عشق استادی و مرشدی و موصلی نیست.»

مولانا در جای دیگر نیز می فرماید:

۱: هر کرانبض عشق می نجهد گر فلاطون بود تواش خر گیر

۲: گر فلاطون را هنر نفریفتی نوحه کردی بر هنر بگریستی

۳: گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه ز من دیوانه تر گشتی، ز من بتر بشوریده

شیخ سیف الدین فرغانی:

حق شناسی ز فلسفه مشناس دانه دُر مجوبه سرگین در

ای عزیزه عجب آنست که افلاطون عقل، بادهٔ عشق را می‌شناسد و از سر غرور سر نمی‌کشد، پهلوان عشق را می‌شناسد و سینه سپر می‌سازد. مولانا در غزلی می‌فرماید: وقتی عشق همچون دزدی در نیم شبان، چشم پر خون و تیغ بر کف می‌آید و بر عاشق زخمی می‌زند و زخم را به افلاطون عقل می‌نمایانند، او زخم را می‌شناسد:

بر سر زخم آمد افلاطون عقل کونشانها را بداند موبه مو
گفت دانستم که زخم دست کیست کوست اصل فتنه‌های توبه تو
چونک زخم اوست نبود چاره‌ای آنچه او بشکافت نپذیرد رفو

شیخ محمود شبستری نیز در سعادت نامهٔ خویش می‌فرماید:

علم حکمت ز انبیا برخاست حکمت کژ نه، بلکه حکمت راست
وحی فرمود ایزد آن بر شیش تا همی گفت بر سبیل حدیث
بعد از آن وحی کرد بر ادیس تا نشست او به منصب تدریس
اندر آموختند از او مردم حکمت دین و هیأت انجم
تا به نقل اوفتاد در یونان از اساطین به عامهٔ دونان
حکمت او که بود آب زلال مختلط شد به جهل و کفر و ضلال
نسخ و تحریف راه یافت بدان سود و سرمایه گشت جمله زیان
رای اشراقیان افلاطون مختلف شد به کفر گوناگون
به قیاسات عقل یونانی نرسد کس به ذوق ایمانی
عقل خود کیست تا به منطق و رای ره برد تا جناب پاک خدای
گر به منطق کسی ولی بودی شیخ سنت ابوعلی بودی
ور چه او را دو صد شفا باشد چون حبیب اعجمی کجا باشد
ابلهی باصفا و قلب سلیم بهتر از زیرکی و رای سقیم

خواجهٔ شیراز نیز که فقیر است و مسکین و عاشق و هم مشرب شمس الدین

تبریزی و مولانا و شیخ محمود شبستری، همان نظر ایشان را در مورد حکمت و فلسفه یونانیان دارد:

- ۱: فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
- ۲: مزین دم ز حکمت که در وقت مرگ ارسطو دهد جان که بیچاره کرد
- ۳: عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

ای عزیز من، جز باده عشق و شراب وحدت و می توحید، هیچ چیز سر حکمت خدای و راز و معمای دهر را به تو نخواهد گفت:

حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جوی

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

ای عزیز، عاشقان می توانند ترانه‌ای ساز کنند که حکیمان جهان از درد نایافت خون بیارند، همچنانکه حافظ شناسان خدانشناس، از درد نایافت ابیات خواجه شیراز، دیوانه وار به دور خود می چرخند و پرت و پلامی گویند:

مطرب از درد محبت عملی می پرداخت

که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

و آن چشمه‌ای که خواجه می خواهد از آن جامی به کف آرد، همان خم شراب عشق است، همان است که افلاطون می در آن نشسته است و چشمه حکمت ایمانیان است:

حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی

بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

حاصل آنکه خواجه شیراز به حکمت یونانیان اعتقادی ندارد و بر آن می تازد و معشوق خویش حضرت باری را حکیم می داند، عشق را حکیم می داند:

- ۱: پند حکیم عین صوابست و محض خیر فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید
- ۲: حالیا عشوه ناز تو ز بنیادم برد تا دگر باره حکیمان چه بنیاد کند
- ۳: گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم گفت آنروز که این گنبد مینا می کرد

شاه اولیا و شاه بلاغت، علی مرتضی (ع) را حکیم می‌داند:

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف

نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

مُخْلِصُ كَلَامِ اَیْنِكِهْ خَوَاجِهْ مِیْ خَوَاطِبْ بَفَرْمَیْدْ كِهْ تَنْهَآ عَاشِقَانْ وَ مَسْتَانْ حَضْرَتْ بَارِیْ اَنْدْ كِهْ سَرِّ حَكْمَتْ رَا مِیْ دَانَنْدْ. مِیْ خَوَاطِبْ بَفَرْمَیْدْ اَنْ كَسْ بَوَاقِعْ حَكِیْمْ اَسْتْ كِهْ مَسْتْ بَادَهٗ تَوْحِیْدْ اَسْتْ. مِیْ خَوَاطِبْ بَفَرْمَیْدْ كِهْ لَشْكْرْ حَكْمَتْ، جَزْ بَرْ دَلْ مَسْتَانْ حَقِّ وَ عَارِفَانْ خِیْمَهْ نَمِیْ زَنْدْ: الْحِكْمَةُ جُنْدٌ مِنْ جُنُودِ اللَّهِ يَرْسُلُهَا إِلَى قُلُوبِ الْعَارِفِينَ. مِیْ خَوَاطِبْ بَفَرْمَیْدْ تَا كَسِیْ پَاكْ نَكْرَدَدْ وَ خَالِصْ وَ مَخْلِصْ نَكْرَدَدْ وَ اَزْ دِیَوَانْ دَرُونْ خِلَاصِیْ نِیَابَدْ، چَشْمَهْ هَايْ حَكْمَتْ اَزْ دَلْ وَ زَبَانْ اَوْ جَارِیْ نَمِیْ كَرْدَدْ: مَنْ اَخْلَصَ لِلَّهِ اَرْبَعِينَ صَبَاحًا ظَهَرَتْ يَنْبِیْعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَي لِسَانِهِ. مِیْ خَوَاطِبْ بَفَرْمَیْدْ اَنْ حَكْمَتِیْ حَكْمَتْ اَسْتْ كِهْ تُو رَا بَهْ حَكِیْمْ مَطْلُوقْ بَرَسَانَدْ، اَنْ عِلْمِیْ عِلْمْ اَسْتْ كِهْ تُو رَا بَهْ مَعْلُومْ بَرَسَانَدْ.

مولانا:

يك حمله مردانه مستانه بكرديم

تا علم بداديم و به معلوم رسيديم

می‌خواهد به صورتی دیگر همان حرف حکیم ابوالقاسم فردوسی را بفرماید:

همه دانش ما به بیچارگیست به بیچارگان بر بیاید گریست
ایا فلسفه دان بسیار گوی نپویم به راهی که گویی بیپوی
سخن هر چه گویی چو توحید نیست بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست

حدیث مدعیان و خیال همکاران

همان حکایت زردوز و بوریا باف است

حکایتی است که گویند چون پادشاهی برای بافتن پارچه زری، زردوزان را فراخواند، بوریا بافان نیز آمدند، چون از حضور آنان سؤال کردند، گفتند که ما

نیز بافنده‌ایم و با اینان همکار. خواجه می‌فرماید: حکایت مدعیان و نامحرمان که فکر می‌کنند همکاران عاشقان و عارفان حق‌اند، همان حکایت زردوز و بوریا باف است.

ای عزیز، حدیث مدعیان، حدیث هول قیامت است و حدیث توبه و مدرسه و خانقه و چون و چرا و نفس. اینها کجا و خیال عاشقان کجا؟:

وندر سر من خیال عشقت

هر روز که هست در فزون باد

همکاران عاشقان، عاشقانند. وقتی آنان برای جان دادن بر آستان معشوق و عشق بازی با حضرت او بر یکدیگر سبقت می‌گیرند چه جای منافقان و مدعیان و نامحرمان؟

سیف فرغانی:

چون گروهی به عشق جان دادند

من چرا کم زنم ز همکاران

وقتی عاشقان و زردوزان با یکدیگر در جان باختن و نظم عشق گفتن مبارزه می‌کنند و دگان یکدیگر را تعطیل می‌کنند، چه جای مدعیان و نامحرمان و بی‌خبران و بوریا بافان؟

سیف فرغانی:

بر سر بازار عشقت سیف فرغانی بست

از متاع نظم خود دگان همکاران خویش

فَحُبِّكَ رَاحَتِي فِي كُلِّ حِينٍ
وَذِكْرُكَ مَوْنِي فِي كُلِّ حَالٍ

خطاب به معشوق خویش می‌فرماید: عشق تو در همه اوقات مایهٔ راحت من و یادت در همه حال مونس من است.

بیت خواجه پاسخ به خواست حق است که می فرماید: یا ایها الذین امنوا اذکروا الله ذکراً کثیراً (احزاب / ۴۱).

ای عزیز، باید در همه حال ذکر خدای مونس جانت شود. باید دلت مقیم حلقه ذکر او شود تا او اسرار زلف خویش با تو بگوید:

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید

که حلقه ای ز سر زلف یار بگشاید

ای عزیز، دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی، کتاب ذکر است و حدیث آرزومندی، که ختمی مرتبت می فرماید: اشرف الحدیث ذکر الله. اگرش می بینی که در خانه ها کنار قرآن می گذارند و می بوسندش، چو بر می گیرند و بر جای می نهند، از آن است که قرآن پارسی است و این آیه در شأن اوست: اَنَا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَاَنَا لَهُ لِحَافِظُونَ (حجر / ۹).

نام خواجه شمس الدین محمد را خدای بلند کرده است و محبت او را خدای در دل مردمان نهاده است: وَرَفَعْنَا لَكَ ذِكْرَكَ (شرح / ۴):

۱: گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان هر جا که نام حافظ در انجمن برآید
۲: نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

ای عزیز، چه بی مزه و سرد است آن را که ذکر هست و ذوق و شوق دیدار و وصال مذکور نیست.

سعدی:

چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را

که پنهان شوق مذکوری ندارد

این ذکر خدای، ریسمانی است که دو سر دارد، یکی به دست توست و یکی به دست خدای. چون تو یک سر ریسمان را بجنبانی، او نیز سر دیگر را می جنباند: فَاذْکُرُونِی اذْکُرْکُمْ (بقره / ۱۵)، و یاد کردن ما او را کجا و یاد کردن او ما را کجا؟ انگار که پولکی و سگه ای می دهی و قصری می خری.

ما یوسف وار در چاه این دنیا ییم. چو یاد خدای کنیم، ریسمان چاه را به لرزه می آوریم، شاید آن شاه بر کشدمان. و چون بر نکشد، در این چاه، تنها با ذکر اوست که می توانیم آرام و قراری یابیم: **أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ** (رعد / ۱۳).

ای عزیز، از ما سوی الله، آرام و قرار نیابی، تنها با ذکر خدای و یاد اوست که می توانی آرام گیری. عاشقان هم قرار و هم بی قراریشان بر مدار عشق می چرخد.

دشمن تو، خیال باطل و اوهام توست. با ذکر خدای با آنان پیکار کن. ذکر خدای تیر و کمان توست و شمشیر بر آن تو. باید دعایت این باشد که خدایا، چو این تیر و کمان و شمشیر را می ستانی، میان این لشکر خیالهای باطل و اوهام چون توان ایستاد؟

ای عزیز، تو باور داری که آدمی بزاید و بچه کند و بچه به پدر و مادر رود از روی حسن و خلق و ظاهر و باطن. چگونه باور نداری که قرآن را که کتاب حق است و ذکر خدای، بچه ای نباشد و کودکی؟ دیوان خواجه شیراز و مثنوی شریف و مقالات شیخ شمس الدین تبریزی و... بچگان قرآن کریم اند: **وَمَا هُوَ إِلَّا ذِكْرٌ لِلْعَالَمِينَ**. و اگر می بینی که دیوان خواجه و مثنوی شریف در طاقچه کنار قرآن قرار می گیرند، از آن است که کودکان و بچگان باید نزد مادر باشند که صدمه نینند و زخم نخورند. نهج البلاغه شاه اولیا هم جوان برومند است و فرزند کتاب مبین است: **وَمَا هُوَ إِلَّا ذِكْرٌ لِلْعَالَمِينَ** (قلم / ۵۲).

ای عزیز، دیوان خواجه و مثنوی شریف کجا شعر است و کجا شاعری شایسته مقام خواجه و مولانا است. خود نورند و کلامشان نور است: **وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ إِنْ هُوَ إِلَّا ذِكْرٌ وَقُرْآنٌ مُبِينٌ** (یس / ۶۹). ای عزیز، ذکر خدای را مودس جان خود ساز و در عوض سیم اشک دیده بگیر، زر چهره زرد بگیر:

چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است که در بهای سخن سیم وزر دریغ مدار

بی معرفت مباش که در من یزید عشق اهل نظر معامله با آشنا کنند

آن آشنایی که اهل نظر و عاشقان با او معامله می کنند، خداست. آن آشنایی هم که
خواجۀ شیراز از او می نالد، خداست:

من از بیگانگان هرگز ننالیم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
ای عزیز، اگر دیدار آن آشنایی را طالبی که حق است جلّ جلاله، باید که در
کشتی نوح بنشینی: **مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ:**
کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
اگر تو از عاشقان و آشنایان و محرمان سراپرده وصال حقی، حدیث حق را، هم
باحق گو، که آشنا اوست:

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد
در بیت فوق، یک آشنا خداست و یک آشنا خواجۀ شیراز، همچنانکه در بیت
زیر:

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایی بنوازد آشنا را
ای عزیز، آشنای تو، رندان و عاشقان اند، مرید ایشان شو، نه مرید طاعت ریایی
شیخ و واعظ و زاهد و مفتی و محتسب که بیگانه از حق اند:
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش
معاشر تو، باید که عاشقان باشند، گوهر اسرار نزد عاشقان است. گوهر اسرار در
دیوان خواجۀ و مثنوی و دیوان شمس است، در مقالات شیخ شمس الدین تبریزی

است. زاهد و شیخ و واعظ و مفتی که بیگانه‌اند چگونه برایت اسرار زلف معشوق را بگشایند:

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
اگر همچون خواجه شیراز آشنای حق شوی و پیوسته به او، کجا دل ترا جای ماند
برای بیگانه و خویش:

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
ای عزیز، این را چندین بار گفتم که تا تو بر ما سوی الله ناز نفروشی، نیاز و نمازت
ره به جایی ندارد. باید که آشنای عشق شوی تا از اهل رحمت شوی:
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
و چون اهل رحمت شوی و آشنای خدا، ترا چه باک که در کمند کافری یا در دهان
شیر.

سعدی:

گر در کمند کافر و گر در دهان شیر
شادی به روزگار کسی کاشنای توست
ای عزیز، اگر ت ماهر و نازنین و نگاری در خانه باشد، رواداری که جز به
آشنایان و محرمان بنمایی؟ پس چگونه رواداری که خواجه شیراز، گوهر اسرار
نازینی که خداست به دست تو دهد، و چهره ماهر و یان و نازنینان و خوبان خویش
را که انبیا و اولیای حق‌اند به تو بنمایاند؟ تا آشنا و محرم نگردی، از نازنینان و
خوبان و پادشاه ایشان که حق است، بوی نبری:

تا نگردی آشنا، زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سرش
مغبچگان، انبیا و اولیای حق‌اند، اما چون نور همه انبیا و اولیا در نور ختمی مرتبت

مندرج است، اگر نور محبت او بر دل و جانت اوفتد، در پی آن آشنا از همه نورها
بی نیاز خواهی شد. چون صد را داشته باشی، نود هم با توست:
مغیچه ای می گذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

بحر عمیق، بحر عشق است و بحر خدا:

يك دم غریق بحر خدا شو گمان مبر

کز آب هفت بحر به يك موی تر شوی

آشنایان ره عشق، غواصان دریای معرفت و بلدان گردابهای مهیب محبت و
حیرت زدگان دریای توحیدند. انبیا و اولیای حق اند:

۱: آشنایان ره عشق گرم خون بخورند ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم

۲: گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

خواجه می فرماید: بلدان و شناگران و غواصان راه دریایی عشق و میکده وحدت،
در آن غوطه خوردند و غواصی کردند، ولی هرگز به دنیا آلوده نگشتند. بودا نیز
می فرماید: «همانگونه که نیلوفر در مرداب می دمد، در آب می روید، بر آب
می آید، ولی به گل و لای آبدان آلوده نمی شود. من نیز همینگونه در جهان
برخاسته ام، از آن گذشته ام و به آن آلوده نگشته ام.»

مراد از آب، دنیا است و زندگی در آن: انما مثل الحیاة الدنیا کماء. امام
صادق (ع) نیز دنیا را دریای آب می خواند و می فرماید: «آدمی همچون کشتی
است بر دریای دنیا، کشتی بر روی دریا نجات یابد، چون آب درون کشتی
رخنه ای یابد و دنیا در دل مؤمن قرار گیرد، غرق شود.» کلام امام همام (ع) همان

است که مولانا در مثنوی شریف می‌فرماید:

این جهان زندان و مازندانیان حفره کن زندان و خود را وارهان
 چیست دنیا از خدا غافل شدن نی قماش و نقره و فرزند و زن
 مال را گر بهر دین باشی خمول نعم مال صالح خواندش رسول
 آب در کشتی هلاک کشتی است آب اندر زیر کشتی پستی است

توضیح اینکه خواهه شیراز، خود از بلدان و شناگران و غواصان زبده بحر عمیق
 عشق و میکده توحید است:

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
 سر فرو کردم در آنجا تا کجا سر برکنم
 همچنین حضرت او مطرب مقام شناسی است که در میان غزل خود، هم‌هاش قول
 خدای و نازنینان خدای می‌آورد:

چه راه می‌زند این مطرب مقام شناس
 که در میان غزل قول آشنا آورد

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است
 چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

ای عزیز، آن آشنایی که دلسوز توست و به تو نظر دارد، خداست. چون تو از
 خویش برون روی و از خود بدر آیی و عاشق شوی، آشنا و بیگانه بر تو دل
 بسوزانند. چون از هوا رها شوی و عاشق شوی و مست باده خدا شوی، هر چه در
 عالم است دل بر تو خواهند سوزاند و به خدمت تو در خواهند آمد.

ای عزیز، این که معشوق می‌فرماید همه را آفریدم برای آدمی و آدمی را آفریدم
 برای خود، عاشق را می‌گوید و آدمی را می‌گوید که آدمیت بخرج دهد و عاشقی
 کند و محبت و رزد که شأن و وظیفه اوست، نه آن کس را که صورت آدمیان دارد.

ای عزیز، چه خوب بود که من و تو همچون خواجه شیراز آشنای حق بودیم و با او سخن می‌گفتیم:

۱: جانان ترا که گفت که احوال ما می‌پرس بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا می‌پرس

۲: الا ای آهوی وحشی کجایی مرا با توست بسیار آشنایی

چه خوب بود که ما، در زنجیر زلف معشوق که حبل‌الله است و مجمع روحانیان و عاشقان و رندان، قرار می‌یافتیم:

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست

خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمان

ای عزیز، این اهرمان و دیوان که می‌فرماید، در توست. این دشمن که می‌فرماید از او بگسل و بگریز، آماره توست. چو اهرمان و دیوان خویش را مسلمان کردی و آماره را مطمئن، مرد خدای شوی. آنگاه می‌توانی به شناخت مطمئن بنشین تا خدای را بشناسی: من عرف نفسه فقد عرف ربه. مطمئن را می‌گویند بشناس نه آماره را. این آماره را هر منافقک و دزدکی می‌شناسد و بوی گندش را می‌داند و خدای را نمی‌شناسد. چو مطمئن خود را بشناسی توانی که دامن دوست بدست آری، که کسی نتواند از وصل او برخوردار شود. او تنها بر خود می‌نگرد و تنها با خود جاودانه عشق می‌ورزد:

که بندد طرف وصل از حسن شاهی

که با خود عشق ورزد جاودانه

ای عزیز، عاشقان اگر بخواهند که معشوق ازلی بر ایشان بنگرد، باید دامن او بدست آرند و خود را در دامن او اندازند. تو نیز اگر عاشقی، دامن او بکف آر،

اگر دامنش بکشی و خود را در دامن او اندازی، زهی طرب و عیش که تورا است، و اگر ترا بکشد که چرا دامنم گرفته‌ای و رها نمی‌کنی، زهی شرف، که کشتگان او زندگان جاویدند:

طالع اگر مدد کند، دامنش آورم بکف

گر بکشم زهی طرب و بکشد زهی شرف

بنگر که عاشقان چگونه از اهرمان خود خلاص شده‌اند و چگونه دامن دوست بدست آورده‌اند و رها نمی‌کنند:

سعدی:

- | | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| ۱: سعدی نظر از رویت کوتاه نکند هرگز | ور روی بگردانی در دامن آویزد |
| ۲: دست در دامن عفوت زدم و باک ندارم | که کریمی و حکیمی و عظیمی و قدیری |
| ۳: مکن چندانکه خواهی ناز بر من | که من دستت نمی‌دارم ز دامن |

حافظ:

- | | |
|---|--------------------------------------|
| ۱: تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک | باور مکن که دست ز دامن بدارمت |
| ۲: ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آنهم | که بر خاکم روان گردی بگیرد دامن دستم |
| ۳: از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای |
| ۴: دامن دوست به صد خون دل افتاد بدست | به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد |

ای عزیز، چون همت بلند باشد و جان بر کف و نیازمندی به کمال، ناز سرفروود آرد:

- | | |
|--|------------------------------------|
| ۱: بعد از این دست من و دامن آن سروبلند | خاصه اکنون که صبا مزده فروردین داد |
| ۲: تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیریم | جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی |

ای عزیز، هر کاری را کردن، به شرط باشد و مشروط باشد. چو فتنه دیدار در سر می‌پروری و بدست آوردن دامن دوست، باید که در حصن لاله الا الله در آیی و سر به دنیا و عقبی فرو نیاری:

سرم به دنیسی و عقبی فرو نمی‌آید تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

دیگر باید که همت شاه انبیا و شاه اولیا و خاندان پاک آنها بدرقه رهِت شود:

- ۱: روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
۲: حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق بدرقه رهِت شود همت شحنه نجف

یعنی همان شرطی که شاه خراسان در حدیث سلسله الذهب فرمود و شیخ سنایی در قصیده‌ای که در مدح آن شاه گفته، بدان اشارت می‌فرماید:

از جمله شرطهای توحید

از حاصل اصلهای ایمان

دیگر باید که جویهایی از چشمه چشمانت بسوی دامن خویش روان کنی:

خاقانی:

با دامن چو چشمه زمزم به آب چشم پیش خدای کعبه گریبان همی‌درم
حافظ:

جویها بسته‌ام از دیده به دامن که مگر بر کنارم بنشانند سهی بالایی

ای عزیز، اگر تو خاک ره دوست هم شوی، او دامن افشانند از تو. می‌خواهد که تو نباشی، می‌خواهد که نیست شوی تا هست گردی. می‌خواهد اشد حبا لله شوی. می‌خواهد که نور شوی:

ظهیر:

ز من گذشت به تعجیل و جامه نیز افشانند از آنکه تا ننشینند به دامنش گردم
حافظ:

چون شوم خاک رهش دامن بیفشانند ز من ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

آن خاکی که اشد حبا لله شده‌است و در محبت به خدای پایداری می‌کند و به هزار جور و جفا از آستان نمی‌گریزد، کجا خاک است؟ او نور است و کلام او نیز نور است:

دامن مفشان از من خاکی که پس از من
زین در نتواند که برد باد غبارم
اگر می خواهی که خاکی هم نباشی بر دامن دوست و نور علی نور شوی،
چشمه های چشمت را جاری کن و رطل گران بگیر:
تا به دامن ننشینند ز نسیمت گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
ای عزیز، دامن دوست گرفتن، نه کاریست خرد و نه کار هر بلهوسی است.
سعدی:

سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست
که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد
اول باید دامن از خراباتی که این دنیا است برفشانی تا بتوانی لباس فقر پوشیدن.
سنایی:

زین خرابات برفشان دامن
تا شوی بر لباس فخر طراز رسول
چون فقیر شدی، باید دامن جوانانی را بگیری که سراپا نورند و رسول و آل
رسولند:
ناصر خسرو:

دست من و دامن آل رسول
وز دگران باز گسستم خیال

ظهیر:

چون مشک گیسوی تو به کافور شد بدل
زین پس بگیر دامن خوبان مشک خط

دیگر باید پا کدامن شوی، و دامن سالکان و عاشقان پاک نشود، الّا به آب دیده ای
که از سر نیاز و صدق بیرون ریزد و جاری شود.

ای عزیز، دُرد کشیدن عاشقان، خون باریدن چشمان ایشان است. در بیت زیر خواهی می‌فرماید با آنکه در دوری و هجران معشوق خون گریستم و جامه‌ام آلوده گشت، ولی همچنان پاک دامنم:

در شأن من به دُردکشی ظنّ بد مبر

کالوده گشت جامه ولی پاک دامنم

ای عزیز، شراب صاف عاشقان، اشک دیده ایشان است و دُرد، اشک خونین ایشان. تو صاف می‌نوشی یا دُرد و یا هیچکدام؟ نفس پرستان و فاسقان و زاهدان و هوشیاران که تر دامانند، کجا خبر دارند از دُرد و صافی که پاک دامنان و عاشقان می‌نوشند.

سعدی:

۱: تو بر روی دریا قدم چون زنی چو مردان، که بر خشک تر دامنمی

۲: فراهم نشینند تر دامنان که این زهد خشک است و آن دام نان

دامن‌کشان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

آنکه دامن‌کشان و به ناز در شرب زر کشیده می‌گذرد، معشوق است. از کرشمه حُسن معشوق ازلی است که خوبان و ماهرویان و عاشقان و آشفته‌گان حضرت او گریبانها دریده‌اند.

سعدی:

دامن‌کشان حُسن دلاویز را چه غم

کاشف‌گان عشق گریبان دریده‌اند

ای عزیز، کار تو در این خاکدان، نیاز بردن است به درگاه و آستان معشوق، نه ناز کردن و دامن‌کشان گذشتن. آنانکه بجای آستین افشاندن بر عالم و نیاز بردن، ناز می‌فروشدند و به تکبر و غرور گام برمی‌دارند، نمی‌دانند که کالبدشان دو سه روزی

دیگر چون غبار به هوا خواهد شد؟

نظامی:

یک نفس ای خواجه دامن کشان آستنی بر همه عالم فشان
سعدی:

دامن کشان که می رود امروز بر زمین فردا غبار کالبدش در هوا رود
حافظ:

این تقوی ام تمام که با شاهدان شهر ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

ای عزیز، باید کرشمه حسن معشوقی را دریابی و نه جیب قصب، بلکه جیب جان پاره کنی. باید ناز معشوق را دریابی و همه نیاز شوی تا نشانی از تو نماند. باید نور شوی. باید سعدی وار نور پراکنده شوی:

او می رود دامن کشان، من زهر تنهایی چشان

دیگر می پرس از من نشان، کز دل نشانم می رود

باید دریابی که در این خاکدان، تنهایی و آشنات اوست. باید دریابی که فقیر و مسکین و بیچاره‌ای و چاره‌ات اوست. غنی اوست و مسکین نواز اوست. ای عزیز، این جهان به یک کرشمه معشوقی برپا شد و به رقص برخاست و این شور و غوغای جهانیان و عاشقان برپا گردید. به یک کرشمه دیگر، قیامتی دیگر برپا خواهد شد و جهان به رقصی دیگر بر خواهد خاست. آسمان شکافته خواهد شد و ستارگان خواهند ریخت و آب دریاها و کوهها روان خواهند شد و مردگان نیز. چو در این قیامت طرفی نیستیم و توشه‌ای نیندوختیم و محبت و عشقی نورزیدیم و گریبانی چاک نکردیم، در آن قیامت چه خواهیم کرد؟ چو معشوق، پاکان و محبان و مؤمنان را بخود خواند و تردامنان و منافقان و محبان دنیا را از خود براند، بر کدام سوگ خواهیم نشست؟ ای عزیز، بهشت دیدار معشوق است و دوزخ هجران او:

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتی است که از روزگار هجران گفت

هم در این دنیا چو از یار و دیار و زن و فرزند و معشوق صورت دور می‌افتی، در آتش هجران می‌سوزی و می‌گدازی و خون می‌باری، و چون دیدارشان را تازه می‌گردانی، زنده می‌شوی و جان می‌گیری و خوش و خندان می‌شوی. چرا همین اصل را بر دور افتادن از معشوق کل و دیدار حضرت او روا نمی‌داری؟

چو ماه نوره نظارگان بیچاره زند به گوشه ابرو و در نقاب رود

نظارگان بیچاره، اهل نظر و نظربازان و صاحب نظرانند:
سنایی:

نظارگیان رخ زیبای تو بر راه
افتاده چو زلف سیهت یک به دگر بر

عراقی:

چه سحر کرد ندانم دو چشم جادوی تو
که از نظارگیان ناله و فغان برخاست
نظارگان بیچاره، عاشقان و محبانند که معشوقان به گوشه ابرو جلوه‌ای می‌کند و آنان را از راه بدر می‌برد و در نقاب می‌رود. آنان نیز در گوشه امید می‌نشینند و چشم طلب بر خم ابروی دوست می‌نهند که خود فرموده‌است از رحمت من ناامید
مشوید:

در گوشه امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
شیدایی خواجه شیراز و دیگر عاشقان و نظارگان، همه از ابرو نمودن یار و
جلوه‌گری او، و سپس رو بستن و در نقاب رفتن است:
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو بست

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر در این سراچه بازی غیر عشق مبارز

مقام مجازی و سراچه بازی، دنیاست، و پیاله گرفتن، عشق باختن است و با حق بودن. پیاله گرفتن، اشک ریختن است و نیاز بردن در صبح:

خواجو از شوق لب لعل تو هنگام صبح

به قدح اشک چویاقوت روان درافکند

دنیا مقام مجازی است، از آنکه عکس و سایه عالم حقیقت و بقا و ملکوت است. تمام جان کندن عارفان این است که تفهیم کنند که این دنیا مجازی است و سایه‌ای بیش نیست. همه چیزش، از آب و گیاه و سنگ و آتش آن، از جوانان و مهرویان و نازنینان آن. می‌خواهند تفهیم کنند این گلی که می‌بینیم و می‌بویم و زیباست، سایه گلی است که در عالم بالا و بقاست. این آبی که می‌نوشیم و حیات زمین بدان است، سایه آبی است که در عالم بقاست. و من الماء کل شیء حی، هم معنای ظاهر را بر می‌تابد و هم باطن را. هم عکس را و هم اصل را. می‌خواهند تفهیم کنند که زیبارویان و مهرویان این عالم، سایه زیبارویان و مهرویان عالم بالابند، و این شرابی که اهل ظاهر و عوام می‌نوشند و بدان بدمستی می‌کنند، شراب مجازی است، شراب حقیقی، باده عشق و محبت خداست که سرمستی و بدمستی خاص خود را دارد. شراب حقیقی آب چشم نازنینان حق است، گریه نیازمندی عاشقان است در شام و سحر. و گرنه چگونه توان گفت که عرش خدا بر آبی است که دو روز بماند گنده شود. بر آب هست، اما بر آن آبی که خون دل و اشک دیده نیازمندان و مسکینان اوست: وَ كَأَنَّ عَرْشَهُ عَلَى الْمَاءِ (هود / ۷) آن دل مؤمن است که عرش خداست.

خمها همه در جوش و خروشنند زمستی

و آن می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

در لغت نامه عاشقان و عارفان، درست بعکس لغت نامه دهخدا و دیگران، باده

حقیقی بادهٔ محبت و عشق و صفا و نیازمندی، و بادهٔ مجازی، شراب انگوری است. آنانکه بادهٔ خواجهٔ شیراز را شراب انگوری می‌خوانند و بدان شرحها می‌نویسند و هیاهو راه می‌اندازند و طبل خود را می‌زنند، فردا در حضور خواجهٔ شیراز و معشوق او، همه شرمندگی برند، همه خجلت برند:

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

و تمامی تلاش عاشقان و عارفان و نیاز بردن ایشان، این است که از سایه‌ای که این دنیاست به اصل و حقیقت آن که عقباست رسند و از عقبا به دیدار روند و به وطن اصلی خود رجعت نمایند. و سعی می‌کنند که این دنیای مجازی را از عشق و محبت و صفا پر کنند تا اندکی به اصل آن که عقباست نزدیک شوند. وظیفهٔ عاشقان و عارفان در سراچهٔ دنیا، جز عشق باختن و پیاله گرفتن نیست:

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا

تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم

هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

آنانکه شعر خواجهٔ شیراز را به دوره‌های جوانی و میانسالی و پیری تقسیم می‌کنند غافل و بی‌معرفت‌اند، مقلدند. عاشقان همیشه جوانند، چون همواره به یاد روی حق‌اند:

۱: قدح پر کن که من از دولت عشق جوانبخت جهانم گرچه پیرم

۲: من پیر سال و ماه نیم، یار بی‌وفاست بر من چو عمر می‌گذرد، پیر از آن شدم

عمر عاشقان، سال و ماه نیست، معشوق است. و اگر پیر و فرتوت و ناتوان هم باشند بظاهر، چون شبی یاد معشوق، ایشان را در آغوش گیرد، سحرگه جوان و عطر آگین از بستر برمی‌خیزند:

باباطاهر:

چو شو گیرم خیالت را در آغوش سحر از بسترم بوی گل آید
حافظ:

۱: گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحر گه ز کنار تو جوان برخیزم
۲: آن شمع سر گرفته دگر چهره برفروخت وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

ای عزیز، عاشقان، پیر سال و ماه نیستند، اگر معشوقشان به فریادشان رسد و
جرعه‌ای عنایتشان فرماید، جوان می‌شوند:

به فریادم رس ای پیر خرابات
به يك جرعه جوانم کن که پیرم
تو نیز اگر پیر سال و ماه نیستی و در غربت این دنیا و فراق یار و غم عشق پیر
شده‌ای، دواي تو ساغری است که از یکی از اولیای خدای گیری:
در غریبسی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می زکف تازه جوانی به من آر
و اگر عاشقی و در این دنیا غریب، برای رهایی از بند، باید حافظ وار دست در
دعای زنی:

آن جوانبخت که می زد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
ای جوانان و ای نور چشمان، تا شباب هست و جوانی، باده عشق و معرفت و محبت
را سر کشید، بنوشید و دیگران را نیز بنوشانید:

ای نور چشم من سخنی هست و گوش کن چون ساغرت پرست، بنوشان و نوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند و گفتمت هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

این را خواجه به خود نمی گوید، یا معشوق او به او. خواجه شیراز سالک کاملی است که در جوانی و میانسالی و پیری، رند و هوسناک و میخانه نشین بوده است. این کلام خواجه شیراز و معشوق اوست به همه پیرانی که در پایان عمر توبه کار می شوند و به یاد حق می افتند. بیت را غیرت معشوقی و غیوری حضرت او می فرماید. بیت از آن رقیبان و نوآبان آستان معشوق است که: کجا بودی؟ چه خوب بود که در جوانی رند و عاشق و دیوانه حق می شدی. حال که پیر شدی، دیگر دیر شده است، از میکرده ای که دنیاست و تو در آن همه اش بدمستی کردی و دنیاپرستی، بیرون رو. مراد از میکرده، دنیاست:

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

در خرابات بگویند که هشیار کجاست

ای عزیز، دنیا هم میکرده بی خبران است و هم میکرده عاشقان. بی خبران و دنیاپرستان شراب غفلت سر می کشند و در بازار دنیا هر کدام به نحوی عربده می کشند. عاشقان نیز از چشمان خویش شراب عشق و نیازمندی می نوشند و به انتظار دیدار و وصال می نشینند.

ای عزیز، باید در جوانی عاشقی و مستی می کردیم و پیاله هایمان را از می ناب پر می کردیم:

دلا چو پیر شدی، حسن و نازکی مفروش

که این معامله در عالم شباب رود

اما از رحمت بیکران و بی منتهای سبحانی نوید نباید شد. حضرت او همچون پدر مهربانی که فرزند ناخلف را می راند و دلش با اوست و او را به دل می خواند، ما را می خواند. رقیبان و نوآبان خویش را نیز نهیب می زند که چرا بندگان مرا راندید، که او عجیب مهمان دوست است و عجیب مهربان است و عجیب توبه کاران را دوست دارد.

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

ظاهرأ به خود و به دل خود می گوید. ولی کجا این بیت در شأن سالک کاملی چون اوست. به نمایندگی از طرف معشوق ازلی و ابدی، به ما می گوید. خواجه در جوانی و در پیری عاشق و جوان بوده است که عاشقان همیشه جوانند و همیشه تازه روی اند:

- ۱: جامی بده که باز به شادی روی شاه پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
- ۲: پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
- ۳: حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
- شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

می فرماید، ای کسانی که جوانی تان رفت و به عشق زنده نگشتید، لااقل پیرانه سر کاری کنید:

کاری کنیم ورنه خجالت بر آورد
روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم

مرغ کم حوصله را گوغم خود خور که بر او رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

حوصله در اصل به معنی چینه دان مرغان است. شیخ احمد جام در کتاب انس التائیین خود می فرماید: «مثل پیر مشفق چون کبوتر است و مثل مرید چون کبوتر بچه باشد. کبوتر که بر بچه مشفق باشد، گرد عالم درمی گردد و از سر هر دامی حلق آویزد و بر سر هر تله ای جان آویزد، دانه ای می رباید تا آنگاه که حوصله خویش پر بر آورد از آنچه طعمه آن بچه باشد. آنگاه او بر سر آن بچه

آید، آن بچه نیازی بیارد و بال خویش بجنباند، و کبوتر بدان ننگرد که چه رنج بردم تا این دانه به چنگ آوردم، در وقت با آن، نیاز آن بچه نگرد، هر چه در حوصله خویش دارد به حوصله آن بچه رساند و غذای جان خویش غذای جان وی کند. شفقت پیر کم از آن کبوتر نباشد، و نیاز مرید، کم از آن کبوتر بچه نباید که باشد، تا مقصود حاصل آید.»

اما حوصله به کنایت به معنی شکیب و صبر و طاقت و تحمل و بردباریست و مرغان کم حوصله، عاشقان کم تحمل اند:

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال

مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایش

مرغان کم حوصله، عاشقانی اند که از گلبن حضرت معشوق، خاری را تحمل نتوانند کرد:

ترسم کزین چمن نبری آستین گل

کز گلبنش تحمل خاری نمی کنی

مرغان کم حوصله، همان شاهبازان طریقت اند که به مقام مگسی قانع شده اند:

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده اند

شاهبازان طریقت به مقام مگسی

مرغان کم حوصله، همان مرغانی اند که صفیر زدن از شجر طوبی را فراموش کرده اند:

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن

حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

مرغان کم حوصله، عاشقانی اند که هنوز از خویشتن خبر دارند و شراب محبت تمام نخورده اند و به اندک جویری از آستان محبوب می گریزند.

سعدی:

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملالتم گویی اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که به جور از مراد بگریزم به آستین نرود مرغ پای بسته به دام

مرغان کم حوصله، مرغانی اند که نمی دانند مشکل عشق در حوصله دفتر و دانش
نیست، نمی دانند که حرف عشق در دفتر نمی گنجد:

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حلّ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

حاصل آنکه شرح بیت مورد نظر چنین است که می فرماید: عاشق کم تحمل را
بگوید تا غم عشق خود خورد، نه غمی دیگر را، و او را بگوید که تو در دام
معشوق و صیادی افتاده‌ای که رحم ندارد و شکار خویش را خواهد کشت:

«مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي، وَ مَنْ وَجَدَنِي عَرَفَنِي، وَ مَنْ عَرَفَنِي أَحَبَّنِي، وَ مَنْ أَحَبَّنِي
عَشَقَنِي، وَ مَنْ عَشَقَنِي عَشَقْتُهُ، وَ مَنْ عَشَقْتُهُ قَتَلْتُهُ، وَ مَنْ قَتَلْتُهُ فَعَلَى دَيْتِهِ، وَ مَنْ عَلَى
دَيْتِهِ فَأَنَا دَيْتُهُ» حدیث قدسی می فرماید: «آن کس که مرا طلب کند می یابد، آن
کس که مرا یافت می شناسد، آن کس که مرا شناخت دوستم دارد، آن کس که
دوستم داشت به من عشق می ورزد، آن کس که به من عشق ورزید، من نیز به او
عشق می ورزم. آن کس که به او عشق ورزیدم، می کشم او را، و آن کس را که من
بکشم، خونبهایش بر من واجب است. و آن کس که خونبهایش بر من واجب
است، پس من خودم خونبهایش هستم.»

ای عزیز، مرغانی که کم حوصله نیستند و بلندهمت اند، صید شدن و در دام معشوق
ماندن و کشته شدن را به دعا می خواهند:

۱: به فتراک ار همی بندی، خدا را زود صیدم کن

که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

۲: حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد

صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

سایه طایر کم حوصله کاری نکند طلب سایه میمون همایی بکنیم

می فرماید: از سایه مرغان کم تحمل که سینه گشاده‌ای ندارند و به مقام مگسی قانع شده‌اند، کاری بر نمی‌آید. باید طلب سایه همایی بکنیم. ای عزیز، خواهی‌ای که پیر و مرشد خود را حضرت سبحان و پیرمغان می‌داند، کبوتر بچه‌ایست که تنها به درگاه همای وجود نیاز می‌برد و تنها برای او بال می‌جنباند. و تنها حضرت سبحان است که مهیمن است، تنها حضرت اوست که عاشقان بیچاره را به رفیقان خود خواهد رساند:

من از دیار حبیبم نه از دیار غریب
مهیمن‌ابه رفیقان خود رسانم بازم

بیت زیر را خواهی از راه نیاز و دعا و متوجه کردن معشوق به خود فرموده‌است و همان بال زدن و نیاز بردن کبوتر بچه است، ورنه تنها حضرت مهیمن است که بهترین غذا را در گلوی جان نیازمند و عاشق و مؤمن خویش می‌ریزد:

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروّت چه تنگ حوصله بود

حضرت مهیمن، جامه‌ای پهن‌تر از کارگه امکان و لقمه‌ای بیشتر از حوصله ادراک است. از عاشق و مسکین و فقیر خود که نیاز برد، فیض و نور و شراب لعل را دریغ نمی‌دارد.

سعدی:

جامه‌ای پهن‌تر از کارگه امکانی
لقمه‌ای بیشتر از حوصله ادراکی

خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات چه‌هاست در سر این قطره محال اندیش

ای عزیز، اگر همچون خواجه شیراز، قطره محال اندیشی هستی که خیال بحر عشق و وحدت و جمال حضرت دوست را در حوصله خویش می‌پزی، پیر و مرشد تو باید که حضرت مهیمن و پیرمغان باشد، راهنما و بلد تو باید شاه رسل و شاه اولیا باشد و اولیای دیگر. آخر باید دست در دامن کسی زنی که مقام قاب قوسین دارد، تا تو را به دنبال خود ببرد، یا آنکه مقام لو کشف الغطاء، نه آنکه دست در دامن کسی زنی که همت او از طاق منزل و مسجد و خانقاه او فراتر نمی‌رود. شیخ احمد جام در کتاب انس التائبین خود می‌فرماید: «الحذر، الحذر از پیران کر کس طبع، اما بدان که پیر کر کس طبع کیست و چه کند: کر کس را که هوای مردار برخیزد، در هوا شود، چندان به هوا برشود که هیچ مرغی وی را نبیند، تا کبودی آسمان برشود، و هشتاد در هشتاد ببیند، و عمر او از همه مرغان درازتر باشد و به تن از همه مهمتر باشد و بی‌رنج زید و از خلق عزلت دارد و مسکن وی کوه باشد. این همه بکند، اما همت او جز مردار نباشد، و هر مریدی که بر پی این پیر رود، به جز مردار نیابد. پیر مردارجوی، مرید را مردارجوی کند.»

بیدلی در همه احوال خدا با او بود او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد

بیدلان، عاشقانند. چون خزینه دل خویش را به دست شاه وشی داده‌اند که حق است جل جلاله، بیدل شده‌اند:

به خط وخال گدایان مده خزینه دل

به دست شاه وشی ده که محترم دارد

آخر معشوق را، دلجوی و دلبر و دلربا و دلدار و دلبند نیز می‌گویند. حضرت

معشوق ازلی و ابدی، به لطف خط و خال خویش دل عاشقان را می‌رباید و ایشان را بیدل می‌کند:

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه توست

ای عزیز، شاهد رعنای صوفیان، تنها دل شکسته می‌خرد. یا می‌خرد و می‌شکند، یا می‌شکند و می‌خرد:

بکن معامله‌ای این دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صدهزار درست

بیدلان، عاشقان و دل شکستگان و نازنینان حق‌اند. خواجه شیراز به کرات خود را بیدل می‌خواند:

- ۱: دوستان عیب من بیدل حیران مکنید گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم
- ۲: چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول
- ۳: در بیابان طلب گرچه زهر سو خطر است می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

و معیت حق با آدمی، در آیات متعددی از قرآن کریم آمده است: **وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ (حدید / ۴)**. **وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ (ق / ۱۶)**. **وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُولُوا فَثُمَّ وَجَّهُ اللَّهُ (بقره / ۱۱۵)**. اما آن بیدل و عاشقی که در همه احوال خدا با او بود و او نمی‌دیدش و خدایا خدایا می‌کرد، موسی علیه‌السلام است که ارنی گفت و لن ترانی شنید از حق.

بیدل دهلوی:

چو شد طالب صاف وحدت کلیم برآورده پای ادب از گلیم
ز پیر مغان لن ترانی شنید که هر کام نتواند این می‌چشید

خواجه شیراز، عصا و ید بیضا را عشق می‌خواند و شعبده‌سامری را عقل، می‌فرماید آن همه شعبده‌ای که سامری در مقابل عصای موسی و ید بیضا می‌کرد، همچون

حیله‌های عقل است در مقابل عشق:

آن همه شعبده‌عقل که می‌کرد آنجا
 سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد
 و آن مشکلی که خواجه شیراز نزد پیرمغان برده‌است، این است که چرا کلیم‌الله
 عاشق، ارنی می‌گفت؟ مگر آیات فوق الذکر را نمی‌دانست؟
 مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
 کوبه تأیید نظر حل معما می‌کرد
 و پیر مغان خواجه را فرموده: زیاد کنجاوی مکن و اسرار هویدا مکن، آن یار ما
 حسین منصور حلاج از همین اسرار گفت که بر سر دار رفت!
 گفت آن یار کزو گشت سردار بلند
 جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

مولانا شمس الدین تبریزی در مقالات می‌فرماید: «کلیم‌الله می‌گوید: ارنی. چون
 دانست که آن از آن محمدیان است، از ارنی همین می‌خواست که اللهم اجعلنی من
 امة محمد. چون دید که پرتو مردی بر آن کوه آمد، کوه خرد شد، گفت کار من
 نیست، اما اجعلنی من امة محمد. گفتند اکنون چند روز به خدمت خضر رو، و
 خضر هم می‌گوید اللهم اجعلنی من امة محمد. نوری دیگر است که موسی و خضر را
 به تاراج می‌دهد، در عیسی نگری در آن نور سرگردان بینی، در موسی نگری در
 آن نور حیران بینی، محمد، نوری که در همه انوار غلبه کرده، آخر بنگر که آن
 چله و آن ذکر هیچ متابعت محمد هست؟ آری موسی را اشارت بود اربعین لیلاً،
 متابعت محمد کجا که موسی تمنای آن نیارد بردن بلکه گوید مرا از فترا کیان او
 گردان: که اجعلنی من امة محمد.»

در جای دیگر مقالات می‌فرماید: «چون هنوز موسی به حقیقت حق نرسیده بود
 ارنی می‌گفت و اللهم اجعلنی من امة محمد. پس خلق را به چه دعوت می‌کرد؟ پرتو
 حق بر او زده بود، ید بیضا از آن پرتو بود.»

و در جای دیگر: «هیچ کسی نیست از بشر که در او قدری از انانیت نیست.

موسی علیه السلام انا اعلم ممن وجه الارض گفت، چیزی در او در آمد، این بگفت حواله به خضر کردند. تا چند روز پیش او بود، آن از او بیرون رفت.»

ای عزیز، گمراه و سرگردان نباید شد که چرا عاشقان و عارفان و محمدیان به رسولان حق چنین می‌نگرند. اگر شیخ نظامی در مخزن الاسرار آن گونه درباره انبیا قضاوت می‌فرماید و اگر حافظ و شیخ شمس الدین تبریزی و دیگران به رسولان حق به عشوه می‌نگرند، در مقایسه با رسول کریم بشیر بی‌ظنیر است. نوری که فروغ او همه نورها را در خود گرفته است، در مقایسه با نایب بر حق او شاه اولیاست، مردی که از پرتو نور او، کوه متلاشی شد، ورنه موسی علیه السلام محبوب الله است و کلیم الله و عیسی مسیح روح الله. سخن حافظ و شیخ شمس الدین و نظامی و دیگر محمدیان این است که:

چون شدی بر بام های آسمان

سرد باشد جستجوی نردبان

یعنی اگر محمدی هستی و معراجی هستی، ترا با چله نشینی چه کار؟ شیخ شمس الدین می‌فرماید: «این چله داران متابع موسی شدند، چو از متابعت محمد مزه نیافتند، حاشا، بلکه متابعت محمد به شرط نکرند، از متابعت موسی اندکی مزه یافتند، آن را گرفتند.»

یا در جای دیگر مقالات می‌فرماید: «یکی که چهل روز او را در خانه باید رفت تا او خیالی ببیند، او آدمی باشد؟ یا او را کسی گویند؟ دین محمد چه تعلق دارد بدان؟ این قوم که دعوی معرفت می‌کنند، کدام معرفت؟ آنکه در زعم ایشان معرفت است، یا نصرانی شدند یا جهود شدند. نصرانی کافر، نه آن نصرانی که به عهد عیسی بود و در آن عهد در گذشت. جهود کافر، نه آن جهود که در روزگار موسی در گذشت.»

شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات تفسیر دیگری بر دیدار خواستن موسی علیه السلام و لن ترانی گفتن حق دارد که بس لطیف و زیباست: «چون حقیقت رؤیت رو به موسی آورد و او را فرا گرفت و در رؤیت مستغرق شد، گفت: ارنی.

جواب داد: لن ترانی. یعنی اگر چنان خواهی دید، هرگز نبینی. این مبالغه است در انکار و تعجب، که چون در دیدن غرقی، چون می‌گویی بنمای تا ببینم؟ و اگر نه چون گمان بریم به موسی محبوب الله و کلیم الله که بیشتر قرآن ذکر اوست، و مَنْ أَحَبَّ شَيْئاً أَكْثَرَ ذِكْرَهُ... ولیکن أَنْظِرْ إِلَى الْجِبَلِ، آن جبل ذات موسی است که از عظمت و پابرجایی و ثبات جبلش خواند، یعنی در خود نگری مرا ببینی، این به آن نزدیک است که: من عرف نفسه فقد عرف ربه، چون در خود نظر کرد، او را بدید، از تجلی، آن خود او که چون گه بود، مندک شد، و اگر نه چون رواداری که دعای کلیم خود را رد کند و به جمادی بنماید؟ بعد از آن گفت: تَبَّتْ إِلَيْكَ، یعنی از این گنه که غرقه باشم در دیدار و دیدار خواهم.»

مولانا نیز می‌فرماید:

بگو به موسی عمران که شد همه دیده که نعره ارنی خیزد از دم دیدار
برای مغلطه می‌دید و دیدنش می‌جست زهی مقام تجلی آفتاب مدار
و شاید خواجه توجه به دو بیت مولانا داشته که فرموده:

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سَرِّحْ بَرِ وِرْقِ شَعْبَدَه مَلْحَقِ نَكْنِیم

ای عزیز، همه انبیا و اولیا، مغیچگان‌اند و راهزن دین و دل، اما ختمی مرتبت نوری است که بر همه نورها غالب آمده است. تو در پی آن آشنا، می‌توانی از همه مغیچگان بیگانه شوی:

مغیچه‌ای می‌گذشت، راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

در کشتی نوح بنشین. در کشتی‌ای که کشتی بانش شاه رسل و شاه اولیاست. همه انبیا و اولیا را نیز در آن کشتی بیابی:

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

قسّام بهشت و دوزخ آن عقده گشای ما را نگذارد که در آییم از پای

اگر چه قسّام بهشت و دوزخ ختمی مرتبت است که خود فرمود: انا القاسم بین الجنّة والنّار، ولی در بیت مورد شرح مراد از قسّام بهشت و دوزخ، حضرت شاه اولیا علی مرتضاست (ع) چونکه بلافاصله بیت زیر می آید که:

تا کی بود این گرگ ربایی، بنمای

سرپنجه دشمن افکن ای شیر خدای

به دلایل زیر نیز مراد از قسّام بهشت و دوزخ، حضرت حیدر کّرار است:

۱: ختمی مرتبت فرمود که: یا علی، انک قسیم الجنّة والنّار، تقول لهذا: ادخل الجنة، و تقول لهذا، ادخل النار بغير حساب (اخلاق محتشمی/ص ۲۷)

۲: السلام عليك يا قسيم الجنة و لطفى (زیارت امیر المؤمنین/مفاتیح/ص ۶۸۳)

۳: السلام على قسيم الجنة والنّار (زیارت امیر المؤمنین/مفاتیح/ص ۶۵۱)

ای عزیز، شاه مردان و شیر بیشه توحید، از آن قسّام بهشت و دوزخ است که رسول کریم فرمود: دشمن علی روی بهشت نبیند و به خیر و سعادت فائز نشود.
سنایی:

هر دلی کو مهتر اندر دل ندارد همچو جان

هر دلی کو عشقت اندر جان ندارد مقترن

روی جنات العلی هرگز نبیند بی خلاف

لایزالی ماند اندر نار با گرم و حزن

سنایی:

هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن

جز به حبّ حیدر و شبیر و شبیر داشتن

ای عزیز، پیر و رهبر و خضر راه تو باید که حضرت حیدر و فرزندان او شبیر و

شبیر (ع) باشد. نه از این پیران و رهبرانی که انبانی از حرص و نفس و خودخواهی و خودپرستی اند. اینان کی تو را به منزل رسانند و کی غم تو را خورند؟

خواجو:

ره به منزل برد هر کو مذهب حیدر گرفت
آب حیوان یافت آنکو خضر را رهبر گرفت

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مفاک

مهندس فلکی حق است جل جلاله، و دیر شش جهتی دنیاست خواه دنیا را غیر از دیر شش جهتی، دیر کهن و دیر رندسوز و دیر مکافات و دیر خراب آباد نیز خوانده است. و مفاک هم به معنی زمین و خاک است، و هم به معنی گودال و گور:
فردوسی:

چو دانی که ایدر نمانی دراز به تارک چرا بر نهی تاج آز
همان آزا زیر خاک آوری سرش با سر اندر مفاک آوری

نظامی:

۱: خوش باش در این چنین مفاکی بر خاک فکن حدیث خاکی
۲: چونی ز گزند خاک چونی در ظلمت این مفاک چونی

خاقانی:

۱: دل در مفاک ظلمت خاکی فسرده ماند رختش به تابخانه بالا بر آورم
۲: باد اگر برد خاک را بر چرخ بازش از چرخ بر مفاک رساند

حاصل آنکه خواه شیراز می فرماید. حق چنان شش جهت این دیر دنیا را بسته است که گریز گاهی به زیر خاک هم نیست. به زیر خاک هم که رویم، بسوی

او می‌رویم: می‌خواهد بفرماید: انالله و انالیه راجعون.

ای عزیز، تنها با نوشیدن می‌نیازمندی و معرفت و عشق می‌توانی از عیب پاک شوی و نور شوی و به رقص برخیزی و به عشرت سر ازین مغاک بر آری:

می‌ام ده مگر گردهم از عیب پاک

بر آرم به عشرت سری زین مغاک

ای عزیز، موحدان و مؤمنان و عاشقان، نورند، نور کجا در گور رود؟ نور کجا در شش جهت محبوس شود؟ از هر طرف خواهد بگریزد و به اصل خویش واصل شود. مولانا می‌فرماید بقا و خرمی عاشقان و آنان که از گرداب تن رهیده‌اند و نور شده‌اند، زان سوی شش سویی و شش جهتی است:

یکسو رو از گرداب تن، پیش از دم غرقه شدن

زیرا بقا و خرمی، زان سوی شش سویی بود

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

آن خوبانی که از شش جهت راه را بر خواجه شیراز بسته‌اند و خواجه خریدار هر شش است، خوبان و شاهدان ظاهر نیست. بی‌معرفتان و عوام، داستانی را ساخته‌اند و بر سر زبانها انداخته‌اند. آن کس که اهل باشد و فحل، سره را از ناسره بشناسد. خوبانی که در بیت فوق می‌فرماید، جلوه‌های جمال و کرشمه معشوقی است:

فریاد که از شش جهت راه ببستند

آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

مولانا می‌فرماید:

در آینه درتابی چون یافت خصال تو	هر شش جهت ای جان منقوش جمال تو
در آینه کی گنجد اشکال کمال تو	آیینه ترا بیند اندازه عرض خود
گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو	خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم

ای عزیز، اگر می‌خواهی که در شهر عشق مسکن‌گزینی و از هر سویت کرشمه‌معشوقی جلوه‌ای نمایم و اگر می‌خواهی خورشید ازلی را ببینی و با او هم وثاق شوی، باید بی‌خود شوی، نیست شوی تا هستی‌ات دهند.

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

شاهد هرجایی، همان شاهده‌ی است که موی و میان ندارد و حسنش بسته‌ی زیور نیست،

۱: شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد بنده‌ی طلعت آن باش که آنی دارد

۲: ز من بنیوش و دل در شاهده‌ی بند که حسنش بسته‌ی زیور نباشد

شاهد هرجایی، همان شاهد رعنا‌ی درویشان و صوفیان است:

ساقی بیا که شاهد رعنا‌ی صوفیان

دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

شاهد هرجایی همان شاهد غیب است که او را تنها به چشم عشق توان دید:

به چشم عشق توان دید روی شاهد غیب

که نور دیده‌ی عاشق ز قاف تا قاف است

شاهد هرجایی همان شاهده‌ی است که نه زهد زاهدان، بلکه نیاز نیازمندان را خریدار است:

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند

در حلقه‌ی چمن به نسیم بهار بخش

شاهد هرجایی همان شاهد روحانی است که از دید نفسانیان و نامحرمان پوشیده و پنهان است.

سعدی:

با تو ترسم نکنند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
شاهد هر جایی همان است که عاشقان، جهان فانی و باقی را فدای او می کنند:
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
شاهد هر جایی همان شاهد بخت است و همان شاهد مقصود است:

۱: شاهد بخت چون کرشمه کند ماش آینه رخ چو مهیم
۲: آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن دست با شاهد مقصود در آغوش باد

شاهد هر جایی همان شاهد مشهود و شاهد اعظم است.

مولانا:

۱: چون شاهد مشهود بیاراست جهان را از شاهد و از برده بلغار رهیدیم
۲: یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم از پرده برون رفته همه اهل زمانه

شاهد هر جایی همان است که هر که بخت بلند همراهی اش کند، صید حضرت او
شود:

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد

صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ای عزیز، شاهد تو، اشک نیازمندی چشمان توست:

دلبرم شاهد و طفل است و بیازی روزی

بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

عکس و خیال شاهد ازلی در چشمان عاشقان است و در آینه جام ایشان است.
کجاش صدا زدی که پاسخ نداد؟: فاذ کرونى اذکر کم (بقره / ۱۵۲). کجاش
جُستی که نیافتی؟: فَأَيْنَمَا تُولَّوْا فَمَّ وَجْهَ اللَّهِ (بقره / ۱۱۵):

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم

کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

- ای عزیز، چو شاهد ازلی بر تو جلوه کرد، ازو جز او را و جز می عشق او را خواه:
- ۱: بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد از خدا جز می و معشوق تمنی نکنی
- ۲: نعیم خلد چه باشد وصال دوست طلب که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

یک شاهد و یک گل‌عذار را بجو و بیاب و صدا بز ن تا خلاص یابی. کلّ را بیاب و کلّ را بجو. چون تنه درخت را در بر گیری، شاخها و برگها نیز از آن تو شود:

گل‌عذاری ز گلستان جهان ما را بس

زین چمن سایه آن سروروان ما را بس

شاهدی را بجو که از کون و مکان خلاص یابی. پای دلت آبله برداشت از بس که او را به دنبال شاهد دنیا دوآیندی:

طره شاهد دنیا همه بند است و فریب

عارفان بر سر این بند نجویند نزع

گوش و چشم فراده که شیخ محمود چه می‌فرماید:

شراب و شمع و شاهد عین معنی است	که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع، شکر و ذوق و عرفان	ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه، شمع مصباح	بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بردل موسی شرر شد	شرابش آتش و شمعش سحر شد
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر	مشو غایب ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی در کش زمانی	مگر کز دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهانند	وجود قطره بادریارسانند
شرابی خور که جامش روی یار است	پیاله چشم پاک باده خوار است

ای عزیز، تا از خود خلاص نیابی و شراب بیخودی درنکشی و پاک نگردی، شاهد هرجایی رخ نخواهد نمود. خواجه می‌فرماید: عجباً، این نکته را به که می‌توان گفت که حضرت دوست در این عالم رخساره به کسی ننمود. عجباً آنکه از همه پیداتر است در عالم و کسی او را نمی‌بیند:

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم

رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

تا تو کسی هستی و می‌خواهی کسی باشی، حضرت دوست رخساره به تو نمی‌نماید. چون نیست گردی و بیخود، بینی که شاهد هرجایی در دل توست و در چشم تو. چون زاری کنی و نیازبری و از ساغر چشم خود و جام عالم بین خود باده نوش کنی، شاهد هرجایی نقاب از رخ برخواهد گرفت:

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم

شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

همچون واعظان مباش که همه سعی و همتشان این است که بر سر منبر چگونه بر شاهدان دنیا عشوه فروشند. عاشق باش. شأن تو این است که به درگاه شاهد ازلی و نازنینان او نیازی عرضه داری:

این تقوی‌ام تمام که با شاهدان شهر

ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

اهل معنی باید بود، نه اهل صورت. اگر خواجه شاهدان را در جلوه می‌بیند و شرمسار کیسه است و مفلس، گوهر اشک خویش را گم کرده است و کیسه چشمش خالیست:

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام

بار عشق و مفلسی صعب است و می‌باید کشید

ای عزیز، شاهد تو آن است که در چشم توست و در سر و جان و دل توست. اگر در دل تو دنیاست، شاهد تو دنیاست و طره‌اش همه بند و فریب. اگر در دل تو عقباست، شاهد تو عقباست. اگر در دل تو محبت و عشق انبیا و اولیاست، زهی

سعادت که تو راست. شاهد تو آنانند. اما آخر این شاهدان که انبیا و اولیاء اند و نازنینان، زیر دست شاهی اند که حق است جلّ جلاله، اوست شاهد مطلق، اوست شاهد اعظم:

چو شاهدان چمن زیر دست تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
ای عزیز، هر کجا خدای را دیدی یا آنکه تو را به یاد خدای می اندازد، همچون
آینه در برابرش می نشین که: المؤمن مرآة المؤمن، ورنه آینه خویش بپوشان و
خاموش باش.
مولانا:

هر جا که بینی شاهی، چو آینه پیشش نشین
هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد

در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

گل، ختمی مرتبت است (ص). خواجه از رمز گل بجای رسول کریم، زیاد استفاده
فرموده است:

در این چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بوله بیست
و بازار در بیت فوق هم به معنی دنیا است:
در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی
و هم به ظاهر بازار شهر است که در قدیم سبدهای گل را در آنجا برای گلاب گیری
عرضه می کردند. گلاب، مهدیست علیه السلام، و بطور اعم مقام ولایت است.
مولانا:

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب
بوی گل را از که گیریم از گلاب
می فرماید: حکم معشوق ازلی و حقّ است که شاهدی چون مصطفی (ص) بیاید و
جهان پر از عطر کند و شاهد دیگری چون مهدی علیه السلام پرده نشین و از چشم
غیر پنهان باشد.

ای عزیز، آخر گلاب از گل است. برای همین است گلابی را که مهدیست
علیه السلام چنین می خوانند: صاحب الدعوة النبویة، والصولة الحیدریة،
والعصمة الفاطمیة، والحلم الحسنیة، والشجاعة الحسینیة، والعبادة السجادیة،
والمائرا الباقریة، والاثار الجعفریة، والعلوم الكاظمیة، والحجج الرضویة،
والجود التقویة، والتقاوة التقویة، والهیبة العسکریة والغیبة الالهیة.

کی باشد که حکم ازلی در شیشه گلاب برگیرد و جهان پر عطر و جانها تازه کند؟
اما عطاری بود و برادرزاده ای داشت که مجنون و بی عقل با او باشان شهر در کویها
می گشت. روزی این برادرزاده بز در دگان عمومی خویش آمد که یا عم، در این
دستها عطر و گلاب ریز. عطار فرمود که ای عزیز، عطر از تو دریغ نیست، لکن
روی و موی و دستها آلوده است. عطار حقّ است و گلاب و عطر مهدی است
علیه السلام و آن برادرزاده روی موی و دست آلوده ماییم. باید که پاک شویم تا
لایق عطر و گلاب شویم.

طرّه شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این بند نجویند نزع

شاهد، حقّ است و رسولان و نازنینان حقّ: انا ارسلناک شاهداً و مبشراً و نذیراً
(فتح / ۸). و خواجه شیراز، اصلاً شاهدان دنیا را شاهد نمی داند:

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندۀ طلعت آن باش که آنی دارد
خود دنیا هم شاهد نیست. موی و میانی دارد که زیر کان و رندان، آن موی و میان
را می‌دانند و می‌بینند. ولی اگر هم به مثابه شاهدی بگیریم دنیا را، شاهدیست که
طرّاهش همه بند است و فریب.

اوحدی:

مده به شاهد دنیا عنان دل زنه‌ار
که این عجوزه عروس هزار داماد است
ای عزیز، اگر خواهی که مردان را از نامردان بشناسی، ببین که او دل به عشوه
عجوزه دهر، چه می‌دهد. اگرش حبّ دنیا در دل فراوان دیدی، خود نامرد اوست،
ازو بگریز، و اگر دیدی که دل به عشوه دنیا نمی‌دهد و از حبّ دنیا آزاد است، در
او آویز و با او بنشین و با او سخن بگویی که خود مرد اوست.

عماد فقیه:

هر کس که دل به عشوه این پیر زن نداد
من در میان خلق بر آنم که اوست مرد
موضوع بیت مورد شرح را خواهی از همشهری خود ابو عبدالله با کویه معروف به
بابا کوهی گرفته است:

کار دنیا همه زرق است و فریب است و صداع
عارفان بر سر اینها نکنند ایچ نزع

**حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید**

اشاره است به حدیث قدسی: مِنْكَ الدَّعَاءُ وَمِنِّي الْإِجَابَةُ، لَا تَمَلَّ مِنَ الدَّعَاءِ فَإِنِّي أَمَلُّ
مِنَ الْإِجَابَةِ. یعنی وظیفه تو دعا و نیایش است و بر من است اجابت کردن آن، از

دعا کردن ملول و کسل مشو، زیرا من از اجابت کردن، کسل و ملول نمی شوم.
بیت زیر نیز اشاره به حدیث فوق دارد:

از سر کوی تو هر کاو به ملالت برود

نرود کارش و آخر به خجالت برود

خواجه شیر از خود می داند که پیرمغان و حضرت دوست از توبه و دعا ملول
نمی گردد. می خواهد توبه خود و نیاز بردن خود را مطرح فرماید. می خواهد
تقاضای شراب صاف را مطرح فرماید:

پیرمغان ز توبه ما گر ملول شد

گو باده صاف کن که به عذر ایستاده ایم

خود نیز هیچگاه از معشوق و جانان خویش و نیاز بردن و دعا کردن به آستان او
ملول نمی گردد، ولی می فرماید که گاهی ملال مصلحتی می نماید:

ملال مصلحتی می نمایم از جانان

که کس به جد ننماید ز جان خویش ملال

و اصلاً در راه عشق ملالی و ملولی را خطای عاشق می داند:

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار

گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان قال و مقال عالمی می کشم از برای تو

شیخ محی الدین در ابتدای رساله الغوثیه خود می فرماید: «هر طوری که میان
ناسوت و ملکوت است، اطوار شریعت است، و هر طوری که میان ملکوت و
جبروت است، آن طریقت است، و هر طوری که میان جبروت و لاهوت است، آن
طور حقیقت است.» خواجه شیراز نفس فرشته را نمی خواهد و به طور طریقت که
میان ملکوت و جبروت است قانع نیست، می خواهد به دنبال رسولش به معراج و

دیدار رود، می‌خواهد از آنجا که پر جبرئیل آتش می‌گیرد، فراتر رود. او مرغی لاهوتی است و می‌خواهد به آشیان خویش بازگردد.
مولانا:

من مرغ لاهوتی بدم، دیدی که ناسوتی شدم
دامش ندیدم ناگهان، در وی گرفتار آمدم

شیخ شمس الدین تبریزی نیز در مقالات خویش می‌فرماید: «چه اندیشد خاطری که پاک شد از دیو و وسوسه خود؟ هرگز دیو در آن دل نیامده است، پیوسته در او فرشته بوده باشد. تا حق تعالی فرماید که: من این را خانه رحمت خود می‌کنم، شما گرم کنید بیرون روید. آخر همه خاطرها بر سه قسم است: یکی خاطر، خانه دیو است پیوسته، و یکی خاطر، خانه دیو است با فرشته بهم، دمی فرشته بیرون رفت دیو در آمد، دمی فرشته در آمد دیو را بیرون راند، و یک خاطر دیگر خاص آن فرشته است، دیو در او در نیاید.»

در جای دیگر می‌فرماید: «یاران ما به سیزک گرم شوند، آن خیال دیو است. خیال فرشته این جا خود چیزی نیست، خاصه خیال دیو، عین فرشته را خود راضی نباشم، خاصه خیال فرشته. دیو خود چه باشد تا خیال دیو بود؟»

خواجه شیراز به معشوق می‌فرماید: ملول گشتم از اینکه در خاطر پیوسته فرشته است. من قال و مقال عالمی را برای تو می‌کشم، فرشته را چکنم؟ فرشتگان را بیرون کن و در خاطر و دلم در آ و آن را خانه رحمت خود کن.
سیف الدین فرغانی:

ای عالم از تو وعده به جنت کنی خطاست
مشتاق دوست را که ز حورش ملالت است

ای عزیز، عاشقان یک تن اند و یکی اند و یک چیز را می‌گویند. بیت مورد شرح و بیت زیر گویی شرح کلام شیخ شمس الدین تبریزی است و کامل کننده کلام شیخ محی الدین. ای عزیز، ترکتازی دیو و شیطان در طور شریعت است. از دل خویش

و خاطر خود، دیو را بیرون کن تا فرشته در آید:

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار

دیو چو بیرون رود فرشته در آید

و اگر از طور شریعت گذشته‌ای و در طور طریقت از فرشته ملولی، زهی ملولی و زهی اقبال که ترا به دیدار خوانده‌اند. از معشوق بخواه که فرشته را از دل و خاطر بیرون کند و خود در آید، یا همچون خواجه شیراز معشوق را به میهمانی دل خویش دعوت کن:

ز در درآ و شبستان ما منور کن

هوای مجلس روحانیان معطر کن

این روحانیان که در بیت فوق می‌فرماید، رسول کریم و فرزندان اویند، انبیا و اولیای حق‌اند:

ای عزیز، آخر تو از نور شاه وجودی و سلطانی در جانت پنهان. هم شیخ محی الدین در رساله فوق الذکر می‌فرماید: «گفت جلّ جلاله، خلق کردم ملائکه را از نور انسان، و آفریدم انسان را از نور خود.»

ای عزیز، ما که نور پنهان وجود خود را خرج کرده‌ایم و دنیا و تمنیات نفس خریده‌ایم، کجا انسانیم؟ این انسان که شیخ محی الدین می‌فرماید، انسان کامل است، رسول کریم نازنین است که فرشتگان در سجده آدم، زمین بوس او را نیت کردند:

ملك در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد

که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

ای عزیز، ملولی از فرشتگان، کار پاکان است و انبیا و اولیا و خوبان حق. اما ما را حیف نمی‌آید از اینکه فرشتگان را از دل خویش بیرون می‌کنیم و دیوان را بر مسند می‌نشانیم؟ قطعه خواجه شیراز خطاب به ما هم هست:

ای معرّا اصل عالی جوهرت از جور و حرص وی میرآ ذات میمون اخترت از زرق و ریو

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را از فرشته بازگیری آنگهی بخشی به دیو

بین که تفاوت از کجا به کجاست. خواجه شیراز و دیگر پاگان حق، فرشته را از دل خود بیرون می‌کنند تا خدای در آن حضور بهم رساند، ما فرشته را بیرون می‌کنیم که دیو در آید. ای عزیز، پاک شو و عاشق شو و همچون خواجه شیراز به معشوق خود بگو:

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

خواجه شیراز از غم و جور روزگار نیز ملول است، از آنکه زاهدان ظاهرپرست به قدرت رسیده‌اند و ترکتازی می‌کنند. امیر مبارزالدین و تیمور و دیگران:

کجا روم چکنم چون روم چه چاره کنم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
زاهدان ظاهرپرستی که چنان عرصه را بر عاشقان و عارفان و بیدلان تنگ کرده‌اند
که آنان مجبورند پنهانی باده خورند و پنهانی چنگ بنوازند:

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم
زاهدان ظاهرپرستی که با زهد خشکشان بویی از باده ناب و عشق حافظ نبرده‌اند:

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
زاهدانی که عامی‌اند و بی‌علم، و اگر علمی دارند، علمی است بی‌عمل:

نه من ز پی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است
ای عزیز، تا دنیا بوده‌است و آدمیان در آن، اغلب دیوان به رقص و پایکوبی بوده‌اند. اما در معنی، رقص حقیقی را عارفان و عاشقان می‌کنند. زنده جاوید

آنانند. دنیاداران و دنیاپرستان می آیند و می روند. اگر از جور چرخ ملولی و از زرق و سالوس روزگار دلت به جان رسیده است و غمگینی از اینکه پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز، غیر از آنکه تیغ زبان و کلام و قلم را به روی ظالمان و مدعیان برمی کشی و صفدری می کنی، به سوی دیو غم و غصه و محنت و زهد ریایی، تیرهای آتشین آه انداز و باده نشاط و شادی بنوش. تیر آهی بگشا و غزایی کن، که آه یک عاشق صادق و مظلوم، کار صد لشکر کند:

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسیده دلت

به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

خواجه شیراز از سخن چینان نیز ملول است:

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی

چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

خواجه از سؤال معشوق خویش نیز ملول است، زیرا پاسخی غیر از شرمساری و خجلت ندارد:

بود که یار نرنجد ز ما به خلق کریم

که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

خواجه از بخت خفته نیز ملول است:

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری

به وقت فاتحه صبح يك دعا بکند

ای عزیز، از هر چه ملول می شوی، از نیاز بردن به آستان دوست ملول مشو که ما تنها همین را برای هدیه بردن به درگاه معشوق داریم. ما را برای نیاز بردن و گرییدن آفریده اند، برای عشق ورزیدن:

جلوه ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد از آن غیرت و بر آدم زد

نیاز و دعا، براق توست که با آن به معراج روی، ذوالفقار توست که با آن به جنگ کافر و منافق درون روی. از فتنه کافران و منافقان سینه توست که آرام نمی گیری و

قرار نمی‌یابی. و مگر رسول کریم نفرمود که از جهاد اصغر آمدم و جهاد اکبر بر جای مانده است و آن مبارزه با دیو درون است؟ پس کلام مجید را هم بر میزان کلام رسول می‌توان تفسیر نمود: **وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةً**، یعنی بکشید دیوان درون خویش را تا فتنه بر خیزد و جانتان آرام گیرد. **أَشْدَاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ** را هم تو بر این معنی تفسیر کن. آخر اگر من و تو بر کفار درون خویش نتازیم و جانمان آرام نگیرد، رحمت و محبت و مودت میان ما چگونه صورت بندد؟

فرورفت از غم عشقت دم، دم می‌دهی تا کی دمار از من بر آوردی، نمی‌گویی بر آوردم

دم دادن به معنی فریب دادن و گول زدن است.

مولانا:

می‌گفت چشم شوخ با طره سیاهش

من دم دهم فلان را، تو درریا کلاش

همچنین دم دادن به معنی دمیدن و باد کردن است.

مولانا:

نه که قصاب به خنجر چو سر میش برید نهلد کشته خود را، گُشد آنگاه گشاند

چو دم میش نماند، ز دم خود کندش پر تو ببینی دم یزدان به کجاهات رساند

خواجه خطاب به معشوق خویش می‌فرماید: از غم عشق تو نفسم بند آمد، مرا کشتی، تا کی به امید وصال فریبم می‌دهی؟ دمار از من بر آوردی و می‌گویی بر نیاوردم. شاید مضمون بیت را خواجه از مجیر الدین بیلقانی گرفته باشد که می‌فرماید:

وین نادره‌تر که از سر عشوه هنوز دم می‌دهی و مرادمی بیش نماند

به دلربایی اگر خود سرآمدی چه عجب چون نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

خطاب به شاه لولاک حضرت ختمی مرتبت است: لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ. آخر کسی که شاه وجود، عالم و افلاک را برای وجود او خلق کرده است، مسلم است که نور حسن او از اساس عالم بیش است. شاه می تواند صد عالم دیگر برای ایاز خود خلق کند. در جای دیگر خواهی شیراز می فرماید: درست است که تو از همه متأخری و خاتم پیامبرانی، ولی از همه متقدم تری:

ملك در سجده آدم زمين بوس تو نیت کرد

که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

مولانا نیز می فرماید:

نام احمد نام جمله انبیاست چون که صد آمد نود هم پیش ماست

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

این بیت دعاست. می فرماید: الهی آنکس که می تواند قطره اشکی از سر نیازمندی و دوری از آستان تو جاری کند. وصلت یابد و دستش در آغوش تو باشد.

بر خود چو شمع خنده زنان گریه می کنم تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

شیخ محی الدین در رساله الغوثیه خود می فرماید: «که چون از حق پرسیده شد که کدام گریه افضل است پیش تو؟ گفت: گریه خندانان! و چون پرسیده شد کدام خنده افضل است پیش تو؟ فرمود: خنده گریانان!»

از این روست که خواجه می فرماید:

خنده و گریه عشاق ز جایی دگرست
می سرایم به شب و وقت سحر می بویم
این ز جایی دگرست یعنی: **وَ أَنَّهُ هُوَ أَضْحَكُ وَ أَبْكِي (نجم / ۴۳)**
بهاء ولد در معارف خویش می فرماید: «دلی چون بهار دارم، یک چشم گریان چون
ابر نیشان و دیگر چشم خندان چون گلستان»
شعر خواجه شیراز نیز، خنده در گریه و گریه در خنده است. دیدار در نیاز و دعا،
و نیاز و دعا در دیدار است:

میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد
گاهی خواجه چنان در دعا و نیاز غرق می شود که خنده را فراموش می کند. چنان
در ماتم جدایی از محبوب می موید که وقت را از یاد می برد:
حافظ زغم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم زده را داعیه سور نمانده است
ای عزیز، گریه و زاری و نیازت را به خنده پیش که معشوق، گریه و خنده تو آمان
را دوست می دارد.

نظامی:

شکایت های عالم چند گویی
بپوش این گریه را در خنده رویی
هم خنده و هم گریه عارفان و عاشقان، از عشق است. عاشقان چون می خندند،
می گریند، و چون می گریند، می خندند. هم ابرند و هم گل. هم غم اند و هم شادی.

سنایی:

خنده گرینند عارفان از تو
گریه خندند واقفان از تو

عاشقان بی دهن می‌خندند، جان ایشان است که خندان است.

باباافضل:

یارب چه خوش است بی دهن خندیدن بی منت دیده خلق عالم دیدن
بنشین و سفر کن که به غایت نیکوست بی زحمت پا، گرد جهان گردیدن

ای عزیز، در گریانی و نیازمندی، خندان باش و در خندانی، گریان، تا شاید آن سنگدل را بر تو نظری افتد. خواجه در بیت مورد شرح خطاب به معشوق می‌فرماید: همچون شمع خنده و گریه را تو آمان کرده‌ام تا شاید سوز و ساز من در دل تو اثر کند.

ای عزیز، همچون شمع باش. بسوز و بساز و خلق را روشنایی و نور بخش. چون چنین کنی، دو کار کرده‌ای که حق هر دو را دوست می‌دارد: یکی خنده و گریه را تو آمان کرده‌ای، دیگر آنکه راه خلق او را روشن کرده‌ای، که این را نیز خدای دوست دارد. شیخ محی الدین در همان رساله می‌فرماید که حق فرمود: «خوشا حال تو اگر مهربان باشی بر خلق من، و خوشا حال تو اگر بخشنده و درگذرنده باشی از خلائق و بندگان من»

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتگوی فوق بین خواجه شیراز و معشوق اوست. خواجه می‌فرماید: چه جای فرح بخشی است میکده عشق و چه خوش هوایی دارد. در آنجا غم از دل می‌رود و هم‌اش شادی است و خنده و خوشی و زنده دلی. معشوق او می‌فرماید: خوشی این نیست که تو خوش باشی، خوشی آن است که دیگران را خوش کنی. شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می‌فرماید: «گویی خوشم. همین؟ خوش و بس؟ مردی آن است که دیگران را خوش کند. چه مردی باشد که خویشتن خوش باشد.

آری، بنده همان تواند کردن که خویشتن خوش باشد، آن کار خداست که دیگران را خوش کند.

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافرست راهرو گر صد هنر دارد تو گل بایدش

همه هنرها موجب حرمان است، جز هنر عشق ورزیدن و محبت خدای تعالی:

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف

چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

ای عزیز، چون هنر و فن عشق ورزیدن را بدانی، آن هنرهای دیگر نیز با توست، به شرط آنکه تو را تو گل باشد که تو گل براق عاشقان و مؤمنان است: **وَعَلَى اللَّهِ فَتَوَكَّلُوا إِن كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ** (مائده / ۲۳).

اگر ما مؤمنیم و عاشق خدای، باید تنها امید بر خدای بندیم و تو گل بر معشوق کنیم. عاشق صادق چه بیند غیر از معشوق: **وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ** (طلاق / ۳). **وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ وَكَفَى بِاللَّهِ وَكِيلًا** (احزاب / ۳):

نگارا در غم سودای عشقت

تو کلنا علی رب العباد

خواجه می‌فرماید که اگر ما را صد هنر باشد و متوکل نباشیم و وکیل خود خدای ندانیم، کافریم.

مولانا:

رو تو گل کن تو با کسب ای عمو

جهد می کن کسب می کن موبه مو

ای عزیز، باید که پیشه و کسب تو، جامه اعتقاد بافتن باشد. کلافی از نور ایمان بگیر و پیراهنی برای خویش بیاف تا عریان نمانی. کسب تو این است. کسب می کن و متوکل باش:

نظامی:

هر که یقین رابه توگل سرشت بر کرم «الرزق علی الله» نوشت
مولانا:

گر توگل می کنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن

متوگل باش که خدای متوگلان را دوست می دارد: فَاِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ
ان الله يحب المتوكلين (آل عمران / ۱۵۹).

اگر متوکل باشی، کجا پس زانو نشینی و غم بیهوده خوری از برای رزق خود:

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور

که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

ای عزیز، آیات و کلام خدای، برای ایمان آوردن است و بدان مؤمن شدن و
پرنده وار پرواز کردن، نه به آوازه های گونه گون خواندن و خواندن و برجای
ماندن: وَ مِمَّن دَابَّةٌ فِي الْأَرْضِ الْأَعْلَى اللَّهُ رِزْقَهَا (هود / ۶). هیچ جنبنده ای در
روی زمین نیست مگر اینکه روزیش بر خداست. ان الله هو الرزاق (ذاریات / ۵۸).

قسمت کننده روزی خداست، اندیشه باطل چرا؟

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است

از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

الرزق يطلب العبد كما يطلبه. روزی بنده را می طلبد چنانکه بنده او را.

مولانا:

آن چنانکه عاشقی بر رزق و زار

هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

ای عزیز، عاشق رزق مباش، عاشق رزاق باش. اگر بدانی که رزق عاشق توست،
کجا به رزق اندیشی، به رزاق اندیشی و بنده او باشی. این سببی که بنده خدای
می خواهد که گازش زند و مزه یابد، عاشق تراست که به زیر دندان او رود و در تن

او به نور و محبت و عشق و صفا بدل گردد.

ای عزیز، اول چشمه چشم آدمی و چشمه حیات او خشک می‌شود. آنگاه سختی دل پدیدار می‌گردد. آنگاه حرص در طلب روزی به دنبال می‌آید و آنگاه بر اثر شدت حرص، آدمی در گودال غفلت و گناه می‌غلتد: من علامات الشقاء، جمودالعين و قسوة القلب، و شدة الحرص فی طلب الرزق والاصرار علی الذنب. ای عزیز، اگر بر هر خوانی نشستنی و دانستی که خداست رزاق، کجا چشمه چشمت خشک شود و آن مصائب دیگر به دنبال آیند؟:

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد

گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

اگر چند روزی میهمانی به شاه اولیاء و دختر نازنین ختمی مرتبت نمی‌رسید و ایشان غمگین می‌شدند و می‌گریستند، از برای نرسیدن فتوح بود، که میهمان حبیب و فتوح خداست. زهی میزبانی که برای نرسیدن میهمان غمگین می‌شود و می‌گرید، و زهی میهمانی که بر هر خوان که می‌نشیند، می‌داند که روزی دهنده خداست.

ای عزیز، بر سفره‌ای که این فقیر بیچاره برای تو پهن کرده‌است و در آن انواع غذاها را فراهم آورده‌است، از کلام خدای و ائمه و ترکان پارسی گو، بنشین و بخور و جانت را فربه کن و شکر خدای کن و بر جان پاک نازنینان او درود فرست. اگر دل داد، این مسکین را نیز به دعا یاد آر:

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری

به وقت فاتحه صبح يك دعا بکند

بی خبرند زاهدان، نقش بخوان و لا تَقْل

مست ریاست محتسب، باده بده و لا تَخَف

نقش خواندن، به معنی در قمار دست حریف را رو کردن و از او بردن است.

همچنین به معنی تصنیف و ترانه و غزل خواندن نیز آمده‌است. همچنین کنایه از پی بردن به وضع خود و آگاه بودن از خویشتن خویش است.
نظامی:

فانی آن شد که نقش خویش نخواند
هر که این نقش خواند باقی ماند
بیت نظامی همان کلام شاه اولیاست که می‌فرماید: من عرف نفسه فقد عرف ربه.
خواجه شیراز می‌فرماید: زاهدان بی‌خبرند، تو خود را بشناس و چیزی مگو.
محتسب نیز مست ریاست و ریاست و سروری، باده عشق را بده و مترس.
اما زاهدان همان ظاهرپرستانند:

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

زاهدان همان خودبینان و عیب‌جویانند:

۱: یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید دود آهیش در آینه ادراک انداز
۲: برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو راز این پرده نماند و نماند خواهد بود

زاهدان همان خرده‌گیران و ملامتگرانند:

۱: برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده‌مگیر که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
۲: ور نه در ره ما خار ملامت زاهد از گلستانش به زندان مکافات بریم

زاهدان همان ریاکاران و سالوسان‌اند:

ظهیر:

بوریا را کفنش کرده در آتش بفکن زاهدی را که از بوی ریای می‌آید

حافظ:

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش

زاهدان همان فریبکارانند که امید به حور و قصور دارند و در تب آن می‌سوزند و از مشاهده جمال حق غافل:

- ۱: چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی به سیب بوستان و جوی شیرم
- ۲: زاهد اگر به حور و قصورست امیدوار ما را شرابخانه قصورست و یار حور
- ۳: به خلدم زاهد ادعوت مفرما که این سیب زرخ زان بوستان به

زاهدان همان خامان و بدخویانند که از ذوق عشق بی‌خبرند:

- ۱: زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
 - ۲: به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
- بیا زاهد که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی

زاهدان همان طیبیان نامحرم‌اند که گوششان جای پیغام سروش نیست:

- پیش زاهد از رندی دم‌مزن که نتوان گفت
با طیبیب نامحرم حال درد پنهانی
زاهدان همان مقلدان مشتی الفاظ و اعمال ظاهری و بی‌مزه و بی‌عشق‌اند.
کمال خجندی:

کجا درست کنند اهل زهد تخته عشق
که مشکل است به میمون درودگری آموخت
زاهدان همان عنکبوتان‌اند که دامی از زرق و سالوس در راه خلق بیچاره نهاده‌اند.
ناصر بخارایی:

چو عنکبوت تو دامی نهاده‌ای از زرق
سرای شرع محمد چنین نداشت اساس

زاهدان، همان منافقانند.

ناصر بخارایی:

مؤمن و کافر سوی حق راه برد زاهد گمراه به باطل همان

شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می‌فرماید: «آن وقت که دوزخ خالی شود از اهل دوزخ، و دُرکات خالی شود، به نظاره قومی بیایند. چون نزدیک رسند بدان دُرکات دوزخ، ببینند درهای آن دُرکات بر هم می‌زند، فراز و باز می‌شود، چون خانه خراب خالی، ناله اهل نفاق بشنوند. گویند ایشان را: شما چه قومید که همه خالی شدند، شما هنوز در اینجا هستید؟ گویند: ما طایفه اهل نفاق بودیم که هیچ امکان خلاص نداریم، و نه امکان قرار!»

زاهدان همانانند که خواجه آنها را هشدار می‌دهد که از عاشقان و رندان پرهیز کنند:

- ۱: زاهد از ما سلامت بگذر کاین می لعل دل و دین می برد از دست بدان سان که می رس
- ۲: زاهد از کوچه رندان سلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

زاهد همان است که راه به رندی و عشق نبرده است و رمز و اشارات عاشقان و رندانی چون حافظ و مولانا و سعدی را نمی‌فهمد، لاجرم عاشقان و رندان را پند می‌دهد و آنان را به راه می‌خواند. نمی‌داند که آنان خود راهند و راهبر خلق‌اند. یکی از نشانه‌های زاهدان پررویی است:

زاهد دهم پند ز روی تو زهی روی

هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

جواب عاشقان نیز چنین است:

- ۱: زاهد برو که طالع اگر طالع من است جامم بدست باشد و زلف نگار هم
- ۲: من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می زاهدان معذور داریم که اینم مذهب است
- ۳: بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
- ۴: زاهد از راه به رندی نبرد معذور است عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

ای عزیز، حال دل زاهد را به خلق مگو، حال ایشان را تنها رندان و عاشقان دانند،

معشوق داند. تو اگر رند و عاشقی، با چنگ و رباب برای هدایت ایشان دعا کن. در نیاز و نمازهایت دعا کن که دنیا داران و ظاهرپرستان عاشق شوند و معشوق پرست شوند. این را نیز فراموش مکن که اینجا دنیاست، خیمه‌ای که ستونش غفلت است. بهاء ولد می‌فرماید: اگر سرگین جمع کنندگان نبودندی، ماهر و بیان چگونه حمام رفتندی؟!

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت

کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

زاهد شراب کوثر و حور و قصور می‌خواهد و نیازی عرضه نمی‌دارد، خود را به الفاظی و اعمالی و ذکری دل خوش کرده‌است. کار نیاز دارد، رندان شراب و شاهد ازلی می‌خواهند و نیاز عرضه می‌دارند و خواست خویش را به عنایت واگذار می‌کنند:

حافظ:

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خداست تا در میانه خواسته کردگار چیست

خجندی:

حلال باد می‌خلد و حور زاهد را که وا گذاشت به رندان شراب و شاهد را

ای عزیز، بنت العنب عاشقان، همان دختر رز و تلخوش و همان اشک خونین دیده‌ایشان است. این شراب را که عاشقان در هزار لفاف و رمز و اشارت بر بسته‌اند، زاهدان ظاهرپرست و صوفیان بی‌صفا نمی‌فهمند و ام‌الخبائش می‌خوانند:

بنت العنب که زاهد ام‌الخبائش خواند

أشهى لنا وأحلى من قبلة العذرا

ظاهرپرست و صورت پرست بودن، بد دردی است، اما آن زاهدی که همچون قهرمان مقامه اول حریری بر منبر می‌رود و از زهد و پارسایی سخن می‌گوید و مردمان را بدان ترغیب می‌کند و خود چون به خلوت می‌رود آن کار دیگر می‌کند و باده انگوری می‌نوشد، دیگر خرقة او را به هفت آب و به صد آتش پاکیزه

تتوان کرد. درد او بی‌درمان است:

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود

آنچه با خرقه زاهد می‌انگوری کرد

ای عزیز، اگر رند و عاشقی و هم امروز بهشت نقد حاصلت می‌شود و خوشی با یاد دوست و شادی به دیدار حق، وعده فردای زاهد را باور مکن. عین القضاة نیز اگر بهشت نان و آب و شیر و حلوا و حور و قصور را فریب می‌داند و می‌خواند، بهشت زاهد را می‌گوید:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود

وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

هشدار که فریب زاهد ظاهر پرست را مخوری که او مهر خدای را به دل ندارد. مهر سلطان و وزیر و شحنه را در دل خویش می‌پروراند:

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید

من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

بنده خدای باش که لطفش دائم است، نه بنده شیخ و زاهد که لطفشان از سر هواست و گاه هست و گاه نیست:

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است

ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

زاهدان، دیوان قرآن خوانند. قرآن را به اصوات گوناگون می‌خوانند و خود را می‌کشند تا زیر و زبر آن کم و کاست نگیرد. اما اگر کسی با دل خویش قرآن خواند و با دل خویش معنی کند و بدان عمل کند، اگر بتوانند بر او حمله می‌برند و اگر نتوانند می‌گریزند. زاهد دیوی است در لباس آدمی. آدمی بودی همچون رندان و عاشقان از سر صدق و دل قرآن خواندی و بدان عمل کردی و عشق ورزیدی و جانش سوختی و به بندگان خدای محبت ورزیدی:

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

ای عزیز، قرآن و کتب اولیای خدای، همچون گنج نامه‌هاست. آنان را باید خواند و به دنبال گنج روان شد. نه آنکه همچون زاهدان و محققان، با اصوات گوناگون خواند و بر جای نشست. شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می‌فرماید: «بهلول قارئی را سنگ زد. گفتند: چرا می‌زنی؟ گفت: زیرا قاری دروغ می‌گوید. فتنه در شهر افتاد. خلیفه بهلول را حاضر کرد. گفت: من صوت او را می‌گویم، قول او را نمی‌گویم. گفت: این چگونه سخن باشد؟ قول او از صوت او چون جدا باشد؟ گفت: اگر تو که خلیفه‌ای فرمانی بنویسی که غلامان فلان بقعه چون این فرمان بشنوند باید که حاضر آیند هرچه زودتر بی هیچ توقف، قاصدان فرمان را آنجا برده خواندند و هر روز می‌خوانند و البته نمی‌آیند، در آن خواندن صادق هستند و در آن گفتن که سمعاً و طاعة؟»

ای عزیز، آن قاری که بهلول سنگش زد، زاهد بود نه عاشق، قول زاهد، صوت است و صداست و دروغ و باد، آن قول عاشق است که حق است و حقیقت و نشان گنج در او:

از قول زاهد کردیم توبه

وز فعل عابد استغفرالله

تو راز عشق و معشوق و گنج را از عاشقان پرس، نه از زاهدان دون همت:

راز درون پرده زرنندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

زاهدان عاقل اند و دیوانه ظاهر و صورت و دنیا، تو عاشق و دیوانه خدای باش:

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش

این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم

در قرآن کریم، زاهدان برادران یوسف‌اند که یوسف را به کمترین بهایی می‌فروشند: وَ شَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَ كَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ (یوسف / ۲۰). در دیوان خواجه نیز زاهدان خودبینان و عیب جویان و ظاهرپرستانی‌اند که یوسف روح و جان و وقت خویش را به کمترین بهایی

می‌فروشد و به اندکی از دنیا و عقبا قناعت می‌کنند. در تذکرة الاولیاء شیخ عطار آمده است که: «نقل است که چون حاتم اصم به بغداد آمد، خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است. خلیفه او را طلب کرد. چون حاتم از در آمد، خلیفه را گفت: یا زاهد! خلیفه گفت: من زاهد نیم که همه دنیا زیر فرمان من است. زاهد تویی. حاتم گفت: نی، زاهد تو باشی که به اندکی قناعت کرده‌ای، من که به دنیا و عقبی سر فرو نمی‌آرم، چگونه زاهد باشم؟»

ای عزیز، کسانی که چون حاتم اصم و عطار و خواجه شیراز، سر به دنیا و عقبی فرو نمی‌آرند و فتنه‌ای در سر دارند و وصال یار را می‌طلبند، زاهد نیستند، عاشق و رند و نیازمند و فقر و مسکین‌اند:

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله از این فتنه‌ها که در سرم است

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود هم مستی شبانه و راز و نیاز من

مستی شبانه خواجه، همان مستی راز و نیاز و نماز اوست، همان به می‌سجاده رنگین کردن اوست. مستی‌ای که سردرد و گیجی و منگی و بی‌خبری به دنبال ندارد. مستانی چون خواجه، اگر چه تمامی شب را باده خواری می‌کنند، ولی صاحب خبران صبحگاهند.

خاقانی:

مستان شبانه‌اند اما
صاحب خبران صبحگاهند

خواجه می‌فرماید: ای زاهد، از نماز تو که از نیاز خالی است و ریاکارانه، کاری نمی‌رود، پس من و مستی و نیاز، من و نماز و دیدار. در جای دیگر همین مضمون را طوری دیگر بیان می‌فرماید:

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خدا را از میان با که عنایت باشد
آخر زاهدی که افعی وقت خویش است، چگونه از نمازش کاری رود؟
کمال خجندی:

شراب لعل می نوشم من از جام زمردگون
که زاهد افعی وقت است و می سازم بدان کورش
آن جام زمردگونی که کمال خجندی می خواهد زاهد را با آن کور سازد، چشمان
گریان اوست، جام عشق اوست.
مولانا:

گر اژدهاست بر ره، عشق است چون زمرد
از برق این زمرد هین دفع اژدها کن
توضیح اینکه رفع و دفع افعی و مار و اژدها از برق زمرد، افسانه است و واقعیتی
ندارد، برای تشبیه و مثل است. حضرت خواجه نصیرالدین طوسی در کتاب
تنسوخ نامه خود می فرماید: «و مشهور و معروف شده است که چون زمرد خالص را
برابر چشم افعی دارند، کور شود یا بتر کد. ابوریحان آورده است که چند نوع
زمرد بر چند نوع مار و افعی تجربه کردم، هیچ اثر نکرد، بعد از آن زمرد را
بسودم و در چشم افعی کشیدم، هیچ اثر نکرد. محقق شد که آن خاصیت هر چند
مشهور است اصلی ندارد.»

شیخ شمس الدین تبریزی، دنیا را مار و اژدها می داند و پیر عقل را زمرد.
می فرماید: «یکی شکایت می کرد از اهل دنیا، گفتم دنیا لعب است و مزاح است در
نظر رجال. در نظر کودکان، لعب نیست، جد است، فریضه است. اکنون اگر بازی
و مزاح بر نمی تابم، بازی مکن، و اگر بر می تابم، می زن و می خور خندان، که
بازی نمک او، خنده است نه گریه. دنیا گنج است و مار است. قومی با گنج بازی
می کنند، قومی با مار، آنکه با مار بازی کند، بر زخم او دل بیاید داد. به دم بزند،
به سر بزند، چون به دم بزند، بیدار نگردی به سر بزند، و قومی که از این مار

برگشتند و به مهر و مهر او مغرور نشدند، پیر عقل را در پیش کردند، که پیر عقل نظر آن مار را زمرّد است. مار از دهاصفت چون دید که پیر عقل مقدم کاروان است، زبون شد و خوار شد و سست شد. در آن آب چون نهنگی بود، زیر قدم عقل پل شد، زهر او شکر شد، خار او گل شد، راهزن بود بدرقه شد، مایه ترس بود مایه امن شد، زیرا عقل تیرانداز استاد است. او می تواند زه کمان را تا به گوش کشیدن. عقل این جهانی زبون طبع است. عقل این جهانی کمان کشد اما به گوش نرساند، به هزار حیلت تا به دهان برساند. زه کمان که از دهان رها کنی چه عمل کند، الا آنکه از بناگوش رها کنی زخم کند. عقل این جهانی را سخنش از دهان آید. عقل آن جهانی را سخن که تیر است از میان جان آید، لاجرم که: **وَلَوْ أَنْ قُرْآنًا سُرِّتَ بِهِ الْجِبَالُ أَوْ قُطِعَتْ بِهِ الْأَرْضُ (رعد / ۳۱)**

ای عزیز، خواجه شیراز با پیر عقل آن جهانی است که مشورت کرده است:

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش

ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن

پیر عقل آن جهانی، باده نوشی را توصیه می نماید تا آدمی لحظه ای از عقل این جهانی خلاصی یابد:

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا

دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد

زیرا به چشم پیر عقل و مستشار مؤتمن، جهان و کار جهان و عقل جهان، بی ثبات و بی محل است:

به چشم عقل در این رهگذار پیر آشوب

جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

و خواجه شیراز، لاف از پیر عقل آن جهانی خود می زند که می فرماید:

حاشا که من به موسم گل ترك می کنم

من لاف عقل می زنم این کار کی کنم

ور نههد در ره ما خار ملامت زاهد از گلستانش به زندان مکافات بریم

مراد از گلستان، دنیا است، که: الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر، و مراد از زندان مکافات، دوزخ است. می‌فرماید اگر زاهد، خار ملامت در ره ما بگذارد و عاشقان و عارفان حق را سرزنش کند، از گلستانش که دنیا است، به دوزخ خواهد رفت. یا به عبارت دیگر می‌خواهد بفرماید که ملامتگر رندان و عاشقان که همان زاهد است و بیکار و نابینا و کافر، دوزخی است:

- ۱: هر سر موی مرا با تو هزاران کار است ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
۲: ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

در صومعه زاهد و در خلوت حافظ جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

همان است که:

- ۱: ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
۲: گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
ای عزیز، اگر آدمی عاقل است، نباید کاری کند که پشیمانی آرد. عقل برای آن است که آدمی دریابد که بهترین کار در این دنیا عاشقی است و بهترین کار عاشقان باده پیمایی است. اگر زاهد خود را عاقل می‌داند، چرا عاشق نمی‌شود و چرا باده خواری نمی‌کند؟ اگر روزی بفهمد از چه فیضی بی‌بهره مانده است و چه ذوقی را از دست داده است، از پشیمانی خواهد مرد. اما به قول شیخ شمس الدین عقل او این جهانی است. عقل آن جهانی باید چنین مهم را. این عاقل که خواجه در

بیت زیر می‌فرماید همان زاهد است، می‌فرماید: دنیا دارا، ظاهر پرستا:

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت

عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

زاهدا، دست از زاهدی بردار و عاشق شو که حضرت معشوق غیور است و از غیوری او ایمن نخواهی بود. عاشق شو که از مسجد و صومعه تو تا کوی دوست راهی نیست. *خَطْوَتَانِ وَ قَدْ وَصَلَ*:

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار

که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

ای عزیز، زاهد شراب کوثر و حور و قصور می‌خواهد و نیازی عرضه نمی‌دارد. به الفاظی و تسیحی و اعمالی و ذکری و عبادتی عادتت دل خوش کرده است. رندان نیاز عرضه می‌دارند و کردگار را می‌خواهند. خواست کردگار هم جز نیازمندی و اشک و بیچارگی و شکستگی نیست:

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواسته کردگار چیست

درد زاهدان، بی‌درمان است و درد عاشقان نیز. طیب و درمان کن هر دو حق است جلّ جلاله. حسن عاقبت نه به رندی است و نه به زاهدی. حسن عاقبت عنایت اوست. چه زاهدان بوده‌اند که عاقبت دست افشان و پای کویان و رقصان و اشک ریزان و نیازمند رفته‌اند، و چه عارفان بوده‌اند که ره به دوست نبرده‌اند و بر جای مانده‌اند. داستان برصیصا و فضیل عیاض برخوان:

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست

آن به که کار خود به عنایت رها کنند

ای عزیز، عشوه‌ای از معشوق و عنایتی از حضرت او باید تا قصه زهد کوتاه شود:

بالابلند عشوه‌گر نقش باز من

کوتاه کرد قصه زهد دراز من

من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک مغیچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف

مغیچگان، انبیا و اولیا و عاشقان و عارفان حق‌اند. شاگردان پیرمغان اند.

هاتف اصفهانی:

پیری آنجا به آتش افروزی
به ادب گرد پیرمغیچگان

خواجو:

بنگر که مقیمان سراپرده وحدت در دیرمغان هم سبق مغیچگانند
از مغیچگان می‌شنوم نکته توحید و ارباب خرد معنی این نکته ندانند
خواجو از مغیچگان روی مگردان، که ازین روی
اهل دل معتکف کوی خرابات مغانند

شیخ عراقی نیز می‌فرماید:

در کنج خرابات یکی مغیچه دیدیم در پیش رخس سر بنهادیم دگر بار
آن دل که به صد حيله ز خوبان بر بودیم در دست یکی مغیچه دادیم دگر بار

مغیچه‌ای که شیخ عراقی از آن سخن می‌گوید حضرت مصطفاست (ص) همانکه
خواجه شیراز راهزن دین و دلش می‌خواند:

مغیچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

و مغیچه باده فروش در شعر خواجه شیراز، شاه اولیاست:

۱: گر چنین جلوه کند مغیچه باده فروش خاکروب در میخانه کنم مژگان را
۲: آمد افسوس کنان مغیچه باده فروش گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

اما مغیچه‌ای که ختمی مرتبت است، حق دارد کسی را که خیال گوشه نشینی و

زاهدی دارد منع فرماید. زیرا خود فرمود: لارهبانیه فی الاسلام.

مولانا:

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول بدعتی چون برگرفتی ای فضول

شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می فرماید: «لارهبانیه فی الاسلام، این
نمی خواهد که با مردمان بنشین. از دور مردمان را می نگر، آسخن حق بگوی
خوشک و نغزک.»

کلام شیخ شمس الدین همان است که امام صادق (ع) می فرماید: العارف شخصی
مع الخلق و قلبه مع الله تعالی.

حضرت شیخ شمس الدین در جای دیگر مقالات می فرماید: «زاهدی بود در کوه.
او کوهی بود. آدمی بودی میان آدمیان بودی که فهم دارند و وهم دارند و قابل
معرفت خداوند. در کوه چه می کرد؟ آدمی را با سنگ چه کار؟ میان باش و تنها،
در خلوت باش و فرد باش. چنانکه مصطفی (ص) می فرماید: لارهبانیه فی الاسلام.
به یک تأویل نهی است از آنکه به کوه منقطع شوند و از میان مردم بیرون آیند و
خود را در معرفت خلق انگشت نمای کنند، معنی دیگر، نهی است از ترک زن
خواستن، زن بخواه و مجرد باش، یعنی به دل از همه جدا و میرا از همه»

در بیت مورد شرح، رسول اکرم، خواجه شیراز را که خیال زاهدی و گوشه نشینی
در سر می پرورانده است به چنگ و دف زده است و از آن کار منع کرده است.
چنگ، نماز است و دف، طلب و دعاست. رسول فرموده است که با مردمان بنشین،
از دور مردمان را بنگر و سخن حق بگو خوشک و نغزک. میان خلق باش با نماز و
طلب و نیاز، همچنانکه خود بود.

ز جیب خرقة حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

خرقه، تن است و بدن، و صنم این خرقه، جان و روح و نفس آدمی است. می‌فرماید: از این خرقه تن و بدن چه طرفی توان بست که او تنها جانکی دارد و صنمکی. ما صنمی را می‌طلبیم که صمد است و جان و جهان. در جای دیگر می‌فرماید: عاشقان، هم صنم جان را می‌پرستند و هم با صمد می‌نشینند، چون عارفند که صنم جان و روح آدمی را نیز، نوری و نشانه‌ای و یادگاری از حضرت صمد است. و نفخت فیه من روحی:

گفتم - صنم پرست مشو با صمد نشین

گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

ای عزیز، گل‌شناسان باغبان‌شناس شوند، جان‌شناسان جانان‌شناس شوند: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. به تن و خرقه چه مشغول شوی؟ تن تو همچون باغی است و جانت در آن همچون گلی. شرف باغ برای گل است. جان را دریاب و از جان به جانان رس و در کوی عشق با باغبان و دهقان ازل نشین. جان همین ارزد که از او به جانان رسی. باغ پرست و خرقه پرست و خودپرست چه شوی؟ که حجاب آدمی و حق، همین تن و خرقه و کالبد و خود و وجود است. عارفی حق را گفت: چه کنم که به تو رسم؟ فرمود: تن را بگذار و بیا.

ای عزیز، تن را بگذار و بیا، یعنی جان شو. چون جان شدی، به رفتن حاجت نیست. جان خود داند که کجا رود، معدن و حقه خود را می‌داند. جان کجا تواند رفتن جز به نزد جانان؟ جان کجا تواند نشستن جز در کنار جانان. عاشقان جمله جان شده‌اند تا به جانان رسیده‌اند، جمله نور شده‌اند.

مولانا:

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی

گر سوی مستان می‌روی مستانه شو مستانه شو

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم

می فرماید: در نهانخانه عشرت و سرمستی خود، در دل و سر خویش، صنمی دارم که صمد است. در مصرع دوم، رخ این صنم را آتش می خوانند، چنانکه در ابیات زیر:

- ۱: بازار شوق گرم شد آن شمع قد کجاست تا جان خود بر آتش رویش کنم سپید
۲: جان عشاق سپند رخ خود می دانست و آتش چهره به این کار برافروخته بود
۳: حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

و پیچش سر زلف معشوق را نیز به نعل تشبیه می نماید. معنی نعل در آتش انداختن آنست که هر گاه کسی خواهد که کسی دیگر را بر خود شیفته و بیقرار و عاشق گرداند، نام او را بر نعل اسبی نویسد و افسونی در آن دمدم و در آتش اندازد. آن شخص بیقرار گردد و به راه آید و مطیع گردد.

اما مضمون مصرع دوم را شاعران و عاشقان و عارفان دیگر نیز بکار برده اند.
عماد فقیه:

دارم ز زلفش نعلی در آتش
وقتی پریشان، حالی مشوش

رباعی علیشاه پسر تکش و برادر محمد خوارزمشاه که در لباب الالباب آمده است:

پیوسته غمت مرا مشوش دارد عیش خوش من عشق تو ناخوش دارد
بر آتش چهره زلف جعدت گویی از بهر دلم نعل در آتش دارد

خواجو:

- ۱: هر زمان نعلم در آتش می نهد زلفت ولیک جان ما خود در بلای غمزه جادوی تست
۲: از لعل آبدار تو نعلم در آتش است زان رو دلم چو زلف سیاهت مشوش است
۳: طرهات نعلم بر آتش تافته است زان شدم شوریده دور از روی تو

سلمان:

سنبلت را تا صبا بر گل مشوش می کند هر خم زلفت مرا نعلی در آتش می کند

عبید:

زوهر آن حلقه که بر گوشهٔ مه می افتاد دل مسکین مرا نعل در آتش می کرد

سعدی:

از نعلش آتش می جهد، نعلم در آتش می نهد

گر دیگری جان می دهد، سعدی تو جان می پروری

ای عزیز، این معشوق خواجه شیراز است که نعل سر زلف را در آتش چهره خویش انداخته است و او را بیقرار کرده است، خواجه می خواهد بفرماید که تا عنایتی از دوست نباشد و کشتی از طرف معشوق، کوشش سود ندارد. می خواهد بفرماید که اول یحببهم است و بعد یحبونه. یا به قول شیخ شمس الدین تبریزی، یحبونه تأثیر یحببهم است. همانکه شیخ بایزید می فرماید: «پنداشتم که من او را دوست دارم، چون نگه کردم، دوستی او مرا سابق بود.»

خواجه می خواهد بفرماید که: ای آدمی، تو معشوقی و شاه وجود به تو نظر دارد و برای عاشق کردن و بیقرار کردن تو، نعل در آتش می اندازد. سلطان ولد، فرزند حضرت مولانا جلال الدین، در ابتدای نامهٔ خود می فرماید: «بالای عالم اولیا، عالم دیگر است و آن مقام معشوق است. این خبر در عالم نیامده و به هیچ گوش نرسید. مولانا شمس الدین تبریزی اعظم الله ذکره، جهت مولانا جلال الدین قدسنا بسره العزیز ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبهٔ اولیایی واصل، سوی عالم معشوقی برد...»

ای عزیز، ختمی مرتبت اگر چه می گفت که عبدالله ام، معشوق بود. شاه اولیا اگر چه می گفت بو ترابم، معشوق بود.

معشوقان و صنمان و شاهدان

عارفان و عاشقان

درست است که عاشقان و عارفان، معشوق و صنم و شاهدهی غیر حضرت حق ندارند، ولی بمراتب، معشوقان و صنمان دیگری نیز دارند که چون در عالم وحدت

در آیی همه شاهدان و معشوقان ایشان یک صنم است و او حضرت صمد است.

۱: معشوق و صنم و شاهد عاشقان و عارفان حق است جلّ جلاله:

سعدی:

چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی تو صنم نمی گذاری که مرا نماز باشد

حافظ:

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم

۲: معشوق و صنم و شاهد عاشقان و عارفان ختمی مرتبت (ص) است:

عراقی:

قبله روی صوفیان بارگه صفای او سرمه چشم قدسیان خاک در سرای او

حافظ:

نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد

فرغانی:

او شاه بیت نظم جهان است زینهار جز مهر و مه ردیف مکن در تغزلش

۳: معشوق و صنم و شاهد عاشقان و عارفان حضرت مولا امیرالمؤمنین و فرزندان

اوست:

خواجو:

کسی که سرکشد از طاعتت مسلمان نیست

که بغض و حبّ تو عین ضلالت است و رشاد

حافظ:

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی خدمت ما برسان سرو و گل وریحان را

۴: معشوق و صنم و شاهد عاشقان و عارفان، یوسف جان و نفس پاک خود ایشان

است:

حافظ:

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد وقت آن است که بدرود کنی زندان را

مولانا:

صد مرحله زان سوی خرد خواهم شد فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد

از بس خوبی که در پس پرده منم ای بی خبران عاشق خود خواهم شد

مولانا:

رو مرکب عشق را قوی ران و مترس وز مصحف کثر، آیت حقّ خوان و مترس

چون از خود و غیر خود مسلم گشتی معشوق تو هم تویی، یقین دان و مترس

۵: معشوق و صنم و شاهد عاشقان و عارفان، طفل اشک دیده ایشان و دختر رز و

جگر گوشه آنهاست:

سعید شیروانی:

ای باده عشق، عقل را مست کنی از دست شوم چو کار ازین دست کنی

زین سان که شد افراشته شمشاد قدت داری سر آن که سرور را پست کنی

سراج الدین قمری:

اشکی که زد دل گونه نارش خواهم وز خون جگر عقیق آبدارش خواهم

خواهم که کنارم نبود خالی ازو دلدار من است و در کنارش خواهم

حافظ:

دلبرم شاهد و طفل است و بیازی روزی بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

ز در درآ و شبستان ما منور کن
 هوای مجلس روحانیان معطر کن
 حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
 بیا و خرگه خورشید را منور کن

خطاب به حضرت معشوق است. می فرماید: از در در آ و دل ما را منور کن که خود فرمودی: لَا يَسْعَنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَيَسْعَنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ. شبستان را به جای دل خویش بکار می برد:

مرا که از رخ او ماه در شبستان است

کجا بود به فروغ ستاره پروایی

شبستانی که مجلس روحانیان است و محفل انبیا و اولیا. می فرماید: دل من مجلس انبیا و اولیاست، جلوه‌ای بفرما و مجلس را معطر کن. همین مجلس است که می فرماید که به خازن جنت بگو خاکش را تحفه برد و عود مجمر بهشت کند:

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس

به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

بعد خطاب به محبوب خویش می فرماید: شعاع جمال حضرت تو که همان صفات جلال توست، حجاب دیده ادراک ما می گردد، بیا و سراپرده دل ما را منور کن.

مولانا:

پرده ندارد جمال غیر صفات جلال

نیست بر این رخ نقاب، نیست بر این مغز پوست

خر که همان شبستان است و دل خواجه است، و خورشید نیز خود حضرت اوست که نام مبارکش شمس الدین است. در رباعی زیر نیز خواجه خود را با نام خورشید و شمس یاد می کند:

تو بدری و شمس مر ترا بنده شدست تا بنده تو شدست تا بنده شدست

ز آنروی که از شعاع نور رخ تو خورشید منیر و ماه تا بنده شدست

حاصل آنکه خواجه می خواهد بفرماید: تا دلتان مجلس روحانیان و مرکز محبت انبیا و اولیا نگردد، حضرت احدیت در آن حضور بهم نمی رساند و آن را منور و معطر نمی گرداند. دل مولانا نیز مجلس امیران و شاهان روحانیست:

در دل من دار و گیر هست دو صد شاه و میر این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست

ای عزیز، تو هم دلت را مجلس روحانیان کن تا خواجه شیراز در آن حضور بهم رساند که او نیز روحانیست. هر کس که در صراط المستقیم عشق و خداست، روحانیست. هر کس که به یاد خدای و بندگان نازنین او قدح می‌گیرد، روحانیست:

گر چه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم
 بعد منزل نبود در سفر روحانی
 شبستان دلت را مجلس روحانیان کن تا معشوق در آن حضور بهم رساند و آن را
 معطر کند. خود نیز در آن مجلس حاضر شو و جامی بزَن:
 با آنکه از خود غایبیم، وز می‌چو حافظ تاییم
 در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم
 در مجلس روحانیان، عطر محمد (ص) پراکنده است. این «گل» که در بیت زیر
 می‌فرماید، ختمی مرتبت است. خطاب به معشوق ازلی می‌فرماید. اگر تو رعایت
 نمی‌کردی، کی عطر گیسوی محمد (ص) مجلس روحانیان را معطر می‌کرد:
 کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
 گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
 ای عزیز، اگر حرم و شبستان دلت را مجلس روحانیان کرده‌ای و معشوق در آن
 حضور بهم می‌رساند، هشدار که کاری دیگر نیز تو را مانده‌است و آن اینکه پاسبان
 حرم دل خویش شوی تا غیر از اندیشه حق در حرم دلت در نیاید:
 پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
 تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
 یارب ببینم آن را در گردنت حمایل

تعویذ: آنچه از ادعیه یا اعداد اسمای الهی و آیات قرآنی است که برای دفع بلا و

چشم زخم به گردن آویزند.

خواجه خطاب به معشوق خویش می فرماید که: دست من تعویذ چشم زخم است
انشاء الله بینم آن را بر گردنت حمایل کنی. مضمون را خواجه از ظهیر گرفته است:

دست من حرز مراد است همین می گوید
کاش در گردن آن شوخ حمایل باشم
ای عزیز، می بینی چگونه عاشقان خود را به معشوق می بندند و به هزار حيله و
نیرنگ به او نزدیک می شوند؟

سعدی:

نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت
که خود را بر تو می بندم به سالوسی و زرقی
بنگر که این شوریده دیگر جلال الدین محمد بلخی چه می فرماید:
آن ساعد سیمین را در گردن من افکن
بر سینه ما بنشین، ای جان منت مسکن
ای عزیز، آنچه از کلک شاه اولیا تراوش کرده، همه حکمت الهی است و آب
حیوان و دعا. به زر بگیر و به گردنت حمایل کن. یعنی بخوان و بدان عمل کن:
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
تعویذ جان فزایی، افسون عمر گاهی
شعر و سخن خواجه شیراز نیز دعا و تعویذ است. به زر بگیر و آن را به گردنت
حمایل کن:

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت
این دستی هم که خواجه شیراز به معشوقش می فرماید تعویذ است و تو حمایل
گردنت کن، دستی است که به دعا و نیازمندی برخاسته است. دست همت عاشق
صادق و فقیر و مسکین حضرت اوست. تو نیز دست در نیاز زن، دستت را پر از

نیاز و دعا کن و بر آسمان می‌پاش. آن دست است که معشوق به گردن خویش حمایل می‌کند. همچنانکه شعر حافظ را که دعاست و حدیث آرزومندی و دست همت او، به زر گرفته است و تعویذ کرده‌است و به گردن خویش حمایل کرده‌است.

در این چمن گل بی خار کسی نچید آری چراغ مصطفوی با شرار بوله‌بست

نور حق در جمیع مراتب وجود حق و باطل، ساری و جاریست. کلّ عالم یک نور است و خدای نور و خدای ظلمت باطل: لا موثر فی الوجود غیر الله. نور و ظلمت، گل و خار، موسی و فرعون، درجات وجودند. خواهی می‌فرماید: در این جهان گل بی خار کسی نچیده‌است. هر کجا محمدی است، در کنارش بوله‌بی است. هر کجا کننده‌خیبری است. در کنارش حيله‌گریست. هر کجا حسینی است، در کنارش یزیدی است. هر کجا موسایی است، در کنارش فرعونی است. نور با ظلمت است و گل با خار:

نظامی:

احمد که سرآمد عرب بود هم خسته خار بوله‌ب بود

سعدی:

خار و گل در هم‌اند و ظلمت و نور عسل و شهد و نشتر و زنبور

ای عزیز، ما را گفته‌اند که از خار دامن کشیم و در راه گل جان دهیم. ما را گفته‌اند که در زیر روشنایی چراغ مصطفوی نیازی بر نازنینی عرضه کنیم و از شرار بوله‌بی بگریزیم. ما را گفته‌اند که از آن رانده‌درگاه که «اناخیر» می‌گفت بگریزیم و در دامن گوینده «من رانی» آویزیم. ای عزیز، گل باش، خار مباش، و از مصاف با خاران و بوله‌بیان عنان مپیچ.

خاقانی:

از مصاف بولهب فعلا نپیچانم عنان
چون رکاب مصطفی شد ملجأ و منجای من
ترا قهر و لطف تو امان می باید، با گل گل باش و با خار تیغ بر آن.
سعدی:

با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار
ای عزیز، جان تو با موساست و امارهات با فرعون، جان تو با مصطفاست و امارهات
با بولهب و بوجهل. تو باغی هستی و گل و خار باهمی. تیغ توبه و همت و نیاز
برکش و باغ وجودت را از خار پیرایش کن.

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار
ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی
بیت فوق خطاب به مصطفاست (ص). اوست بنده بگزیده خدای. اوست منظور
بزرگان حقیقت بین، اوست خسرو و مهربان. او راست اول ما خلق الله نوری. پس
نور مصطفی در جان توست. آن نور را بیاب. بوی مصطفی در جان توست، آن
بوی را بیاب.

ای عزیز، رسول کریم ما کسی است که آدمیان و فرشتگان، از عظمت او، پیشانی
بر خاک در گاهش می ساینند و به معراج رفتن او حسرت می برند، اما او در حق
بولهبیان و بوجهلان که چنانش آزار می نمودند، اَللّهُمَّ اهدِ قَوْمِی فَاِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ
می فرمود. تو نیز از جور رقیبان دوست منال، همچنانکه نازنینان حضرت او
نمی نالند.

سعدی:

از جور رقیب تو نالم
خارست نخست بار خرما
خارها رقیبان در گاه حضرت گل اند. تا خار را تحمل نتوانی کرد، گل کجا
توانی چید؟

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
 کز گلبنش تحمّل خاری نمی کنی
 چو در عالم عشق و طلب آیی، کجا خار بینی، همه گل بینی.
 سعدی:

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
 که خار دشت محبت گل است و ریحان است
 ای عزیز، حضرت معشوق غیور است. چو عاشقان او به چیزی غیر او دل بندند، باد
 غیرتش به جنبش می آید. دل در فرزند میند، دل در خدای بند. هر چه تو را از
 خدای باز دارد فتنه توست. و اَعْلَمُوا أَنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ (انفال / ۲۸):
 بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
 باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
 ای عزیز، عاشقان خود را در مقابل گلی که معشوق است، خار می دانند:
 باز آ که چشم بد ز رخت دفع می کنم
 ای تازه گل که دامن از این خار می کشی
 جان را دریاب، تن را چه خواهی کرد؟ می خوشگوار نیازمندی و عشق را دریاب،
 زهد تلخ را چه خواهی کرد؟:
 صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش
 وین زهد تلخ را به می خوشگوار بخش
 ای عزیز، زاهدان ظاهر پرست و سالوسان، نه از این خارهای معمولی اند، خار
 مگیلان اند که جان را می فرسایند: ریای زاهد سالوس جان من فرسود:
 در بیابان گرز شوق کعبه خواهی زد قدم
 سرزنشها گر کند خار مگیلان غم مخور
 این دنیاپرستان و رئیسان عالم و خونریزان، خارند و باد. می آیند و می روند و
 نخوت و شوکتشان چند روزی بیش نیست:

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل

نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

ای عزیز، عاشقان در این جهان خار هجران بر دل و جان خویش دارند، هجران و دوری و جدایی از معشوق:

۱: از آن رنگ رخم خون در دل انداخت وز آن گلشن به خارم مبتلا کرد

۲: باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایش بر جفای خار هجران صبر بلبل بایش

ای عزیز، لحظه‌ای جلوه جمال و جلال یار، صد شیون و فریاد از جان عاشقان برخیزاند:

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری

خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ای عزیز، در چمنی که این دنیاست، به خار و گل منگر، به باغبان بنگر که حق است:

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست

که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

در بیت شیخ اجل تفکر کن:

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی است

که هر خاری به تسبیحش زبانی است

و دو بیت زیر خواجه شیراز، همان معنی را مطرح می‌فرماید که در بیت مورد شرح:

۱: حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

۲: بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی کس بی بلای خار نچیده‌است ازو گلی

یار با ماست، چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

یار با ماست، اشاره است به آیاتی چون: وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ (حدید / ۴) وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ (ق / ۱۶). خواجه می‌فرماید: یار با ماست و مونس جان ماست، دولت صحبت حضرت او ما را بس است، چرا زیادت طلبیم. این زیادت به معنی فانی است. می‌فرماید وقتی باقی و ابدی و ازلی با ماست و در معیت ماست و مونس ما، چرا فانی را طلب کنیم.

مولانا:

هم آگه و هم ناگه، مهمان من آید او دل گفت که کی آمد، جان گفت مه مهر و
 او آمده در خانه، ما جمله چو دیوانه اندر طلب آن مه، رفته به میان کو
 او نعره زنان گشته از خانه که اینجایم ما غافل از این نعره، هم نعره زنان هر سو
 آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان چون فاخته ما پرآن فریاد کنان کوکو
 در نیم شبی جسته، جمعی که چه دزد آمد وان دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او
 آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو
 و هو معکم یعنی با تست در این جستن آنگه که تو می‌جویی، هم در طلب اورا جو
 نزدیک‌تر است از تو باید چه روی بیرون

چون برف گدازان شو، خود را توز خود می‌شو

از عشق زبان روید، جان را مثل سوسن

می‌دار زبان خامش، از سوسن گیر این خو

ای عزیز، طالب باقی و ازلی و ابدی باش. باید همچون عاشقان، مونس جان تو، یاد و ذکر و خیال خدای باشد:

نظامی:

ای یاد تو مونس روانم جز نام تو نیست بر زبانم

عطار:

ای غمت روز و شب به تنهایی مونس عاشقان سودایی

سعدی

وقت است خوش آن را که بود ذکر تو مونس

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حافظ:

- ۱: باز آید و دل تنگ مرا مونس جان باش وین سوخته را محرم اسرار نهران باش
- ۲: از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح بوی زلف تو همان مونس جان است که بود
- ۳: دل من در هوس بوی تو ای مونس جان خاک راهی است که در پای نسیم افتادست
- ۴: از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای محبوب جان و مونس قلب رمیده‌ای

ای عزیز، چون تو بر چیزی دل می‌بندی و شیفته و شیدای آن می‌شوی، از زن و فرزند و مال و خانه و باغ و جاه، می‌خواهی همه از آن سخن گویی که بر آن دل بسته‌ای، و با تو همه از آن گویند و از آن سؤال کنند. پس چگونه کسی که بر شاهد ازلی و ابدی دل بسته‌است و دل در گرو عشق او گذارده، یاد و ذکر و دعای حضرت او مونس جاننش نباشد؟:

به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست

که مونس دم صبحم دعای دولت توست

تو دردی دیده‌ای که خود درمان باشد؟ آن درد عشق است که درمان عاشق بیچاره است. آن یاد خدای است که مونس جان خدای پرستان است:

ای درد توأم درمان در بستر ناکامی

وی یاد توأم مونس در گوشه تنهایی

غیر از یاد و ذکر و خیال خدای، یاد و کلام نازنینان حضرت او باید مونس و رفیق تو باشد: یاد و کلام شاه لولاک، یاد و کلام شاه اولیا، یاد و کلام شهیدان خدایی:

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

این ستاره‌ای که می‌فرماید بدرخشید و ماه مجلس شد، همان است که مغپچه‌ای می‌گذشت:

مغیچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
ای عزیز، باید همچون خواجه شیراز عاشق شویم و همه از عشق بگوییم و همه از
نیازمندی و پاکی بگوییم و سبکبار بگذریم، تا دعای اهل دولت و عاشقان، مونس
و همدمان باشد:

به راه می‌کده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

چون ز جام بیخودی رطلی کشی کم زنی از خویشتن لاف منی

جام بیخودی، جام تجلی صفات خدای سبحان، و باده آن، شعله پرتو ذات
حضرت اوست:

بی خود از شعله پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
می‌فرماید که چو از جام تجلی صفات رطلی گیری، دیگر از خود نگویی و از
خویش نلافی. بیخودان عاشقان صادق‌اند که از خویش خلاص یافته‌اند و از اشتغال
به دوست و یار خویش، پروای نفس ندارند و بدان نمی‌پردازند.
سعدی:

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
بیخودان، سربازان و سراندازان راه عشق و دوست‌اند.
مولانا:

کار من سربازی و بی خویشی است
کار شاهنشاه ما سربخشی است

ای عزیز، بیخودان طالبان یارند. چو با خود باشی، طالب دنیا باشی نه طالب یار:

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است
بیخود شو که تا با خودی، ره به جایی نیابی.

سعدی:

که تا با خودی در خودت راه نیست
از آن نکته جز بیخود آگاه نیست
بیخود شو تا خود را بیابی.

مولانا:

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زودتر، واللّه اعلم بالصواب
حجاب راه تویی، از میان برخیز که جز بیخود شدن و مستی، کاری نداری:
در این پرده چون عقل را بار نیست
بجز مستی و بیخودی کار نیست
تنها در بیخودی و مستی است که می‌توان درّ اسرار را سفت:

به مستی توان درّ اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت

ای عزیز، دیوانهای عاشقانی چون حافظ و مولانا و سعدی و عطار و دیگران،
محصول بیخودی و عشق و مستی است. نعره و عربده ایشان است بر سر کوی عالم.

سعدی:

گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی
عیش نتوان گفت که بی خویشتن است آن

ای عزیز، باید از باده بیخودی چنان مست شوی که ندانی که در عرصه خیالت که
آمد و که رفت:

نظامی:

از باده بیخودی چنان مست کاگه نه که در جهان کسی هست
حافظ:

مستم کن آن چنان که ندانم ز بیخودی در عرصه خیال که آمد کدام رفت

همه بی سامانی تو از توست، از خودپرستی توست. چون بی خود شوی و
خداپرست شوی، کارت سامان گیرد.

خاقانی:

تا خودپرست بودم، کارم نداشت سامان

چون بی خودی است کارم، سامان چرا ندارم

ای عزیز، انا الحق و سبحانی گفتن از بیخودی و مستی و خداپرستی است. ورنه چه
معنا دارد این سخنان نزد عاقلان و باخودان. ای عزیز، هر تیغ که با خودان و
عاقلان بر عاشقان و بی خودان می زنند، بر خود می زنند. عاشقان را کجا زخم
رسد؟ همان داستان شیخ بایزید است و مریدان. مریدان را هر یک دشنه ای داد و
گفت چو این بار سبحانی گفتم، بر من حمله کنید و پاره پاره ام کنید که این کفر
است و از آن بدتر. چون شیخ روزی دوباره از سر مستی و بیخودی سبحانی
گفت. مریدان هر یک با دشنه ای بر او حمله کردند. اما دیدند که خود را پاره پاره
کرده اند نه شیخ خویش را.

مولانا:

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار	بر تن خود می زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است	تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه	غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی خود کنی	ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی	ور ببینی عیسی مریم نویی

ای عزیز، تا بیخود نشوی، از جوی و رودخانه ای که این دنیا است نتوانی گشتن.

مر کب شیخ سعدالدین حمویه چون به رودی رسید، نتوانست گذشتن. شیخ فرمود آب را تیره کردند و به گل آلودند. مر کب بگذشت. شیخ گفت: تا خود را می‌دید از این مرحله عبور نمی‌توانست کرد.

ای عزیز، چو بیخود شوی و از جوی بگذری، جوی زلال چشمان خویش را یابی، فیض بزرگ و عنایت عظیم:

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن

گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم

اغلب آدمیان در نهانخانه عشرت خویش، صنمی دارند و خیالی و بدان خیال و صنم خوش‌اند و تفریح می‌کنند. یکی با مال و زن و فرزند و ایل و تبار تفریح می‌کند، و یکی با جاه و ریسی و بزرگی. اینکه بیابند و او را تعظیم کنند و بزرگ دارند تا خوش شود. صنم اغلب آدمیان، صمد نیست و خیال و اندیشه صمد نیست، خیال شاهد دنیا است. همانکه شیخ شمس الدین تبریزی می‌فرماید: «خیالها کم نیست، از خود می‌انگیزی و حجاب خود می‌سازی و با آن تفریح می‌کنی.» مولانا نیز می‌فرماید جان دنیا داران و غافلان، همه روز و شب، لگد کوب خیالهای باطل است:

جان همه روز از لگد کوب خیال وز زیان و سود و از خوف و زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر نی بسوی آسمان راه سفر

اما سالکان چنین نیستند. چون خیال غیر حق در حرم دلشان جای خوش کند. به هزار شیوه آن خیال را بیرون می‌کنند تا خیال دوست در آید. دیو را بیرون می‌کنند تا فرشته در آید. سالکان کامل و اولیا حق، پیشتر رفته‌اند. محتسب و

پاسبان حرم دل خویش شده‌اند و مهر لب معشوق را بر در آن حرم کوبیده‌اند. اصلاً رخصت نمی‌دهند تا خیال غیر دوست در شبستان دلشان در آید تا مجبور به بیرون راندن آن شوند. شیخ شمس الدین تبریزی می‌فرماید: «محتسب از اندرون می‌باید که بیرون آید. چیزی که حجاب من خواهد شد از من، چرا رها کنم که پیش آید، مرا مشغول کند به دفع خویش، به اشتغال خویش نرسم. گربه که گوشت از من ببرد، به گرفتن گربه مشغول شوم، از گوشت خوردن بمانم آن ساعت.»

ای عزیز، پادشاه عاشقان، غنی است و بی‌نیاز. به درگاه او تنها نیاز می‌توان برد. در آن آستان، چه پاسبان و چه سلطان و چه هوشیار و چه مست، تنها نیاز می‌توانند برد:

بیار باده که در بارگاه استغنا
 چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست
 تو هر یک از اینانی، تنها با نیاز می‌توانی به آستان او نزدیک شوی:
 در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
 اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

دل من در هوای روی فرخ
 بود آشفته همچون روی فرخ

این دانشمندان و مدعیان، می‌گویند و می‌نویسند و خود را رسواتر می‌کنند. فلان نوشته‌است که این فرخ، یکی از سرداران شاه شجاع است و خواجه غزل را در مدح او گفته‌است. ای بوی نبرده از معرفت و عشق و راز و رمز عاشقان، این فرخ، حق است جلّ جلاله. اوست که دل خواجه شیراز در هوايش همچون موی او آشفته گشته‌است. اما این آشفته‌گی عین جمعیت است:

منال ای دل که در زنجیر زلفش همه جمعیت است آشفته حالی

رمز و اشاره زلف، صفات جلالی و تجلیات جمالی را گویند که موجب استتار وحدت جمال مطلق شود. خواجه می‌فرماید: ای دل، حال که در زنجیر صفات جلالی و تجلیات جمالی گرفتاری، منال و شکوه مکن، آن آشفته‌گی و پریشانی تو عین جمعیت است.

ای عزیز، سالکان کامل، می‌خواهند معشوق نقاب از رخ فرخ خود برگیرد تا ایشان با او بدون نقاب بگویند و بشنوند و بنشینند و برخیزند، و در آرزوی همین است که دلشان آشفته است. از آرزوی همین است که از دل آشفته‌شان این همه سخنها ی نغز تراوش کرده است. موسی علیه السلام هم همین را آرزو می‌کرد که ارنی گفت و لن ترانی شنید.
مولانا:

بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
ای عزیز، چه غلام و بنده مقبل و نیکبختی است آنکه در حلقه گیسوی دوست است
و همواره همراز و هم صحبت و همنشین اوست:

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ
همه عاشقان در حلقه گیسوی یار گرفتارند.
سعدی:

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
اگر می‌خواهی که از روی حضرت فرخ برخوردار شوی، باید در سلسله موی او
در آبی که بجز هندوی زلف او، هیچکس از روی او برخوردار نشود:
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ
ای عزیز، این فقیر بیچاره هم، غلام همت آنان است که بنده حق‌اند و میل دلشان

سوی حق است و غم عشق یار دارند و به یاد نرگس جادوی حضرت او شراب
ارغوانی می نوشند:

غلام همّت آنم که باشد
چو حافظ بنده و هندوی فرّخ

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز

می فرماید سرمه چشم مست معشوق، ناز است. اما کدام فتنه گر و کدام مشاطه قضا؟
خود اوست فتنه گر و مشاطه و سلطان قضا.

مولانا:

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما
سرمه کش چشمان ما، ای چشم جان را توتیا
ای مه ز اجلاّت خجل، عشقت ز خون ما بحل
چون دیدمت می گفت دل، جاء القضا، جاء القضا

سرمه چشم عاشقان، نیاز است.

مولانا:

عارفان را سرمه ای هست آن بجو
تا که دریا گردد این چشم چو جو
آری چشم عاشقان، مست است به سرمه نیاز و چشم معشوق، مست است به سرمه
ناز. اما آن عارفی که از پرتو می در طلب خام می افتد، هم از مستی فرق این دو
مستی را گم می کند.

سرمه چشم عاشقان خاک سر کوی دوست است.

عطار:

از درش گردی که آرد باد صبح
سرمه چشم جهان بین من است
ای عزیز، خاقانی عاشق کاملی است. او را به دلیل کلام مشکل و پر رمز و رازش،
خوب نشناخته‌اند. می‌فرماید که باید سرمه دیده از خاک پای مصطفی (ص) کنیم
تا لقای دوست ببینیم:

سرمه دیده ز خاک در احمد سازند
تا لقای ملک العرش تعالی بینند

یار ما چون سازد آغاز سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

سرو بالای من آنکه که در آید به سماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

می‌فرماید وقتی که معشوق، آن جان جهان به سماع درمی‌آید و قدسیان به
دست افشانی و رقص برمی‌خیزند، چه جای عاشق بیچاره است که گرفتار قالب و
جامه جان است و مقیم در بازار دنیا، او جامه جان را پاره که نتواند کرد، که
سررشته در رضای حضرت اوست:

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

شیخ روزبهان می‌فرماید: «سماع مباح است مر عاشقان را، حرام است مر عامیان
را.» شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می‌فرماید: «این تجلی و رؤیت خدا،
مردان خدا را در سماع بیشتر باشد. ایشان از عالم هستی خود بیرون آمده‌اند، از
عالمهای دیگر برون آردشان سماع و لقای حق پیوندند. فی الجملة سماعی است که
حرام است. او خود بزرگی کرد که حرام گفت، کفر است آن چنان سماع. دستی

که بی آن حالت بر آید، البته آن دست به دوزخ معذب باشد، و دستی که با آن حالت بر آید، البته به بهشت رسد، و سماعی است که مباح است، و آن سماع اهل ریاضت و زهد است که ایشان را آب دیده و رقت آید، و سماعی است که فریضه است و آن سماع اهل حال است، که آن فرض عین است چنانکه پنج نماز و روزه رمضان، و چنانکه آب و نان خوردن به وقت ضرورت. فرض عین است اصحاب حال را، زیرا که مدد حیات ایشان است. اگر اهل سماعی را به مشرق سماع است، صاحب سماع دیگر را به مغرب سماع باشد و ایشان را از حال یکدیگر خبر باشد.»

ای عزیز، سماع حقیقی، رقص جان است. آن سماعی سماع است که به پای در مجلس در آیی و به دوشت بیرون برند. با تن نمی توان رقصید و به سماع برخاست. خواجه شیراز سماعی را دوست دارد که در آن دست در دست نگار و معشوق خود گذارد. او رقص جان عاشق را با جان جهان رقص و سماع می داند:

۱: رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد

خاصه رقصی که در آن دست نگاری باشد

۲: شاهد و مطرب به دست افشان و مستان پایکوب

غمزه ساقی زچشم می پرستان برده خواب

و سماع صوفیانی که با تن می رقصند و با رقصشان عوام را گمراه کرده و مقتدا گشته اند، شعبده و مکر و ریا می داند و به کنایت می فرماید:

چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا

ما نیز هم به شعبده دستی بر آوریم

شیخ سعدی نیز می فرماید سماع و رقص، عارفان را وقتی مسلم است که آستین بر دو عالم افشانند:

شب قدری بود که دست دهد عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلمت باشد کاستین بر دو عالم افشانی

خرقه انداختن نیز همان آستین بر دو عالم افشاندن است. خواهی می‌فرماید: اگر می‌توانی که آستین بر دو عالم افشانی، در سماع روحانی در آی و برقص، ولی اگر نمی‌توانی، زاهدانه به گوشه‌ای برو و خرقه ریای ما را که به دور انداخته‌ایم در سر خویش گیر:

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه با گوشه رو و خرقه مادر سر گیر

ای عزیز، سماع حقیقی از آن خداوندان معنی است، از آن عارفان و عاشقان و سالکان کامل است، جسمانیان و ظاهرپرستان را سماع خوردن است و خوابیدن و تمنیات نفس.
سعدی:

جز خداوندان معنی را نغلتاند سماع
اولت مغزی نباید تا برون آیی ز پوست

آنکس که در هر نفسی هزار جانش می‌باید تا رقص کنان نثار معشوق کند، روح روح است، روحانی است. این جسمانیان چه می‌گویند؟
عطار:

چون نعره زنان قصد به کوی تو کنم جان در سر و کار آرزوی تو کنم
در هر نفسم هزار جان می‌باید تا رقص کنان نثار روی تو کنم

ای عزیز، مطربی که حق است، راهی می‌زند که مست و هشیار می‌رقصند:

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار

اما تو رقاص مست باش، اگر مست نباشی، زیر شمشیر غم او چگونه خواهی رفت؟
کشته او چگونه خواهی شد؟
سعدی:

عاشق آن است که بی‌خویشتن از ذوق سماع پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید

حافظ:

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد

ای عزیز، اگر در هوای عشق خدای رقصان شوی، همچون مولانای ما ماه تمام شوی:

در هوای عشق حق رقصان شوند

همچو قرص بدر بی نقصان شوند

کم از چنار مباح که به تحریک باد بهار، دست می کوبد و با شاخ و برگ خویش
به رقص برمی خیزد.

مولانا:

تو بینی برگها با شاخها

کت زنان رقصان به تحریک صبا

معنی رقص و سماع عاشقان، از هستی خود، اندر هوای دوست، فنا و بیخود شدن
است.

عطار:

در رقص و در سماع ز هستی فنا شده

اندر هوای دوست، دلی ذره وار کو؟

زمین و آسمان و افلاک، همه در رقص اند، همه عاشق خدای اند و به گرد او
می چرخند. چون عاشق اند می گردند، ورنه خستگی و فسردگی آنان را می کشت:

مولانا:

این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما

زین گردش او سیرآمدی گفتمی بسستم چند چند

حافظ:

شاهای فلک از بزم تو در رقص و سماع است دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

حافظ:

در زوایای طربخانه جمشید فلک ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

ای عزیز، جهان در رقص است، چگونه جان جهان در رقص نباشد؟ زمین و زمان در رقصند، چگونه صاحب ایشان در رقص نباشد؟ چون او به رقص برخیزد، گره از زلف باز می‌کند و بر دلهای عاشقان خویش می‌بندد، اگر گره زلف او نباشد، دلهای عاشقان پاره پاره می‌شود و هزار تکه می‌گردد. عاشقان را به هزار زنجیر نور در این خاکدان و دیر شش جهتی نگاه می‌دارند:

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخواست

گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

ای عزیز، معشوق ما آفتاب است و ما بیچارگان، ذره‌ای رقصانیم در برابر او، ما دائم در رقصیم و خود نمی‌دانیم. این آنالله و آنالیه راجعون. همه‌اش رقص است.

مولانا:

چون مثال ذره‌ایم اندر پی آن آفتاب

رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما

دنیا پرستان و جسمانیان، ناموزون و بد می‌رقصند و عارفان و عاشقان و روحانیان، خوش و خوب و موزون می‌رقصند. حال که تو را از رقص گریزی نیست. خوب و موزون برقص. بچرخ به گرد حق، برقص به دور یار.

ای عزیز، ما ذره‌هایی هستیم رقصان در نوار نوری که از روزن بر این دخمه دنیا تابیده است. باید برقصیم و از روزن برپریم و به افلاک رسیم که آنجایی هستیم، نه آنکه برقصیم و فرو افتیم و بر زمین دخمه و زندان بچسبیم:

مولانا:

بیا بیا که تویی آفتاب و من ذره به پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان

حافظ:

به هواداری او ذره صفت چرخ کنان تال ب چشمه خورشید درخشان بروم

ای عزیز، این عاشقان نورهایی عجیب‌اند. تا در عالم شهادت‌اند، با یاد و ذکر معشوق خویش در رقصند. چون درگذرند و در خاک روند، اگر معشوق بعد از

صد سال بر ایشان بگذرد، استخوانهاشان به رقص بر می خیزد:

سعدی:

بوی محبوب که بر خاک احباً گذرد نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم

حافظ:

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری سر بر آرد ز گلم عظم رمیم

ای عزیز، عاشقان کجا می میرند؟ نور کجا در خاک رود؟ ایشان زندگان جاویدند.
فریاد می زنند و خطاب به معشوق خویش می گویند:

سعدی:

ور بدانم بدر مرگ که حشرم با توست از لحد رقص کنان تا به قیامت بروم

سلمان:

چون شوم خاک ز خاکم گذری کن چو صبا تا به بویت ز زمین رقص کنان برخیزم

حافظ:

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

ای عزیز، تربت حافظ و سعدی و مولانا و دیگر عاشقان، خاک نیست، شیراز و قونیه نیست. ایشان نور پراکنده اند و در هر خانه اند و در شعر جاودانی خود بوسعید وار نگران معشوق اند:

گر مرده بوم برآمده سالی بیست تا ظن نبری که گورم از عشق تهی است

گر دست به خاک بر نهی کانجا کیست آواز آید که حال معشوقم چیست

ای عزیز، خدای ترا دوست دارد و با تو بر سر صلح است. این تویی که محبت نمی ورزی و با او بر صلح نیستی. محبت ورز شو و با خدای صلح کن تا یحبهم و یحبونه به انجام رسد. چون چنین کنی، از آنکه عهد خدای را نشکسته ای و به آن بلی که در الست گفته ای وفادار مانده ای، حوریان و ملایک می رقصند و ساغر

شکرانه می‌زنند:

شکر آن را که میان من و او صلح افتاد

حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

ای عزیز، اگر تو را جامی از عشق و پیاله‌ای از نیاز دهند، فروغ جام جهان بینت زهره را در فلک به رقص و پایکوبی برمی‌انگیزد و بانگ نوش نوش او آسمان را پر می‌کند:

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک

زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت نوش

چون تو عشق ورزی و کلام محبت گویی، همه عالم گوش می‌شود تا کلام تو را بشنود. چون به خدای و بنده او محبت ورزی، ستارگان سر و دست می‌شکنند و سرک می‌کشند تا تماشات کنند.

ای عزیز، کلام روحانی خواجه شیراز، همه رقص است و موسیقی، همه طرب است و شادی، همه عشق است و پرواز و حرکت. شعر او نور رقصان است. تو را عجب نیاید اگر افلاک از شعر خواجه به رقص آید. تو را عجب نیاید اگر مسیح و دیگر روحانیان در آسمان از آن به دست افشانی و پایکوبی برخیزند:

۱: در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ سماع زهره برقص آورد مسیحارا

۲: سرود مجلس است اکنون فلک برقص آرد که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

این سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی که خواجه می‌فرماید، روحانیان و افلاکیانند، بیهوده ایشان را در زمین مجوی که خسته شوی:

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند

سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ای عزیز، اگر می‌خواهی به شیوه عارفان و عاشقان برقص آیی، باید دنیا را زیر پای نهی و بر او پای کوبی و دست به آخرت افشانی.

سعدی:

گر به طریق عارفان رقص کنی به ضرب کن
دنیسی زیر پای نه، دست به آخرت فشان
اگر می خواهی که این جسم خاکی را افلاکی کنی، باید یک دو مشک آب عشق
بر سرش ریزی. کم از کوه نیستیم ما که به جلوه‌های از یار ما رقصان شد.
مولانا:

جسم خاك از عشق بر افلاك شد
كوه در رقص آمد و چالاك شد
ای عزیز، رقص عاشقان، رقص جان ایشان است و محرک ایشان وصال یار. رقصی
باید که دل بر دلدار رود و جان بر جانان شود.
سعدی:

امید وصال تو جانم بر رقص می‌آورد
چو باد صبح که در گردش آورد ریحان را
تو اگر عاشقی، باید با شنیدن نام و کلام دوست، سعدی وار جانت بر رقص آید و
زنده شوی:

۱: دل زنده می‌شود به امید وفای یار جان رقص می‌کند به سماع کلام دوست
۲: نام تو می‌رفت عارفان بشنیدند هر دو به رقص آمدند سامع و قائل

رقص تو، ذکر جان توست. رقص تو، درخشانی چشمان توست. رقص تو، نیاز
بردن توست به درگاه که خدایا جز این نیاز و اشک و آه چیزی ندارم من.
ای عزیز، با عنایت او و با افشاندن زلف اوست که می‌توانی به رقص در آیی و
بتکده دل خویش را ویران کنی و صوفی صومعه قدس شوی:
بیفشان زلف و صوفی را بپا بازی و رقص آور
که از هر رقعۀ دلکش هزاران بت بیفشانی
ای عزیز، عاشقان اگر رقصانند، گرد یار رقصانند، دور یار گردانند. تو اگر عاشق

و شیدایی و صادق، معشوق تو رقص تو را دوست دارد و عاشق بیچاره را هیچ رقصی زیباتر از آن نیست که دختر رز که اشک دیده‌اوست، به یاد معشوق و شوق دیدار او، از نقاب زجاجی و پرده‌عنبی بیرون خزد و در چشمخانه چرخ‌ی زند و به روی گونه‌ها رقصان شود. واللّه و باللّه و تالله که خدای این رقص را دوست می‌دارد:

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده‌عنبی است
ای عزیز، با یاد خدای است که شراب تو صافی است و درّ و گهر، بی یاد او دُرد
است و دُرد. با یاد خدای است که رقص تو روحانی است. بی یاد او فسرده است و
جسمانی.
مولانا:

ای بی تو شراب دُرد گشته
ای بی تو سماعها فسرده
ای عزیز، از لطف و رحمت خدای نومید نباید بود. چه زاهدان ظاهر پرست و
متوآیان شرع جسمانی بوده‌اند که ناگهان رقصان و غزلخوان شده‌اند:
ببین که رقص کنان می‌رود به ناله‌چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
ای عزیز، چه نسبت است رندی و عاشقی را با مصلحت جویی و تقوی ظاهر و
دروغین؟:

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را
چه نسبت است شنیدن کلام و اعظان بیهوده گوی و همدست شحنه را با سماع
ریاب؟:

سماع و عظم کجا نغمه‌ریاب کجا
ای عزیز، ریاب، دعاست. مشرب عشق است و مونس اصحاب خدای.
مولانا:

رباب مشرب عشق است و مونس اصحاب که ابر را عربان نام کرده‌اند رباب
چنانک ابر شفای گل و گلستان است رباب قوت ضمیر است و ساقی الباب

و کم از ستوراند آنان که رقص و آواز و موسیقی روحانی را انکار می‌کنند و از
آن لذتی نمی‌یابند:

مولانا:

از لحن عربی چو شتر بادیه گوید
زین لحن چه بیگانه‌ای ای کم ز ستوران

سعدی:

۱: اشتر به عرب در حالت است و طرب گر ذوق نیست ترا کثر طبع جانوری
۲: تو گر برقص نیایی شگفت جانوری از این هوا که درخت آمدست در جولان

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند ساقی بده بشارت پیران پارسا را

خوبان، انبیا و اولیا و عارفان و عاشقانند و سلطان و پادشاه ایشان حق است جلّ
جلاله.

کمال خجندی:

خوبان جهان جمله گدایند و تو سلطان
شاهان نهان جمله ایازند و تو محمود

و خوبان پارسی گو، شمس تبریزی و مولانا و نظامی و سعدی و سنایی و دیگر
عاشقانند. خود خواجه شیراز نیز از خوبان پارسی گو و یکی از سرآمدان و سالاران
آنان است:

شگرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

خواجه می فرماید: نظامی و سنایی و عطار و مولانا و دیگر خوبان پارسی گو، با کلام روحانیشان آدمی را جان و روحی تازه می بخشند. ای ساقی به پیران پارسا که از عشق تهی اند و می و میکده را نفی می کنند، بشارت ده که از این خوبان غافل نباشند.

خواجو:

پارسایان که می و میکده را نفی کنند
گر بنوشند میی جمله در اثبات آیند
اینکه در بعضی از نسخه ها بجای پیران پارسا، رندان پارسا آمده، غلط است. اول
اینکه رندان پارسا ترکیبی غلط است و در کلام عاشقان متداول نیست، دیگر اینکه
عاشقان و رندان خود می دانند که خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند، نیاز به
بشارت دادن به آنها نیست.

کمال خجندی:

پیش رندان، پارسا طفل ره است
لاجرم جز چشم گریانیش نیست
حاصل آنکه خواجه شیراز همچون عید، پارسایان را به میخانه دعوت می کند.
عید:

اگر عارفی راه میخانه گیر
و گر ابلهی پارسایی طلب
ای عزیز، هر جا که دیدی بر تاقچه ای، دیوانهای نازنینانی چون سعدی و مولانا و
حافظ و نظامی و عطار کنار هم قرار دارند، آنجا را میخانه ای انگار با خمهایی از
می ناب. فراغتی بیاب و بنشین و بنوش. شیخ شمس الدین تبریزی درباره مقالاتش
که خمی عظیم است و شرابی سنگین و مردافکن در آن، می فرماید:
«این خمی بود از شراب ربانی، سر به گل گرفته، هیچ کس را بر این وقوفی نه، در
عالم گوش نهاده بودم، می شنیدم. این خنب به سبب مولانا سر باز شد. هر که را از
این فایده رسد، سبب مولانا بوده باشد.»

در جای دیگر می‌فرماید: «خوب گویم و خوش گویم، از اندرون روشن و منور. آبی بودم بر خود می‌جوشیدم و می‌پیچیدم و بوی می‌گرفتم، تا وجود مولانا بر من زد، روان شد. اکنون می‌رود خوش و تازه و خرم...»

مرغان باغ قافیه بسنجند و بذله گوی تا خواجه می‌خورد به غزلهای پهلوی

مرغان باغ که قافیه سنجی و بذله‌گویی می‌کنند، همان خوبان پارسی‌گوی اند. همان عاشقان روی‌حق‌آند. سنایی و عطار و مولانا و دیگرانند، و باز هم خطاب خواجه شیراز با خواجهگان دنیاست و پیران پارسا. می‌فرماید: اگر زبان عرب را نمی‌دانی و نمی‌توانی آنطور که باید از قرآن و کلام رسول و ائمه و اشعار عاشقان عرب، می‌نوشی، مایوس مباش، سنایی و عطار و مولانا و دیگر مرغان باغ توحید و قافیه‌سنجان، برایت بذله‌گویی و معرفت پراکنی می‌کنند تا تو به غزلهای پارسی، میخوارگی کنی و می‌وحدت بنوشی.

مولانا:

هر نفس زیر لب چه می‌خوانیم	توجه دانی که ما چه مرغانیم
ما گهی گنج، گاه ویرانیم	چون بدست آورد کسی ما را
زان سبب همچو چرخ گردانیم	چرخ از بهر ماست در گردش
چون در این خانه جمله مهمانیم	کی بمانیم اندرین خانه
به صفت بین که ما چه سلطانیم	گر بصورت گدای این کویم
چه غم امروز اگر به زندانیم	چونک فردا شهیم در همه مصر
هم نرنجیم و هم نرنجانیم	تا در این صورتیم از کس ما
صد هزاران هزار چندانیم	شمس تبریز چونک شد مهمان

خواجه شیراز نیز خود از مرغان قافیه‌سنج و بذله‌گوست. مرغی است که برایش از

عرش صفیر می‌زنند:

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم
مرغی است زیرک، نه از آن مرغان هرزه‌گو که در دام شیخ و شاه و امیر و وزیر
می‌افتند:

زر هم می‌فکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد، نفتد به هیچ دامی
خواجۀ شیراز، همچون شیخ سعدی و همهٔ مرغان زیرک، تنها در دام معشوق
می‌افتد، شیخ شمس الدین تبریزی می‌فرماید: «من آن مرغم که گفته‌اند که به هر
دو پای در آویزد، آری در آویزم، اما در دام محبوب در آویزم ناگه و گویم: اهلاً
و سهلاً. من خود این می‌طلبیدم.»، و راستی چه شأنی دارند این مرغان و عاشقان که
معشوق دربارهٔ آن چنین می‌فرماید:

سعدی تو مرغ زیرکی خوبت به دام آورده‌ام
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را
ای عزیز، خواجۀ شیراز مرغی است بشارت دهنده به همهٔ عاشقان و بیداران، سخن
او را گوش دار:

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند

آن حدیثی که سنگ از او به ناله می‌آید و کوه پاره می‌شود، حدیث عشق است،
حدیث ناز معشوق و نیاز عاشقان است، و صاحب‌دلان، عاشقان و نیازمندان حق‌اند.
می‌فرماید: اگر سنگ از حدیث و قصهٔ عشق بناله در آید، عجب مدار، زیرا

عاشقان، حکایت نیاز خود و ناز معشوق را خوب بیان می کنند:

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

خواجۀ شیراز، صاحب دلی است که راز پنهان عشق را آشکار کرده است. دیوان او، حکایت دل اوست، و خوش ادا کرده است حدیث عشق خود و دل خود را. عنصری و فرخی و منوچهری، صاحب طبع اند نه صاحب دل. عطار و سنایی و مولانا و حافظ، صاحب دل اند. نظامی صاحب دل است. شیخ شمس الدین تبریزی می فرماید: «صاحب طبع نمی باید بود. صاحب دل می باید. دل بجوی نه طبع. چه جای دل، دل روپوش است. آن صاحب خداست، از غیرت صاحب دلش می گویند. وقتی پرتو جلال حق بر دل می آید، دل خرم است، وقتی غایب می باشد، آلچندانی چنین شود که دل شود و می گدازد، چندانکه دل بشکند و از میان برخیزد، خدای ماند. از این اشارت کرد به داود چون داود پرسید از حضرت که: «این اطلبک؟ فرمود: لَا يَسْعُنِي سَمَائِي وَ لَا أَرْضِي وَ لَكِنْ يَسْعُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ. و قوله: أَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ. چون صاحب گفتم، منکسره قلوبهم کو؟ انکسار دل می باید. چون به حق رسیدی، از نور حق نور جلال او بینی که: لَا يَعْرِفُهُمْ غَيْرِي.»

در راه ما شکسته دلی می خرنند و بس

بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است

اگر چه خواجۀ شیراز از راه پر خوف و خطر عشق گزارش می دهد که در آن راه تنها دل شکسته می خرنند و بس، ولی این کلام خداست. این حق است که از زبان خواجۀ شیراز سخن می گوید. همان است که: أَنَا عِنْدَ الْمُنْكَسِرَةِ قُلُوبُهُمْ.

خواجۀ خود فروشنده دل شکسته خویش است. نیاز می برد و می فرماید:

بکن معامله ای وین دل شکسته بخر که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

ای عزیز، معشوقی که حقّ است، در وصل را بسته می‌دارد، تا تو شکسته شوی. او به عمد و عنا دل عاشقان خویش را می‌شکند، چون دل شکسته دوست می‌دارد.
مولانا:

بر من در وصل بسته می‌دارد دوست دل را به عنا شکسته می‌دارد دوست
زین پس من و دل شکستگی بر در دوست چون دوست دل شکسته می‌دارد دوست

ای عزیز، این دُر را در گوش کن که معشوق پیش دل شکستگان است.
سعدی:

گر به جراحت و الم دل بشکستی ام چه غم
می‌شنوم که دمبدم پیش دل شکسته‌ای
باید شکسته وار به درگاه حقّ روی، که طیبی که عشق است و رسول عشق است، به
مومیایی او به شکستگان نشانی داده‌است:

شکسته وار به درگاهت آمد که طبیب
به مومیایی لطف توأم نشانی داد
این و آنی در کار نیست. همه اوست. در بیت نظامی، این و آن معشوق است. خود
می‌شکند و خود مومیایی می‌دهد:

هر که را این شکسته پایی داد
آن لطف کرد و مومیایی داد
خود دل عاشق بیچاره خود را می‌شکند و خود شکسته بند است. نازنینان و خوبان
او نیز طبیب و شکسته بندند.

خاقانی:

هر کجا دل شکسته‌ای یابند
کارشان جز شکسته بندی نیست
ای عزیز، تنها سعدی شکسته دل و مبتلای معشوق نیست، اگر چشم بگشایی و بینا
شوی، شکستگان و مبتلایان او را از هر طرف بینی:

تنها نه من به قید تو درمانده‌ام اسیر

کز هر طرف شکسته دلی مبتلای توست

خاقانی وار، نیاز بر به درگاه معشوق و بگوی:

۱: یارب دل شکسته و دین درست ده کانجا که این دونیست و بالیست بی کران

۲: جای تو در دل شکسته ماست که تو ریحان و ماسفال توایم

حافظ وار، نیاز بر به درگاه معشوق و بگوی:

۱: من شکسته بد حال زندگی یابم در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

۲: چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی کم غایت توقع بوسیست یا کناری؟

همچون زاهدان ظاهر پرست ریایی، به زبان ذکر مگوی، به جان بگوی و او را در زبان بسته طلب. معرفت حق را در کتاب و مدرسه مجوی، در دل شکسته طلب.

سنایی:

ذکر او در زبان بسته طلب

معرفت در دل شکسته طلب

ای عزیز، شکسته روزگار مباش و مویت را در آسیای دهر سپید مکن، در جوانی شکسته باش. دل را سپید کن و همیشه جوان باش، که عاشقان همواره جوانند و تازه‌اند، اگر چه به تن پیرند.

ابن یمین:

گفت پیران شکسته دهرند

در جوانی شکسته باید بود

با شکسته دلی، دست در دعا زن که فضل خدای سوی شکسته پرد.

مولانا:

من غلام آن مس همت پرست که بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآرد ذر دعا سوی اشکسته پرد فضل خدا

ای عزیز، شکسته دل باید بود، که شیخ شمس الدین تبریزی می فرماید: «محمدی آن است که شکسته دل باشد.» شکسته دل باش تا از شکست زلف معشوق جانت تازه شود:

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ که به هر حال برازنده ناز آمده‌ای

معشوق را لطف است و قهر با هم. قهر و لطف و جنگ و صلح او، محصول ناز و کرشمه اوست. چه او بر سر جنگ باشد و چه بر سر صلح، عاشق باید کار خود کند، نیاز برد و پیش بالای او بمیرد. معشوق خود داند که چه باید کرد، عاشق باید عاشقی کند.

ای عزیز، معشوق گاه سر جنگ دارد و عاشق بیچاره بر رجا می رود:
شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
گاهی هم اگر چه بندگان او پیمان می شکنند و به عهد وفا نمی کنند، او بر سر صلح است و لطف می کند:

گر چه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد
ای عزیز، آن معشوقی که چون بر سر صلح و لطف می آید، عاشقی می کند، حق است. آن معشوقی که چون بر سر صلح می آید، لطف می کند و عذر می خواهد از بنده خویش، حق است: عذراً أو نذراً (مرسلات / ۶):

چو یار بر سر صلح است و عذر می خواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

عذر می‌خواهد از اینکه رقیبان تندخو دارد:

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت

جز این قدر که رقیبان تندخو داری

شاه از قصر خویش بیرون می‌دود و بر رقیبان و نگهبانان خویش نهیب می‌زند که:
کو آن بنده من که به نیاز و اشک و آه آمده بود و شما به جور راندیدش از
درگاه؟! و عاشق بیچاره با خود می‌گوید:

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم

عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ای عزیز، اگر معشوق قهر پیشه گیرد و بر تو شمشیر جفا زند، تو باید با او صلح
کنی که ترا سر پیکار با او نیست. باید که سعدی وار، تسلیم و راضی و متوکل
باشی:

۱: ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست

۲: حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم بنده‌ایم از صلح خواهی کرد با ما یا نبرد

تو باید نیاز بری به درگاه او تا با تو از در صلح و دوستی و عنایت در آید و رقیبان
خویش را دور دارد. نیاز بر و عاشقانه بگو:

سعدی:

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت بشرط آنکه نگویم از آنچه رفته حکایت

حافظ:

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

ای عزیز، چو معشوق با تو از در صلح در آید، رقیبان می‌گریزند و فرشتگان به
رقص و پایکوبی و باده خواری بر می‌خیزند:

شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد

حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

ای عزیز، آدمی از فرشته برتر است و بالاتر. صدهزار فرشته در جان تو سرشته‌اند و نمی‌دانی. چون به خدای و آفریدگان خدای محبت ورزی، این فرشتگان که در جان تو تعبیه کرده‌اند، به رقص و پایکوبی برمی‌خیزند و سجده‌ات می‌کنند. نیازمند و محبت ورز شو و با خدای صلح کن، تا او نیز با تو صلح کند. اگر رقیبان او ترا راندند، نومید مشو، فقیر و نیازمند و مسکین بر آستانش بنشین و نوحه سرایی کن. تا وقتی رسد که او با تو بر سر لطف آید و نوبت دیدار رسد. عاشق چه می‌داند که دیدار کی و کجا بود، یا اصلاً بود یا نبود، آن معشوق است که می‌داند:

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد

گفتا مگوی با کس تا وقت آن برآید

ای عزیز، خوف و رجای عاشقان، همه از آن است که معشوق بر سر صلح است یا جنگ، دور وصال است یا دور فراق. عاشق را جنگ معشوق شیرینی دیگری دارد و صلح او شیرینی و خوشی دیگری. عاشق همواره خوش باشد. اما چو حضرت او بر سر صلح آید، همه غمها و شکایتها و ماجراها فراموش می‌گردد و بهار می‌شود.

سعدی:

از در صلح آمده‌ای یا خلاف با قدم خوف روم یارجا
لیکن اگر دور وصالی بود صلح فراموش کند ماجرا

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ای عزیز، ملت و دین و آیین و مذهب تو آن است که حقیقت و حق را ببینی، چو نبینی، چه ملت و چه دین؟ دین تو آن است که همه رنجهای تو به تو خوش شود، چو نشود، چه ملت و چه دین؟ ملت و دین عاشقان از همه دینها جداست و دین خداست. عاشقان چون با حق‌اند و خوش، جنگ هفتاد و دو ملت را عذر می‌نهند.

مولانا:

ملت عشق از همه دینها جداست

عاشقان را مذهب و ملت خداست

ای عزیز، تو را از جنگ و صلح گریزی نیست، اما چو با دیوان درون خود جنگ کنی و مسلمانان کنی یا سرشان بر کنی، با همه عالم صلح کنی، و چون با نفس و دیوان درون خود صلح کنی و بر مراد آنان روی و با ایشان مدارا کنی، با همه عالم در جنگ و نزاع باشی. آن جنگ انبیا و اولیای حق با کافران و منافقان و شیطانیان، چیزی دیگری است و برای خداست.

مولانا:

گفت من نیغ از پی حق می‌زنم بنده حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا فعل من بر دین من باشد گوا

ای عزیز، این بعضی‌ها که شیخ شمس الدین تبریزی می‌فرماید، همان هفتاد و دو ملت‌اند که خواهی می‌فرماید: «بعضی خیال خود را به خدایی گرفته‌اند.» هفتاد و دو ملت از آن با هم در جنگ‌اند که اسیر هوای خودند و هوا و خیال خود را به خدایی گرفته‌اند و بدان تعصب می‌ورزند، و هیچ دیوی قوی‌تر از دیو خیال پرستی و تعصب و خودبینی نیست. مگذار که دست و پایت را به تقلید و تعصب فرو بندند. فرد باش و مرد باش و بنده خدای باش و آزاد. نه بنده هوا و خیال خود، یا مقلد آنکه در بند هوای خویش است.

عاشقان نه چون زاهدان ریایی‌اند که با حکم خدای و عاشقان در جنگ‌اند:

۱: نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است

دلش بس تنگ می‌بینم چرا ساغر نمی‌گیرد

۲: شیخم به طیره گفت که رو ترک عشق کن

محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

عاشقان را اگر جنگی است، با دل خویش در جنگ‌اند نه با دیگری:

۱: در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر
۲: ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من جنگها با دل مجروح و بلاکش دارم
ای عزیز من، بین که وقتی عاشق بیچاره می‌خواهد جلوه‌های جمال معشوق را به
چنگ آرد، به چه حیل‌هایی دست می‌زند. می‌گوید ای معشوق، من با دل خویش
در جنگم، تو کمک کن و تیر و کمانی از غمزه و ابرو و رسنی از زلف خویش
بیاور تا در جنگ پیروز شوم.

شگرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

شیخ شمس الدین تبریزی هم در کلام خود، پارسی را پوشیده و پنهان، قند
خوانده‌است: «اکنون من زبان هندی ندانم، نه از عجز، اما خود عربی را چه
شده‌است. اگر همان هندو بشنود، گوید او خوشتر است. و زبان پارسی را چه
شده‌است بدین لطیفی و خوبی؟ که آن معانی و لطایف که در پارسی آمده‌است در
تازی نیامده‌است.»

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروّت با دشمنان مدارا

شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می‌فرماید: «تا بتوانی در خصم به مهر خوش
در نگر، چو به مهر در کسی در روی، او را خوش آید، اگر چه دشمن باشد، زیرا
که او را توقع کینه و خشم باشد از تو، چو مهر بیند، خوشش آید.»

تا کی می‌صبح و شکر خواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

می صبح، نماز و نیاز عاشقان و مرغان صبحگاه است. ورد نفس مرغان
صبحگاهی که عاشقانند، دعای شاه ازلیست.
نظامی:

هر مرغ که مرغ صبحگاه است
ورد نفسش دعای شاه است
می صبح، راحت انگیز روح و آباد کن سرای آن است.
نظامی:

آن می که منادی صبح است
آباد کن سرای روح است

بیا ساقی آن راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبح
می صبح، بویی چون دم مسیح، و رنگی چون رنگ اشک مریم دارد.
خاقانی:

جام صبوحی ده قوی، چون صبح بنمود از نوی
بویی چو باد عیسوی، رنگی چو اشک مریمی
می صبح، شرابی است که از حضرت دوست می رسد تا جان مخموران و
صبوحیان، دمی آرام گیرد و ضمان حضرت او شود:

مولانا:

هین صبح است بده می که همه مخموریم تا که جان يك نفسی مست و ضمان تو شود
سعدی:

می بر زند ز مشرق شمع فلک زبانه ای ساقی صبوحی درده می شبانه
حافظ:

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

می صبح، رخساره بر زمین سودن است و نیاز بردن و زاری کردن.

نظامی:

رخساره بر آن زمین همی سود

تا صبح در این صبح می بود

می صبح از نیک و بد و ننگ و نام گریختن و در بی خودی آویختن است.

کمال الدین اسمعیل:

هنگام صبح است حریفان خیزید وان باقی دوشین به قدح در ریزید

یک لحظه ز بند نیک و بد بگریزید در بی خبری و بی خودی آویزید

ای عزیز، اگر سر صبحی کردن داری، باید که صبح پیش از آفتاب برخیزی و از پیاله چشمان خویش شراب اشک بنوشی.

کمال الدین اسمعیل:

سپیده دم به صبحی شتاب باید کرد پگاه تر قدحی پر شراب باید کرد

نه ذره ایم که با آفتاب برخیزیم صبح پیشتر از آفتاب باید کرد

نکو ملکی است ملک صبحگاهی، قبل از آنکه آفتاب بر تو شبیخون زند نیازی

عرضه کن و می شوقی بنوش:

نظامی:

نکو ملکی است ملک صبحگاهی در آن کشور بیابی هر چه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت گشایش در کلید صبحگه یافت

ظهیر:

در دل شب از می شوقی صبحی کن ظهیر تا به بالینت نیاورده شبیخون آفتاب

عطار:

چون صبح دمید و دامن شب شد چاک
می نوش دمی که صبح بسیار دمد
برخیز صبح کن چرای غمناک
او روی به ما کرده و ما روی به خاک
ظهیر:

دلایه وقت سحر صبح را بخواب بگیر
صبح کن چو مؤذن صلا صبح زند
ز شوق ذیل دعاهاى مستجاب بگیر
چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر
صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن
نوای فیض و اثر از صدای آب بگیر

ای عزیز، خواجوی کرمانی، عاشق کاملی است. هیچ کس به اندازه او بر شعر
خواجه شیراز سایه نینداخته است، هیچ کس به اندازه او آشکار و فاش درباره
صبح و شرا بخواری در صبح نفرموده است:

۱: خوشا شراب محبت ز ساغر ازلی قدح به روی صبوحی کشان لم یزلی
۲: خیز و چو خواجه به صبوحی بشوی جامه جان را به نم چشم جام

ای عزیز، این نم چشم جام، همان نم چشم نازنین توست، همان اشک دیدگان عاشق
توست:

۳: اگر شراب نباشد چه غم که وقت صبح دو چشم اشک فشان ساغر شراب من است
۴: وقت را فرصت شمر زیرا که هنگام صبح

مست چون در خواب باشد می به هشیاران دهند
۵: برخیز و باده نوش که مستان صبح خیز آتش به آب دیده ساغر نشانده اند
۶: گهی که جام صبوحی کشم بود حاصل کبایم از دل ریش و شراب از دیده
۷: بود بگاہ صبوحی در آرزوی جمالت نوای ناله زارم ادای نغمه زیرم
۸: از حریفان صبوحی بجز از مردم چشم کس نگیرد به میی دست من بی سروپای
۹: خواجه از شوق لب لعل تو هنگام صبح به قدح اشک چو یاقوت روان درافکند

درویش ناصر بخارایی هم از اولیای خداست و خواجه شیراز شعر او را بسیار

دوست می داشته است:

- ۱: به نزد اهل صبح آفتاب صبح می است بیار اگر قدحی هست در قنینه دوش
۲: قم قم قمری به صبح گفت که قم للصبح کاسه سر جام ساز قمقمه دل سبو

عماد فقیه:

شبی به عزم صبح ارز خواب برخیزی

زهر طرف شنوی ناله خدا را دل

حاصل آنکه انصاف را، آخر نازنینی که سر به دنیا و عقبی فرو نمی آرد و در جوانی قرآن را با چهارده روایت از بر بوده و به روایت جامع دیوان، در تمام زندگانی خود کاری جز محافظت درس قرآن و ملازمت تقوی و احسان و بحث کشف و غیره نداشته، چه کار با میی دارد که میخوارگان ظاهری، آن را که در شب می نوشند غبوق، و آن را که در صبح می خورند صبح می نامند؟ می صبح و صبحی عاشقان و عارفان، نیاز و طلب و شوق و نمازی است که در صبحگاه به درگاه و آستان معشوق می برند:

به خدا که جرعه ای ده تو به حافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا

خواجه می فرماید: تا کی پیا می خیزی و دوگانه ای برپا می داری و دوباره در شکر خواب بامداد فرو می غلتی؟ هشیار گرد و از اختیاری که در استفاده از عمرت داری، بهره بر و نیازی عاشقانه و جانانه عرضه کن:

تا کی می صبح و شکر خواب بامداد

هشدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

در جای دیگر همین را به زبانی دیگر می فرماید:

می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند

به عذر نیم شبی کوش و گریه سحری

همچنین می فرماید: اگر معشوق نمی آید و دیدار رخ نمی نماید، علت و مانعش آن

است که از سر وظیفه برمی خیزیم و چنگ نماز و دعا را به غلغل می اندازیم و در شکر خواب صبح می غلتیم. آن شاه را آه و گریه سحری باید تا بیاید:

مانعش غلغل چنگ است و شکر خواب صبح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

همام الدین تبریزی:

جهدی بنما تا بشناسی حق را کانجا نخرند غلغل و بقیق را
از علم الهی که براق روح است جز استر زینی نرسد احمق را

ای عزیزان، باید گریه کنیم و زاری و شیون کنیم و ضجه زنیم و کودکانه و معصومانه دست و پا به زمین کوبیم که ای خدا، از آن شراب که به روحانیان و نازنینان داده‌ای می خواهیم، از آن رقت قلب و پاکی و عشق که به عارفان داده‌ای می خواهیم، از آن نیازها و نمازهای صبح و آه سحرگامی انبیا و اولیاء می خواهیم. ای عزیزان، آخر چیزی بخواهیم که به خواستن بیارزد، و ما جز نیاز و نیستی به آستان حضرت او چه توانیم بردن؟:

خواجو:

وقت صبح شد به شبستان شتاب کن برگ صبح ساز و قدح پر شراب کن
خورشید را ز برج صراحی طلوع ده وانگه ز ماه نو طلب آفتاب کن
خاتون بکر مهوش آتش لباس را از ابر آبگون زجاجی نقاب کن
آن آتش مذاب در آب فسرده ریز و آن بُمد گداخته در سیم ناب کن
لب را به لعل حل شده رنگ عقیق بخش کف را بخون دیده ساغر خضاب کن
بهر صبوحيان سحرخیز شب نشین از آتش جگر دل بریان کباب کن
شمع از جمال ماه پریچهره برفروز قند از عقیق یار شکر لب در آب کن
ای رود پرده ساز که راه دلم زنی بردار پرده از رخ و ساز ریاب کن

خواجو ترا که گفت که در فصل نوبهار

از طرف باغ و بادۀ ناب اجتناب کن

این خاتون بکر مهوش آتش لباس را که حضرت خواجو می فرماید، همان دختر رز و همان چهارده ساله بتی است که خواجه شیراز می فرماید، همان اشک دیده خونین عاشقان و عارفان است که در نقاب زجاجی و پرده عنیست:

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر

که در نقاب زجاجی و پرده عنیست

ای عزیز، شکر خوابی که خواجه شیراز داشته است و در آن با آفتاب هم وثاق گشته، غیر از آن شکر خوابیست که در ابیات فوق گذشت:

ای معبّر مژده ای فرما که دوشم آفتاب

در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

این شکر خواب بعد از آه و ناله و گریه شبانه و میخواری بوده است، و خواب عاشقان، خواب نیست، عین بیداریست. شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می فرماید: «منام بندگان خدا خواب نباشد، بلکه عین واقعه بیداری باشد، زیرا چیزهایی باشد که در بیداری بر او عرضه نکنند از نازکی و ضعف او، در خواب ببیند تا طاقت آرد.»

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند چنگ صبوحی به در پیر مناجات بریم

اهل خلوت و خلوتیان، انبیا و اولیای حقّ اند، ملائک ملکوت خدای اند، عاشقان و عارفان و درویشان اند، اهل نظرند، دوستان و محرمان حضور خلوت انس اند. آنان اند که در ملکوت اند و به هنگام معراج ختمی مرتبت به تماشا می شتابند و قیامتی بر پا می دارند:

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت

به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

آنان اند که خواجه شیراز به صفای دل ایشان سوگند می خورد:

به صفای دل رندان صبوحی زدگان

بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

ای عزیز، خواجه شیراز و دیگر عاشقان، به علت شباهتی که شکل ظاهری چنگ با حالت‌های رکوع و سجود نماز دارد، از رمز و اشارت چنگ، بعنوان نماز و انسان ایستاده به نماز و نیاز و دعا استفاده می‌کنند. به عبارت دیگر، رمز و نشانه چنگ، مؤمن و عاشق و نیازمندیست که سر ارادت در پیش انداخته‌است و منتظر است تا چنگی او را بنوازد، و چنگی جز حق نیست.

سعدی:

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش

تو به هر ضربه که خواهی بزن و بنوازم

عاشقان سراپا نیاز و نمازند، چنگ خدایند.

مولانا:

می‌گفت که تو در چنگ منی من ساختمت، چونت نزنم

من چنگ توأم، بر هر رگ من تو زخمه زنی من تن تنم

عطار:

از بس که تو خود به خویشتن می‌نازی يك لحظه به عاشقی نمی‌پردازی

با پشت خمیده همچو چنگی شده‌ام تا بوك چو چنگ يك دمم بنوازی

جامی:

از فغان و شیونم، چنگی است خم گشته تنم

اشك آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

کمال الدین اسمعیل:

چون چنگ تو تا رگیم در تن باشد در گوش زمانه ناله من باشد

در ماتم و سور هر کجا خواهی گیر راه من و شمع بر گریستن باشد

بر یاد تو جان من چو دمساز آید چون چنگ همه رگم به آواز آید

پیش سخنت حدیث گوهر کردم بنگر تو که چون به روی من باز آمد
ظهیر فاریابی:

قامتم چنگ و رگم تار و دلم بر آهنگ
کو دماغی که به عشرت بنوازم چنگی

ناصر بخارایی:

برون از دایره نایم گرم چون دف زنی بر رخ
سر اندر پیش می دارم گرم چون چنگ بنوازی

هر که پیشت سر تسلیم نهد همچون چنگ
در خرابات مغان موی کشان خواهد بود

ای عزیز، نماز و دعایی که تنها ادای کلمات است، کجا ترا دگرگون خواهد کرد،
کجا ترا افلاکی خواهد کرد، آن را به عشق و نیاز و آب چشم آغشته کن، به می
سجاده رنگین کن...

ظهیر:

صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن
نوای فیض و اثر از صدای آب بگیر

بیت ظهیر، همان بیت دوم رباعی کمال است که در بالا آمد. ظهیر می فرماید به می
سجاده رنگین کن، کمال می گوید به می سجاده رنگین کردم:

پیش سخنت حدیث گوهر کردم
بنگر تو که چون به روی من باز آمد

ای عزیز، رمز چنگ در شعر عاشقان، نماز و ورد سحر است رمز رباب نیز چنین
است:

خواجو:

ورد سحرم زمزمه نغمه چنگ است و آهنگ مناجات من آواز رباب است

عبید:

سپیده دم به صبحی شراب خوش باشد
نوا و نغمه چنگ و رباب خوش باشد

و مطربان صبحی، همان عاشقان و نازنینان و عارفانند که نه چون عواماند که برمی خیزند و در صبح چنگ نماز و دعا را به غلغل می اندازند و در شکر خواب صبحی فرو می غلتند، بلکه چنان چنگ جان خویش را به ترم می آرند و چنان بامهارت و خوبی می نوازند که پیران صومعه نیز شیدا می شوند و چنگ خویش را برمی دارند و الله جو می شوند و راه کوی عشق و درگه و آستان معشوق در پیش می گیرند:

نوا چنگ بدانسان زند صلاح صبح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

ای عزیز، عاشقان و فقیران و مسکینان خدای، در نیازمندی و مسکینی و عشق بر یکدیگر سبقت می گیرند. خواهی می فرماید: تا همه عاشقان برخیزند و نماز و نیازی عرضه دارند، من پیشتر از آنان برخیزم و نیاز و نمازی به درگاه برم:

تا همه خلوتیان جام صبحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

شیخ سعدی نیز، چنگ و صبح را در همین معنی بکار گرفته است:

موسم نغمه چنگ است که در بزم صبح
بلبلان راز چمن ناله و غوغا برخاست

ای عزیز من، تو محصول و مایه کرشمه و نازی هستی که حق فرموده است. او گنج پنهان بود، خواست خود را آشکار کند، کرشمه ای فرمود و تو را برای خود آفرید و به شکل خود آفرید و جهان را برای تو. پس تو محصول و مایه ناز او بی. چه می توانی کردن غیر از نیاز؟ پس ای مایه و محصول ناز، هنگام سحر برخیز و آرام آرام آرام چنگ جان خویش را به صدا آور و از چشمان خویش در و گهر ریز و باده نیازمندی خور. نمی بینی که غیر از عاشقان و نیازمندان کسی در این جهان نمی ماند؟ نمی بینی که تنها عاشقانند که زنده جاویدند؟ نمی بینی که تنها

عاشقان اند که دل‌های ما بیچارگان را زنده نگاه می‌دارند؟
خیام:

وقت سحر است خیز ای مایه ناز نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند بسی زانها که شدند کس نمی‌آید باز

منم که گوشه میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
گرم ترانه چنگ صبح نیست چه باک
نوای من به سحر آه عذرخواه من است

می‌فرماید که خانقاه من، کوی عشق و میخانه وحدت است، و دعای صبحم، ذکر و یاد حضرت سبحان، ولی اگر نتوانستم فریضه دوگانه صبح را بجای آورم، چه باک دارم، زیرا آه و ناله و دعا و نیاز سحرم، عذرخواه من تواند بود. خواجه، ترانه چنگ صبح بکار می‌برد، زیرا ترانه دو بیت دارد و نماز صبح دوگانه است. و بنظر می‌رسد آه عذرخواهی که خواجه می‌فرماید، اشاره به داستانی باشد که در مقالات شیخ شمس الدین تبریزی هم آمده است:
«گفت: نماز کردند؟ گفت: آری. گفت: آه! گفت: نماز همه عمرم به تو دهم، آن آه را به من ده!» خاقانی نیز می‌فرماید:

گر چه صبح فوت شد، کوش که پیش از آفتاب
زان می آفتاب وش یاد صبح‌حیان خوری

چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

می‌فرماید نماز تو را به عشرت می‌خواند، پند این پیر خمیده قامت را بشنو.

می فرماید که با نمازهایتان و نیازهایتان عشرت کنید، سجاده‌هایتان را به می عشق شاه وجود رنگین کنید:

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

در بیت فوق، سالک و پیر مغان، حقّ است جلّ جلاله، اوست که می فرماید سجاده‌هایتان را به می عشق رنگین کنید، اوست که می فرماید: حَافِظُوا عَلَی الصَّلَوَاتِ (بقره / ۲۳۸). اوست که می فرماید: وَ الْآلِ الْمُصَلِّينَ الَّذِینَ هُمْ عَلَی صَلَوَاتِهِمْ دَائِمُونَ (معارج / ۲۲ و ۲۳). چه نیاز دارد آن حضرت به نمازهای خالی از نیاز و درد ما؟ حضرت او بی نیاز است، نیاز می خواهد از بنده خویش. هست مطلق است، نیستی می خواهد از مؤمن خویش. اینکه در نماز از پای مبارک آن شاه، پیکان بیرون کشیدند، فنا و بی خود گشته بود. خود و نماز کجا درست آید؟ آخر اگر این نماز معراج مؤمن است، پس کو معراج ما؟ ما کجا معراجی هستیم و محمدی هستیم؟ این فَاتَّبِعُونِی که می فرماید، یعنی به دنبال من به معراج آیید: قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِی يُحِبِّکُمُ اللَّهُ (آل عمران / ۳۱). بگو ای پیغمبر اگر خدا را دوست می دارید مرا پیروی کنید که خدا شما را دوست دارد.

ای عزیز من، این يُحِبِّکُمُ اللَّهُ، مرهم زخم عاشقان است. این يُحِبِّکُمُ اللَّهُ، جوی شهد و شکر و شیر و انگبین عاشقان است. شیخ شمس الدین تبریزی نیز می فرماید: «پیروی مصطفی (ص) آنست که او معراج رفت، تو نیز به دنبال او به معراج روی.» پس کو معراج ما؟ خوب گفته آنکه فرموده: یک نماز تو بی تو، به از هزار نماز تو با تو. فَوَيْلٌ لِلْمُصَلِّينَ، آنان راست که نماز خویش را به می عشق و محبت و نیازمندی آغشته نمی کنند و از سر عادت دو گانه‌ای و سه گانه‌ای و چهار گانه‌ای بر پا می دارند:

زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود

هم مستی شبانه و راز و نیاز من

ای عزیز، خواجه شیراز می فرماید که: اگر سجاده‌تان را به می عشق رنگین می کنید

و با نمازهایتان عشرت می‌کنید، پنهان کنید سرمستی و عشرت‌هایتان را. ظاهرپرستان و عوانان و عوامان همه جا را پر کرده‌اند، پنهان خورید باده عشق و نیازمندی را:

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند

پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند

همان است که مولانا در مثنوی می‌فرماید:

بشنو الفاظ حکیم برده‌ای	سر همانجانه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد	تَسْخَرُ و بازِیْجَه اطفال شد
می‌فتد او سو بسو بر هر رهی	در گل و میخنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پی‌اش	بی خبر از مستی و ذوق می‌اش
خلق اطفال‌اند جز مست خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا

و مستورانی را که خواجه شیراز در بیت زیر می‌فرماید، همان اطفال و ابلهان و اهل هوا و دنیا دارانی‌اند که مولانا در ابیات فوق فرمود:

به مستوران مگو اسرار مستی

حدیث جان مپرس از نقش دیوار

من که شبها ره تقوا زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر به راه آرم چه حکایت باشد

می‌فرماید: من که عمری شبها با طلب و شوق و نیاز و نماز، ره تقوی رفته‌ام، حالا چه حکایتی است که سخنان زاهد ظاهرپرست و نودولتان خطه‌ریا و تزویر را بشنوم و به قول ایشان سر به راه آورم؟ من و دیگر عاشقان حضرت دوست، به تازگی با نمازها و نیازهایمان باده خواری نمی‌کنیم، بس دور و دیر است که چرخ این صدا را از ما می‌شنود:

ما می به بانگ چنگ نه امروز می خوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
بعد خطاب به سالک راه حق می فرماید: تو نماز و نیازت را به می عشق رنگین کن و
کار خود کن، می چشمان خویش را بخور و غصه مخور، و به کنایت می فرماید:
زاهد و شیخ و محتسب و مفتی از مستی عشق و می وحدت بی خبرند، اگر تو را
گفتند که می مخور، بگو که خدا غفور و بخشنده است:
می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید تو را که باده مخور، گو هو الغفور

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

اگرچه خواجه شیراز با موسیقی آشناست و از اصطلاحات آن در شعر خویش
استفاده می کند و در بیت فوق نوا را بعنوان پرده موسیقی هم بکار برده است، ولی
معنای بیت چنین است که می فرماید: توشه ناله و فغانم به درگاه معشوق تمام شد و
بی طرب و بی عشرت شدم، ای نیاز و ای نماز من، ای طلب و ای شوق من، خروشی
تازه کنید. یا به عبارت دیگر، قبض خویش را اعلام می دارد و می فرماید: برخیزم
و در نماز آیم و با شوق و طلب خود، خروشی تازه سر دهم، شاید دلم تازه شود.

ای عزیز، کسی که سر به دو کون فرو نمی آرد، نوارا به معنی لوازم معاش و خورد
و خوراک و آذوقه بکار نمی برد.

گر فوت شد سحور چه نقصان صبح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

خواجۀ شیراز برای گفتن بیت فوق به ابیات زیر نظر داشته است:

نظامی:

باز بنای توبه را عشق خراب می کند روزه گشای عشق را از می ناب می کند

سوزنی:

کنار چشمۀ کوثر رسد به روزه گشای رحیق مختوم از حق بگاہ شام و سحر

سحور، غذایی است که در ماه رمضان، روزه گیران در سحر خورند و امروزه سحری می گویند. می فرماید: اگر وقت سحر فوت شد و نتوانستم غذای سحر را بخورم، چه نقصان، ما پادشاهان ملک صبحگهیم، صبح هست و می صبح هست، نیاز و نماز صبحگاهی هست. غیر مستقیم می خواهد بفرماید که ای روزه گیران، مراد از سحر خیزی ماه رمضان خوردن و انباشتن شکم نیست، عادت کردن است به نیمه شب بیدار شدن و نیازی به درگاه عرضه کردن. یاد گرفتن دعاست در خلوت شب.

ای عزیز، طالبان و عاشقان یار، روزه شان را با می می گشایند و معده را از نور و نیاز و محبت و عشق پر می کنند. شیخ شمس الدین تبریزی می فرماید: «صوفی گفت شکم را سه قسم بکنیم: ثلثی نان و ثلثی آب و ثلثی نفس. آن صوفی دیگر گفت: من شکم را پر نان کنم، آب لطیف است، ماند نفس، خواهد بر آید و خواهد بر نیاید. اکنون اینها سر می گویند! ما شکم پر محبت کنیم، چیز دیگر نداریم، وحی خود چیزی لطیف است، او خود جای خود کند، ماند جان اگر بایش باشد و اگر خواهد برود.»

ای عزیز، شعر خواجۀ شیراز، گویی تفسیر کلام شیخ شمس الدین تبریزی است. این کلام شیخ شمس الدین که می فرماید: «ماند جان، اگر بایش باشد و اگر خواهد برود» همان است که خواجۀ شیراز می فرماید:

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده

باز گردد یا بر آید، چیست فرمان شما

ای عزیز، در ابیات زیر، خواجه شیراز من و تو را هشدار می‌دهد که از جام صبح‌حی غفلت نورزیم:

- ۱: بنوش جام صبح‌حی به ناله دُف و چنگ بیوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود
 ۲: صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی برگ صبح ساز و بده جام یک منی

در شب قدر ار صبح‌حی کرده‌ام عیبم مکن سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

اینکه می‌فرماید عیبم مکن، به کنایت به زاهدان و ظاهرپرستان می‌گوید. آن جامی که بر کنار طاق بوده‌است، قرآن است. می‌خواهد بفرماید من قرآن را چنان می‌خوانم که گویی معشوق و صاحب قرآن با من سخن می‌گوید. می‌خواهد بفرماید که من با خواندن قرآن باده نوشی می‌کنم. همان است که: صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند. همان است که: حافظم در مجلسی درد کشم در مجلسی. همان است که شیخ شمس الدین تبریزی می‌فرماید: «صدهزار خُم خمر، آن نکند که کلام ربّ العالمین.»

بضْرِبِ سَيْفِكَ قَتْلِي حَيَاثُنَا أَبَدًا لِأَنَّ رُوحِي قَدْ طَابَ أَنْ يَكُونَ فِدَاكَ

خطاب به معشوق می‌فرماید: به ضرب شمشیر تو مردن، زندگی جاودانه است مرا، زیرا شادی و خوشی روحم در آن است که فدای تو شود. معنا همان است که حسین بن منصور حلاج در شعر خود می‌فرماید:

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
 و حیاتی فی مماتی و مماتی فی حیاتی

ای عزیز، در کتاب کریم نخوانده‌ای که: **وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ (آل عمران / ۱۶۹)** **وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ (بقره / ۱۵۴)**.
ای عزیز، عاشقان، کشته غمزۀ معشوق‌اند.

سعدی:

به تیغ هندی، دشمن قتال می‌نکند
چنانکه دوست به شمشیر غمزۀ قتال

حافظ:

۱: کشته غمزۀ تو شد حافظ ناشنیده پند تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی‌کند
۲: کشته غمزۀ خود را به زیارت دریا بزانکه بیچاره همان دل نگران است که بود

حضرت محبوب، کشنده و قتال و قصاب عاشقان است و عاشقان جان خود را فربه می‌کنند تا آن حضرت آنان را بکشد.

مولانا:

خویش فربه می‌نمایم از پی قربان عید
کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می‌کشد
آن قصابی که کارد را به دست خویش موزون و میزان می‌گیرد و عاشقان خود را
می‌کشد و زنده جاوید می‌گرداند، حق است جلّ جلاله.

سنایی:

چون پوست کشد کارد به دندان گیرد ز آهن ز لبش قیمت مرجان گیرد
او کارد به دست خویش میزان گیرد تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد

ای عزیز، کشتگان دوست را حیات سرمدیست، خوشا بحال آنان که به ساعدهای
سیمین او کشته شوند.

ظهیر:

کشته او را حیات سرمديست
حبذا مردی در این میدان قتيل

عبید:

۱: هر کو قتيل عشق نشد چون بخاك رفت هم بی خبر بيامد و هم بی خبر برفت

۲: می کشد ساعد سيمين تو ما را و عبید میل بوسیدن سرينجه قاتل دارد

خواجو:

گر ديگری به ضربت خنجر شود قتيل
من کشته دو ساعد سيمين قاتلم
ای عزیز، حضرت معشوق تنها دوستان و محبان خویش را می کشد و حیات
سرمدی می بخشد.

سعدی:

گر بی وفایی کردمی، يرغو به قاآن بردمی
کان کافر اعدا می کشد، وین سنگدل احباب را
عاشقان کشتگان معشوقند، صبورند و دم بر نمی آرند.

سعدی:

عاشقان کشتگان معشوقانند
بر نیاید ز کشتگان آواز
در مذهب عشق، خونبهایی بر قاتل نیست.

عماد فقیه:

خون من ریزی و وین طرفه که در مذهب عشق
خونبهای من دلسوخته بر قاتل نیست
اما شگفتا که در این مذهب، عاشق بیچاره را می کشند و می گویند چرا عاشقی؟

عراقی:

به کدام مذهب است این، به کدام ملت است این
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی

و کشنده و قاتل، دادخواه است و شاکي:

عجيب واقعه‌ای و غريب حادثه‌ای

أنا أصطبرت قتيلاً و قاتلي شاکي

ای عزیز، اگر درویش و فقير و مسكين تجليات معشوقی و کشته‌ او، از شمشير او ناله و فریاد مکن. بدان که او قاتلی است که از کشته‌ خویش غرامت می‌ستاند:

درويش مکن ناله ز شمشير احباً

كاین طایفه از کشته ستانند غرامت

کشتگان چاه زنخدان معشوق، حافظ و مولانا و سعدی نیستند. کشتگان او بسیارند. بعضی پنهان‌اند و بعضی آشکار:

- ۱: کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف صد هزاران گردن جان زیر طوق غبغب است
- ۲: دور داراز خاک و خون دامن چو بر ما بگذری کاندرين ره کشته بسیارند قربان شما
- ۳: ناوڪ چشم تو در هر گوشه‌ای همچو من افتاده دارد صد قتييل

ای عزیز، مسلمانی، تسلیم خدای بودن است. اگر تسلیم او نباشی، چگونه کشته و قربان او شوی؟

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید

بس مسلمان که شود کشته آن کافر کیش

تو مولانای ما، آن درّ بی همتا را می‌شناسی؟ او سراپا عشق و شور و طرب و شادی است. با این حال، معشوق او را گفته که: تو کشته نئی. ما را چه خواهد گفت؟ وقتی کیمیاگر را چنین گوید. ما را که سکه قلیم چه خواهد گفت؟:

گفت که تو کشته نئی، وز طرب آغشته نئی

پیش رخ زندگی اش، کشته و افکنده شدم

ای عزیز، اگر کشته و افکنده او نباشی، زیر شمشیر غم او چگونه خواهی رفت:

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

كانکه شد کشته او نيك سرانجام افتاد

این نیک سر انجام افتادن که می فرماید، در مقعد صدق نشستن است: **إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَ نَهْرٍ فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُّقْتَدِرٍ (قمر / ۵۴ و ۵۵).**

ای عزیز، خواجه شیراز، کشته محبوب است و شهید راه عشق:

- ۱: در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
- ۲: ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
- ۳: قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی به خاک ما گذری کن که خون مات حلال

ای عزیز، محمد گلندام، جامع دیوان خواجه، در مقدمه خود بر دیوان نوشته است که: «...مولانا الاعظم السعید، المرحوم الشهید، مفخر العلماء، استاد نحاریر الادباء، معدن اللطایف الروحانیه، مخزن المعارف السبحانیه، شمس الملة والدين محمد الحافظ شیرازی...» و علامه که شاگردان بی معرفت تر از خودش داریم بوقش را می زنند، در مورد لقب شهید که محمد گلندام بر خواجه شیراز نهاده، نوشته است: «چنین است در اغلب نسخ موجود نزد اینجانب (۷ نسخه از یازده نسخه) و مقصود از این کلمه در اینجا یعنی در مورد خواجه درست معلوم نشد که به چه مناسبت اطلاق «شهید» بر او شده است.»

ای عزیز، تو باور داری که علامه و شاگردان بوق زنش، معنی معدن اللطایف الروحانیه و مخزن المعارف السبحانیه را می فهمند؟ اگر می فهمند و معرفتی دارند، پس این همه تفسیرهای یخ و بی مزه و نفسانی چیست که بر شعر آن شهید نازنین می نویسند. این که فرهنگ موضوعی قرآن تدوین می کند می نویسد: «بلبل مرغی است از تیره گنجشکها و کبک پرنده ای است از راسته مرغان خانگی، و پیر مغان، همان می فروش زردشتی است.» خود را می کشند و پاره پاره می کنند تا به هزار حيله و تزویر به حافظ شناسی و مفسری و علامگی مشهور شوند. همان است که شیخ ناصر بخارایی می فرماید:

بر خوان خاصان غوغای عام است خاص الخواصّ اند از بی نصیبان

گیرم که علامه نمی دانسته که خواجه شیراز، شهید عشق است، آیا ابیات زیر را هم نمی دانسته است:

ظهیر فاریابی:

۱: یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل
کشته عشق تو اعجاز مسیحا می کند
۲: هر صبحدم به یاد شهیدان عشق او
خونین کفن به جلوه درآید سحاب صبح
سعدی:

۱: بی حسرت از جهان نرود هیچ کس بدر
الّا شهید عشق به تیر از کمان دوست
۲: و گر هلاک منت درخورست باکی نیست
قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی
عراقی:

عاشق ار راز خود بپوشاند
وز ورع شهوتش فرو ماند
بحقیقت مرید عشق بود
چون بمیرد شهید عشق بود
سیف فرغانی:

۱: شعار فقر، شهیدان عشق را کفن است
اگر تو زنده دلی رو در این شعار بمیر
۲: زان شهیدان که به شمشیر غمش کشته شوند
ملك الموت نیارست که جان بستانند
۳: به گرد کوی تو هر عاشقی که کشته شود
شهید عشق بود خون بهاش بر کس نیست
۴: شهید عشق تو بعد از اجل چو جان زنده
گدای کوی تو نزد همه چو زر محبوب
عماد فقیه:

۱: نرسد آتش دوزخ به شهید غم او
هر که شد کشته شمشیر غمش مرحوم است
۲: من آن غریب شهیدم که در مزار محبت
وجود غرقه خون را به خوابگاه سپردم
۳: بر خاک شهیدان محبت گذری کن
کاز تربت ایشان شنوی ناله فرهاد
ناصر بخارایی:

۱: دل مجروح را پروای تن نیست
شهید عشق محتاج کفن نیست
۲: اگر به خاک شهیدان عشق برگذری
مرا که کشته عشق توأم زیارت کن
خواجو:

بخون بشوی مرا چون قتیل تیغ تو گشتم
که در شریعت عشقت شهید باشم و غازی

کمال خجندی:

- ۱: غم روید و محنت دمد و درد برآید بر خاک شهیدان غمش هر چه بکاری
- ۲: از صدق دم مزن چو نگشتی شهید عشق دعوی این مقام درست از شهادت است
- ۳: نیاساید شهید عشق در خاک گرش گردی ز کوبیت بر کفن نیست
- ۴: غمت ریخت خونم، شهادت همین است شهادت چه باشد، سعادت همین است
- ۵: معشوق شهید عشق خود را با اشک بشوید و بموید

ای عزیز، آن کس که کشته غمزه معشوق شود و شهید عشق، معشوق بر او مهربان می‌شود و بر کشته او نماز می‌گذارد:

سعدی:

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش
حافظ:

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

عاشقان، کشتگان زنده و جاویدند. نه چون زندگان ظاهری خالی از عشق و محبت به خدای و خلق خدایند که در معنی مرده‌اند.

خاقانی:

از کشتگان زنده، زانسو هزار مشهد
وز ساکنان مرده زین سو هزار مشعر
ای عزیز، عاشقان حاضرند به هر سلاحی که معشوق صلاح می‌داند کشته شوند، الّا
به تیغ بیزاری.

سعدی:

به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردم تا الّا به تیغ بیزاری
اگر معشوق دست به سلاح برد تا خون عاشقان ریزد، هزاران عاشق، سر و دست

می‌شکنند تا زودتر کشته‌ او شوند.

سعدی:

گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید

هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

ای عزیز، معشوق معشوق نیز معشوق است. ختمی مرتبت معشوق بود و محبوب بود. بین که معشوق ازلی و ابدی در کتاب کریم چگونه عاشقانه بجان او سوگند می‌خورد: لَعْمَرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ (حجر / ۷۲) ای محمد، به جان تو سوگند که این مردم دنیا همیشه مست شهوات نفسانی، و به حیرت و غفلت و گمراهی خواهند بود.

ای عزیز، معشوق خواجه شیراز، شاه خوبان، حق تعالی است. شاه لولاک و شاه لوکشف الغطاست. معشوق خواجه شیراز، شاهی است که در قصر تن اوست، جان و روح و روان اوست. معشوق خواجه شیراز، شاهزاده‌ای است که دختر رز است و اشک دیده‌ اوست. این شاهان، بندگان خویش را می‌کشند، از بس که باید به درگاهشان نیازمندی و عجز و بیچارگی و شکستگی برد:

۱: ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی

سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

۲: با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل

کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

۳: یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم

افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

۴: چه عذریخت خود گویم که آن عیارشهر آشوب

به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

۵: گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت

گفتا تو بندگی کن کاو بنده پرور آید

- ۶: این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی
۷: خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
۸: طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب و بر بکشد زهی شرف
۹: از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
۱۰: دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
۱۱: به تیغم گر کشد دستش نگیرم
و گر تیرم زند منت پذیرم
۱۲: دوش می گفت به مزگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد مبر
۱۳: گر چه می گفت که زارت بکشم می دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود
۱۴: به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است
۱۵: یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می کشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

ای عزیز، ما مهمان سیه کاسه‌ای هستیم که نامش دنیاست و مهمان کش است. حال که باید کشته شویم، چرا شادی و عشرت نکنیم و جانمان رقصان نباشد و کشته معشوق نباشیم؟

سعدی:

مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا
که پشت مار بنقش است و زهر او قتال

حافظ:

- ۱: برو از خانه گردون بدر و نان مطلب کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
۲: عشرت کنیم ورنه به حسرت کشندمان روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم

ای عزیز، درست است که تا مژگان معشوق تیغ جهانگیر خویش برمی آرد،
هزاران دل زنده عاشق به روی هم فرو می افتند:

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

ولی هیچگاه زمین از عاشقان خالی نیست. زمین به رقص و طرب و عشرت و ساز
عاشقان است که می چرخد. با آنکه حسن بی پایان معشوقی، عاشقان را می کشد،
زمره‌ای دیگر از غیب سر برمی کنند. آن خلق جدید که خدای در قرآن می فرماید،
عاشقانند. آن خلق جدید که می فرماید، تجلیات حضرت اوست در دل عاشق
بیچاره. دل عاشق است که هر لحظه ویران و پاره پاره می شود و دوباره از تجلی حق
نو می شود.

حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد
زمره‌ای دیگر به عشق از غیب سر برمی کنند
ای عزیز، اگر عاشقی، نیاز بر به آستان معشوق و حافظانه بفرما که:
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

همّتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

طایران قدس، انبیا و اولیا و عاشقان و روحانیان اند.

مولانا:

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها

در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالا

به دلیل بیت زیر، مراد از طایر قدس در بیت مورد شرح، حضرت مولاست (ع):

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق

بدرقهٔ رهِت شود همت شحنهٔ نجف

در ابیات زیر نیز، رمز و اشاره طایر قدس و طایر خجسته لقا و فرخنده لقا، شاه

اولیاست:

عماد فقیه:

اگر آن طایر فرخنده لقا باز آید جان علوی به تن سفلی ما باز آید

حافظ:

اگر آن طایر قدسی ز دم باز آید عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

حافظ:

دلیل راه شوای طایر خجسته لقا که دیده آب شد از شوق آن درگاه

در ابیات زیر خواهی شیراز خود را نیز طایر قدسی می‌خواند:

۱: مزدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

۲: طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم

ای عزیز، همهٔ عاشقان کوی حق و رهروان کوی بلا، طایران قدس خدای اند و به

نسبت همت خویش به سوی سیمرغ وجود و جان جهان می‌پرنند. اما تنها

ختمی مرتبت و شاه انبیاست که طایری معراجی است.

مولانا:

پا کوفته روح اله در بحر چو مرغابی پا طایر معراجی تا فوق هوا کوبد

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

در فرهنگ نوربخش به نقل از مشرب الارواح روزبهان آمده است که: «سدره المنتهی مقام ارواح اولیاست. هر گاه سیر در ملکوت باشد، عقل در مقام سدره المنتهی می ایستد، زیرا اینجا علم عقول منتهی می شود. بعد از آن، مقام ارواح و قلوب و اسرار است. خدای تعالی فرمود: عند سدره المنتهی»
سعدی:

گرش دام از چنگ شهوت رها
کنی رفت تا سدره المنتهی
هیچ کس از سدره المنتهی نگذشته است، مگر طایر معراجی حضرت ختمی مرتبت.
سعدی:

چنان گرم در تیه قربت براند
که بر سدره جبریل از او باز ماند
مراد از طایر سدره در بیت مورد شرح هم جبرئیل است و هم انسان، و انسان، فراتر
و بالاتر از جبرئیل است.
مولانا:

ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای مسیحای نهان در جوف خر
خواجه خطاب به معشوق می فرماید: هر طایر سدره نشینی، چه جبرئیل و چه آدمی،
اگر در طلب تو پرواز نمی کند، همچون مرغان وحشی بسته دام و قفس دنیا باد.
خواجه شیراز، خود را نیز طایر سدره نشین می خواند:
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داده ست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تونه این کنج محنت آباد است

ای عزیز، خواجه شیراز را، سروش عالم غیب و منادی جبروتی^۱، شاهباز سدره نشین خوانده‌است. زهی همت و سعادت و اقبال و دولت که او راست. اما او با این گزارش، نمی‌خواهد که فخر بفرشد، می‌خواهد خود نیز سروش عالم غیب و منادی جبروتی و پیامبر ما باشد. می‌خواهد ما را مژده دهد که آنجایی هستیم، سدره نشینیم ما، نه اینجایی و خاک نشین.

ما خاکیان و بندیان دیر شش جهتی را، افلاکیان از کنگره عرش صغیر می‌زنند. خود را می‌کشند تا ما بینا شویم. به هزار رمز و راز و ایما و اشاره سخن می‌گویند تا ما دریابیم:

تراز کنگره عرش می‌زنند صغیر

ندانمت که در این دامگه چه افتادست

دیده‌ای که سواران چگونه اسب خویش را به صغیر و آوازی صدا می‌زنند و اسب چگونه گوشها را تیز می‌کند و بر می‌جهد و به پیش صاحب خویش می‌رود. ما اسبهایی هستیم که چنان به چرا و آب و علف دنیا مشغولیم که صغیر صاحب خویش را نمی‌شنویم. فَاَیْنَ تَذْهَبُونَ (تکویر / ۶۶) را نمی‌شنویم.

چو صغیر شاه سواران را هم بشنویم، آن سلطان و شاه، جز بر اسب سپید پاک نمی‌نشیند. این فقیر در پایان قطعه‌ای نوشته‌است:

۱- بیت چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب... در کتاب انیس الناس تألیف ۸۳۰ اینطور آمده‌است:

چه گویمت که مرادی ز عالم ارواح منادی جبروتی چه مژده‌ها دادست

یاران من، دریابید خود را
اسبها را رم می‌دهید و به باتلاق می‌رانید
سلطان بر چه نشیند؟

ای شهسوار من، این زین را نیز مبارک کن
ای شهسوار من، به صفیری اشارتی.

به صفیری اشارت می‌کند، اما بر نمی‌نشیند
به اشارت که: در چشمه حشمت بشوی این اسب را.
خدای من، این دف کجاست؟
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن.

ای عزیز، کاشکی مرغ روح من و تو نیز همچون خواجه شیراز، از سر سدره صفیر
می‌زد. کاشکی ما نیز گرفتار صیاد ازلی و ابدی بودیم. این فقیر حسد می‌برد به
انبیا و اولیا و عاشقان برای قرابتشان با حق:

مرغ روحم که همی‌زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه‌خال تو فکندش در دام

و اگر خواجه بیت زیر را می‌فرماید:

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

می‌خواهد بفرماید که آدمی از فرشته برتر است و غرض از این دل و جانی که
آدمی را داده‌اند، آن است که با جانان خویش و دلدار خود صحبت کند، آن است
که معراجی شود:

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
همه آن است، و گرنه دل و جان اینهمه نیست

زان باده که در میکده عشق فروشنند ما را دو سه ساغر بده و گورمضان باش

آن باده‌ای که تنها در میکده عشق می‌فروشند و از او خامان پخته می‌شوند، چکار با رمضان و شعبان دارد؟ آخر رمضان نیز برای آن است که خامان اندرون از طعام خالی دارند تا نوری و معرفتی و آتشی حاصل کنند تا پخته شوند:

زان می‌عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

ای عزیز، تفسیر دو بیت فوق خواجه شیراز را از حضرت مولانا جلال الدین بشنو:

بیا که دانه لطیف است روز دام مترس	قمارخانه درآ و ز ننگ و نام مترس
بیابیا به شرابی و ساقیبی که می‌پرس	درآ درآ بر آن شاه خوش سلام و مترس
چو عشق عیسی وقت است و مرده می‌جوید	بمیر پیش جمالش چو من تمام و مترس
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی	چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
خیال دوست بیاورد سوی من جامی	که گیر باده خاص و ز خاص و عام مترس
بگفتمش مه روزه است و روز، گفت خموش	که نشکند می‌جان روزه صیام مترس
در این مقام خلیل است و بایزید حریف	بگیر جام مقیم و در این مقام مترس
بحق حلقه رندان که باده می‌نوشند	به پیش خلق هویدا میان روز صیام
هزار روزه شکستند و روزه شان نشکست	از آنکه شیشه ز عشق ساخته است آن جام
به ماه روزه جهودانه می‌مخور تو به شب	بیا به بزم محمد مدام نوش مدام

روزه‌ایست که زهد فروشان گرانجان و مناققان راست:

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست	می زخمخانه بجوش آمد و می باید خواست
نوبه زهد فروشان گرانجان بگذشت	وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

و روزه‌ایست که عوام گیرند، روزه آنان نیز انباشتن شکم است و زمانی معین نخوردن و نیشامیدن و گوش بر الله اکبر داشتن.

سعدی:

۱: باز آ که در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است
۲: که سلطان از این روزه آیا چه خواست که افطار او عید طفلان ماست

ناصر خسرو:

۱: از نماز و روزه هیچ نگشاید ترا خواه کن خواهی مکن، من باتو گفتم راستی
۲: همه پارسایی نه روزه ست و زهد نه اندر فزونی نماز و دعاست

و روزه‌ایست خاصان و عارفان و عاشقان را که دل از غیر خدای پاک کردن است.

جامی:

روزه خاصان نه همین است بس بلکه بریدن بود از هر هوس
هر چه نباید که نجویی مجوی هر چه نشاید که نگویی مگوی
چشم مکن باز به نادیدنی گوش مپرداز ز نشنیدنی
دست میالای به شغل و دغل پای مفرسای به راه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن بلکه دل از غیر خدا پاک کن

ای عزیز، اگر خواهی شیراز و دیگر عارفان و عاشقان درباره روزه کنایتی می‌گویند و تلنگری می‌زنند، نه اسائه ادب به حضرت روزه است، بلکه خشم ایشان از روزه منافقان و عامان و زاهدان ریاییست. اگر می‌فرمایند چه خوش و خوب شد که ماه صیام رفت، نه آنکه با رکن شریعت مخالفتی دارند، بلکه می‌خواهند که روزه‌گیران بیدار و بینا شوند. می‌خواهند روزه‌گیران و نمازگزاران و حج‌کنندگان، اعمالشان را به عشق و نیاز آغشته کنند:

ثواب و روزه و حج قبول آنکس کرد

که خاک می‌کده عشق را زیارت کرد

عاشقان اگر ماه رمضان را ماه ریا و تزویر و زهدفروشی و توبه دروغین می دانند،
ماه صیام منافقان و عامان و زاهدان است، نه ماه صیام مؤمنان و عارفان و عاشقان:
خیام:

در آخر شعبان بخورم چندان می کاند در رمضان مست بیفتم تا عید
حافظ:

ماه شعبان مده از دست قدح کاین خورشید از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

ای عزیز، ماه صیام، ماه ناموس و نام زاهدان گرانجان و منافقان و عوام است. ماه
صیامی را بجو که در آن از ما سوی الله روزه گیری:

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی

کایام گل و یاسمن و عید صیام رفت

ماه صیام، مهمان عزیزی است برای عارفان و عاشقان، اما از بس در آن ماه ریا و
تزویر و گرانجانی و زهدفروشی و دگاننداری می بینند، تمام شدن آن را انعامی
می دانند:

حافظ:

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
کمال خجندی:

ساقی بیار باده که عید صیام شد آن مه که بود مانع رندی تمام شد
ظہیر:

تا تو در شیشه و خم باده کنی عید آمد باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست
نظام الدین محمود قمر اصفهانی:

شکر ایزد را که رنج سی روزه گذشت و آن موسم با طاعت دل سوزه گذشت
درده می روح بخش مردان عزیز کان باد بروت تندی روزه گذشت

ای عزیز، به دنبال روزه‌ای باش که از آن پاکان و عاشقان است. به دنبال روزه‌ای باش که مولانا می‌فرماید:

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم	مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
چنانک گر شکم چنگ پُر شود مثلاً	نه ناله آید از آن چنگ پُر نه زیر و نه بم
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو	ز سوز، ناله بر آید ز سینه‌ات هر دم
هزار پرده بسوزی بهر دمی زان سوز	هزار پایه بر آری به همت و به قدم
شکم تهی شو و می نال همچو نی به نیاز	شکم تهی شو و اسرارگو به سان قلم
چو پُر شود شکمت در زمان حشر آرد	به جای عقل تو شیطان، به جای کعبه صنم
چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند	به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم
به روزه باش که آن خاتم سلیمانست	مده به دیو تو خاتم، مزن تو ملک بهم
وگر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت	فراز آید لشکرت، بر فراز علم
رسید مائده از آسمان به اهل صیام	به اهتمام دعا‌های عیسی مریم
به روزه خوان کرم را تو منتظر می باش	از آنک خوان کرم به ز شوربای کلم

روزه گشای عارفان و عاشقان و دیوانگان خدای، می ناب و باده عشق و نیازمندی و اسرار و نور است:

نظامی:

باز بنای توبه را عشق خراب می‌کند روزه گشای عشق را از می ناب می‌کند

حافظ:

گرفت شد سحورچه نقصان صبح هست کز می کنند روزه گشا طالبان یار

خواجه عبدالله انصاری می‌فرماید: «کار نه روزه کند و نه نماز، کار عجز کند و

نیاز». باید که باده نیاز و مستی بدست آریم. باید دست در ریسمان عجز و بیچارگی و نیستی زنی و از چاه بیرون آییم که وقت می‌گذرد:
حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

شیخ ابو رجاء خمر کی هم در کتاب روضة الفریقین می‌فرماید: «نه هر کجا اسماک است روزه است، و نه هر کجا آشامیدن و خوردن است روزه نیست، هر که خود را فراموش کند، روزه وی روزه است گرچه بر مائده است و هر که با خود پیوند دارد و روی در خود دارد، روزه نیست گرچه در هفته یکبار طعام خورد. روزه اهل معرفت، نگاه داشتن دل است از مادون حق.»

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

ای عزیز، شطرنج عاشقان را کجا مجال شاه باشد. همه شاهان عالم، همانند که شیخ علاءالدوله سمنانی تعریف می‌فرماید: «عجب حالی است این حال پادشاهان که چگونه به هیچ می‌نازند و مغرور شده‌اند و کر و فر و عظمتی از خود بنیاد نهاده‌اند تا یک شهری یا اقلیمی را به تقلب گرفته‌اند، چندان اظهار نخوت و عظمت می‌کنند که قیاس نتوان کرد. بیچارگان نمی‌دانند بزرگی ملک خدای را، و وسعت دل بندگان او را نمی‌اندیشند. همه افلاک در جنب دل بنده او کمتر از دانه خشخاش باشد.»

آن بیدقی که می‌فرماید خواهیم راند تا ببینیم که چه خواهد شد و چه بازی رخ نماید، بیدق ذکر است. این شطرنج که خواجه می‌فرماید دیگر است و آن شطرنجی که عوام بازی می‌کنند دیگر. رندان و عاشقان و عارفان، بیدق قناعت و فکر و ادب و روزه و خاموشی و انصاف و ذکر و سهر می‌رانند. رخان ایشان، صدق و معرفت است. بر پیل صبر و عدالت سوارند، و چون به میدان در آیند، بر

اسب عشق و همت سوارند. شاه ایشان جان و وزیر، عقل معاد ایشان است. عاشقان و صاحب‌دلان، شطرنج وحدت می‌بازند.
سعدی:

سعدیا صاحب‌دلان شطرنج وحدت باختند

رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

بساط شطرنج عاشقان و رندان، در اندرون ایشان است. اگر خوب بازی کنند و بیدق‌های حرص و غفلت و کینه و خورد و خواب و لجاج و ریا و کفران را تار و مار کنند و قلعه‌های کذب و جهل را ویران سازند و اسبان غرور و شهوت را به خاک و خون کشند و فیلان حسد و غضب را برانند و وزیر عقل معاش را معزول کنند، شاه نفس و شیطان، مات خواهد شد و ندای ارجعی الی ربک را به گوش جان خواهند شنید و جان ایشان به جانان خواهد پیوست.

کذب	شهوت	حسد	نفس	عقل معاش	غضب	غرور	جهل
حرص	غفلت	کینه	خورد	لجاج	ریا	کفران	خواب
فناعت	فکر	ادب	روزه	خاموشی	انصاف	ذکر	سهر
صدق	عشق	صبر	جان	عقل معاد	عدالت	همت	معرفت

ای عزیز، این شیخ علاءالدوله سمنانی است که در رساله شطرنجیه خود می‌فرماید: «ای دوست، هر که از شطرنج چندین گنج بر گرفت، در عالم سُنْریهِم آیاتنا فی الافاق (فصلت / ۵۳) مسافری شرط اوست، اما هر که هزار بار اسرار قرآن بر او خوانند و هنوز بیدار نشد، خاکساری است که هرگز از خواب غفلت بیدار نگردد. چون عجایب شطرنج را در عالم صورت نقش بستی، در عالم معنی نظر کن، هر گاه معانی را به جان و دل تلقین کردی، همه احوال دنیا و آخرت از یک چیز حقیر تواند.»

و اینکه شیخ شمس الدین تبریزی می‌فرماید: «شطرنج بازی‌ام که شاهان عالم را مات کرده‌ام»، عالم معنی را می‌فرماید و شاهان عرصه معرفت را می‌فرماید، شیخ محی الدین و دیگران را می‌گوید، نه این شاهان ظاهر را که انبانی از خودخواهی و حسد و بدبختی و غفلت‌اند و مات دنیايند.

بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم

در توضیح و شرح دامی به راهی نهادن و مرغی به دامی زدن، گفتار شیخ علاءالدوله سمنانی را می‌آورم که می‌فرماید: «لازم نیست که هر که را شیخ به مریدی گیرد او صاحب کمال گردد، چه در اصل فطرت می‌باید که او را مایه کمال باشد. و همچنین سنت مشایخ نیست که در هر که آن کمال مشاهده نکنند او را از در برانند. بلکه بسیار کس را تربیت کنند تا یکی به کمال رسد. شیخ چون صیادی است که دام نهد، لازم نیست که همه شاهباز در دام او افتد، اگر به دست صیاد بودی، همه شاهباز بودی، همه شاهباز گرفتی. این سعادت از روزن تقدیر می‌تابد. مرغی هست که شاهین و چرغ و باز، به گرفتن او حریص باشند. صیاد گاه باشد که اول او را بگیرد و از گرفتن او مقصود نه آن مرغک است. مقصود آن است که به سبب آن مرغ، شکاری در دام اندازد، او را در دام بندد، تا چون شاهین او را

بیند به قصد او آید و در دام افتد!»

ای عزیز، هدف اصلی عاشق، باید رسیدن به معشوق باشد. دیگران بهانه و وسیله‌اند. باید انبیا و اولیا را شفیع قرار دهی تا معشوق به سوی تو نظری افکند. نبی و ولی، همان مرغی‌اند که صیادِ حق، در دام می‌نهد تا حق به سوی او آید و او صیدش کند:

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

اگر چه خواجه شیراز در بیت زیر مجمر را تن خویش می‌نامد:
چنگ بنواز بساز، ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
ولی رمز مجمر در بیت مورد شرح، دل عاشق است:

نظامی:

ز دلها کرده در مجمر فروزی به وقت عود سازی عود سوزی
خاقانی:

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن
خاقانی:

دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه دم آن مجمر سوزان به خراسان یابم

توضیح اینکه برای آنکه عود و عنبر در مجمر خوب بسوزد و عطر آن دوام یابد،
آن را به شکر می‌آمیختند.

نظامی:

وان تنگ دهان تنگ روزی چون عود و شکر به عطر سوزی

عطری زبخار دل برانگیخت و اشکی چو گلاب تلخ می ریخت

بنظر می‌رسد که خواجه شیراز برای سرآیدن بیت مورد شرح به دو بیت لیلی و مجنون و کلام زیر که از آن شیخ علاءالدوله سمنانی است نظر داشته‌است: «در اسلام و ایمان جمعی خلاف کردند، بعضی از ایشان گفته که اسلام افضل است از ایمان، و بعضی گفته که ایمان افضل است، و بعضی گفته که هر دو یکی است. بدین اختلافات التفات منماید و با ایشان بگوی که: نار مبارکه ایمان چون در مجمر دل ظاهر شود، عنبر امانت فراسوختن آید و از روزن حواس، دخان دین بیرون رود، جوارح و اعضا از بوی خوش آن متأثر شوند به زینت طاعت مزین...»

اینکه شیخ علاءالدوله می‌فرماید: «بدین اختلافات التفات منماید و با ایشان بگوی» همان است که خواجه در غزلی که بیت مورد شرح در آن است می‌فرماید:

یکی از عقل می‌لاقد، یکی طامات می‌بافد

بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

حاصل آنکه خواجه می‌فرماید: در چشمان خون‌پالای خود، گلاب اشک ریزیم، و برای آنکه دم و نفسمان عطر آمیز شود، کلام معشوق را که شکر است، همراه عنبر و عود که عشق و شوق و شیفتگی است به حضرت او، در مجمر دلمان اندازیم.

ای عزیز، این عجب نیست که بیت خواجه شیراز، ترجمه و شرح بیت فردوسی است؟:

به يك دست مجمر به يك دست جام

برافروخته عنبر و عود خام

گیرم درست است که در شراب ظاهر و انگوری، گلاب می‌ریخته‌اند که خوش بوی شود، و درست است که در مجمر شکر می‌ریخته‌اند که دود عنبر و عود دیر بماند، معنی را دریاب، سمبل و رمز و اشارت و سر را دریاب، فلان در شرحش

می‌نویسد: «در قدح شراب ارغوانی گلاب ریزیم...» همین؟ کدام قدح؟ کدام شراب ارغوانی؟ کدام گلاب؟ واللّه که این هندیان بهتر از این مفسران و حافظ شناسان، کلام روحانی خواجه را درمی‌یابند، حداقل دریافته‌اند که این شراب و گلاب و قدح و عطر و شکر و مجمر، نه این نوع ظاهری آنان است، رمز و کنایه و سرّ است. آخر نازنینی که سر به دنیا و عقبی فرو نمی‌آرد و از نفس فرشتگان ملول می‌شود و شطرنجش را مجال شاه نیست، می‌خواهد همین را بگوید که برای خوشبویی شرابم در آن گلاب ریختم و برای دوام عنبر و عود، در مجمرم شکر انداختم؟ این است حرف و سخن کسی که اسرار قرآن را می‌داند و در مجمع روحانیان جام می‌زند؟

سنخیت کلام را دریاب، نور کلام را دریاب. آخر تا کی باید تو شرحت را از روی شرح سودی رونویس کنی و دیگری از شرح تو رونویس کند؟ این دور باطل تا کی باید دوام یابد؟ گیرم اینکه مردم عوامتر از خودت، تو را به مفسری و حافظ شناسی شناختند، تا چه شود؟ می‌دانم و می‌بینم که در عالم دیگر، با تفسیر و شرحت، همه شرمندگی و خجالت بری. بنشین و در عوض غزل خواجه شیراز، خودت را تفسیر کن، خودت را بشناس. آخر آنکه بویی از معرفت نبرده‌است، کجا تواند بیت الغزل معرفت را تفسیر نویسد؟ و این بوی بردن از معرفت، به کتاب و دفتر و دانش و دانشگاه نیست، به دل اسپید همچون برف است. دلت را سپید کن و آینه ساز، آنگاه در مقابل آینه‌ای که خواجه شیراز است بنشین و او را و خود را می‌بین. معنی المؤمن مرآة المؤمن همین است.

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

این عنقا و سیمرغ که خواجه و دیگر عاشقان و عارفان می‌فرمایند، مظهر قدوسی حق است جلّ جلاله. اوست که در غیب مطلق عزلت و دوری گزیده‌است و پنهان

است و گنج مخفی است.

اوحدی مراغه‌ای:

یافت عنقا از عزلت و دوری

قاف تا قاف نام مستوری

شیخ علاءالدوله سمنانی در رساله چهل مجلس می‌فرماید: «روزی در جماعت خانه غایب شدم. امام غزالی را دیدم نشسته غمناک، سر بر زانو نهاده و قلم میان دو انگشت گرفته متحیر. از او پرسیدم که: چه می‌شود و امام در چه فکر است؟ گفت: چگونه متفکر نباشم که من در دنیا سیمرغ را سی صفت نوشته‌ام، این ساعت می‌بینم همه غلط بوده. گفتم: تو ندانسته‌ای که سیمرغ مظهر قدوسی حق است؟»

ای عزیز، آستان و حضرت سیمرغ و عنقا، جولانگه کسی نیست. ادراک کنه ذات دوست، برای غیر او محال است. مخواه و ارنی مگوی که لن ترانی شنوی. او در غیب مطلق، تنها و جاودانه با خود عشق می‌بازد.

عراقی:

عشقم که در دو کون و مکانم پدید نیست

عنقای مُغربیم که نشانم پدید نیست

و این کلام خداست که از قلم خواجه شیراز جاری گشته است. مگسی که می‌فرماید، عاشقانند، مگسان قند پرست‌اند:

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست

عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

ای عزیز، کنز مخفی و غیب محض و عنقای مغرب شکار کس نشود. چو در کون و مکان پدید نیست، کجا در دامی آید؟

سیف فرغانی:

سیف فرغانی برو همت ز دنیا برگسل از پی عنقای مغرب دانه از ارزن مکن

حافظ:

عنقا شکار کس نشود دام باز چین کاینجا همیشه باد به دست است دام را

تنها گاهی جلوه‌ای بر عاشق بیچاره خود می‌کند و او را شیداتر می‌کند و پنهان می‌شود:

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ای عزیز، نومید مگرد، در کوی وحدت، کاملان و رندان و از خود رهیدگان نیز عنقا و سیمرغ‌اند. ندیدی که آن سی مرغ چو از خود رهیدند و به مقام تمکین رسیدند و به سوی سیمرغ وجود پریدند، خود را سیمرغ دیدند: اذاتم الفقير فهو الله: عطار:

خویش را دیدند سیمرغ تمام	بود خود سیمرغ سی مرغ مدام
چون سوی سیمرغ کردند نگاه	بود این سیمرغ این کین جایگاه
ور بسوی خویش کردند نظر	بود این سیمرغ ایشان آن دگر
ور نظر در هر دو کردند بهم	هر دو يك سیمرغ بودی بیش و کم
بود این يك آن و آن يك بود این	در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر ماندند	بی تفکر روز تفکر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال	بی زفان کردند از آن حضرت سؤال
کشف این سرقوی درخواستند	حل مایی و تویی درخواستند
بی زفان آمد از آن حضرت خطاب	کاینه‌ست این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند در او	جان و تن هم جان و تن بیند در او
چون شما سی مرغ اینجا آمدید	سی در این آینه پیدا آمدید
گر چل و پنجاه مرغ آید باز	پرده‌ای از خویش بگشایید باز
گر چه بسیاری بسر گردیده‌اید	خویش را بینید و خود را دیده‌اید
هیچ کس را دیده بر ما کی رسد	چشم موری بر ثریا کی رسد
دیده‌ای موری که سندان برگرفت؟	پشه‌ای پیلی به دندان برگرفت؟
هرچ دانستی چو دیدی آن نبود	و آنچه گفתי و شنیدی، آن نبود
این همه وادی که از پس کرده‌اید	وین همه مردی که هر کس کرده‌اید

جمله در افعال مایی رفته‌اید وادی ذات صفت را خفته‌اید
 چون شماسی مرغ حیران مانده‌اید بی دل و بی صبر و بی جان مانده‌اید
 ما به سیمرغی بسی اولیت‌تریم زانکه سیمرغ حقیقی گوه‌ریم
 محو ما گردید در صد عز و ناز تا به مادر خویشتن یابید باز
 محو او گشتند آخر بر دوام سایه در خورشید گم شد والسّلام

و بیت آخر شیخ فریدالدین، همان است که سیمرغ و عنقای شعر و معرفت
 لسان الغیب می‌فرماید:

بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش
 که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

ای عزیز، این سعدی و مولانا و حافظ و عراقی و سنایی و عطار، از همانانند که به
 خورشید رسیده‌اند و غبار آخر شده‌است. همانانند که محو خدای گشته‌اند. برای
 همین است که خود را سیمرغ و عنقا می‌خوانند:

سعدی:

اگر عنقا ز بی برگی بمیرد شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

سعدی:

ولیکن تو را صبر عنقا نباشد که در دام شهوت به گنجشک مانی

عراقی:

در صومعه نگنجد رند شرابخانه عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه

حافظ:

ببر ز خلق وز عنقا قیاس کار بگیر که صیت گوشه نشینان قاف تا قاف است

و کاروان سالار این عنقایان و سیمرغان، سیمرغ و عنقایی است که ختمی مرتبت
 است و شمع وجود است. با آنکه از میان ما رفته‌است، روشنایی او همچنان
 برپاست، همچنانکه روشنایی آن دیگر عنقایان.

سعدی:

عنقا بشد و فرّ همایش بماند زبندۀ تخت پادشاهیش بماند
گر مه بگرفت صبح صادق بدمید و ر شمع برفت روشنائیش بماند

ای عزیز، خواجه شیراز چو در کاروان است و کاروان سالار مصطفاست و صبح صادق آل محمد دمیده است، ره به سر منزل عنقا برده است:
من به سر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

تناقض مبین. ذات حق را مرتبه‌هاست. مرتبه‌ای از ذات حق است که آن را مرتبهٔ واحدیت گویند. در این مرتبه ذات حق مقید به صور تعینات علمیه و عینیه است و معرفت بدین مقام از طریق کشف و شهود امکان‌پذیر است. در این مرتبه است که خواجه می‌فرماید: «قطع این مرحله با مرغ سلیمان بردم» در این مرحله است که می‌فرماید: «که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد.» اما مرتبه‌ایست از ذات که آن را احدیت ذاتیه گویند. این مرتبه برتر و بالاتر از آن است که به علم و کشف و شهود بدان راه توان یافت. در این مقام است که ما عرفناک حق معرفتک فرموده می‌شود. در این مقام حتی دل هم بدان بارگاه راه ندارد. در این مقام است که خواجه شیراز می‌فرماید:

برو ای طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازارسان

عاشق شو، که چون سایهٔ عنقایی که عشق است بر تو افتد، همایی کنی.
سیف فرغانی:

۱: من در این ویرانه بودم بوم تا عنقای عشق سایه‌ای بر من فکند اکنون همایی می‌کنم
۲: عشق عنقااست و ما بچهٔ آن عنقاییم از پی نام و نشان رنگ بشر پوشیده

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

کبوتر بازان، کبوتری را بیشتر دوست دارند که بلند همت باشد و برای دانه‌ای و جفتی، بر بام هر بیگانه‌ای ننشیند و در دام نیفتد. همچنین کبوتر بازان رسمی دارند که کبوتران خود را در محله‌های بیرونی شهر رها می‌کنند، تا ببینند کدام به خانه باز می‌گردند و کدام به صاحب خویش وفادارترند. حقّ جلّ جلاله همچون کبوتر باز و نقش بازیست و ما کبوترانیم:

بالابلند عشوه‌گر نقش باز من

کوتاه کرد قصّه زهد دراز من

ما را از خانه و لانه و آشیانه اصلی مان که لاهوت است، آورده‌است و در ناسوت رها کرده، تا ببیند وفای ما را و محبت ما را به آشیانه خویش و صاحب خویش. اما اغلب ما از آن دسته کبوترانیم که خانه خویش را فراموش می‌کنند و در آسمان محله دنیا به معلق زنی و بازی و جلوه‌گری می‌پردازند. بین چگونه رئیسی و شاهی و وزیر و بزرگی می‌کنم! بین چه زیبایی! بین مال و خانه و اسباب و فرزندان را! بین تألیفات را و زهد را و کرامات و شعر و بیت را! مولانا می‌فرماید: اغلب آدمیان خودشان را می‌کشند برای زهی، هزار جلوه‌گری می‌کنند و خود را پاره پاره می‌کنند برای زهی! آن قدر معلق می‌زنیم که شاهین قضا ناگهان می‌تازد و به چنگال خویش می‌بردمان، یا غروب می‌شود و راه خانه را گم می‌کنیم و در تاریکی فرو می‌افتیم و زیر دندانهای گربه قضا پاره پاره می‌شویم.

خواجه شیراز، تمامی عذر و بهانه‌ای را که مرغان داستان منطق الطیر شیخ فریدالدین در مقابل همدیگر می‌آورند، در همین یک بیت و در تصویر معلق زنی آورده‌است. کبک و طوطی و طاووس و بط و همای و کوف و صعوه، هر کدام با استدلالشان برای نرفتن به نزد سیمرغ و شاه وجود، نوعی جلوه‌گری و معلق زنی می‌کنند: معلق زنی کبک و جلوه‌گری او آن است که خود را به گوهر و سنگ

خوش کرده‌است و می‌گوید:

گفت من پیوسته در کان گشته‌ام بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
عشق گوهر آتشی زد در دلم بس بود این آتش خوش حاصلم
چون ره سیمرغ راه مشکل است پای من در سنگ و گوهر در گل است
من به سیمرغ قوی دل کی رسم دست بر سر پای در گل کی رسم
گوهرم باید که گردد آشکار مرد بی گوهر کجا آید بکار

کبک، رمز و نشانه شاهان ظاهر است. خواجه شیراز نیز شیخ ابواسحاق را در شعر خویش به کبک تشبیه می‌فرماید. کبکی که غیر از علاقه به گوهر و سنگ، قهقهه می‌زند و به ناز و خرامان می‌رود و از شاهین قضا و گربه عابد غافل است:

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدي آن قهقهه کبک خرامان حافظ که ز سرینجه شاهین قضا غافل بود

ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست

غره مشو که گربه عابد نماز کرد

و پاسخ دهد که رمز و نشانه همه انبیا و اولیای حق است، این است که:

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ چند لنگی، چندم آری عذر لنگ
اصل گوهر چیست، سنگی کرده رنگ تو چنین آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود هست بی سنگ آنک در رنگی بود

بنظرم می‌رسد که در تحریر این دفتر، چندین بار این مسأله را مطرح کرده‌باشم که سمبولهای حافظ در تمامی ابیات یکسان نیست، بلکه بار معنای این سمبولها گردان و چرخان و متفاوت است. در بیت زیر کبک خرامان نه به معنی غافل و قهقهه زن و به ناز رونده است، بلکه مراد از آن یکی از نازنینان و خوبان خداست. خواجه یک شمس الدین تبریزی طلب می‌کند:

سوی من وحشی صفت عقل رمیده

آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

همان است که در جای دیگر می‌فرماید:

خوش هواییست فرح بخش خدایا بفرست

نازنینی که به رویش می‌گلگون نوشیم

معلق زنی و جلوه‌گری طوطی آن است که می‌گوید دهانم پرشکر است و نکته‌ها و مضمون‌ها می‌سازم و خضر مرغانم:

طوطی آمد با دهان پرشکر	در لباس فستقی با طوق زر
گفت هر سنگین دل و هر هیچ کس	چون منی را آهنین سازد قفس
خضر مرغانم از آنم سبزپوش	بوک دانم کردن آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب	بس بود از چشمه خضرم یک آب

طوطی، رمز و نشانه شاهان ظاهر سخن‌اند، عنصری و منوچهری و فرخی و دیگران‌اند که خود را به سجع و قافیه و مضمون پرداز می‌کنند، پوست، قانع و خوش کرده‌اند. هدهد خطاب به آنان می‌فرماید:

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان	مرد نبود هر که نبود جان فشان
جان ز بهر این بکار آید ترا	تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی	رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد، بر جانان فشان	در ره جانان چو مردان جان فشان

معلق زنی و جلوه‌گری طاووس آن است که می‌گوید من عروسم و زیبایم و جبرئیل مرغانم:

بعد از آن طاووس آمد ز رنگار	نقش پرش صد چه بل که صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد	هر پر او جلوه‌ای آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست	چینیان را شد قلم انگشت دست

گرچه من جبریل مرغانم ولیک
یار شد با من به یک جامار زشت
کی بود سیمرغ را پروای من
من ندارم در جهان کاری دگر
رفت بر من از قضا کاری نه نیک
تا بیفتم بخواری از بهشت
بس بود فردوس عالی جای من
تا بهشتم ره دهد باری دگر

طاووس رمز و نشانهٔ نفس پرستان و بهشت پرستان است. هدهد خطاب به آنان می‌فرماید:

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه
خانهٔ نفس است خلد پر هوس
حضرت حق است دریای عظیم
قطره باشد هر که را دریا بود
چون به دریا می‌توانی راه یافت
هرک داند گفت با خورشید راز
گر تو هستی مرد کلتی کَلّ بین
هر که خواهد خانه‌ای از پادشاه
خانهٔ دل مقصد صدق است و بس
قطرهٔ خردست جنات نعیم
هرچ جز دریا بود سودا بود
سوی یک شب‌نم چرا باید شتافت
کی تواند ماند از یک ذره باز
کَلّ طلب کَلّ باش کَلّ شو کَلّ گزین

معلق زدن و جلوه‌گری بط آن است که من پاکم و هر لحظه غسلی می‌کنم و زاهد مرغانم:

بط به صد پاکی برون آمد ز آب
گفت در هر دو جهان ندهد خیر
کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب
همچو من بر آب چون باشد یکی
زاهد مرغان منم با رای پاک
چون مرا با آب افتاده ست کار
در میان جمع با خیر الثیاب
کس ز من یک پاک رو تر پاک تر
پس سجاده باز افکنده بر آب
نیست باقی در کراماتم شکی
دایم هم جامه و هم جای پاک
از میان آب چون گیرم کنار

بط، رمز و نشانهٔ زاهدان ظاهرپرست و شاهان دروغین و مدعی شریعت است که به

آبی که این دنیاست خوش شده‌اند و به کرامات خویش می‌نازند. هدهد در جواب چنین می‌فرماید:

هدهدش گفت ای به آبی خوش شده گرد جان‌ت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد قطره‌ای آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روی گر تو هم ناشسته زویی آب جوی
معلق زنی و جلوه‌گری همای آن است که من همت عالی دارم و سگ نفس را خوار کرده‌ام و پادشاهان سایه پرور من‌اند:

پیش جمع آمد همای سایه بخش خسروان را ظلّ او سرمایه بخش
گفت ای پرنندگان بحر و بر من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمده‌ست عزلت از خلقم پدیدار آمده‌ست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم عزّت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد من‌اند بس گدای طبع نی مرد من‌اند
نفس سگ را استخوانی می‌دهم روح را زمین سگ امانی می‌دهم
نفس را چون استخوان دادم مدام جان من زان یافت این عالی مقام
آنکه شه خیزد ز ظلّ پرّ او چون توان پیچید سر از فرّ او
جمله را در پرّ او باید نشست تا ز ظلّش ذره‌ای آید بدست
کی شود سیمرغ سرکش یار من بس بود خسرو نشانی کار من

همای، رمز و نشانه پیران و شاهان مدعی طریقت است که از سر غروری که دارند از رفتن به وادی حقیقت تن می‌زنند. هدهد خطاب به آنان می‌فرماید:

هدهدش گفت ای غرورت کرده‌بند سایه در چین، بیش از این بر خود مخند
خسروان را کاشکی ننشانی خویش را از استخوان برهانی

خواجه شیراز نیز که خود یکی از هدهدان و راهنمایان و بلدان جاده نورانی عشق و حقیقت است می‌فرماید:

همایی چون تو عالی قدر، حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایه همت که برنا اهل افکندی
معلق زدن و جلوه‌گری باز و صعوه و کوف و بلبل و بوتیمار را هم در کتاب شریف
منطق الطیر شیخ فریدالدین می‌توان خواند.

ای عزیزان، بیایید پر همت و شوق برگشاییم و همچون سی مرغ داستان
منطق الطیر، به دیدن حضرت سیمرغ رویم. ما هدهدی داریم که رحمة للعالمین
است و کشتیبان است. ما هدهدی داریم که چون مرغی نمی‌یافت که با خود به
دیدار برد، از غم با چاه سخن می‌گفت. ما هدهدانی داریم که عاشورایی‌اند و
صادق‌اند و راضی‌اند و مهدی‌اند. ما هدهدانی داریم که عطار و مولانا و سنایی و
حافظ و سعدی‌اند. بیایید پر همت و شوق برگشاییم و به دنبال ایشان اوج گیریم:

بال بگشا و صفیر از شجر طویلی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت

هدهد ما مولانا است که وقتی به دیدار می‌رود، خطاب به معشوق خویش می‌فرماید:
اکنون روا می‌داری که در کنارت باشم، یا گویی دوباره به دنیا برگرد. معشوق
می‌فرماید که: نی نی ساربان ما تویی، برو و هدهدی کن و ساربانی کن و دیگر
مرغان و اشتران را راهنمایی کن و به دیدار ما آر:

باده از دست خدا نوشیدم و بوسیدمش آستین افشان گرفتم دامن دلدار مست
گفتم اکنون باز می‌داری در این محفل مرا یا همی‌گویی برو در عرصه بازار مست
گفت نی نی ساربان ما تویی ای شمس دین رو مهار اشتران گیر و بکش قطار مست

حافظ مرید جام می‌است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

شیخ جام خواجه شیراز، همان جام می است و جام می عاشقان و عارفان، چشمان آنان است، دل آنان است. چون پیر و شیخ و مرشد حقیقی آنان که حق است در جام چشم و دل ایشان خانه دارد و ایشان غیر از حق چیزی نمی بینند و به چیزی نمی اندیشند، لاجرم جام شراب خویش را هم، شیخ و پیر و مرشد خود می دانند و مرید وی اند:

نجیب جرفاذقانی:

ساقی اثر صبح اجل نزدیک است پیش آر چراغ می که شب تاریک است
کوپیر صراحی که در اوره داند و آن دیده که او را نظری باریک است
خواجهوی کرمانی:

ساقی ببر این جامه و آن جام بیار بگذر ز خود از مستی و هستی بگذار
از دامن یار و جام می دست مدار گر زانک به پیر جام داری اقرار
غنیمت پنجابی:

زاهد نظری به جانب خانه ما صوفی گذری به طرف میخانه ما
از دولت شیخ جام، روزی بنگر که چه فیض است به کاشانه ما

شاید منظور خواجه به کنایت این باشد که: من مرید جام می ام، ای صبا به شیخ احمد جام سلام و بندگی برسان که نمی توانم مرید تو باشم چون مرید جام می ام، مرید پیر مغان و حقم.

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است

واعظ شحنه شناس همان است که مهر پادشاه و شحنه را برگزیده است و از نگار و معشوق خواجه شیراز غافل است:

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

واعظ شحنه شناس همان ریا کاری است که بویی از حق و مسلمانی نبرده است:

- ۱: واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن در حضورش نیز می گویم نه غیبت می کنم
- ۲: گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

واعظ شحنه شناس همان است که شیخ عبید می فرماید: «آنکه بگوید و نکند» همان ابوزید سروجی، قهرمان مقامه اول حریری است که بر بالای منبر صنعت بسیار در کلام می کند و سخنان غرا و فصیح می گوید، ولی چون از منبر پایین می آید، به خلوت می رود و آن کار دیگر می کند:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند

چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند

واعظ شحنه شناس همان است که همه اش از هول قیامت می گوید و نمی داند و نمی گوید که قیامت، کنایتی از روزگار هجران معشوق ازلی است:

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر

کنایتی است که از روزگار هجران است

واعظ شحنه شناس، همان عیب جوست، همان نصیحت گو و همان مزور بیهده گوست:

- ۱: عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه پای آزادان نبندند، ار بجایی رفت رفت
- ۲: واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
- ۳: دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

ای عزیزان، رموز مستی و رندی و عاشقی را از سعدی و مولانا و حافظ بشنوید. از آنان که هر شب با جام و قدح ندیم ماه و پروین اند و ستاره می بارند، نه از واعظان مزور بیهوده گو:

رموز مستی و رندی، ز من بشنو نه از واعظ

که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

ای عزیزان، بنده خدا شوید که لطفش دایم است، نه بنده سخن شیوا و فصیح
واعظان و زاهدان و شیخان گمراه:

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است

ورنه لطف شیخ و واعظ گاه هست و گاه نیست

آیه «تقنطوا» را برخوانید و گوش به واعظ پرگو کنید.

شیخ بهایی:

هر کونوید آیه لاتقنطوا شنید

گوشی به حرف واعظ پرگو نمی کند

هیچ کس ما را بهتر و برتر از واعظ درونی نیست. واعظ از درون باید ما را. این
واعظ درون می گوید: عاشق شوید و بزم محبت را آراسته کنید. عاشق شوید و جام
باده برگیرید و از فریاد واعظان بیهوده گوی مزور دوری کنید:

۱: برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است مرا فتاده دل از ره، ترا چه افتادست

۲: حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را که بین مجلسم و ترک سر منبر گیر

۳: ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم یا جام باده، یا قصه کوتاه

حاصل آنکه خواجه می فرماید: ای واعظی که با شحنه آشنایی داری و بدان فخر و
عظمت می فروشی، مفروش، که اگر دل تو منزلگه محبت شحنه و سلطان ظاهر
است، دل مسکین من، منزلگه عشق و محبت شاه وجود و سلطان ازلیست.

ای عزیزان، فکر و ذهن واعظان، بی حاصل است و راه به ابلیس و نفس و دوزخ
دارد. واعظان شحنه شناسی که خواجه می فرماید، پشگانی اند که با افکار بی حاصل
خود عوام را می فریبند و بجان عاشقان و عارفان نیش می زنند:

واعظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت

ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

واعظان کاین جلوه بر محراب و منبر می کنند چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند

چون بنظر می رسد که خواجه شیراز برای سرودن بیت فوق به مقامه اول حریری نظر داشته است، ترجمه مقامه را که از آن دوستم دکتر حسین الهی قمشه ایست، می آورم:

چنین حکایت کند حارث بن همام که:
روزی بر اسب غربت سوار شدم و از فقر و خاک نشینی،
شهر و دیار خویش ترک گفتم و دل از یاران و اقران برداشتم
تا بادهای تند زمان مرا به صنعا یمن فرود آورد.
پس به شهر در آمدم با دستهای خالی از دینار و سفره تهی از طعام
بی هیچ زاد و راحله چون کبوتران تشنه، حیران و سرگردان همی گشتم
و با چشمهای خسته، می جستم کریم عطابخشی را -
که در پیش کرمش - جامه کهن سازم و حاجت خویش بگویم
یا ادیب سخندانی را که شهد سخنش کام جانم را شیرین کند
و روایتش عطش سوزانم را فرو نشاند.
تا پس از گشت و طواف، گشاینده الطاف،
مرا به مجلسی هدایت کرد که زنگ غم و رنگ ماتم داشت.
پس به میان جمع در آمدم تا بدانم که باران دمع را سبب چیست
آنگاه در میانه حلقه، شخصی یافتم لاغر اندام،
با جامه سیاحان و طنین نوحه گران
که جواهر الفاظ را چون سجع و تحریر هزارستان به رشته کلام می کشید
و پرده گوشها را با مواعظ عبرت زای فرو می کوبید
و از هر قوم و دسته و قبیله و رسته ای به دورش جمع

همچون هاله‌ای به دور قمر و شکوفه به گرد ثمر .
 نزدیکتر آمدم تا از آن شعله سوزان پاره آتشی بر بایم
 و از آن عقد فرید، دانه جواهری بدست آرم .
 و در این حال چنان بود که در مجال سخن اوج گرفته،
 و چیره دست بر بدیهه چنین می‌گفت:
 ای انسان غافل بی پروا که جامه خیالات باطل به تن کرده‌ای
 و بی محابا در صخره گناه فرس می‌رانی
 و عنان دل به دست جهالت سپرده و بگفتار بیهوده میل کرده‌ای
 تا چند خواهی که در این گمراهی فرومانی و گاو نفس در چراگاه ستم رانی؟
 تا کی در سهو و خطا لغزان و تا چند در لهو و لعب خندان؟
 گناه خود آشکار می‌کنی و از مالک پیشانی بیم نداری
 و گستاخ و بی هراس در برابر دانای سریرت قبح، سیرت خود عیان می‌کنی
 و روی نهان می‌داری از آنکس که از تو به تو نزدیکتر است
 و پیوسته مراقب احوال و ناظر اعمال توست .
 و خود را از خواجه خویش نهان می‌کنی
 و حال آنکه هیچ چیز از دیده صاحب تو پنهان نیست
 آیا گمان برده‌ای که این حال تو را سود دهد
 آن هنگام که ساعت ارتحال فرارسد؟
 یا مال و منال تو را نجات دهد
 آن هنگام که در چنگال اعمال به هلاکت در افتاده‌ای؟
 یا حسرت و ندامت بی نیازت کند وقتی قدمت در خاک تیره بلغزد؟
 یا قوم و خویش و قبیله و عشیره‌ات به تو عنایت و عطف نظر توانند کرد،
 آن هنگام که در صحرای محشر حاضر شده‌ای؟
 چرا به راه رستگاری نمی‌روی و به علاج درد خویش نمی‌پردازی،
 و از حدت ظلم و کثرت جور نمی‌گاهی،

و نفس دون را که دشمن اعلای توست از کار زشت باز نمی‌داری؟
آیا مرگ کمینگاه تو نیست، پس چاره تو چیست؟
آیا پیری ترساننده تو نیست، پس عذر و بهانه تو چیست؟
آیا گور تاریک خوابگاه تو نیست، پس گفتار تو چیست؟
آیا بازگشت تو به سوی خدا نیست، پس یاور تو کیست؟
چه بسیار که روزگار تو را بیدار کرد و دگر بار بختی.
و چه بسیار که مواعظ نیکو تو را مجذوب ساخت و سستی و رخوت روا داشتی
و چه بسیار پندها و عبرتها که بر تو عیان گردید و چشم از آن برستی
و حقیقت بر تو آشکار شد و خود را به شک و ریب افکندی
و مرگ به یاد تو آمد و خود را به فراموشی سپردی
و توانستی که با یاران خیر و مودت کنی و نکرده‌ای
و سگه سیاهی که حافظ آنی، بر ذکر و موعظه‌ای که حافظ توست مقدم شمردی
و قصر و بنایی که سر به آسمان کشد
بر خیر و نیکی که از تو به مردمان رسد برگزیدی
دریغا که از پیر طریقت و خضر هدایت روی می‌گردانی
و به زاد و توشه‌ای که بر تو هدیه کنند اقبال می‌کنی
و به شوق ثوب از ثواب گریزانی.
یا قوت و مرجان، تو را از اوقات نماز مطلوبتر
و صدق زنان از صدقات مستمندان محبوبتر
و ظروف الوان از ظرائف ادیان خوشتر
و مداعبت با اقران تو را از تلاوت قرآن مأنوس‌تر است.
خلق را به نیکی امر می‌کنی و خود پرده عرف می‌داری
و از منکر نهی می‌کنی و خود پرهیز روا نمی‌داری
و در تحذیر از جور و ستم می‌کوشی و خود جامه ظلم می‌پوشی
و از مردمان هراس می‌داری در حالی که ترس از خدا تو را سزاوارتر است.

و سپس این اییات فروخواند:
وای بر طالب دنیا که بیگمان به خسران مبین در افتاد
آنکس که تمامی دل به دنیا داد و از مستی آن هرگز بهوش نیامد
بلکه در تعلق خاطر به اسباب دنیوی افراط ورزید و شوق و شور از حد گذرانید
دریغی که اگر حقیقت حال می دانست،
به جرعه‌ای اکتفا می کرد و زبان در کام فرومی برد.

در اینجا خطیب لب از سخن فروبست و آب دهان فروبرد
قرابه به دوش افکند و عصا برگرفت و عزم راه کرد.
هنگامی که جماعت در حال او نظر کردند و او را آماده رفتن یافتند،
هر یک از آنان دست در گریبان فروبرد،
و بهره‌ای از انعام خویش او را به پیش آورد و گفت:
این در نفقات خود صرف گردان، و یا میانه‌اقران تفریق کن.
خطیب آن هدایا از ایشان بگرفت و در آن حال -
چشم به زیر افکنده بود و زیر لب دعا و ثنای آنان می گفت.
پس با همگان وداع کرد و روی از همه برتافت -
تا مقصد خویش نهان دارد و کس به منزل او راه نسپارد.

حارث چنین ادامه می دهد که:
من در قفای او برفتم و در خفا او را دنبال کردم
تا به منزل لگام خود در غاری فرود آمد و چون مار بدرون آن خرید
من به انتظار نشستم چندانکه چارق بدر آورد و پای بشست.
ناگاه در آمدم و چنان دیدم که با غلامی در نشسته،
نان در سفره و شراب صافی در جام و بزغاله بریان در پیش.
گفتم ای مرد، این چه حال باشد که گفتارت آن است و کردارت این؟

پس نفسی بر آورد و چنان بر آشفت که خواستی از خشم گریبان چاک کند
و به تندی در من نظر کرد چندانکه در هر اس آمدم مبادا ناگاه بر من حمله آورد
تا به تدریج شعله خشمش فرو نشست و آتش غضبش خاموش شد
و این ابیات فروخواند:

عبای عاریت بر دوش گرفتم و در طلب حلوا بر آمدم
و قلاب صید به هر مرداب درافکندم
و پند و موعظه را کمندی از کید ساختم تا دو صد نخجیر به زنجیر آورم
و روزگار با من چنان کرد که
ناچار به لانه شیر در آمدم و به نرمی بر او دام نهادم
چرا که من دل قوی داشتم و نهیب ایام پشت مرا به لرزه نیاورد
و نفس حریص مرا به چشمه‌ای هدایت نکرد که آبروی من به خاک ریزد
و اگر روزگار مروت و انصاف می‌داشت،
حکومت به اهل نقصان وانمی‌گذاشت.

و چون این ابیات فرو خواند مرا گفت:
اکنون پیش آی و از این طعام تناول کن
و اگر خواهی بر خیز و این زرق و سالوس با همگان بگویی.

حالی از حیرت روی به غلام آوردم و گفتم:
سوگند بدان کس که در رفع ستمها از او فتوح جویند،
مرا بگویی که این مرد کیست؟
گفت همانا او ابوزید سروچی است که سراج غریبان و تاج تارک ادیبان است.
چون این بشنودم، باری از این سیر نامقصود و قصه نامعهود به شگفت آمدم
و از راه آمده باز گشتم.

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
 من برده‌ام به باده فروشان پناه ازو
 صوفی مرا به میکده برد از طریق عشق
 این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

این دودی که می‌فرماید نامه من از او سیاه شد، همان شیطان غم است. مصرع «کردار اهل صومعه‌ام کرد بت پرست» که در بعضی نسخه‌ها به جای «صوفی مرا به میکده برد از طریق عشق» آمده، بنظر مجعول می‌رسد. طبق گزارش مرحوم خانلری، از نه نسخه قدیم، تنها دو نسخه مصرع را اینطور نوشته‌اند، و به احتمال، نسخه نویسی همچون اغلب این مفسران، نفهمیده‌است که این دود به شیطان غم برمی‌گردد، مصرع را طوری ساخته‌است که بتواند «دود» را توجیه و تفسیر کند. خواجه شیراز می‌فرماید: شیطان غم را بگویند، دیگر هر چه می‌خواهد بکند، زیرا که من به باده فروشان و عاشقان پناه برده‌ام، و یکی از این باده فروشان که صوفی صافی است مرا از طریق عشق به میکده برد:

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود

عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

معنای دو بیت خواجه، همان است که مولانا می‌فرماید که من زاهد و فقیه بودم و اهل درس و بحث و مدرسه بودم، شمس تبریزی آمد و عاشق و ترانه‌گویم کرد: «زاهد بودم ترانه‌گویم کردی». خواجه شیراز نیز می‌فرماید: زاهد بودم و اهل مدرسه و بحث و حفظ قرآن بودم، ولی غمگین بودم و غم داشتم، یکی از باده فروشان و عاشقان پیامد و مرا از طریق عشق به میخانه محبت و وحدت برد و غم برخاست، آن غمی که هنوز نامه خود را از آن سیاه می‌بینم.

ای عزیز، تا از طریق عشق به میکده نروی و در کوی مغان مقام نگیری، دلت آرام نگیرد و شاد نشوی. دل شاد تنها در عاشقی است. آن غمی که عاشقان راست، نه

غمی است که نامه از آن سیاه شود، بلکه همه وجد و شادی و رقص و پایکوبی و حرکت است.

آدمی آینه‌ایست که به مرور دود غم بر آن می‌نشیند، و این غم را مرتبه‌هاست: یکی را غم دنیاست و یکی را غم عقباست و یکی را غم مولاست. نامه اعمال ما، همان آینه ماست. این «المؤمن مرآة المؤمن»، یک مؤمن و یک آینه‌اش حق است جلّ جلاله، و دیگرش ماییم، آن سوی که اوست و بی سویی است، همه پاکی است و پاکی، و این سوی همه آلودگی است و دود و دوده و سیاهی. ما دوزخی خواهیم شد از آنکه آن مؤمن و آینه‌ای که حق است، خود را به هیچ نحو در ما نمی‌بیند. اما آنکه او را غم مولاست، پاک پاک است. دود و سیاهی آینه‌ای که ماییم، همه از غم دنیا و عقباست. غم مولا شادی است و فرح است و زنده دلی و پاکی و عشق. غم مولی، عین شادی است.

کدورت و سیاهی و دود آینه دنیاپرستان و عقبی پرستان را، تنها شراب محبت و عشق به مولا می‌شوید و پاک می‌کند، تنها اشک دیده نیازمندی پاک و شفافش می‌کند. برای همین است که خواجه می‌فرماید:

ساقی چراغ می‌به ره آفتاب دار گو برفروز مشعله صبحگاه ازو
آبی به روزنامه اعمال مافشان بتوان مگر سترد حرورف گناه ازو

و اگر چه خواجه شیراز خود را در مقابل زاهد و محتسب و فقیه و شحنه و شیخ، به کنایت نامه سیاه می‌خواند:

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

ولی در مقام خوف و در مقابل حق و آستان معشوق، به حقیقت و از روی خلوص عیب بر خود می‌نهد و خود را نامه سیاه می‌خواند:

۱: آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
۲: سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

- و گاه بر مرکب رجا می راند و امید به بخشایش شاه خویش دارد و می فرماید:
- ۱: چون صبا مجموعۀ گل رابه آب لطف شست کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
 ۲: از نامۀ سیاه نترسم که روز حشر با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
 ۳: می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ای عزیز، زاهد مباش و ملامتگر مباش و از سر غرور، هیچ کس را به نامه سیاهی و گناهکاری سرزنش مفرما، عاقبت را چه دیده‌ای و تقدیر را چه شناخته‌ای:

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
 که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
 تو جامت را بخواه و می ات را بگیر، آنچه تو بدان بجهی و برهی، عشق است و نیاز است و باده آن:

درده به یاد حاتم طی جام یک منی
 تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار گو برفروز مشعلۀ صبحگاه از او

این آفتابی که می فرماید ساقی چراغ می به رهش دار، خود خواجه شیراز است که نام مبارکش شمس الدین است:

تو بدری و شمس مر ترا بنده شدست تابنده تو شدست تا بنده شدست
 زان روی که از شعاع نور رخ تو خورشید منیر و ماه تابنده شدست

در رباعی فوق نیز خواجه شیراز خود را شمس و خورشید می نامد. معنای بیت این است که می فرماید: ای ساقی، چراغ می را به ره من قرار ده که آفتابم و نامم شمس الدین است، بعد از آن بگو که خورشید صبحگاه را برافروز.

این بیت و این دعا، تحقق یافته است و ساقی چراغ می را به آفتاب و شمس و خورشیدی که خواجه شیراز است عنایت فرموده است که خواجه توانسته است از دل خویش نور به خورشید ظاهر و مشعل صبحگاه دهد:

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
بعد ازین نور به آفاق دهم از دل خویش که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند عجب کز آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

صراحی کشیدن به معنی باده خواریست، و مقصود از دفتر در این بیت، قرآن است و همه کتابهای حق. می فرماید که من از این قرآن که مردم دفتر می انگارند، در پنهان باده نوشی می کنم و شراب توحید می نوشم.

زهی زرق و نفاقی چنین! خواجه شیراز از این نفاقها و شوخی ها و کنایتها و به زیر خرقه قدح کشیدنها، بسیار دارد.

۱: گفتم به دلخ زرق بپوشم نشان عشق

غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من

۲: حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی

بنگر این شوخی که چون باخلق صنعت می کنم

۳: حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی

در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

۴: در خرقه از این بیش منافق نتوان بود

بنیاد از این شیوه رندانه نهادیم

در روزگار ما نیز چنین است. اغلب نمی دانند که قرآن، خم شراب مردافکن است.

نمی‌دانند کلام عاشقانی چون حافظ و سعدی و مولانا و شمس تبریزی، خم شراب و صراحی می‌ناب است، دفتر می‌انگارند. شیخ شمس الدین تبریزی در مورد کلام خود می‌فرماید: «این خمی بود از شراب ربّانی، سر به گل گرفته، هیچ کس را بر این وقوفی نه، در عالم گوش نهاده‌بودم، می‌شنیدم. این خنب به سبب مولانا سر باز شد. هر که را از این فایده رسد، سبب مولانا بوده باشد.»

این خرّقه که من دارم، در رهن شراب اولی وین دفتر بی معنی، غرق می‌ناب اولی

خرّقه، صورت است و بدن و دنیا و نفس، و دفتر بی معنی، دفتر اطلاعات و دانش و علامگی است. دفتر دانش از دیدگاه عاشقان از آن جهت بی معنی است که باب عشق ندارد:

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست

ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

و اصلاً علم عشق و شوق و شیدایی در دفتر نیست:

ناصر بخارایی:

کنه اسرار تو علقم نتواند دریافت قصه شوق تو در دفتر دانایی نیست
حافظ:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی که علم عشق در دفتر نباشد

چون چنین است. عاشقان، خرّقه خودبینی و نفس و دفتر دانش و اطلاعات خویش را در دیر مغان گرو می‌گذارند و باده عشق و بی خودی دریافت می‌کنند:

ناصر بخارایی:

بفروشم این عمامه ز برای نقل مستان که کتاب بر سر خم گرو شراب دارم

حافظ:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

ای عزیز، کسی که به علم عشق و علم خرابات می‌رسد، دفتر دانش و علم و هنر دیگران و خودش، برایش بی معنی می‌شود.

مولانا:

گر علم خرابات تو را هم نفسستی

این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی

آنکه دفتر بی معنی را قرآن می‌گوید و می‌نویسد، خود بی معنی است. تو مزخرفات را رها کن و گرد معنی بگرد. دفتر دانش خویش را به میخانه گرو بگذار و شراب عشق بگیر. علامه و دانشمند و محقق مباش، عاشق باش:

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود

رونق می‌کده از درس و دعای ما بود

دفتر دانش و اطلاعات خویش را به می بشوی و عاشق شو، که فلک تنها به عاشقان است که دست نمی‌یابد. عاقلان و دانایان و زیرکان را خون در دل می‌کند و هزار زخم کاری می‌زند:

دفتر دانش ما جمله بشوید به می

که فلک دیدم در قصد دل دانا بود

همچون فخر رازی و بوعلی سینا مباش که مغلطه بر دفتر دانش می‌زنند و می‌خواهند از دفتر عقل، عشق آموزند.

سنایی:

عقل در کوی عشق نابیناست عاقلی کار بوعلی سیناست

مولانا:

گر در این ره خود خرد ره بین بدی فخر رازی رازدار دین بدی

حافظ:

۱: رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
 ۲: ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

فخر رازی و بوعلی، اگر چه پهلو انان خطه عقل و استدلال بودند، ولی از دهلیزهای تاریک و تو در توی عقل خسته شدند و در پایان عمر در جستجوی عشق بودند. می‌خواستند از راهروهای پیچ در پیچ قصر عقل نجات یابند.

ای عزیز، همچون ددال و پسرش ایکار، با بالهای مومین عقل، به سوی خورشید وجود نتوانی پریدن گیری. این کار را با بالهای عشق توانی کرد:

کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز

تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

ببنا شو و راز دار دین شو و آگاه شو که تنها علم عشق است که علم است. باقی شعبده است و بازی و دهلیز و سرگردانی.

شیخ بهایی:

علم نبود غیر علم عاشقی	مابقی تلبیس ابلیس شقی
علم فقه و علم تفسیر و حدیث	هست از تلبیس ابلیس خبیث
زان نگردد بر تو هرگز کشف راز	گر بود شاگرد تو صد فخر راز
هر که نبود مبتلای ماهرو	اسم او از لوح انسانی بشو
سینه گر خالی ز معشوقی بود	سینه نبود کهنه صندوقی بود
دل که فارغ شد ز مهر آن نگار	سنگ استنجای شیطانش شمار
این علوم و این خیالات و صور	فضله شیطان بود بر آن حجر
تو بغیر از علم عشق از دل نهی	سنگ استنجا به شیطان می دهی
شرم بادت زانکه داری ای دغل	سنگ استنجای شیطان در بغل
لوح دل از فضله شیطان بشوی	ای مدرّس درس عشقی هم بگوی
چند و چند از حکمت یونانیان	حکمت ایمانیان را هم بخوان

چند زین فقهه و کلام بی اصول مغز را خالی کنی ای بوالفضول
صرف شد عمرت به بحث و نحو و صرف از اصول عشق هم خوان یک دو حرف
دل منور کن به انوار جلی چند باشی کاسه لیس بوعلی
سرور عالم شه دنیا و دین سور مؤمن را شفا گفت ای حزین
سور رسطالیس و سور بوعلی کی شفا گفته نبی منجلی
سینه خود را برو صد چاک کن دل از این آلودگیها پاک کن
و در جای دیگر می فرماید:

شراب عشق می سازد تو را از سر کار آگه
نه تدقیقات مشایی نه تحقیقات اشراقی

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد

می خواهد بفرماید: کجا شعر تر و خوش از ذهن و خاطر غمناکان و حزینان و ملولان تراوش خواهد کرد. بلکه شعر تر و خوش، شعر عاشقانه ایست که محصول دیدار و شادیست، محصول عشق است. کلام مقدور نیست که از دیدار گزارش می شود.

ای عزیز، نمی بینی که شعر فلان و بهمان را می خوانی و شاد و خوش نمی شوی، بل غمناکتر می شوی؟ از آن است که آن شعر، از خاطر ملول و غمناک و عاقل و نومیدی تراوش کرده است، نه از خاطر عاشق و شاد و زنده ای. شعر حافظ و مولانا و سعدی است که تر و تازه و خوش است. شعر عنصری و اقمار ایشان، خشک و بیات و کپک زده است. بیمار می کند روح را. آن دفتری که باید برگیری و راه صحرا گیری، دفتر عاشقان است، دفتر شعر حافظ و مولانا است. چون دفتر غیر عاشقان را برگیری و به صحرا روی، ملول شوی و از لذت دیدار گل و گیاه و سبزه و دشت هم باز مانی:

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر

چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است

دفتر شعری بر گیر که تر و تازه باشد، شعری بخوان که زینت نسرین و گل و باغ و بهشت باشد. شعری بخوان که قدسیان آن را می خوانند و از بر می کنند:

۱: شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر نسرین و گل رازینت اوراق بود

۲: وقت صبح از عرش می آمد خروشی عقل گفت

قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند

حافظم در مجلسی، دردی کشم در محفلی بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می کنم

می فرماید: در مجلس شاه و وزیر و عوام، مرا برای اینکه قرآن را با چهارده روایت از بر می خوانم، احترام می کنند و عزت می نهند، ولی من در پنهان و خلوت از باطن قرآن درد عشق و شراب توحید می نوشم و به درگاه معشوق نیازمندی و عجز و بیچارگی و شکستگی می برم. نگاه کن چگونه با خلق شوخی می کنم و آنان را به بازی می گیرم. می خواهد بفرماید که حکومتها و دارودسته حکومتها از فقیه و محتسب و زاهد و واعظ و شیخ و عوام، با ظاهر قرآن، با صوت و صدا و قرائت و تجوید آن خوش اند، به باطن و معنای آن کاری ندارند.

ای عزیز، اگر یک آیه از قرآن را با دل و جان خویش بخوانی و بدان عمل کنی، بهتر از آن است که تمامی آن را از بر بخوانی و از آن بهره نیابی. قرآن را چنان بخوان که گویی در شأن تو نازل شده است و به راستی چنین است. چنان بخوان که گویی معشوق با تو سخن می گوید. چنان بخوان که به غیر قرآن و صاحب آن محتاج نباشی. همان حکایت است که شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می فرماید: «شخصی طالب آموختن قرآن بود، بسیار رنج برده بود در حفظ قرآن،

و هنوز حریص بود، می پرسید که مقری خوش خوان اهل کجاست. و از خدای در می خواست که مقری از اهل القرآن و اهل الله خاصه بیابد. یافت ناگهان، در بغداد مقری به پیش او آمد. هر آیت از خوانده خویش عرضه می کرد، او می نمود که چنین بخوان. چون نظر کرد دید که عمر ضایع کرده است، از سر می باید گرفتن. گفت هر چه بادا باد. پسر مقری گفت: اما شرط بابای من آن است که هر عشری را دیناری. گفت: به دیده و سر. قرآن می آموخت و زر می داد به رغبت. بعد از آن روزی زرش نماند، دلتنگ می گشت. پیری را دید. گفت: چه دلتنگی؟ احوال باز گفت. پیر بخندید و او را به خانه برد و مهمان کرد. او از دلتنگی طعام نمی خورد. گفت آخر آن مقری پسر من است، و آن زرهای تو همه در زیر آن قالی است. او را به زر حاجت نبود. مَنْ لَمْ يَتَعَنَّ بِالْقُرْآنِ فَلَيْسَ مِنَّا. زر ما قرآن است. ملک ما قرآن است. ما قرآن را چنان نیاموختیم که محتاج باشیم به غیر قرآن، الا جهت امتحان تو. اینک بنگر همه دینارهای تو اینجاست، برگیر و رفتی.»

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

هیچ کس همچون شیخ نظامی، ابیات زیبا و نغز در معراج رسول الله نفرموده است. ولی بیت فوق بیت نیست، شهر و کشور و اقلیمی است درباره معراج. شیخ نظامی در مقابل آن تعظیم می کند و غاشیه خواجه شیراز را به دوش می کشد. خواجه خطاب به رسول الله می فرماید: از اینکه مست می گذشتی و به دیدار معشوق می رفتی و خلوتیان ملکوت به دیدار تو می شتافتند و آه حسرت می کشیدند، آشوب قیامت برخاست.

ای عزیز، می بینی که خواجه شیراز از کجا گزارش می کند؟ گویی همچون کودک خرد بر دوش رسول الله بوده است و می دیده است که از طبقات افلاک انبیا و اولیا و ملائک، برای دیدار کسی که به دیدار معشوق اعظم می رفته است

می‌شتافته‌اند و با حسرت آه می‌کشیده‌اند.

لابد جبرئیل نیز در آنجایی که فرموده‌است چون ذره‌ای پیشتر روم باله‌ایم خواهد سوخت، در آن غوغا و قیامت، ایستاده‌است و با حسرت، به دیدار رفتن رسول الله را تماشا کرده‌است.

چشمان رسول الله را سرمه مازاغ بود: مازاغ البصر و ماطغی. مستی بود که سرمه هوشیاری بر چشمان داشت. اما معراج را در جاتی است. همه عاشقان و عارفان و نازنینان خدای را معراجی است در خور ایشان. و ما اگر محمدی هستیم، چگونه است که بر زمین چسبیده‌ایم و معراجی نداریم؟

وصال روی جوانان غنیمتی دانید که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

این جوانان که می‌فرماید، انبیا و اولیا و عاشقان حق‌اند، میوه‌های دل و جان رسول کریم‌اند:

من آدم بهشتی‌ام اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

می‌فرماید، وصال روی عاشقان و روحانیان را غنیمت دانید و شبستان دلتان را محفل آنان کنید که گرگ پیر فلک در کمینگاه است تا بر عمرتان بتازد:

بده تا روم بر فلک شیر گیر
به هم برزنم دام این گرگ پیر

در ابیات زیر نیز خواهی از دنیا با عنوان «پیر» و «عجوز» یاد می‌فرماید:

۱: جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهاد کش فریاد

که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

۲: جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست

ز عشق او چه می‌جویی، در او همت چه می‌بندی

۳: نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

۴: مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجزه عروس هزار داماد است

۵: از ره مروبه عشوه دنیا که این عجز

مگاره می نشیند و محتاله می رود

سر ز حیرت به در می‌کده ها بر کردم چو شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

پیری که در بیت فوق می فرماید، از همان پیران جاهل و شیخان گمراهیست که
خواجه شیراز را به رندی افسانه کرده‌اند:

ما را به رندی افسانه کردند

پیران جاهل، شیخان گمراه

پیری که در بیت فوق می فرماید، از همان پیران و شیخانی است که به دستار و
تسبیح دام گسترده‌اند:

زر هم می‌فکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح

که چو مرغ زیرک افتد، نفتد به هیچ دامی

خواجه خطاب به معشوق خویش می فرماید. با حیرت روی به میخانه که کوی عشق
توست آوردم، زیرا در صومعه‌ها و مساجد یک تن شناسای تو نیست و همه غرق
ریا و تزویر خودند.

پیر و معشوق خواجه شیراز هم همین کار را می‌کند. از مکانی که فضایش آکنده از
ریا و تزویر و نفاق است، روی برمی‌گرداند:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

چیست یاران بعد از این تدبیر ما

ای عزیز، عاشقان حق، چنان چنگ نیاز خویش را به نوا درمی آرند که گاهی تایی چند از پیران جاهل سر از کوی مغان و میکده عشق درمی آرند. کم نبوده‌اند از زاهدان و پیران پارسا که با کلام عطر آگین عاشقان، دست افشان شده‌اند و خرقة ریا و زهد را فرو افکنده‌اند:

نواى چنگ بدانسان زند صلاى صبح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

دهقان سالخورده همان پیر دهقان است که میخوارگی و عشق و خوشدلی را توصیه می‌فرماید:

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است و پیر دهقان گفت
دهقان سالخورده، همان دهقان جهان است که خواجه می‌فرماید: اگر چه جان ما به
جانان ما خواهد پیوست، ولی کاشکی اصلاً جانان ما ما را از خود جدا نمی‌کرد:
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
بیت فوق همان است که رسول الله می‌فرماید: یا لیت رب محمد لم یخلق محمداً.
کاشکی خدای محمد، محمد را نمی‌آفرید.

دهقان سالخورده و پیر دهقان و دهقان جهان در شعر خواجه شیراز، حق است جلّ
جلاله، و محمد نور چشم حضرت او مصطفاست (ص)، انسان است. و بیت مورد
شرح اشارت دارد به آیاتی از قرآن کریم:

۱: وَالَّذِينَ كَسَبُوا السَّيِّئَاتِ جَزَاءُ و سَيِّئَةٍ بِمِثْلِهَا (یونس / ۲۷)

۲: فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ و مَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ (زلزال / ۹ و ۸)

و اغلب مراد از رمز و اشارت پسر و رود در شعر عاشقان، انبیا و اولیای حقّاند - و پدر و شاه و ماه و سرور و خسرو این پسران و شیرینیان و صاحب نظران، حضرت باری است.

جامی:

ای شه تنگ قبایان مه زَرین کمران سرور کج کلهان، خسرو شیرین پسران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان مردم دیده غمدیده صاحب نظران

در انجیل مسیح علیه السلام نیز از شاه وجود، مکرر با عنوان پدر یاد شده است:
۱: پس شما کامل باشید چنانکه پدر شما که در آسمان است کامل است
(انجیل متی / ۴۸)

۲: ای پدر ما که در آسمانی، نام تو مقدس باد (انجیل متی / ۱۰)
۳: پدر شما که در آسمان است، چیزهای نیکو را به آنانی که از او سؤال می کنند
خواهد بخشید. لهذا آنچه خواهید که مردم به شما کنند، شما نیز بدیشان همچنان
کنید. زیرا این است توراۀ و صحف انبیا (انجیل متی / ۷)
در آیات زیر مراد از پسر و رود، انبیا و اولیا و عاشقان روی حقّاند:

۱: دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندم مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
۲: گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش
۳: عمر بگذشت به بیحاصلی و بلهوسی ای پسر جام می ام ده که به پیری برسی
۴: در هوای لب شیرین دهنان چند کنی جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده
۵: پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی طمع مهر و وفا زین پسران می داری

ای عزیز، در شعر عاشقان، معشوق اعظم نیز «پسر» خوانده می شود. چو در کوی
وحدت گام نهی، او را هم پدر بینی و هم پسر، هم جوان بینی و هم پیر، هم عاشق
بینی و هم معشوق و هم عشق. همه اوست.

سعدی:

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر از همه باشد گریز، وز تو نباشد گزیر
 تا تو مصور شدی در دل یکتای من جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
 گر نبرم نازدوست کیست که مانند اوست کبر کند بی خلاف هر که بود بی نظیر
 هر که طلبکار توست روی نتابد ز تیغ وانکه هوادار توست بازنگردد به تیر
 گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی نیاز ما به تو مستظهریم وز همه عالم فقیر

و خواجه شیراز می‌فرماید:

از آن زمان که ز چنگم برفت رود عزیز
 کنار دامن من همچو رود جیحون است

این رود و پسری که می‌فرماید از زمانی که از چنگم بدر رفته‌است کنار دامنم از اشک همچون رود جیحون است، نه فرزند ظاهر شاعر است که این مفسران بی‌معرفت می‌نویسند، حق است و یاد حق است. عاشقان اگر لحظه‌ای از یاد خدای غافل شوند، خون می‌بارند. آخر تو همه ابیات غزل را بخوان. همه ابیات دعا و مناجات است، عارف کامل و اصلی چون خواجه شیراز در میان دعا و مناجات، برای فرزند از دست رفته‌اش شیون و زاری نمی‌کند. آخر چرا کار پاکان را قیاس از خود می‌گیرید و رفتار و کردار و گفتار ایشان را با عوام الناس یکی می‌دانید.

این رود که در بیت زیر می‌فرماید، نه پسر خوشگل فلان و بهمان است که خواجه او را دوست می‌داشته‌است، حق است و یاد حق است جل جلاله، همان پسر دلربا و قمر دلپذیر شیخ سعدی است:

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
 دل در وفای صحبت رود کسان مبنند

در بیت زیر خواجه می‌فرماید هر سالکی که در مکتب حقایق پیش ادیب عشق زانو زند، روزی وصال خواهد یافت و با شاه وجود متحد خواهد شد و خود پدر خواهد شد. ندیدی که آن سی مرغ چون به حضرت سیمرغ رسیدند سی مرغ

ندیدند و همه سیمرخ دیدند:

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
ای عزیز، همه ما دور افتادگان و مهجوران، پسران حقیق و عیال خداییم، پسرانی که
خواجه شیراز نصیحتشان می کند:

گوش کن پند ای پسر روز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی گوش کن
پسرانی که چون یوسف جانشان دو سه روزی بر مملکت تن سلطنت یافته، مشغول و
مغرور گشته و پدر و جان و جهان خود را فراموش کرده است:
۱: الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور

پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
۲: چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

حاصل آنکه پسر، رمز و اشاره حق است و جلوه جمال حضرت اوست.
سیف فرغانی:

کسی که بار غم عشق آن پسر کشدا
زمانه غاشیه دولتش بسر کشدا
و انبیا و اولیای عاشقان حضرت دوست نیز پسران اند و حضرت دوست خسرو و
پادشه این شیرین پسران است.

سیف فرغانی:

سودا زده ای دوش چو فرهاد همی گفت
کاین دلبر ما خسرو شیرین پسران است
ای عزیز، اگر می خواهی پسری که حق است دریابی و ببینی چگونه صیادی
می کند و عاشقان را شکار می کند، حکایت مرد گلخنی را در مثنوی عشاق نامه

شیخ فخر الدین عراقی بر خوان:

بود مردی همیشه در گلخن گلخنش بود سال و مه روشن
 گرد حمام نفس می گردید گلخن جسم را همی تابید

 جامه گلخنی ز هم بدرید در پی آن پسر همی گردید

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

همچنانکه خواجه در بیت زیر خود را مرید جام می می داند:

حافظ مرید جام می است ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

در بیت مورد شرح به استناد دو بیت خودش و رباعی کمال الدین اسمعیل، خود را مرید می جام می داند:

- ۱: بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
 - ۲: باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
- کمال الدین اسمعیل:

جامی که شراب ارغوانیست در او آبیست که آب زندگان نیست در او
 زان باده که صد جان نهانیست در او پیریست که آتش جوانی است در او

مراد از جام می می که می فرماید من مرید آنم، همان می عشق و توحید و نیازمندیست، جام خالی از می شانی ندارد و نمی تواند پیر کسی باشد. همچون تنی که جان نداشته باشد. پس مراد از جام می و پیر گلرنگ که می فرماید، شراب عشق و محبت و وحدت و توحید است.

حاصل آنکه می فرماید: پیر گلرنگ من که می عشق و اشک خونین دیدگان

نیازمند من است، به من اجازه نداد که درباره صوفیان دروغین و مزور خباثت ورزم، و گرنه از آنان حکایتها داشتم و پرده از کارشان برمی داشتم.

و اینکه می گویند و می نویسند که پیر گلرنگ، همان پیر سرخ موی و سرخ محاسن و سرخ روی شیخ اشراق است که در رساله عقل سرخ او آمده است، علم می فروشند و می خواهند بگویند که ما عالمیم. خواجه شیراز و همه عاشقان و عارفان، پیرشان کامل است و عشق است و معشوق است و عاشقان کامل. این عقلی که سرخ باشد یا رنگ دیگر، در مسائل وامی ماند و باید عشق برای او مشکلاتش را شرح دهد. کجا می تواند پیر عاشقان و عارفان باشد:

دل چو از پیر خرد نقل معانی می کرد

عشق می گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود

یک اختلاف عاشقان و حکما هم این است که عاشقان، مخلوق اول را عشق می دانند و حکما و فیلسوفان عقل می دانند. شیخ اشراق که حکیم است و فیلسوف است و از عشق بوی برده است، در عقل سرخ می فرماید: «در آن صحرا شخصی را دیدم که می آمد، فرا پیشش رفتم و سلام کردم، به لطفی هر چه تمامتر جواب فرمود. چون در آن شخص بنگریستم، محاسن و رنگ و روی وی سرخ بود، پنداشتم که جوان است، گفتم ای جوان از کجا می آیی؟ گفت ای فرزند، این خطاب خطاست، من اولین فرزند آفرینش، تو مرا جوان همی خوانی.»

در صورتیکه خواجه شیراز که عاشق است، اولین فرزند آفرینش را عشق می داند:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

ای عزیز، اگر چه حد عقل تالِب دریای عشق بیش نیست، ولی آن پیر عقل و خردی که تو را تالِب دریای عشق ببرد، شاگرد عشق است و خود عشق است. چو پیر عقل تو را تالِب دریای عشق برد و به دریا زند، همه عشق شود.

مولانا:

- ۱: پیر پیر عقل باشد ای پسر نی سپیدی موی اندر ریش و سر
۲: پیر عشق توست نی ریش سپید دستگیر صد هزاران نامید

باید که پیر عقل تو عاشق شود و به راه مستقیم عشق رود. پیر عقل امام غزالی و فخر رازی دیر عاشق شدند و کار از کار گذشت:
ناصر بخارایی:

مایل عشق خرابات است عقل پیر ما
تا چه آرد بر سر ما پیر بی تدبیر ما
عقل وقتی مستشار مؤتمن است که عاشقی و می نوشی را توصیه نماید. خواجه به نصیحت رسول الله گوش فراداده است و با عقل مشورت کرده است.
مولانا:

گفت پیغمبر بکن ای رای زن
مشورت کالمستشار مؤتمن
و عقل خواجه هم می نوشی را توصیه فرموده است:
مشورت با عقل کردم گفت: حافظ می بنوش
ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن
ای عزیز من، چون دل تو از پیر خرد سؤالی کند، اگر پیر عقل نتواند پاسخ گوید یا باید عشق جواب دهد و شرح دهد، یا باید کرویئی و عاشقی از عالم بالا و ملکوت بیاید و پاسخ گوید:
عماد فقیه:

دل از پیر خرد کرد سؤال این معنی گفت کرویئی از عالم بالا آمد
حافظ:

دل چو از پیر خرد نقل معانی می کرد
عشق می گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود

پس آن پیری که بتواند همه سؤالهای دل تو را جواب گوید و راه دشوار را بر تو آسان کند و گلستان کند، عشق است و عاشق است و معشوق است:

خواجو:

۱: هر چند بی هدایت واصل نمی توان شد در عشق سالکان را جز عشق نیست هادی

۲: معرفت خواجوز پیر عشق جوی تا سخن ملک تو گردد بی سخن

حافظ:

۱: ملامتم به خرابی مکن که مرشد عشق حوالتم به خرابات کرد روز نخست

۲: چو پیر سالک عشقت به می حواله کند بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

**بسنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کند**

خرابات مقام قاب قوسین است و پیر آن خداست.

مولانا:

کسی که شب به خرابات قاب قوسین است

درون دیده پرنور او خمار لقا است

خرابات کوی عشق است و پیر آن خدای سبحان.

صاین الدین تر که اصفهانی:

سلطانی دو کون به یک جو کجا خرد

رندی که شد به کوی خرابات عشق مقیم

و پیر خرابات همان است که در شب هجرانی که این دنیا است، به فریاد عاشقان

خویش می رسد:

به فریادم رس ای پیر خرابات

که در دست شب هجران اسیرم

پیر خرابات همان است که لطیف است و لطفش دایم است:

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است
 ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
 پیر خرابات همان است که معشوق خواهی شیراز است و حق است و جز او و
 خدمت او هوای دیگری در سر خواهی نیست. این حق صحبتی که می فرماید، همان
 است که: **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ:**

به جان پیر خرابات و حق صحبت او
 که نیست در سر من جز هوای خدمت او
 پیر خرابات همان است که پیر و مرشد و شیخ خواهی شیراز است و خواهی مست
 اوست و دست پرورده اوست:

مستی به آب يك دو غنـب وضع بنده نیست
 من سالخورده پیر خرابات پرورم
 شیخ محمود شبستری نیز رمز و اشاره پیر خرابات را بجای حق بکار می برد:

یکی از نیم جرعه گشته صادق	یکی از يك صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار	خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز	زهی دربادل رند سرافراز
درآشامیده هستی را به یکبار	فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات	گرفته دامن پیر خرابات

آنکه از نیم جرعه صادق گشته، حسین ابن منصور حلاج است که انالـحق گفت.
 آنکه از یک صراحی عاشق گشته، شیخ بایزید است که سبحانی فرمود، و آنکه خم
 و خمخانه و ساقی و میخوار را به یکبار فرو برده و دهن باز مانده و دامن پیر
 خرابات را گرفته و باز شراب می طلبد، رسول کریم بشیر منیر ما مصطفاست که **مَا
 عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ** می فرمود.

ای عزیز، مراد از درویشان، انبیا و اولیا و عاشقان روی حقّاند، ولی بیت مورد
 شرح اشاره به داستان موسی و خضر و پوشاندن گنج کودکان یتیم توسط آنان

دارد. خواجه می‌فرماید من بنده و مرید شاه و سلطان و پیری هستم که درویشان و فقیران او (موسی و خضر) از بی‌نیازی بر سر گنج خاک می‌ریزند و آن را می‌پوشانند.

ای عزیز من، تا به دنبال پیر و مرشدی که حق است نروی، از دردسر و محنت خود رهایی نیابی، تا عاشق نشوی از نفس و شیطان خود خلاصی نیابی.
خواجه:

تا در عقب پیر خرابات نرفتم
از دردسر و محنت خواجه بترستم

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

شیخ اوحدی می‌فرماید:

نصیحتی کنمت یاد گیر بعد از من بگوی راست که اینم ز اوحدی یاد است
مده به شاهد دنیا عنان دل زنه‌ار که این عجوزه عروس هزار داماد است

خواجه نیز می‌فرماید:

دل در این پیره زن عشوه‌گر دهر میند
کاین عروسیست که در عقد بی داماد است

هم شیخ اوحدی و هم خواجه مضمون را از سعدی گرفته اند که می‌فرماید:

۱: عروس ملک نکوروی دختر بست ولی وفا نمی‌کند این سست مهر با داماد
۲: نه لایق بود عیش با دلبری که هر بامدادش بود شوهری

سعدی و دیگر عاشقان هم این نوع نگریستن به دنیا و ملک و مال و منال را از ائمه گرفته اند. اما اگر چه خواجه شیراز مصاریع شیخ اوحدی را بکار برده است، مراد او این نیست که پیر طریقتم اوحدیست و دست ارادت بر وی داده ام پیر اوحق است جل جلاله، پیر او شاه انبیا و شاه اولیاست. هیچ دلیل و مدرکی هم که دال بر رابطه شیخ اوحدی با خواجه باشد وجود ندارد. مضافاً اینکه ابیات مورد شرح را خود نمی گوید، از زبان سروش عالم غیب و منادی جبروتی می فرماید.

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می فرماید: «قومی اند اندکی که گویند خدا را در خواب توان دیدن. بیشتر در خواب و در بیداری دیدن، روا ندانند، مقلدند. آنکه محقق تر است مقلدتر است. قومی مقلد دل اند، قومی مقلد صفا، قومی مقلد مصطفی علیه السلام، قومی مقلد خدا، از خدا روایت کنند. قومی هم مقلد خدا نباشند، از خدا روایت نکنند، از خود گویند. قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَاداً لَكَلِمَاتِ رَبِّي... (کهف / ۱۰۹)»

خواجه شیراز، مقلد خداست و از خدا روایت می کند. پیر و مرشد او حضرت سبحان است. او رمز پیر مغان را بجای حضرت حق جل جلاله بکار می برد. چون تنها قول حضرت قدیم است که قدیم است:

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرام است می آنرا که نه یاریست ندیم
و تنها ازلیست که می تواند در ازل حلقه در گوش خواجه شیراز کرده باشد:
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

اینکه می‌فرماید بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند، همان است که در قرآن کریم آمده است که: **اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ** (بقره / ۲۵۷) و ولی عاشقان و عارفان خداست. **اللَّهُ وَلِيُّ الْمُؤْمِنِينَ** (آل عمران / ۶۸):

فقیر و خسته به درگاهت آدمم رحمی
که جز ولای توأم هیچ نیست دست آویز
عاشقان و عارفان بر مذهب خدای اند، نه بر مذهب هفتاد و دو ملت.
ناصر بخارایی:

خدمت پیر مغان مذهب دیرینه ماست
سجده در پیش بتان پیشه پیشینه ماست
ای عزیز من، جمال الدین اصفهانی در ترکیب بند معروف و بی نظیر خود که در نعت مصطفی (ص) سروده است، پیر خانقاه رسول الله را حضرت احدیت می‌خواند. پیری که چرخ کبود نزد او ژنده دلقی است:

ای چرخ کبود ژنده دلقی
در گردن پیر خانقاهت
و بیدل دهلوی صریح و روشن در مثنوی محیط اعظم خود می‌فرماید که پیر مغان، حق است:

چو شد طالب صاف وحدت کلیم بر آورد پای ادب از گلیم
ز پیر مغان لن ترانی شنید که هر کام نتواند این می‌چشید

و خواجه از پیر مغانی می‌گوید که جز حق نیست:

منزل پیر مغان کوی خرابات فناست
آخر ای مغیچگان راه خرابات کجاست

و این حق است که می‌فرماید در صومعه دنیا همت نیست و سرای لعب و لهو و غرور است: **وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ** (آل عمران / ۱۸۵) **وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ** (انعام / ۳۲)

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
ای عزیز، مأمن وفا و معدن وفا، آستان حق است جلّ جلاله، تو به آن بلی که در
الست گفته‌ای وفا کن، تا او وفا کند: اَوْفُوْا بِعَهْدِيْ اَوْفٍ بِعَهْدِكُمْ (بقره / ۴۰):
حافظ جناب پیر مغان مأمن و فاست
درس حدیث عشق بروخوان و زوشنو
نومید مشو، اگر وفا نکنی، او وفا کند:

کمال خجندی:

کرم پیر مغان بین که دوصد بار بچشم کفر پنهان مرا دید و نکرد اظهارم
حافظ:

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

بندگی خدای کردن، کیمیاست. آن کیمیا را بیاب:

کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان

خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

استاد و پیر و شیخ و مرشد عاشقان خدای، هم خداست.

مولانا:

۱: مدرسه عشق و مدرّس ذوالجلال ما چو طالب علم او تکرار ماست

۲: استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را استاد کتاب آمد صابی و کتابی را

سالک و پیر و مرشدی که حق است. می‌فرماید سجاده‌مان را به می عشق رنگین
کنیم. حَافِظُوْا عَلَی الصَّلٰوٰتِ (بقره / ۲۳۸) وَ اِلَّا الْمُصَلِّیْنَ، الَّذِیْنَ هُمْ عَلَی صَلٰوٰتِهِمْ
دائمون (معارج / ۲۳ و ۲۲)

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

و این نیز برای کسانی که سجاده خود را به می عشق رنگین نمی کنند: فَوَيْلٌ
لِّلْمُصَلِّينَ، الَّذِينَ هُمْ عَنْ صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ (ماعون / ۵ و ۴)
و اینکه خواجه می فرماید:

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست
همان است که: الطَّرْقُ إِلَى اللَّهِ بِعَدَدِ أَنْفَاسِ الْخَلَائِقِ.

عاشقان خدای و نوشندگان می وحدت، رمز پیر مغان را بجای رسول الله و حضرت
شاه اولیا نیز بکار می گیرند.

ظهیر فاریابی:

بگیر دامن آن مرشدی که می دانی که شأن او به علو است و قدر اوست رفیع
محمد آنکه به دنیا رسول و راهنماست به روز حشر ظهیر خلیق است و شفیع
خواجهی کرمانی:

ره به منزل برد هر کو مذهب حیدر گرفت
آب حیوان یافت آنکو خضر را رهبر گرفت

و این پیر مغانی که خواجه در بیت زیر می فرماید، می تواند سلطان انبیا یا شاه اولیا
باشد:

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو به تأیید نظر حل معما می کرد

ای عزیز من، اگر تو خواجه شیراز را دوست داری و به او معتقدی، او مصلحت
نمی بیند که از آستان خدای روی برتابی و دردی دیگر زنی، روی متاب و دردی
دیگر مکوب که دولت و گشایش آنجاست:

- ۱: از آستان پیر مغان سر چرا کشیم دولت در آن سرا و گشایش در آن در است
- ۲: به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

۳: حافظ جناب پیر مغان جای دولت است من ترك خاك بوسی این در نمی‌کنم
 ۴: دولت پیر مغان باد که باقی سهل است دیگری گو برو و یاد من از یاد ببر

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

ای عزیز، حال که دانستی پیر و مرشد خواجه شیراز، خداست جل جلاله، بیت فوق را که آنهمه به دروغ درباره آن بحث می‌کنند و شرح می‌نویسند، برایت روشن می‌شود. اینکه پیر خواجه فرموده، بر قلم صنع خطا نرفته، همان است که در قرآن کریم آمده است: **صُنِعَ اللّٰهُ الَّذِي اَتَقَنَ كُلَّ شَيْءٍ اِنَّهُ خَبِيرٌ بِمَا تَفْعَلُونَ** (نمل / ۸۸) خود خواجه مصرع اول را در جای دیگر هم می‌فرماید و بدان یقین دارد:

نیست در دایره يك نقطه خلاف از کم و بیش

که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

این بیت «نیست در دایره یک نقطه...» جبر جبر است. در صورتی که مصرع اول بیت مورد شرح جبر جبر است ولی در مصرع دوم آن، اختیار آدمی را بیان می‌کند. حاصل آنکه خواجه می‌فرماید: پیر ما حضرت احدیت فرمود که بر قلم صنع خطا نرفته است، آفرین بر نظر پاکش که خطاهای ما را که محصول اختیار ماست، می‌بخشد. پوشیده و پنهان امر بین الامرین را می‌فرماید و سالکان را امید به رحمت خداوندی می‌دهد.

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی فراغتی و کتاب و گوشه چمنی

زیرکان، عاشقانند. آنانند که در این جهان خراب، هیچ غمخواری جز شراب ندارند.

سنایی:

زیرکان را در این جهان خراب
هیچ غمخواره‌ای مدان چو شراب
زیرکان، عاشقاند. آنانند که اسرار جان را می‌دانند.

خاقانی:

زیرکان کاسرار جان دانسته‌اند
علم جزوی ز آسمان دانسته‌اند
زیرکان، عاشقاند. آنانند که به ظاهر آدمی‌اند، اما فرشتگانی‌اند که به روی خاک
گام می‌زنند.

نظامی:

آن فرشته که آدمی لقب است
زیرکانند و زیرکی عجب است
زیرکان، عاشقاند. آنانند که مرغ حق‌اند و تنها در دام حق گرفتار می‌شوند:

عطار:

گرچه ما زیرک‌ترین مرغی بدیم لیک در دامش به حلق آویختیم
سعدی:

من مرغ زیرکم که چنانم خوش افتاد در قید او که یاد نیاید نشیمنم
حافظ:

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

شیخ شمس الدین تبریزی نیز می‌فرماید: «من آن مرغکم که آویزم، اما در دام
معشوق آویزم.»

زیرکان، عاشقاند. آنانند که از در عیش درمی‌آیند و عیب‌جویی را پیشه خود
نمی‌کنند.

اوحدی مرغه‌ای:

حکمت نیک و بد چو در غیب است
 عیب کردن ز زیرکان عیب است
 زیرکان، عاشقانند. آنانند که خاطر به دست تفرقه نمی دهند و رفیق و همدم آنان
 جنگ و کتاب و سفینه ایست و صراحی:

خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی است
 مجموعه ای بخواه و صراحی بیار هم
 زیرکان، عاشقانند. آنانند که از همه دامها رسته اند و تنها در دو دام گرفتار
 می شوند: معشوق و شراب محبت او:

شراب بی غش و ساقی دو دام رهند
 که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
 زیرکان، عاشقانند. آنانند که هرگز در دام شیخ و زاهد و صوفی گرفتار نمی شوند
 و به دگان ایشان یعنی مسجد و خانقاه فریفته نمی گردند:

۱: زر هم میفکن ای شیخ به دانه های تسبیح که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی
 ۲: مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد که نهادست به هر مجلس و عطی دامی

زیرکان، عاشقانند. از آن مرغان پرتحمل داستان منطق الطیر شیخ فرید الدین اند که
 به حضرت سیمرغ می رسند. نه از آنان که هر یک به بهانه ای از قدم گذاشتن به راه
 عشق سر باز می زنند، یا در میانه راه از کم تحملی فرو می افتند:

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
 مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش
 ای عزیز، راه عشق سخت مخوف است و کار عشق بوالعجب کاری است. امن و
 آسایش در راه عشق بلاست و اهل کام و ناز را در آن راه نیست:
 زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
 صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
 اگر زیرک باشی، جز با حق نشینی و جز شراب محبت و نیازمندی او ننوشی:

۱: من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
۲: از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک امن و شراب بی غش، معشوق و جای خالی

ای عزیز، اگر اکنون نتوانی در جایی با خدای خلوت کنی و نیازی عرضه داری،
پس کی توانی؟:

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی

دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

دو یار زیرک، شمس تبریزی و مولاناست، و باده کهن ایشان، باده عشق و
نیازمندیست. دو یار زیرک عاشق و معشوق اند. حافظ و خداست. حافظ مست
است از باده نیاز، و معشوق او مست است از باده ناز:

چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

آنکه در بیت مورد شرح به جای دو یار زیرک، دو یار نازک بکار برده است،
نمی داند که یکی از این دو زیرک، عاشق بیچاره است، و عاشقان هیچگاه خود را
نازک نمی خوانند. آن معشوق و محبوب است که نازک است:

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست

شبی مجنون به لیلی گفت کای محبوب بی همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

مجنونان، عاشقان و دیوانگان و عارفان حقّ اند. انبیا و اولیای خدای اند. نظامی
مجنون را چنین تصویر می فرماید:

سلطان سریر صبح خیزان سر خیل سپاه اشک ریزان
متواری راه دلنوازی زنجیری کوی عشقبازی
قانون معنیان بغداد بیاع معاملان فریاد

و لیلی، همان محبوب بی همتاست و حضرت باری است. همانکه در ره منزل او، اولین قدم مجنون بودن است:

در ره منزل لیلی که خطر هاست بجان

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

لیلای وجود و محبوب بی همتا را شیخ نظامی چنین وصف می نماید:

سرد دفتر آیت نکویی	شاهنشاه ملک خوبرویی
فهرست جمال هفت پرگار	از هفت خلیفه جامگی دار
رنگ رخ ماه آسمانی	رنج دل سرو بنوستانی
منصوبه گشای بیم و امید	میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان	قنديل سرای و شمع بستان
هم خوابه عشق و همسرنواز	هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر پرند پوشان	سرمایه ده شکر فروشان
در بند هزار در مکنون	زنجیر بر هزار مجنون

لیلای وجود، هم زنجیر بر عاشقان است و هم زنجیر کن آنان:

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم

گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می فرماید: «اگر ایشان را به قیامت در آرند (مجنونان را) قیامت کی ماند؟ آن روز کشف سرایر است. سر ایشان حق است. حق ظاهر شود، کی قیامت ماند؟ ایشان را به زنجیرهای نور بسته باشند تا در قیامت نیابند، تا آنچه کردنی است با اینها بکنند. بهشتی را به بهشت برند و دوزخی را به دوزخ برند. ایشان زنجیر می درانند تا در قیامت آیند، باز زنجیری دیگر از نور بدیشان می بندند، تا آن وقت که آخر آید.»

مولانا در غزل زیر خود را مجنون حق معرفی می فرماید و می گوید که ما مجنونان را غیر از زنجیر زلف معشوق چیزی به بند نتواند کشید:

بر دیوانگان امشب درآمد شاه پنهانی
فغان برخاست از جانهای مجنونان روحانی
میان نعره‌ها بشناخت آواز مرا آن شه
که صافی گشته بود آوازم از انفاس حیوانی
اشارت کرد شاهانه که جست از بند دیوانه
اگر دیوانه‌ام شاها، تو دیوان را سلیمانی
شها هم راز مرغانی و هم افسون دیوانی
براین دیوانه هم‌شاید که افسونی فروخوانی
به پیش شاه شد پیری که بر بندش به زنجیری
کزین دیوانه در دیوان بس آشوب است و ویرانی
شه من گفت کاین مجنون بجز زنجیر زلف من
دگر زنجیر نپذیرد، تو خوی او نمی‌دانی
هزاران بند بردرد، بسوی دست ما پرد
الیناراجعون گردد که او بازیست سلطانی
بپرد از قضای ما، به فردوس علای ما
بپرد در هوای ما بنوشد جام یزدانی
نوازشهای فضل ما، نوازد خوش نوای ما
به هر لحظه برآید زو صدای بانگ سبحانی
خمش کن چند می‌گویی، بقدر فهم خلقان گوی
ز فوق عرش کی راند خفاش و جغد ویرانی
هیچ مجنونی، مجنون‌تر و مست‌تر از مولانا نیست. شیخ شمس الدین تبریزی
می‌فرماید: اگر آسمانی از نو بیافرینند و ریسمانی از نور بیاوند، همچو او به زمین
نخواهد آمد.

۱: هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می‌بینم
برای عشق لیلی دان که مجنون وار می‌گردم

۲: عاقل و مجنون حقم یاد دار

در چنین بی خویشی ام معذور دار

۳: حلاج و شانیم که از دار نترسیم

مجنون صفتانیم که در عشق خداییم

عاشقان دیگر نیز خود را در برابر لیلای وجود، مجنون خوانده‌اند:

سنایی:

از عشق تو قارون منم، غرقه در آب و خون منم

لیلی تویی مجنون منم، در کار تو بسته هوس

اوحدی:

مجنون رخ لیلی از مرگ نیندیشد

از خویش بمردم من، پس رخت به حی بردم

حافظ:

۱: صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ ز رند و عاشق و مجنون، کسی نجست صلاح

۲: عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است خدایا درد دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

در بیت زیر مولانا می‌فرماید که من مجنونی‌ام که اگر مجنونان و دیوانگان و

عاشقان دیگر حضرت محبوب یک نشانی او را از من بخواهند، من همه نشانیهای

او را خواهم داد:

منم افتاده در سیلی که گر مجنون آن لیلی

ز من گر یک نشان خواهد، نشانیهای بنمایم

در بیت زیر مولانا بجای همه عاشقان روی دوست سخن می‌گوید. به معشوق

می‌فرماید: درست است که کل عالم و تمامی کاینات عاشق روی تواند و به عشق تو

در رقص و گردشند، ولی عاشقی همچون انسان نداری:

هرگز ندیدست آسمان، هرگز نبوده در جهان

مانند تو لیلی جان، مانند من مجنون خوش

و بیت فوق همان است که خواجه می فرماید:

شبِ مجنون به لیلی گفت کای محبوب بی همتا

ترا عاشق شود پیدا، ولی مجنون نخواهد شد

ای عزیز من، مجنون شو و عاشق شو. ما را به جهان می آرند که از عشق بگوییم. ما

را به جهان می آرند که از عشق بمیریم. ما زنده می شویم که از عشق بمیریم. ما

می میریم که زنده شویم:

عاشق شو از نه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

عارفان در اول لیلای وجود خویش را می شناسند و مجنون لیلای خود می گردند.

از شناخت نفس و جان و نقش خود به لیلای وجود می رسند که: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ

عَرَفَ رَبَّهُ.

مولانا:

هر کسی اندر جهان مجنون لیلئی شدند

عارفان لیلی خویش و دم بدم مجنون خویش

این تقوی ام تمام که با شاهدان شهر

ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

شیخ اوحدی مراغه‌ای در مثنوی جام جم می فرماید:

بر سر منبر و مقام رسول نتوان رفتن از طریق فضول

آن تواند قدم نهاد آنجا که نیارد ز عشوه یاد آنجا

نفس از شهوت و غضب نزنند دست و پای از سر طرب نزنند

مشفق خلق و نیکخواه بود علم او بر عمل گواه بود

الای طوطی گویای اسرار مبادا خالیت شگر ز منقار

به استاد بیت زیر شاید خطاب به خود می فرماید:

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

همچنین به استاد بیت زیر که در مدح قلم شاه اولیاست، شاید خطاب به حضرت مولی (ع) یا قلم او باشد:

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد

طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

همچنین به استاد رباعی زیر که از مولانا است، شاید خطاب به مولانا باشد:

اسرار شنوز طوطی ربّانی طوطی بچه ای زبان طوطی دانی

در مرغ و قفس خیره چرا می مانی بشکن قفس ای مرغ کزان مرغانی

شاید مراد مولانا از طوطی ربّانی، نه خود بلکه شاه اولیا یا دیگری باشد. اگر طوطی ربّانی را مولانا فرض کنیم، باید یقین کنیم که رباعی را مولانا خطاب به یکی از فرزندان او فرموده است.

دولت آن است که بی خون دل آید به کنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

این دولتی که می فرماید، دولت ازلی و سرمدی است، نه دولت دنیا. ببین که خواجه دولت دنیا را چه می فرماید:

نی دولت دنیا به ستم می آرزد نی لذت مستیش الم می آرزد

نه هفت هزار ساله شادی جهان این محنت هفت روزه غم می آرزد

ناصر خسرو نیز می‌فرماید:

هیچ مشو غره گر اوباشی را
چند گهك نعمت یا دولت است

از دیدگاه عاشقان و عارفان، دولت باید ازلی و سرمدی باشد. شیخ ابوسعید ابوالخیر می‌فرماید: الدولة اتفاق حسن، و آن عنایت ازلی باشد.

خواجه نیز می‌فرماید:

۱: در ازله هر کوبه فیض دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
۲: در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت با جام می بکام دل دوستان شدم

از دیدگاه عاشقان و مؤمنان، دولت از حضرت حق می‌رسد، زیرا دولت‌مند و غنی مطلق، حق است جلّ جلاله، دیگران فقیر و درویش و گدایند: یا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ (فاطر / ۱۵):

۱: غرض کرشمه حُسن است ورنه حاجت نیست

جمال دولت محمود را به زلف ایاز

۲: ملکت عاشقی و گنج طرب

هر چه دارم زیمن دولت اوست

۳: مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی

رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

۴: به ناامیدی از این در مرو بزن فالی

بود که قرعه دولت به نام ما افتد

لازم دیدم آن دولتی که از حق می‌رسد و ازلی و ابدی است، بر شمارم. اغلب می‌گویند که دنیا زهر قاتل است و هلاهل است، اما نمی‌گویند که شهد و غسل چیست. خواجه شیراز می‌گوید. می‌فرماید دولت و شادی و شهد و شکر، وصال یار و دیدار و صحبت اوست:

- ۱: اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول رسد ز دولت وصل تو کار من به اصول
 ۲: دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
 ۳: یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

خواجه می فرماید، گنج و دولت و شادی و شهد و شکر، عشق است:

- ۱: چو ذره گرچه حقیرم بین به دولت عشق که در هوای رخت چون به مهر پیوستم
 ۲: قدح پر کن که من از دولت عشق جوانبخت جهانم گر چه پیرم
 ۳: حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد بدست
 ۴: گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما سایه دولت بر این کنج خراب انداختی
 ۵: دولت عشق بین که چون از سرفرو افتخار گوشه تاج سلطنت می شکنند گدای تو

خواجه می فرماید، دولت، غبار راه طلب است:

غبار راه طلب کیمیای بهر روزیست

غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

خواجه می فرماید، دولت، عمر ماست:

۱: کام بخشی دوران عمر در عوض دارد

جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

۲: الا ای دولتی طالع که قدر وقت می دانی

گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

خواجه می فرماید دولت آن است که در کشتی نوح در آییم: مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِي كَمَثَلِ
 سَفِينَةِ نُوحٍ:

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح

ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

خواجه می فرماید دولت، فقر است. آن فقری که رسول کریم ما بدان فخر می فرمود.

فقری که بی نیازی از ما سوی الله و نیازمندی به حق است:

- ۱: دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است
- ۲: دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است
- ۳: روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم
در لباس فقر کار اهل دولت می کنم
- ۴: دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
- ۵: دلا دایم گدای کوی او باش
به حکم آنکه دولت جاودان به
خواجه می فرماید دولت، قرآن است:
- هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک
این تنعم که من از دولت قرآن کردم
خواجه می فرماید دولت، اشک دیده عاشقان است:
- ۱: به يك دو قطره که ایثار کردی ای دیده بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
۲: دارم امید بر این اشک چو باران که دگر برق دولت که برفت از نظرم باز آید
- ای عزیز، هر گاه به یاد خدای و نازنینان حضرت او چشمانت گهر بار شد و از درد
فراق خون باریدی، بدان که دولتت مساعد است:
- از دست برده بود وجودم خممار غم
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
خواجه می فرماید دولت، لطف سخن و طبع سلیم است:
- حافظ ار سیم و زرت نیست بروشاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم
و جای دولت، درگاه و آستان خداست:

- ۱: حافظ جناب پیر مغان جای دولت است من ترك خاك بوسی این در نمی کنم
 ۲: از آستان پیر مغان سر چرا کشم دولت در این سرا و گشایش در آن است

و آن کس دولت‌مند است که سر بر آستان دوست نهاده است:

- ۱: حافظ بر آستانه دولت نهاده سر دولت در آن سراسر است که با آستان یکی است
 ۲: یاران همنشین همه از هم جدا شدند ماییم و آستانه دولت پناه تو

آن کس دولت‌مند است که سر بر آستان دوست نهد و دست در دعا زند:

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست

که مونس دم صبحم دعای دولت توست

خواجه می فرماید بندگی خدای، دولت است:

باز آی ساقیا که هواخواه دولتم

مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

خواجه می فرماید خاطر مجموع، دولت است:

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد

سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد

ای عزیز، هر چه حضرت دوست برای عاشق بیچاره خود اراده فرماید، دولت است.

عاشق حقیقی آن است که او را خواست برخیزد. برای همین است که دولت‌مندان

حقیقی را که عاشقان و مؤمنان و عارفانند، اگر دوست برگ و برات وصال دهد،

دولت است. اگر هجران هم فرماید، دولت است:

وصل تو اجل راز سرم دور همی داشت

از دولت هجر تو کنون دور نماندست

در هجران معشوق است که می توانی کنار خویش پر در و گوهر کنی.

نظامی:

شده ز اندیشه هجران یارش ز بحر دیده پر گوهر کنارش

اگر هجر نباشد، کجا قدر شب قدر بدانیم:

شب وصل است و طی شد نامه هجر

سلام فیه حتی مطلع الفجر

ای عزیز، تا در هجران به دولت بندگی و نیازمندی و خاطر مجموع و اشک دیده و فقر و عمر نرسی و دولتمند نشوی، کجا با دولتمندی که معشوق است هم‌وثاق شوی؟ کجا دولت کشتی نوح را در نیابی، کجا دولت دیدار را دریابی؟

آن دولتی دولت است که از حق می‌رسد و از مردان حق می‌رسد، دولتی که از دیگران می‌رسد، گو مباش. چون تو خدای را یاد کنی و او تو را یاد می‌کند: فَاذْكُرُونِي أَذْكَرُكُمْ، دیگری را بگو که نام تو نبرد، تا چه شود؟:

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است

دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

صاحب دولت خدای است و مردان خدایند. شعر خواجه مورد قبول خدای و بندگان نازنین خدای قرار گرفته که چنین عزیز وجود و شیرین است:

چو زر عزیز وجود است شعر من آری

قبول دولتیان کیمیای این مس شد

اگر از راه افتادی و دل صافیت کدر شد، مأیوس مگرد: لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ (زمر / ۵۳). به سوی محراب ابروی دوست نماز بگزار و چهره به خاک بسای. دولت در نیازمندی است:

ابروی دوست گوشه محراب دولت است

آنجا بمال چهره و حاجت بخواه هم

جاه و دولت از آن عشق است و از آن عاشقان است. اگر ت صدرنشینی حقیقی می‌باید، عاشق شو:

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز

پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

بیت زیر خطاب به معاشران حق است، خطاب به انبیا و اولیا و عاشقان و مؤمنان حضرت اوست. خواجه به ایشان می‌فرماید: درست است که شما بر سمنند دولت سوارید و به سرعت از ما خاکیان می‌گذرید، ولی لطفی کنید و به سر تازیانه التفاتی نیز به ما بکنید، آخر شما اندک زمانی با ما خاکیان همراه بودید:

سمنند دولت اگر چند سرکش است ولی

ز هم‌همان به سر تازیانه یاد آرید

ای عزیز، طریق دولت، عاشقی است. عاشقان و مؤمنان اند که چُست و چالاک‌اند:

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است

آری طریقت دولت چالاک‌کی است و چُستی

اگر دولت می‌خواهی و مژده آن را، ایوب وار و حافظ وار به جور و جفای یار، صبر و ثبات باید:

۱: هاتف آن روز به من مژده این دولت داد که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

۲: من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا بنده معتقد و چاکر دولت خواهم

اگر می‌خواهی که فلک به طوع غلامی‌ات کند و غاشیه‌ات را به دوش کشد، باید التجا به در و آستان محبوب آری، دولتسرا آنجاست:

فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند

که التجا به در دولت شما آورد

اگر دولت می‌خواهی و می‌دانی که دولت چیست، در صبح و سحر، نیازی عرضه کن و باده خواری کن، که در صبح و سحر، درهای دولتخانه حضرت دوست، باز باز است.

عطار:

صبحدم درهای دولتخانه را بگشاده‌اند

عرضه کن گر آن زمان راز نهانی باشدت

ای عزیز، دانستی که وصال یار و صحبت و دیدار حق، دولت است. دانستی که

غبار راه طلب، و وقت و عمر و عشق و عاشق شدن به خدای، دولت است. دانستی که نشستن در کشتی نوح که محبت به اهل بیت و خاندان رسول کریم است، دولت است. دانستی که فقر و درویشی و گدایی کوی دوست، دولت است. دانستی که قرآن دولت است. دانستی که اشک دیده عاشق و نیازمندی و زاری و فغان به درگاه حضرت باری، دولت است، دانستی که لطف سخن و طبع سلیم دولت است. دانستی که خاطر مجموع و دعا کردن، دولت است. انصاف ده، آیا این دولتها مستعجل اند؟ می آیند و می روند؟ یا ابدی و ازلی اند و در دنیا و عقبی همچون عروسانی به گرد تو می رقصند و پایکوبی می کنند؟

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدى آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

فیروزه بواسحاقی نوعی از فیروزه است که معدن آن در نیشابور است. خواجه نصیرالدین طوسی در تنسوخ نامه می فرماید: «معدن فیروزه در چند موضع است. اول به خراسان در حدود نیشابور و در ترکستان به حدود ایلاق، و به غزنین و کرمان نیز باشد، و در چند موضع دیگر می نمایند. اما غیر نیشابوری همه بد باشد، و از معدنهایی که در نیشابور است، بهترین معدن بواسحاقی است و آن معروف و مشهورترین معدن است. و آن فیروزه‌ای صافی و رنگین است و باطراوت...» نوشته اند غزلی که دو بیت فوق، ابیات آخرین آن است، در مدح شیخ ابواسحاق است و چنین نیست. تمامی غزل غیر از دو بیت فوق، ناله و فغان و زاری به درگاه حضرت باری است. شاعر جور و تطاولی را شرح می دهد که در دامگه دنیا است، و از ناز و تنعمی می گوید که در محفل انس عاشق و معشوق بوده است، و زمانی را بیاد می آورد که با شاه وجود متحد بوده است.

ای عزیز، در بالا شرح دادم که خواجه چه را دولت می‌داند. حال اگر پوسته دو بیت مورد شرح به دور انداخته شود، خواهی دید که قدح است و مدح نیست. اول آنکه خواجه خاتم سلیمانی را به چیزی نمی‌گیرد تا چه رسد به خاتم فیروزه ابواسحاقی:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

دیگر آنکه آن دولتی را که خواجه در بالا برشمرد، مستعجل نیست، ازلی و ابدی و عطائست.
عبیدزاکانی:

به سعی دولت وصلت نمی‌شود حاصل
محقق است که دولت بجز عطایی نیست

دولت مستعجل، یعنی دولت دنیا داران که گاه هست و گاه نیست. دولت مستعجل یعنی دولت دنیا، چه شاهی باشد و چه امیری، چه عزیزی باشد و چه سروری. آن دولتی که عنایت و لطف ازلی است و خواجه دارد، نه مستعجل است و نه شیخ ابواسحاق و دیگر ستمگران و اوباشان و رئیسان عالم رنگش را دیده‌اند:

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

دیگر آنکه خواجه شیراز، شیخ ابواسحاق را کبکی غافل خوانده است و چه ناسزایی بدتر از این؟ همین کبک غافل را در جایی دیگر اهل ناز می‌خواند، همانکه خام و بی‌غم است و او را به کوی رندی راه نیست:

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

همانکه اهل کام و ناز است و از سر غرور و حماقت، فریب عابد و زاهد را می‌خورد:

ای بک خوش خرام که خوش می‌روی به ناز غره مشو که گربه عابد نماز کرد

این چه مدحی است که شاعر ممدوح خود را اهل کام و ناز، خام و بی غم، مغرور و احمق و غافل می خواند؟ طنز و کنایتی است در زیر این «خوش درخشید» که دنیا داران و کبکان عابد و منکران در نمی یابند. لاجرم می نویسند و می گویند که خواجه تنها عیبش این بوده که شاهان را مدح گفته است. تو که بوی گند خودت را نمی شنوی و از پس چندین قرن بوی گند شیخ ابواسحاق و شاه شجاع را می شنوی، حافظ نمی شنود؟

خواجه شیراز هم بوی گند شیخ ابواسحاق و امیر مبارزالدین محتسب را می شنود، هم بوی گند همه خودبینان و دین فروشان و محتسبانی را که قرنها بعد از او می آیند و می روند:

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزید از آن قوم که قرآن خوانند
و دعای این فقیر، همان دعای شیخ اجل سعدی شیرازیست که الهی:
بارگاه زاهدان در هم نورد
کارگاه صوفیان در هم شکن

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک
این تنعم که من از دولت قرآن کردم

محراب فلک، عشق است.

نظامی:

فلک جز عشق محرابی ندارد
جهان بی خاک عشق آبی ندارد
خواجه می فرماید: هیچ حافظ قرآنی در خم محراب عشق، آن تنعم و خوشگذرانی
و بر خورداری که من از دولت و سرمایه قرآن کردم، نکرد.

فلان می گوید که قرآن را از بر کردم و بدان فخر می کند، چه فخر دارد آن؟
کودکان هفت ساله نیز چنان کنند. مرد آن است که گوی در میدان معنی زند و از
بطن و مغز قرآن برخوردار شود و از آن غنی شود.

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی گناه باغ چه باشد چو این درخت نرس

مراد از این «حفاظ» که می فرماید، مرّوت و وفاست. در بیت زیر نیز بی حفاظ را به
معنی بی وفا بکار می برد:

در چنین طره تو دل بسی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

خطاب به معشوق می فرماید: در پیچ و خم رمز و راز تجلیات جمال تو، دل بی وفای
من، هرگز نگفت که یاد باد روزگار خوش الست. به عبارت دیگر می فرماید: چنان
در جمال تو و تجلیات جلال تو حیران شده ام که دل بی وفایم، مسکن مألوف را
فراموش کرده است. مسکن مألوف همان است که آنالله:

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذر خواهی بس

این یار قدیم که می فرماید، حق است جلّ جلاله. این عهد که می فرماید، عهد الست
است. می فرماید اگر دلم هوای مسکن مألوف و عهد الست و شاه وجود را دارد،
دلیلش این است که همه عاشقان به سوی معشوق پر گشوده اند. انا لله و انا الیه
راجعون.

ای عزیز، اگر تو آن کاره ای و عشق مسکن مألوف و یار قدیم در سر توست و به
عهد خویش که با خدای بسته ای وفاداری، عذرخواه تو همین بس که همه رهروان
عشق و کوی بلا، با اشتیاق به سوی معشوق رفته اند.

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است دلش بس تنگ می بینم، مگر ساغر نمی گیرد

ای عزیز، یک نصیحت گو، زاهدان و فقیهان و واعظان و مقلدان و هشیاران تنگ دل اند که تو را به دنیا و بهشت خیالی و دروغین خود می خوانند، یک نصیحت گو، رندان و عاشقان و قلندران و گم گشتگان و شوریدگان و مستان حضرت دوست و نازنینان اویند که تو را به عشق و نیازمندی و عشرت و شادی و زنده دلی می خوانند. سینه ای گشاده دارند و نعیم هر دو جهان پیش ایشان به جوی است. نصیحت گوی رندان را که در بیت فوق می فرماید، مرادش زاهدان و فقیهان و واعظان و مقلدان و هشیاران و تنگ نظران و دنیاپرستان اند:

- ۱: زاهد دهم پند ز روی تو زهی روی هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
- ۲: و گر فقیه نصیحت کند که عشق مباز پیاله ای بدهش گو دماغ را تر کن
- ۳: واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما با خاک دوست به فردوس ننگریم
- ۴: باده خور، غم مخور و پند مقلد منیوش رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
- ۵: اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

شیخ اجل نیز نصیحت گوی عاشقان را بی عقل و بیهده گوی می خواند:

- ۱: نصیحت گوی ما عقلی ندارد برو گو در صلاح خویشتن کوش
- ۲: من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی حکیم را نرسد کدخدایی بهلول
- ۳: نمی رود که کمندش همی بُرد مشتاق چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست

این نصیحت گویانی که خواجه شیراز در ابیات زیر می فرماید، همان بیهوده گویانی اند که شیخ سعدی می فرماید، همان زاهد و فقیه و واعظ و مقلد و هشیار و تنگ نظر است:

- ۱: برو معالجت خود کن ای نصیحت گو
شراب و شاهد شیرین کرازیانی داد
- ۲: خدا را ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی گیرد
- ۳: در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمه چنگ و ریاب است
- ۴: دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته ای که باده نابخش به کام رفت
یکی از مشخصات اصلی عاشقان و دیوانگان خدای این است که نصیحت دنیاداران
و دنیاپرستان نزد ایشان باد است و بدان وقعی نمی نهند.
- سعدی:

- ۱: اگر مراد نصیحت کنان من این است
که ترك دوست بگویم تصویری است محال
- ۲: همچنان عاشق نباشد و بُود صادق نباشد
هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد
- ۳: نصیحت کردن آسان است سرگردان عاشق را
ولیکن با که می گویی که نتواند پذیرفتن
- ۴: هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق
نشینده ام که باز نصیحت شنیده اند
- ۵: بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن یقول

مولانا:

- مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند
نی آنچنان سیل است این کش کس تواند کرد بند

ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی

حال دل بیهوش را هرگز نداند هوشمند

بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند

زان باده ها که عاشقان در مجلس دل می خورند

ای عزیز من، پند و نصیحت مقلدان و دنیاپرستان را مشنو که آنان در بند دنیا اسیرند و همتشان بیشتر از ستوری نیست. پند و نصیحت آنان را بشنو که از بند دنیا رهیده‌اند و در دام عشق‌اند و به دنبال خوبان و نازنینان خدای بر صراط المستقیم‌اند. پند و نصیحت صوفی صومعه‌قدس، خواجه شیراز را بشنو:

۱: نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

که این عجزه عروس هزار داماد است

۲: گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور

گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

۳: نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی

که این متاع قلیل است و آن عطای حقیر

۴: دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر

از در عیش در آ و به ره عیب مپوی

۵: نصیحت گوش کن جاناکه از جان دوستر دارند

جوانان سعادت‌مند پند پیر دانارا

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمارا

- ۶: چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت
 بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
- ۷: ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
 چون ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن
 پیران سخن ز تجربه گویند و گفتمت
 هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
- ۸: غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
 که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است
- ۹: نوبهار است در آن گوش که خوشدل باشی
 که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
 چنگ در پرده همین می دهدت پند ولی
 وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
 پند عاشقانی چون حافظ و مولانا و سعدی را بشنو و از در طرب در آ و عاشق شو.
 شغل مردان خدا عاشقی است. مردان خدا هماره شادند و در عشرت اند و شغل عالم
 فانی را به چیزی نمی گیرند:
- پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
 کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
 عاشقانی چون حافظ و مولانا و سعدی، حکیمان الهی اند و از بغداد عشق رسیده اند و
 پندشان عین خیر و صلاح است، پند ایشان را بشنو:
- سعدی:
- پند از حکما پذیر ازیراک حکمت پدر است و پند فرزندان
 حافظ:
- پند حکیم عین صواب است و محض خیر فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنند
 مولانا:
- حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم بسی علتیان راز غم باز خریدیم

طیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم

ای عزیز، پند ادیبان را مشنو، کار ایشان همه‌اش کخ و مخ کردن است. همه‌اش پوست و ظاهر را می‌بینند و از معنی و حقیقت غافل‌اند. همه‌اش لفظ را می‌گیرند و زیر و زبر می‌گذارند و کیف می‌کنند. اگر خواهی شیراز پند ادیبان و مدعیان را می‌شنید کجا حافظ می‌شد و کجا شیدای عالم می‌شد؟ :

حافظ نگشتی شیدای گیتی

گر می‌شنیدی پند ادیبان

نصایح زیر از آن شاه اولیاست که در آخرین لحظات زندگی به فرزند نازنینش حسن (ع) می‌فرماید: آن را در ترجمه کتاب الفتوح ابن اعثم کوفی دیدم: «شما را به تقوای خدای تعالی وصیت می‌کنم و به طاعت او می‌خوانم که در این دنیا بر کس افزونی نجوید اگر چه بر شما افزونی جویند. بر آنچه از شما فوت شود از نعمای دنیا غم مخورید. سخن حق بگویید اگر چه در باب خویشتن باشد. بر یتیمان رحمت آرید و درویشان را طعام دهید چندان که بتوانید. در حق مردمان طریق احسان بسپرید. خصم ظالمان باشید و مظلومان را یاری دهید. باید که نکوهش مردمان، شما را در راه حق دامنگیر نیاید.»

گفتار شاه را تبر کاً آوردم. تو اگر نصایح شاه و غلامان درگاه او را نشنوی، خود دانی.

سعدی:

هر که به گفتار نصیحت کنان

گوش ندارد بخورد گوشمال

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد

مولانا می‌فرماید:

میدان فراخ و مرد میدان‌ی نه احوال جهان چنانکه می‌دانی نه
ظاهرشان به اولیا ماند لیک در باطنشان بوی مسلمانی نه

حدیث مدّعیان و خیال همکاران همان حکایت زردوز و بوریا باف است

مدّعیان، بی‌خبران و خودپرستان‌اند. بجای آنکه همچون عاشقان، پرگاروار و
پروانه‌وار گرد یار بگردند و پدید آورنده خود را طلبکار باشند، از درد خودپرستی
به دور خود می‌چرخند و می‌میرند:

با مدّعی مگویید اسرار عشق و مستی

تابی خبر بمیرد از درد خودپرستی

مدّعیان خودبینانی‌اند که جز خود و خویشتن نبینند. چو در پرده پندار خویش
گرفتارند، چه توانند دید؟

سعدی:

نبینند مدّعی جز خویشتن را

که دارد پرده پندار در پیش

مدّعیان خفتگانی‌اند که گفته‌ها و نوشته‌هاشان اباطیلی بیش نیست.

سعدی:

باطل است آنکه مدّعی گوید

خفته را خفته کی کند بیدار

مدّعیان نامحرمان اسرار عشق عاشقان و حضرت معشوق‌اند. چو خواهند به تماشاگه
اسرار در آیند، دست غیب بر سینه‌شان می‌کوبد و دورشان می‌سازد:

مدّعی خواست که آید به تماشاگه راز

دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

مدعیان بی‌هنرانی‌اند که بویی از هنر نبرده‌اند. آن هنری که خواجه شیراز فن شریفش می‌خواند، هنر عشق ورزیدن است:

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت
مدعیان همان بی‌رحمان و ظالمان و خون‌ریزان و خدای نشناسان‌اند:
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند
مدعیان هم آنان‌اند که از گنج عشقی که در سینهٔ محبان خداست بی‌خبرند و به
ایشان به حقارت می‌نگرند:

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم
مدعیان آنان‌اند که رمز و اشارت کلک خیال انگیز خواجه شیراز را در نمی‌یابند،
لاجرم کتابها و مقالات می‌نویسند و دکان داری می‌کنند و نکته می‌فروشند:
مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز بیانی و زبانی دارد

اگر چه مدعیان، عشق ورزی به خدای و بندگان نازنین او را در نمی‌یابند و انکار
می‌کنند و منع می‌کنند، ولی خواجه شیراز برغم آنان شعر رندانه و عاشقانه و
نیازمندانه و خدای پسندانه گفته‌است:

۱: به رغم مدعیانی که منع عشق کنند جمال چهره تو حجت موجه ماست
۲: همچو حافظ برغم مدعیان شعر رندانه گفتنم هوس است

اگر خواجه شیراز به سرزنش مدعیان می‌اندیشید و شعر عامیانه و مدعی پسندانه
می‌گفت، کجا می‌توانست علم شعر خویش را بر قله شعر عاشقانه و نیازمندانه جهان
فرو کوبد:

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

همان است که در جای دیگر می‌فرماید:

حافظ نگشتی شیدای گیتی

گر می‌شنیدی پند ادیبان

ای عزیز، با خودپرستان و نامحرمان و بی‌هنران، هرگز محاکا و نزاع مکن، تو اگر دردی داری و عشقی و سخنی، خود عیان شود و جهان پر عطر و بوی کند. عاشق کجا طبل خود زند؟ اگر قرآن و دیوانهای عشق و نیازمندی را در دست گیری و بر هر منکر و بی‌هنری عرضه داری و راه استدلال پویی که این شراب روحانی است و باده نیازمندی، از خوردن و امانی و تشنه میری. این قرآن و نهج البلاغه و دیوانهای حافظ و مولانا و سعدی و دیگران، عروسانی‌اند که تا نخواهند و کسی را قابل و محرم نیابند و دل او را مجرد از غوغا نبینند، روی نگشایند و نقاب بر نیندازند. حجره دل مدعی را دیو کها و خناسها پر کرده‌اند و از سر و کول هم بالا می‌روند، قرآن و نهج البلاغه و حافظ و مولانا کجا در آیند و کجا نشینند؟

حافظ تو ختم کن هنر خود عیان شود

با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

پاسخ مدعیان و بی‌هنران و منکرانی که سخن عشق را فهم نمی‌کنند، استدلال و نزاع و محاکا نیست. همان است که خواجه می‌فرماید. باید بروند و بمیرند، باید مَوْتُ قَبْلِ أَنْ تَمُوتُوا را آویزه گوش خود کنند، از خود و خویشتن خلاص شوند. آخر این عاشقان از خود و هستی خود خلاص شده‌اند و قبل از مرگ مرده‌اند که می‌توانند بفرمایند: سر تسلیم من و خشت در می‌کده‌ها. اگر از خود و خویشتن پُر باشی، کجا تسلیم شوی؟: المومنین كَالجمل انوف. این مؤمن و عاشقی که همچون شتر رام است و تسلیم، تسلیم خدای است و مهارش را تنها به دست خدای و بندگان نازنین او می‌دهد. ورنه در مقابل دنیاپرستان و مدعیان بسیار سرکش و پرنخوت و تسلیم ناپذیر است:

سر تسلیم من و خشت در می‌کده‌ها

مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

اگر تو عاشقی و با احباب خلوت می کنی و دوزانو و مؤدب در حضور ایشان می نشینی و سخن عشق و محبت می شنوی، چه حاجت و چه کار تو را با مدعیان و منکران و دنیا داران و دشمنان خدای و خلق خدای؟ چو شیخ شمس الدین و مولانا و خواجه شیراز حاضرند و با تو سخن می گویند، چه حاجت به فلان خودپرست و نامحرم و پُر از هوا؟ چو شاه مردان حاضر است مر محب آل رسول را، معاویه را چه کند و به او چه حاجت دارد؟

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست

احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

بزرگترین مشکل و درد و حجاب مدعیان این است که از باده عاشقان که اشک دیده و خون دل ایشان است بی خبرند. لاجرم انکار آن مستی کنند که از سر نیاز و نماز و دعا و معرفت و آگاهی و بیچارگی و شکستگی و تمکین خیزد:

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی

انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

مدعیان با هزار شیوه می خواهند خود را هنرمند و عاشق و باخبر جلوه دهند، اما همان بوریا بافانی اند که می خواهند خود را بجای زردوزان جا زنند.

نظامی:

به قدر شغل خود باید زدن لاف که زردوزی نداند بوریا باف

سعدی:

بوریا باف اگر چه بافنده است نبرندش به کارگاه حریر

امیر خوبان، زردوزان و عاشقان را برای بافتن پرده ای که او را از چشم مدعیان بپوشاند، فراخواند، بوریا بافان نیز دویدند که ما همکاران ایشانیم! چه همکارانید که از خود پُرید؟

ای عزیز، عاشقان از بس که غیورند، با کلام خویش که چون زر سرخ است، پارچه اسرار می بافند و رمز و راز می گویند. چه جای مدعیان و بوریا بافان؟ از غیوری

است که عاشقان معترضند چرا شاه خوبان سخن بوریا بافان و مدعیان را می شنود:

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود

شرمی از مظلّمه خون سیاوش باد

اگر چه خواجه به ظاهر از غیوری به شاه خوبان می فرماید که چرا سخن مدعیان و حسودان را می شنود، اما در باطن می خواهد سری عظیم را بازگو فرماید، و آن این است که رحمت شاه خوبان عام است و همه را شامل می شود، او سخن مدعیان و بی خبران را نیز می شنود و در لطف او باز باز است. او رحمان و رحیم است و مدعیان و گناهکاران و عاصیان خود را نیز دوست دارد، و بیشتر دوست دارد که گم شدگان و از راه افتادگان به راه آیند و دست در ریسمان نیازمندی و دعا و توبه زنند: **وَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ (توبه / ۱۰۴)**

سیاوش، عاشق و مؤمن و عارف بود. همچون ابراهیم علیه السلام در آتش رفت و روسپید بیرون آمد. همچون یوسف علیه السلام زیبارویی در او آویخت و او گریخت. همچون عارف و عاشق و مؤمنی می گفت:

نه در بند گاهم نه در بند جاه

نه خورشید خواهم نه روشن کلاه

و همچون یحیی علیه السلام بسمش کردند و سرش را میان طشت زرین نهادند. ای عزیز، خواجه شیراز در بیت مورد شرح، خودش را سیاوش می خواند و از معشوق خود که شاه ترکان و پادشاه خوبان باشد، گلایه و شکوه می کند و گستاخی می کند. تو کلام او را خواه گستاخی گیر و خواه شطح، ولی او تنگ آمده است از آنکه معشوقش او را در چاه دنیا انداخته است، اگر چه به پسند معشوق راضی است، ولی تنگ آمده است: **يَا لَيْتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا:**

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت

دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

ای عزیز، آن پوسته اولین و ظاهر کلام است که می نویسند شاه ترکان افراسیاب است و مدعیان گرسیوز و سودابه و دیگران. پوسته ای که دست را سیاه و آلوده

می کند. تو معنی و مغز را دریاب. شاه ترکان یعنی شاه زیبارویان و نازنینان، یعنی حقّ جلّ جلاله، همانکه حافظ را به چاه دنیا انداخته است. همان شمع چگلی که از عاشق خود فارغ است و عاشق او، صفای خلوت خاطر از او می جوید: «صفای خاطر خلوت از آن شمع چگل جویم»:

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کورستمی

شاه ترکان همان است که از سر کبر و کبریایی خود با درویشان و عاشقان و فقیران خود، دیر دیر سخن می گوید:

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
شاه ترکان همان است که گفته است بر قلم صنع خطا نرفته است:
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان همان است که خون عاشقان خویش را می ریزد و خون عاشقان خود را می خورد. خونریز و خونخوار اوست:

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
شاه ترکان همان است که خواجه شیراز به غلامی او مشهور جهان شده است:

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد
شاه ترکان همان است که چشم خواجه شیراز آینه دار خط و خال اوست:

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

این دگان وحدت، عجیب و شگفت دگانی است. گاه عاشق خریدار است و معشوق فروشنده، گاه عاشق فروشنده است و معشوق خریدار. و چون نیک بنگری، عاشقی

در کار نیست، خود می‌خرد و خود می‌فروشد. خود عاشق است و خود معشوق. همه اوست.

راز درون پرده چه داند فلک خموش ای مدّعی نزاع تو با پرده دار چیست

ای عزیز، اگر عاشقی و مدّعی نیستی. فلک را ناسزا مگوی و با او نزاع مکن. چه داند او راز درون پرده را که پرده داری بیش نیست:
مردم ز اشتیاق و در این پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد
فلک پرده دار را پرده نشین و مستور و پرده‌گشایی است که حقّ است جلّ جلاله.
چو بنده حقّ شوی، فلک، غاشیه کش و مرید تو شود.
نظامی:

پرده‌گشای فلک پرده دار
پردگی پرده شناسان کار
این پرده شناسان که نظامی می‌فرماید، انبیا و اولیا و نازنینان خدای اند. ای عزیز، فلک، محبوس و زندانی و شمشیرزن حقّ است. وظیفه‌اش ریختن خون خاکیان است و همه را به شمشیر می‌زند:

خاقانی:

از پی خون ریز جان خاکیان شهربندی شد فلک در کوی تو
حافظ:

چو پرده دار به شمشیر می‌زند همه را کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

فلک خون خاکیان را تواند ریخت، اما آنان که به ظاهر به روی خاک گام می‌زنند و روحانی‌اند و صومعه قدس نشین، کجا فلک را بر ایشان دسترس باشد و خون

ایشان را تواند ریخت؟ اگر به ظاهر هم خون ایشان را ریزد، تا قیامت خون پاک ایشان، زنده خواهد بود و فریاد خواهد زد.

این مردم که در بیت شیخ سعدی به خروش آمده‌اند، همان مدعیان‌اند، و آن بنده‌ای که حق با او در پرده است، رند و عاشق و مست و مجنون خداست:

برآورده مردم ز بیرون خروش

تو با بنده در پرده و پرده‌پوش

راز درون پرده را تنها عاشقان و مؤمنان و رندان می‌دانند، نه صوفیان ناصاف و زاهدان و مدعیان:

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاین حال نیست صوفی عالی مقام را

ای عزیز، بین چگونه رندی از درون پرده گزارش می‌کند.

نظامی:

حلقه زدم گفت به این وقت کیست	گفتم اگر باردهی آدمیست
پیشروان پرده برانداختند	پرده ترکیب درانداختند
از حرم خاص تیرین سرای	بانگ برآمد که نظامی درآی
خاص تیرین محرم آن در شدم	گفت درون آی درون تر شدم

و شیخ عراقی را به درون پرده خوانده‌اند که فرموده‌است:

در دیر می‌زدم من که یکی ز در درآمد

که درآ درآ عراقی که تو خاص از آن مایی

شیخ عراقی بیت فوق را طور دیگری نیز فرموده‌است:

در دیر می‌زدم من، ز درون صدا برآمد

که درآی ای عراقی که تو خود حریف مایی

ای عزیز، ملک و فلک و آسمان و زمین را در خود بجوی. تن و بدن و نفس تو پيله‌ایست و پرده‌ای که تو را در بر گرفته‌است. باید عاشق شوی و از همت عاشقان

مدد گیری و پرده و پيله را سوراخ کنی و بیرون پری و به دور یار بگردی. تا از خود بیرون نیایی، حقیقت ورز نشوی و اسرار را ندانی. تا خودبین و خودپرست باشی، خداپرست نشوی و راز درون پرده ندانی:

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو

راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

آن پرده‌ای که راز آن بر زاهد خودبین نهان است، پرده دل عاشقان است:

عطار:

موج زن شد پرده دلشان ز خون تا چه آید از پس پرده برون

حافظ:

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم

ای عزیز، باید راز درون پرده را در مجلس رندان بجویی، و مجلس رندان، همین دیوان شعر آنهاست. اما مصلحت نیست که آنان راز را برای هر کس فاش کنند و آشکارا گویند. همه عاشقان اسرار مجلس و انجمن و پرده دل خویش را پنهان و پوشیده گفته‌اند:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

زبان عاشق را عاشق داند. اگر تو را اسرار مجلس رندان می‌باید، باید از خود برون

آیی و ترک سر گویی و پاک و عاشق و شیدا شوی:

کلك زبان بریده حافظ در انجمن

با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

اگر می‌خواهی که اسرار درد عشق روشن شود، از تیغ پرس قصه آن را:

خواهی که روشن شود اسرار درد عشق

از تیغ پرس قصه ز باد صبا مپرس

ذوق عشق خدای و بندگان نازنین او را خواجه شیراز می‌داند که در مجمع

روحانیان و عاشقان همچون شمعی است. از او پرس ذوق سوز عشق را، نه از مدعی که باد هواست:

من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی

از شمع پرس قصه، ز باد هوا مپرس

دو بیت فوق در نسخه‌های چاپی دیوان خواجه، سرنوشته دردناکی دارد. در نسخه‌ای تنها بیت اول آمده است. در نسخه دیگری تنها بیت دوم آمده است و به جای هوا، صبا نوشته‌اند که غلط است. مدعی باد هواست نه باد صبا. و در نسخه دیگری دو بیت با هم مخلوط شده است و چنین آمده است:

خواهی که روشنت شود اسرار درد عشق

از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

دیوان خواجه شیراز کتاب ذکر است و حدیث آرزومندی. اما نکته باریک اینکه این ذکر و حدیث و اشتیاق و نیاز را معشوق و پیر و مرشد او به او تلقین فرموده است:

۱: در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

۲: آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت یار شیرین سخن نادره گفتار من است

آن حافظی هم که در بیت مورد شرح، حدیث آرزومندی را به خواجه تلقین نموده، همان استاد ازل و همان یار شیرین نادره گفتار اوست و حق است جلّ جلاله، که او بهترین حافظ است: *فَاللَّهُ خَيْرَ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّحِمِينَ* (یوسف / ۶۴) *إِنْ كَلَّ نَفْسٍ لَّمَّا عَلَيْهَا حَافِظٌ* (طارق / ۴) ولی بیت خواجه بیشتر به این آیه نظر دارد که: *إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ* (حجر / ۹)

حافظی که حق است، کتاب ذکر خود را که قرآن کریم باشد از گزند منافقان و زاهدان و منکران حفظ کرده است، ولی آیا این آیه در مورد دیوان خواجه شیراز هم محقق نیست؟ آیا حافظی که اوست این دیوان شریف را از آسیب مدعیان و منکران و روشنفکران حفظ نموده است؟ و اصلاً وقتی دفتر و نامه‌ای ذکر حق است و حدیث آرزومندی، چرا باید از آسیب مدعیان و منکران و بدگویان غم داشت؟

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل

چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

حاصل آنکه می‌فرماید حدیث آرزومندی و نیاز و اشتیاق من که در این دیوان آمده است و در این غزلیات ثبت افتاده است، محبوبم تلقین داده است.

ای عزیز، خواجه حدیث آرزومندی و اشتیاق و نیاز خود را هم به حضرت دوست فرموده است و هم به باد صبا که پیامبر عاشقان است، از هر دو آنها یک جواب شنیده است: لا تقنطوا من رحمة الله (زمر / ۵۳)

۱: گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت گفتا تو بندگان کن کاو بنده پرور آید
۲: سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی خطاب آمد که واثق شوبه الطاف خداوندی

خواجه هم می‌فرماید که: ای عاشق بیچاره، اگر آرزوی بوی زلف معشوق را در سر می‌پروری، باید همچون عود بر آتش بسوزی و بسازی و نومید نگردی:

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست

چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

ای عزیز، دنیاپرستان نیز که آرزوی بوی زلف شاهد دنیا را در سر می‌پرورنند، همچون سرگینی بر آتش سوداهای خویش می‌سوزند و می‌سازند. اگر ترا شامه‌ای باشد بوی سوختن عود و سرگین را بشناسی.

نفس و کلام عاشقان و عارفان بوی عود و عنبر و مشک و امنیت می‌دهد، و نفس دنیاداران و ظالمان، بوی سرگین و مرداب. تو را شامه‌ای باید تا بوی حق را از غیر

حق بشنوی. آخر عاشقان ظاهر و صورت چو با شاهد و معشوق خویش می‌خسبند و راه می‌روند و زندگی می‌کنند، بوی و خوی او را می‌گیرند، چگونه عاشقان حق که با خیال و سودای معشوق ازلی می‌زیند، بوی و خوی او را نگیرند؟:

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

خواجه شیراز در ابیات زیر، حدیث آرزومندی خویش را شرح می‌دهد:

- ۱: آرزومند رخ چون مه شاهم حافظ همتی تا بسلامت ز درم باز آید
- ۲: در آرزوت گشته گرانبار غم دلم آوخ که آرزوی من آسان نمی‌رسد
- ۳: گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
- ۴: گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو مردم از این هوس ولی قدرت اختیار کو
- ۵: سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت در آرزوی سرو چشم مجلس آرایی
- ۶: به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود
- ۷: در آرزوی خاک در یار سوختیم یاد آور ای صبا که نکردی عنایتی

با همه اینها خواهجۀ شیراز می‌فرماید که نتوانسته‌است شرح حدیث آرزومندی خود را بیان فرماید، زیرا شرح حدیث آرزومندی را قلم بر نمی‌تابد، قلم و دفتر آتش می‌گیرند. اینها که نوشته‌است، شمه‌ای از آنهاست که می‌خواسته‌است بنویسد و نمی‌توانسته‌است:

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز

ورای حدّ تقریر است شرح آرزومندی

ای عزیز، هر وقت عاشقان آرزوی دیدن جان خویش را دارند، در نظر خود رخ خوب جانان و معشوق را تصویر می‌کنند. زیرا معشوق ازلی عاشقان، میان جان ایشان پنهان است و جلوه معشوق به اندازه همت عاشق است، به اندازه ظرفیت جان اوست، به اندازه داغ دل اوست، به اندازه سیلاب خونین چشمان اوست:

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشم
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
می خواهد بفرماید که من عرف نفسه فقد عرف ربه، دیبای دورویه است. چون خود
را بشناسید جانان خویش را خواهید شناخت، و چون می خواهید جان خویش را
ببینید، نقش خوب جانان خود را تصویر کنید. و ای و فریاد از آن روزی که
طاقت آرزومندی عاشق بیچاره به پایان رسد. سعدی وار خواهد نالید که:
نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
که ما را بیش از این طاقت نماندست آرزومندی

شرابی بی خمارم بخش یارب که با وی هیچ دردسر نباشد

این شراب بی خمار و بی دردسری که خواهی از معشوق خود می خواهد شراب
وحدت و وصال است. خطاب به معشوق خود می فرماید: مرا یکسر به نزد خود بر و
شراب وصال ده و مگو به عالم بشریت و کثرت برو.
مولانا:

گفتم اکنون باز می داری در این محفل مرا
یا مرا گویی برو در عرصه بازار مست
می فرماید شراب وحدتی مراده که خمار و دردسر کثرت همراه آن نباشد. مرا
وصالی ده که از خود جدا نکنی و دور مسازی و محبوب نگردانی.
ای عزیز، خمار و دردسر خمار را تنها عاشقان دانند.
سعدی:

یاران صبوحی ام کجایند
تا دردسر خمار گویم
ای عزیز، عاشق بیچاره جدا مانده از یار و وطن خویش، به پیغامی که رسولی یا

ولیی به او دهد، یا از درون جان خویش بشنود، راضی است و با آن می سازد. عاشق بیچاره گرفتار کثرت و خماری، با جام وحدتی که از حضرت معشوق یا نازنینان او یا دل و چشم خونین خویش رسد، می سازد و راضی است:

باباطاهر:

دل عاشق به پیغامی بسازه خممار آلوده با جامی بسازه
مرا کیفیت چشم تو کافی است قناعت گربه بادامی بسازه

عبوس زهد به وجه خممار ننشیند
مرید فرقه دردی کشان خوشخویم

فلان نوشته است که در همه نسخه‌ها «ننشیند» آمده است، ولی من تصحیح قیاسی کردم و «بنشیند» آوردم. کی می شود که این فلان‌ها و بهمان‌ها کار پاگان را قیاس از خود نگیرند و تنها گزارش نسخه بدل ارائه فرمایند؟ آخر ای ادیب و محقق که زحمت بسیار کشیده‌ای و خدا اجرت دهد، باید باده‌ای و مستیی باشد تا پس از آن خماری‌ای در کار باشد:

شیخ محمود شبستری:

پس هر مستیی باشد خماری
در این اندیشه دل خون گشت باری
باید آدمی در خرابات قاب قوسین باشد و سرمست باشد تا به وجه خممار بنشیند.

مولانا:

کسی که شب به خرابات قاب قوسین است
درون دیده پرنور او خممار لقا است
کسی که زاهد است و عبوس است و از شادی و عشق و شراب آن بویی نبرده است
و از معرفت و محبت مزه‌ای نچشیده است، چگونه به وجه خممار بنشیند؟ آن عاشق و شرابخوار است که به وجه خممار می نشیند، زاهد کجا عاشق است و

کجا شرابخوار است؟

خواجه چندین جای در دیوان خویش خود را خمار می خواند. آخر حافظ خمار و زاهد عبوس هم خمار؟ :

- | | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| ۱: کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای | جرعه‌ای در کشد و دفع خماری بکند |
| ۲: ای باد از آن باده نسیمی به من آور | کان بوی شفا می دهد از رنج خمارم |
| ۳: به فریاد خمار مفلسان رس | خدا را گرمی دوشیننه داری |
| ۴: در این خمار کسم جرعه‌ای نمی بخشد | ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم |
| ۵: ما را که درد عشق و بلای خمار هست | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند |
| ۶: ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد | که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد |
| ۷: نخفته‌ام ز خیالی که می یزم هیهات | خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست |
| ۸: سلام کردم و با من به روی خندان گفت | که ای خمارکش مفلس شراب زده |

ای عزیز، ساغر تو، کاسه چشم توست. می تو، اشک نیازمندی دیده توست، و ساقی تو معشوق توست، جان پنهان در جان توست. با ساقی و ساغر و می ات مستی کن. که هم مستی ات خوش است و هم خماری ات:

میی در کاسه چشم است، ساقی را بنامیزد

که مستی می کند با عقل و می بخشد خماری خوش

حیفت نمی آید چنین ساغر لطیف پر می را به خاک می افکنی و وامی داری اش که به خاک بنگرد:

ساغر لطیف و پر می و می افکنی به خاک

و اندیشه از بلای خماری نمی کنی

اگر تو را نیز همچون خواجه شیراز دولت مساعد آمد، در سحر دُر فشانی کن و شراب خواری کن:

از دست برده بود خمار غمم سحر

دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

چشم معشوق نیز خمار است:

- ۱: راه دل عشاق زد آن چشم خمارین پیدا است از این شیوه که مست است شرابت
۲: در چشم پر خمار تو پنهان فنون سحر در زلف بیقرار تو پیدا اقرار حسن

اما خمار چشم معشوق، محصول ناز و کرشمه اوست. در صورتی که خماری چشم عاشق، محصول نیازمندی اوست. آن چاره‌آین و این بیچاره‌او.

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان که در دسر کشی جانان گرت مستی خمار آرد

شراب عشق و محبت دنیا را در خراباتی خورند که دنیا است. حبّ الدنیا رأس کل خطیئه، یعنی که قوی‌ترین شراب دنیا، محبت دنیا است. همه کوردلی‌ها و ناپیایی‌ها و کژ و مژ رفتن‌ها، از خوردن این شراب خیزد.

در خراباتی که این دنیا است، هر نقشی روی به ویرانی دارد: کُلّ مَنْ عَلِيْهَا فَاَنْ (رحمن / ۲۶) اغلب آدمیان مست از دنیا و تعلقات آن، رقصان و بی‌خبر به سوی گور می‌روند. هشیار نمی‌شوند تا عشق معشوق ازلی را در دل گیرند، هشیار نمی‌شوند که مست باده عشق و معرفت و نیازمندی شوند. می‌آیند و می‌روند. تنها عاشقان‌اند که زنده جاویدند. تنها عاشقان‌اند که در خراباتی که دنیا است هشیار می‌شوند و به خرابات مغان و میکده عشق می‌گریزند:

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

حاصل آنکه در بیت مورد شرح می‌فرماید: ای که مهمان خرابات دنیایی و مست آن، نصیحتت می‌گویم که با رندان و عاشقان و محبان خدا، به احترام و عزت رفتار کنی، که چون دنیا و مستی دنیات برخیزد، در خمار و در دسر آفتی.

ای عزیز من، این دنیا خراباتی است که اغلب در آن مست هوای خویش‌اند. در این

خرابات جرعه‌ای شراب خوشی و راحت می‌دهند و در عوض استخوانهایت را خرد می‌کنند و به باد می‌دهند. به دنبال شرابی باش که از دنیا و عقبی فارغ شوی. شراب معرفت و عشق و نیازمندی به معشوق ازلی و ابدی را دریاب تا زنده‌جاوید شوی. این حافظ و مولانا و سعدی، زنده‌جاوید نیستند؟

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست از خلوتم به خانه خمار می‌کشی

زهی اقبال و سعادت خواجه شیراز را که هر دم او را به کوی عشق می‌کشند. خانه خمار کوی عشق و دیر مغان است:

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت

دلِق ما بود که در خانه خمار بماند

ای عزیز، همچون خواجه شیراز، دلِق انانیت و حسد و هستی و نفس را در خانه خمار گرو بگذار و باده عشق بگیر. شیخ صنعان نیز چنین کرده است:

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرّقه رهن خانه خمار داشت

رو به سوی کعبه میار که آن سنگ و گلی است. رو به سوی خانه خمار آر که آن چشم و دلی است. آنکه در آسمان و زمین نمی‌گنجد کجا در خانه‌ای گنجد. شکسته دل باش و درون دل شکسته‌اش بجوی. خانه خمار دل پاک و شکسته توست، چشم‌گریان به خون نشسته توست. پیر و مراد و معشوق خود را آنجا بجوی:

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون

روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

خواجه مضمون بیت را از شیخ نظامی گرفته است که می فرماید:

هر چه خلاف آمد عادت بود

قافله سالار سعادت بود

از خلاف آمد عادت کام طلبیدن و کسب جمعیت از زلف پریشان کردن، لا اله الا الله گفتن است از سر صدق و صفا و راستی. شیخ جامی در مثنوی تحفة الاحرار می فرماید:

آدمی آن است که دینی در اوست محو گمان کرده یقینی در اوست
آدمئی پشت بر ایام کن روی به معماری اسلام کن
پیش شریعت رو اسلام سنج می رسد ارکان چو حروفش به پنج
رکن نخستین که شهادت بود راه خلاف آمد عادت بود

ای عزیز، گمان مبر که اوست گل و سبزه و باغ و بهار، یقین دان که همه اوست. وحدت در عین کثرت و کثرت در عین وحدت است. چو به یقین رسی، در هر جامه اش شناسی و در هر رنگش بینی، که او هستی است نیست نما. و کثرات، نیستانی اند هست نما. چو جامه نیستان هست نما را بر کنی، چه ماند جز او؟ پس از اول هم آخر را می بین و بگو هو الله احد.

او لطف کرده است که هستی نیست نماست. چو هستی هست نما بود، همه چیز از نور او می سوخت و آتش می گرفت که جهان پرتوی از فیض اوست. چو کلیم او پرتوی دیگر طلب کرد، بیهوش گردید و کوه که استواری و عظمت کلیم بود، پاره پاره گردید:

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی

لطف کردی سایه ای بر آفتاب انداختی

هم مگر لطف فیض او شامل شود که صاحب و رسول کریم ما را به نزد خود خواند و به او آن گوید که خواهد: **فَاَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ (نجم / ۱۰)**
ای عزیز، ما را هم معراجی تواند بود که به صاحب و رسول کریم خویش نزدیک

شویم. چون مسلمان شویم و بنده خدا شویم و به او نزدیک شویم، راز مسلمانی را در گوش ما خواهد گفت و ما را به دیدار خواهد برد. شیخ شمس الدین تبریزی می‌فرماید: «محمدی آن است که به دنبال رسول خویش به راه افتد و به معراج رود.»

ای عزیز، از شرح بیت دور افتادیم. از خلاف آمد عادت کام بطلب، از لا اله الا الله. خود کامی را رها کن تا کامت دهند. نیست شو تا هستی ات دهند. و چو چاره می‌جویی در معرفت و عشق، همه بیچارگی است، همه عجز و دل شکستگی و مسکینی است.

ای عزیز، درازدستان کوتاه آستینی که زاهدان ظاهرپرست و صوفیان دروغین و دنیاپرستانند، زیر دلق خویش کمندها و حيله‌ها و نیرنگها دارند. کجا روی مه جبینان و نازنینان را توانند دید. مذهب آنان پرداختن به کثرات است و دل به سراپی خوش کرده‌اند. تو از خلاف آمد عادت کام طلب و خلاف مذهب آنان، یکی گو و یکی بین و باده بنوش تا بتوانی جمال مه جبینان و نازنینان را بینی:

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
به زیر دلق ملامع کمندها دارند درازدستی این کوتاه آستینان بین

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنا صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

خواجه شیراز در دیوان خود و همچنین در سه بیت فوق، دو نوع صوفی معرفی می‌فرماید. یکی صوفی دلق آلوده دجال کیش ملحد شکل عالی مقام و نفس پرست

که شاهد او آمارهٔ اوست و شیطان، و یکی صوفی باصفا و نظر باز و باده پرست که شاهد او مطمئنهٔ اوست و حق. در ابیات فوق، آن صوفی که از دستهٔ اول است، دام نهاده است و حقهٔ بازی می‌کند و بیضه در کلاه می‌گذارد تا به شعبده از آن مرغی برون آرد. اما او نمی‌پنداشته که فلک و دهر از او حقهٔ بازتر است، بیضه‌اش در کلاه شکسته و روسیاه شده، چون خواسته است به شعبده و مکر، در مقابل صوفیان دستهٔ دوم که اهل رازند و صومعهٔ قدس، سر بر کنند.

یک شعبده باز صوفی دروغین است و یک شعبده باز چرخ و فلک و سپهر است و یک شعبده باز حق است جلّ جلاله:

- ۱: صوفی نهاد دام و سر حقهٔ باز کرد بنیاد مکر با فلک حقهٔ باز کرد
- ۲: تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد
- ۳: آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای

اما شعبده بازی که صوفی بی صفا و زاهد ظاهر پرست و دنیا پرست است، در مقابل شعبده بازی که چرخ و سپهر و دنیا است، حقیر می‌نماید و لنگ می‌اندازد:

بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه

زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

و شعبده بازی که دنیا و چرخ و سپهر است، در مقابل شعبده بازی که حق است، حقیر می‌نماید و در مقابل حيله و مکر او لنگ می‌اندازد: وَاللّٰهُ خَيْرُ الْمَاكِرِيْنَ (آل عمران / ۵۴)

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز

از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

ای عزیز من، بنده و مرید شعبده بازی که صوفی دجال فعل ملحد شکل و خونریز است مباش. هم بنده و مرید شعبده بازی که دنیا است، مباش. مرید و بندهٔ شعبده بازی باش که حق است. چو بنده و مرید حق شوی، از مکر صوفی و زاهد و شیخ نفس پرست، و دنیا و چرخ و فلک ایمن شوی که: ید الله فوق ایدیهم.

شعبده باز و شاهد رعنائی که حق است، تو را و جهان را بیهوده و به بازی نیافرید. ببین که حدیث قدسی چه می فرماید: یا ابن آدم، خَلَقْتُكَ لِجَلِي وَ خَلَقْتُ الْأَشْيَاءَ لِجَلِك. ترجمه: ای فرزند آدم، تو را برای خود آفریدم و اشیاء را برای تو.
عَطَّار:

شعبده بازی که در این پرده هست بر سرت این پرده به بازی نبست
مولانا:

جوهر است انسان و چرخ او را غرض جمله فرع و سایه اند و تو غرض
سعدی:

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

ای عزیز، اگر آدمی بداند شعبده بازی بالای دست اوست که دنیا است، و شعبده بازی بالای دنیا است که حق است، شرمنده شود از خرقه و نفس خویش که به هزار شعبده وصله بر او می دوزد. به هزار حيله خود را دانشمند و علامه می نمایی و رقم مغلظه بر دفتر دانش می زنی تا چه شود؟ :

رقم مغلظه بر دفتر دانش ننزیم

سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

به هزار حيله از سر نفس خود را بی نیاز و پهلوان و غنی، نیازمند و فقیر و مسکین و صوفی می نمایی تا چه شود؟ شرمت نمی آید؟ :

شرمم از خرقه آلوده خود می آید

که بر او پاره به صد شعبده بردوخته ام

حرف تمام و کامل، همان است که شاهان معنی فرموده اند: من عرف نفسه فقد عرف ربه. شیخ شمس الدین تبریزی می فرماید: «پنداشته اند که آن شناخت نفس آماره است، چنین نیست، آن مطمئن است که باید بشناسی تا حق شناس شوی».

ای عزیز، یاءَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ (فجر / ۲۷) خطاب به عاشقان است. زیرا تنها عاشقان و عارفانند که به وفا و عهد معشوق و معبود خویش اطمینان دارند.

به دُرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

دُردنوشان آناناند که عالی همت‌اند و در بند جاه و مال نیستند:

حافظ ار بر صدر بنشیند ز عالی همتی است

عاشق دُردی کش اندر بند مال و جاه نیست

دُردنوشان آناناند که دوهزار پادشاهی جم را به جامی ندهند:

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی

که به بزم دُردنوشان دوهزار جم به جامی

هر که با دردنوشان درافتد، برافتد:

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات

با دُردکشان هر که درافتاد برافتاد

و سوگند به جان همه صاف نوشان و دردکشان، هرگز نظامی و عطار و مولانا و

سعدی و حافظ و دیگر عاشقان، لب به می انگوری نیالوده‌اند:

نظامی:

بیا ساقی از خَمّ دهقان پیر به من ده یکی ساغر دستگیر

از آن می که او داروی هوش باد مرا شربت و شاه را نوش باد

تو پنداری ای خضر فرخنده پی که از می مرا هست مقصود می

از آن می همه بیخودی خواستم وز آن بیخودی مجلس آراستم

مرا وعده از ساقی ایزدییست صبح از خرابی، می از بی خودیست

وگرنه به ایزد که تا بوده‌ام به می دامن لب نیالوده‌ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام حلال خدا باد بر من حرام

مولانا:

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
خون انگوری نخورده باده شان از خون خویش

خاقانی:

۱: پشت حَم در حُم شدم وز دُرد جام خوردم و هوش از روان بیرون فتاد
۲: ما دُردهای رطل تو زان در کشیده‌ایم کز رمزهای دُرد تو رمزی گشاده‌ایم
حافظ:

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری
شراب عاشقان، خون جگر ایشان است که از فراق و هجر معشوق، از چشمان
ناز نیشان جاری می‌شود.

خاقانی:

دوستان خون رزان پنهان کشند از دور و مین
آشکارا خون مژگان در کشم هر صبحدم
گر همه مستند از آن راوق منم هم مست از آنک
خون چشم راوق افشان در کشم هر صبحدم

دُرد عاشقان، شراب غم و درد و فراق و هجر ایشان است:

خاقانی:

دُرد غم بایدم نه صاف طرب زانکه با دردکش قرین باشم
حافظ:

دُرد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس دُرد هجری کشیده‌ام که می‌پرس

اگر عاشقی فراق معشوق را دریابد و چهل روز مخلصاً لله خون بیارد و دردنوشی
کند، شرابش صاف شود و به دیدار رسد و به طرب خیزد و چشمه‌های صاف

حکمت از دل و زبانش جاری گردد: مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحاً ظَهَرَ تَيَابِيعُ
الحكمة من قلبه على لسانه:

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی
هم دُرد و هم صاف، از ساقی ازلی می‌رسد. کجا عاشقان را بر آن حکمی است؟

۱: برو ای زاهد و بر درد کشان خرده مگیر که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
۲: پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

دُردنوشان، از چشمان خویش به درگاه و آستان دوست، خون می‌بارند. و آن خون
جگر ایشان است که از چشمانشان جاری است:
عطار:

به رویم نگه کن که بر درد عشقت بجز اشک خونین ندارم
خاقانی:

پیش در تو هر شب خاقانی از هوایت دو چشم نرگسین را خونابه بار کرده
نظامی:

به شب زنده داران بیگانه خیز به خاک غریبان خونابه ریز
سعدی:

خون جگرم ز فرقت یار از دیده روانه در کسار است
حافظ:

ز گریه مردم چشم نشسته در خون است بین که در طلبت حال مردمان خون است

می صاف باده محبت و عاشقان، دیدار و وصال و طرب است.

سعدی

ای که منعم کنی از عشق و ملامت گویی تو نبودی که من این صاف محبت خوردم

نظامی:

همه لقمه شکر نتوان فرو برد
 گهی صافی توان خوردن گهی دُرد
 آن حریفی که خواجه در بیت زیر می فرماید که شب و روز می صاف می کشد و
 غرق است در محبت و دیدار. رسول کریم ماست که نهنگ آسایش و روز می
 صاف در می کشد و ما عرفناک می فرماید:

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
 بود آیا که کند یاد ز درد آشامی
 اگر خواجه شیراز از حریفی سخن می گوید که مستمر و همیشگی می صاف در
 می کشد و نمی گوید که می صاف در می کشید، همان است که شیخ ابوالعباس
 قصاب می فرماید: «مصطفی (ص) نمرده است. نصیب چشم تو از مصطفی
 مرده است.»

این ساقی که خواجه در بیت زیر می فرماید که شب و روز می صاف در می کشد و
 دیگران را نیز می نوشاند، ساقی کوثر، نایب و وزیر رسول کریم ما، شاه اولیاست:
 ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
 چشم عنایتی به من درد نوش کن

ای عزیز، شاهد رعنا صوفیان، اول تجلی می کند و اندکی می صاف به مسکین
 و بیچاره خویش می نوشاند، اما او را جگر خون می کند تا از غم فراق و درد هجران
 و دیداری دیگر، خون ببارد و خون ببارد:
 حافظ:

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بیست
 نظامی:

می اول جام صافی خیز باشد به آخر جام دُرد آمیز باشد
 ای عزیز، غلام همت و خاک پای دُرد کشان و خونباران باش، نه آنانکه غلام آماره

خویش‌اند و بنده شیطان:

غلام همت دُردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
صاف و دُرد را از حق طلب کن و از نازنینان او، نه از دنیا. بینا شو و بین که صاف
او نیز درد آمیز است و خون است. چو از دنیا شراب عیش و خوشی می‌طلبی، همه
خون در دلت کند. جانت بگیرد و زهرت دهد. که را نوش داد که نیشی نزد؟ که را
سری داد که سرش نبرید. که را جاهی داد که جانش نگرفت؟ :
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دُردی آمیز است
چو از خدای طلب کنی شراب عشق او را، هم دُرد او و هم صاف او، پاک پاک
است:

در شأن من به درد کشی ظن بد مبر
کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم
ای عزیز، مستی و شور و عاشقی را کجا دنیاپرستان و خودپرستان دانند؟ حال
عشق و عاشق و معشوق را، عاشقی باید که برگوید، دُرد آشامی باید که برگوید.
سعدی:

مستی از من پرس و شور عاشقی
آن کجا دانند که دُرد آشام نیست
اگر تو دردنوشی و به وقت شام و سحر می‌مویی و خون می‌باری، حال دل سوخته
و پریشانی جانت را با خامان و نااهلان مگو، بر تو می‌خندند و پراکنده‌ات
می‌کنند:

پیر میخانه چه خوش گفت به دُردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند
و عبوس زهد که مست ریاست و ریاست، کجا به وجه خمار بنشیند؟ چیزی که
نچشیده است و نخورده، کجا به خماری آن بنشیند؟ تو نیز همچون خواجه شیراز،

مرید دُردی کشان خوشخو باش. هر که را دیدی که مدعی دُردنوشی است و خوش خُلق نیست و عبوس است، بدان که مدعی است نه دُردنوش. دُردنوش، خوش و خندان باشد، مستی و خوشی و خنده و نشاط، از لب و دندان و چشمانش فرو می بارد:

مولانا:

هر که را پرغم و تُرش دیدی نیست عاشق وز آن ولایت نیست
حافظ:

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند مرید خرقة دُردی کشان خوشخویم

ای عزیز، همه سیره نویسان نوشته اند که رسول کریم و نازنین ما، در سخت ترین بلاها نیز خندان بود. همه نوشته اند که شاه اولیا، بذله گو بود، خندان روز و گریان شب بود:

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز

دل چون آیینه در زنگ ظلام اندازد

ای عزیز، آن قوم که بر دیده خونبار عاشقان و دُردنوشی ایشان می خندند و بدیشان از سر حقارت می نگرند، کیانند؟ نه کافرانند؟ نه عبوسان و زاهدان و مسلمانان و ایمانیان ظاهری اند. اما نومید مباش. آنان نیز شاید روزی عاشق شوند و ایمان خویش را در کار خرابات کنند. آن ایمانی که باید از آن کافر شد، نه ایمان ایمانیان حقیقت:

۱: فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز نظر به دُردکشان از سر حقارت کرد

۲: ترسم آن قوم که بر دُردکشان می خندند در سر کار خرابات کنند ایمان را

شاید هم مراد از خرابات در بیت فوق، نه کوی عشق، بلکه دنیاست. یعنی آن قوم که بر دُردکشان می خندند، می ترسم روزی ایمان

نیم بند خویش را در کار دنیا کنند. اما بعید است که چنین باشد، زیرا شیخ شهر و آنکه بر درد کشان می‌خندد، ایمانی ندارد که در سر کار دنیا کند.

ای عزیز، باید کافر شوی تا با ایمان شوی. تا بر ما سوی الله کافر نشوی، کجا مسلمان شوی؟

مولانا:

تا مدرسه و مناره ویران نشود احوال قلندری بسامان نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود يك بنده حق بحق مسلمان نشود

اگر کتابهای عشق و حال و کلام دُردنوشان را می‌خوانی، هشدار که آنان را به آب دیده خونین نوشته‌اند. اگر جرأت می‌کنی و دیوان سنایی و عطار و مولانا و سعدی و حافظ را برمی‌گشایی، به احترام برگشا و به احترام ببرند:

به آب دیده خونین نوشته قصه عشق
نظر به صفحه اول مکن که تو برتوست

داستان زیر را که افلاکی در مناقب العارفین از یکی از بزرگترین دُردنوشان عالم آورده است، بخوان: «منقول است که در سرای معین الدین پروانه، شبی سماع عظیم شده بود و شیوخ و ابرار و علمای مختار حاضر شده بودند، و آن شب، حضرت مولانا شورهای عظیم می‌کرد و نعره‌های پیاپی می‌زد. آخر الحال به کنج خانه رفت و ایستاد. بعد از لحظه‌ای فرمود که تا قوالان چیزی نگویند. تمامت اکابر حیران ماندند. بعد از ساعتی که مراقب گشته بود، سر برداشت و هر دو چشم مبارکش گویا که دو طشت پر خون گشته بود. فرمود که یاران پیش آیید و در دو چشم من عظمت انوار خدا را عیان تفرّج کنید. هیچ کس را امکان نظر آن نظر بی‌نظیر نبود، و هر

که به جد نظر کردی، فی الحال چشمهایش خیره و بی قوت شدی. اصحاب فریادها کرده و سر نهادند.»

حافظ:

مرا چشمی است خون افشان زدست آن کمان ابرو

جهان پرفتنه خواهد شد از این چشم و از آن ابرو

و چه بی معرفت و گول و منگ‌اند آنانی که درباره صوفی صومعه قدس، خواجه شیراز چنین می‌نویسند: «مادر شیخ ابواسحاق یک روز در هفته مجلس قرآن خوانی دایر می‌کرده. می‌توان تصور کرد که حافظ یکی از قرآن خوانان این مجلس بوده، و چه بسا که از همانجا بی‌درنگ به محفل بزم پسرش می‌رفته، چنانکه خود گوید: حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی...»^۱.

اگر به تصور کار بر آید، می‌توان درباره نویسنده کلام فوق تصورها کرد، که چنان بوده‌است و چنین.

خواجه می‌فرماید درست است که در محفلی حافظ قرآنم و مرا عزت می‌نهند و بزرگ می‌دارند. ولی در مجلسی دیگر که صبح و سحر است، در فراق و هجر صاحب قرآن، از چشمان خویش خون می‌بارم و از قرآن، شراب معرفت و عشق می‌نوشم:

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی

بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

ای عزیز، تو اگر دردی داری و دردنوشی و از غم و فراق و هجر یار در شام و سحر خون می‌باری، چه دعایی کنم ترا بهتر از این که: صافی باد شراب و می‌ات، که:

در این صوفی و شان دردی ندیدم

که صافی باد عیش دردنوشان

و کی شود کجا و باشد که ما نیز همچون خواجه شیراز دردنوش شویم و برای دیدار و وصال و طلب جام صافی معشوق نیاز بریم به درگاه که:

۱: برنیامد از تمنای لب‌ت کامم هنوز بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
۲: به یاد لعل تو، بی چشم مست می‌گونت ز جام غم می‌لعلی که می‌خورم خون است

تنها با خون جگر و اشک دیده‌خویش است که می‌توانی پاک شوی و خرقه خودپرستی را بشویی و خداپرست شوی. می‌تو و شراب تو خون جگر و اشک دیده‌توست:

۱: نماز در خم آن ابروان محرابی کسی کند که به خون جگر طهارت کرد
۲: خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
۳: اگر امام جماعت طلب کند امروز خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد
۴: طهارت از نه به خون جگر کند عاشق به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

ای عزیز، اگر باده می‌خوری و آن باده، خون پیاله چشمان توست، بخور که نوش و حلالیت باد. چون چنین پیاله‌ای برگیری، از آسمان و زمین صدای نوش نوش بشنوی:

خون پیاله خور که حلال است خون او

در کار باده باش که کاریست کردنی

دردنوشان و خونباران حضرت دوست را کجا خواب باشد: عَجَباً لِلْمُحِبِّ كَيْفَ يَنَامُ. سراچه چشم عاشقان را چنان خون و درد فرا می‌گیرد که از پذیرایی رهروان خواب خجل می‌شوند:

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم

شدیم در نظر رهروان خواب خجل

ای عزیز، از فضیلت صبح و سحر و گریه و زاری و نیاز بردن و باده‌نوشی در آن غافل مباش. اگر می‌خواهی وفانامه‌ای برای حضرت دوست بنویسی، باید مهر

عنوانش از خون دیده‌ات باشد:

برید صبح وفانامه‌ای که برد به دوست
ز خون دیده‌ ما بود مهر عنوانش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطرست می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

خطاب به حق است جلّ جلاله. می‌فرماید: اگرچه در بیابان طلب از هر سو خطرست، ولی حافظ عاشق و بیدل به امید و محبت و دوستی توست که چنین خوش است و چنین خندان بیابان طلب را ره می‌سپرد. ای عزیز، عاشقان به خدای تولای می‌کنند، و زخمها و مصائبی را که در راه طلب از آن شاه می‌بینند، به جان می‌خرند و رحمت می‌دانند.

مولانا:

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه	من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام	که بسوی شه تولای کرده‌ام
گر ببرد او به قهر خود سرم	شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربخشی و بی‌خویشی است	کار شاهنشاه ما سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد	ننگ آن سر که به گیری سر برد

سعدی:

۱: که عیبم کند بر تولای دوست	که من راضی‌ام کشته در پای دوست
۲: به تولای تو در آتش محنت چو خلیل	گویا در چمن لاله و ریحان بودم

تا از خود تبراً نجویی و بی‌خویش نگر دی، کجا توانی به حق تولای کنی؟

عطار:

چون تبراً نیستت از خویشتن پس به عشق او تولای چون کنی

اگر از خود تیراً نجویی، کجا توانی به رسول و خاندان او تولا جویی؟ بر خدای و رسول و مؤمنان و عاشقان تولا جو که: وَمَنْ يَتَوَلَّ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا، فَإِنَّ حِزْبَ اللَّهِ هُمُ الْغَالِبُونَ (مائده / ۵۶)

ای عزیز، رسول نازنین ما، مزد و اجرت رسالت را جز محبت به خاندان خویش و فرزندان دل و جان خویش نمی خواهد: قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى... (شوری / ۲۳) ترجمه: بگو ای محمد: بر اداء رسالت از شما هیچ مزد نخواهم بجز دوستی خویشان من...

چون به خاندان رسول خویش عشق ورزیم، با یک تیر دو نشان زده ایم. هم مزد رسالت را به رسول کریم پرداخته ایم، هم در کشتی نوح اهل بیت نشسته ایم و نجات یافته ایم. چه معامله ای از این پرسودتر؟

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق

بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

ای عزیز، تولا به علی مرتضی (ع) دار که رسول کریم در حق او می فرماید: يَا عَلِيُّ لَوْلَاكَ لَمَا عَرَفَ الْمُؤْمِنُونَ بَعْدِي. إِنَّ عَلِيًّا بَابٌ مَن دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا. ترجمه: ای علی، اگر تو نبود، مؤمنان را بعد از من نشناختندی. علی دری است که هر که در او شود ایمن شود.

تولا به حیدر کرار دار که رسول کریم در حق او می فرماید: يَا عَلِيُّ، إِنَّ اللَّهَ غَفْرٌ لِمُحِبِّكَ وَ لِمُحِبِّ مُحِبِّكَ. ترجمه: ای علی خدا دوستدار تو، و دوستدار دوستدار تو را بیامرزید.

کسایبی مروزی:

بی تولا بر علی و آل او دوزخ تراست

خوار و بی تسلیمی از تسنیم و از خلد برین

ای عزیز، وزیر و یاور موسی علیه السلام که بود؟ نه برادر او هارون بود؟ و لقد

أَتَيْنَا مُوسَى الْكِتَابَ وَجَعَلْنَا مَعَهُ أَخَاهُ هَارُونَ وَزَيْرًا (فرقان / ۳۵) ترجمه: به موسی کتاب دادیم و برادرش هارون را مدد کارش ساختیم.

وزیر و یاور رسول ما مصطفی (ص) که بود؟ نه پسر عم و داماد و وصی و جانشین او علی (ع) بود؟: أَنْتَ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَى، الْآ آتَهُ لِأَنْبِي بَعْدِي. ترجمه: ای علی، تو برای من همچون هارونی برای موسی، مگر آنکه بعد از من رسولی نمی آید.

اوحدی مراغه‌ای:

ای گنج صد قارون ترا، گفته نبی هارون ترا
زان دشمن وارون ترا منکر شود چون سامری
این وزیری که خواجه شیراز در بیت زیر می فرماید، وزیر شیخ ابواسحاق و شاه شجاع نیست، شاه اولیا، مولای متقیان است:

خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

مراد از جوانان چمن، خوبان و نازنینان و عارفان و مؤمنان و عاشقانند. اینان جوانند از آنکه همیشه به یاد روی حقّ اند:

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

جوانبخت و جوانند چون ازدست معشوق جام گرفته اند:

به فریادم رس ای پیر خرابات به یک جرعه جوانم کن که پیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق جوانبخت جهانم گرچه پیرم

جوآنند چون از لعل نوش لبان معشوق بوسه ربوده‌اند و مست گشته‌اند:
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند
جوآنند چون با معشوق دیدار داشته‌اند و از او برخوردار شده‌اند:
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحر گه ز کنار تو جوان بر خیزم
و آنان که شعر خواجه شیراز را به جوانی و میانسالی و پیری تقسیم می‌کنند،
بی‌معرفت‌اند، از رمز و راز عاشقان غافلند. عاشقان چون هم‌راه یاد حقند، هم‌راه
جوآنند، جوآنند و اسیر معشوق، جوآنند و اسیر جوانان و خوبان حضرت معشوق:
من آدم بهشتی‌ام اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
سرور و آقای جوانان مهوش، سرو خوش نظر باغ لافتی، علی مرتضاست (ع).
خواجوی کرمانی:

یارب بحق آن چمن آرای لو کشف
کو بود سرو خوش نظر باغ لافتی
دیگر سروران جوانان چمن و بهشت، گل و ریحان‌اند که حسن و حسین (ع)‌اند
رسول اکرم (ص) فرمود: الحسن و الحسين سید شباب اهل الجنة و أبوهما خیر
منهما. ترجمه: حسن و حسین سروران جوانان اهل بهشت‌اند و پدرشان از آن دو
بهتر است. دیگر آنکه رسول کریم، سه روز قبل از رحلت خویش به شاه اولیا
فرمود: السَّلَامُ عَلَیْکَ يَا أَبَا الرِّیْحَانَتَیْنِ، أَوْصِیْکَ بِرِیْحَانَتَیْنِ مِنَ الدُّنْیَا. سلام بر تو ای
پدر دو ریحانه، من سفارش این دو ریحانه خود را در دنیا به تو می‌کنم. دو ریحانه
همان‌اند که آواره‌یَمگان، ناصر خسرو قبادیانی به گل و یاسمن تعبیر می‌نماید:

حسین و حسن را شناسم حقیقت به دو جهان گل و یاسمین محمد
چنین یاسمن و گل اندر دو عالم کجا رست جز در زمین محمد

در حدیث نیز آمده است که: **الْوَلَدُ رِيحَانَةٌ وَرِيحَانَتِي الْحَسَنُ وَالْحُسَيْنُ** (ع) فرزند ریحانه است و ریحانه من حسن و حسین هستند.
 حاصل آنکه خواجه شیراز به صبا که پیامبر عاشقان است می‌فرماید: ای صبا اگر به نزد عاشقان و مؤمنان و خوبان حق رسیدی، سلام و خدمت مرا به سروران آنها، علی و حسن و حسین (ع) برسان.
 شاید هم ریحان را بجای حسن و حسین (ع)، و سرو گل را بجای رسول کریم و نایبش بکار می‌گیرد.

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

اشاره است بدین روایت که شاه رسل فرمود: **مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِي مَثَلُ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ رَكِبَهَا نَجَا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ**.
 فردوسی:

منم بنده اهل بیت نبی	ستاینده خاک پاک وصی
ابا دیگران مرا کار نیست	جز این مر مراراه گفتار نیست
حکیم این جهان را چو دریا نهاد	برانگیخته موج از او تندباد
چو هفتاد کشتی بر او ساخته	همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس	بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی	همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید	کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کوموج خواهد زدن	کس از غرق بیرون نخواهد شدن
به دل گفت اگر با نبی و وصی	شوم غرقه دارم دو یار و فی
همانا که باشد مرادستگیر	خداوند تاج و لوا و سریر

کسایی مروزی:

گر نجات خویش خواهی در سفینه نوح شو چند باشی چون رهی تو بینوای دل رهین
دامن اولاد حیدر گیر و از طوفان مترس گرد گشتی گیر و بنشان این فرع اندر پسین

سنایی غزنوی:

بحر پرگشتی است لیکن جمله در گرداب خوف
بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن
من سلامتخانه نوح نبی بنمایمت
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
شو مدینه علم را در جوی پس در وی خرام
تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن
چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است
خوب نبود غیر حیدر میر و مهتر داشتن

ظهیر فاریابی:

ظهیر مژده که از قوم رستگاران
که تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

مولانا:

از غروری سرکشیدیم از رجال آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح نیست آنجا چاره جز کشتی نوح
کاشکی تو آشنا ناموختی تا طمع در نوح و کشتی دوختی
این چنین فرمود آن شاه رسل که منم کشتی در این دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من شد خلیفه راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا رو نگردانی ز کشتی ای فتی

بهر این فرمود پیغمبر که من همچو کشتی ام به طوفان زَمَن
ما و اصحابیم چو کشتی نوح هر که دست اندر زند یابد فتوح

خواجه شیراز، قدر و منزلت کشتی نوحی که در روایت فوق و ابیات عاشقان خاندان بیان شد، می‌داند و خود در آن کشتی است. بیت خواجه خطاب به مغروران بحر خیال است. می‌فرماید: صحبت و دولت آن کشتی که رجال عشق در آنند از دست مدهید، و گرنه طوفان دنیا بنیادتان را بر باد خواهد داد.

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

مردان خدا، عارفان و عاشقان روی حق‌آند، مؤمنان‌اند، همانان‌اند که پرده‌پندار و خیال را دریده‌اند و دست از مس وجود شسته‌اند و مرد راه عشق و معشوق گشته‌اند. همه مردان خدا و عاشقان، در کشتی نوح حدیث رسول‌الله‌اند و بدان سفینه تمسک می‌جویند و آن خاکی که طوفان دنیا را به چیزی نمی‌گیرد و سر خم نمی‌کند، انسان عاشق و مرد خداست، زیرا او به آبی دست یافته است و توانگر گشته که منبعش الله اکبر است:

۱: ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان

می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

۲: فرق است از آب خضر که ظلمات است جای او

تا آب ما که منبعش الله اکبر است

خواجه در مصرع دوم بیت مورد شرح، حرف اضافه «به» را به معنی «با» و به‌مراه بکار برده است:

به لشکر توان کرد این کارزار

به تنها چه خیزد از یک سوار

ای عزیز، لشکر عاشقان، می‌عشق و باده وحدت و شراب نیازمندی است. عاشق، خاکی است که به استعانت آبی که منبعش الله اکبر است بر کشتی خاندان سید

عالم می‌نشینند و طوفان دنیا و آخرت را به چیزی نمی‌گیرد. خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز، یعنی در این کشتی در آ. حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی، یعنی در این کشتی بنشین. ساقی بیار آبی از چشمه خرابات، یعنی مراد در کشتی نوح برید. در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ، یعنی مراد در این کشتی نشانید. و کسی را به زور و زر، شراب عشق و نیازمندی و می وحدت نمی‌دهند و در کشتی نمی‌نشانند:

سکندر را نمی‌بخشند آبی

به زور و زر میسر نیست این کار

ای عزیز، این خواجه شیراز ما، خاکی بیش نیست. اما این چه خاکی است که سر به دنیا و عقبی فرو نمی‌آرد و از نفس فرشتگان ملول می‌شود و همه سلطانان و رؤسای عالم را به دربانی و بندگی نمی‌گیرد و طوفانی از معرفت و اسرار راه انداخته است؟ این نه آن خاکی است که در کشتی نوح است و بر آن آب عشق و شراب نیازمندی ریخته‌اند؟ آبی که منبعش الله اکبر است؟ این خاکی که می‌فرماید، خود خواجه شیراز است. می‌خواهد بفرماید که من خاکی‌ام که در کشتی نوح حدیث رسول الله‌ام، و با شراب عشقی که نوشیده‌ام طوفان حوادث دنیا را به چیزی نمی‌گیرم. ضمناً با و ارستگی تمام خود را خاک کشتی مردان خدا می‌نامد. نمی‌گوید در کنار مردان خدایم، می‌فرماید خاکی هستم در کنار مردان خدا در کشتی نوح.

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم دیدار آشنا را

چرا کشتی خواجه شیراز شکسته باشد؟ چرا بعضی از سر بی‌معرفتی شکسته می‌خوانند. خواجه خود از ارباب هنر است و آگاه است که آسمان و فلک، کشتی ارباب هنر را می‌شکند، لاجرم هرگز بدان تکیه نمی‌کند و در آن نمی‌نشیند:

آسمان کشتی ارباب هنر می شکنند
 تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم
 او در کشتی ای می نشیند که آسمان و زمین و افلاک نتوانند صدمه‌ای به او رسانند.
 او در کشتی نوح نشسته است و همه را بدان کشتی دعوت می کند:
 ای دل از سیل فنا بنیاد هستی بر کند
 چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
 این نوحی که در بیت فوق می فرماید، نوح پیامبر نیست. محمدی نوح را چه کند؟
 نوح پیامبر نیز در کشتی مصطفوی است. همه انبیا و اولیای خدا در کشتی خاندان
 رسول کریم اند. تنها موسی علیه السلام نمی فرماید: اللهم اجعلنی من امة محمد.
 دیگران هم همین را می گویند.

خواجو:

ز نور معجز او اقتباس کرده کلیم
 ز خوان دعوت او چاشت خورده ابراهیم
 آن نوحی که کشتیبان خواجه شیراز است، شاه رسل و خلیفه راستین او شاه
 اولیاست، فرزندان اویند، و کشتی این مردان خدا، شکسته نیست.
 سطور زیر از شیخ علاءالدوله سمنانی است. کسی که شیخ و پیر خواجوی کرمانی
 بوده است. و خواجوی کرمانی دوست و مربی و مرشد خواجه شیراز بوده است:
 ۱: «هر که در پرتو نور مصطفی خود را جای داد و در ظلّ حمایت او گریخت،
 خضر وار به منبع آب حیات که مطلع انوار صفات است رسید، و از کوثر عنایت
 جام محبت در کشید، و مستعد آن شد که ملک تعالی به صفت جلال و جمال بر وی
 تجلی کند. مرد باید که در این مقام، به جواهری که در این ظلمات ودیعت است
 التفات ننماید، تا سکندر صفت، از چشمه آب حیات محروم نماند، و به قدم صدق
 در این ظلمات می رود و دل قوی دارد، و البته باید که به هیچ صور هایل و
 آوازه‌های سهمناک خایف نشود، تا نور خفی از مکمن غیب به ظهور آید و بعد از
 آن، ترس به امن مبدل شود.»

۲: «به نزدیک این بیچاره آنکه: گوینده لا اله الا الله، تا جوینده رضای محمد رسول الله نباشد مسلمان نباشد. و جوینده رضای محمد رسول الله تا به مودت اهل بیت طهارت متجلی نشود، مؤمن نیست، و هر که بی محبت اهل بیت در محبت پیغمبر مکافات خیر می طلبد، محسن نیست.»

۳: «دوستی مردم، اهل بیت را، بعضی تقلیدی باشد بعضی نسبت صلبی، بعضی نسبت قلبی، بعضی نسبت حقی، و این بیچاره را من حیث التحقیق، نسبت صلبیه و قلبیه و حقیه هست، و الحمد لله علی ذلك. و از همه خوشتر آن است که این معنی از چشم خلق مخفی است، و ظن مردم به من بر خلاف این است، اخفاها اجلاها. اگر نه به سبب اقتراح خاطر عزیز شما بودی و آن مبالغه که نموده، هرگز این معنی بر قلم نراند می، چه عقیده سر است میان بنده و خدا، گو خلق هرگز ندانند، نه به کس امید می دارم و نه بیمی.»

۴: «عجب است که مردم در نهج البلاغه نمی نگرند که حضرت امیرالمؤمنین صفت شیعت خود بر چه وجه می فرمایند... در سیرت ائمه اهل بیت نگاه باید کرد، و در سیرت خود، تا معلوم شود که موافق کیست و مخالف کیست.»

۵: «شیخ ما و مشایخ ما در هر سه شعبه جعفری، حسنی و کمیلی، علی است علیه السلام الله و سلام رسوله»

ای عزیز، با مطالعه کلام شیخ علاءالدوله سمنانی می بینی که عاشقان بیچاره از ترس عوانان و عوامان نمی توانسته اند محبت قلبی خود را به اهل بیت ابراز دارند، لاجرم همچون خواجه شیراز به رمز و اشاراتی چون سرو و گل و لاله و جوانان چمن پناه می برده اند. ولی اگر تو را شامه ای باشد، بوی محبت و عشق شاعر را به اهل بیت از خلال کلامش در می یابی. من اگر بوی گیسوی عطر آگین حسن و حسین علیهما السلام را در شعر حافظ می بویم و می گویم، از شامه ایست که مراست، شامه را چکنم که می بوید؟

اما پاسخ آن کسی که مقاله «بوی در نزد حافظ» را می نویسد و مقام خواجه شیراز را تا به حد حشرات و سگان و حیوانات دیگر پایین می آورد، همان است که خود

خواجه می فرماید:

مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم وہ زین کمان کہ بر من بیمار می کشی

درباره کمان بر بیمار کشیدن، سید ابوالقاسم انجوی شیرازی از قول جلال الدین همایی نوشته است: «در قدیم برای بریدن تب بیمار، یک سینی نزدیک او نگاه می داشته اند و گلوله ای گلین را در چله کمان نهاده به سینی می زده و عقیده داشته اند هیجان و ترسی که با این کار غفلتاً به بیمار دست می داده تب او قطع می شده. این کار در ایلات جنوب هنوز هم مرسوم است.»

خواجه به معشوق خویش می فرماید: با چشم و ابروی تو چه کنم، که از کمان ابروی تو تیرهای نگاه و عشق به سوی من بیمار عشق پرتاب می شود. ای عزیز، عاشقان و بیماران حضرت محبوب مطلق را اگر گشایشی باشد، جز از ابروی جانان و محبوب ایشان نیست، و برای این گشایش، هزاران تیر ملامت زاهدان و ظاهرپرستان را تحمل می کنند:

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند

تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

خم شکن نمی داند این قدر که صوفی را جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

خم شکنان، زاهدان ظاهرپرستان، ریاکاران و خودپرستان و محتسابی اند که شیخ شده اند، یا به عکس.

حافظ:

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد

خم شکنان، زاهدان و دنیاپرستان و خون ریزانی همچون امیر مبارزالدین اند که خود را آیت حق و نماینده خدا و فلان و بهمان می خوانند.

ای عزیز، چه گول و منگ و بی خبر و بی معرفت اند آنان که جنس خانگی را شرابی تعریف می کنند که در خانه انداخته شده باشد. کار پا کان را قیاس از خود می گیرند و خود را رسوا می کنند. جنس خانگی عاشقان و مردان خدا، خون دل خود ایشان است.

مولانا:

۱: عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش

خون انگوری نخورده باده شان از خون خویش

۲: باده نمی بایدم، فارغم از درد و صاف

تشنه خون خودم، آمد وقت مصاف

کمال الدین اسمعیل:

مرا که آرزوی آفتاب خانگی است

چه گرد خیزد ازین آفتاب بازاری

مراد از جنس خانگی عاشقان روی دوست و وجه خدا، اشک خونین ایشان است که همچون لعل رمانی از دیده جاری می کنند:

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش

رند را آب عنب یا قوت رمانی بود

شراب خانگی عاشقان، همان دختر رز ایشان است، همان سرشک خونین است که غماز است و راز را فاش می سازد:

سرشکم آمد و عیبم بگفت رویاری

شکایت از که کنم خانگی است غمازم

ای عزیز، محتسبانی که شیخ شده اند و یا شیخانی که محتسب شده اند، چنان حيله گر و خون ریز و ظالم و سالوس اند که اشک دیده عاشقان و دختر رز ایشان نیز

از ترس در چشمان پنهان می‌شود. بیت زیر و غزلی که بیت از آن است، بعد از سقوط امیر مبارزالدین سختگیر سفاک که به محتسب معروف بوده است سروده شده است:

شراب خانگی ترس محتسب خورده

به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

خواجه با بیان اینکه دختر رز و سرشک و شراب خانگی از دست محتسب ترسیده، می‌خواهد محیل بودن امیر مبارزالدین و سختگیری‌های او رانسبت به مردم بیان فرماید. چنانکه فلان شاعر برای بیان خفقان و ظلم و جور و ستم در کشورش، از رمز و راز خوردن کباب قناری استفاده می‌کند. آن شاعر وقتی می‌خواهد بگوید که هر صدای زیبا و آزاد و حقی خفه می‌شود، خوردن کباب قناری را می‌گوید. خواجه هم وقتی می‌خواهد تجسس و سختگیری او باشان امیر مبارزالدین را بیان کند، می‌گوید شراب چشمان دل و سرشک دیدگان و می‌محبت عاشقان، از دست محتسب ترسیده است، ولی علی‌رغم تجسسهای آن ظالم، این شراب عشق و محبت و نیازمندی ترسیده از محتسب را به روی یار و بانگ نوشانوش می‌نوشیم.

شراب خانگی ام بس می‌مغانه بیار

که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

می‌مغانه، می‌دیدار و وصال و معرفت است، شراب نابی است که در کوی عشق و دیر مغان و آستان معشوق نوشند:

دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس

کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

می‌مغانه، بخشش و عنایت ازلی است، به هر کس ندهند:

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود

که بخشش از لش در می‌مغان انداخت

می مغانه، اسرار عشق است. این می را تنها با پیر مغان و مغبجگان می توان خورد:
در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد
می مغانه، آب و شرابی است که دل عاشق بیچاره مسکین، بدان توانگر و منور
شود:

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
می دهند آبی و دلها را توانگر می کنند
حاصل آنکه خواهی می فرماید: دیگر شراب خانگی که اشک نیازمندی و خون دل
و دیده من است، برایم بس است، می دیدار و وصال و اسرار عشق و معرفت و
عنایت ازلی مرا بیاورید.

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست و هم ضعیف رای فضولی چرا کند

مراد از کارخانه، دنیا است. دیر رندسوزی که اگر در آن سبوکش نباشیم خاک
سبو خواهیم شد:

- ۱: نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس بسا سرا که در این کارخانه خاک سبوست
- ۲: بیا که فسحت این کارخانه کم نشود به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
- ۳: فی الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند
- ۴: به نوك خامه رقم کرده‌ای سلام مرا که کارخانه دوران مباد بی رقمت

می فرماید وقتی در کار دنیا و کارخانه دنیا عقل و فضل ره ندارد، وهم و خیال
ضعیف چرا باید فضولی و اظهار نظر کند. به عبارت دیگر می خواهد بفرماید که به
کار دنیا و کارخانه دهر، به چشم علم و عقل و فضل نمی توان نگاه کرد. چون به
چشم عقل نگاه کنی، همه چونی و چرایی است و سرگردانی. این کارخانه را و

عالم را به چشم عشق باید دید. مفتی عقل لایعقل است، باید از مفتی عشق مدد گرفت و رمز و راز آن را پرسید:

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل در این مساله لایعقل بود
ای عزیز من، اگر پیر عاشقان و معشوق می فرماید که بر قلم صنع خطا نرفته است،
برای آن است که به چشم عشق به عالم می نگرد، به عشق این کارخانه را بنیاد
نهاده است: كُنْتُ كُنْزاً مَخْفِياً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ ... :

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر قلم پاک خطاپوشش باد
مفتی عشق است که همه درها را می گشاید و همه سؤالهای تو را پاسخ می گوید.
مولانا:

يك دسته کلید است به زیر بغل عشق
از بهر گشاییدن ابواب رسیده
اختلاف حکما و فیلسوفان و عاشقان از اینجا ناشی می شود که امیر حکما و
فیلسوفان عقل است. حال آنکه عاشقان این امیر را خلع کرده اند و از شهر بیرون
کرده اند و امیر عشق را بر مسند جانسان نشانده اند:

نهادم عقل راره توشه از می
ز شهر هستی اش کردم روانه

و عاشقان عقیده دارند تا امیر عقل خودبین بیرون رانده شود، سالک اهل معرفت
نمی شود:

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
يك نکته ات بگویم، خود را مبین که رستی
و برای همین است که عاشقان، اهل عقول را نامحرم و غیر و نا آشنا می دانند. با
درد عشق می سازند، ولی نزد آنان سخنی بر زبان نمی رانند:

به درد عشق بساز و خموش کن حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

عاشقان با بوعلی و افلاطون و ارسطو دشمنی ندارند، اختلاف آنان اختلاف مشرب و سنخیت دیدگاه است. علم عاشقان کتابی و مقالی و جدالی نیست، ذوقی است و حالی.

شیخ بهایی:

علمی بطلب که ترافانی	سازد ز علائق جسمانی
علمی بطلب که به دل نورست	سینه ز تجلی آن طورست
علمی که از آن چو شوی محظوظ	گردد دل تو لوح المحفوظ
علمی بطلب که کتابی نیست	یعنی ذوقی است، خطابی نیست
علمی که نسازدت از دونی	محتاج به آلت قانونی
علمی بطلب که نماید راه	وز سر ازل کنندت آگاه
علمی بطلب که جدالی نیست	حالی است تمام و مقالی نیست
علمی که مجادله را سبب است	نورش ز چراغ بولهب است
علمی بطلب که گزافی نیست	اجماعی است و خلافی نیست
علمی که دهد به تو جان نو	علم عشق است ز من بشنو
عشق است کلید خزائن جود	ساری در همه ذرات وجود
غافل تو نشسته به محنت و رنج	واندر بغل تو کلید گنج
جز حلقه عشق مکن در گوش	از عشق بگو در عشق بکوش
علم رسمی همه خسران است	در عشق آویز که علم آن است
آن علم ز تفرقه برهاند	آن علم تو را ز تو بستاند
آن علم تو را ببرد به رهی	کز شرک خفی و جلی برهی
آن علم ز چون و چرا خالیست	سرچشمه آن علی عالیست
ساقی قدحی ز شراب السست	که نه خستش پا، نه فشردهش دست
درده به بهایی دل خسته	آن دل به قیود جهان بسته

تاکنده جاه ز پاشکند وین تخته کلاه ز سرفکند

در مثنوی نان و حلوا نیز می فرماید:

علم رسمی سر بسر قیل است و قال
 وه چه خوش می گفت در راه حجاز
 کل من لم یعشق الوجه الحسن
 یعنی آن کس را که نبود عشق یار
 نه از او کیفیتی حاصل نه حال
 آن عرب شعری به آهنگ حجاز
 قرب الرحل الیه و الرسن
 بهر او پالان و افساری بیار

علم نبود غیر علم عاشقی
 علم فقه و علم تفسیر و حدیث
 زان نگردد بر تو هرگز کشف راز
 هر که نبود مبتلای ماهرو
 دل که خالی باشد از مهر بتان
 سینه خالی ز مهر گلرخان
 سینه گر خالی ز معشوقی بود
 تا به کی افغان و اشک بیشمار
 از هیولا تا به کی این گفتگوی
 دل که فارغ شد ز مهر آن نگار
 این علوم و این خیالات و صور
 تو بغیر از علم عشق ار دل نهی
 شرم بادت زانکه داری ای دغل
 لوح دل از فضل شیطان بشوی
 چند و چند از حکمت یونانیان
 چند این فقه و کلام بی اصول
 صرف شد عمرت به بحث نحو و صرف
 مابقی تلبیس ابلیس شقی
 هست از تلبیس ابلیس خبیث
 گر بود شاگرد تو صد فخر راز
 اسم او از لوح انسانی بشو
 لثه حیض بخون آغشته دان
 کهنه انبانی بود پر استخوان
 سینه نبود کهنه صندوقی بود
 از خدا و مصطفی شرمی بدار
 رو به معنی آر و از صورت مگوی
 سنگ استنجای شیطانش شمار
 فضل شیطان بود بر آن حجر
 سنگ استنجای شیطان می دهی
 سنگ استنجای شیطان در بغل
 ای مدرّس درس عشقی هم بگوی
 حکمت ایمانیان را هم بخوان
 مغز را خالی کنی ای بوالفضول
 از اصول عشق هم خوان یک دو حرف

دل منور کن به انوار جلی چند باشی کاسه لیس بوعلی
سرور عالم شه دنیا و دین سور مومن را شفا گفت ای حزین
سور رسطالیس و سور بوعلی کی شفا گفته بنی منجلی
سینه خود را برو صد چاک کن دل از این آلودگیها پاک کن

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

رمز و اشاره سوسن در شعر خواجه شیراز، بیشتر به معنی عارف کامل و انسان آزاد و فقیر است که با ده زبان خاموش است. اگر خاموش است و سخن نمی‌گوید نه این است که زبان ندارد و کوزه‌اش خالی است، از پُری و لبالبی است که از کوزه‌اش آب سخن و شهد کلام نمی‌ریزد. مولانا در دفتر سوم مثنوی می‌فرماید گوش آن کس اسرار جلال را بنیوشد که همچو سوسن با ده زبان خاموش و لال باشد:

گوش آن کس نوشد اسرار جلال

که چو سوسن ده زبان افتاد لال

گوش خواجه شیراز نیز اسرار جلال معشوق را نوشیده‌است که خود را سوسن می‌خواند:

- ۱: بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد
- ۲: راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک بر زبان بود مرا هر چه ترا در دل بود
- ۳: حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

دیر کهن، دنیا است. دیر مکافات و دیر شش جهتی و دیر خراب نیز دنیا است:

- ۱: بس تجربه کردیم در این دیر مکافات با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد
- ۲: مهندس فلکی راه دیر شش جهتی چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
- ۳: من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم

از عاشقان، شیخ نظامی بیشتر از هر کس، دیر را به جای دنیا بکار می‌گیرد:

- ۱: اگر شادیم اگر غمگین در این دیر نه ایم ایمن ز دور این کهن سیر
- ۲: چو هست این ابر خاکی سست بنیاد بسادش داد بایسد زود بر باد
- ۳: که می‌داند که این دیر کهنسال چه مدت دارد و چون بودش احوال
- ۴: چو می‌باید شدن زین دیر ناچار نشاط از غم به و شادی ز تیمار

سبکباران، عاشقان و مؤمنان‌اند. چون آخر کار جهان را می‌دانند و می‌بینند، از غم جهان فارغ‌اند و میخوارگی می‌کنند و رطل گران می‌گیرند:

می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

سبکباران آنانند که خطر شاهراه جاه و بزرگی را می‌دانند. می‌دانند که جاه و بزرگی طلبیدن و رئیسی فروختن، حجاب عظیمی است:

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سبکباران آنانند که نه همچون دنیاپرستان، گرانبار و سنگین و گران‌جانند، بل چست و چابک و تیز و خوش‌اند. سبکباران، درویشان حق‌اند که چون به دنیا نجسیده‌اند، سبک‌جانند. راحت و آسوده به درگاه معشوق، جان نیازمند خود را هدیه می‌برند.

سعدی:

دل‌م ربودی و جان می‌دهم به طیب نفس
که هست راحت درویش در سبکباری

سبکباران، بی‌گناه‌اند. هر که بی‌گناه‌تر، سبکبارتر:

نظامی:

سبکبار زادم، گران چون شوم چنان آمدم به که بیرون شوم

سعدی:

جهان سرای غرور است و دیو نفس و هوا عفی الله آنکه سبکبار و بی گناه تر است

حاصل آنکه خواجه می فرماید، از زبان سوسن آزاده شنیدم که در این دنیا، تنها عاشقان و عارفان و مؤمنان و سبکباران اند که خوش اند. آن سوسن آزاده ای که کلام او به گوش خواجه شیراز رسیده است، سعدی است:

چون گرانباران به سختی می روند
هم سبکباری و چستی خوشتر است

شب تاریک و بیم و موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

مراد از شب تاریک، دنیا است. دنیا شب است و روزش عقباست، و موج و گردابی که می فرماید، موج و گرداب دریای عشق است. سبکباران ساحلها، فرشتگانند که از عشق بی خبرند: «فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان» می فرماید: فرشتگان که سبکباران ساحل عشق اند، کجا خبر دارند از عاشق گرفتار دنیا و موج و گردابهای دریای عشق. بیت مورد شرح درست بعد از بیتی می آید که نشانه دیدار و معراج و وصال خواجه شیراز است:

مرادر منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می دارد که بر بندید محملها

یعنی مرا نمی گذارند که در منزل جانان بمانم و معشوق خویش را سیر ببینم. فرشتگانی که نمی دانند عشق وصال و هجر چیست، می گویند بروید، جرس فریاد می دارد که بر بندید محملها. بیت همان است که مولانا در غزلی که معراج و دیدار اوست می فرماید:

گفتم اکنون باز می داری در این محفل مرا
یا مرا گویی برو در عرصه بازار مست

گفت نی نی ساریان ما تویی ای شمس دین

رو مهار اشتران گیر و بکش قطار مست

مولانا به محبوب خود فرموده: حال که وصال یافته‌ام اجازه می‌دهی که در محفل تو بمانم، یا مرا گویی که برو و در دنیا مست باش. معشوق او به او فرموده که: نه نه، تو ساریان ما هستی ای شمس دین، برگرد به دنیا و قطار عاشقان را بگیر و به محفل ما بیار.

بهرتر دیدم که غزل مولانا را بصورت کامل بیاورم:

صبحدم گشتم چنان از باده انوار مست

آفتاب آسافتادم بر در و دیوار مست

جبرئیل آمد براق آورد گفتا برنشین

جام بر دستند بهرت منتظر بسیار مست

برنشستم برد بر چرخم براق همچو برق

دیدم آنجا قطب را با کوکب سیار مست

درگشادند آسمانها را به پیشم آمدند

آبشرو گویان ملایک جمله از دیدار مست

از سپهر چارمین روح الله آمد پیش من

ساغر خورشید بر کف از می انوار مست

گفتم ای چون تو هزاران در خمار جام عشق

کی شود مخمور جز در خانه خمار مست

دست او بگرفتم و با خود به بالا بردمش

برگذشتم از سواد عرصه اغیار مست

بحر ظلمت ماند ازیس، بحرنور آمد به پیش

عقل گفت بگذراز اینجا تا رسی دربار مست

بر لب دریای اعظم کشتیی دیدم در او

احمد مرسل بحال و حیدر کترار مست

دست من بگرفت حیدر اندر آن کشتی نشاند
بگذرانیدم از آن دریای گوهر بار مست
آدم و نوح و خلیل از باده وحدت خراب
عیسی از موسیچه و موسی ز موسیقار مست
انبیا و اولیا نظاره گر بودند و من
می شدم خوش خوش خرامان از عقب بسیار مست
از مقام قاب قوسینم به او ادنی کشید
گفتم آنجا راز را با ساقی ابرار مست
باده از دست خدا نوشیدم و بوسیدمش
آستین افشان گرفتم دامن دلدار مست
گفتم اکنون باز می داری در این منزل مرا
یا همی گویی برو در عرصه بازار مست
گفت نی نی ساریان ما تویی ای شمس دین
رو مهار اشتران گیر و بکش قطار مست

شاید هم خواجه شیراز سبکباران ساحلها را به معنی عاقلان و زاهدان و ملامتگران
بکار برده باشد. کسانی که از بار عشق و سنگینی آن خبر ندارند و سبکبارند.

سعدی:

ملامت گوی رندان را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته در ساحل

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگ می، مسلمانی بود

چندین بار این را نوشتم که سمبها و رمز و اشارات خواجه شیراز، چرخان و گردان

است. گاهی سبکبار را به معنی عاشق و عارف بکار می‌برد که از دنیا و عقبی فارغ است و سنگینی بار عشق بر دوش اوست، گاهی سبکبار را به معنی فرشته یا عاقل بکار می‌برد که از عشق بی‌خبر است و سنگینی بار عشق را نمی‌داند که چیست و سبکبار است. گاهی سوسن را بجای عاشق و عارف بکار می‌برد که با ده زبان خاموش است، گاهی همچون بیت مورد شرح، رمز و اشاره سوسن را بجای زاهد بکار می‌برد. می‌فرماید: گرفتم که همچون سوسن سجاده‌ام را بر دوش افکنم، مسلمانی این نیست، بلکه باید همچون گل، خرقة‌ام به رنگ می‌باشد و می‌آلوده باشد و مسلمانی این است. می‌خواهد بفرماید که مسلمانی این نیست که همچون سوسن و زاهد، سجاده به دوش کشی و از سر عادت عبادتی بر پا داری. مسلمانی این است که همچون گل، خرقات رنگ می‌باشد و به می‌رنگین باشد، یا سجاده‌ات به می‌رنگین باشد، یعنی به آب پاک دیده نیازمند:

۱: خدای را به می‌ام شست و شوی خرقة کنید

که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

۲: به می‌سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

ای عزیز، مسلمانی، سجاده به دوش کشیدن و زاهدی نیست، مسلمانی تسلیم خدای بودن است و همچون گل، خرقة به عشق شاه وجود سرخ کردن، سجاده به می‌رنگین کردن است. باید می‌نوشی و همچون گل، سرخ روی و شاد و باطراوت و خوش باشی.

شیخ بهایی:

زاهدی به میخانه سرخ روی می‌دیدم گفتمش مبارک باد بر تو این مسلمانی

گر به دیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صاحب دیوان، حقّ است جلّ جلاله. حضرت او صاحب دیوان قضا و قسمت و عمل است:

- ۱: ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر
- ۲: عیبم مکن به رندی و بدنای ای حکیم کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
- ۳: آبرو می رود ای ابر خطاپوش بیار که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حضرت او، صاحب دیوان جزا و قیامت و محشر است.

سعدی:

- ۱: فردا که خلیق را دیوان جزا باشد هر کس عملی دارد ما گوش به انعامی
- ۲: روز دیوان جزا، دست من و دامن تو تا بگویی دل سعدی به چه جرم آزردم

و عقل کل، چاکر طغراکش دیوان اوست:

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست

عقل کل چاکر طغراکش دیوان توباد

حاصل آنکه خواجه شیراز می فرماید: اگر به دیوان غزل صدر نشینم و در میان غزل سرایان امیرم، عجب نیست، علتش آن است که بنده حقّ ام و سالها بندگی او را کردم. در جای دیگر می فرماید که تمامی غزلهایم که حدیث آرزومندیست تلقین صاحب دیوان و حافظ، یعنی حضرت سبحان است:

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد

همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

در جای دیگر می فرماید که اصلاً طرز غزل گفتن را یار شیرین سخن نادره گفتارم حضرت حقّ به من آموخته است:

آنکه دز طرز غزل نکته به حافظ آموخت

یار شیرین سخن نادره گفتار من است

ای عزیز، عاشقان و عارفان اگر هنری دارند، این هنر را به خود منسوب نمی کنند به

حق نسبت می دهند آن را، عنایت پیر و مرشد و معلم خود که حق است جلّ جلاله می دانند.

صاحب دیوان ما گویی نمی داند حساب کاندرین طغرا، نشانِ حِسْبَةِ لِلّٰه نیست

حتماً وزیری و صاحب دیوانی، طی حکمی و طغرایبی و فرمانی برای خواجه شیراز، مقررری تعیین کرده بوده است و در آن فرمان، نامی از حق تعالی نبوده است که خواجه چنین بیتهای را نوشته است. می فرماید این طغرائویسان و صاحب دیوانان ظاهر، خیال می کنند که حضرت باری، حساب و کتاب و قسمت و رزق بندگان خود را نمی داند که در فرمانشان حِسْبَةُ لِلّٰه (برای رضای خدا) نمی نویسند. می خواهد به دنیا داران بفرماید که بخشنده و رزاق حقیقی حق است، دیگران مجرا و مجری اویند:

بر در شاهم گدایی نکته ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شمس الدین جوینی اگرچه صاحب دیوان هلاکو و دیگران بود، عارف و دوستدار اهل نظر و حق بود. همچون صاحب دیوان زمانه خواجه شیراز نبود که در طغرائیش حِسْبَةُ لِلّٰه را فراموش کند. در فرمان زیر که در آن یک هزار دینار مستمری برای خانقاه شیخ هماد الدین تبریزی تعیین نموده است، با زیرکی تمام نه از شاه مغول چیزی نوشته است و نه از خود. مستمری هماد الدین را صدقه پادشاه جهان می داند که خاص و عام را شامل است و دور و نزدیک را مساوات در آن حاصل. این شاه جهان، شاه مغول نیست، حق است جلّ جلاله، او عارف است و می داند که مجرا و مجری حق است:

من انشاء شمس الحق و الدين طاب ثراه

باسم ادرارنامه

چون زاویه متبرکه شیخ امام همام قدوة الانام زبده الايام مقبول الخواص و العوام
فريد الزمان اكمل نوع الانسان همام الملة و الدين زيدت فضايله بحكم: و المشرب
العذب كثير الرحام، منزلگاه خاص و عام است و آستان گاه طبقات انام و باقلت مال
و منال و ضعف حال، لكل ضيف قري را سنتى مرضى بل حتمى مقضى دانسته و
مقتضى قول اميرالمؤمنين عليه السلام را كه:

طعامى مباح لمن قدا كل و دارى مناخ لمن قد نزل
اقدم ما عندنا حاضر وان لم يكن بخبز و خل

كار بسته، و يطعمون الطعام على حبه مسكيناً و يتيماً و اسيراً را فرض عين دانسته تا
غايتى كه ابناء السبيل بر سبيل تمثيل هنگام نهضت و رحيل مى گویند: و لما نزلنا
فى ظلال بيوتهم بيوت كرام، واجب و لازم شد از صدقات پادشاه جهان خلداله ملكه
كه خاص و عام را شامل است و دور و نزديك را مساوات در آن حاصل:

كالشمس من حيث التفت رايته تهدي الى عينيك نوراً ثاقباً
كالبحر يقذف للقريب جواهرها جوداً و تبعث للبعيد سحائباً

جهت سفره او حظى وافر و قسطى مستوفى تعيين کردن بنابر اين مقدمات از
محصول روم بر سبيل ادرار على الدوام و الاستمرار مبلغ يكهزار دينار مقرر شد تا
نواب او قاف آنجا سال به سال آن را بى قصور و احتباس به وى مى رسانند تا از سر
فراغت درون به دعای دولت روز افزون قيام مى نمايد و السلام.

شاهها اگر به عرش رسانم سرير فضل
مملوك اين جنابم و مسكين اين درم

خطاب به شاه ازل و سلطان وجود است. می‌فرماید اگر سریر فضل خویش را به
عرش رسانم، باز هم غلام و مسکین آستان توأم:

چه باشد از شود از بند غم دلکش آزاد

چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

خواجۀ شیراز، دهها بار در دیوان خویش خود را مسکین می‌خواند و آخر عاشقان
را چه چاره‌ایست غیر مسکینی؟:

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم

عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ای عزیز، تازه‌ترین سنبل صحرای ناز و خاص‌ترین گوهر دریای راز، حضرت
ختمی مرتبت می‌فرماید: اللَّهُمَّ أَحِينِي مَسْكِينًا وَ أَمْتِنِي مَسْكِينًا وَ أَحْشُرْنِي فِي زَمْرَةِ
المساكين. ترجمه: الهی مرا به مسکینی زنده گردان و به مسکینی بمیران و در دستۀ
مسکینان محشور بفرما. شیخ شمس الدین تبریزی نیز در مورد سلیمان نبی
می‌فرماید: «چندین خروار نمک در آن مطبخ او خرج شدی، باقی را قیاس کن.
زنبیل فروختی با این سلطنت و بر خاک نشستی و چند مسکین را گرد کردی و با
ایشان بخوردی و گفתי: خدایا مسکینم، همنشین مسکینانم. کار آن است. اما هر
که از این جنس هستی و انانیت آغاز کرد که: من چنین و چنان، مغزش نباشد.»
مسکینی، به تمامی روح و جان شدن است. زنده‌آبدی و ملکوتی شدن و رفیق جانان
شدن است:

خاکیان بی بهره‌اند از جرعه کاس الکرام

این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

ای عزیز، کریمی که حق است و معشوق است جل جلاله، شراب خویش را اگر بر
خاک می‌ریزد، بر سر عاشقان می‌ریزد. آن عاشق و مسکین است که می‌تواند
بگوید:

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت

بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

آن عاشق و مسکین است که می‌تواند بگوید.

مولانا:

بده می‌گر نَنوشم بر سرم ریز

و گر نیکو نگفتم ماجرا کن

آن شرابی که آن کریم به عاشقان خویش می‌دهد، شراب چشمان خود اوست. می‌نیازمندی اوست. باده معرفت و شناخت و عشق است. آن عاشقی که از سر معرفت و عشق به درگاه معشوق خویش ناله و زاری و اشک ریزی می‌کند، کجا خاکی است و از خاکیان است، روحانی و افلاکی است. گریه آبروی عاشقان و ناله فریادرس مسکینان است:

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد

ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

ای عزیز، باید که باد غرور از سر برون کنیم و باده نیاز در سر کنیم، که شاه عاشقان اگر ساقی می‌کند، مسکینان و فقیران و نیازمندان را می‌کند، که شاه عاشقان، مسکین نواز و عاشق نواز است:

سعدی:

همه طاعت آرند و مسکین نیاز بیا تا به درگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه بر آریم دست که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

حافظ:

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

ای عزیز، گویی که معشوق مست و عاشق مسکین نیز مست؟ این چگونه شود؟ معشوق مست است از ناز و عاشق مسکین مست است از نیاز. آن نیاز را نیز معشوق عنایت می‌فرماید: خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است: **وَأَنَّهُ هُوَ أَضْحَكٌ وَأَبْكِي** (نجم / ۴۳)

باید که در راه آن مسکین نواز جان دهی، تا چون بر تو بگذرد، گوید که: دریغ،

عاشق بیچاره من چه جانی داد! :

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت

دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

ای عزیز، اینکه معشوق بفرماید، مسکین من و عاشق بیچاره خود را بخود منسوب فرماید، بیش از دنیا و عقبی ارزد. اگر معشوق بر تو گذشت و گفت مسکین من، از شادی کلاحت را به عرش انداز. آخر آشنایان او در حیرت اند، چگونه مسکینان و غریبان و خستگان او به نوازشی از شادی کلاه به عرش نیندازند؟ :

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرت اند

دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ای عزیز، عوامان و عوانان و ظاهرپرستان و دنیاداران و ظالمان را کجا غم عاشقان است و کجا درد ایشان دریا بند؟ :

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

مسکینان، عاشقان و فقیران و بیچارگان معشوق اند. زکاة حسن معشوق را می خواهند و می گیرند. این حسن و ملاحظتی که در کلام عاشقان می بینی، نشانه آن ذکاتی است که گرفته اند:

نصاب حسن در حد کمال است

زکاتم ده که مسکین و فقیرم

مسکینان و عاشقان، دل خویش را جز از غم عشق، از هر چه ماسوی الله است پاک کرده اند و آینه کرده اند. و چه نویسم که غم عشق چیست؟ خیال و یاد و معشوق است:

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است

برود از دل من وز دل من آن نرود

ای عزیز، اگر مسکینی، باید همه شب چون شمع منتظر باشی و میان آب و آتش باشی.

عطار:

همه شب بی تو چون شمعی میان آتش و آبم
نگه کن در من مسکین که بس مضطر فرو ماندم
مسکینان شمعی اند میان آتش دل و آب چشم. احوال چشم و دل ایشان را هم از
شمعی دیگر باید پرسید که حال سوخته را سوخته‌ای دیگر باید که بر گوید:
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است
ای عزیز، سوگند به جان عاشقان که خواجه شیراز تمامی بیت الغزل خویش را با
گریه و جوهر خونین دل خود نوشته است. این فقیر نیز با اشک و خون بر ابیات او
شرح نوشت. تو نیز همتی کن و شعر او را و شرح مرا با گریه بخوان. سلام و درود
بر جانت باد و دعایت بدرقه راهم باد.

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بابا افضل در مصنفات خویش می فرماید: «حجاب به معنی پرده و پوشش است، و
در اصطلاح مانع میان عاشق و معشوق را گویند، و انطباع صور را گویند در دل
که مانع قبول تجلی حقایق بود، و مانع و اسباب پوشیدگی میان فیوضات و
تجلیات حق، چیزهایی است که مخالف با گوهر نفس بوده و با وی مشابهت و
مناسبت نداشته باشد.»

ای عزیز، همه عاشقان و عارفان، حجاب بین عاشق و معشوق را، جز خودی عاشق
نمی دانند:

عطار:

- ۱: مادر این ره حجاب خویشتنیم ورنه روی تو در برابر ماست
- ۲: صد باره همه گرد جهان پیمودم چندان که شدم حجاب من من بودم

سیف الدین فرغانی:

- ۱: میان ما و شما پرده سیف فرغانیست اگرچه بی خبرم از تو این قدر دانم
۲: بر در دوست سیف فرغانی بجز از خویشتن حجاب نداشت
سعدی:

سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

ناصر بخارایی:

میان جان و جانانم حجابی نیست جز ناصر
کنون وقت است کاین برقع ز روی خویش بردارم

شیخ شمس الدین تبریزی نیز می فرماید: «برای طالبان سخن دراز کردند شرح حجابها را، که هفتصد حجاب است از نور و هفتصد حجاب است از ظلمت، به حقیقت رهبری نکردند، رهنمی کردند بر قومی، ایشان را نومید کردند که ما این همه حجابها را کی گذاریم؟ همه حجابها یک حجاب است، جز آن یکی هیچ حجابی نیست، آن حجاب این وجود است.»

شیخ شمس الدین تبریزی، چیزهای دیگر را هم حجاب می فرماید، ولی همه آنها شاخه‌هایی از درخت خود و وجودند:

۱: خیالها کم نیست، از خود می انگیزی و حجاب خود می سازی و بنابر آن خیال تفریح می کنی.

۲: بسیار گریه‌ها بود که حجاب شود و از خدا دور دارد.

۳: بدانکه تعلم نیز حجاب بزرگ است. مردم در آن فرو می رود، گویی در چاهی یا در خندقی فرو رفت، و آنگاه به آخر پشیمان که داند که او را به کاسه لیبسی مشغول کردند، تا از لوت باقی ابدی بماند. آخر حرف و صوت کاسه است.

۴: عقل تا در گاه می برد، اما اندرون خانه ره نمی برد. آنجا عقل حجاب است و دل حجاب و سر حجاب.

۵: اغلب دوزخیان از این زیر کاندند، ازین فیلسوفان، ازین دانایان، که آن زیر کی

ایشان حجاب ایشان شده، از هر خیالشان ده خیال می‌زاید همچو نسل یا جوج. گاهی گوید راه نیست، گاهی گوید اگر هست دور است. آری دور است، اما چون می‌روی، از غایت خوشی دوری راه نمی‌نماید...

شیخ شمس الدین تبریزی می‌فرماید، کاملان و نازنینان خدای را هم که از حجاب وجود و خود خلاص شده‌اند نیز حجابی هست. اما آن حجاب همه روح و راحت است برای ما، همه گل و ریحان و بهار است برای ما، اگر این حجابی را که شیخ شمس الدین تبریزی می‌فرماید نبود، ما در تاریکی این عالم چه می‌کردیم؟ حجابی که اسرار کاملان خداست. حجابی که شراب روحانی آنان است. شیخ شمس الدین می‌فرماید: «این بزرگان را و کاملان را که عالم جهت ایشان هست کرد، هم حجابی است. و آن آن است که گاه گاهی اسرار می‌گویند با خدا تا متلاشی نشوند. وقت دیگر نباشد این حجاب. اسرار می‌گویم، کلام نمی‌گویم...»

و هیچ عاشق و عارفی به اندازه شیخ فخرالدین عراقی از حجاب وجود و خود سخن نگفته است:

- ۱: تا عراقی لنگر من شد در این دریای ژرف کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته
- ۲: خیز دلا وصل جو، ترک عراقی بگو دوست مدارش که او دشمن پنهانی است
- ۳: بود بر پای من عراقی بند بند بر پای چون توان برخاست؟
- ۴: ز هم‌رهی عراقی ز راه واماندم ز لطف بر در خویشم رهی نما ای دوست
- ۵: ساغری ده مرا ز من برهان که عراقی حریف و محرم نیست
- ۶: چون عراقی ز دست خود فریاد هر دم صد هزار باید کرد

و شیخ فخرالدین می‌فرماید که این حجاب خود و وجود را جز عشق معشوق ازلی و ابدی حریف نیست:

حجاب‌ره تویی برخیز و در فترک عشق آویز که بی‌عشق آن حجاب توز ره دشوار برخیزد

حاصل آنکه حجاب بین عاشق و معشوق و بنده و حق، خود و هستی عاشق و بنده است:

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز

خوشا کسی که در این پرده بی حجاب رود

و اگر خود عاشق از میان برخیزد، دیده خواهد شد که معشوق عیان است:

۱: معشوقه عیان می‌گذرد بر تو ولیکن اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

۲: در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

از برکت فاینما تولوا فثم وجه الله، آنان برخوردار می‌شوند که حجاب خود و هستی را از میان برداشته باشند. چون حجاب وجود و غبار تن برخیزد، سالک هم چهره جان خویش را خواهد دید و هم چهره جانان خویش را. هم صنم را خواهد دید و هم صمد را:

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم

خوشادمی که از آن چهره پرده برفکنم

ای عزیز من، تا وسوسه تن و غبار تن برخیزد، صنم جان خویش را نخواهی دید و جانان خویش را نخواهی دید. این غلغله‌ای که حافظ و مولانا و سعدی در جهان انداخته‌اند، غلغله جان ایشان است، رقص صنم جان ایشان است. حجاب چهره جان را بردیده‌اند و در شعر خویش جان رقصان خود و جانان خود را جلوه داده‌اند.

مولانا:

وسوسه تن گذشت، غلغله جان رسید

مور فروشد به گور، چتر سلیمان رسید

هیچ عاشقی همچون مولانا، جان رقصان و بی حجاب خود را در شعر خویش جلوه نداده‌است. هیچ عاشقی چون او، حجاب را نمی‌شناخته است:

سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند

بیان حکمت اگر چه شگرف مشغله‌ایست ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند

جهان کف است و صفات خداست چون دریا ز صاف بحر، کف این جهان حجاب کند
همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی به کف بحر بمنگر که آن حجاب کند
ز نقشهای زمین و ز آسمان مندیش که نقشهای زمین و زمان حجاب کند
برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف که زلفها ز جمال بتان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند
نشان و آیت حق است این جهان فنا ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
ز شمس تبریز ارچه قرضه ایست وجود
قراضه ایست که جان را ز کان حجاب کند

ضرب گران خر برفت و خر برفت را که مطرب در داستان مثنوی آغازید، اعلام رفتن تن است و برخاستن حجاب است. اغلب ما نمی‌توانیم از این خر تن و حجاب بدن فارغ شویم، باید فقیران و عاشقان و درویشان و مردان حقی پیدا شوند و به حيله و پنهانی خر تن ما را بفروشد تا عیسای جان ما آزاد شود و به رقص تواند برخاست.

ای عزیز، اگر باور نداری که حجاب چهره جان تو و جانان تو، تن و خودی توست، داستان زیر را از شیخ اشراق برخوان، که واقعه عاشقان و عارفان عین بیداری و حقیقت است. می‌فرماید: «من در ولایت یمین بودم، جایی که صنعا گویند. پیری را دیدم سخت نورانی، سر و پای برهنه می‌دوید. چون مرا دید بخندید و گفت: امشب خوابی عجب دیده‌ام، بیا تا با تو بگویم. من پیش رفتم. پیر مرد مرا گفت: دوش در خواب شدم. جایی عجب دیدم، چنانکه شرح آن نمی‌توانم کرد، و در آن میان شخصی دیدم که هرگز به حسن او ندیده‌ام و نشنیده. چون در او نگاه کردم، از غایت جمال مدهوش شدم. فریاد از نهاد من برآمد. گفتم مبادا که ناگاه برود و من در حسرت او بمانم. بجستم و هر دو گوش او محکم بگرفتم و در او آویختم. چون بیدار شدم، هر دو گوش خود را در دست خود دیدم! پس از آن گفتم: «آه من هذا هذا حجابی. و اشارت به بدن خود می‌کرد و

می‌گریست.»

ای عزیز، زیباروی و دلبر تو کجاست؟ آیا در خواب می‌بینی‌اش؟ آیا هرگز در او نظر انداخته‌ای؟ آیا دو گوشش را گرفته‌ای که نگریرد؟ آیا با گریه گفته‌ای: آه من
هَذَا هَذَا حِجَابِي؟!

هر چه دل‌بند توست، خداوند توست. هر چه تو را از جانان تو باز دارد حجاب
توست، خواه گل، خواه گل، خواه تن، خواه جان، خواه کفر و خواه ایمان.
سنایی:

به هر چ از راه باز آفتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
به هر چ از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود

ثلاثه غساله عاشقان، سه مشت آبی است که بدان وضو می‌گیرند و برای نماز و نیاز
آماده می‌شوند. ثلاثه غساله عاشقان نیز همچون ثلاثه غساله میخوارگان ظاهر،
شراب و می است، زیرا عاشقان به آب دیده و خون جگر خویش طهارت می‌کنند:
سراج الدین قمری:

از خمّ تو کار آب رو ساخته‌ایم استعداد نماز ازو ساخته‌ایم
تا بر سر هستی چهار تکبیر زنیم پر کرده ازو طاس وضو ساخته‌ایم
سیف فرغانی:

ز بهر خدمت خاک در تو عاشق تو به آب چشم وضو ساخت تا مطهر شد
عراقی:

به آب دیده عراقی وضو همی‌سازد چو قامت تو بدید آنگهی نماز کند
خواجو:

در ماتم من مرغ صراحی موید غسال به آب چشم جامم شوید

کمال الدین خجندی:

زمان حادثه ساقی بریز می در جام جو باد فتنه وزد، در زجاج به مصباح
کمال محتسب آمد بجنگ، خیز تو نیز به باده غسل بر آور که الوضوء سلاح

حافظ:

خوشا نماز و نیاز کسی که از سردرد

به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

اگر خواهی شیراز از وضو سخن می گوید و به یاد سرو و گل و لاله یعنی شاه اولیا و
فرزندان او حسن و حسین (ع) می افتد، شاید به داستانی اشارت دارد که شیخ
شمس الدین تبریزی در مقالات خویش می فرماید: «الحسن والحسين كانا يمشان
خَلْفَ الصَّحَابَةِ وَ النَّبِيِّ، وَ كَلَّمَا التَّقِيَّ فِي الطَّرِيقِ مَاءً جَدِّدًا الْوُضُوءَ فَسَأَلَهُمَا النَّبِيُّ
عَلَيْهِ السَّلَامُ: لِمَا تَكْرَرَانِ الْوُضُوءَ؟ قَالَا يَا رَسُولَ اللَّهِ سَمِعْنَاكَ تَقُولُ: الْوُضُوءَ عَلَى
الْوُضُوءِ نَوْرٌ عَلَى نَوْرٍ». ترجمه: حسن و حسین علیهما السلام به دنبال صحابه و رسول
اکرم (ص) می رفتند. در طول راه هر وقت که به آب بر می خوردند، وضوءشان را
تجدید می نمودند. رسول فرمود: چرا وضوتان را تکرار می کنید؟ گفتند: از شما
شنیدیم که فرمودید: الوضوء علی الوضوء نور علی نور.

ای عزیز، اگر چه در روایت، رسول کریم در جوابی که فرزندان کوچک و نازنین
او به او می دهند که شما چنین گفتید، چیزی نمی فرماید، ولی شیخ شمس الدین
تبریزی از درون جان رسول الله، پاسخ گل و لاله پیامبر را می دهد: «غَسَلْتُ وَ
جَهَك، اِنَّ اللّٰهَ قَدْ غَسَلَ وَ جَهَكَ» ترجمه: برای وضو چهرهات را شستی؟ به درستی
که خداوند چهرهات را شست. «الوضوء أنت، والوضوء علی الوضوء أنت» ترجمه:
وضو تویی، وضو بر وضو نیز تویی.

شیخ علاءالدوله سمنانی در مصنفات خویش می فرماید: «وضو را نوری است عظیم
که خلوت تاریک را روشن گرداند. آن نور به قرص آفتاب ماند که در برابر
پیشانی سالک ظاهر گردد. چنانکه سالک نظر را می گمارد تا او را ببیند، او بالاتر

می رود...»

مولانا نیز ثلاثه غسله خویش را، نور و شراب می فرماید:

- ۱: شمس الحق است رازم، تبریز شد نیازم او قبله نمازم، او نور آب دستم
- ۲: این عشرت و عیش چون نماز آمد وین دردی درد آبدست آمد

ای عزیز، عاشقان و عارفان، خود را خلاص کرده اند از اینکه با این آب و آن آب جایز است وضو گرفتن یا نگرگرفتن. مفتی ایشان عشق است. با اشک دیدگان و شراب چشمان و خون دل خویش وضو می گیرند و طهارت می کنند، که نماز عاشقان و عارفان درست نیاید الا آنکه وضوء آن را به آب دیده و خون جگر گیرند. ثلاثه غسله عاشقان، آب دیده و خون دل و باده چشمان ایشان است.

سعدی:

سازد وضو به مسجد اقصی به آب چشم

شکر وضو کند به در مسجد الحرام

ای عزیز من، آب چشمان خویش و ثلاثه غسله و خون دل خود را که آب وضوی توست، ارزان مگیر.

حکیم الهی قمشه ای:

جبرئیل عقل قدسی اگر شد مریض عشق

یابد شفا ز قطره آب وضوی ما

و اگر می خواهی زبان سراپا سمبولیک و پر رمز و راز عاشقی چون خواجه شیراز را دریابی، هیچ چاره ای نداری که از عاشقان دیگر مدد گیری. رمز و اشارات عاشقان یکی است. همه آنان به می وضو می گیرند و طهارت می کنند. از برای همه آنان، می و باده و شراب، اشک دیده و آب چشم ایشان است:

- ۱: به آب روشن می عارفی طهارت کرد علی الصباح که میخانه راز یارت کرد
- ۲: خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
- ۳: اگر امام جماعت طلب کند امروز خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

سیف الدین فرغانی:

عشق نماز دل است، مسجد او کوی دوست

ترک دو عالم شناس اول تکبیر او

هست وضوش آب چشم، روز جوانیش وقت

فوت شود وصل دوست از تو به تأخیر او

خواجوی کرمانی:

وضو سازم به آب چشم و هر دم کنم بر خاک کویست استخاره

عماد فقیه:

۱: به آب چشم ار وضو کنی صد بار هنوز در حرم او طواف نتوان کرد

۲: به آب دیده وضو ساز عزم کویش کن که بی وضو نتوان گرد کعبه گردیدن

۳: نکنی در حرم کعبه مقصود طواف تا به خوناب دل ریش طهارت نکنی

ای عزیز من، این حرم مقصود و کعبه‌ای که خواجه عماد می‌فرماید، دل توست:

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبه دل بی وضو بیست

ای عزیز من، آن دم که از چشمه چشمان خویش وضو ساختی، باید چهار تکبیر بر هر چه هست زنی. باید همه نیستی‌های هست نما را به آب دیده خود بشویی، تا آن هست حقیقی نیست نما که معشوق توست، از میان پرده اشک و جام شرابت ظهور کند:

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق

چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه هست

ای عزیز من، نوید مگرد و هر لحظه با اشک خونین و می سرشک خود وضویت راتازه کن. سرانجام روزی معشوق اجازه خواهد فرمود که در محراب ابروی او نماز بخوانی. آن عارفی که فرمود یک نماز تو بی تو، به از صد هزار نماز تو با تو، همان نمازی را می‌فرماید که با خون دیده وضو گیری و در محراب ابروی دوست

بخوانی:

هر دم به خون دیده چه حاصل وضو، چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

حافظ مرید جام می است ای صبا برو وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

جام می عاشقان، دل خونین و چشم ایشان است و می این جام، اشک خونین. این شراب را شیخ جام می دهد که حق است جلّ جلاله: وَ أَنَّهُ هُوَ أَضْحَكُ وَ أَبْكِي (نجم / ۴۳) گریان کن چشمان و خندان کن دندان عاشقان، شیخ جام است. این جای دگر که خواجه شیراز می فرماید، آستان خداست:

خنده و گریه عشاق ز جای دگر است
می سرایم به شب و وقت سحر می مویم
و خواجه شیراز، تنها بنده حق است. توسط صبا و نسیم سحر پیغام می فرستد و بندگی خویش را اعلام می دارد:

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم
در تمامی ابیات زیر، خواجه بنده خدای است و اظهار و افتخار بدین بندگی می فرماید:

- ۱: بنده پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند
- ۲: بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
- ۳: بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است

ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

ای عزیز، اگر تو بنده خدایی، از کم و بیش گله و شکایت مکن، عاشق بر رضای

معشوق رود نه بر رضای خود. آن چه سالکی باشد و چه عاشقی که این را نداند؟ :

تو بنده‌ای گله از پادشه مکن حافظ

که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

همچون خواجه شیراز باش که عاشقی کامل است:

- ۱: من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا چاکر معتقد و بنده دولت خواهم
- ۲: مکن حافظ از جور دوران شکایت چه دانی تو ای بنده کار خدایی

تمامی ابیات زیر از بنده و غلامی است که حافظ شیرازی است، به سلطان و شاهی که حق است جلّ جلاله:

- ۱: ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم
- ۲: بخواه جان و دل از بنده و روان بستان که حکم بر سر آزادگان روان داری
- ۳: یارب به وقت گل گنه بنده عفو کن وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش
- ۴: باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
- ۵: سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی
- ۶: سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
- ۷: به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

ای عزیز، در کوی عشق و آستان معشوق، شکوه و شوکت شاهی نمی‌خرند، تو اقرار به بندگی و چاکری و غلامی و بیچارگی کن:

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند

اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

عاشقان شاه‌اند و سلطان‌اند، اما شکوه و شوکت شاهی و رئیسی نمی‌فروشند، بندگی و تواضع و نیاز می‌فروشند. شاهان حقیقی آنانند، اما شاهان بیچاره‌اند، سلطانان بنده‌اند:

گرچه ما بندگان یاد شهیم پادشاهان ملک صبحگهیم

ای عزیز، اگر می‌خواهی که تابنده شوی و خورشید منیر و ماه شوی، همچون
خواجه شیراز، بنده خدای شو:

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست تا بنده تو شدست تابنده شدست
ز آنروی که از شعاع نور رخ تو خورشید منیر و ماه تابنده شدست

و خواجه شیراز، تنها راه تابنده شدن و خواجه و سرور شدن را، در بندگی خدای
می‌داند:

امید خواجه‌گی‌ام بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
بندگی خدای، کیمیاست. خاک آستان او گرد:

کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

معشوق بنده پرور خواجه شیراز که حق است از زبان خواجه توصیه به بندگی کردن
می‌فرماید:

۱: گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت گفتا تو بندگی کن کاو بنده پرور آید
۲: تا کی از سیم وزرت کیسه تهی خواهد بود بنده ما شو و برخوردار همه سیم تنان

و خواجه شیراز هم به ما توصیه می‌فرماید:

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

ای عزیز، بکوش و از چشمه عشق جامی بگیر و هنری بورز که بنده را اگر خرنند، به
هنری که دارد خرنند، و هنر بنده خدای، عشق و محبت و ذوق و اشتیاق اوست. به
عیب بی هنری، چه کسی بنده و غلام خرد؟:

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری

و چه سعادت عظیمی است که شاه وجود یکبار کسی را بنده خود خطاب فرماید.
اگر مجنون را لیلی یکبار گوید مجنون من، از ذوق بمیرد:

به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
از جان و دل بندگی خدای کن تا از محرمان سر پرده وصال شوی:
ز محرمان سر پرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم
غیر از حق، بنده عشق باش، هر چند که عشق و عاشق و معشوق یکی است:
فاش می گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

غیر از بنده حق و بنده عشق، بنده عاشقان و نازنینان و شیرین دهنان خدای باش:
۱: عهد ما بالب شیرین دهنان بست خدای ما همه بنده و این قوم خداوندانند
۲: غلام خاطر آنم که باشد چو حافظ بنده هندوی فرخ

ای عزیز، اگر از مقربین و دوستان و آشنایان و بندگان خدای شوی، هم اینجا
جنت و بهشت توست. آنگاه تو را کی گناه باشد؟ در جنت کجا گناه نویسند بر
اهل آن؟:

جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
وقتی در باغ، سرو همچون بنده ای ایستاده است و نی همچون غلامی کمر بسته،
حیف است ما بنده وار آماده خدمت حق نباشیم:

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان
ایستاده است سرو و کمر بسته است نی
و درست است که خواجه شیر از از جفا کاری معشوق شکوه و شکایت می کند:

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
 چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
 ولی این برای به رحم آوردن معشوق است. خواجه می‌داند و عارف است که
 معشوق بنده پرور و بنده نواز است:

۱: منم که دیده به دیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
 ۲: دلبرای بنده نوازیت که آموخت بگو که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

ای عزیز، عاشقان هر لحظه به آستان معشوق نیاز می‌برند که از این دنیا بجهند و
 پیش صاحب خویش روند، آنان را به زنجیرهای نور در این ماتمکده نگاه
 می‌دارند. آن جوانبختی که رقم خیر و قبول می‌زند، خداست، تا نخواهد، بندگان
 و غلامان خویش را از این زندان دنیا رها نمی‌سازد:

آن جوانبخت که می‌زد رقم خیر و قبول
 بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
 مستی خواجه شیراز، به آب یکدو عنب نیست، او مست خداست و پیرش که حق
 است او را پرورده است:

مستی به آب یکدو عنب کار بنده نیست
 من سالخورده پیر خرابات پرورم
 و چون چشمه چشم بندگان خدا زمانی خشک می‌شود و دختر رز ایشان پنهان
 می‌شود و گم می‌شود، نیاز می‌برند و از شاه وجود شراب طلب می‌کنند و به کنایت
 می‌فرمایند:

عمریست پادشاهها کز می‌تهی است جامم
 اینکه ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی
 اگر محتسب و شیخ و زاهد و واعظ و دانشمند و مدعی و روشنفکر، صدمبار بمیرند
 و خود را بکشند، نمی‌فهمند که شراب و باده عاشقان خون دل ایشان است که از
 دیده جاری می‌کنند. آخر بنده و غلام را به صاحب او شناسند. غلام و بنده چه

شأنی برای خود قائل است. چون محتسب و شیخ و زاهد و واعظ و دانشمند و مدّعی و روشنفکر خدای را ندانند و نشناسند، کجا غلام و بنده او را دانند و شناسند. خود را حافظ شناس و مولوی شناس نام نهاده‌ای تا چه شود؟ تا بنده خدای نشوی، حافظ شناس و مولوی شناس نشوی. چون شوی، خدا همه نازنینان و غلامان و بندگان خویش را گوید تا در پیشت صف کشند و خود را معرفی کنند و بشناسانند. وجود عاشقانی چون حافظ، سعدی، مولانا، شمس، عطار و عراقی و... خُمهای ربّانی است. حضرت حقّ این خُمها را جز برای دوستان و آشنایان و بندگان مخلص خود در نگشاید.

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهروی باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

رمز و اشاره یوسف در شعر خواجه شیراز و دیگر عاشقان، معشوق است و خیال او. این معشوق گاهی جان ایشان است و گاهی جانان ایشان.
مولانا:

۱: ای یار ما دلدار ما، ای عالم اسرار ما

ای یوسف دیدار ما، ای رونق بازار ما

۲: ای یوسف خوش نام ما، خوش می‌روی بر بام ما

ای در شکسته جام ما، ای بردریده دام ما

۳: در مصر ما يك احمق نك می‌فروشد یوسفی

باور نمی‌داری مرا اینك سوی بازار شو

سعدی:

گر دنییی و آخرت بیاری کاین هر دو بگیر و دوست بگذار

ما یوسف خود نمی‌فروشیم تو سیم سیاه خود نگه دار

حافظ:

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد

آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

خواجه خود را دلداری می دهد و می فرماید: غم مخور و اندیشه مکن، بالاخره آن یوسف ازلی به سوی تو خواهد آمد و دیدار و وصال رخ خواهد داد و از کلبهٔ احزانی که این دنیاست به نزد او خواهی رفت. همین تعبیر و ایهام و رمز را در جای دیگر به زبانی دیگر می فرماید:

حافظ:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

کمال خجندی:

گر کمال آرزوی صحبت جانان دارد زود زین کلبهٔ احزان سفرش باید کرد

کنعان و کلبهٔ احزان، دنیاست و تن و عالم شهادت. چون یوسف گم گشته باز آید، دنیا عقبی شود و گلستان شود. آنکه یوسفش باز آید کجا دنیاش ماند؟ اما باز آمدن یوسف را، نیازی عظیم و صبری جمیل باید:

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت

اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

ای عزیز، یوسف جانان تو، پنهان در یوسف جان توست. همهٔ ما آنانی هستیم که ما را در مجلس زلیخا نشانده اند تا یوسف جانمان را به ما بنمایانند، ترنج تن و خاک و زمین را به دست ما داده اند و ما را سرگرم کرده اند. چو یوسف جانمان را به ما بنمایانند. تن و خاک و زمین را بیندازیم و دست خویش را ببریم و بیهوش شویم. چون یوسف جانانمان را که پنهان در جانمان است ببینیم چه کنیم؟ آن همان یوسفی است که برقی از منزل او بدرخشید و موسی علیه السلام بیهوش شد:

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر

وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ای عزیز، معشوق یوسف است و عاشقان بیچاره، یعقوب. بین عاشق و یعقوبی که

مولانا ست در فراق یوسف خویش چگونه ناله می کند:

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
از هجر روزم قیر شد، دل چون کمان بد تیر شد یعقوب مسکین پیر شد، ای یوسف بُر نابیا

بین یعقوبی که حافظ است، چگونه در فراق یوسف خویش ناله می کند:

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
ای عزیز، اگر همچون پیر کنعان و دیگر عاشقان، شیدای یوسف خود باشی، دانی
فراق یارت را و نتوانی گفت، که شرح عشق و فراق معشوق را کلام و قلم تحمل
نتوانند کرد:

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

می فرماید: ای جان و ای روح من که چند صباحی بر مملکت تن سلطنت یافته‌ای و
این سلطنت تو را مشغول و مغرور ساخته است، جانان خویش را بجوی و بپرس،
آخر تو فرزند او بی، چه شد مهر فرزندی؟ پدری که هزار یوسف مصری در چاه
زنخدان اوست:

بین که سیب زنخدان تو چه می گوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
یوسف دل و جان و روح همه عاشقان در چاه زنخدان دلبر گرفتار است، در چاهی
از نور و اسرار و خوبی و جمال و شکر:
باباکوهی:

در زرخدان خویش ای دلبر یوسف روح را به چه داری
عطار:

عمدا سر آن چاه زرخدان به نپوشید تا یوسف دل خسته در آمد به چه افتاد
سعدی:

هر که را گم شد دست یوسف دل گو ببین در چه زرخدانست
حافظ:

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد نشان یوسف دل از چه زرخدانش

ای عزیز من، یوسف و معشوق تو، جان و روح و دل توست. به دعا و نیازمندی،
آن را از چاه تن برون آر و در چاه زرخدان جانان خویش انداز:
عطار:

تو یوسف مصر قدسی ای جان عزیز تا کی باشی در بُن این چاه آخر
مولانا:

ای از نظرت مست شده اسم و مستی ای یوسف جان گشته ز لبهات شکرخا
عبید:

یوسف روح راز شومی نفس مانده در قعر چاه می بینم
عماد فقیه:

ای یوسفی که خسرو مصر ملاحتی با تنگنای کلبه احزان ما بساز
ناصر بخارایی:

حالیا خواهم فشانم از دامن جان گرد تن یوسفم را چند پنهان دارم اندر پیرهن

دل و جان تو، عیسی و یوسف توست. حیف باشد که دامن آنان را بدست نیاری.
خر تن را رها کن و دل و جان را دریاب.
سنایی:

تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو کی روا باشد دل اندر بند هر خر داشتن

یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن زشت باشد چشم را در نقش آذر داشتن

جان و روح تو یوسف است و دنیا و تن تو چاهی.

مولانا:

۱: یوسفی از چاه و زندان چاره نیست سوی زهر قهر چون شگر بیا

۲: یوسفا در چاه شاهی تو و لیک بی نوایی بی نوایی بی نوا

خیال و ذکر و یاد خدا، رسن توست که از چاه تن بر آیی و نور مجرد شوی و به افلاک شوی.

مولانا:

در این چهی چو تو یوسف خیال دوست رسن

رسن ترا به فلکهای برترین کشدا

گنج قناعت تو نیز یوسف توست. چرا یوسف نازنین خویش را به گنج دنیا می فروشی؟ :

که هر که گنج قناعت به گنج دنیا داد

فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

تو قدر گنج قناعت و فراغت را نمی دانی. در آنجاست که یوسفی که جانان توست با یوسفی که جان توست با هم می نشینند و باده خواری می کنند. یکی باده ناز سر می کشد و یکی باده نیاز:

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم اگر چه در پی ام افتند هر دم انجمنی

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا:

فِي بُعْدِهَا عَذَابٌ فِي قُرْبِهَا السَّلَامَةُ

آنانکه مصرع دوم را «فی قربها عذاب فی بعدها السلامه» نوشته‌اند، معنی قرب را ندانسته‌اند. قرب، انقطاع از ما سوی الله است. آیا انقطاع از ما سوی الله عذاب و رنج است؟ در قرب، مستی است، آیا مستی و بی‌خبری عذاب است؟
عطار:

از قرب تو مستیم وز هستیم خبر نیست
مستم ز غم عشق و چو من مست دگر نیست

مولانا:

قرب نی بالا و پستی جستن است
قرب حق از حبس هستی رستن است

شیخ شمس الدین تبریزی می‌فرماید: «البته، فراق، پخته و مهذب می‌کند. اکنون مهذب و پخته وصال اولیتر یا پخته فراق. اینکه در وصال پخته شود و چشم باز کند کجا، و آن کجا که بیرون ایستاده بود، تا کی در پرده راه یابد؟ چه ماند بدان که در اندرون پرده باشد مقیم.»

همه رنج عاشقان و عارفان از آن است که از خود خبر دارند، همه‌شان جان می‌کنند که لحظه‌ای از قرب حق مست شوند و از هستی خود بی‌خبر شوند تا راحتی یابند. همه خوشی در انقطاع از ما سوی الله است. اما حق در قرب ماست که: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ (ق / ۱۶) این ماییم که دوریم، او نزدیک نزدیک است: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ (واقعه / ۸۵) عیب از این سراسر است. چون انقطاعمان از ما سوی الله حاصل شود و از هستی مان بی‌خبر شویم، قرب این سری نیز سامان می‌گیرد. دست در ریمان حق می‌زنیم و از تفرقه به جمع می‌آییم. آن جمع بودن، همه مستی است و راحت و سلامت، همه خوشی است و شادی. حاصل آنکه رنج و عذاب آدمیان به همان اندازه است که از حق دورند. اگر قرب و نزدیکی و محل نور تجلی او را می‌خواهند، آنان را صفای نیت و پاکی باید:

محل نور تجلی است رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

دیگر آنکه همت باید. مرغی که او را هوس خدمت و قرب آستان حضرت سیمرغ است، او را پر همت باید:

گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست

بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای عزیز، اگر تو را صفای دل و پاکی نیت حاصل شود و به پر همت به آستان دوست پرواز کنی. اگر سالک شوی و همراه مرغان دیگر به پیشگاه معشوق رسی، تو را رازی شگفت و سری بزرگ کشف افتد: اینکه در عشق به حضرت محبوب، قرب و بعد نیست، همه قرب است و ما همه وقت در قریم و در حضوریم و خود نمی دانیم:

- ۱: در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست می بینمت عیان و دعا می فرستمت
- ۲: گر چه دوریم به یاد تو قدح می گیریم بعد منزل نبود در سفر روحانی

گاه می گویند که او نزدیک نزدیک است و گاه می گویند که دور دور است. تو عاشق شو و پیراهن نیستی و فقر را بر تن کن و به دیدار بشتاب که او نزدیک نزدیک است: *حُطَوْتَانِ وَ قَدْ وَصَلُ*.

شیخ محمود شبستری:

دو حُطوه بیش نبود راه سالک اگر چه دارد او چندین مهالك
يك از هاء هویت در گذشتن دوم صحرای هستی در نوشتن

سیدالساجدین (ع) نیز در دعای ابو حمزه ثمالی می فرماید: «الهی، هر که سالک شود و به سوی تو سفر کند، راهش بسیار نزدیک است. تو از نظر بصیرت خلق پنهان نیستی، جز آنکه آمال و آرزوهایی که به غیر تو دارند، حجاب آنها از شهود جمالت گردیده است.»

شاید سودی و دیگران به ابیاتی از قبیل بیت زیر که از عطار است استناد می کنند و مصرع دوم بیت مورد شرح را «فی قریها عذاب...» می نویسند:

در شوق رخ تو بیشتر سوخت

هر کوبه تو قرب بیشتر داشت

اما این سوختن نه رنج و عذاب است که همه روح و راحت است، همه خوشی است. زهی مفسران بی ذوق و زهی بی هنری و بی خبری. حاصل آنکه خواجه می فرماید: از طیبی احوال دوست و معشوقم را پرسیدم و او گفت، دوری از او همه رنج و عذاب و نزدیکی به او همه روح و راحت است. این طیبی که خواجه از او احوال یار خود را پرسیده است، انبیا و اولیای حق اند، عاشقان اند، همانانند که مومیایی لطف معشوق را نشان می دهند:

شکسته وار به درگاهت آمدم که طیب

به مومیایی لطف توأم نشانی داد

همان طیبیانند که درد خواجه شیراز را درد عشق تشخیص داده اند:

اشک خونین بنمودم به طیبیان گفتند

درد عشق است و جگر سوز دوایی دارد

ای عزیز، آخر با زاهدان و مدعیان نامحرم، چگونه می توان دم از رندی زد و اشک خونین را به آنان نمود؟ :

۱: پیش زاهد از رندی دم مزنی که نتوان گفت با طیب نامحرم حال درد پنهانی

۲: دردم نهفته به ز طیبیان مدعی باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

۳: طیب راه نشین درد عشق نشناسد برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

آخر با خردمندان و عاقلان و فیلسوفان که دفترشان باب عشق ندارد، چگونه می توان از درد عشق سخن گفت؟ :

در دفتر طیب خرد باب عشق نیست

ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

اگر عاشقی، درد عشق را با غیر عاشقان مگوی که نشناسند. اگر درد خویش را با عاقلان و زاهدان و طیبیان مدعی و راه نشین گویی، جواب همان شنوی که خواجه

شیراز شنوده است:

دی گفت طیب از سر حسرت چو مرا دید
هیئات که رنج تو ز قانون شفا رفت
عاشقان اند که طیبان حقیقی اند. خواجه نیز خود را طیب می خواند:
طیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
اما این طیب عشق که مسیح دم است و مشفق، باید درد ببیند تا درمان کند:
طیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
مولانا نیز خود را طیب می خواند:

حکیمیم طیبیم ز بغداد رسیدیم	بسی علتیان را ز غم باز خریدیم
طیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم	بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم
سر غصه بکوییم، غم از خانه بروییم	همه شاهد و خوبییم، همه چون مه عیدیم
طیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم	که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم	که ما در تن رنجور چو اندیشه دوییدیم

و در غزلی دیگر می فرماید:

طیبان بگریزند چو رنجور بمیرد
ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم

غیر از آنکه عاشقان و انبیا و اولیای طیب اند و عشق طیب است، خود معشوق نیز طیب است. اصلاً او طیب است که این رسولان او طیب اند. در تمامی ابیات زیر خواجه از معشوق خود سخن می گوید که طیب است:

- ۱: عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست
- ۲: ما درد پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن درد از طیبان
- ۳: کرا گویم که با این درد جانسوز طیبیم قصد جان ناتوان کرد

- ۴: خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طیبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت
- ۵: خدا را از طیبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به
- ۶: علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است
بر آرزو سر که طیبیب آمد و دوا آورد
- ۷: ای که طیبیب خسته ای روی و زبان من ببین
کاین دم و دود سینه ام بار دل است بر زبان
- ۸: دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طیبیبش به سر آریم و دواپی بکنیم

عاشقان دیگر نیز معشوق را طیبیب خوانده اند.

سعدی:

- ۱: هر که را دردی چو سعدی می گدازد گو منال
چو دلارامش طیبیبی می کند داروست درد
- ۲: علاج درد مشتاقان طیبیب عام نشناسد
مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را

سیف فرغانی:

- ای طیبیب عاشق از دارالشفای وصل خود
شربتی بفرست تا بیمار جانم خوش شود

ناصر بخارایی:

- دردا که تشنه مردم، وان یار کو طیبیب است
رحمی نمی نماید، شربت نمی چشانند

شاه اولیا نیز در دیوان شعری که منسوب به اوست، معشوق را طیبیب می خواند. آن استاد و معلم عاشقان، معشوق را طیبیب خوانده است که این شاگردان می خوانند. همه عاشقان و عارفان جیره خوار سفره اویند:

وَدَائِي بِأَطْنُ وَّلَسَدَيْكَ طِبِّبُ

وَمَنْ لِي مِثْلَ طِبِّكَ يَا طِبِّيبِي

ترجمه: درد من پنهان است و تویی طیبیب. ای طیبیب من، چه کسی می تواند مثل تو برای من طبابت کند.

ای عزیز من، هم عشق طیبیب است و هم عاشقان و هم معشوق. اگر دردی داری و خارخاری در دل، یکی را برگزین که هر سه یکی است. شعر خواجه شیراز را

بخوان که نسخه‌ای از دیوان او طیب تو تواند شد، که این یکی نیز با آن سه یکی است، که دیوان خواجه، همه عشق است و یاد عاشقان، همه نیاز و دعاست به حضرت دوست:

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربت
ترك طیب کن بیا نسخه شربت بخوان
ای عزیز، نصیحت این فقیر را بشنو. اگر ت ذره‌ای درد عشق است و محبت خدای،
آن درد را به طیبان راه نشین مگوی که شناسند:
عماد فقیه:

بی چاره خسته‌ای که ز دارالشفای دین قاروره می‌برد به حکیمان راه نشین
حافظ:

طیب راه نشین درد عشق شناسد برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

درد خویش را با عاشقان و مسیح دمان راه نشین بگوی تا دست تو را بگیرند و به
میکده عشق برند و در دست معشوق گذارند:

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جام
درد خویش را با راه نشینانی بگوی که ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت با آنان
باده مستانه می‌زنند و به رقص و پایکوبی برمی‌خیزند:
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

یک معنی ناموس، تزویر و ریا و کبر و حيله و سالوس و زرق و زیاده خواهی و

شهرت طلبی است:

عطار:

۱: همه کار جهان ناموس و نام است و گرنه نیم نان روزی تمام است

۲: چند ازین ناموس و تزویر و ریا توبه کن زین هر سه و دیندار باش

سعدی:

۱: که لعنت بر این نسل ناپاک باد که نامند و ناموس و زرقند و باد

۲: بکن خرقه نام و ناموس و زرق که عاجز بود مرد با جامه غرق

۳: ای به ناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه

مولانا:

۱: ای دوی نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

۲: بدان که سدّ عظیم است در روش ناموس

حدیث بی غرض است این، قبول کن به صفا

چون ماه صیام از یک نظر ماه ریا و تزویر و غرور ظاهر پرستان و عوامان و دینداران ظاهریست، خواجه به معشوق خویش می فرماید که ماه حيله و ناموس و شهرت طلبی گذشت، باده بیار و در ده. برای توضیح بیشتر، نگاه شود به شرح

بیت زیر:

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی

گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن

به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

در بیت فوق نیز خواجه ناموس را به معنای ریا و تزویر و حيله بکار برده است، و

اگر در چند نسخه قدیمی «بازار سامری» آمده است، تحریر اول خواجه بوده است، چون نخواستہ بازار را در مصرع دوم تکرار کند، آن را به ناموس تغییر داده است. چون ناموس به معنی بازار نیز آمده است.

اثیرالدین اخیسکتی:

شکر ز لعل تو در لؤلؤ خوشاب شکست

صبا به زلف تو ناموس مشک ناب شکست

بیت خواجه شیراز خطاب به معشوق است. کرشمه معشوقی را برای شکستن بازار ریاکاران و مغروران و سامریان و دگان داران و ظاهرپرستان دین طلب می کند.

آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند
ناموس دیر راهب و نام صلیب هست

در بیت فوق نیز خواجه ناموس را به معنی ریا و تزویر و سالوس بکار می برد و می فرماید: کار صومعه را با ریا و تزویر و صلیب رونق می دهند. ناموس دیر راهب، یعنی سالوس و ریای دگانی که از آن راهب است و ربطی به مسیح علیه السلام ندارد. همچنانکه سالوس و ریای دگانی به نام مسجد و خانقاه، ربطی به رسول الله (ص) ندارد. خواجه در دیوان خویش بارها به دگانی به نام صومعه تاخته است. و اگر عاشقان این همه از صومعه و دیر سخن گفته اند، مرادشان همان مسجد و خانقاه است. از ترس شیادان و دین فروشان و متولیان دروغین دین نمی توانسته اند با صراحت از مسجد و خانقاه سخن گویند، بجایش دیر و صومعه را بکار می برده اند. حاصل آنکه آنجا هم که کار مسجد را جلوه می دهند، ناموس مسجد و نام گنبد و مناره و کاشی کاری و علم و کتل هست. در دین رسول الله (ص)، مسجد شیخ لطف الله، مسجد نیست، بنای مرغوب و دکان شیخ لطف الله است. مسجد جای سجود است و سر بر آستان حق گذاشتن و زاری کردن و نیاز بردن. مسجد جایی است که باید مسجدیان از دلشان خون جاری شود و خون دل خویش

را به آب دیده بشویند. نور علی نور این است:

چنین که صومعه آلوده شد به خون دلم

گرم به باده بشوید حق به دست شماست

ای عزیز، این صومعه و مسجد و خانقاهی که خواجه شیراز در ایات زیر از روزگار خویش گزارش می کند، جایگاه شیطان است، مؤمن و آدمی در آن چه کند؟ :

- ۱: دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
- ۲: بیا به میکده و چهره ازغوانی کن مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند
- ۳: گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
- ۴: سر ز حیرت به در میکده ها بر کردم چون شناسای تو در صومعه يك پیر نبود
- ۵: خوش می کنم به باده مشکین مشام جان کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
- ۶: از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی یعنی ز مفلسان سخن کیمیا می پرس
- ۷: ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق قدم برون نه اگر میل جست و جو داری
- ۸: نقدها را بود آیا که عیاری گیرند تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

کعبه و مسجد و خانقاه تو سینه بی کینه توست، صومعه تو، دل توست، در آنجا حضور بهم رسان:

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده

در هر قدمی صومعه ای هست و کنشتی

و راه صومعه تا دیر مغان که کوی عشق است، قدمی بیش نیست. اگر صومعه داران به برق غیرت، جامه هستی خویش را به آتش کشند و جامه فقر و درویشی و عاشقی را بر تن کنند، در کوی مغان و معشوق اند:

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار

که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

آن که چنین کرد و کار او بارخ ساقی و لب جام می عشق و معرفت و نیازمندی افتاد، صومعه را چه کند؟ :

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد

ناموس چند ساله اجداد نیک نام در راه جام و ساقی مهر و نهاده ایم

در بیت فوق، خواجه شیراز ناموس را به معنی آبرو و دین رسمی و سنتی و اجدادی و عادت‌ی بکار می‌برد.

ای عزیز، تا از دین عادت‌ی و اجدادی خلاص نشوی، حقیقت ورز و عاشق نتوانی شد. به تعبیر عین القضاة، عادت کمینگاه شیطان است. باید از خلاف آمد عادت کام طلبی. عادت پرستان و عابدان آفتاب‌اند که آبروی عشق و رونق عشاق را می‌برند:

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
منع جوان و سرزنش پیر می‌کنند

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم علم عشق تو بر بام سماوات بریم

در بیت فوق، ناموس به معنی آبرو و شرف و شکوه و عظمت و اعتبار، همچنین به معنی سر و راز بکار رفته است. خواجه با دیوان شریف خود، کوس شکوه و عظمت و اعتبار معشوق ازلی خویش را در زمین زده است و علم عشق حضرت او را با شعر خود برافراشته است، اما بدین قانع نیست، می‌خواهد طبل این شکوه و شرف و بزرگی را بر عرش نیز بکوبد و بیرق آن را بر بام سماوات نیز برافرازد. در این دومین هم موفق بوده است، زیرا افلاکیان و قدسیان نیز بیت الغزل معرفت او را از بر می‌خوانند و بدان می‌رقصند و پایکوبی می‌کنند:

۱: صبحدم از عرش می آمد خروش و عقل گفت قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند
۲: به شعر حافظ شیراز می رقصدند و می نازند سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست گل بگشت از رنگ خود، باد بهاران را چه شد

آب حیوان، اشک دیده عاشق است و گل، چهره او. می فرماید: اشکم از فراق یار
خونین و سیاه و تیره گون شد.

عطار:

روز در دود کبودم بسی گناه

جمله شب مانده در آب سیاه

می فرماید کجاست خضر راهنما که مرا یاری دهد؟ گل چهره ام زرد شد، کجاست
باد صبا که پیامی از دوست بیاورد؟

عاشقان دیگر نیز اشک دیده خویش را آب حیوان فرموده اند:

ظهیر:

منت دونان کشیدن عمر می کاهد ظهیر آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

ظهیر:

ماند در ظلمات سودایت سکندر تشنه لب خورده خضر عشقت آب از چشمه حیوان ما

می فتد از روزن چشم ز شوخیها مدام طفل اشکم ساعتی بنشست در دامان ما

سعدی:

ترسم که به عاقبت بماند

در چشم سکندر آب حیوان

عماد فقیه:

این سیل سرشک دیده من یا موج محیط بی کرانه است

بر گوشه چشم من فرود آی یک لحظه که طرف رودخانه است

ساقی قدحی که آب حیوان در مذهب مامی مغانه است

ای عزیز، بار معنی شعر خواجه شیراز، پشت را خم می کند و می شکند و از شوق جان را پاره پاره می کند. من بار شوق خود را با تو قسمت می کنم که تحمل توام کرد آن را.

آنچه در ظلمت شبی که این دنیا است به خواجه داده اند و او را از غصه رهانیده اند اشک چشم نیازمند اوست. اشک دیده عاشق شعشعه پرتو ذات اوست. باده تجلی صفات اوست. هر صبح و سحری که آن را به تو دادند، سحر مبارک توست، شب فرخنده و قدر توست و تو برات خوشدلی خود را بدست آورده ای و از غصه نجات یافته ای:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بی خود از شعشعه پرتو ذاتم کردند باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند

ای عزیز، قرآن دیبایی دورویه است. هم ظاهر را برمی تابد و هم باطن را. وَ جَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيًّا (انبیا / ۳۰)، هم بار ظاهر را به دوش می کشد و هم بار معنی را. این تن تو آبی است و این آب را هم آبی است که اشک دیده نیازمند توست، می و شراب و باده توست، آب حیوان و آب زندگی توست. دنیا داران به آب ظاهر زنده اند، به تن و بدن و خرقة و کالبد. عاشقان و عارفان به آب زنده اند، به نیاز و نماز و آب دیده خویش. آب چشم عاشقان را خدای می راند: وَ أَنَّهُ هُوَ أَضْحَكُ وَ أَبْكِي (نجم / ۴۳)

مولانا:

آب را آبیست کومیراندش روح را روحی است کومی خواندش
حافظ:

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم چهره را آب میده تا ندهی بر بام

ای عزیز، اگر به دنبال آب حیات و آب حیوانی، همچون سکندر، در ظلمات تن و بدن خود گم مشو. آب حیات این جهان را مجو که زودتر میری.

عطار:

گر دلت آب حیات این جهان جوید بسی

زودتر از دیگران میرد و گر اسکندر است

آب حیات آن جهان را بجو و آن را جز از دیده سحر خیزان مجو، که چشمه آب حیوان، چشم عاشقان و صبوحی زدگان حق است.

اوحدی مراغه ای:

نشود آب زندگی ریزان

مگر از دیده سحر خیزان

ای عزیز، نمی توانی هم دنیا را داشته باشی و هم دین را، که آب تن و جان در یک جوی نرود:

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآی

که صفایی ندهد آب تراب آلوده

نتوانی هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن:

سنایی:

اهل دنیا اهل دین نبود ازیرا راست نیست هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن

حافظ:

سکندر را نمی بخشند آبی به زور و زر میسر نیست این کار

ای عزیز، آب حیاتی که توانی بدان زندگی ابدیابی، آب دیده توست، میی است که در چشمان توست. این آب حیات و شراب روحانی را خدای می دهد، ساقی عاشقان اوست.

عراقی:

ساقی بنده آب زندگانی پیش آر حیات جاودانی

می ده که نیافت هرگز بی آب حیات زندگانی
در مجلس عشق مفلسی را پر کن دو سه رطل رایگانی
شاید که دهی به دوستداری آن ساغر مهر دوستکانی

ای عزیز، از آب دیده نیازمند توست که شورستان چهرهات خندان می شود و گل و
نسرین شادی و نشاط از آن می روید، روان کن آب حیات خویش را به نیازمندی
و درد.

مولانا:

سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات
چون گل نسرین بخندان خار غم فرسوده را
باید دلو گردون تو که چشم توست، به شوق دیدار و لقای حق پر شود و گهر بار
شود، نه چیزی دیگر.

مولانا:

۱: دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر شود آن سنبله خشک ازو گوهر بار
۲: کولذت آب و گل و کو آب حیاتی کو قبه گردونی و کو بام خمیده

ای عزیز من، آن دو دریایی که خدای تعالی از آن آب حیات و لؤلؤ و مرجان
بیرون می آرد، چشمان عاشقان اوست: **يُخْرِجُ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤَ وَالْمَرْجَانَ**
(الرحمن / ۲۲):

نظامی:

اگر رویش نمی بینم دو چشم چشمه ای گردد چه چشمه؟ چشمه لولو، چه لؤلؤ؟ لؤلؤ لالا
ظهیر:

ز هجر او ظهیر دل شکسته اشک می بارد صدف تا بشکند بیرون بریزد لؤلؤ لالا
کمال الدین اسمعیل:

عشق تو ز لطفها که با ما کردست چشم صدف لؤلؤ لالا کردست

خواجو:

چشم خواجو چو سر حقّه گوهر بگشود لعل ناب از صدف لؤلؤ لالا بنمود
حافظ:

ز دریای دو چشم گوهر اشک جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

ای عزیز، هر اشک دیده‌ای، قابل فیض نیست. تنها اشک دیده‌عاشقان و عارفان و اولیای خداست که از شوق دیدار و لقای او در و مرجان می‌شود:

گوهر پاک ببايد که شود قابل فیض

ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

مولانا بجای همه کسانی که غیر از فراق محبوب اشک ریزی کرده‌اند، از محبوب خویش و آب زندگانی خود، عذرخواهی می‌کند:

ای آب زندگانی، بخشا بر آن کسی

که پیش از این فراق در آن آب کرد پوز

ای عزیز من، چو آب حیاتت به دست است و در چشمه‌چشمان تو، تشنه ممیر و خشک و نژند و ترش روی مباش:

مولانا:

چو در کان نباتید ترش روی چرایید چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید
حافظ:

چو هست آب حیاتت به دست تشنه ممیر فَلَاتُمْتُ وَمِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ

این «آب ما» نیز که خواجه می‌فرماید منبعش الله اکبر است، همان آب دیده و آب حیات اوست: وَ أَنَّهُ هُوَ أَضْحَكُ وَ أَبْكِي:

فرق است از آب خضر که ظلمات است جای او

تا آب ما که منبعش الله اکبر است

این آب خضر که می‌فرماید، آن آب خضری است که اسکندر به دنبال آن بود و

عوام به دنبال آنند و در خیال می‌جویند، ورنه خضر علیه السلام خود می‌دانست که آب حیات او هم به دست اوست. این «آب ما» که خواجه می‌فرماید، همان است که عارف بدو طهارت کرده‌است و خود را پاکیزه کرده‌است. همان آب دیده و خون جگر عاشقان خداست:

- ۱: به آب روشن می‌عارفی طهارت کرد علی الصباح که میخانه رازبارت کرد
- ۲: خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

ای عزیز، بین ما و آب حیوان ما، حجاب ماییم. بین ما و اشک دیده‌نیازمندان حجاب این خود است و خرقه‌بدن. مولانا می‌فرماید این خرقه تن و وجود و هستی و خود ما، همچون روغن است بر آب حیوان. چون حجاب برداشته شود، همه آب حیات و همه آب زندگی ابد ماند:

ما حجاب آب حیوان خودیم

بر سر آن آب ما چون روغنیم

ای عزیز، آب کوثر و شراب کوثر، همان آب حیات و آب حیوان و اشک دیده‌عاشقان است:

انوری:

از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده کشت بهشت خرم کاریز کوثر ارزد
سیف فرغانی:

وقت است اگر رخ تو تجلی کند که هست ما را بهشت کوی تو و کوثر آب چشم
خواجو:

آدم که آب کوثرش از دیده رفته بود چون گل به صحن گلشن رضوان رسید باز

و اگر ساقی کوثر را شاه اولیا می‌گویند، بدان است که او شاه نیازمندان و اشک ریزان است، امیر عاشقان و عارفان است. هیچ کس همچو او سالک را از زمین نمی‌کند و افلاکی نمی‌کند. همه عاشقان و عارفان جیره خوار و طفیل اویند،

همه اشک ریزان بنده و غلام و مرید اویند:

مردی زکننده در خیبر پرس اوصاف کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض حق به صدقی حافظ سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

ای عزیز، زاهد شراب کوثر نسیه و خیالی و موهوم را می‌خواهد و حافظ شراب
کوثر نقد را که در ظلمات تن و چشمان اوست. خواسته کردگار نیز گوهر اشکی
است که از سر نیاز و دردمندی و فراق و شوق جاری شود:

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

بیا ای شیخ و در خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

ای عزیز، هر عاشقی از زلال خویش می‌خورد. خضر و الیاس آب حیات را در
چشمان خویش یافتند و خوردند و زندگی ابد یافتند. اسکندر که در خرقة تن و
بدن و نفس و خود بود، از آن محروم ماند. تو نیز از راه مرو. زلال کوثر و آب
خضر تو در ظلمات چشمان توست، در جام جهان نمای دل توست:

راهم مزین به وصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش آب کوثرم

ای عزیز، ستون خیمه دنیا، غفلت است. اگر عامیان همچون خاصان خدای از چشمه
چشم خویش آب خضر و آب زندگی و شراب وحدت می‌نوشیدند، کجا دیگر
کسی خود را مسخره ماتم این و آن می‌کرد؟

مولانا:

چو خاص و عام آب خضر نوشند
دگر کس سخره ماتم نگردد

ای عزیز، در این دهی که دنیا است، کجایند زندگان ابد؟ کجایند آنانکه به آب دیده خویش زنده جاوید گشته‌اند، تا من خاک درگاه آنان را سرمه چشم خود کنم.
مولانا:

با که گویم در همه ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو
ای عزیز، شاه زندگان ابدی و سرور اشک ریزان، همان ساقی کوثر و خواجه قنبر
و یار و یاور و وزیر مصطفاست (ص). بین شاعری در مدح او چه می‌گوید:
هوالبكاء فی المحراب لیلاً
هو الضحاک ان جد الضراب
اوست که شب در محراب عبادت گریان است و روز در میان مردمان خندان و اهل
مزاح. اوست که در شب باده خواری می‌کند و در روز هنر و عشق می‌ورزد:
روز در کسب هنر کوش که می‌خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
اگر خواهی که از پای نیفتی و کسی دستت گیرد، دست در دامن او و فرزندان او
زن که قسام بهشت و دوزخ اوست:
قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای
مارانگ دارد که در آییم از پای

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم به دام آمد و معشوقه به کام

قافله‌ای که می‌فرماید، قافله طایران فرخ پی فرخنده پیام‌اند، طایران قدس‌اند، سدره
نشینان‌اند، قافله انبیا و اولیا و عاشقان حق‌اند و قافله سالار آنان مصطفاست (ص).
مولانا:

بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما
قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست

شیخ محمود شبستری:

یکی خط است از اول به آخر بر او خلق جهان گشته مسافر
در این راه انبیا چون ساروانند دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشت سالار همو اول همو آخر در آن کار
شده او پیش و جانها جمله از پی گرفته دست جانها دامن وی

ناصر بخارایی:

سر دفتر اصحاب یقین بود محمد
شاهی که چو او قافله سالار نباشد

می فرماید: الهی لطف ازل بدرقه راه عاشقان باد که از همت و راهنمایی ایشان
می توان نفس و شیطان را به زنجیر کشید و به دیدار شتافت.

دریغ قافله امن کانچنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد

می فرماید: قافله محمدیان و عاشقان، آنچنان رفتند که گردشان نیز به هوای دیار ما
نرسد. می خواهد بفرماید که در دیار ما بویی از مسلمانی نیست. قافله امنی که
می فرماید، همان قافله ولایت است: **وَلَايَتُ عَلِيٍّ بْنِ أَبِيطَالِبٍ حِصْنِي وَمَنْ دَخَلَ
حِصْنِي أَمِنَ مِنْ عَذَابِي**.

ای عزیز، معشوق سفر کرده خواجه شیراز در همین قافله است:

آن سفر کرده که صد قافله دل همزه اوست

هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای عزیز، اگر بخواهی درای قافله عاشقان را در دل خویش بشنوی، باید چشم به راه

قافله بمانی و به نیاز و نماز، چشمه چشم خویش را روان کنی:
چشم من در ره این قافله بس آب کشید
تا به گوش دلم آواز دراز آمد
اگر دیوان درون خویش را به بند نکشی و مسلمان نکنی و خرقة ریا و سالوس را
فرو نیندازی، کجا توانی از پی قافله عاشقان و طایران قدس روان شوی و به دیدار
روی؟:

حافظ این خرقة پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده ایم
تو را در این جهان نمی گذارند که بمانی، باید با قافله ای بگذری. تنها مرو و با
دیوان مرو، با قافله انبیا و اولیا و عاشقان رو. در قافله عارفان و مردان خدا باش.
مولانا:

مجهول مرو، باغول مرو
زنهار سفر با قافله کن
بیا گوشمان را به جرس کاروان خاندان وحی و عاشقان بسپاریم که آنان به سوی
منزلگه مقصود می روند، شاید من و تو را نیز با خود ببرند:
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
ای عزیز من، این راه عمر تو، کمینگاه خطر است، مخسب! برخیز و به دنبال
کاروان عاشقان و عارفان به راه افت. هر عاشقی و عارفی و ولیی، جرسی است و تو
را هشداری می دهد:
نظامی:

در ره عشقت نفسی می زنم بر سر کوبیت جرسی می زنم
فیض کاشانی:
کو خضر رهی در این بیابان بانگ جرسی نماند مارا

از جرسها بی خبر مباش:

- ۱: کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب وه که بس بی خبر از این همه بانگ جرسی
۲: کاروان رفت و تو در خواب ویابان در پیش کی روی ره ز که پرسى چه کنی چون باشی

ای عزیز من، هر عاشق و راهبر و خضری که تو را به دیدار جانان برد، نمی‌گذارد که آنجا بمانی، گوید که مزه چشیدی، باید که برگردی و دیگران را نیز از آن مزه که چشیده‌ای بچشانی، یا معشوق گوید که برو.

مولانا:

باده از دست خدا نوشیدم و بوسیدمش آستین افشان گرفتم دامن دلداری مست
گفتم اکنون باز می‌داری در این منزل مرا یا همی‌گویی برو در عرصه بازار مست
گفت نی نی ساریان ما تویی ای شمس دین رو مهار اشتران گیر و بکش قطار مست

حافظ:

مراد در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بر بنیدید محملها
لاجرم منزل معشوق پر از صدای ساریانان و جرسهاست. پر از صدای عاشقان و
سالکان و اولیاست. می‌آیند و می‌روند:
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساریانان بیینی و بانگ جرس

ای عزیز، مؤمن شو و عاشق شو، تا بانگ جرس کاروان روحانیان را در دل خود بشنوی. صد هزار کاروان خیالهای باطل و دیوان رقصان، همچون ستوران و وحوش از دلت عبور کردند و سبزه و گل‌های آن را لگد کوب کردند و رفتند. دلت نگرفت؟ چه دستگیرت شد؟ نیزه‌ای از اخلاص بگیر و خیالهای باطل و دیوان را از دل خود بیرون کن تا دلت صفایی یابد و پاک گردد، که معشوق و جانان در آسمان و زمین نمی‌گنجد، ولی در دل مؤمن و عاشق خود می‌گنجد. چون دل خود

را پاک کردی و مجمع روحانیون کردی، می‌توانی همچون خواجه شیراز به معشوق بفرمایی:

ز در در او شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیون معطر کن
کاروانی را که بدرقه‌اش لطف و حفظ خدای باشد، به تجمل بنشیند، به جلالت برود. همه جلالت و شکوه و عظمت، از آن عاشقان است:
کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدای
به تجمل بنشیند به جلالت برود
چون خدای حافظ عاشقان و عارفان است، کاروان ایشان کجا از کافران و منافقان و عوام و زاهدان واماند.
مولانا:

زان همه بانگ و علاهای سگان
هیچ واماند ز راهی کاروان

الا ای ساریبان منزل دوست
إلی رُجَبَانِکُمْ طَالِ أَشْتِیَاقِی

خطاب به رسول کریم محمد مصطفاست (ص). می‌فرماید ای ساریبان منزل دوست، میل و اشتیاقم به سواران کاروان شما افزوده شد.

این سوارانی که می‌فرماید، خاندان وحی و ولایت‌اند. فرزندان دل و جان محمداند. خواجه شیراز با بیت فوق می‌خواهد اشتیاق و محبت خود را به خانواده عصمت و طهارت و جوانان عراقی و عاشقان ابراز دارد:

خرد در زنده رود انداز و می‌نوش

به گل‌بانگ جوانان عراقی

ای عزیز، چو می‌خواهی همراه کاروان انبیاء و اولیاء و عاشقان و عارفان به سوی

منزل دوست براه افتی، ترا تحمّل باید: راهرو گر صد هنر دارد تحمّل بایش. گوشه گیری و ملولی و ترش بودن، طریق همسفری نیست، که همه عاشقان روی دوست خوش و خندان و تازه روی باشند. هر کس خندان نیست و ترش روست، دوست را و کاروان دوست را نداند:

ملول از هم‌رهان بودن طریق کاروانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید که می‌رویم به داغ بلند بالایی

روز واقعه روز کوچ کردن آدمی است از جهان خاکی:

- ۱: به خاک پای تو ای سرونواز پرور من که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
- ۲: چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی که روز واقعه پیش نگار خود باشم

می‌فرماید: روزی که از این جهان به جهانی دیگر روانه شدم، تابوت مرا از سرو کنید که ما کشته دوستیم و به داغ آن بلند بالا می‌رویم و می‌میریم.

ای عزیز، ذات مطلق معشوق ازلی، بر حسب اقتضای وجودی اسماء و صفاتش، خود را به هر شکلی می‌نمایاند. اسماء و صفات گل‌عذار عاشقان، نود و صد و هزار نیست، بی‌نهایت است. بلند بالا اوست، و عاشقان لاله‌هایی اند که تنها داغ محبوب خویش را بر دل دارند:

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

این قدحی که در بیت فوق می‌فرماید، پیاله باده انگوری نیست، چشمان اشک ریز نیازمند اوست. جویی که می‌فرماید، جوی سبزه زار و باغ و بستان نیست، جوی

اشکی است که از نیاز و شوق دیدار حضرت بلند بالا روان شده است:

خواجوی کرمانی:

۱: خوش بیا بر طرف دیده‌خواجو بنشین . همچو سروی که وطن بر لب جویی دارد

۲: خوش بر کنار چشمه چشم نشسته‌ای آری خوش است سرو سهی بر کنار جوی

کمال خجندی:

۱: بر دو رخ من دو جوی خون که زوان است از تو مرا سرخ رویی دو جهان است

۲: ترا بر دیده من جاست گفتم که این جوی و تو سروی راست گفتم

ناصر بخارائی:

۱: دلم از دیده جوی خون روان کرد بغیر از دیده دل جویی ندارد

۲: تا سرو قدت سایه بر آب روان سازد از دیده روان کردم بر خاک درت جویی

حافظ:

۱: جویها بسته‌ام از دیده به دامن که مگر در کنارم نشانند سهی بالایی

۲: قد تو تا بشد از جویبار دیده من بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

ای عزیز من، آب زندگی و می خوشگوار عاشق، آب دیده‌اوست. روضه ارم،

چهره اوست، و مراد از جویبار، جویبار چشمه چشم اوست:

معنی آب زندگی و روضه ارم

جز طرف جویبار و می خوشگوار نیست

اگر بر سر آنی که بلند بالا را در کنار خود بنشانی و تخم محبت او را در دل خود

بکاری، باید که چشمه چشم خویش را روان کنی و باده خواری کنی:

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار

بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

ای عزیز، آستان و جناب و درگاه معشوق بلند و عظیم است: رَفِيعُ الدَّرَجَاتِ

ذُو الْعَرْشِ... (مؤمن / ۱۵) آن مرغی که به پر عشق می‌پرد بدانجا خواهد رسید:

۱: هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی پیدا است نگارا که بلند است جنابت

۲: جناب عشق بلند است همّتی حافظ که عاشقان ره بی همّتان به خود ندهند
۳: برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه

عاشقان تماشاکنان کوتاه دست و بیچاره‌اند و معشوق سروی بلند بالا:

سعدی:

ما تماشاکنان کوتاه دست تو درخت بلند بالای
حافظ:

زدست کوتاه خود زیر بارم که از بالا بلندان شرمسارم

اگر بر سر آنی که بلند بالا را خوب و سیر ببینی، باید که از چشمه چشمت خون جاری کنی:

چشم خود را گفتم آخر يك نظر سیرش ببین

گفت می خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

ای عزیز، عاشقان را صبر باید، صبور باید بود. اگر عاشقان گوهر ببارند معشوق از خاکشان بر نمی گیرد، سر رشته قضا بدست اوست و گوهر عاشقان را بسیار دوست می دارد:

تو از خاکم نخواهی برگرفتن

بجای اشک اگر گوهر ببارم

ای عزیز، تو گلی هستی که تنها در کنار جوی اشک دیدگان خویش شکفته می شوی، تنها با نیاز بردن به درگاه معشوق است که او سایه اش را بر سرت می گسترد:

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی

بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

جان عاشق لاله ایست که در کنار جوی دیده او می روید و داغ خدای دارد. اگر می خواهی که بلند همّت و بلند پرواز و بلند نظر شوی، به نیاز و اشک و آه، داغ

محبت خدای و نازنینان او را بر دل خویش طلب کن.
نظامی:

داغ بلندان طلب ای هوشمند
تا شوی از داغ بلندان بلند
تنها معشوق ازلی است که می‌تواند قصه زهد دراز تو را کوتاه کند تا شیدا و عاشق
ورند و لاابالی و قلاش و مست و چرخان شوی:
بالا بلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من
قهر و لطف معشوق، محصول ناز اوست. تو اگر عاشق صادقی، باید همچون خواجه
شیراز بهر حال پیش صفات جمال و جلال او بمیری:
پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
که به هر حال برازنده ناز آمده‌ای

كحل الجواهری به من آرای نسیم صبح زان خاک نیکبخت که شد رهگذر دوست

كحل، سرمه را گویند و هر چیز را که در چشم کشند جهت شفای آن، و
كحل الجواهر سرمه‌ای را گویند که در آن مروارید و دیگر جواهر ساییده ریزند،
جهت روشنی چشم. خواجه شیراز، خاک کوی دوست را كحل الجواهر
می‌خواند. خاکی که نیکبخت شده است از آنکه دوست بر آن گذشته است. به
نسیم صبح می‌فرماید که ای نسیم صبح، برایم از خاک آستان و درگاه معشوق
بیاور تا من سرمه بینش خود کنم و چشمم روشنی یابد:

چو كحل بینش ما خاک آستان شماس
كجا رویم بفرما از این جناب كجا
ای عزیز من، درد چشم اشک ریز عاشق، جز به ذره‌ای از خاک کوی معشوق التیام

نیابد.

کمال خجندی:

چشم زَمَد گرفتَه گوهرفشان ما
گُحل الجواهری به از آن خاك كوندید
پس قصد در گاه دوست کن.

خاقانی:

قصد در خود کن تا چشم سعادت را
از گرد رکاب او گُحل البصر آمیزی
اما تا سرمه خواب را از چشمان خود فرو نشویی، نتوانی که سرمه کوی دوست را
به دیده کشی: عجباً للمحب کیف ینام:

سعدی:

سحرها بگریند چندانکه آب
فرو شوید از دیده شان کحل خواب
ای عزیز من، سرمه دنیا و نفس را به چشم خود مکن، سرمه معرفت و عشق و خیال و
نیازمندی را در چشم کن. اگر این سرمه را به چشم نکنی و بصیرتی نیابی و چشمان
خویش را روشن نکنی، هرگز به سر جام دل خویش نگاه نتوانی کرد:
به سر جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاك میکده گُحل بصر توانی کرد

بیار باده رنگین ک یک حکایت راست
بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
به خاکپای صبوحی کنان که تا من مست
ستاده بر در میخانه ام به دربانی
به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم
که زیر خرقه نه زَنار داشت پنهانی

آنانکه مصرع دوم بیت اول ابیات فوق را «بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی» می نویسند و می خوانند، اشتباه می فرمایند:

کمال الدین اسمعیل:

بگویم و نکنند رخنه در مسلمانی تویی که نیست ترا در همه جهان ثانی
سیف فرغانی:

من از تعصب دین، دشمن ترا کافر بگویم و نکنند رخنه در مسلمانی

غیر از دلیل ابیات کمال و سیف، گفتن اینکه زاهد ظاهر پرست بظاهر مسلمان است و در باطن کافر، به ظاهر بی آزار است و در باطن دیو و خونریز، به ظاهر خداپرست است و در باطن شیطان پرست و بنده شیطان و زناربند او، رخنه در مسلمانی نیست. یک حکایت راست و یک حقیقت است و فاش، چرا در مسلمانی رخنه کند؟ گفتن اینکه معاویه و تیمور و امیر مبارزالدین و آغامحمدخان و دیگر دشمنان رسول و خاندان او بظاهر مسلمان اند و در باطن کافر، رخنه در مسلمانی نیست. نام آن دنیاپرستان و اهل شقاوت را دین داران جز به لعنت و نفرین نمی برند، در حالی که نام اهل ولایت را دین داران و عاشقان، همه به عشق و محبت برند، همه به آب دیده برند:

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت

بوستان سمن و سرو و گل و شمشادست

اینکه خواجه شیراز به معشوق خویش می فرماید:

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

دین رسمی و ظاهری و عادت‌ی و اجدادی و عوام را می فرماید که بنایی پوسیده است. سالک تا از این دین خلاصی نیابد، حقیقت ورز نشود و به کوی مغان راه نیابد.

و شاهدانی که خواجه در بیت زیر می فرماید، خاندان رسول الله اند، نظامی و سعدی

و مولانا و حافظ و شمس تبریزی اند. اینان نیز فرزندان دل و جان محمد اند (ص).
خواجه می فریاید اینگونه که این شاهدان دلبری و جلوه می کنند، بالاخره روزی
زاهدان را رخنه در ایمان کنند و مسلمان کنند:

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

چه عذربخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
به تلخی کشت حافظ را و شگر در دهان دارد

این تلخی که خواجه از آن سخن می گوید و معشوقش او را بدان کشته است،
هجران و تلخی هجران است.
سیف فرغانی:

شراب عشق ترا عیب چیست، تلخی هجر
نواله تو نباشد ز استخوان خالی
در ایات زیر نیز خواجه از تلخی هجران خویش سخن می گوید:
کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد

یعنی کامم از تلخی هجران و غم دوری یار، همچون زهر گشته است، بانگ نوش
وصال یافتگان، یاد باد.

گر چو فرهادم به تلخی جان بر آید باک نیست
بس حکایت‌های شیرین باز می ماند زمن

یعنی اگر در هجران معشوقم همچون فرهاد جان بر آید، باک نیست. بس
حکایت‌های شیرین که از معشوقم از من بازمی ماند. شیرین را هم به معنی معشوق و
هم به معنی صفتی برای حکایت بکار می برد.

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان و گر ایشان نستانند روانی به من آر

روانی، به معنی زود و تند و سریع است.

سلمان:

یار دل می جوید و عاشق روانی می دهد

چون کند مسکین در افتادست و جانی می دهد

می فرماید ای ساقی، منکران را هم از این می عشق و محبت و معرفت و وحدت و نیازمندی، دو سه ساغر بچشان، شاید موحد و عاشق و مؤمن و عارف شوند، اگر ایشان نستانیدند و از گرفتن تن زدند، زود برای خودم آر که نهنگ آسا هر چه شراب است خواهم خورد.

ای عزیز من، عاشق صادق و مؤمن آن است که غم منکران و کافران و بی‌خبران را نیز بخورد و ایشان را دعای خیر کند و برایشان از حق، شراب محبت و عشق و معرفت بخواهد، باشد که عاشق شوند و معرفت یابند و محبت ورز شوند.

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن ابروی کمانداریت می برد به پیشانی

پیشانی به معنی زور و قدرت و صلابت و قلدری و بی‌شرمی و سماجت است.

سلمان:

سر خود را نمی دانم سزای خاک درگاهت

ولیکن کرده‌ام حاصل من این منصب به پیشانی

خواجه شیراز خطاب به معشوق می فرماید: دلم را از تیرهای نگاهت محفوظ داشتم، ولی چه کنم که ابرویت همچون کمانداری به زور و قدرت و صلابت او را می برد.

ای عزیز، عاشقی که خواجه شیراز است، می‌خواهد لطف و عنایت معشوق خود را به خود بیان فرماید، می‌خواهد قدرت و صلابت معشوق را در عشقبازی بیان فرماید. و گرنه عاشقان می‌میرند و خود را می‌کشند تا از ناوک مژگان معشوق تیری بسویشان رها شود. هزار دعا می‌گویند و از چشمانشان جوی خون راه می‌اندازند تا معشوق عنایتی فرماید و با ابروی کماندارش دل ایشان را ببرد:

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

بیا ساقی بده رطل گرانم سَقَاكَ الْكَلْبُ مِنْ كَأْسِ دِهَاقِ

رطل گران، ساغر سنگین و بزرگ و لبریز و مالا مال از شراب را گویند:

می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

با توجه به اینکه خواجه در مصرع دوم اشاره به آیه ۳۴ از سوره نبا دارد: وَ كَأْساً دِهَاقاً، می‌فرماید: ای ساقی، بیا و ساغر مالا مال و لبریزی عنایتم فرما که خداوند ترا از جام لبالب شراب پاک بنوشاند.

ای عزیز، این ساقی که شاعر بدو خطاب می‌فرماید، رسول الله است، شاه اولیاء است، خانواده ولایت است، تنها آن نازنینانند که عاشقان بیچاره را رطل گران می‌دهند. ساقیان مه روی آنانند:

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

از گرانان و ثقیلان جهان، تنها یک گران را بخواه، یک گران را برگزین و آن
رطل گران است:

سلمان:

در حضور ما نمی‌گنجد گرانی جز قدح راستی ما از حضور این گران آسوده‌ایم
حافظ:

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس
ای عزیز، به آهنگ و ترانه‌ای گوش فراده که نوازندگان و خوانندگان آن سر بر
آستان جانان نهاده باشند. آهنگ و ترانه‌ای که از جان نوازنده و گوینده آن
برخاسته باشد تو را به آسمان خواهد برد، که نوازندگان حقیقی بر تارهای دل
خویش می‌نوازند. آهنگ و مقامی را بخواه که بتوانی با آن آه کشید، آهنگ و
مقامی که تو را بیاد مجلس الست و آن زمانی بیندازد که با شاه وجود متحد بودی
و در این دنیا غریب افتادی. به شعری گوش فراده که از مقوله وحی است تا بتوانی
با آن رطل گران محبت و عشق نوش کنی. به شاعرانی گوش فراده که معراجی‌اند،
به نظامی و عطار و مولانا و سعدی و حافظ:

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
شیخی که دگانی بنام خانقاه و مسجد ندارد و شاد شاد است، خواجه شیراز است.
این دیگران همه روی ترش‌اند و دگان‌دار و از خار خار نفس غمگین. رطل گران را
عاشقان و عارفانی می‌گیرند که صوفی صومعه‌قدس‌اند و معراجی‌اند و از سر عشق
و نیاز و درد، سر بر آستان دوست می‌نهند:

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد
ای عزیز من، تا من و تو رطلی از بیخودی درنکشیم، همه از خود گوییم، چون
در کشیم همه از او گوییم. بیا همدیگر را دعا کنیم تا من و تو را رطلی دهند، اگر
چه گران نباشد:

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

ای عزیز من، من و تو در روزگاری افتادیم که دیگر کسی رطل گران نمی‌گیرد و سواری به میدان عشق بازی در نمی‌آید. زمین بی‌تاب است از آنکه حافظی، مولانایی، سعدی‌ای، شمس تبریزی‌ای و نظامی‌ای بر روی او گام نمی‌زند و رطل گران نمی‌گیرد:

عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریرفان و رطل مالامال

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

خواجه می خواهد بفرماید آنکه در مستی گفته می حرام است ولی خوردن آن بهتر از خوردن اوقاف است، خود هم حرام را می خورد و هم حرامتر را. می انگوری را حرام دانسته، ولی خود مست بوده است و در مستی فتوی داده است. خوردن اوقاف را حرامتر از خوردن می انگوری دانسته، ولی خورنده اوقاف خود اوست:
ظهیر:

بیار می که گناهی به توبه نزدیک است مرو ظهیر به نزد خورنده اوقاف
ناصر خسرو:

آنکه فقیه است از املاک او پاکتر آن است که از رشوت است

این فقیهی که خواجه شیراز و دیگر عاشقان و عارفان بر او می‌تازند، فقیه ناتمام است، امیر خسرو دهلوی می‌فرماید، آنکس که نتواند حتی نام خود را بر روی کاغذ بنویسد، بهتر از فقیهی است که ناتمام است:

آنکه نداند رقمی بهر نام

به ز فقیهی که بود ناتمام

و گر نه نظامی گنجوی می‌فرماید، دو علم است که از ناف آن بوی مشک و عطر

می آید، یکی علم فقه است و دیگری طب، یکی علم دین و یکی علم بدن:

در نواف دو علم بوی طیب است

و آن هر دو فقیه یا طبیب است

و شیخ سعدی، فقیه تمام و کامل را، پیر و مرشد و پاک نفس می داند:

هر که هست از فقیه و پیر و مرید

و زبان آوران پاک نفس

اما ببین که عارفان و عاشقان و مردان خدای درباره فقیهان ناتمام چه می گویند:

ناصر خسرو:

۱: حیلت و مکر است فقه و علم او و خوی او نیست دانا هر که او محتال یا مکار نیست

۲: این رشوت خواران فقهاوند شما را ابلیس فقیه است گر اینها فقهاوند

۳: از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم کز بیم مور در دهن ازدها شوم

سنائی:

ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید

میان دریند کاری را که این رنگ است و آن آوا

خاقانی:

۱: فلسفه در جدل کند پنهان وانگهی فقه بر نهد نامش

سعدی:

راستی کردند فرمودند مردان خدای ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

ناصر بخارایی:

۱: فقیه مدرسه فتوی همی دهد در شهر که خون خلق مباح است و آب باده حرام

۲: مرا ز روز شمار ای فقیه کم ترسان که من به دیر مغان بشمار خواهم رفت

۳: فقیه کودن مسکین نه مرد صحبت ماست بیار باده که این یک دو روزه نوبت ماست

کمال خجندی:

۱: اهل فتوی که فرو رفته کل و ورقند مشرکانند که اقرار ندارند به دین

۲: ببین تفاوت راه ای فقیه خشک دماغ ترا ز بیینی و ما را ز دیده خون آید

همانطور که کمال خجندی فرمود، فقیه را دماغ خشک است. بایدهش خون از بینی آید و از چشم نیاید. برای همین است که عاشقان را از عشق باختن منع می‌کند. اگر ساغری از نیازمندی و عشق بنوشد و پیاله از خون چشم خویش، شاید به شود و مبتلا شود و دیگر عاشقان را نصیحت نکند:

و گر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز

پیاله‌ای بدهش گودماغ را تر کن

ای عزیز من، مفتی تو باید که پیر مغان باشد. اوست که فتوی‌اش قولی قدیم و ازلیست. او فتوی می‌دهد که: ای بنده من، حرام بادت اگر می‌عشق و محبت را جز به یاد من و نازنینان من خوری!

فتوی پیر مغان دارم و قولی است قدیم

که حرام است می‌آنجا که نه یاریست ندیم

مفتی تو در سینه توست. مفتی تو وجدان بیدار و آگاه توست، خرد توست. اگر پیروی رندان و عاشقان کنی، به فتوی خرد، حرص را به زندان خواهی کرد و سلوک این است:

سالها پیروی مذهب رندان کردم

تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم

مطرب و ساقی و دف و نی، همه فتوی می‌دهند که خزینه داری میراث خوارگان کفر است، پس حرص چرا؟:

خزینه‌داری میراث خوارگان کفر است

به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی

مفتی عارفان و عاشقان، معشوق است، عشق است، عاشقانند، بین خواجه شیراز چه فتوی می‌دهد:

۱: بیار می‌که به فتوای حافظ از دل پاک

غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

۲: هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده به عشق

بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

۳: طهارت ارنه بخون جگر کند عاشق

به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

به آب روشن می عارفی طهارت کرد علی الصّباح که میخانه را زیارت کرد

این عارفی که علی الصباح میخانه عشق را زیارت کرده است و آب روشن می طهارت، خود خواجه شیراز است:

اگر امام جماعت طلب کند امروز

خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

و این آب روشن و می می فرماید، خون جگر است که از چشمان نازنین او جاری شده است:

۱: خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

۲: نماز در خم آن ابروان محرابی کسی کند که به خون جگر طهارت کرد

عاشقان اگر به خون جگر و آب دیده و می چشمان خویش طهارت نکنند، به قول مفتی عشق که خواجه شیراز است، نمازشان نماز نیست:

طهارت ارنه به خون جگر کند عاشق

به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

ای عزیز، چون نیازمندی و اشک دیده و باده عشق نباشد، چه تفاوت دارد که مکانی کعبه است یا میخانه؟ هر جا که نتوانی در آن به آب دیده و می نیازمندی طهارت کنی، خیر و پاکی در آن جای نبود، چه کعبه باشد و چه میخانه:

چون طهارت نبود کعبه و میخانه یکیست

نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

ای عزیز من، من و تو جوانی مان را به باد دادیم و در نیازمندی و عشق به معشوق مطلق صرف و خرج نکردیم. این فقیر بیچاره اغلب به یاد آن زمانهایی که از دست رفته است و بی یاد دوست و بی عشق گذشته است، خون می‌گرید و می‌گوید: ای لحظه‌های جوانی که گرسنه و تشنه بی یاد دوست سر به بالین نهادید و به دریای عدم فرو غلتیدند، از من به درگاه و آستان دوست شکایت مبرید که به نابینایی می‌نگریستم و به نادانی می‌زیستم و به بی‌عشقی می‌مردم! ای لحظه‌های جوانی که سترون و نازا ماندید و مردید و به یاد دوست باور نگشتید، بخشایشی و عنایتی!

ای عزیز من، تشریف و شکوه و جوانی بی یاد دوست گذشت و رفت و طهارتی به آب روشن می و اشک دیده خونین نکردیم. بیا در خلعت و شکوه پیری چنین نکنیم:

به طهارت گذران منزل پیری و مکن

خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

ای عزیز، دست در دامن شاه اولیاء زن که او تو را پاکیزه کند. خواندن کلام پاکیزه او با دل و جان همان و پاکیزه گشتنت همان:

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه

کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

چو طهارت نیابی و پاک نگردي، دوست را کجا توانی دید؟ که او را به چشم پاک توان دید و نظر پاک تواند رخ جانان دیدن. پس تو پاک شو و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی تا دیده بر آن پاک توانی انداختن. و پاک نتوانی شدن، جز به آب روشن می، جز به اشک دیده دردمند و نیازمند خود:

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند

پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

نوشته‌اند طوبی نام درختی است در بهشت که بر هر خانه از اهل جنت، شاخی از آن باشد و میوه‌های گوناگون و خوشبوی از آن حاصل آید. اما این طوبی، زاهدان مقلدان را بکار آید.

ناصر خسرو:

پشت این مشتم مقلد کی شدی خم از رکوع
گر نه در جنت امید سایه طوباستی
طوبی درخت علم و عقل و حکمت و آگاهیست.

ناصر خسرو:

درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا
که هر لفظیش دیناریست هر معنیش خرمایی

شیخ سعدالدین حمویه در کتاب المصباح فی التصوف می‌فرماید: «و شجر طوبی، آن عالم عقل اکبر است که ثمره آن علم است و فهم و فضیلت. و ثمره آن شجره غیر ممنوع و مقطوع باشد، و چندان که خورند سیر نشوند و کثیف و ثقیل نگردند. بلکه هر چه لطافت و رقت و دقت و حسن و بهاء و بهجت و جمال و ملاححت بیشتر می‌شود، طالبان آن مشتاق‌تر و صادق‌تر می‌شوند، و از شجره هیچ کم نشود. همچنانکه در عالم حیّ اگر کسی را معشوقه باشد، چندان که عاشق از وی شفتالو می‌ستاند، از شجره وجود او هیچ کم نشود و در طلب صادق‌تر گردد. پس این را ظاهر آن باطن گیر، و آن را باطن این ظاهر.»

خواجه خطاب به اسیران تن و بدن و نفس و دنیا می‌فرماید که: حیف نیست که مرغ روحتان را اسیر تن و بدن و نفس و دنیا کرده‌اید؟ بال بگشایید و آوازی بر درخت فهم و فضیلت سر دهید و شفتالویی از زیباروی علم و آگاهی بربایید.

ای عزیز، اگر چه شجره طوبی، شاهد و زیباروی روحانی علم و آگاهی و عمل و فهم و فضیلت است، ولی عاشقان نمی‌خواهند بوسه‌ای از وی ببرایند. یا می‌خواهند و بدان راضی نیستند. شفتالویی از صاحب شجر طوبی می‌خواهند، لاجرم باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور را با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنند، در ایات زیر خواجه همین را می‌گوید که ما علم و آگاهی و عقل و فهم و فضیلت را نمی‌خواهیم، یار را می‌خواهیم. چو یار را بخواهیم، آن دگرها هم از آن ماست.

۱: باغ بهشت و سایه طوبا و قصر حور

با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

۲: تو و طوبی و ما و قامت یار

فکر هر کس به قدر همت اوست

۳: منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش

که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

۴: طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد

غیرت خلد برین ساحت ایوان توباد

۵: طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند

زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

۶: سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض

به هوای سر کوی تو برفت از یادم

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است

این صحرائی که می‌فرماید، صحرای جان و عشق و کوی معشوق است.
خاقانی:

۱: خیز و به صحرای عشق ساز چراگاه از آنک بابت رخس تو نیست آخور آخر زمان

- ۲: این عالمی است جافی و از جیفه موج زن صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک
۳: زنه‌ار تا به برج دگر کس به نگذری برجست سرای من و صحراست کوی من

خواجه می‌فرماید: دفتر اشعار عاشقانه بخواه و راه صحرای جان و عشق و کوی معشوق را بگیر. چه وقت مدرسه و بحث‌های پیچ در پیچ عقلی است. (اشاره به کتاب کشف، تفسیر معروف زمخشری، و کشف الکشاف تألیف شیخ علامه ابی حفص عمر بن عبدالرحمن المدعو معروف به «سراج» از شاگردان خواجه قوام الدین عبدالله و از معاصرین خواجه دارد که شرحی است بر کشف زمخشری.)

ای عزیز من، باده‌نیازمندی و عشق به چنگ آر و راه کوی معشوق گیر که هیچ نغمه‌ای همچون نغمه‌عاشقان، خوش نوا نیست. هیچ آوازی زیباتر از مناجات و آواز نیازمندی عاشقان نیست. خواجه شیراز باده به چنگ آوردن را هم به معنی باده بدست آوردن، و هم به معنی اشک ریزی و درفشانی در نماز و نیاز بکار می‌برد: به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید:

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر

که مرغ نغمه سراساز خوش نوا آورد

این صحرایی که سعدی می‌فرماید، کوی عشق است. این صاحب هنری که می‌فرماید، عاشق است:

صوفی و کنج خلوت، سعدی و طرف صحرا

صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

رمز و اسرار عاشقان، پیچ در پیچ و اطواری است. صوفی خلوت نشین در بیت سعدی بی هنر است و عاشق نیست. خلوت نشین بیت زیر، عاشق است و خود خواجه شیراز است:

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است

چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

و این صحرایی که در بیت فوق می‌فرماید، صحرای عالم است. همانکه در او نه بهرام پیدا است و نه گورش:

کمند صید بهرامی بیفکن جام می بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
ای عزیز، اگر عاشق و عارف باشی، همین صحرای عالم تو را کتاب حق تعالی است.

شمس مغربی:

صحرا چه بود، زمین امکان
کانست کتاب حق تعالی
چون عاشق و عارف باشی، در صحرای عالم، چشمانت جز روی معشوق نبیند.
خاقانی:

در این صحرا ز هر نقشی که چشم از وی برآساید
بجز رویت تماشایی نمی‌بینم نمی‌بینم
و از این صحرای عالم و صحرای غم، کسی را به باغ عشق راه دهند که در آن
خندان و بانشاط و خوش خلق باشد و ترشو نباشد.

خاقانی:

آنرا مسلم است تماشا به باغ عشق
کو خیمه نشاط به صحرای غم زند
ای عزیز، عاشقان و بیداران، همچون کرم شب تاب، شبرواند و صحرایی‌اند.
دنیاپرستان و خفتگان همچون کرم ابریشم‌اند که خود را در پوست زندانی
کرده‌اند.

خاقانی:

شبروان چون کرم شب تابند صحرایی همه
خفتگان چون کرم قز زنده به زندان آمده
بیا همچون مردان مرد و عاشقان فرد، زندان تن و هستی را بشکنیم و آهنگ کوی

عشق کنیم.

سنائی:

چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ صحرا کن
به صحرا درنگر آنگه بکام دل تماشا کن
این صحرای ختنی که خواجه می فرماید، کوی عشق است:
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

پرده پندار، پرده خودپرستی و خودنمایی است که ریشه در تزویر و ریا و نفاق دارد.

عطار:

تا کی از تزویر باشم خونمای
تا کی از پندار باشم خودپرست
پرده پندار، همان پرده خودبینی است که مدعی در پیش دارد.

سعدی:

نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش

دل از پرده برون شدن، به معنی احساس غربت کردن است و بی صبری و بی حوصلگی، به معنی دل گرفتگی است. دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت، یعنی دلم از پرده برون شد. همچنانکه اگر سازی از پرده برون شود، ناموزون و ناهماهنگ می شود، دل نیز چون احساس غم و غربت و بی حوصلگی کند و بگیرد، ناموزون می شود و از پرده بیرون می شود، زیرا حقیقت دل، شادی و نشاط

و طرب است.

ای عزیز، هرگاه دلت از غم غربت در این دیر خراب گرفت و از پرده برون شد،
چنگ در شعر خواجه شیراز زن:

دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست

تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

هرگاه ملول شدی و بر اسب سیاه قبض برنشستی و دلت از پرده برون شد، مطرب را
صدا بزنی تا با سرود و آهنگی، دلت را در این غربت سرای آرام گرداند و بر اسب
سپید بسط و شادی و نشاط نشانند:

دلم از پرده برون شد کجایی ای مطرب

بنال هان که ازین پرده کار ما به نواست

حاصل آنکه خواجه در بیت مورد شرح می‌فرماید: اگر در این دنیا بی صبری و
بی حوصلگی و احساس غربت می‌کنم و شاد نیستم، شکر خدا که دچار خودپرستی
و خودنمایی نیستم و دلم در پرده پندار و حجاب و خرقه خودبینی نمانده است.
ای عزیز، مردان خدای پرده پندار را دریده‌اند. تا سالک را پرده پندار دریده نشود
و همچون گرد از میان برنخیزد، حق و حقیقت به وی روی نماید:

عطار:

گر برخیزد پرده پندار از پیش او ماند و او، نه تو بمانی و نه من

سعدی:

یکی را که پندار در سر بود مپندار هرگز که حق بشنود

اگر چه بین ما و حق هزاران هزار حجاب است، ولی هیچ حجابی همچون
خودبینی و خودرایی و خودپرستی و کبر و منی و نخوت نیست.

عطار:

گر چه حجاب تو برون از حد است

هیچ حجابیت چو پندار نیست

و برای سالک، هیچ جنگ و ستیزی پر شورتر و عظیم‌تر از برون راندن پیل خودبینی و خودپرستی از کعبه دل نیست. جهاد اکبر این است.
خاقانی:

برو پیل پندار از کعبه دل

برون ران کزین به وغایی نیابی

ای عزیز، پیلان پندارهای باطل و فاسد را که گل و سبزه گلستان دلت را پایکوب کردند، جز به اباییلهای معرفت و اخلاص و یقین و سنگهای ذکر و نیاز و در دیده، از کعبه دل بیرون نتوانی کردن.

خواجه می‌فرماید: بی تاب و بی قرار و غمگین شدم چو حافظ می‌گفت، ای صبا، بوی خوشی از کوی معشوق به من آور:

دلم از پرده بشد دوش چو حافظ می‌گفت

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

همچنین خواجه خطاب به معشوق می‌فرماید: چون دل من از پرده برون آمده است و من بی‌قرار و بی‌تاب و غمگینم، تو نیز از پرده عزت و شکوه خود بیرون آی تا ببینمت، که معلوم نیست دوباره کی یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد:

چون دل من دمی از پرده برون آی و در آی

که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ای عزیز، تا نسیم عنایتی از کوی دوست نوزد، هرگز نتوانی پرده خودبینی و خودپرستی را بدری و حقیقت ورز شوی و چون غنچه‌ای شکفته گردی:

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی

که پرده بر دل خونین به کوی او بدریدم

تا هر شب به درگاه و آستان معشوق به دعا و نیایش برنخیزی و آه‌های خون آلود نکشی و اشک خون آلود نریزی، پرده پندار تو که همچون سد سکندر میان تو و معشوق توست، از میان برنخیزد.

عطار:

پرده پندار کان چون سدّ اسکندر قویست
آه خون آلود من هر شب به يك یا رب بسوخت

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

به استناد کلام رسول الله که می فرماید: العبارات للعوام، الاشارات للخواص، اللطایف للاولیاء، الحقایق للانبیاء، و بیت فوق و کلام محمد گلندام که در مقدمه خود بر دیوان حافظ خواجه را معدن لطایف روحانیه می خواند. خواجه شیراز از اولیاء حق است.

خواجه خطاب به معشوقش می فرماید: این لطایفی که من از اسرار کلام تو گفتم، چه کسی گفت:

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد

لطایف حکمی با نکات قرآنی

و اینهمه جور و ستمی که من از تجلی جمال و جلال تو دیدم، که دید.

ای عزیز، کلام معشوق شیرین است که این کلام عاشقان شیرین شده است. کلام معشوق لطیف است که این کلام عاشقان لطیف شده است. کلام عاشقان، چاشنی از شیرینی و لطافت و روحانیت کلام معشوق دارد:

دلم بگو که قدت همچو سرو دلجوی است

سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

چل سال بیش رفت که من لاف می زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

عاشقان حقیقی، همیشه خود را در مقابل عاشقان دیگر و چاکران حضرت دوست،

کمین و کمترین بحساب می آورند. بل کمین فقیر و گدای آستان دوست، پادشاه ایشان است:

ز پادشاه و گدای فارغم بحمد الله
کمین گدای در دوست پادشاه من است

می فرماید، اگر چه بیشتر از چهل سال است که من لاف از عشق معشوق سرمدی می زنم، ولی از چاکران و فقیران آستان او، کمترین و کمینم. شیخ شمس الدین تبریزی هم با آن همه عظمت و قدرت و صلابت، خود را در مقابل عاشقان و چاکران دوست، کمترین می خواند: «آن از خری خود تبریزیان را خر گفته است. در آنجا مردانی اند که کمترین آنان منم»

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد مجال طعنه بدبین بدپسند مباد

بدبینان، طعنه زنان و بیچارگانی اند که چون هرگز در اقالیم کشور جان و باغ و بوستان دل تفریح نکرده اند و جلوه حسن دوست را ندیده اند، در جهان همه بدی و بدبختی و یأس و حرمان می بینند. چو مزه روح و عالم روحانی را دریافته اند، همه نکبت می بینند. بدبینان، مدعیان و زاهدانند. بدبینان، مرده دلانی اند که قیاس از خود می کنند، چو خود را تاریک و ظلمانی می بینند، در خود می نگرند و جهان را تفسیر می کنند. بدبینان خودبینانی اند که تاریکی خود را تفسیر می کنند.

سعیدی:

مرا شیخ دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباح دگر آنکه در نفس خودبین مباح

بدبینان آنان اند که عقیده دارند همه بدند مگر خلاف آن ثابت شود. بدان به زعم ایشان، باید به طریقی نشان دهند که در راه نکبت آنانند تا مزه شوند!

ای عزیز، آنکه ظلمانی است و طعنه زن و بدپسند و بدبین و خودبین، کجا مجال یابد که از جلوه حسن دوست طرفی بندد؟ اگر مجال یابد، زبانش بریده باد! از بدبینان به خدای پناه بر، از خداوند عیب پوش بخواه که دیده او را بپوشاند، تا رندی عاشقان را نبیند و زبان به طعنه و ملامت نگشاید:

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریهها که من در کنج خلوت می کنم

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

اینکه شیشه حلبی و صراحی چینی می فرماید، جهت آن است که در قدیم بهترین ظروف شیشه ای را در شهر حلب و بهترین ظروف چینی را در چین می ساخته اند. در بعضی از نسخه ها بجای شیشه حلبی، ساغر حلبی آمده است که از نظر معنی فرقی نمی کند. هم شیشه حلبی و هم ساغر حلبی و هم صراحی چینی، چشم و دل عاشقان است.

ناصر بخارایی:

۱: ما را دلپست بی تو چو ساغر گرفته خون چشمی چنان که شیشه می گشته سرنگون
۲: ساقیا از حلق شیشه خون بریز چند باشد خون رز در گردنش
عماد فقیه:

تافشانیم بر نسیم سحر شیشه دیده پر گلاب کنیم
خواجوی کرمانی:

پری رخا منه از دست یکزمان شیشه قرا به پر کن و در گردش آر آن شیشه
حافظ:

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را چون شیشه های دیده ما پر گلاب کن

حاصل آنکه خواجه می‌فرماید دواي درد خود را از مفرّحی بجوی که در صراحی و شیشهٔ چشمان توست و آن اشک دیدهٔ نیازمند توست.

ای عزیز، این چشمی که عاشقان آن را شیشه و ساغر و صراحی و پیاله و پیمانه و قدح و جام می‌نامند و می‌فرمایند و باید از می‌اشک و شراب پر شود، چشم دل است، دلی است که بینا شده است. چشمی است که دل شده است. چشمی است که بینا شده است و یکی بین شده است. و تا چشمی پر از آب و شراب و گلاب نشود. خورشید وجود را نتواند دید.

شیخ محمود شبستری:

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور ترا حاجت فتد با جرم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت تاب توان خورشید تابان دیدن از آب
از او چون روشنی کمتر نماید در ادراک تو حالی می‌فزاید

این آبی که شیخ محمود می‌فرماید به کمک آن می‌توان خورشید وجود را دید، همان آب چشم و همان شراب و باده و صهبای عاشقان است. همان نیید و تلخ و دختر رز و طفل و می و مفرّح عاشقان است. دیگر آنکه عاشقان رمز و اشارت شیشه و ساغر و پیاله و پیمانه و قدح و جام را هم برای دل و هم برای چشم بکار می‌برند.

کمال خجندی:

۱: اشک چو لعل ریزد آن لب مرا ز دیده در شیشه هر چه باشد از دل همان چکیده
۲: ای شیشهٔ دل ما در زیر پاشکسته سنگین دلی گزیده عهد و وفا شکسته

ای عزیز، شیشه دل هر کسی پر از می‌محبت و عشق و معرفت معشوق ازلی گردید، شیشهٔ چشمان او پر از بادهٔ نیازمندی خواهد گردید. صراحی می‌تاب یعنی دلی سرشار از می‌محبت و عشق و معرفت، و چشمانی لبریز از بادهٔ نیازمندی و عشق و شادی:

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است صراحی می‌تاب و سفینهٔ غزل است

ای عزیز، در این جهان زیادتی مطلب، کار جهان آسان گیر و به باده نیازمندی
چشمان خون پالای خویش و بتی چون ماه قناعت کن که کار آن دارد:

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس

عاشقان، باده دل و چشمان خویش را و کلام معشوق و گوشه فراغتی را، به باغ ارم
و نخوت و شکوه شداد نمی فروشند:

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

اگر فراق و وصال محبوب را دریابی و چهل شبانه روز، خون از دل خویش به شیشه
و ساغر چشمان خود ریزی، خواهی دید که: **ظَهَرَتْ يَنَابِيعِ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَيَّ**
لسانه:

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بر آرد اربعمینی

ای عزیز، آن کس که از هیبت معشوق و خوف و رجای فراق و وصال او، جگرش
پاره پاره شده است و دلش خون، و با چشمان خونین ساغر می گیرد و شرب مدام
دارد و همواره در عیش است، قاروره او را پیش طیب برند که چه شود؟ منتهاش
طیب گوید: هیات که رنج تو ز قانون شفا رفت:

آن که مدام شیشه ام از پی عیش داده است
شیشه ام از چه می برد پیش طیب هر زمان

طیبیان کجا درد عاشقان را دریابند؟ خواجه شیراز عاشقی است که خطاب به
معشوق خود می فرماید: اگر بیایی و لحظه ای و نفسی در منظر دیده ام بنشین،
شیشه بازی سرشکم را از چپ و راست خواهی دید:

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بر این منظر بینش نفسی بنشینی

شیشه بازی نوعی از شعبده بوده است که با گوی و ساغر شراب بازی می کرده‌اند. نظامی در خسرو و شیرین شیشه باز را به معنی شعبده باز و چرخ فلک بکار می برد:

بر آن شیشه دلان از ترکتازی

فلک را پیشه گشته شیشه بازی

شیشه دلان عاشقان‌اند و شاید مراد شیخ نظامی این باشد که فلک حمله بر عاشقان می کند و ترکتازی می کند و با اشک دیده عاشقان شیشه بازی می کند. در جای دیگر خسرو و شیرین می فرماید:

فغان زین چرخ کز نیرنگسازی

گاهی شیشه کند گه شیشه بازی

همچنین در خسرو و شیرین، آفتاب را شیشه باز می خواند. وقتی می خواهد بگوید روز رفت و شب شد، خورشید فرو شد و ماه بر آمد، می فرماید:

چو آمد زلف شب در عطرسایی به تاریکی فرو شد روشنایی

برون آمد ز پرده سحر سازی شش اندازی بجای شیشه بازی

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر در این سراچه بازیچه غیر عشق مبار

مقام مجازی و سراچه بازیچه، دنیا است. می فرماید در این جهان غیر از عشق مبارزید و غیر از پیاله چیزی مگیرید. اما پیاله و پیمانه در شعر عاشقان، اغلب به معنی چشم اشک ریز و نیازمند ایشان است، زیرا نشانه بارز عاشقی، اشک ریزی است. عاشق می خواهد که پیش معشوقش باشد و در مجلس الست باشد. عاشق این مقام مجازی و سراچه بازیچه را نمی خواهد، می خواهد در مقام حقیقی خود باشد، در سراچه عشق باشد. حال که معشوقش او را مجبور کرده است که در دنیا مقیم شود، غیر از عشق نمی بازد و غیر از نیازمندی و درویشی کاری ندارد، و پیاله و پیمانه‌ای که در آن باده و شراب محبت و عشق می نوشد، چشمان اوست:

سنایی:

این دو پیمانه که گردانست دایم بر سرت هر دو بی آرام و تو کاری گرفته سرسری
عطار:

چون دل عطار پر جوش آمد از سودای عشق خون بسر بالا گرفت و چشم او پیمانه شد
شیخ محمود شبستری:

شرابی خور که جامش روی یار است پیاله چشم مست باده خوار است
ظهیر فاریابی:

ز خون فشانی مینای دل به ساغر چشم ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت
عماد فقیه:

تا بشکنم ز باده لعلش خمار جان پر می کنم پیاله چشم از شراب اشک
مشتاق اصفهانی:

جز خون جگر ز شومی اختر خویش چون لاله ندیده ایم در ساغر خویش
خونابه کش محفل خویشیم و زنییم دوری دو پیاله از دو چشم تر خویش

ای عزیز، خیال و عکس معشوق، جز در پیاله چشم عاشق جای نگیرد، بیت زیر از آن کسی است که شرب مدام دارد و به سلطنت فقر و نیازمندی رسیده است. او درویش است و جوهر عشق است:

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم

ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

خواجه شیراز نصیحتمان می کند که در این مقام مجازی و سراچه بازیچه، حدیث چون و چرا ی فیلسوفان را رها کنیم و پیاله عشق بگیریم و از عمر خویش طرفی ببندیم و لحظه ای بیاساییم. آن عمری عمر است که در عشق بازی صرف شود. آن وقتی وقت است که در پیاله گیری بکار رود:

حدیث چون و چرا در دسر دهد ای دل

پیاله گیر و بیاساز عمر خویش دمی

ای عزیز من، اگر نیازمند درگاه حضرت دوست نباشی، حریص و مستمند دنیا باشی و دنیا جگرت را خواهد سوزاند. توبه مکن که می نخوری، پیاله دلت خواهد شکست، همچون لاله، جگرت بی می و پیمانۀ خواهد سوخت:

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست

همچو لاله جگرم بی می و پیمانۀ بسوخت

اینکه مولانا می فرماید: و آنکه شراب عشق را پیمانۀ شو پیمانۀ شو، یعنی همه نیاز شو. معشوق همه ناز است، تو همه نیاز شو. این عمر تو عزیز است و بی بدل، آن را می دهی و در عوض چه می گیری؟ اینکه آن شاعر گفته است که ای گل فروش، گل می فروشی و با پول آن چه خواهی خرید، گل وقت و عمر را می گوید. گل، عمر و وقت توست. این گل وقت و عمر را می دهی و چه چیز با ارزش تر از آن می ستانی؟ تنها یک چیز می آرزد که عمر و وقت را بدهی و آن را بستانی: معرفت و عشق و نیازمندی. پس مجرد بزی و عشق بورز و عمرت را که سرمایه توست در راه عشق و نیازمندی خرج بفرما:

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است

پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

تو نیز همچون غنچه با لب خندان بیاد مجلس الست پیاله ای از چشمان دل خویش بگیر و از شوق دیدار دوست، نه جامه تن که جامه جان را پاره کن و پرواز گیر. آخر مردیم در این قفسهای تن!

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه

پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ای عزیز من، زندگی زندگی دل است، باقی مردگی است. آن کس به حقیقت زنده است که دل خویش را انبان معرفت و عشق حضرت خداوندی و بندگان او کرده است. آن کس به حقیقت زنده است که نسیم حیات از پیاله چشم خویش می جوید:

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم که من نسیم حیات از پیاله می جویم

خمر بهشت، آب چشمان توست. باده مستی و نیازمندی تو، آب چشمان توست. آب حیات و آب حیوان تو، آب چشمان توست، و این آب چشمان تو را او می دهد: وَ أَنَّهُ أَضْحَكُ وَ أْبْكِي (نجم / ۴۳). این شراب مستی و عشق و معرفت و نیازمندی را اوست که در دل و چشم تو می ریزد:

آنچه او ریخت، به پیمانۀ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گراز باده مست

ای عزیز، عاشقان، پیاله نیازمندی و باده خواری خود را که همان صراحی چشم خونریز ایشان است از عوانان و عوامان و ظاهرپرستان و آنانی که زمانه را خون ریز کرده اند، پنهان می کنند. خون عین القضاة را نه همین عوامان و عوانان و ظاهرپرستان ریختند؟ حلاج را نه همین دنیاپرستان بر دار کردند؟ شیخ شهاب را نه هم این خون ریزان کشتند؟ نسیمی را نه همین ریاست طلبان پوست بر کنندند؟:

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ای عزیز، دولت وقتی به تو روی آورد که پیاله شراب عشق و نیازمندی برگیری. در خواب و در بیداری چندان فرقی نکند، زیرا خواب عاشقان عین بیداریست:

- ۱: دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
- ۲: از دست برده بود خمار غم سحر دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

معشوق از عاشق، تنها نیاز می خواهد و دیگر هیچ. معشوق تنها به نیازمندی عاشق است که طربناک می شود و هزار لاله شادی از باغ عارضش برمی آید. این آفتابی که در ابیات زیر می فرماید، سرشک نیازمندی عاشق بیچاره است، اشک خونین دیده عاشق خداست که از گوشه چشمان او طلوع می کند و روی گونه هایش رقصان می شود:

- ۱: چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
- ۲: خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد گر برگ عیش می طلبی ترك خواب کن

این پیاله‌ای که می‌فرماید بر کفتم بند تا سحرگه حشر و روز رستاخیز، هول قیامت را از یاد ببرم، پیاله عشق و معرفت و محبت خدای و بندگان نازنین اوست، نه پیاله‌ای که بی‌خبران و منکران و مدعیان می‌پندارند:

پیاله بر کفتم بند تا سحرگه حشر

به می‌زدل ببرم هول روز رستاخیز

ای عزیز، باید در بهار زندگی پیاله گرفت و دست در حبل‌المتین نیازمندی و عشق و معرفت زد. اما از رحمت الهی نومید مشو. با بهار زمین پیاله بگیر. بین چگونه گلها سر از خاک برمی‌دارند و نقاب فرو می‌افکنند و زنده می‌شوند، بین که بلبل چه آواز عاشقانه‌ای سر داده است، تو نیز پیاله بگیر و باده بنوش:

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو

منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

ای عزیز من، این باده لب لعل معشوق را که می‌فرماید، معرفت و معنی کلام عشق است، باطن کلام حق است، شرح جمال و جلال یار است، تو غیر از این راح، راح دیگری در پیمانۀ دل و چشم خویش مریز:

باده لعل لبش کز لب من دور مباد

راح روح که و پیمان ده پیمانۀ کیست

وقتی خواجه شیراز می‌خواهد بفرماید که آدمی نه آب و گل، بل جان و دلیست، بیت زیر را می‌فرماید. وقتی می‌خواهد بفرماید که شأن آدمی غیر از عشق و ورزیدن به حق و حقیقت نیست، بیت زیر را می‌فرماید. وقتی می‌خواهد بفرماید آدمی جز چشمی نیست که سرمه‌مازاغ داشته باشد، بیت زیر را می‌فرماید:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و به پیمانۀ زدند

میخانه، کوی عشق است و جز سینه گشاده و بی‌کینه عاشقان حق نیست. از این میخانه است که حافظ و مولانا شراب ناب کلام را برای سالکان راه عشق تدارک می‌بینند. شمس و حافظ و مولانا سفره دل خویش را پهن کرده‌اند تا ما گدایان

معرفت و بیچارگان خدای، چیزی بیایم و جان خود را تازه کنیم.
مولانا:

- ۱: مفخر تبریز شمس شکر ریز سفر کشیده تا بچریدش
۲: هله خاموش که شمس الحق تبریز ازین می همگان را بچشانند بچشانند

در بیت فوق، خواجه شیراز احوال واقعه خود را می گوید. می فرماید دیشب ملائک آمدند و مرا به حقیقت انسانیت آشنا کردند و سرمه وحدت و مازاغ بر دیده ام کشیدند و به مرتبه انسانیت مفتخرم فرمودند. برای همین ارتقاء به مقام انسانیت است که ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت با او باده مستانه زده اند، برای قبول بار امانت عشق از طرف انسان کاملی چون اوست که با او باده نوشیده اند:

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت با من راه نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال به نام من دیوانه زدند

ای عزیز، اگر عنایت و رحمت حضرت معشوقی ما را شامل شود و بار امانت را بر دوش کشیم و عاشق و دیوانه شویم، ملائک در میخانه ما را نیز خواهند کوبید و با ما باده مستانه خواهند زد. اما چون ما دیوانه و عاشق نیستیم و با ملائک و میخانه و باده مستانه سروکار نداریم، کجا بیت خواجه را خواهیم فهمید؟ کجا بر آن شرح توانیم نوشت. چون احوال و واقعه او احوال و واقعه ما نیست و از آن دوریم، هر چه نویسم حدس و گمان است. در تفسیر: فَأَوْحَىٰ إِلَيَّ عَبْدِي مَا أَوْحَىٰ، چه می توان نوشت؟ چو احوال و واقعه رسول الله است، باید خاموش بود. شاید در رستاخیز منبری از نور برپا دارند و آن نازنین به آن بر شود و بفرماید که یارش چه گفت و او چه گفت. گیرم این دوش و شبی که خواجه می فرماید، اطلاق بر ازل شود، یعنی دیدم که در عالم غیب ملائک در عالم عشق را گشادند و پیمانانه هایی از عشق آوردند و آدم علیه السلام را به عشق مخمر کردند. ما را چه؟ همه می نویسند که مصرع «کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند» اشارت دارد به حدیث: خَمْرُ

طِينَةُ آدَمَ بَيْدَىٰ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا. همین؟ با گفتن بیت، فقط می‌خواهد بگوید که من حدیث می‌دانم؟ یا می‌خواهد اسرار حدیث را بگشاید و روشن بفرماید؟ ای عزیز من، بیت زیر را خواهی از کجا گزارش می‌کند؟

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی

کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

آیا همانجا در زیر دست نقاش و استاد ازل در میخانه عشق فریاد بر آورده است و بر ملائکی که بر در میخانه صف کشیده بوده‌اند نهیب زده است که تسبیح گوید و سجده کنید؟ یا این میخانه عشق که می‌فرماید، جایی ابدی و ازلیست و این مخمر کردن طینت آدمی کاریست مستمر و جاوید؟:

حسن بی پایان او چند آنکه عاشق می‌کشد

زمره دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند

ای عزیز من، چرا از خود برون رویم و سرگردان شویم، میخانه عشق و فلک و آدم و می و باده، همه در ماست، خود را بیابیم، این من عرف نفسه، کلام نیست، نور نور است.

مولانا:

عاشقا دو چشم بگشا، چار جو در خود بین	جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
عاشقا در خویش بنگر، سخره مردم مشو	تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
شاد باش ای عشق باز ذوالجلال سرمدی	با چنان پرها چه غم باشد ترا از آب و طین
گر همی خواهی که جبریت شود بنده برو	سجده‌ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین
چون امانتهای حق را آسمان طاقت نداشت	شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

تا هر شب به یاد معشوق، پیمانانه از چشمان خویش نگیریم و جوی اشک به دامن خویش روان نکنیم، نه از سر عهد ازل نکته‌ای خواهیم شنید و نه ملائک را خواهیم دید که چگونه در میکده را می‌کوبند و گل آدم را به پیمانانه می‌زنند:

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگو آنکه بگویمت که دو پیمانانه در کشم

سعدی:

۱: دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت

ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

۲: دوش بی روی تو آتش بسرم بر می‌شد

و آبی از دیده می‌آمد که زمین تر می‌شد

در شعر عاشقان نیز هر جا پیاله‌ای و پیمانه‌ای دیدی، دل خونین و چشم خون‌نشان خویش در میان آور، که شعر عاشقانی چون خواجه شیراز، حدیث پیمانه است، حدیث دل شیدا و چشم مست خون ریز است:

- | | |
|--|--|
| ۱: مرا به دور لب دوست هست پیمانی | که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه |
| ۲: عجب می‌داشتم دیشب زحافظ جام و پیمانه | ولی بحثی نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد |
| ۳: حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد | از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد |
| ۴: اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی | و آنکه به یک پیمانه می‌با من وفاداری کند |
| ۵: بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ | پیاله گیر و کرم ورز وَالضَّمَانُ عَلَیَّ |
| ۶: و گرفتی نصیحت کند که عشق مبارز | پیاله‌ای بدش گو دماغ را تر کن |

عاشقانی چون خواجه شیراز، نیازمندان الستی‌اند، درویشان و پیمانه‌کشان و عاشقان ازلی‌اند، به تازگی عاشق و معشوقه پرست نشده‌اند:

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست

که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

ای عزیز، در راه سیر و سلوک، جز به دعا و نیازمندی و پیمانه سرشک به در صومعه عشق نتوانی شد:

تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک

به در صومعه با بربط و پیمانه روم

پس خون چشمان و باده دیدگان عاشق و نیازمند خود را بنوش که خواجه شیراز

فتوی می دهد:

خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار باده باش که کاریست کردنی

به خلق و لطف توان صید کرد اهل نظر
به دام و دانه بگیرند مرغ دانا را

طبق گزارش مرحوم خانلری، از هشت نسخه، شش نسخه مصرع دوم را با ترکیب «به بند و دام نگیرند» و دو نسخه با ترکیب «به بند و دام بگیرند» آورده‌اند. ولی شاید به استناد کلام شیخ شمس الدین تبریزی که در زیر می‌آید، «به دام و دانه بگیرند» درست‌تر باشد، یعنی به دام و دانه خلق و لطف. ضمناً در نسخه ۸۰۵ نیز بجای بند و دام، دام و دانه آمده است. شیخ شمس الدین می‌فرماید: «دام و دانه بتدریج ما را پیش می‌آورد. ذوق دانه غالب بود بر دام، اگر نه وجود محال بودی.» این مرغ دانا که می‌فرماید، همان مرغ زیرک است که به در خانقه نمی‌پرد، از بس که در آن نامسلمانی و ریا و تزویر است:

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد

که نهاده است به هر مجلس و عطفی دامی

و به استناد کلام شیخ شمس الدین تبریزی، چو عاشق به دام وجود و هستی
افتاده است، تحمل بایدهش، تا یار کی خواهد که برگیردش:

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال

مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدهش

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
به یاد دار محبان باد پیمارا

بیت فوق، حتماً باید بعد از مطلع غزل بیاید، چون خطاب به باد صباست. می‌فرماید ای باد صبا که پیامبر عاشقانی، چون با معشوق می‌نشینی و با او باده خواری می‌کنی، از ما عاشقان و بادپیمایان، یاد کن:

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی به یاد دار محبان بادپیمای ما را

این بادپیمای که می‌فرماید، هم به معنی بیهوده کار و محروم است و هم به معنی عاشق و بیدل، هم به معنی شرابخوار و اشک ریز و میگسار است و هم به معنی بادپا و تندرو:

سنایی:

بادپیمای تر از من نبود در ره عشق
گری دیدۀ خود سرمه کنم خاک درش

نظامی:

۱: زین چاره گران بادپیمای در کار فلک کرارسد پای
۲: بیاساقی از باده بردار بنند بپیمای پیمودن باد چند
سعدی:

۱: بلبل بیدل نوایی می‌زند بادپیمایی هوایی می‌زند
۲: نخواستم دگر این باد عشق پیمودن ولیک می‌نتوان بستن آب روان
۳: به بوی زلف تو با باد عیشها دارم اگر چه عیب کندم که بادپیماییست
۴: سعدیا آتش سودای ترا آبی بس باد بیهوده مپیمای که مثنی خاکی

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال به نام من دیوانه زدند

امانت، عشق است. آن گوهری که آسمانها و زمین و کوهها از پذیرفتن و نگهداری

آن تن زدند و آدمی از نادانی پذیرفت، عشق است. می‌پنداشت که پذیرفتن و نگاهداشت آن آسان است که پذیرفت: **أَنَا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا.** (احزاب / ۷۲)

سعدی:

مرا گناه خود است ار ملامت تو برم
که عشق بار گران بود و من ظلوم و جهول

ای عزیز من، تا نپنداری که این امانتی که قرآن می‌فرماید و عاشقان می‌فرمایند، بر دوش آنان است که خود را سخره دنیا و نفس و دیو کرده‌اند، بر دوش عاشقان و دیوانگان حق است. بر دوش آنانی است که چشم گهربار دارند و با سرشک خونین شرب مدام دارند. ارباب امانت پیامبران و اولیا و عاشقاند، شمس تبریزی و مولانا و حافظ و عطارند، نه فیلسوفان و دانایان و عاقلان. دانایان و عاقلان و فیلسوفان، همان آسمان و زمین و جبال‌اند که اندیشه کردند و از پذیرفتن امانت تن زدند:

عاشقان زمره ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان است که بود

اگر سالکان به عهدی که با خدای بسته‌اند و امانت را قبول کردند، و به آن بلی که در مقابل **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ** گفته‌اند وفادار بمانند و در عشق راسخ باشند، بنا بر آیه شریفه **أَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ**، مژده امان و پروانه مراد و وصل معشوق را دریافت خواهند کرد:

۱: **حَقًّا كَزَيْنِ** غمان برسد مژده امان گر سالکی به عهد امانت وفا کند
۲: **دَلال** در عاشقی ثابت قدم باشد که در این ره نباشد کار بی اجر

و عاشق را در رسیدن به پروانه وصل و مژده امان، در شبی که دنیاست، غیر از معرفت و بینایی و ثبات قدم، نیاز باید:

- ۱: پروانه راحت بده ای شمع که امشب از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
 ۲: در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست ورنه از آهم جهانی را بسوزانم جو شمع

دیگر زیر تیغ معشوق باید رفت، با هزار سر و صد هزار سر، و هر لحظه باید آماده جان سپاری در راه او بود:

- ۱: کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
 ۲: پروانه او گر برسد در طلب جان چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم
 ۳: به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه

و چون سالکان به عهد امانت وفا کنند و استقامت ورزند و سر در طلب معشوق بازند، پروانه وصل و برات خوشدلی و مژده امان را دریافت خواهند کرد: **أَنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبَّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ (فصلت / ۳۰)** و آنگاه همچون خواجه شیراز می‌توانند بفرمایند:

- ۱: چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند
 ۲: تا چند همچو شمع زبان آوری کنی پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای عزیز من، وقتی حضرت قرآن می‌خواهد آن بلی را که در ازل گفته‌ای بیادت آورد، **إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبَّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا** را می‌فرماید. پس شب قدر تو آن شبی است که آن بلی را که در ازل گفته‌ای یاد آری و علم عشق و بار امانت را بر دوش کنی.

شیخ اجل برای دریافت پروانه مراد و برات خوشدلی، سر زیر تیغ بردن و استقامت و از خون خویش نهراسیدن و نیاز را توصیه می‌فرماید.

سعدی:

بر دیده من برو که مخدومی پروانه به خون بده که سلطانی

و به سعی خود و این علمها که در کتابهاست نتوانیم که پی به گوهر عشق و وصل
بریم، باید او بخواهد که ما بخواهیم:

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود

خیال بود که این کاری حواله برآید

و شیخ اجل می فرماید، چو او بخواهد و ما بخواهیم و عاشق و شیدا و دیوانه و
مجنون شویم، احتیاجی به پروانه عبور برای به حضور رسیدن شاه نداریم:

سعدی:

روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم

پروانه را چه حاجت پروانه دخول

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست بی دلی سهل اگر از پی نبود بی دینی

می فرماید اگر امانت را که عشق است به سلامت برم و بدان پایدار بمانم و تا به آخر
حفظ کنم، باکی نیست که بی دل شوم، در صورتیکه از پی آن بی دینی نباشد.
یک دین است که از عقل سر بر زند و از مقام تفرقه بیرون خزد، آن را باید به نیاز
از معشوق خواست که غارت کند و به یغما برد:

۱: یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

۲: هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

و یک دین است که از عشق و شور و سرمستی سر بر زند و عاشق را به معشوق
رساند:

روز گاریست که سودای بتان دین من است

غم این کار نشاط دل غمگین من است

پس چه باکی؟ صدهزار شرف است در بی دلی و عاشقی اگر بی دینی در پی آن

نباشد. خواهی می‌خواهد بفرااید آنانی به حقیقت دیندارند که عاشق‌اند و بی‌دل‌اند و امانت را به دوش دارند و به عهد خویش با خدای وفا دارند، آنانی که همچون زاهدان ظاهر پرست به ظاهر دیندارند و بی‌دل و عاشق نیستند، در حقیقت بی‌دین‌اند. اینکه شیخ عطار می‌فرماید: کفر کافر را و دین دیندار را، دین ظاهری زاهدان ظاهر پرست را می‌فرماید، نه دین آنان را که درد و عشقی در دل دارند و شور و شری در سر:

کفر کافر را و دین دیندار
ذره دردی دل عطار را

ای عزیز من، دین دردمندان و عاشقان و عارفان را برگزین. دینی را برگزین که همه رنجهای تو به تو خوش شود، تا غمگین نباشی و از چیزی ترسان نباشی. دینی را برگزین که شیخ محی‌الدین می‌فرماید:

قلب من پذیرای همه صورتهاست
قلب من چراگاهی است برای غزالان وحشی
و صومعه است برای راهبان ترسا
و معبدی است برای بت پرستان
و کعبه ایست برای حاجیان
قلب من الواح مقدس تورات است و کتاب آسمانی قرآن
دین من عشق من است
و نایه عشق مرا به هر کجا خواهد سوق می‌دهد
و این است ایمان من و مذهب من.

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و بر خور ز همه سیم تنان

همه‌تان متهمید! همه شما که به دروغ درباره‌ی خواجه شیراز و شعر او و دیگر عاشقان خدای قلم زده‌اید. همه‌تان پهلوان عینین داستان سوزنگر شمس تبریزی و اهل صورتید. همه‌تان نوشته‌اید و نوشته‌اید و خود را رسوا کرده‌اید. همه‌تان از معنا می‌گریزید چنانکه دیو از قرآن. همه‌تان کار پاگان را قیاس از خود می‌گیرید، همه‌تان از سر نفس و هوا قلم بر کاغذ می‌نهدید، از کاغذ به کاغذ می‌برید. جان شما نمی‌نویسد و از دل به کاغذ نمی‌برید. جان شما نمی‌داند قلم چیست، جان شما قلم به دست نمی‌گیرد، دیو درونتان می‌نویسد. می‌نویسد برای هوا، می‌نویسد برای اینکه زهی و آفرینتان گویند. نمونه‌اش: «حافظ بنده و غلام و حلقه بگوش را در معنی برده یعنی انسانی که به مانند کالا خرید و فروش می‌شده است بکار برده و این گواه بر آن است که مردم روزگار حافظ گذشته از آزادگان بندگان نیز بوده‌اند. تعدادی از بندگان را که در دوران خانه به اصطلاح در اندرونی به خدمت می‌گماشتند تا در نبودن شوهران مراقب اعمال زنان و همسران باشند، با یک عمل دردناک جراحی به اصطلاح اخته می‌کردند، اما آن بنده‌ای که اخته نمی‌شد و در اندرون توانگران می‌زیست، هم سیم و زر به دست می‌آورد و هم از سیم تنان برخوردار می‌شد: تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو بر خور ز همه سیم تنان»

بعضی مفسران دیوان خواجه شیراز، دیوانه‌اند، اما آنکه سطور بالا را نوشته دیوی است. ای بیچاره مدبر، تو چه دانی که بنده کیست؟ تو چه دانی رباعی زیر را:

تو بدری و شمس مرا ترا بنده شدست تا بنده تو شدست تا بنده شدست
ز آنروی که از شعاع نور رخ تو خورشید منیر و ماه تا بنده شدست

تو را همین بس که بی شرمانه، در کتابت دردانه را آلت شرم معنی کنی. آخر تو چگونه جانوری هستی که سی سال ادبیات تدریس می‌کنی و این را نمی‌دانی:

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

ای عزیز من، خواجه شیراز از پس ششصدسال این مفسران و دیوانگان را می‌دیده است و تفسیر ایشان را می‌دانسته است که بیت زیر را فرموده است:

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها

مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

مرا می‌بخشی که از روال شرح دور افتادم، می‌خواستم با شکوه و شکایت از بی‌خبران و مدعیان به نزد تو، اندوه خویش را با تو قسمت کنم، می‌خواستم به تو بنمایانم که ببین خواجه شیراز از دست دیوان و دیوانگان و مدعیان و بی‌خبرانی که این چنین می‌نویسند از طرفی، و مفتی و زاهد و واعظ و محتسب و دیگر متولیان شرع از طرفی، و شاه و وزیر و سردار و امیر و قلدر و فلان و بهمان از طرفی، چه می‌کشیده است، و باید در نوشته‌ت تمامی تذکره‌ها که درباره خواجه شیراز نوشته‌اند تردید کرد، به هیچ کدام آنان نمی‌توان اطمینان نمود. شاید همه‌شان از همین دیوان و دیوانگان و مدعیان بوده‌اند، داستانی برای بیتی و مضمونی ساخته‌اند و به دانشمندی و مفسری بر سر زبانها انداخته‌اند.

ای عزیز من، این سیم و زری که در بیت مورد شرح می‌فرماید، سیم اشک و زر چهره زرد عاشقان است:

انوری:

- | | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| از برای نثار رهگذرت | ۱: اشک چون سیم و رخ چو زر کردم |
| در فراق زرگری آموختم | ۲: هر چه دانش بود گم کردم همه |
| آتش اندر کوره دل سوختم | زر برانند و دم بر این رخسار، سیم |
| میل خوبان همه به زر باشد | ۳: توبه زر مایلی و نیست عجب |
| عشق بی سیم دردسر باشد | کار عاشق به سیم گردد راست |
| هر دو لب خشک و دیده تر باشد | دایم از نیستی عشق توأم |
| همه شبهای بی سحر باشد | در فراق تو عاشقان ترا |
| هر که عاشق بود چنان باشد | ۴: رنگ عاشق چو زعفران باشد |
| رنگ غافل چو ارغوان باشد | روی فارغ دلان برنگ بود |

مجیر الدین بیلقاتی:

در وقت بهای بوسه آن سروروان
از من زر و سیم خواست آن تنگ دهان
بردم رخ و چشم پیش گفتا: انصاف
وجهی است عجب روشن و نقدی است روان

کمال الدین اسمعیل:

۱: تا به چشم او مگر باشم عزیز نقش روی خویش از زر بسته‌ام
۲: تا زر نکنی از دهن کیسه بدر هرگز نرسی به وصل آن سیمین بر
ور چون کمرش تو با میان آری زر یار آید با تو در میان همچو کمر

رباعی کمال، همان است که خواجه شیراز می‌فرماید:

من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

سعدی:

مرا تا نقره باشد می‌فشانم ترا تا بوسه باشد می‌ستانم
سیف الدین فرغانی:
۱: در کوی عشق هر که چومن سیم وزر نداشت هرگز درخت عشرت او برگ و بزنداشت
بسیار حلقه بر در وصل بتان زدیم دیدیم هم کلید بجز سیم و زر نداشت
۲: کیسه از سیم تهی دار و کنارش پر زر تا به ساعد کمر موی میانش باشی
خواجه جوی کرمانی:

۱: منعم مکن ز گریه که در آتش فراق از سیم اشک کار رخم همچو زر شود
۲: خواجه محرران سرشکم به سیم ناب اسرار عشق بر ورق زر نوشته‌اند
۳: سیم پالای چشم ما هر دم سیم پالوده بر زر انبازد
۴: به سیم و زر بودش میل دل ولی خواجه سرشک و گونه زردست وجه سیم و زرش
۵: بجای گوهر وصل تو وجه سیم و زرم سرشک مردم چشم است و رنگ رخساره

- ۶: چه کیمیاست غمت کز خواص او خیزد زرم ز چهره و سیم مذابم از دیده
 ۷: سیمی که مرا باید از دیده شود حاصل وجهم به ازین چبود کز چهره برانگیزد
 ۸: ز اشک و چهره مرا سیم و زر شود حاصل و لیک چشم تو بر سیم زر نمی باشد
ناصر بخارایی:

- ۱: عشق را اکسیر اگر گویند وجهی ظاهرست وجه زر از چهره زردست در اکسیر ما
 ۲: زرخساره در پایت فشانم ز هر وجهی که باشم مالم این است
 ۳: اگر چه غمزه خونریز تو بلای من است سرشک لعل و زر چهره خونبهای من است
 ۴: ز آتش او هر چه که داری بسوز چهره چو زر کن چه غم بی زریست
 ۵: زان لب و دندان چو لعل و گهر اشک چون سیمم رود بر روی زر
 ۶: مرا که وجه زری نیست غیر چهره زرد رسید سیم به دامن ز جزع گوهر بار
 ۷: دامن مقصود اگر ناصر نمی آید بچنگ همچو سیم اشک می باید ز وجه زر گذشت
 ۸: به روی زرد و آب دیده وصلش را طلب کردم

بگفت این کار تشریف است سیم و زر نمی گنجد

کمال خجندی:

نسیه و نقد کمال از تو همین
 سیم اشکی و زرخساریست

حافظ:

- ۱: ترك درویش مگیر ار نبود سیم و زرش در غمت سیم شمار اشک و رخس را زر گیر
 ۲: باز کش یکدم عنان ای ترك شهر آشوب من تا ز اشک و چهره راحت پر زر و گوهر کنم

حاصل آنکه بیت مورد شرح اگر چه از خواجه شیراز است، ولی از زبان معشوق اوست که حق است. معشوق او به او فرموده است که: تا کی چشمه چشمت از اشک خالی خواهد بود و چهره ات زرد نخواهد بود، بنده من شو و جوی سیمین اشکت را بر رخسار زرد روان کن، تا از من و همه سیم تنان برخوردار شوی. سیم تنان انبیاء و اولیاء حق اند، عاشقان و معشوقان خدای اند. آنانند که هم خدای آنان را دوست

دارد و هم آنان خدای را دوست دارند: يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ:

مولانا:

ببین آنها که بند سیم بودند درون خاک چون سیماب رفتند
ببین آنها که سیمین برگزیدند به روی سرخ چون عناب رفتند

ای عزیز من، در درگاه حضرت سبحان و معشوق حقیقی، تنها نیستی و نیازمندی و سیم اشک و زر چهره قبول می‌فرمایند. تو اینها را تدارک کن تا کارت سکه و همچون زر شود.

انوری:

گویی چو زر شود همه کارت چو زر بود
کارت زبی زریست که چون زر نمی‌شود
این جام زری که خواجه شیراز به نیازمندی از شاه عاشقان طلب می‌کند، جام چهره و روی زرد است، نه جام باده ظاهر. آن شب زنده‌داری که سر به دنیا و عقبی فرو نمی‌آرد، جام زر باده انگوری شاه ظاهری را چه کند؟:

ساقی چو شاه نوش کند باده صبح
گو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من درازل یک جرعه خورد از جام دوست

همان است که در جای دیگر می‌فرماید:

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

آن جرعه‌ای که عاشقان از آن سرمستند و در ازل نوشیده‌اند و تا به روز حشر فراموش نمی‌کنند، کلام معشوق است که به آنان فرمود که: آیا من محبوب و

معشوق شما نیستم؟ الست بر بکم؟ صدهزار لطف و کرامت و عزیزی است در این سؤال، و صدهزار نیازمندی و بیچارگی و فقر و درویشی و عیش و بلاست در جواب. عاشقان چه می دانستند که عشقی که در اول آن همه آسان می نمود، چنین مشکل باشد. چه می دانستند که گفتن بلی، صدهزار رنج و بلائی هجران و فراق را به دنبال خواهد داشت.

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج

بلی به حکم بلا بسته اند عهد الست

ای عزیز، این عاشقان ظاهر و رنگ چو در پیوند زناشویی بلی می گویند، هزار رنج و بلا می بینند، از تربیت فرزندان و شغل و دیگر چیزها، چگونه باور نداری آن عاشقی که سلطان وجود را به محبویی و معشوقی بر می گزیند، نبایدش صدهزار رنج و بلا تحمل کرد؟

ای عزیز، هر کس عنایتی و معرفتی یابد و به یادش آید که در روز الست و عهد ازل چه لطفی یافته است و گوش جاننش به نوشیدن چه کلامی مکرّم شده است از سرمستی و خوشی و شیدایی تا ابد و روز حشر بهوش نیاید:

سعدی:

نماز شام قیامت بهوش باز آید کسی که خورده بود می زامداد الست

خواجوی کرمانی:

۱: باز نیاید تا ابد خواجو بهوش هر که سرمست آمد از عهد الست

۲: هر که نوشید می بیخودی از جام الست مست و مدهوش سر از خاک بر آرد به نشور

۳: تا ابد باز نیایم بهوش از پی آنک مست جام لبّت از عهد الست آمده ایم

حافظ:

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبّت

جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

و زاهدان ظاهر پرست ملامت گو، باده و تحفه الست را چه می دانند؟ کار ایشان خرده گیری بر درد کشان و مستان و عاشقان است، کار ایشان ترساندن عوام از هول

قیامت است، کار ایشان ریاست و خونریزی و خودخواهی است:
برو ای زاهد و بر درد کشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

ای عزیز، خوشا بحال عاشقانی که گرفتن جام الست از دست سلطان و استاد ازل را فراموش نکرده‌اند:

۱: خرم دل او که همچو حافظ جامی زمی الست گیرد
۲: شود مست وحدت ز جام الست هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

خوشا بحال آنکه بداند که در ازل با شاه وجود پیمان بسته است، و تنها هدف او از عمر و زندگی آن است که از شاهراه وحدت بگذرد و بدان عهد وفادار بماند:

عهد الست من همه با عشق شاه بود
وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

خوشا بحال خواجه شیراز:

۱: از دم صبح ازل تا آخر شام ابد دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
۲: جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

ای عزیز، چو درویش کامل سخن گوید، خداست که سخن می گوید. این المؤمن مرأة المؤمن، یک مؤمنش خداست و دیگرش بنده خدا. چو بنده خدا سخن گوید، بنده نگفته باشد، خدای گفته باشد:

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

چو عاشقان با شاه وجود متحد بودند، کجا مایل بودند پای در این ویرانه دنیا بگذارند، شاه امانت عشق را بر دوش ایشان نهاد و غم عشق و پاسبانی آن گنج به ایشان داد تا روی در این ویرانه نهادند:

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
عشق خدای و گنج غم عشق خدای، فیض ازلیست، کجا اسکندر و دیگر
دنیاپرستان از آن نصیب یابند:

فیض ازل به زور و زر از آمدی به دست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
ای عزیز، بهره از عشق و دیدار جمال یار، هر عاشقی را آن مقدر است که یار
خواهد، عاشقی کامل است که خواست از میان برگیرد و خواست به عنایت معشوق
واگذار نماید:

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه وفق رضاست خرده مگیر
اگر زاهدان ظاهر پرست شده‌اند و عشاق مست جمال و کلام محبوب، اگر گروهی
مستور و هشیارند و گروهی مست، از عهد ازل فرجام چنین افتاده است، سلطان ازل
چنین رقم زده است:

۱: من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم

اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

۲: نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست

آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت
ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

خواجه شیراز و دیگر عاشقان را در مدح شیوه‌ایست که اگر چه به ظاهر مدح شاه و

وزیر می‌گویند، ولی در حقیقت مدح معشوق و محبوب خویش را می‌گویند، ممدوحان بیچاره آنان هم که بویی از معرفت و عشق نبرده بودند، مدح را به خود می‌گرفتند و آنان را رها می‌کردند، در غزل: دارای جهان نصرت دین خسرو کامل، غیر از مصرع دوم مطلع که در آن نام یحیی بن مظفر آمده است، همه مصاریع و ترکیبات غزل، دال بر مدح پادشاه جهان حضرت باری است. دارای جهان و نصرت دین و خسرو کامل اوست. ملک عالم عادل اوست. اوست که آستانش پناهگاه اسلام است. اوست که دین خود را حفظ می‌کند و بر روی زمین دریچه‌ای از جان و دل بسوی خود باز کرده است. تعظیم اوست که بر جان و خرد واجب و لازم است، انعام حضرت اوست که بر کون و مکان فایض و شامل است. اوست که زمین و زمان و افلاک در بزم اوبه رقص و پایکوبی اند. اوست که از کمند زلفش صد هزار غوغا برمی‌خیزد. اوست که بدخواهان و ظالمان را به خاک سیاه می‌نشانند. اوست منعم، اوست رزاق، اوست عادل، تنها اوست.

ای عزیز من، آیا باور داری آن کسی که می‌فرماید: بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود، شاه یحیی را مقسم رزق بدانند؟ آیا باور داری آن کسی که تیمور را صوفی دجال فعل ملحدشکل می‌خواند، دست نشاندۀ او شاه یحیی را از روی حقیقت و دل، مدح گوید؟ اگر باور نداری، پس قبول کن که در غزل: دارای جهان نصرت دین خسرو کامل، تنها به مصلحتی نامی از شاه یحیی پسر امیر مظفر آمده است و بقیه غزل همه در نیازمندی به درگاه حضرت سبحان است.

اما دو بیت مورد شرح را که از همین غزل است، مفسران یا درست نفرموده‌اند، یا اقرار کرده‌اند که نفهمیدیم. این گروه دوم صادق‌تر و منصف‌ترند. آنکه می‌گویند نمی‌دانم و نفهمیدم، صادق‌تر است از آنکه می‌خواهد به زور چیزی بتراشد و به دیگران بقبولاند و خود را مفسر و دانشمند معرفی نماید.

تنها حضرت سبحان است که در روز ازل از کلک او قطره فرو افتاده است. اینان که نوشته‌اند روی ماه چهره شاه یحیی و قطره سیاه خال چهره اوست، ازل چه ربطی به شاه یحیی دارد؟ این دیگران چه شانی دارند در ازل؟

خواجه شیراز خطاب به حضرت سبحان می فرماید که در روز ازل از کلک تو قطره سیاهی که همان خال توست بر روی چهره همچون ماه تو افتاد، و آن خال ذات پاک محمد (ص) است: **أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي**. و از وجود آن ذات پاک، همه مسائل عشق و عقل حل شد.

در بیت دوم مورد شرح، مراد از خورشید، خود خواجه شیراز است که نام مبارکش شمس الدین است. می فرماید وقتی من آن خال معشوق را که ذات پاک محمد (ص) است بر چهره یارم دیدم، حسد بردم و گفتم، ای کاش که آن خال و آن بنده و آن هندوی مقبل، من بودم. و برای همین حسد بردن به رسول الله است که می خواهد معشوق از خون دل او بر جبینش خالی نقش کند:

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی

تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

ای عزیز، حسد بردنی است که ره به بهشت دارد و حسد بردنی است که ره به دوزخ دارد. اگر تو بر حُرَبین ریاحی حسد ببری که کاشکی همچون او در جبهه حق بودم و با یزیدیان می جنگیدم، تو مرد آزاده و بهشتی هستی. اما حسدی که از خارخار نفس و دنیا خیزد، فاحشه درون است و راه به دوزخ دارد.

این ترکی که در بیت زیر می فرماید، حق است، و آن خال هندویی که خواجه بدان دنیا و عقبی را می بخشد، ذات پاک رسول الله است، مظهر تجلی اسماء ذات و صفات حق است:

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

آن دانه ای که رهن آدم شد و آدمی بدان دانه به دام وجود افتاد، ذات پاک رسول الله بود. حدیث لولاک برخوان:

- ۱: به خلق و لطف توان صید کرد اهل نظر به دام و دانه بگیرند مرغ دانا را
- ۲: به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل لطیفه های عجب زیر دام و دانه ست
- ۳: خال شیرین که بر آن عارض گندم گون است سر آن دانه که شد رهن آدم با اوست

۴: از دام زلف و دانه خال تو در جهان يك مرغ دل نماند نگشته شكار حسن

مدار نقطه بيش همه عاشقان يار ازلی، رسول الله است. همه عاشقان از آن نشانیها که او بر جاده عشق نهاده است بسوی محبوب می شتابند:

مدار نقطه بيش ز خال تست مرا

که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

ای عزیز، گوهر یکدانه، رسول الله است، گوهری، عاشقانند. همه عاشقان با دانه خال دوست که رسول الله است به دام وجود افتاده اند:

۱: زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من بر امید دانه ای افتاده ام در دام دوست

۲: و چنین زیر خم زلف نه دانه خال ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

۳: مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

همه عاشقان آفتابهایی هستند که آینه دار جمال دوست اند، خواجه شیراز هم. در بیت زیر، آفتاب اوست. همه عاشقان مشک سیاهی اند که مجمره گردان جمال محمدی و گوهر یکدانه وجودند:

ای آفتاب آینه دار جمال تو

مشک سیاه مجمره گردان خال تو

ای عزیز من، اگر دل تو حق وفا با رسول الله و خاندان نازنین او نگاه دارد. معشوق ازلی نیز آن را محترم خواهد دانست:

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد

محترم دار در آن طره عنبر شکنش

در عرصه حسن و عرصه وجود، کاروان سالار و امیر، مصطفاست (ص):

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن

بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

ای عزیز، ما بیچارگان را چه رسد که عاشق معشوق ازلی شویم، ما کجا و او کجا؟

مَالْتَرَابِ وَرَبِّ الْأَرْبَابِ؟ ما را همان به که عاشق بندگان نازنین او شویم، ما را همان بس که غلام نازنین ترین بنده او شویم و همچون خواجه شیراز به نیازمندی و درفشانی برخیزیم که:

۱: چو لاله در قدح ریز ساقیا می و مشک

که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

۲: سواد دیده غم دیده ام به اشک مشوی

که نقش خال تو ام هرگز از نظر نرود

۳: سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم

که جان را نسخه ای باشد ز نقش خال هندویش

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

رمز ترک در شعر عاشقان به معنی معشوق است، یعنی آنکه زیباست و دل و دین را غارت می کند. این رمز را عاشقان هم برای معشوق ازلی و حضرت بیچون بکار می برند، هم برای نازنینان او که انبیاء و اولیاء و عاشقانند.

مولانا:

من کجا شعر از کجا لیکن به من درمی دمد

آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمنسن

سعدی:

۱: سعدی از پرده عشاق چه خوش می گوید

۲: نگفتمت که به ترکان نگه مکن سعدی

۳: ما خود ز تو این چشم نداریم از یراک

۴: ز دست ترک خطایی کسی جفا چندان

حافظ:

- ۱: ترك ما سوي كس نمي نگرد وه ازین کبریا و جاه و جلال
۲: باز کش یکدم عنان ای ترك شهر آشوب من تا ز اشك چهره راحت پر زر و گوهر کنم
۳: به تنگ چشمی آن ترك لشکری نازم که حمله بر من درویش يك قبا آورد

ای عزیز من، معشوق هم ترک است و هم شاه ترکان، چو شاه ترکان پسندید و اراده فرمود که عاشقان را به چاه و زندان دنیا اندازد، هم مگر رسولی و ولیی و تهمتنی و بچه ترکی مدد و دستگیری فرماید که عاشق بیچاره به سلامت از چاه بیرون آید:

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت

دستگیر از نشود لطف تهمتین چه کنم

تا نپنداری که تهمتین در شعر عاشقان آن است که بازوان ستبر دارد و خوب شمشیر می زند. رستم داستان و تهمتین آن است که دیوان درون خویش را به بند کشیده است. هر کس را دیدی که او اسیر هوا نیست و از هفت خوان نفس خویش گذشته است و دیوان خویش را کشته است و به بند کشیده، دستت را به او بده که دستگیر تو اوست. اوست که می تواند راهنما و بلد تو باشد تا از این چاه تاریک دنیا به سلامت بیرون آیی.

ای عزیز من، اگر خاطر به ترک سمرقندی و شیرازی دهی و در فراق او بسوزی و اشک ریزی، رستم داستان تو خواهد رسید. اینکه می فرماید شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی، فارغ نیست. بیت را خواجه برای به رحم آوردن معشوق می گوید، شطح اوست. به دنبال ولیی، شمس تبریزی ای و همدم و مونس است که چنین می فرماید:

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل

شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی

این را هم که می فرماید شاه ترکان سخن مدعیان می شنود، شطح اوست. شاه ترکان شاه وجود است و حضرت بیچون است. او سخن همه نقشها و لعبت های خویش را می شنود، او به همه نقشهای خود نظر دارد. چو در باغ وحدت آیی، دیگر بینی و

دیگر شنوی، دانی چه می‌گویم. اما عاشقان غیورند، همچنان که معشوق غیور است:

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
 شرمی از مظلّمه خون سیاوشش باد
 ای عزیز، ترکی که حضرت بیچون است، عاشق‌کش است:

ترك عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
 تا دگر خون که از دیده روان خواهد کرد
 چشم ترکی که حضرت بیچون است، به غمزه جگر عاشقان خود را خون و دل
 ایشان را کباب می‌کند:

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
 ترك مست است مگر میل کبابی دارد

و بچه ترکان، همان مغیجگان‌اند، همان انبیاء و اولیاء و عاشقان روی حضرت
 حق‌اند. آنان نیز عاشقان خود را همچون معشوق مطلق، به تیر مژه می‌زنند و شکار
 می‌کنند:

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
 که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رمز و اشاره سمرقند و بخارا:

در شرح بیت، دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت... نوشتم که اگر چه
 ظاهر پرستان و دانشمندان، ملک سلیمان را شیراز می‌گویند، ولی حقیقت چنین
 نیست، ملک سلیمان عالم بقا و لقاست. در بیت مورد شرح نیز مراد از بخارا عالم بقا
 و لقا، و مراد از سمرقند، دنیا است. عاشقان نام یک شهر را چه شیراز و چه بغداد و
 چه بخارا، بجای عالم بقا و عقبی، و گاهی همان رمز و اشارات را بجای دنیا بکار
 می‌برند. شیخ حسن بلغاری در نامه‌ای به شیخ علاءالدوله سمنانی، بغداد را بجای
 دنیا بکار می‌برد: «بسیار القا باشد از نفس در کسوت القای رحمانی... خاطر نفس
 را شناختن کار عظیم است... اگر بخاطر آید که به کعبه می‌باید رفت، جواب آن

خاطر چنین می‌باید گفت که: مرا در صدر، کعبه هست که آن را دل گویند. آنجا به راه کعبه بغداد است، از بغداد بیرون می‌باید رفتن و به کوفه در آمدن، از آنجا قدم در بادیه نهادن، اینجا نیز به راه کعبه باطن، بغداد دنیا است...»

ای عزیز من، یک بغداد است که در دنیا است، در آن حسین بن منصور حلاج انا الحق گفت و به دست زاهدان ظاهرپرست و عمله حکومت به دار آویخته شد. یک بغداد دیگر است که در عقباست، آن بغداد، اصل و حقیقت بغداد دنیا است. آنجا جایی است که مولانا انا الحق گفته است و زاهدان و دنیاپرستان و ظالمان را در آن راه نیست:

مولانا:

ما به بغداد ازل کوس انا الحق می‌زدیم

پیش از آن کاین گیرودار و قصه منصور بود

بیت مولانا داستانی دارد که در مناقب العارفین چنین آمده است: «یکی از اولاد شیخ سیف الدین به قونیه آمده بود و بزرگان به زیارت او می‌شتافتند. آن فرزند سیف الدین از اینکه مولانا به دیدارش نرفته بود اظهار گله کرده بود. مولانا در این باره فرمود: ما از راه دورتری، از بغداد جان و بغداد لامکان آمده‌ایم، او باید به زیارت ما بیاید:

پیش از آن کاندر جهان باغ می‌وانگور بود از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

ما به بغداد ازل کوس انا الحق می‌زدیم پیش از آن کاین گیرودار و قصه منصور بود

شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات خود سمرقند را بجای دنیا بکار می‌برد: «سمرقند چگونه خوش باشد؟ عالم خوش آن سو در است که فنای این عالم است، آن سو بوده است خوشی دنیا.»

درویش ناصر بخارایی، بخارا را بجای عالم بقاء و لقاء بکار می‌برد:

سلام ما برسان ای صبا بخارا را بگو تحیت مجنون دیار لیلی را
 ز کوهکن خبری سوی قصر شیرین بر که دل گرفت به کوه آن غریب تنها را
 اگر سعادت دیدار یار من باشد تقرّبی بنمایی مقام اعلی را
 ادا کنی به ادب بندگی و خدمت من اگر قبول بود عاشقان شیدا را

مولانا نیز همچون عاشقان دیگر، سمرقند و بخارا را گاه بجای دنیا، و گاه بجای
 عالم دیگر بکار می برد:

عقل بفروش و هنر، حیرت بخر رو به خواری نی بخارا ای پسر
 تا بخارای دگر یابی درون ساکنان در محفلش لایعقلون
 ای مقلّد از بخارا بازگرد رو به خواری تا شوی توشیر مرد
 تا بخارای دگر بینی درون صف دران در مجلسش لایفقهون

و در داستانی که مولانا در دفتر ششم مثنوی آورده است، صدر جهان که به رمز و
 اشاره حق است، در بخارا که دنیا است، از کرم خود به کسی چیزی دادی که به زبان
 از او هیچ سؤال نکردی، و بر مبنای موتوا قبل ان تموتوا، مرده بدی:

در بخارا خوی آن صدر اجل

بود با خواهندگان حسن عمل

و سمرقند، رمز و نشانه عقباست و آخرت، زیرا که عقبی شکرخانه ابد است و
 معدن قند. مولانا در مثنوی می فرماید:

لاجرم دنیا مقام آمد است تا بدانی قدر اقلیم الست
 چون از اینجا و ارهی آنجا روی در شکرخانه ابد شاکر شوی
 گویی آنجا خاک را می بیختم زین جهان پاک می بگریختم
 گشته بودم قانع از گنجی به مار شادمان بودم ز گلزاری به خار

و در داستان منادی کردن ملک ترمذ که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند رود

چندین خلعت و زر دهم، و شنیدن دلچک و از ده تاختن به شهر ترمذ به نزدیک شاه که من باری نمی‌توانم رفت، که در مثنوی آمده است، سمرقند رمز و نشانهٔ عقباست. شاه می‌خواست امتحان کند که چه کسی می‌تواند جامهٔ مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا را در بر کند.

ای عزیز، اگر چه در ظاهر بیت زیر می‌توان گفت که شیخ اجل دلش از شیراز گرفته بوده است و می‌خواسته است به بغداد رود و دوستانش را در نظامیه دیدار کند، ولی باطن و مغز و حقیقت بیت این است که شیراز دنیاست، و بغداد، بغداد ازل و اقلیم الست و شکرخانهٔ ابد است:

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفتم

وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم

و این بغدادی را هم که خواجه شیراز می‌فرماید، همان بغدادیست که مولانا در آن کوس انا الحق می‌زد. یعنی بغداد ازل و اقلیم الست:

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

معنا و حقیقت بیت خواجه شیراز و شیخ اجل همان است که:

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

معنا و حقیقت بیت خواجه و شیخ اجل همان است که:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفتم

رخت بریندم و تا ملک سلیمان بروم

و این بغدادی که شیخ اجل و خواجه شیراز می‌خواهند بدانجا روند و راحتی یابند، بغدادی است که مولانا می‌فرماید:

فکندم خویش را چون سایه پیشت فکندن پیشت افکند عظیم است

که بغداد ترا داد بزرگ است سمرقند ترا قند عظیم است

عاشقی چون حافظ، شیراز و بغداد ظاهر را چه کند؟ کسی که آتش سینه او شعله هزار ساله آتشکده پارس را می کشد و آب رود دیده نیازمند او آبروی دجله بغداد را می برد، شیراز و بغداد ظاهر را چه کند؟

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش

دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

این بغدادی هم که در بیت زیر می فرماید، اگر چه در غزلی آمده است که بظاهر مدح سلطان احمد ایلکانی است، بغداد ظاهر نیست، اقلیم الست است و بغداد حقیقی است:

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت

حبذا دجله بغداد و می ریحانی

اگر این بیت را هم جزو مدح سلطان بنگاریم، لابد معنی اش چنین می شود که اینجا در شیراز نتوانستم شکمی سیر شراب بنوشم، خوشا روزی که با تو در بغداد کنار دجله بنشینم و می ریحانی بنوشم و عیش کنم
هر وی در شرح غزلهای حافظش آورده: «می ریحانی: شراب رقیق معطر، شراب سبز رنگ. چنانکه در بیت زیر از خاقانی آمده:

ریزی به زیر از می ریحانی سرشک

و ز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه

ای ادیبان و استادان و دانشمندان! به این مفسر حافظ بگویید خاقانی در کجای بیتش شراب ریحانی را شراب رقیق معطر و سبز رنگ معنی کرده است، تنها معنی روشنی که از بیت خاقانی دریافت می شود این است که می فرماید از چشمانت در صبحگاه، می ریحانی را که سرشک دیدگان توست، سرازیر کن. پس و پیش بیت خاقانی چنین است:

بهر بخور مجلس روحانیان عشق سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه

گرچشم ما گلاب فشان شد حق است از آنک دلهای ماست آینه گردان صبحگاه

از خون دل به نزل سرای ازل در آی بفرست دانه ای سوی اخوان صبحگاه

ریزی به زیر از آن می ریحانی سرشک زو بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک بنشان غبار غصه به دامان صبحگاه
همانکه قبلاً نوشتم، این حافظ شناسان خدای شناس، می نویسند و خود را رسواتر
می کنند. ایات خاقانی همه در نیازمندی و عشق به معشوق ازلی است، چه ربطی به
باده رقیق معطر سبزرنگ تو دارد؟ اگر استناد به بیت او می کنی، رمز و راز می
ریحانی را بفهم.

ای عزیز من، اگر چه سلطان احمد ایلکانی اهل شعر و خط و موسیقی بوده است،
ولی شاه بوده است و حاکم بوده است. شاهان و حاکمان غیر از تایی چند، همه از
معرفت به دور بوده اند، همه خونریز و اهل دنیا بوده اند. اگر معرفتی داشتند و به
حقیقتی رسیده بودند، شاه و حاکم نمی شدند، می گریختند از ریاست و امیری و
وزیری، چنانکه اهل معرفت و عاشقان می گریزند. تذکرة الشعرا در مورد همین
سلطان احمد ایلکانی می نویسد: «و با وجود چندین فضایل، مرد قتال و نااعتماد
بوده، و افیون خوردی و گاه گاه دماغ او خشکی کردی و بی جنایت مردمان اصیل
را خوار کردی و به اندک بهانه ای استیصال مردم نمودی. لاجرم رعیت و لشکر
ازو نفور گشتند...»

ای عزیز، آیا باور داری خواجه ای که از پادشاه و گدای ظاهر فارغ است و گدای
در دوست پادشاه اوست، جانوری چون سلطان احمد ایلکانی را به حقیقت مدح
گفته باشد؟ به مصلحتی و علتی غزل «احمدالله علی معدلة السلطان» را گفته است.
اگر سلطان احمد معرفتی داشت و غزل را درست می فهمید، درمی یافت که حافظ او
را مدح نکرده است و قدح کرده است. گفته است که در طالع تو بخشش و
کوشش خاقانی و چنگیز خانی است. بخشش و کوشش چنگیز خان و فرزندانش
غیر از قتل و غارت و کشتار و خونریزی و بربریت و حیوانیت بود؟ در طالع تو
بخشش و کوشش چنگیز خانی دیدم، یعنی تو بنده نیستی، آزادی، هر غلطی دلت
می خواهد بکن، خون بریز و بیگناهان را از دم تیغ بگذران.

اگر چه غزل «احمدالله علی معدلة السلطان» در مدح سلطان احمد ایلکانی

است، ولی بطور مسلم چهار بیت آخر غزل در مدح معشوق حافظ و گفتگو با اوست. تو باید شیوهٔ رندان و عاشقان را بیاموزی که آنها بظاهر از چیزی سخن می‌گویند و مرادشان چیز دیگری است. سلطان احمد و شاه شجاع و شیخ ابواسحاق کی‌اند؟ صدهزار از آنان هزار بار بمیرند و زنده شوند از کلام خواجه شیراز بوی نبرند. دنیا دار و خونریز و نفس پرست کجا و معرفت غزل خواجه کجا؟ حاکمان و شاهان و وزیران سلف پُر بوده‌اند از هوا و نفس و انانیت، خود را بکشند بویی از عطر کلام خواجه نشنوند. آن عارف، ابراهیم ادم را که فقیر بود و مسکین شده بود و مرد مرد بود گفت: هنوز از تو بوی گند پادشاهی می‌آید، تا این دیگران را چه رسد؟

مدایح عاشقانی چون حافظ همه به مصلحتی بوده است. اگر دیوانگان و دنیاپرستانی چون شاه شجاع و ابواسحاق و سلطان احمد را مدح نمی‌گفتند، آنان را پاره پاره می‌کردند و زنده زنده در آتش می‌سوزانیدند. حلاج و عین القضاة و شیخ اشراق را نه همین پادشاهان و دنیاپرستان، خون ریختند و مثله کردند؟

حاصل آنکه خواجه می‌فرماید: اگر معشوق دل ما را بدست آورد و میان انگشتان خویش گیرد و هدیه‌ای از تجلی خود به ما عنایت فرماید، به خال هندوی او که ختمی مرتبت است، سمرقند و بخارا، یعنی دنیا و عقبی را خواهیم بخشید:

اگر آن ترک شیرازی بدست آورد دل ما را

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

همان است که ظهیر فاریابی می‌فرماید:

متاع هر دو جهان گر به خال او بخشم

به دانه‌ای بخرد وجه کاینات مرا

ای عزیز، دل عاشق، خانهٔ حق و کعبهٔ حقیقی است. دل عاشق چمنزار و گلستانی است که معشوق در آن به عشوه می‌نشیند و به غمزه بر می‌خیزد. از این سو بدان سو می‌تازد و شمشیر می‌زند و خون می‌ریزد. چه گویمت از عرصهٔ دل عاشقان و از

بوستان دل محبان خدای. تو چه دانی که دل مؤمن چیست؟
ای عزیز، اگر این اصل را باور کنی که عاشقان و مؤمنان و عارفان در این عالم
غریب و زندانی اند و می‌خواهند قفس بشکنند و بسوی دوست پرواز کنند، اگر
باور کنی که آنها حاضرند دنیا و عقبی را بدهند تا معشوق توجهی به آنان کند،
بیت «ترک شیرازی» شرح شده است.

سعدی:

ز دست ترك خطایی کسی جفا چندان نمی‌برد که من از ترك شیرازی
و گر هلاک منت در خورست باکی نیست قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی

آیا این قتیل عشقی که می‌فرماید شهید است، قتیل عشق پریری از شیراز است؟
یا این ترک شیرازی که سعدی و حافظ می‌فرمایند همان معشوق همه عاشقان و
عارفان و مؤمنان است؟

ای عزیز، اگر داستانی که در رابطه با بیت مورد شرح نقل می‌کنند و تیمور به
خواجه گفته که چگونه است که سمرقند و بخارایی را که من با آن همه زحمت و
خونریزی بدست آوردم تو بدین ارزانی می‌بخشی، صحت داشته باشد. درست
گفته است تیمور. چون او جسمانی و خونریز و سفاک و ظاهرپرست بود، او کجا
دریابد رمز و اشارات عاشقان را؟ ظاهرپرستان و دنیاپرستان کجا دریابند بیت زیر
را؟:

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی

که این متاع قلیل است و آن عطای حقیر

شیخ حسن بلغاری می‌فرماید: «مشایخ اطبای ارواح اند. ایشان نبض روح گیرند و
در قاروره واقع نگاه کنند و مزه دهان به این طریق پرسند که: در طاعت مزه
می‌یابی؟ اگر گوید نمی‌یابم، او را پرهیز فرمایند، و کمترین چیزی که از او پرهیز
باید کردن، دنیاست. دل از وفای او و میل به او بیمار گردد. از اینجاست که
رسول (ص) فرمود که: حُبّ الدنیا رأس کل خطیئه. بعد از این از آن جهانش پرهیز

فرمایند تا از آنها نشود که اکثر اهل الجنه البله. بعد از این او را از عرش تا تحت الثری از کل مخلوقات پرهیز فرمایند. بعد از آن گویند: برخیز که صحت یافتی.»

در تمامی ابیات زیر خواجه می‌فرماید که عاشق باید سمرقند و بخارا را، دنیا و عقبی و جهان فانی و باقی را رها کند و یار را دربر گیرد. در تمامی ابیات زیر خواجه شیراز، بیماران و نفس پرستان را از دو عالم پرهیز می‌فرماید:

- ۱: زهی همت که حافظ راست کزد دنیا و از عقبی نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سرکویت
- ۲: جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
- ۳: گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است
- ۴: اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
- ۵: من که سر در نیاورم به دو کون گردنم زیر بار منت اوست
- ۶: بیا که وقت شناسان دو کون بفروشد به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی
- ۷: به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
- ۸: از در خویش خدا را به بهشتم مفرست که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
- ۹: فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
- ۱۰: عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
- ۱۱: من بهر آن یکی دو جهان داده‌ام به باد عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست
- ۱۲: حافظ از باده خوری با صنمی گلرخ خور که از این به نبود در دو جهان هیچ متاع
- ۱۳: سرم به دنیسی و عقبی فرو نمی‌آید تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست
- ۱۴: خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت
- ۱۵: من این مقام به دنیا و آخرت ندهم اگر چه در پی‌ام افتند خلق انجمنی

می‌گویند آن فقیه در آخر عمر می‌گفت که از کتاب قطور نکاح، همین فهمیدم که دو خواهر را به زنی نتوان گرفت، و دنیا و عقبی خواهرانند، هم دنیا را نتوان داشت و هم عقبی را. و از کتاب قطور طلاق همین فهمیدم که زنی را که

رسول کریم طلاق دهد، دیگران نتوانند به زنی گرفت، و دنیا آن عجوزه ایست که رسول کریم سه طلاقه کرده است.

ای عزیز، آن فقیه که چنان می گوید. همت اگر کند و دنیا را رها کند، بهشت و حور و جوی شیر خواب می بیند. تو از هر دو جهان برخیز و جرعه ای می بدست آر، راز دو عالم را از خط ساغر بخوان:

۱: هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
۲: همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

ای عزیز من، اهل نیازمندی و گوهرفشانی و معرفت باش، اهل الله باش: الدنیا حرام علی اهل الاخره، و الاخره حرام علی اهل الدنیا، و الدنیا و الاخره حرام علی اهل الله:

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست

باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

تا شد آن مه مشتری دُرهای حافظ را بگوش
می رسد هر دم به گوش زهره گلبانگ رباب

همچنانکه نوشتم مراد از چنگ، عاشق است، مراد از رباب هم عاشق است:
عطار:

بنواز مرا که بی تو برخاست چون چنگ زهر رگم فغانی
نی نی چو ربابیم از غم تو یعنی که رگی و استخوانی
سعدی:

سعدیا گر بر درش خواهی چو چنگ گوشمالت خورد باید چون رباب
خواجوی کرمانی:

هیچکس بر تربت مستان نگرید جز قدح هیچکس در ماتم رندان ننالند جز رباب
حافظ:

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند

که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

و همچنانکه نوشتم مراد از چنگ، نماز و نیاز عاشق است. مراد از رمز رباب، آه و ناله و مناجات عاشق است:

خواجوی کرمانی:

۱: شد گریه و ناله مونس من میخواره می و رباب خواهد

۲: ورد سحر زمزمه نغمه چنگ است و آهنگ مناجات من آواز رباب است

معنی بیت مورد شرح چنین است که می‌فرماید. اگر گلبانگ ناله و زاری و مناجات من به گوش زهره برسد، معشوق مشتری درهای کلام و غزل خواهد بود و آنها را در گوش خواهد کشید:

۱: غزل گفتمی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

۲: شبی می‌گفت چشم کس ندیده ست

ز مروارید گوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر

ولیکن گفته حافظ از آن به

خواجه می‌خواهد بفرماید که حضرت معشوق، مشتری شعر و معرفتی است که از سر نیازمندی و عشق گفته شده باشد. شاید هم مراد از درهایی که در بیت مورد شرح می‌فرماید، دانه‌های سرشک چشمان نازنین او باشد: هر چند شعر او سرشک اوست و سرشک او شعر او:

خنده و گزیه عشاق ز جایی دگر است

می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

ای عزیز، مصلحت اندیشی و تقوای دروغین، از آن واعظان بی‌عمل و زاهدان

ظاهر پرست است و مناجات و ناله نیازمندی به درگاه معشوق، از آن رندان. این به آن کی ماند؟:

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را
سماع و عظم کجا، نغمه رباب کجا

آنکه به لذت مناجات با معشوق ازلی رسیده است و با نمازها و نیازهایش عیش می‌کند و از هر دو جهان جز به وصال یار و محبوب خویش راضی نیست، کجا به پند نصیحت گویان بیهده گو گوش فرا دهد؟:

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

بیت زیر احوال واقعه خواجه شیراز است. شرحی بر آن نتوان نوشت. چون احوال ما نیست:

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

هر وی در شرحش نوشته که: «در آن مجلس بر اثر حرکات خوبریان، قالب شکر شکسته شده بود، گلهای سمن به زمین ریخته شده، و رباب با پا زده و به گوشه‌ای افتاده بود.»

انگار در آن محفل و مجلس بوده است که چنین صریح می‌گوید. شکر را کله قند می‌گیرد و رباب را سازی.

ای عزیز، می‌فرماید در آن محفل دیدار با معشوق که همه مغبچگان و سبوکشان و انبیاء و اولیاء و عاشقان حضور داشتند، از شور و عربده شاهدان شیرین کار که همان مغبچگان و سبوکشان و عاشقانند، نه کلام شکرین می‌گنجید و نه ناله و مناجات و زاری بکار می‌آمد، دیدار بود و دیدار، حیرت بود و حیرت. می‌فرماید در آن محفل که من بودم و شور و عربده شاهدان شیرین کار بود، چه جای حرف و صوت، دیگر نمی‌شد آنجا گل بر افشاند و می‌در ساغر انداخت، محفل دیدار و وصال بود.

ای عزیز من، رباب باش و عاشق باش و عشقی برگزین که ربابی است، یعنی آغشته به ناله و سوز و گداز و اشک.

مولانا:

۱: می‌گویند آن رباب که مردم ز انتظار دست و کنار و نغمه و الحانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابی است آن زخمه‌های رحمت رحمانم آرزوست

۲: هین وقت صبح است می‌تاب بیار زیرا مرگ است زندگانی هشیار
یا ناله این رباب بی‌دل بپذیر یا پاس دل کباب پرداغ بیار

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

خواجه شیراز غیر از بیت فوق در ابیات زیر نیز خود را بلبل می‌خواند:

۱: ای گلبن جوان بر دولت بخور که من در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
۲: حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

و بلبلان، بیدلان و شیدایان چمنزار عشق‌اند:

ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن

با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

بلبلان، گویندگان سر عشقبازی با حق‌اند:

۱: گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
۲: به بستان شو که از بلبل رموز عشق‌گیری یاد به مجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

بلبلان، بلاجویان و جورکشان عالم کثرت و دنیای فرقت‌اند:

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید

بلبلان، سخن پروران عرشی اند. سنایی و عطار و سعدی و مولانا و حافظ کجا، آن مداحان طبیعت و نفس و شاهان کجا؟:

نظامی:

بلبل عرشنند سخن پروران
باز چه مانند به آن دیگران
بلبلان، عاشقان الستی اند. در ازل جرعه از دست معشوق خورده‌اند و آواز
عاشقانه شان تا ابد بگوش می‌رسد:

سعدی:

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیرسال است که من بلبل این بستانم
بیت شیخ اجل همان است که خواجه شیراز می‌فرماید:
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاه است کزین جام هلالی مستم
ای عزیز، عاشقان غیور باشند بر معشوق خود. چنانکه معشوق بر عاشق:
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
چو گوش هوش به مرغان هرزه گو داری
همان است که:

آن گل که هر دم در دست بادبست
گو شرم بادت از عندلیبان

همان است که:

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلّمه خون سیاووشش باد
شاه ترکان حضرت گل است، معشوق است. سیاوش، بلبل و عندلیب است و عاشق
است. مدعیان، مرغان هرزه گویند، زاغ و زغن اند. بیت زیر را خواجه شیراز از
غیوری بر معشوق است که می‌فرماید:

خود را بکشد بلبل از این رشك كه گل را
 با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
 ای عزیز، کار عاشق نیازمندی و خاکساری و بیچارگی است. کار معشوق، عشوه و
 ناز و بی نیازیست:

فكر بلبل همه آن است كه گل شد یارش
 گل در اندیشه كه چون عشوه كند در كارش
 عاشق را فیض و عنایت معشوق، سخنگو و غزلسرا و شیرین کرده است. نمی بینی
 آن شاعران كه عاشق و بیدل و شیدا نیستند چه یخ و بی مزه اند. ابیات آن
 استادان، قالبهای زیبا و بلورینی است از یخ:

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
 این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
 ای عزیز من، بلبل و عاشقی كه خواجه شیراز است نصیحت می فرماید كه:
 می خواه و گل افشان كن از دهر چه می جویی
 بلبل و عاشقی كه خواجه شیراز است، خطاب به باده نوشان فریاد می زند كه: بیدار
 شوید شراب صبحگاهی را، بپا خیزید نیازمندی و اشك ریزی را:
 هَاتِ الصَّبُوحَ هَبُوا يَا أَيُّهَا السُّكَّارَا
 بلبل و عاشقی كه خواجه شیراز است، خطاب به ما نهیب می زند و نصیحت
 می فرماید كه تقصیر نکنیم و توفیق نیاز بردن به درگاه و آستان معشوق و باده
 نوشی را از دست ندهیم. گل توفیق ببوی، یعنی ملُ نیازمندی و عشق بنوش:
 خواجه تقصیر نفرما گل توفیق ببوی

حاصل آنكه خواجه در بیت مورد شرح می فرماید: ای معشوق من كه بوی خوشی
 داری و بوی خوش و نسیم تو، پیامبران و اولیاء و عاشقانند. بلبل و عاشق خود را
 كه منم، از فراق خویش مسوزان، چونكه از سر صدق هر شب به درگاه تو نیاز
 می برم و اشك می ریزم و از طریق دعا، وصال می طلبم:

حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

مرغ همایون، معشوق است. مرغ همایون، عاشق کامل و اصل است. مرغ همایون، شهباز و شاهین آسمان عشق است. هر مرغی که لایق صید و قید معشوق باشد، صاحب کرامت است و همای است و همایون است:

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامت بین که با شهباز و شاهین کرده‌اند

زاغ و زغن، ظاهر پرستان‌اند، مرغان هرزه گویند، دنیا داران و دنیا پرستان‌اند. خواهی می‌فرماید دولت را از معشوق طلب کنید، از عاشقان کامل طلب کنید. با دنیا داران و دنیا پرستان کجا دولت باشد. می‌فرماید در سایه شاهان حقیقی و پادشاه خوبان در آید، نه این شاهان و دولتیان ظاهر که همه زشتی و نفس پرستی و بی‌ذوقی‌اند.

مولانا:

اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نئی ز جان تو میل به سوی هما توانی کرد
همای سایه دولت چو شمس تبریزی ست نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد

ای عزیز، چه دردناک است عاشقان را با مدعیان و ظاهر پرستان در این قفس دنیا با هم بودن. چه دردناک است عاشقان خاموش باشند و مدعیان و نفس پرستان سخن بگویند:

سعدی:

دانی که چه‌ها می‌رود از دست رقیبت حیف است که طوطی و زغن هم قفسانند

حافظ:

همای گو مفنک سایه شرف هرگز به آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
در بیت زیر خواجه شیراز از تواضع و فروتنی و خاکساری است که در مقابل
معشوق، خود و دیگر عاشقان را زاغ و زغن می خواند و برای او پیغام می فرستد:
برو ای طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

از وی همه مستی و غرورست و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

بیچارگان، عاشقان و نیازمندان و محبان حق اند. خواجه می فرماید، اگر چه معشوق
از سر غرور و ناز و کبریائی بر عاشقان خود نمی نگرد، ولی عاشقان را چاره جز
بیچارگی و عجز و نیاز نیست.
ای عزیز، عاشق تا نمیرد و مُتُوَاقِبَلْ أَنْ تَمُوتُوا را سامان نبخشد، معشوق به زیارت
او نمی آید، او تنها به زیارت کشتگان غمزه خود می رود. خواجه شیراز اگر چه از
کشتگان شمشیر غمزه اوست و می داند که معشوق به زیارت او می آید، ولی باز دل
نگران است که آیا وصالی خواهد بود یا نه:

کشته غمزه خود رابه زیارت می آی
زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود

ای عزیز من، عاشقان را هیچ چاره ای جز بیچارگی نیست. هیچ چاره ای جز تسلیم
فرمان معشوق بودن و سر زیر تیغ او داشتن نیست. چاره بیچارگانی که عاشقانند،
خداست:

سعدی:

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست چاره عاشق بجز بیچارگی

حافظ:

خدایا چاره بیچارگانی مرا و جز مرا چاره تو دانی

عاشقان را هیچ چاره ای جز نوشیدن باده عشق و نیازمندی نیست:
مولانا:

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید
خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت، آخر الدّواءِ الکیّ

آخر الدّواءِ الکیّ، یعنی آخرین درمان، داغ کردن است.
ظهیر فاریابی:

داغ حسرت نهادهام بر دل
گفته اند: آخر الدّواءِ الکیّ

می فرماید اگر بصوت و آواز بلبلان و قمریان باغ عشق جهان یعنی به کلام سعدی و مولانا و دیگر عاشقان نتوانی می معرفت و عشق و نیازمندی بنوشی، کجا توانم علاجت کرد، که آخرین درمان داغ کردن است، باید همچون عاشقان داغدار شوی. همان است که به مضمونی دیگر به پیران پارسا بشارت می دهد که از خوبان و ترکانی چون سعدی و مولانا و نظامی و دیگر عاشقان، غافل نباشند که ایشان بخشندهگان عمرند:

ترکان پارسای گو بخشندهگان عمرند
ساقی بده بشارت پیران پارسا را

ای عزیز، عاشقان را در ازل داغ محبت و عشق بر دل نهاده اند:
خاقانی:

گفتی سگ من چه داغ دارد آن داغ که از نخست کردی

حافظ:

۱: نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است که داغدار ازل همچو لاله خودروست
۲: ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده‌ای ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

آنچه در ازل، فلک و ملک و کوهها و زمین از پذیرفتن آن تن زدند و آدمی پذیرفت، همان داغ است. سویدا، داغ محبوب است. سر سویدا، عشق است.

سعدی:

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

حافظ:

من چو از خاك لحد لاله صفت برخیزم داغ سودای توأم سر سویدا باشد

و عشق، داغ و دردی است که تا مرگ نیاید، نرود و درمان نپذیرد. اگر تو عاشقی و داغدار، تا زنده‌ای خواه که درد و داغت بهبود یابد که نیابد.

سعدی:

عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

مولانا:

در دیست غیر مردن کان را دوا نباشد پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

ای عزیز من، در آتش سودای محبوب و با داغ عشق حضرت او، آه هم نتوان کشیدن. باید با درد و داغ عشق و فراق او، صابر بود و شاکر بود:

۱: من که در آتش سودای تو آهی نزنم کی توان گفتم که برداغ دلم صابرنیست

۲: لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

آنکه داغ عشق محبوب ازلی و داغ بندگی او را بر دل دارد، جهان را چه کند؟ همان داغ گنج اوست، همان مردن بر درگاه معشوق گنج اوست:

- ۱: دل مابه دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
- ۲: به داغ بندگی مردن درین در
به جان او که از ملک جهان به

ای عزیز، این فقیر بیچاره تهیدست را شامه ایست که بوی عطر دل آویز کلام
داغداران حضرت دوست را می شناسد. چشمی است خون افشان که در و گهر
داغداران را می شناسد.

سعدی:

صلا از من تهیدستان بازار محبت را
ز داغ عشق دارم پر گهر جیب و کنار دل

ای عزیز من، داغ نه و داغ گذار عاشقان، خداست. اوست که بندگان خویش را
داغ می نهد.

نظامی:

داغ نه ناصیه داران پاک تاج ده تخت نشینان خاک
عطار:

عشق توأم داغ چنان می کند کاتش سوزنده فغان می کند
سعدی:

اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است و گر تو داغ نهی داغ نیست، درمان است

عاشقان داغ زلف سرکش معشوق را دارند:

- ۱: نی من تنها کشم تطاول زلفت کیست که او داغ این سیاه ندارد
- ۲: چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

و آنکه داغ حضرت محبوب ازلی را دارد، کجا گریزد؟ هر کجا گریزد از عطر و

بوی میان خلق هویدا باشد. بعد از هزاران هزار سال هم عطر و بوی او به مشام جان مردمان برسد.

سعدی:

ز درد عشق تو امید رستگاری نیست
گریختن نتوانند بندگان به داغ
و آنکه داغ محبوب دارد و جرعه از دست وی می‌گیرد، عجوزه پیر جهان کجا
تواند او را بر دل داغ و درد نهد؟

نظامی:

کسی کوز جام تو یک جرعه خورد
همه ساله ایمن شد از داغ و درد
شیخ اجل می‌فرماید: کسی در روز جزا به آتش دوزخ سوزد و او را داغ نهند، که
در این جهان از آتش عشق پخته نگشته است و خام مانده است:
فردا به داغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
ای عزیز من، مترس! به دعا و نیازمندی و سرشک، بخواه که معشوق داغ عشق
خویش را بر دلت نهد. آخر چه ترسی که مرهم گذار داغ هم اوست:

سعدی:

همچنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد مگر دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

حافظ:

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

ای عزیز، یکی باغ جهان است که لاله‌هایش هر بهار می‌رویند و فرو می‌ریزند. این
باغ جهان سایه باغ حقیقی است. باغ حقیقی، باغ معرفت و عشق محبوب ازلی
است. لاله‌های این باغ، عاشقانند. سعدی و مولانا و حافظ و دیگر عاشقانند که داغ
عشق معشوق حقیقی را بر دل دارند:

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که برجگر دارد
عاشقان خود لاله‌اند، سنبل و لاله این جهان را چه کنند؟
سعدی:

۱: مرا که چشم ارادت به روی و موی تو باشد
دلیل صدق نباشد نظر به لاله و سنبل
۲: گر چمن گوید مرا هم‌رنگ رویش لاله‌ایست
از قفا باید برون کردن زبان سوسنش
اگر هم به لاله و سبزه این جهان بنگرند، به یاد یار می‌نگرند.
سعدی:

ز رنگ لاله مراروی دلبر آید یاد
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
ای عزیز من، اگر تو داغدار معشوق ازلی هستی، دوای تو می‌نوشین چشمان
نیازمند توست، درمان تو سرشک دیدگان توست:
لاله بوی می‌نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا باز آمد

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن
سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش

عاشقان حق، اغلب پارسا را به معنی زاهد تسبیح به دست خرقة پوش سلامت جوی
عبادت نمای بکار می‌برند.
ظهیر فاریابی:

زاهد تسبیح گو بودم که گشتم باده نوش
با چنان عابد فریبی پارسایی مشکل است

سعدی:

- ۱: ما ملامت را به جان جوییم در بازار عشق کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
 ۲: سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن هر متاعی را خریداریست در بازار خویش
 ۳: جمیع پارسایان گو بدانند که سعدی توبه کرد از پارسایی
 ۴: پارسایان ملامتم مکنید که من از عشق توبه نتوانم
 ۵: من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت برو ای فقیه و با ما مفروش پارسایی

سیف فرغانی:

چو معشوق رندست و می می خورد
 اگر عاشقی پارسایی مکن

عبید زاکانی:

- ۱: ما سریر سلطنت در بی نوایی یافتیم لذت رندی ز ترک پارسایی یافتیم
 ۲: خوشا کسی که ز عشقش دمی رهایی نیست غمش ز رندی و میلش به پارسایی نیست

عماد فقیه:

به راه دیر مغان با مرقع و تسبیح
 چو پارسای عبادت نمای نتوان رفت

سلمان ساوجی:

از توبه ریایی کاری نمی گشاید
 و ز زهد و پارسایی چیری نمی فزاید

کمال خجندی:

- ۱: عشق آیین پارسایان نیست می خوری رسم خودنمایان نیست
 ۲: پیش رندان پارسا طفل ره است لاجرم جز چشم گریانیش نیست
 ۳: گرفته اند به گردن تعلقی همه کس من آن کمند دلاویز و پارسا تسبیح
 ۴: پارسا زلف تو نگرفت که ترسید ز دین آن به چنگال من بیدل و دین می بایست

حاصل آنکه خواهی شیراز در بیت مورد شرح خطاب به پارسایی که می پرستی و

میخوارگی نمی کند و خود را به زهد و گوشه گیری و تسبیح مشغول می کند، می فرماید: اگر عاشق و می پرست نیستی و می نمی نوشی، لا اقل سه ماه می بخور و نه ماه پارسایی کن. آخر چگونه در فصل بهار که همه چیز زنده و نو می شود، تو مردگی می کنی و پارسایی می کنی و می نمی نوشی؟ همین پارسایانند که خواجه می فرماید به آنها بشارت دهید که از کلام خوبان و ترکان پارسی گو یعنی سعدی و مولانا و نظامی و دیگران غافل نباشند:

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند

ساقی بده بشارت پیران پارسا را

اما بنظر می رسد که خواجه شیراز چندان دوست نمی دارد پارسا را به معنی سلامت جوی عبادت نمای تسبیح بدست و زاهد استفاده کند. بیشتر دوست دارد پارسا را به معنی مثبت آن یعنی کسی که از دو جهان پرهیز می کند و سر به دنیا و عقبی فرو نمی آورد و تنها یار را می خواهد بکار برد. در بیت زیر پارسا را به معنی سوار تازنده تیزروی سبکبار بکار می برد، به معنی عاشق کامل بکار می برد و از او مدد می خواهد:

تازیان را غم احوال گرانباران نیست

پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در بیت زیر پارسا را به معنی پاک دل و پاکیزه نهاد بکار می برد:

پارسایی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد

بهرتر آن است که با مردم بد ننشینی

در بیت زیر درود و سلامی همچون نور دل پارسایان برای معشوق خویش می فرستد:

درودی چو نور دل پارسایان

بدان شمع خلوتگه پارسایی

در بیت زیر پارسا را به معنی عاشق و انسان کامل، یعنی آن کسی که به هشیاری بعد

از مستی رسیده است بکار می برد:

من آنم که چون جام گیرم به دست ببینم در آن آینه هر چه هست
به مستی دم پارسایی زخم دم خسروی در گدایی زخم

اینکه خواجه شیراز بیشتر دوست دارد پارسا را به معنی مست و عاشقی که از هر دو جهان پرهیز می کند و تنها یار را می خواهد بکار برد، چندان غریب نیست. عاشقان دیگر هم پارسا را به معنی مست و پاک و عاشق حضرت دوست بسیار بکار

برده اند:

نظامی:

نظامی تا توانی پارسا باش
که نور پارسایی شمع دلهاست

سعدی:

به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
لازم به توضیح است که در بیت زیر باید ترکیب «رندان آشنا» را بکار برد.
ترکیب «رندان پارسا» که بعضی بکار می برند غلط است:

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ

ولی معاشر رندان آشنا می باش

همچنین در بیت زیر باید بجای «رندان پارسا»، «پیران پارسا» بکار برد:

ترکان پارسا بخشنندگان عمرند

ساقی بده بشارت پیران پارسا را

اگر پارسا را به معنی مثبت آن بگیریم، رندی که پارسا باشد، یا پارسایی که رند باشد، خود می داند که ترکان پارسا بخشنندگان عمرند. خود می داند که دیوان شمس و شیخ اجل و دیگر عاشقان خمهای می ناباند، احتیاج به بشارت دادن به آنها نیست. و اگر پارسا را به معنی منفی آن یعنی فقیه و زاهد و عبادت نمای

بگیریم، به استناد بیت شیخ اجل، ترکیب رندان پارسا، درست نیست و درست نشود:

تو پارسایی و رندی بهم کنی سعدی
میسترت نشود مست باش یا مستور

این ترکیب «رندان پارسا» را علامه و دوستش در نسخه‌شان نوشتند و قبول کردند که درست است، شاگردان بی معرفت از خود آنها هم آنرا قبول کردند و جار زدند. آخر آن کسی که پارسایان را به معنی اهل پارس در مقابل تازیان معنی می‌کند، معنی رند را داند؟ معنی پارسا و آشنا و تازیان را داند؟ آن نویسنده حافظ نامه هم در کتابش برای آنکه ترکیب «رندان پارسا» را توجیه کند، می‌نویسد: آری به قرینه «بیگانگان» در مصراع اول، معلوم می‌شود که پارسا باید پارسی و آشنا باشد.

ای مدعی! این بیگانگان که در بیت زیر می‌فرماید، نه به معنی خارجی و غیر پارسی است. به معنی بیگانگان از دین است. به معنی زاهد و شیخ و مفتی و محتسب است، به معنی صوفی و عارف دجال فعل است. به معنی آن کسانی است که بویی از دین خدا و رسول نبرده‌اند و از دین دگانی بر ساخته‌اند. می‌فرماید مرید طاعت دروغین عابدان آفتاب و زاهدان ظاهرپرست ریایی مباش، اگر می‌خواهی مریدی کنی، باری مرید رندان باش که آشنای حق‌اند، مرید عاشقان باش:

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

خواجeh شیراز از بیگانگانی که زاهد و واعظ و شیخ و مفتی و محتسب است نمی‌نالد، از آشنای خود و معشوق خود می‌نالد که او را گرفتار دیرشش جهتی و زندان دنیا و فراق کرده است:

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

ندیدی که نگار و معشوق همه عاشقان را بیگانگان چگونه ملعبه دست خود کردند و نفس پرستی و ریاست جویی خود را طرفداری از حق و خدا نام نهادند؟ تاریخ را نخوانده‌ای؟

من رمیده ز غیرت ز پافتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

بنت العنب که صوفی ام الخبائث خواند آشهی لَنَا وَ أَحَلَى مِنْ قَبْلِهِ الْعَدَارَا

ای عزیزان، خود را باز بچۀ کلمات مسازید. اینکه بنت العنب صحیح است یا تلخوش. اینکه تلخوش صحیح است یا تلخ خوش. اینکه زاهد است که بنت العنب را ام الخبائث می خواند یا صوفی، چندان مهم نیست. عاشقان دیگر، هم بنت العنب و هم تلخوش و هم تلخ خوش را بکار برده‌اند.

خاقانی:

مرا سجده گه بیت بنت العنب به که از بیت ام القرامی گریزم

مولانا:

ای جان شیرین تلخوش بر عاشقان هجر کش در فرقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبریا

حافظ:

بادۀ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

حتی اینکه بدانیم که هم بنت العنب و هم تلخوش و هم تلخ خوش، دختر رز است و اشک دیده عاشق است، چندان مهم نیست. مهم این است که دختر رز و اشک دیده ما چند وقت است که گم شده است و ما چقدر از دوری او نگران و غم زده‌ایم:

بر سر بازار جان بازان منادی می‌زند

بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی هست کز ما گم شدست
رفت تا گیرد سر خود، هان و هان حاضر شوید
جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ در روید
دختری شبگرد تیز و تلخ و گلرنگ است و مست

گر بیابیدش به سوی خانه حافظ برید
ای عزیز من، اشک دیده عاشق خدای، آیینۀ اوست، گنج اوست. برگ و برات
دیدار اوست. صوفی و زاهد و مدعی چون این شراب و باده را نمی‌دانند و
نمی‌فهمند و تنها شراب ظاهر و مجازی را شراب می‌دانند، آب چشم عاشقان را هم
که در آثار ایشان به رمز و کنایه شراب و باده و گلرنگ آمده است، ام الخبائث
می‌خوانند. خواجه می‌فرماید: آن شراب و باده‌ای که صوفی و زاهد ظاهر پرست،
مادر همه زشتیها و پلیدی‌ها می‌خواند، نزد من آورید که پیش من از بوسه
دوشیزگان شیرین تر است.

اینکه رسول الله (ص) و سنایی و خاقانی و عطار، شراب ظاهر را ام الخبائث
خوانده‌اند، ربطی به آن صوفی و زاهد ظاهر پرست که در زمان خواجه شراب
حقیقی را ام الخبائث خوانده است ندارد. خواجه می‌خواهد بفرماید که ای زاهد
بیچاره و ای صوفی بدبخت، آن ام الخبائثی که رسول و سنایی و خاقانی و عطار
می‌فرمایند، شراب ظاهر و انگوری است، تو شراب باطن از ظاهر و حقیقت از مجاز
نمی‌شناسی و شراب حقیقی را هم که عاشقان در آثار پر رمز و رازشان می‌فرمایند،
نمی‌فهمی و ام الخبائث می‌خوانی.

ای عزیز، خواجه شیراز، نازنین غریبی است. کفر را خزینه داری میراث خوارگان
و خودبینی و خودرایی می‌داند و دوزخی کسی را می‌داند که در فراق و شوق
دیدار معبود حقیقی و معشوق ازلی اشکی نریزد. می‌فرماید هر کسی در فراق

معشوق حقیقی شراب چشمان خویش را جاری کند، من جانم را قربان او می‌کنم، و هر که شراب چشمان او و دختر رز او پنهان باشد و در تمامی عمر او رخ ننماید، دوزخی اوست:

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ در روید

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

روحانیان، عارفان و عاشقان حق‌اند. آنانند که آتش عشق در تن و نفس و دیوان درون خود زده‌اند و به تمامی روح شده‌اند. آنانند که خار وجود خود را گلزار کرده‌اند.

مولانا:

شعله در بنگاه انسانی زنیم
خار را گلزار روحانی کنیم
روحانیان آنانند که یار عاشقان، در میان مجلس و حلقه آنان است،

سعدی:

ای باد اگر به گلشن روحانیان روی
یبار عزیز را برسانی دعای یبار
روحانیان آنانند که خود را ذره‌ای به نفس پرستان و خودپرستان و مدعیان
نمایانند. یا می‌نمایانند و نفس پرستان نمی‌بینند.

سعدی:

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
روحانیان آنانند که سلسله‌ای از نورند و به دنبال هم می‌آیند و هیچگاه زمین از

وجود پر برکت ایشان خالی نیست.

مولانا:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او
ما از پی سنایی و عطار آمدیم
روحانیان آناند که تنها در مجلس روحانیان جام می‌زنند و باده خواری می‌کنند:
با آنکه از وی غایبم وز می‌جو حافظ تایم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم
اما مجلس روحانیان کجاست؟ ای عزیز من، مجلس روحانیان سینه گشاده خود
آنان است و شبستان دل ایشان است:

ز در در آ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن
حاصل آنکه خواجه در بیت مورد شرح خطاب به معشوق خود می‌فرماید، اگر گل
بوی تو را نداشت، کجا عطرسای مجلس روحانیان می‌شد. گل، مصطفاست (ص)
چنانکه در بیت زیر:

در این چمن گل بی خار کس نجید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است
بنظر می‌رسد که خواجه در بیت زیر هم، خطاب به ختمی مرتبت (ص) است که
می‌فرماید:

ز در در آ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن
ای عزیز من، دلت را مجلس روحانیان و انبیاء و اولیاء خدا ساز تا مصطفی (ص)
در آن حضور بهم رساند و بر صدر نشیند و مجلس را معطر فرماید. اگر همه عارفان
و عاشقان و انبیاء و اولیاء در دلت حضور داشته باشند و خاندان نازنین او نباشند،
او چون در آید، هم از جلوی در باز گردد. اگر همه عاشقان خدای در مجلس دلت
حضور یافته باشند و مولانا و حافظ و شیخ شمس الدین تبریزی در آن نباشد، چو

بر صدر نشینند، گوید کجایند دو خورشید و ماه، برخیزد و برود.
ای عزیز من، بوی گلی را که رسول الله است و رحمة للعالمین است، بگیر و به
گلستان برس. در تمامی راه مستقیم حق، عطر گل محمدی پراکنده است. عاشقان
خدای از بوی این گل یگانه و بی همتای آفرینش است که به معبود حقیقی
می‌رسند. آن عارف و نازنین، شیخ ابوالعباس قصاب چه خوب فرموده است که:
«مصطفی نمرده است، نصیب چشم تو از مصطفی مرده است.»

ای عزیز من، آهسته در گوش جانت بگویم، روحانیان خود را تنها به عاشقان و
عارفان و روحانیان جلوه گر سازند. به آنانی که دیدگان خویش را با در و مروارید
اشک آذین می‌کنند.

خاقانی:

آن پیکر روحانی بنمای به خاقانی
تا دیده نورانی بر پیکرت افشانم

منش با خرقه پشیمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجر گذاران زد

خنجر گذار به معنی پهلوان و شمشیرزن است.

فردوسی:

ز مردان شمشیرزن ده هزار
همه نامداران خنجر گذار

می‌فرماید منی که گرفتار این خرقه تن و نفس و بدنم، کجا توانم معشوق زره مویی
که مژگانش هزاران هزار پهلوان میدان عشق و معرفت را در خاک و خون غلطانده
است صید کنم و در کمند آرم. همان است که در جای دیگر به زبانی دیگر
می‌فرماید:

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان

سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

خواجه می‌خواهد همان حرف شیخ نازنین احمد غزالی را بفرماید. شیخ احمد می‌فرماید: «عاشق در حوصله معشوق تواند گنجید، اما معشوق در حوصله عاشق نگنجد. عاشق یک موی تواند گشت از زلف معشوق، اما یک موی معشوق را همگی مأوی نتواند کرد.»

ای عزیز، اگر چه معشوق در حوصله عاشق نگنجد و این محال باشد، ولی عاشقی که قطره محال اندیش است و سودای وصال در سر می‌پروراند، می‌خواهد معشوق را در حوصله و دایره خود بگنجانند:

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره‌ای

به خنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

«به خنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری»، یعنی ای خواجه عزیز، معشوق کجا در حوصله عاشق گنجد؟ یعنی ای عاشق بیچاره، من بحر و تو قطره‌ای، بحر کجا در حوصله قطره گنجد؟:

خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات

چه‌هاست در سر این قطره محال اندیش

قطره تنها می‌تواند خرقه تن و نفس را بدرد و بسوزاند تا با حق آشنا گردد. چو یک موی توانست گشت از زلف معشوق، کار او تمام است. چو با بحر و دریای وجود متحد شد، قطره نیست، بحرست و دریاست.

نظامی:

بسوز این خرقه نفس بهیمی

چو پیران با حقیقت آشنا باش

خزینه داری میراث خوارگان کفر است
به قول مطرب و ساقی به فتوی دَف و نی

مطرب و ساقی اوست:

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست

خیال آب و گل در ره بهانه

ای عزیز، خود را فتنه گنج و مال و خزینه داری میراث خوارگان مگردان و کافر مگرد. قول مطرب و ساقی را نشنیده‌ای که می‌فرماید: *اِنَّمَا اَمْوَالُكُمْ وَاَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ* (تغابن / ۱۵) فتنه معشوق حقیقی گرد و لقاء او را طلب کن که گنج و خزینه این است. آن گنج و خزینه‌ای که کیمیا و کیمیا ساز است، عشق است.

نخوانده‌ای که حضرت مولی (ع) در نهج البلاغه چه می‌فرماید؟: «هرگز از مال جهان چیزی ممان که پس از تو بر جای ماند، چه، آنرا برای یکی از دو کس باقی توانی گذاشت: یا برای کسی که با آن مال طاعت خدا می‌کند، پس به چیزی که مایه بدبختی تو شد نیکبخت گردد، یا کسی که با آن به نافرمانی پروردگار پردازد، پس با اندوخته تو تیره روز گردد و تو در معصیت او یاری کرده باشی، هیچیک از این دو شایسته آن نیست که جان بر سر کار او کنی.»

ای عزیز، میراثی میراث است و موهبت است که در فطرت آدمی است، و آن می‌شادی و نیازمندی و معرفت و عاشقی خوردن است. اگر چه میخواره و عاشق شدن به کسب و اختیار نیست، ولی دعاها و نیازها و زاری‌ها باشد که قضا را بگرداند:

می‌خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار

این موهبت رسید ز میراث فطرتم

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر که در نقاب زجاجی و پرده عنبیسست

می‌فرماید این اشک دیده‌ما و شراب ما آنقدر برایمان عزیز است که نور چشمان ماست. دختر و شاهد و طفلی که در نقاب و حجاب زجاجیه و پرده عنبیه پنهان است. عاشقان دیگر هم زجاجیه چشم را بجای جام زجاجی و جام شراب و آبگینه

خود، و اشک دیده خود را بجای می و باده آن جام بکار برده‌اند.

ناصر بخارایی:

شراب لعل تو داریم در زجاجه چشم
منور است به روی تو آبگینه ما

سلمان ساوجی:

۱: به یاد رخت می خورد دیده هر دم ز جام زجاجی می ارغوانی
۲: بس شراب عنبی را که به سوی مژه‌ام دیده بریاد تو از جام زجاجی پالود
۳: ندیم چشم از آنست چشم مخمورت که در زجاجی چشم شراب می بیند
خیالش از دل و چشم نمی رود بیرون کجا رود که شراب و کباب می بیند
کمال خجندی:

نرود عکس لب لعل تو از چشم کمال
در زجاجیست می از شیشه کجا می گذرد

این آبگینه که در بیت زیر می فرماید، همان جام زجاجی چشم اوست:

بیا به شام غریبان و آب دیده من بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی

در بیت زیر می فرماید: توبه کرده بودم که دیگر باده گساری نکنم و شراب از
چشمان خویش نگیرم و خون نبارم، ولی جام زجاجی توبه‌ام را شکست و باز هم به
شوق دیدار دوست و فرقت او، شراب نیازمندی و اشک دیدگانم را جاری کرد:

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

ای عزیز، بلندهمتان آستان و درگاه حضرت دوست، دردنوشان‌اند و خون می بارند
و شراب از دیده خویش می گیرند:

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

آن بی‌همتان و کم ظرفیتان‌اند که به آب یک دو عنب عربده آغاز می کنند. چه در

معنای حقیقی آن یعنی با شراب توحید و نیازمندی، و چه در معنای مجازی آن
یعنی شراب انگوری:

مستی به آب یکدو عنب کار بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم
مولانا نیز می‌فرماید:

تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما
که دلت راز جهان سرد کند کافورم

محترم دار دلم کاین مگس قند پرست
تا هواگیر تو شد فرّ همایی دارد

مگسان قندپرست، عاشقانند که دایم گرد آستان معشوق و شکرستان او می‌گردند.
سیف فرعانی:

بغیر دوست نداند که من چه کسم
از آنکه من شکرستان دوست را مگسم

اما معشوق و رقیبان آستان او، عاشقان را از شکرستان می‌رانند و می‌گویند:
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری
عاشقان نیز در پاسخ می‌گویند:

نظامی:

مگس وارم مران زان تنگ شگر مسوزانم به آتش همچو عنبر
سعدی:

۱: بر خوان تو این شکر که می‌بینم

بی‌فایده است مگس که می‌رانی

۲: تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش

مگس جایی نخواهد رفت از دگان حلوایی

۳: هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد

یا مگس را پر بیند یا غسل را سر بپوشد

حافظ:

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی

ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

ای عزیز، عجب نیست غوغای عاشقان بر گلستان و درگاه معشوق، که هر کجا شکر باشد، مگس آنجاست. عاشقان مگسان قندپرستی هستند که از آنکه شکری از شکرستان دوست بدست نیاورده‌اند، دایم دست بر سر می‌زنند:

عطار:

طاوس رخس چو کرد جلوه عقم چو مگس دو دست بر سر زد

سیف فرغانی:

تا ز لعلت شکر بدست آریم چون مگس می‌زنیم بر سر دست

حافظ:

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند

وز تحسّر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

این طوطیان که می‌فرماید، انبیاء و اولیاء که دیدار و وصال محبوب را یافته‌اند. ای عزیز من، اگر محبوب حقیقی کسی را گوید بنده من، او بنده نیست، شاه است. مگسی را که او پرواز دهد، مگس نیست، شاهین است.

سعدی:

بنده خویشتم خوان که به شاهی برسم

مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است

حاصل آنکه در بیت مورد شرح خواجه می‌فرماید: ای معشوق، دل عاشق خویش را که مگس قندپرست توست محترم دار، زیرا مگسی را که تو پرواز دهی شاهین

است، مگسی که به شوق دیدار تو و شکر لعل تو پرواز گیرد، فرّ همایی دارد.
ای عزیز، عشق‌بازی را از مگس بیاموز که آنقدر گرد شیرینی می‌گردد تا جان دهد:
سیف فرعانی:

من کار عشق از مگس آموختم که او شیرین جان بداد و به حلوا در اوفتاد
من بنده گرد کوی تو ای دلبر و مگس گرد شکر بگشت بسی تا در اوفتاد

اینکه خواجه در بیت زیر می‌فرماید من مگسم و معشوق شاهبازی است و سر
آزردن مرا دارد و به شکارم می‌آید، دروغ می‌گوید، آرزوی دل خود را بیان
می‌فرماید. او جان می‌دهد که شکار شاهباز شود. عاشقان هزار حيله می‌انگیزند که
معشوق شکارشان کند:

یار دارد سر آزدن حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

ای عزیز من، مگس لعل شکرین معشوق حقیقی باش. مگس خوان عشق باش و
درگاه و آستان دوست، نه مگس حقیر خوان دنیا:

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی

مردم چشمم به خون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

این انسانی که می‌فرماید، هم به معنی انسان العین یعنی مردمک چشم است و هم به
معنی عاشق. در جای دیگر می‌فرماید. کسی که کاسه چشمش پر از می‌نیازمندی
نباشد و مردم چشمش به خون آغشته نشود، بشر و پوسته است و حیوانی بیش
نیست:

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
انسان، یعنی عاشق و نیازمند و رند و شرابخوار و کامل.
مولانا:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

رسول الله اگر چه عاشق بود، معشوق و محبوب بود. در حسن او چیزی و رای طور
انسانی و عاشقی بود ک ملک در سجده آدم زمین بوس او را نیت کرد:
ملك در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

معنا همان است که کمال الدین اسمعیل در رباعی زیر می فرماید. غرض و هدف
می پرستان و وقت پرستان از می پرستی آن است که از خودبینی و خودپرستی
رها شوند و معشوقه پرست شوند، و تا آدمی خودبین و خودپرست است،
خداپرست نشود:

می باز خورم و لیک مستی نکنم الّا به قدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود تا همچو تو خویشان پرستی نکنم

ای عزیز من، نقش وجود خویش را در آب چشم و باده بشوی. طهارت کن و پاک
شو. طهارت کردن و پاک شدن، یعنی خراب کردن نقش خود پرستیدن. خراب
کردن نقش خود پرستیدن یعنی طهارت کردن و پاک شدن:

خوشا نماز و نیاز کسی که از سردرد

به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

می پرستان، خونین دلان و عاشقانند:

۱: شاهد و مطرب به دست افشان و مستان پای کوب

غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

۲: شرمش از چشم می پرستان باد

نرگس مست اگر بروید باز

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

از نادانی و بی معرفتی است که کسی از گردون و فلک و ستاره شکوه کند.

ظهیر فاریابی:

مردم از نادانی از گردون شکایت می کنند

قبض و بست کارها در پنجه افلاک نیست

شکسپیر نیز می فرماید: بروتوس، تقصیر از ستاره ها نیست که ما زیر دست آفریده شده ایم، تقصیر از ماست.

و اینکه رسول الله می فرمود فلک و گردون و زمین و زمان و ستاره را بد مگویید، بدان سبب است که به تعبیر ظهیر، کسی که شکوه از فلک می کند، همچون کودکان، تمیز حق از باطل نداند، و خداوند را به صفات کمال شناسد که حی و قادر و مختار و مدرک و سمیع است:

کسی که می زند از شکوه فلک تشنیع تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع

خدای را به صفات کمال شناسد که حی و قادر و مختار و مدرک است و سمیع

ای عزیز، عاشقان را غمزه معشوق می کشد، اشاره ابروی محبوب به بند می کشد.

ستاره بیچاره را چه گناه؟ و اصلاً در پیشگاه عاشق، فلک و ملک و گردون و ستاره و زمین و زمان چه شأنی دارند؟ فَعَالَ لِمَا يُرِيدُ، حق است. (هود / ۱۰۷)

عاشق از قاضی نترسد می بیار بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

آن قاضی که عاشق از آن نترسد، قاضی حيله گر حرام خوار رشوت گیر زمان
خواجه است که بی دینی دین او و بی شرعی شعار اوست.
سیف فرعانی:

ایا قاضی حيله گر حرام آشام رشوت خور
که بی دینی است دین تو و بی شرعی شعار تو
آن قاضی که عاشق از آن نترسد، همان است که همچون جهودان در پنهان باده
انگوری خورد و در ظاهر مسلمانی فروشد:

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
چون خواجه شیراز به تعجب احوال شیخ و قاضی و پنهانی شراب خوردنشان را از
پیر میفروش پرسیده است، او در پاسخ فرموده است که: اگر چه محرمی، ولی
گفتنی نیست. کار خود را بکن و عیب جوئی مکن. تو شراب حقیقیات را بخور و
او را بخود باز گذار که روزی رسوا خواهد شد:

گفتا نگفتنی است سخن گر چه محرمی
در کش زبان و پرده نگه دار و می بنوش
عبید زاکانی نیز قاضی زمان خود را چنین می خواند:
القاضی: میخ در گل، آنکه همه او را نفرین کنند، آنکه حق را باطل گردانند. در
جای دیگر به طنز می فرماید: «طعام و شراب تنها می خورند که این شیوه کار
قاضیان و جهودان باشد.»

ای عزیز، قاضی عاشقان و عارفان و مؤمنان، حق است جل جلاله: وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ. بهترین و کیل ایشان نیز حق است: حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ. قاضی حاجات عاشقان نیز حضرت اوست:

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز

حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

حاصل آنکه خواجه در بیت مورد شرح می فرماید: عاشقان نه از قاضیان ترسند، و نه از قانون و عدلیه حاکمان مغول و غیر مغول.

فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند غلمان ز غرفه، حور ز جنت بدر کشیم

این بهشت و روضه رضوانی که می فرماید، نه آن بهشت نان و آب و حلوا و انگبین و قلیه و حور و قصور است که زاهدان ظاهرپرست می انگارند و عین القضاة فریبش می خوانند. بلکه بهشت و روضه رضوان نقد عاشق و عارف و مؤمن است که دل اوست. خواجه می فرماید اگر فردا یار و محبوبم در روضه رضوان دلم حضور بهم رساند، غلمان و حور را از جنت دلم بیرون خواهم کرد. می خواهد بفرماید اگر یار در دلم نباشد، فرشتگان و حوران را چه کنم. من قال و مقال عالمی را برای او می کشم.

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان

قال و مقال عالمی می کشم از برای تو

ظہیر فاریابی طوری دیگر می فرماید. می فرماید اگر فرشته همراه یار و محبوبم در بهشت دلم بیاید، او را کشان کشان از آن روضه بدر کنم:

با یار اگر فرشته نهد پای در بهشت

او را کشان ز روضه جنت بدر کنم

ای عزیز من، عاشقان کامل و دیوانگان و شیدایان حق، در دیدار با یار و محبوب

خود، حتی فرشته را محرم نمی‌دانند. او را از جنت دلشان بیرون می‌کنند تا یار در آید. از این است که از نفس فرشته ملول می‌شوند.

شیخ شمس‌الدین تبریزی می‌فرماید: «چو یار عاشقان خواهد که در دل ایشان در آید. فرشتگان را گوید که کرم کنید از این خانه بیرون روید، می‌خواهم آن را خانه رحمت خود کنم.»

ای عزیز من، این حدیث را بیاد آر که فرمود: *لَا يَسْعِنِي أَرْضِي وَلَا يَسْعِنِي سَمَائِي وَ يَسْعِنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ*. محبوب مطلق را در جهت مجو، در خود بجو، این کلام شیخ احمد غزالی است که می‌فرماید: «عشق را به قبله معین حاجت نیست. حقیقت او از جهات منزله است. او را در جهتی نمی‌باید داشت تا عشق بود. تفاوت در قبله عشق عارضی است، اما حقیقت او از جهات منزله است. که او را در جهتی نمی‌باید داشت تا عشق بود.»

و برای همین است که خواجه می‌فرماید:

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند

ای ملامتگر خدا را رو مبین آن رو بین

زیرا عابدان آفتاب و زاهدان ملامتگر چون از عشق به حق بویی نبرده‌اند، حق را در جهت می‌جویند. در صورتیکه عاشقانی چون خواجه شیراز، به هر سو که می‌نگرند محبوب خویش را می‌بینند:

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم

کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو بین

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

عبید زاکانی در تعریفات خود می‌فرماید: «القلاب: زرگر». اما زرگر و صراف چون سره را از ناسره تشخیص می‌دهد، زر سرخ و نکته‌های باریک و دقیق عاشق و

رندی چون خواجه را پنهان می‌کند و در عوض ناسره خود را بجای زر سرخ به مردمان قالب می‌کند:

سعدی:

ور می‌ستر شود که سنگ سیاه
زر صامت کنی به قلابی

حاصل آنکه خواجه به خود می‌گوید: ای حافظ، خاموش باش و نکته‌ها و اسرار همچون زر سرخ خود را نگاهدار، زیرا صراف و زرگر شهر که از خود چیزی ندارد و فریبکاری بیش نیست، نکته‌های همچون زر تو را نگاه می‌دارد و پنهان می‌کند و در عوض سگه‌های قلابی و نکته‌های ظاهر فریب خود را رایج می‌کند. قلابکان شهر همان زاهدان و مدعیان و بومان‌اند.

مولانا:

دشمن روزند این قلابکان

عاشق روزند این زره‌های کان

و عاشقان و عارفان و بینایان، کجا خریدار ناسره‌های مدعیان و زاهدان باشند؟:

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش

کلک ما نیز بیانی و زبانی دارد

حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

عاشقان در مقابل دریای وجود و هستی مطلق، وجود و هستی خود را حباب می‌دانند. اگر معشوق عکس و سایه‌ای به جام دل و قدح دیده‌ایشان اندازد، از نشاط کلاه به آسمان پرتاب می‌کنند.

کلاه بر انداختن حباب، فنای اوست. عاشقی که حباب است به دنبال فناست تا با شاه وجود متحد شود.

ظہیر فاریابی:

خانه بر دوش و طلبکار فنایم چو حباب
در حقیقت چه به دریا چه به ساحل باشم
ای عزیز من، اگر عاشقی، همچون حباب تنها دیده به قدح گشای که این جهان
حبابی بیش نیست:

همچون حباب دیده به روی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
این جهان هم حبابی است که چون سایه شاه وجود بر او افتاد کلاه از شادی به
آسمان انداخت:
عراقی:

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت
جهان حبابی است و عاشق حبابی. خود را دریاب. این وجود همچون حباب را که
جهانی است به تو داده اند که در راه معشوق و جانان فنا کنی تا هستی دیگر یابی.
نداده اند که آن را از باد نخوت و غرور و رئیسی و خودبینی پر کنی:
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داری اش اندر سر شراب رود
موسی علیه السلام حباب عاشق بود، در سر سودای معشوق و عطر عشق داشت، و
فرعون حبابی بود پر از نخوت و تکبر و خودبینی. فرعون عاشق بیشتر یا متکبر
و خودبین؟ مسکین و درویش و عاشق کجا، متکبر و خودبین کجا؟ عاشق تیزی
در دهد، صد هزار از این دنیا پرستان و خودبینان و فرعونان و رئیسان عالم هست
شوند و نیست شوند! دل زمین و زمان خون شود تا حافظی بیاید و مولانایی بیاید.
هزاران هزار از این عوامان و مقلدان و زاهدان و ظاهر پرستان بیایند و بروند تا
شمس تبریزی ای و سعدی و خاقانی و سنایی ای بیایند. عاشقان کجا و این دیگران
کجا؟

سنائی:

سالها باید که تا يك سنگ اصلی ز آفتاب
 لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
 ماهها باید که تا يك پنبه دانه ز آب و خاک
 شاهی را حلّه گردد یا شهیدی را کفن
 روزها باید که تا يك ممت پشم از پشت میش
 زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن
 عمرها باید که تا يك کودکی از روی طبع
 عالمی گردد نکویا شاعری شیرین سخن
 قرن‌ها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای
 بوالوفای کرد گردد یا شود ویس قرن

خاقانی:

هر يك چند، از خسان جهان سیر آید روشن جانی از آسمان زیر آید
 خاقانی ازین جنس درین دور مجوی بر ره منشین که کاروان دیر آید

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

خواجه می خواهد بفرماید که فقیه روزگار من که چنین فتوایی می دهد، هم مست باده انگوری است و هم مست دنیا، هم باده انگوری را می خورد و هم مال اوقاف را. شیخ شمس الدین تبریزی در بیزارگی از شراب ظاهر در مقالات می فرماید: «گفتمی که شرب پیش من مکنید، و آن دگران گفتندی که ما فقها، مدرسه و مسجد داریم، باک نمی خوریم، تو به دسترنج خود کار می کنی چه باک اگر در میان بازار خوری؟ از این سخن نرمیدمی که گفتندی. مرا اگر در میان خم روم نشینم، جامه‌ام از نماز نرود، مرا چه زیان؟ الا خود مرا از کوچکی نبود، می رمیدم، از دور

مستی دیدمی، کراهتی داشتی که در من خواهد افتادن.»
ای عزیز من، آن کسی که خرقهٔ نفس و خودبینی و خودرایی را در میکدهٔ عشق
گرو گذاشته است و می محبت و معرفت و نیازمندی گرفته است، کجا درمی از
مال اوقاف برگیرد:

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی به نام من درمی
ای عزیز من، هر چیز که تو را به دنیا و خودبینی و خودرایی و دگان داری
می کشد، رهن خانهٔ خمار بگذار و بادهٔ عشق بگیر و غم مخور. عاشق چه غم خورد
از دنیا چون غم عشق دارد؟
خواجو:

دستار صوفیانه و دلق مرقعت
گر رهن شد به خانهٔ خمار غم مخور

من که ره بردم به گنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

پادشاه حسن، حق است جل جلاله و عاشقان، گدایان و مسکینان و فقیران حسن
اویند:

- | | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| ۱: ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن | کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید |
| ۲: عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن | که نیست برسرراهی که دادخواهی نیست |
| ۳: ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است |
| ۴: در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو |
| ۵: ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن | با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور |

و حسن پادشاه حسن را خیال بر نتابد و در عبارت نیاید.

خاقانی:

حسن تو خیال بر نتابد

عشق تو زوال بر نیابد

و این شرح بی‌نهایتی که عاشقان و عارفان از حسن حضرت دوست فرمودند، حرفی است از بی‌نهایت و قطره ایست از دریا:

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند

حرفیست بی‌نهایت کاندرا عبارت آمد

در فرهنگ نوربخش به نقل از کتاب مشرب الارواح روزبهان آمده است: «بدان که حسن صفتی است از صفات خدای تعالی و آن قدیم است، زیرا ذات حق تعالی قدیم می‌باشد. چون حق بخواهد که دل بنده‌اش را بریابد، در دلش به انوار حسن خود تجلی می‌کند، و از حسن خود در دل بنده شراب محبت و عشق می‌ریزد، هر اندازه که رویت حسن حق به زیادت شود، عشق به زیادت می‌گردد، زیرا عشق و محبت نزدیک‌اند به رویت حسن قدیم، و حسن الله تعالی و صف اخص اوست که فرمود: *فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ*. در اینجا حق تعالی در ایجاد مستحسن (پسندیده) در ملک خود، به ظهور حسن خود در آن، خود را وصف نمود.

و حبیب خدا محمد (ص) فیض محبت از رویت الله تعالی در لباس حسن گرفت، و فرمود: رأیت ربی فی احسن صورة. پروردگارم را در زیباترین صورت دیدم. و این مقام بر بنده ظاهر نمی‌شود تا اینکه به علت قدس و طهارتش از حوادث، در محل قبول حسن قدیم قرار گیرد. هر گاه چنین شود آینه حسن الله در عالم می‌گردد، مانند آدم و یوسف و موسی و عیسی و مصطفی (صلوات الله علیهم اجمعین) زیرا آنان معادن اصلی حسن بوده‌اند که از حسن ازل مستفید شده بودند، و خدای تعالی حسن خود را در عالم از طریق ایشان آشکار ساخت، و حسن میراث آنان گردید برای صاحبان جمال در دنیا و آخرت، و آنان بهترین نشانگر حسن خدایند در عالم.

و حسن از ویژگیهای عشق در عاشق است. و ظاهر نمی‌شود برای او از جانب

الله تعالی مگر در نهایت سیرش بسوی الله تعالی، و چون سیرش در عشق تمام شود، چیزی از ستودگان را نمی بیند جز اینکه حسن خدای را در او می نگردد. به این سبب است که عاشق، حسن را در عالم وجود، از هر زیبایی که بیند دوست دارد.

در حدیث آمده است که پیامبر (ص) صورت زیبا را دوست می داشت و فرمود: نظر کردن به صورت زیبا به بینایی می افزاید.

ذوالنون گفت: هر که با خدای انس گیرد، به هر چیز ملیحی و هر روی زیبایی انس می گیرد.

حلاج گفت: عشق و حسن دو صفت قدیم اند که در بنده صادق یکی بدون دیگری آشکار نمی گردد، زیرا که افتراق در صفات نیست. و این معنی در کلام خدای تعالی مشهور است که در وصف کلیم خود موسی فرمود: «وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحَبَّةً مِنِّي وَلِتُصْنَعَ عَلَى عَيْنِي». (طه / ۳۹) و از تو بر دلهای دشمن و دوست، محبت افکندم تا تربیت و پرورشت به نظر ما انجام گیرد. اهل تفسیر گفته اند: ملاحظتی در چشم تو است که هر که بیند، تو را دوست دارد.»

ای عزیز، حسن معشوق از عشق غیر مستغنی است. او جاودانه خود بر خود عشق می بازد. ولی عاشقان چه چاره دارند غیر از بیچارگی و نیازمندی و عشقبازی؟:

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است

من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

معنای بیت زیر هم آن است که حسن حضرت او از عشق غیر مستغنی است:

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست

جمال دولت محمود را به زلف ایاز

فتنه ای که حسن معشوق ازلی در جهان انداخته است و کرشمه ای که از سر ناز

فرموده است، عاشقان یکدم نتوانند از او نظر بر گیرند:

سعدی:

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
 که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت
 مولانا می‌فرماید تا دیده‌ما از حسن معشوق نوری نگیرد، در باغ جمال او تماشا
 نتوانیم کرد. او را هم به چشم او بتوان دید:
 تا دیده‌ما را ندهد حسن تو نوری
 در باغ جمال تو تماشا نتوان کرد

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند که چون صفات الهی و رای ادراکی

عاشقان در وصف حسن ختمی مرتبت، سرگردانند. آن ملاحظتی که کامل کننده
 حُسن است، سید کائنات را بود که در مقایسه خود با یوسف علیه السلام فرمود: هُوَ
 أَصْبَحُ مِنِّي وَ أَنَا أَمْلَحُ مِنْهُ:

حسن ت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت

آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

ملا مسکین در تفسیر حدائق الحقایق می‌فرماید: «ای درویش، یوسف صدیق بود و
 محمد صلی الله علیه و آله و سلم محبوب. پرده از جمال یوسف برداشتند تا همه
 کس او را آشکارا دیدند، اما پرده از جمال محمدی برداشتند، چرا که محبوب
 بود و محبوب را شرط باشد در پرده نگاه داشتن که: أُولِيَايِي تَحْتَ قِبَابِي لَا يَعْرِفُهُمْ
 غَيْرِي»

ای عزیز من، آن لطیفه‌ای که نهانی است و عشق از آن خیزد، آن و ملاحظت است:

لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد

که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

و آن نکته‌ای هم که غیر از حسن بیاید تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود،
 آن و ملاحظت است:

بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

شیخ محمود شبستری می فرماید:

ملاححت از جهان بی مثالی برون آمد چورند لایبالی
به شهرستان نیکویی علم زد همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخس حسن او شهسوارست گهی با تیغ نطق آبدارست
چو در شخص است خوانندش ملاححت چو از لفظ است گویندش فصاحت

یکی از مشایخ می فرماید: «صدهزار پول خرج کنی و دیگی بر پا داری و همه چیز
از گوشت و دیگر چیزها در آن ریزی، ذره‌ای نمک در آن نباشد، قاشقی از آن
نتوان خورد.» پس:

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
و معشوق و یار خواجه شیراز، هم حسن را بکمال دارد و هم ملاححت را:
این که می گویند آن خوشتر از حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم
ای عزیز، این شاهی که خواجه شیراز، جهان فانی و باقی را فدای او می کند، آن
شاهدی نیست که موی و میانی دارد:
شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد
بنده طلعت و معشوق باش، کان ملاححت و نمک نزد اوست. بنده طلعت عاشقان و
نیازمندان و پادشاه ایشان، مصطفی باش. از میان عاشقان و محبوبان خدای، کجا
کسی به حسن خلق و وفاداری او برسد؟:

به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد ترا درین سخن انکار ما چه رسد
اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند کسی به حسن و ملاححت به یار ما نرسد

بنده خسروان ملاحظ باش، بنده محبوب خدا باش، بنده درگاه آستان
ختمی مرتبت باش:

چو خسروان ملاحظ به بندگان نازند

تو در میانه خداوند گار من باش

ای عزیز، این حدیث را شنیده‌ای که مصطفی (ص) فرمود: رَأَيْتَ رَبِّي فِي أَحْسَنِ
صُورَةٍ. یعنی پروردگارم را در زیباترین جلوه دیدم. ولی چون معشوق ازلی آینه
است و رسول الله آینه و المؤمن مرآة المؤمن، حضرت دوست زیباترین جلوه
بندگی و مسکینی و نیازمندی را در ختمی مرتبت دیده است، که زیباترین جلوه
جمال آدمی، بندگی و نیازمندی او به درگاه حق است.

خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ، یعنی خلق کردم انسان را با عشق و نیازمندی بر
خود. شیخ احمد غزالی می‌فرماید: «خلق را برای بندگی آورده‌اند نه برای
دنیاپرستی. فرمان نیست که جز به بندگی مشغول باشند. اگر رخصتی بود یک
لحظه به کاری دیگر مشغول بودن، آن بقدر حاجت و ضرورت بود، پیشه نباید
گرفتن. خاصیت آدمی طلب خدای است و یافت او، دیگر هیچ چیز خاصیت او
نیست، فِطْرَةُ اللَّهِ این است.» در جای دیگر می‌فرماید: «کار دل عاشقی است. تا آن
نبود، او را هیچ کار نیست و بیکار است. دل را برای عشق و عاشقی آفریده‌اند و
هیچ چیز دیگر ندارد. آن اشکها که به روی دیده فرستد، طلایه طلب است تا از
معشوق چه خبر است.»

حاصل آنکه گل یکتای عالم و زیباترین محبوب خدای، ختمی مرتبت است.
خوشر از او در حسن و ملاحظ نیافریده‌اند.

سنایی:

از یوسف خوشتری که در حسن

آن داری و یوسف آن ندارد

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب خوش بود ترکیب زرین جام بالعل مذاب

می فرماید اگر می‌خواهی طبیعت خوش شود و فرح و نشاطی داشته باشی و بطرب آیی، جام زرین چهره و کاسه سرت را به لعل مذاب سرشک آرایش کن. دیده را با درد اشک چراغانی کن که خوشی و فرح و نشاط و طرب، در نیازمندی است.

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن بسوخت عقل ز حیرت که این چه بلعجیبست

ای عزیز من، مگذار که فرشتگان از دلت رخت بر بندند و بروند و دیوان به کرشمه و رقص و پایکوبی برخیزند. خارخار نفس و این چنین شد آن چنان شد، خودبینی و خودخواهی و عیب جویی، دیوان دلت هستند، و یاد حق و ذکر او، فرشتگان دلت. اما خواهی در بیت فوق بیشتر به زمانه خود اشارت دارد. می‌فرماید عقلم از حیرت بسوخت که چگونه است که عاشقان و عارفان و پاکان رخ نهفته‌اند و ظاهر پرستان و شیادان و اهل زرق و فساد خود را به لباس اهل صلاح در آورده‌اند و دیوی می‌نمایند.

نصاب حسن در حدّ کمال است زکاتم ده که مسکین و فقیرم

حق جلّ جلاله، پادشاه خسروان حسن و ملاحمت است. اما خسروان حسن و ملاحمت، فقیران و نیازمندان و مسکینانی‌اند که چون زکات حسن و ملاحمت معشوق را گرفته‌اند دولت‌مند شده‌اند:

سعدی:

آخر نگاهی بسوی ما کن کاین دولت حسن را ز کوة است
سیف فرغانی:

خراج جان و دل خواهی ترا زبید که سلطانی
زکات حسن اگر بدهی به من باری که مسکینم
و پادشاه حسن و ملاح، فقیران و مسکینان و عاشقان خویش را ز کوة بقدر عشق
دهد.

ظهیر فاریابی:

ز کوة حسن تو ما را بقدر عشق دهند
چنانکه جایزه مدّاح گیرد از ممدوح
کلام شیرین و لب لعل معشوق ازلی را نیز فقیران و مسکینان او ز کوة ستانند.
سعدی:

زکاة لعل لبّت را بسی طلبکارند
میان این همه خواهندگان به من چه رسد
از دریای بی کران رحمت خداوندی نیز فقیران و مسکینان و بندگان او ز کوة
ستانند.

عماد فقیه:

دارم امید رحمتی از گنج رحمتت
کاز اغنیا فقیر تمنا کند زکات
ای عزیز، همه شکار حسن و ملاح حقّ اند. همه ز کوة ستانان حسن بی پایان
دوست اند. همه گدا و فقیر و مسیکن اند. غنی اوست:

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
اگر بخواهیم که ز کوة حسن و رحمت و لب لعل دوست را بگیریم و کامروا و
خوشدل شویم، باید در فقر و مسکینی و بیچارگی و شکستگی و نیازمندی را
بکوبیم. به غنی کجا ز کوة دهند؟:

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
نصاب حسن در حد کمال است. اگر زکات نمی‌دهند و عنایتی در نمی‌رسد. از آن
است که ما مسکین و فقیر و بیچاره نیستیم، خرقة خودبینی و خودخواهی و انانیت
را از تن بیرون نکرده و لباس فقر را پوشیده‌ایم:
تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش که درین خیل حصاری به سواری گیرند

این حصاری که می‌فرماید، حصن و حصار عشق یزدان است: کلمة لاله الاله
حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی. لاله الاله گفتن تنها از عاشقان درست
آید، تنها ایشان‌اند که در گفتن صادق‌اند، تنها عاشق است که می‌گوید همه معشوق
و دیگر هیچ.

مولانا:

عشق یزدان بس حصاری محکم است
رخت جان اندر حصاری می‌کشم
اما خوبان و عارفان و عاشقان، نه چون زاهدانند که قوت بازوی پرهیز بفروشند.
آنان در میان خیل طلبکاران خدای، حصن و حصار را به شرط و شروطی می‌گیرند.
حصن و حصار را باید به سواری گرفت و آن سوار غیر از پادشاه اولیاء و فرزندان
نازنین او نیست: ولایت علی ابن ابی طالب حصنی، و من دخل حصنی امن من
عذابی.

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو کی شدی روشن به گیتی رازپنهانم چوشمع

می فرماید اگر اشکم همچون اسب عربی سریع بر گونه هایم سرازیر نمی شد، کی راز عشق پنهانم چون شمع به جهان آشکار می گردید. مولانا نیز اشک چشمان نازنین خود را کمیت تندرو می خواند:

چند خسیبم، صبح است صلا برخیزیم	آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
آن کمیت عربی را که فلک پیمای است	وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم
خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه	شیر گیرانه ز شیران سیه نگریزیم
در زندان جهان را به شجاعت بکنیم	شحنه عشق چو با ماست ز کی پرهیزیم
قدح باده نسازیم جز از کاسه سر	گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم

آن آب رحمت یا ثلاثه غسله ای که عاشقان به صبح می گیرند و فلک پیمای است و آتش سوداهای نفس را خاموش می کند، اشک دیده و سرشک خونین است. قدح باده عاشقان غیر از کاسه سر خود ایشان نمی باشد.

فریاد که از شش جهتم راه ببستند آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

این فریاد، فریاد از سر شوق و عشق و شادی است. نه از سر درد و بی درمانی. می خواهد بفرماید ای معشوق، از همه طرف و در همه جا تو را می بینم، کجا گریزم. **مولانا:**

ای توبه ام شکسته، از تو کجا گریزم
ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم

ای نور هر دو دیده، بی تو چگونه بینم
وی گردنم بیسته از تو کجا گریزم
ای شش جهت ز نورت چون آینه ست شش رو
وی روی تو خجسته، از تو کجا گریزم

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

می فرماید آتش آن نیست که دوزخ دارد و عاشق بر شعله او می خندد و آن را به
چیزی نمی گیرد، آتش آن است که در خرمن جان عاشقان زدند.
ای عزیز من، آتش حقیقی، آتش عشق و محبت خدای است. آتشی که بولهب و
بولهبان از آن محرومند:
مولانا:

گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر
محروم ز آتش تو جز بولهب نباشد

بنازم به دستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

این دستی که می فرماید انگور چیده است، دست حق است. این پایی که می فرماید
انگور را درهم فشرده است، پای حق است. عصار اوست.
مولانا:

باده آنکه شود انگور تنم که بکوبد به لگد عصارم
جان دهم زیر لگد چون انگور تا طرب ساز شود اسرارم
گر چه انگور همه خون گرید که ازین جور و جفا بیزارم

پنبه در گوش کند کوبنده که من از جهل نمی افشارم
 تو گر انکار کنی معدوری لیک من بوالحکم این کارم
 چون ز سعی و قدمم سر کردی آنگهی شکر کنی بسیارم

عصار هم به معنی شیره گیر و روغن کش است و هم به معنی پادشاه و ملک و ملجأ و پناهگاه.

ای عزیز من، در شعر مولانا، عصار حضرت سبحان است و باده شراب، عاشقانند. اگر باور نداری که خواجه شیراز خم شراب ناب است، دیوانش را بگشا و اگر شامه ای داری بو بکش و بین چه عطر دلاویزی از این خم روحانی و ربّانی به مشام می رسد. عنایت در رسید و کار من همین که سر خم را گشوده ام و باده را می نوشم و می نوشانم. آن دیگران ایستاده اند و از دور به خم سنگ پرتاب می کنند. از هیبت و عظمت خم، جرأت ندارند که به خم نزدیک شوند. ایستاده اند و درباره رنگ خم و جنس خم و کلمه بحث می کنند. معنی بیت مورد شرح را اگر از مدعی و روشنفکر و زاهد پرسی گوید: «بنازم به دستی که انگور چید. آخر از این واضح تر، از این روشن تر!» دست را نمی داند و انگور را نمی داند. آخر این شراب انگوری ظاهر، زردی را از روی می برد؟:

هزار آفرین بر می سرخ باد
 که از روی من زنگ زردی ببرد

این شراب انگوری ظاهر را که شراب خواران می خورند، سرنوشت ازلی ایشان است؟

چو این سرنوشت آمدم از ازل
 قضای نوشته نشاید سترد

و اگر انگوری که خواجه می فرماید انگور ظاهر است، پس بیت زیر را در قطعه ای برای چه می آورد. جام الست و می وحدت چه ربطی به باده انگوری ظاهر دارد؟:

شود مست و حدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد
ای عزیز من، رنگ زرد چهره عاشقان را تنها سرشک خونین می برد و
می سترد. شراب نیازمندی و محبت و معرفت و لب لعل معشوق است که عنایتی
ازلی است:

در ازل داده ست ما را ساقی لعل لبست
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
این شراب الست، هزاران پهلوان میدان توحید را بیچاره و مست و مدهوش و
دیوانه و مجنون کرده است. هزاران شیر بیشه تحقیق را عاجز و شکسته و در مانده و
دل خون کرده است. بلی، یعنی بیچارگی و مستی و مدهوشی و دیوانگی و
مجنونی. بلی یعنی عاجزی و شکستگی و درماندگی و فقیری.

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

مراد از جام زجاجی، هم زجاجیه چشم و هم دل عاشق است.
مولانا:

دل زجاج آمد و نورت مصباح
من بی دل شده مشکات توأم
بیت مولانا اشاره دارد به آیه ۳۵ از سوره نور: اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلُ نُورِهِ
كَمِشْكُوتٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ فِي زُجَاجٍ... می فرماید با آنکه توبه کرده بودم که
دیگر عشق نورزم و شیدایی نکنم و توبه ام در محکمی همچون سنگ بود، ولی
نگاه کن که جام چشمان و شیشه دلم چگونه از شور عشق و مستی توبه را شکست.
ای عزیز من، عاشقان توبه کنندگان حرفه ای اند. هزار بار توبه کنند و بشکنند. هزار
بار از یار بگریزند و برگردند. هزار بار کافر شوند و مسلمان شوند. گاه هم از

توبه کردن توبه کنند.

مولانا:

در جرم توبه کردن بودیم تا به گردن
از توبه‌های کرده این بار توبه کردم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کنم شهبازم

این شهبازی که می‌فرماید، حق است جل جلاله. شهبازی که عاشقان و مرغان هزار
حیله می‌انگیزند که شکار او شوند.

اینکه در بیت زیر می‌فرماید شهباز سر آزدن حافظ را دارد. آرزویش را
می‌گوید. عاشقان مگسان و بیچارگانی‌اند که آرزو می‌برند شکار شهباز وجود
شوند. در عین حال می‌خواهد عظمت و شوکت و شکوه معشوق، و حقیری و
ناچیزی عاشق را بیان دارد:

یار دارد سر آزدن حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

شهباز دست پادشهم یا رب از چه حال
از یاد برده‌اند هوای نشیمنم

این شهبازی که می‌فرماید، عاشق است و مراد از پادشاه، حق است.

مولانا:

ما به خرم‌نگاه جان باز آمدیم جانب‌ش هم‌چو شهباز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وارهیدیم از گدایی و نیاز پای کوبان جانب‌ناز آمدیم

در کنار محرمان جان پروریم چونک اندر پرده‌راز آمدیم
او کمند انداخت و ما را برکشید ما بدست صانع انگاز آمدیم
پیش از آن کین خانه ویران کرد اجل حمدلله خانه پرداز آمدیم
نان ما پخته‌ست و بویش می‌رسد تا به بوی نان به خباز آمدیم
هین خمش کن تا بگوید ترجمان کز مذلت سوی اعزاز آمدیم

ای عزیز من، ما همه شهبازان دست شاه وجودیم، ولی در محنت آباد دنیا از دل مشغولی و هواورزی، نشیمن اصلی و خانه حقیقی خود را فراموش کرده‌ایم:

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین

نشیمن تونه این کنج محنت آبادست

در شهری که این دنیاست، مؤمنان و عارفان و عاشقان را شکرهاست. ذکر دوست و یاد حق و کلام او از جمله شکرهاست. حال بین آنانی که خود را شاهبازان طریقت می‌خوانند و به مقام مگسی و قطبی و رهبری قانع شده‌اند و با آن نفس خود را فربه می‌کنند، چقدر مدبر و کودن‌اند. این مگس که در بیت زیر می‌فرماید نه مگس قندپرست و عاشق است. مگس نفس پرست و دنیاپرست است:

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند

شاهبازان طریقت به مقام مگسی

ای عزیز من، شاه وجود و صیاد مطلق، کجا زاهد و شیخ و مفتی و محتسب و واعظ زمانه حافظ را صید کند؟ او عاشق و عارف و مؤمن صید کند. او دل عاشق را میان انگشتان خویش می‌گیرد. دلی را که پر از هواست چه کند؟

شهر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست

کاین کرامت هم‌ره شهباز و شاهین کرده‌اند

و شاهین و شهباز و عاشقی که طعمه معرفت و نور و دیدار از شاه وجود می‌گیرد، کجا التفاتی به صید دیگران کند؟ کجا کلام روشنفکران و زاهدان و منکران او را حلاوتی چشاند؟

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات به صید کبوترم

همای زلف شاهین شهپرت را دل شاهان عالم زیر پر باد

این شاهانی که می‌فرماید نه شاهان ظاهری‌اند. همانان‌اند که جمال محبوب، آفتاب
نظر ایشان است:

جمالت آفتاب هر نظر باد

ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

این شاهانی که می‌فرماید، همانان‌اند که چون غمزه معشوق ناوک فشاند، دل
مجروح را سپر می‌کنند، یعنی دل مجروح‌تر خواهند از او:

بتا غمزهات ناوک فشاند

دل مجروح من پیشش سپر باد

این شاهانی که می‌فرماید، همانان‌اند که مذاق جانشان را با لعل شکرین معشوق
شیرین می‌کنند و دلشان را با کلام دوست چراغانی و منور می‌کنند:

چو لعل شکرینت بوسه بخشد

مذاق جان من زو پر شکر باد

این شاهانی که می‌فرماید، همانانی‌اند که در هر لحظه عشقی تازه بر معشوق دارند،
مرکز خلق جدید، دل ایشان است:

مرا از تست هر دم تازه عشقی

ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

این شاهانی که می‌فرماید، همانانی‌اند که بجان مشتاق روی حق‌اند:

بجان مشتاق روی تست حافظ

ترا در حال مشتاقان نظر باد

ابیاتی که در بالا آمد، همه‌اش دعاست. دو بیت زیر از همین غزل، نفرین است:

- ۱: کسی کاو بسته زلفت نباشد چو زلفت در هم وزیر و زیر باد
 ۲: دلی کاو عاشق رویت نگردد همیشه غرقه در خون جگر باد

ای عزیز من، همه کسانی که پریشان و زیر و زبیراند و در شزار کثرات می‌سوزند و کباب می‌شوند، پریشانی‌شان از آن است که بسته زلف حق و عاشق روی او نیستند. حاصل آنکه خواجه در بیت مورد شرح دعا می‌فرماید و می‌گوید: ای معشوق، سایه پرّهای گیسوی تو، بر سر دل عاشقان گسترده باد.

حیفم می‌آید که این واقعه را برایت ننویسم. ده سال پیش بود و هرگز فراموش نکرده‌ام. حمل بر چیزی مکن. کرامات فروش نیستم، آنکه کرامات می‌فرشد ابله‌ی است و آنکه می‌خرد آن را، ابله‌تر. هیچ کرامتی آدمی را بهتر و برتر از آدمیت و عشق ورزیدن به خدا و بندگان او نیست. روزی گفتم، الهی این شکسته را نمی‌بینی که منم؟ آینه‌ام ساز و در او بنگر. و اگر بنده خویش را لایق نمی‌دانی، از زبان بنده نازنینت مولانا جلال‌الدین سخن بگو. در پشت آینه‌ای که اوست پنهان شده‌ام. راهی بنما، زخمی بزن، چیزی بگو. آخر نه عاشقم و به عشق زنده؟ چون به تقال دیوان مولانا را گشودم، این غزل آمد:

عاشقی بر من، پریشان‌ت کنم	کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دو صد خانه کنی زنبوروار	چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم
تو بر آنکه خلق را حیران می‌کنی	من بر آنک مست و حیرانت کنم
گر که قافی ترا چون آسیا	آرم اندر چرخ و گردانت کنم
ور تو افلاطون و لقمانی به علم	من به یک دیدار نادانت کنم
تو به دست من چو مرغی مرده‌ای	من صیادم دام مرغانت کنم
بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای	من چو مار خسته پیچانت کنم
خواه دلیلی گو و خواه خود مگو	در دلالت عین برهانت کنم
خواه گو لاجول خواهی خود مگو	چون شهب لاجول شیطانت کنم

چند می‌باشی اسیر این و آن	گر برون آیی از این، آنت کنم
ای صدف چون آمدی در بحر ما	چون صدفها گوه‌رافشانتم کنم
بر گلویت تیغها را دست نیست	گر چو اسماعیل قربانت کنم
چون خلیلی هیچ از آتش مترس	من ز آتش صد گلستانتم کنم
دامن ما گیر اگر تر دامنی	تا چومه از نور دامانت کنم
من همایم سایه کردم بر سرت	تا که افریدون و سلطانت کنم
هین قرائت کم کن و خاموش باش	تا بخوانم عین قرآنت کنم

می‌بینی چه می‌گوید؟ می‌فرماید در غلطی که خود را عاشق می‌خوانی. اگر عاشقی، پریشانی و ویرانیت کو؟ مستی و حیرانی و بی‌خان و مانیت کو؟ چرخانی و گردانی و نادانیت کو!؟

ای عزیز، آن کس به حقیقت شاه است که از خود خلاص شده است و در همه حال خود را نمی‌بیند و خدای را می‌بیند. هر کس را چنین دیدی، دامنش را بگیر که او شاهی است که دلش زیر پرّهای زلف شاهین شهر معشوق است.

ای عزیز من، این من و ما، مارهای گنج ماست. تا به لطف و رحمت حق، مارهامان را خسته و بی‌جان نکنیم، راهی به گنج نبریم. تو مرا دعا کن و من تو را. شاید لطف و رحمت در رسد و به گنجی رسیم. از خود خلاص شدن و به می‌خراب شدن، به گنج رسیدن باشد:

بیابیا که زمانی ز می‌خراب شویم
مگر رسیم به گنجی درین خراب آباد

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد کس که درین نکته شگ و ریب کند

اهل دل، عاشقانند. همانانی که اهل وفا و عشق به محبوب مطلق‌اند و از عنایت

محبوب خویش به جایی رسیده‌اند، و هر که جانب ایشان نگاه دارد، خدای هم او را رعایت کند.

نظامی:

ز اهل وفا هر که به جایی رسید بیشتر از راه عنایمی رسید
حافظ:

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
اهل دل، اهل نظر و نظر بازانند، همانانی که چاره ذوق حضور و نظم امور ظاهر و باطن را به فیض بخشی ایشان توان سامان داد.

سعدی:

هر چه بدان نور بصریافتند در نظر اهل نظر یافتند
حافظ:

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد
اهل دل، همانانی اند که اهل دردند و دریایی از معرفت و عشق و آگاهی را در مصرعی و بیتی و جمله‌ای می‌گنجانند و سخنشان به آدمی جان می‌بخشد.
اوحدی مراغه‌ای:

سخنی کان ز اهل درد آید همچو جان در ضمیر مرد آید
حافظ:

بیا و حال اهل درد بشنو
به لفظ اندک و معنی بسیار
اهل دل، اهل یقین اند و اهل یقین، سرداران میدان توحیدند.

نظامی:

اهل یقین طایفه دیگرند
ما همه پاییم گر ایشان سرنند

اهل دل، همانانی اند که اهل بشارت اند و اشارتهای ابروی یار را درمی یابند:

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند

نکته ها هست بسی، محرم اسرار کجاست

اهل دل همانانی اند که اهل خلوت اند. با معشوق خلوت می کنند و به یاری دولت عشق و در پناه چراغ جام، گنج وجود خویش را می کاوند:

۱: آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است

یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است

۲: بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست

زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

اهل دل همانانی اند که اهل وجد و حال و رقص و سماع و های و هوی درون اند و مطربشان حق است:

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع

بر اهل وجد و حال در های و هو بیست

اهل دل همانانی اند که اهل شوکت اند. شکوه و شرف و شوکت حقیقی از آن ایشان است. شاهان ظاهر، شکوه و شوکت را به زور بر خود می بندند و بدان می نازند:

بیفشان جرعه ای بر خاک و حال اهل شوکت بین

که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

شکوه و شوکت محمود غزنوی با خود او مرد و نابود گشت، ولی شکوه و شوکت فردوسی تا دنیاست زنده و جاوید خواهد بود. دنیا هزاران شوکت و شکوه امیران و وزیران و سرداران ظاهر را خورده است و بدست فراموشی سپرده است. اما هیچگاه نتواند که خللی در شکوه و شوکت شعر حافظ و سعدی و مولانا و اشارات و مرموزات عاشقان و عارفان رساند. نور کجا در گور رود؟ خاک را چه شأنی است که با عاشق دست و پنجه نرم کند؟ همین خاکی که استخوانهای صدهزار پهلوان و قلدر و امیر و وزیر را خرد می کند و به باد می دهد، لابه و التماس

می‌کند که عاشق بر او گام نهد تا شرف و شوکتی یابد.

اهل دل همانانی‌اند که اهل کرم‌اند:

برین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر

که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

اهل دل، همانانی‌اند که اهل معرفت‌اند، همانانی که جهان و هر چه در اوست نزد ایشان به اندازه آب بینی بزی نمی‌ارزد:

جهان و هر چه درو هست سهل و مختصر است

ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

هر کس گوید که بیت زیر خطاب به شاه و وزیر ظاهر است و خواهی از او طلب چیزی کرده است، مدعی و ظاهر پرست خود اوست. خواهی بیت را به جانان خویش می‌فرماید. می‌فرماید ای معشوق، من مکارم تو را به آفاق می‌برم و درباره کرم تو با هر کسی سخن می‌گویم، تو از من وظیفه و زاد سفر، دریغ مدار که دنیا مسافر خانه ایست و ما در او مسافر و زاد سفر نیازمندی است:

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر

ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

و هر کس که می‌پندارد که عاشق حق، غیر از حق از دیگری چیزی خواهد و چیزی گیرد، بی‌معرفت است، عاشق تنها معامله با معشوق کند، دیگران را چه کند؟ خواهی می‌فرماید. معشوقا، فرمودی: *يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا* (احزاب / ۴۱). این سخن من و کلام من و غزل من ذکر و دعای من است، تو هم در بهای سخنی که ذکر است سیم اشک ده، زردی چهره‌ام را افزون کن.

ای عزیز من، عاشق در بهای ذکر معشوق، نیازمندی بیشتر و شیدایی افزونتر خواهد از معشوق:

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است

که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

اهل دل همانانی‌اند که اهل طریقت‌اند، و اهل طریقت کسانی‌اند که با اشک چشمان

خویش وضو می گیرند و پاک می شوند. آنان که اهل طریقت را غیر از این معنی می کنند و کتابها در آداب و حرکات و مراسم ایشان می نویسند، ژاژ می خایند. هر که را دیدی که باده از چشمان خویش می خورد و ساغر از دل خویش می گیرد، در قبا و عبا و ردا و هر لباس دیگر، او اهل طریقت است:

غسل در اشك زدم كاهل طریقت گویند

پاك شو اول و پس دیده بر آن پاك انداز

اهل دل همانانی اند که اهل خدایند و اهل خدا، عاشقان خدای و بندگان خدای اند. خواجه می فرماید: این مشایخی که من می بینم، نه اهل خدای اند و نه اهل دل و نه عاشق، همه بی ذوقی اند و بی مزگی و ظاهر پرستی، بنام خدا راه خدا را بر بندگان خدا می بندند و ایشان را به باطل و بیراه می کشانند: **الَّذِينَ يَصْدُونَ عَنِ سَبِيلِ اللَّهِ وَ يَبْغُونَهَا عِوَجًا (اعراف / ۴۵):**

نشان اهل خدا عاشقیست با خوددار

که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

ای عزیز من، تنها از طریق عشق می توانی راهی به دل معشوق یابی. تا آشنای عشق نگردی، فیض و رحمت معشوق بر تو نریزند. اهل دل و اهل رحمت، عاشقانند:

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت

تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت

اهل دل همانانی اند که اهل هنرند، و در کهکشان فکر و معرفت خواجه شیراز، هنر یعنی عشق ورزیدن. باید که خاک در گه اهل هنر شوی، یعنی باید خاک پای عاشقان شوی، یعنی کلید گنج سعادت قبول اهل دل است:

گر در سرت هوای وصال است حافظا

باید که خاک در گه اهل هنر شوی

اهل دل همانانی اند که اهل رازند. همانانی اند که در هجران عیش کنند تا با وصال چه عیش کنند؟ و آگاهند که هجران به اختیار معشوق، وصال تر از وصال به اختیار عاشق است!

خوش بر آباغصّه ای دل کاهل راز
عیش خود در بوتّه هجران کنند
ای عزیز من، اگر آدمی را گوش شنوایی باشد، تنها گوش هوش به پیغام اهل راز
کند، زیرا:

رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنند
هر کس تیغ به روی عاشقان کشد، بر خود زند، هر کس شعبده‌ای با اهل راز کند،
خود رسوا شود:

بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که شعبده با اهل راز کرد
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است. اگر طلبکار اهل دلی، از خدمت حق سر
متاب. اهل دل، مستوران حضرت حق‌اند، تا به آستان او خدمت نکنی و او تو را
محرم نداند، مستوران خود را به تو نمایاند:
سعدی:

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافل
ای عزیز من، سخن اهل دل و مستوران حق، سخن حق است. چون عاشق سخن
گوید، خود را کجا بیند، همه معشوق بیند. او کجا باشد؟ لاجرم او سخن نگوید،
حق گوید:

چو بشنوی سخن اهل دل، مگو که خطاست
سخن شناس نمئی جان من خطا اینجاست
اهل دل نیازمندان حق‌اند که در مقابل ناز و کرشمه معشوق، غیر از نیازمندی و
شکستگی چیزی ندارند:

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید باز نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
ای عزیز، اهل دل، ساقیان باده معرفت و عشق و نیازمندی‌اند. اگر اهل دلی یافتی،

از ایشان ساغر بگیر:

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
اگر در راه می‌کده عشق جان دادی و شهید عشق گشتی، دعای اهل دل، همراه و
مونس دل پر درد تو خواهد بود:

به راه می‌کده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک
مگر اهل دل چه می‌گویند؟ می‌گویند تا کی از خار خار نفس و دنیا و دیوان درون
غم‌گینید. تا کی گویند این چنین شد آن چنان شد. عشرت کنید و با نیازمندی و
عشقتان به درگاه احدیت، گوهر وقت و عمر را بدهید و گوهری گران‌بهارتر بگیرید.
می‌گویند وقتی در بهار رستاخیز برپا می‌گردد و همه چیز نو می‌شود و درختان
همچون عروسان خود را می‌آرایند، حیف است که آدمی نو و سراپا محبت و عشق
نشود. از درخت کمتر است آدمی که در بهار همه تن گل می‌شود؟ والله که از این
درختان بیشتر می‌توان نکته توحید شنید که از این آدمیان روزگار که اهل دلی
میان ایشان نیست:

۱: دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم

سخن اهل دل است این و به جان بنیوشیم

۲: ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی

من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی

ای عزیز من، شعر خواجه شیراز را غیر از اهل دل و اهل نظر و اهل وفا و هنر،
نمی‌فهمند. تنها اهل بشارت اشاره‌های او را درمی‌یابند، تنها اهل خلوت و راز،
وجد و سرمستی و درد و عشق او را درمی‌یابند، تنها اهل معرفت و اهل خدا و اهل
رحمت از نام خواجه شیراز بوی جان می‌شنوند و از کلام او بوی جانان می‌شنوند.
این دیگران را کجا شامه‌ای باشد و کجا بینایی‌ای باشد؟:

نام من رفتست روزی بر لب جانان به سهو

اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

اهل ریا و زرق کجا توانند ذره‌ای بوی از کلام خواجه برند؟:

۱: من و همصحبتی اهل ریا دورم باد از گرانان جهان رطل گران ما را بس

۲: جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

اهل عقول و کام و ناز هم:

۱: به درد عشق بساز و خموش کن حافظ رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

۲: اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

ای عزیز من، آنان که اهل عشق و دل و نظر و راز و سرّ خدایند، اغلب نایاب‌اند، بجوی شاید بیابی.

خاقانی:

۱: کردم طلب و نیافتم اهل اکنون قدم از طلب کشیدم

۲: نیست در آیام خیری از وفا نایاب‌تر کیمیا شد اهل، بل کز کیمیا نایاب‌تر

۳: اهل خواهی ز اهل عصر ببر اُنس خواهی میان اُنس مپوی

۴: جستم سراپای جهان شیب و فراز آسمان گر هیچ اهلی در جهان دیدم مسلمان نیستم

ای عزیز من، اهلان و نااهلان را شناختی، حال معلوم می‌شود این رباعی که سراج‌الدین قمری می‌فرماید، در آن اشاره به باده توحید و نیازمندی و عشق دارد:

من می خورم و هر که چو من اهل بود می خوردن من به نزد او سهل بود

می خوردن من حق به ازل می دانست گر می نخورم علم خدا جهل بود

می‌فرماید من می می‌خورم و هر کس چون من اهل نظر و دل و بشارت و اشارت و خلوت و وجد و شوکت و وفا و راز و کرم و معرفت و طریقت و رحمت و هنر و

خدای و یقین است، داند که مراد من از می می گویم چیست. به آسانی می فهمد که مراد من از این می می انگوری نیست. در بیت دوم نیز می خواهد بفرماید که چون در اقلیم عشق آبی، همه جبر است و اختیاری نه! ای عزیز من، کلید فهم رباعی همین است که بدانیم این اهلی که می گوید کیست. این اهل آن اهلی است که در شرح ابیات خواهی برایت نوشتم. این اهل آن اهلی است که خاقانی می فرماید:

دست از دو جهان کشیده خواهم
یک اهل بجان خریده خواهم

چون می رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

مراد از این کشتی که می فرماید، کشتی عمر است. می فرماید وقتی این کشتی عمر بهر حال و آخر می گذرد و می رود، پس ما جان خویش را در سر گوهر یکدانه ای نهادیم که عشق است. معنی همان است که در جای دیگر می فرماید:

به هرزه بی می و معشوق عمر می گذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
کار خواهم کرد، یعنی عشق خواهم ورزید. در بیت زیر هم کشتی عمر را بکار برده است:

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

بده کشتی می تا خوش برآییم
ازین دریای ناپیدا کرانه
این دریای ناپیدا کرانه که می فرماید، دریای غم و بلای عشق و فراق معشوق است.

عاشقان ازین دریا، جز به کشتی عشق و نیازمندی و معرفت نتوانند گذشت:

کمال خجندی:

کشتی است جام باده و غم بحر پر ز موج کشتی روانه ساز کزین ورطه بگذری
عماد فقیه:

میان موج غم غرقه در محیط بلا
مگر به کشتی جام می اوفتم یک بار

در ابیات زیر هم خواجه به دعا می خواهد که در کشتی می نیازمندی و عشق و معرفت نشیند.

۱: مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
۲: کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

این کشتی که می فرماید، کشتی وجود نازنین اوست. خطاب به معشوق خویش می فرماید، بیا و وجود ما را در شطی از نیاز و نماز و عشق و شادی انداز تا غریو و ولوله در جان دردمند شیخ و شاب افتد و تأسف خورند از اینکه میگساری نمی کنند. در بیت زیر هم وجود خویش را به کشتی تشبیه می فرماید:

اگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

می فرماید اگر کشتی وجود ما همه وقت در مستی و وجد و شیدایی باشد و عقل لنگری برای آن نباشد. کشتی چگونه از ورطه عشق و غم عشق عبور کند. می خواهد بفرماید که به هشیاری بعد از مستی می باید رسید. آنان که مست مست اند، همیشه در معرض هلاکت اند. آنان که به هوشیاری بعد از مستی

رسیده‌اند، آن هشیاری همیشه لنگری برای مستی ایشان است. می‌فرماید برای گذشتن از ورطه دریای عشق باید کشتی وجود عاشق و مست، لنگری از عقل و هشیاری داشته باشد. شاید هم ورطهٔ بلا را به معنی دنیا بکار برده باشد.

خاقانی:

هم درین غرقاب عزلت خوشترم کز عقل و روح
هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم

مولانا نیز در مثنوی، عقل را لنگر می‌فرماید:

لنگر عقل است عاقل را امان
لنگری دریوزه کن از عاقلان

این عاقلان که مولانا می‌فرماید، نه آن عاقلان‌اند که عاشقان بر آنها می‌تازند و بسخره می‌گیرند و آنان نیز عاشقان را ملامت و تکفیر می‌کنند. بلکه مراد ازین عاقلان، حکیمان و طیبان الهی‌اند. آنان‌اند که به هشیاری بعد از مستی رسیده‌اند.

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

سیه چرده‌ای که شیرینی عالم با اوست، ختمی مرتبت است. در نسخهٔ قدسی غزلی بنام خواجه است که این مدعا را بیشتر تأیید می‌کند.

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک

هر دو غزلی که مطلع آن در بالا آمد، در مدح ختمی مرتبت است. اوست که روی خوب دارد و کمال هنر و دامن پاک. حضرت اوست که پادشاه همهٔ شیرین دهنان است... عاشقان دیگر هم معشوق خود را سیه چرده خوانده‌اند:

ناصر بخارایی:

آن سیه چرده که خورشید غلام است او را نور چشم است که در دیده مقام است او را
هیچ کس نیست که پنهان نظرش با او نیست تا نظر با که و خاطر به کدام است او را
عبید زاکانی:

سیاه چرده بتم را نمک ز حد بگذشت عتاب او چو جفای فلک ز حد بگذشت

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی

این خامان ره نرفته که از ذوق عشق بی‌خبرند و انکار می‌عشق و جام دل نازنین
عاشقان می‌کنند، زاهدانند:

زاهد خام که انکار می‌و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می‌خام اندازد

خامانی که ایشان را هرگز به کوی رندی راه نیست:

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

ای عزیز من، زاهد کجا خورنده می‌عشق و محبت و نیازمندی و معرفت و دیدار
است. مولانا می‌فرماید حتی نام باده را هم نزد او نبرید، چون آنقدر از مرحله پرت
است که خاطرش به باده انگوری و ظاهر می‌رود:

خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام
چون خاطرش به باده بدن نام می‌رود

این روشنفکران و مدعیان و ظاهرپرستانی هم که تا سخن از باده و شراب در شعر
خواجه شیراز می‌رود، آن را باده انگوری و بدن نام می‌پندارند، زاهدند و خود
نمی‌دانند، از زاهد ابراز تنفر می‌کنند، اما نمی‌دانند که خود زاهدند. از آن
زاهدانی که قرآن عزیز می‌فرماید. یوسف وقت و جان و گوهر انسانیت خود را

می‌فروشد به هیچ: و شَرُوهٔ بَثْمَنِ بَخْسِ دَرَاهِمٍ مَعْدُودَةٌ وَ كَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ (یوسف / ۲۰). در گوشت بگویم، اغلب این نویسندگان و نام آوران قلم، محرران نفس خویش‌اند. طبل شیطان و خود و دوستانشان را می‌زنند. مرد آن است که طبل خدای و مردان خدای را زند.

پیر و معشوق خواه به او گفته است که حال دل سوخته‌ات را با زاهدان و مدعیان مگو:

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند
زاهدان و مدعیانی که دود آه سینهٔ سوزان خواه شیراز، آنان را می‌سوزاند و به باد می‌دهد:

دود آه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

در ایات زیر هم مراد از خامان، زاهدانند:

۱: زان می‌عشق کزو پخته شود هر خامی گر چه ماه رمضان است بیاور جامی
۲: خیال زلف تو پختن نه کار خامان است که زیر سلسله رفتن طریق عیار است

ای عزیز، وقتی خواه شیراز با آن عظمت و بزرگی می‌فرماید که در میان پختگان حضرت دوست خام است. ما فقیران و بیچارگان چه گوئیم؟:

ساقیایک جرعه ده زان آب آتشگون که من

در میان پختگان عشق او خامم هنوز

الهی ما را پخته و عیار گردان، و سلسلهٔ عشق را از گردن و دست و پایمان دریغ مدار، و جرعه‌ای از آن آب آتش‌گونمان عنایت فرما.

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

این آرزوی خامی که می‌فرماید، وصال است. معنی همان است که خود می‌فرماید:

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال

به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق

طمع خام بین که قصه فاش از رقیبان نهفتنم هوس است

این قصه فاش که می‌فرماید، قصه عشق است. وقتی اشک دیده عاشقان غمّازی

می‌کند و قصه پنهان ایشان را فاش می‌کند، چه توان کرد:

گفتم به دلّ زرق بیوشم نشان عشق

غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار عملت چیست که مزدش دو جهان می‌خواهی

باید رندیهای خواجه شیراز را درک کرد. بیت را به خود نمی‌گویند. در پرده و به

کنایت به زاهد می‌گویند. اول به زاهد گفته است که:

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده

مسند خواجهگی و مجلس توران شاهی

به دنباله آن می‌گویند: ای زاهد، آخر تو شرم نداری که با این عمل سراپا ریا و

تزویرت مزد هر دو جهان را می‌خواهی؟

ای عزیز، آخر خواجه‌ای که عاشق کامل است و می‌فرماید جهان فانی و باقی فدای

شاهد و ساقی. خواجه‌ای که می‌فرماید عاشقان گدایانی‌اند که به خرمن دو جهان سر

فرو نمی آرند، کجا ممکن است طمع خام داشته باشد و در مقابل عملی و زهدی مزد دو جهان را بخواهد؟ اگر باور داریم که خواهی شیراز عاشق کامل است، عاشق کامل هر دو جهان را چه کند؟ عاشق، صاحب هر دو جهان را می خواهد، عاشق معشوق را می خواهد. اگر عاشق کامل را به بهشت در آرند و به دوزخ در آرند و یارش آنجا نباشد، بهشت و دوزخ را بر هم زند و بگریزد از آن. عاشق معشوقش را می خواهد، به دو جهان چه کار دارد. آن زاهد است که در این جهان خود را و نفس خود را فربه می کند و خواب حور و قصور می بیند. اوست که در مقابل زهدش مزد دو جهان را می خواهد.

با مدّعی مگویید اسرار عشق و مستی تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی

خودپرست همان دنیا دار و دنیا پرست است. اینکه شیخ اجل گفته است که چشم او را یا قناعت پر کند یا خاک گور. همان خاک گور پر کند، قناعت را هم آورده است تا شاید دنیا داران و خودپرستان قناعت پیشه کنند و از جنایت و خیانت و خودپرستی و نفاق دست بردارند. خودپرستی و دنیاپرستی دردی است که درمانی غیر از مرگ ندارد. غیر از مرگ یک درمان دیگر هم دارد و آن عاشق شدن و می پرست شدن است. چون عنایت در رسد و خودپرستی می پرست شود و عاشق شود، خودپرستی رخت بر بندد:

خواجو:

نه خرقه پوشم که باده نوشم

نه خودپرستم که می پرستم

ای عزیز من، یک خودپرست در عالم وجود دارد و آن حق است. دیگران باید می پرست و معشوقه پرست باشند. شأن آدمی این است.

خواجو:

پادشاهی با گدایی گرنسازد گومساز
خودپرستی دست مستی گرنگیرد گومگیر
مدعی که درد خودپرستی دارد و بخود می‌پیچد و در مرداب خود، لحظه به لحظه
فروتر می‌رود، اسرار عشق و مستی را کجا شنود؟

بیا که رایت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

اگر چه بیت فوق بظاهر مدح شاه منصور است ولی در باطن و حقیقت چنین نیست.
اگر چه شاه منصور پهلوان و صفدری بوده است و در مبارزه با صوفی دجال کیش
ملحد شکل یعنی امیر تیمور گورگانی جان باخته است، ولی مراد عاشقان از رایت
منصور، بیرق عشق و پرچم عشقبازی و پیروزمندی است. چون
حسین بن منصور حلاج در راه عشق و عشقبازی جان داد و مثله شد، بیرق عاشقان
بنام او ثبت افتاد.

سعدی:

زنهار که ازدمدمه کوس ورحیلت
چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد

خواجو:

خواهی که رسانی به فلک رایت منصور با سرّ اناالحق به سردار فرود آی

حافظ:

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد

ای عزیز، راست می‌فرماید خواجه، او بیرق عشق و پرچم پیروزمندی را نه بر زمین
که بر فلک کوبیده است. از همین است که زهره غلام اوست و قدسیان شعر او را از
بر می‌کنند:

- ۱: ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت
غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم
- ۲: وقت صبح از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند

ای عزیز من، هر کس را عنایتی در رسد و التجا به آستان دوست و حضرت معشوق
آرد، می تواند رایت عشق و پرچم پیروزی خویش را بر فلک رساند:
فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

این یاری که می فرماید در دیر مغان مست آمده است و میخواران از نرگس مست
او مست شده است، حضرت ختمی مرتبت است. اوست که از قد بلند او بالای
صنوبر پست است، اوست که در نعل بُراق او شکل مه نو پیدا است:
در نعل سمنند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست
شیخ نازنین، فریدالدین عطار نیشابوری هم در مصیبت نامه در نعت رسول الله
می فرماید:

تا که شد نعل بُراق او هلال
هر سر ماهی شود نو از کمال
ای عزیز من، ختمی مرتبت دلبر و شاهدی است که همه عاشقان و نظر بازان با دیدن
جمال او از خود بی خبر می شوند:

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
اوست که افغان همه عاشقان و نظر بازان از جمال او برمی‌خیزد:
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست
گیسوی اوست که غالیه را خوشبو می‌کند، نه غالیه گیسوی او را. ابروی اوست که
وسمه را کمانکش می‌کند، نه وسمه ابروی او را:
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
گر وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست
ای عزیز، بیا از شمع و پروانه و خواجه شیراز، سوختن را بیاموزیم:
چون شمع وجود من شب تابه سحر خود را
می‌سوخت چو پروانه تا روز زنا بنشست
الهی، ما را میخواره گردان و در دیرت راه ده تا دیده به جمال محمدی منور کنیم.
در گیسوی او بیچیم و در ابروی او پیوندیم و همچون خواجه شیراز از دیدار،
عمری حقیقی یابیم:

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست
ای عزیز من، به تعبیر شیخ فریدالدین در مصیبت نامه، امام کائنات. حضرت
ختمی مرتبت است. شمع وجود دو عالم اوست، مایه بخش هر دو عالم نور
اوست...:

مرجع خلق و امام کائنات	فعل او هم حجت و هم معجزات
جلوه کرده آفتاب روی او	آسمان صد سجده برده سوی او
هشت جنت جرعه‌ای از جام او	هر دو عالم از دو میم نام او
خواجه اولاد عالم اوست بس	شمع جمع هر دو عالم اوست بس

مایه بخش هر دو عالم نور اوست بر جهان و جان مقدّم نور اوست
پرتو هر دو جهان عکس دلش شش در هفت آسمان يك منزلش

ای عزیز من، غزل «در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم» شاید از شیخ اجل باشد و شاید هم از شیخ همام الدین تبریزی باشد، چون در دیوان هر دو شیخ آمده است. این چندان مهم نیست، مهم اینست که ختمی مرتبت شاهدیست که عاشقان و عارفان و نظر بازان، در میان شاهدان دو عالم او را انتخاب کرده‌اند و می‌کنند:

به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
نظر به روی تو دارم، غلام روی تو باشم

توضیح اینکه چون ابیات زیر را در دیوان حضرت خواجو دیدم، بنظر رسید شاید مراد از آن یاری که خواجو می‌فرماید در دیر مغان قدح در دست و مست آمده است و میخواران از نرگس مست او مست گشته‌اند، حضرت مولی (ع) باشد. چون خواجو هم نعل مرکب آن حضرت را همچون خواجه به مه نو تشبیه می‌فرماید:

بدان امیر که شد شاه چرخ چاکر او

نمونه نیست مه نوز نعل استر او

ز تختگاه سلونی از آن علم بفراخت

که بود مملکت لوکشف مسخر او

بحکم قاطع کشور گشای مصطفوی

نبی مدینه علم آمد و علی در او

هلال شاهی ابرش سوار قلعه نشین

شدست حلقه بگوش غلام قنبر او

چو کعبه مولد او گشت از آن سبب شب و روز

کنند خلق جهان سجده در برابر او

گدای درگه او شو که شاه مردان اوست

پلنگ بیسهٔ اسلام و شیر یزدان اوست

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلی را

مصلای عاشقان، تگه زمینی نیست که مردمان هر از چند گاه بدانجا روند و نماز بر پای دارند. چه خارج شهر شیراز باشد و خوش آب و هوا، چه خارج هر شهر دیگر. بلکه مصلای عاشقان همان تکه زمین و حصیر و پارچه و فرش است که بر روی آن می‌نشینند و نیاز و نماز و عشق به درگاه معشوق عرضه می‌دارند. دو مصلاست: یکی مصلای عاشقان است که در آن می‌نیازمندی نوشند و می‌اش در جنت یافت نشود، دیگر مصلایی است که از آن زاهدان است و دکانی بیش نیست:

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت که خدا در ازل از اهل بهشتم بسرشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع من و میخانه و ناقوس و ره دیر کنشت

آب رکن آباد عاشقان نیز جوی و قناتی نیست که از جایی به جایی روان است و در کنارش چند درختی برپا، بلکه آب رکن آباد عاشقان جوی دیده و اشک نیازمندی ایشان است. آب رکن آباد همان می‌باقیست که در مصرع اول می‌فرماید. عاشقان کنار جوی دیدهٔ خویش می‌نشینند و عیش می‌کنند. ای عزیز، صدهزار باغ و گلستان و مصلی و رکن آباد در دل عاشق برپاست، عاشق مصلای ظاهر و رکن آباد ظاهر و آب آن را چه کند؟
عماد فقیه:

خوشا هوای مصلی و آب رکن آباد

که آن مفرح دل وین مقوی جان باد

مصلای نماز عشق است که مفرح دل است، آب نیازمندی و سرشک و شراب دیدهٔ

عاشق است که مقوی جان است. اینانند که عاشق را اجازت به سیر و سفر نمی‌دهند. چون عاشقی به گنج نیازمندی و عشق رسید و بدان توانگر گردید، مشهد و شیراز و تبریز جغرافیا را چه کند؟ نزد عاشق خاک را چه اعتبار باشد؟:

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر

نسیم باد مصلی و آب رکن آباد

ای عزیز من، تنها مصلای عشق و آب دیده نیازمند و می باقی عاشق است که باعث می‌شود او کمتر یاد آرد که در این دنیا غریب است.

عبید زاکانی:

نسیم خاک مصلی و آب رکن آباد

غریب را وطن خویش می‌برد از آباد

باور مکن که وطن عاشقی چون عبید که با مغان باده مغانه می‌خورد و هرگز غصه زمانه را نمی‌خورد، قزوین و زاکان قزوین باشد و در شیراز احساس غربت کند. وطن عاشقان، عالم لقاء و بقاست و در شهر و ده و قریه‌ای که این دنیا است، احساس غربت می‌کنند. عبید می‌فرماید نسیم خاکی که بر آن از سر عشق و نیازمندی نماز برپا شود همراه آب دیده و شراب چشم، غریبی را که وطنش عالم لقاء و بقاست، اندکی تسکین می‌دهد.

میان جعفر آباد و مصلی عبیر آمیز می‌آید شمالش

این جعفر آباد که می‌فرماید، چهره زرد عاشق است که همچون زر ناب است. آن عاشقی که چهره زرد دارد و به دل محبت صادق آل محمد و دنیا را دیر رند سوز و سراچه بازیچه می‌خواند، جعفر آباد شیراز را چه کند؟

خاقانی:

يك خانه دارم از زر رکنی و جعفری ز آنکس که رکن خانه دین خواند جعفرش

ای عزیز من، تا عاشق را چهره زرد نباشد، هرگز از خود برنخورد، هرگز دستش در کمر معشوق نرود.

نظامی:

شمع کن این زرد گل جعفری تا چو چراغ از گل خود برخوری
عاشق صادق و حقیقی آن است که چهره زرد و جعفر آباد خود را به خون چشمان
خویش منقش کند:

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد به خونابه منقش دارم
حاصل آنکه ای عزیز عاشق، می چشمان خویش و آب رکن آباد خود را دریاب،
که چنان می و آبی را در جنت نخواهی یافت. باد عبیر آمیز میان چهره زرد و
مصلائی خود را دریاب که چنان شمیم عطر آمیزی را در هیچ جای نیابی:
شراب و آب رکنی و این باد خوش نسیم
عیبش مکن که حال رخ هفت کشور است

ز رکن آباد ما صد لَوْحَشَ اللّٰه
که عمر خضر می بخشد زلالش

در لغت نامه دهخدا آمده است که: لَوْحَشَ اللّٰه در اصل لا اَوْحَشَ اللّٰه بود و معنی آن، وحشت ندهد او را اللّٰه تعالی. فارسیان در وقت تعظیم و استعجاب بمعنی خواهش و تحسین استعمال می کنند. چنانکه گویند: بروی فلان صد لوحش الله، ای صد آرزو و صد تحسین...

سعدی:

لَوْحَشَ اللّٰه از قد و بالای آن سرو سهی
زانکه مانندش به زیر گنبد دوار نیست
خواجه می فرماید صد آفرین و تحسین بر چشمان عاشق ما باد که سرشک و زلال و

شراب آن، عمر جاویدان و خضر به ما می‌بخشد.

اگر چه زنده رود آب حیات است ولی شیراز ما از اصفهان به

بیت فوق از خواجه شیراز نیست. معلوم نیست کدام شیرازی بی‌ذوقی بیت را در شعر خواجه وارد کرده است. قزوینی هم چون نفهمیده است که باید دو بیت زیر، حتماً پشت سر هم بیایند، بیت مورد بحث را در میان آنها آورده است. همچنین با آنکه خود در زیر نویس توضیح داده است که در همه نسخه‌ها «سخن اندر دهان دوست گوهر» آمده است، بجای گوهر، شکر آورده است. سخن از در و مروارید و گوهر است؛ به شکر چه ربطی دارد؟:

شبی می‌گفت چشم کس ندیدست ز مروارید گوشم در جهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر ولیکن گفته حافظ از آن به
دو بیت فوق در توالی ابیات غزل باید پشت سر هم بیایند تا معنی درستی را ارائه دهند. خواجه هیچگاه گفته خودش را بهتر و برتر از کلام معشوقش نمی‌داند، بلکه تنها نظم خویش را برتر از مروارید گوش او می‌داند. «آن» به مروارید گوش معشوق برمی‌گردد، نه به سخن او. شبی معشوق خواجه به او فرموده است که: از مروارید گوشم در جهان در بهتری کس ندیده است. خواجه می‌فرماید: درست است که سخن دوست همه در و گوهر است و حق، ولیکن شعر و نظم من از آن مروارید برتر است، زیرا نظم من از شوق لب لعل خود او تحریر یافته است. باید معشوقم بجای مرواریدی که در گوش دارد و از آن تعریف می‌کند، در شعر مرا در گوش کشد:

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند

بخوان تو نظمش و در گوش کش چو مروارید

و بالاخره معشوق او مشتری درهای او می‌شود و آنان را بگوش می‌کشد:

تا شد آن مه مشتری دُرهای حافظ را بگوش
می‌رسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب
می‌فرماید از آن زمان که معشوقم کلام عاشقانه‌ام را شنیده است و پسندیده است و
آن را در گوش خود کرده است، از شادی و شعف، گلبانگ دعا و آه و ناله
عاشقانه‌ام بگوش زهره می‌رسد.

ای عزیز من، سخنی سخن است که حق قبولش کند. شعری شعر است که حضرت
سبحان بر آن نظر اندازد و ملائک آن را از بر کنند. هر سخنی که جز برای
خوش آمد حق و حضرت باری گویند، باد هواست:

دل‌نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد
سخنی سخن است که مورد قبول عاشقان و عارفان و انبیاء و اولیاء شود. شعری
شعر است و نظمی نظم است که مردان حق قبولش کنند و مهر تأیید بر او زنند:
چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

هر چند مولانا می‌فرماید:

ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست
ولی بیت مورد شرح به آشکارا و دهها بیت در پرده و سرّ، دلیل واضح و روشنی
بر شیعی بودن خواجه شیراز است، که مذهب عشق و ملت خدا، همان مذهب و ملت
خاندان و شهیدان کربلاییست. خواجه می‌فرماید اگر به صدق در راه خاندان
عصمت و طهارت و اهل بیت قدم زنیم، همت شاه مردان و سرور عاشقان و شیر

یزدان علی بن ابیطالب (ع) بدرقه راهمان خواهد شد. شاید خواجه تعبیر شحنه نجف را از بابا کوهی گرفته باشد که می‌فرماید:

دوش به خواب دیده‌ام حضرت شحنه نجف

گفت بدان تو نفس خود تا برسی به من عرف

که مصرع دوم اشاره است به مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ، از سخنان آن حضرت که خلاصه و چکیده عرفان است. مولانا نیز می‌فرماید:

سوی بیابان فنا پی نبرم همچو شتر تا نرهانی ز جرس پیش قطارم به نجف

دم خمش ای اشتر من کز جرس طال بقا جانب شمس الحق دین برد مرا سوی نجف

اوحدی نیز می‌فرماید:

ای مگیان را پیش صف، وی شحنه نجد و نجف

هستی خلافت را خلف، از مایه نیک اختری

ای عزیز، اگر عاشقی، همچون خواجه از شحنه عقل بوالفضول مترس که او در ولایت عشق کاره‌ای نیست:

ما را به منع عقل مترسان و می بیار

کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از شحنه غم نیز مترس.

خاقانی:

غم شحنه عشق است و بلا انگیزد

جان خواهد شحنگی و رنگ آمیزد

چو عاشق را یاور و پشتیبان شحنه نجف باشد، از شحنه عقل و غم چه ترسد؟ از شحنه پادشاه چه ترسد؟

خاقانی:

گر کار من از عشقش با شحنه و دار افتد

از شحنه نترسم من، وز دار نیندیشم

مراد از شحنة در بيت زیر هم، همان شحنة نجف است:
خدا را داد من بستان ازو ای شحنة مجلس
که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد
حاصل آنکه همه عارفان و عاشقان، قدم زنان راه خاندان رسول اند به صدق، همه شان
را همت شحنة نجف بدرقه راه شده است.
ای عاشقان و عارفان و بیچارگان و فقیران و مسکینان، بشناسیدش. اوست یاری که
باید دامنش را بگیریم تا نگریزد. اوست یاری دهنده عاشقان. اوست آنکس که
باید همتش بدرقه راه شود. اوست آنکس که چون دل به او دهیم دل را محترم
می دارد:

به خط و خال گدایان مده خزینه دل
به دست شاه وشی ده که محترم دارد
الهی، به عزتت سو گند، می خواهم در وقت جان دادن و شب رحلت، او بر بالینم
باشد.

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

مصرع اول در نسخه ۸۰۵ که ظاهراً کهن ترین نسخه از دیوان خواجه شیراز است
طور دیگری آمده است:

جمال دختر رز طرفه می زند ره عقل
این تحریر ما را در معنی کردن بیت بیشتر یاری می کند و بیشتر روشن می شود که
دختر رز، شراب است و ره عقل می زند و در چشمان و در نقاب زجاجیه و پرده
عنیه است و اشک دیده عاشق است. ولی بهر حال بنظر می رسد هر دو تحریر از آن
خواجه شیراز است:
ناصر بخارایی:

شراب لعل تو داریم در زجاجه چشم
منور است به روی تو آبگینه ما

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

غزلی را که بیت فوق مطلع آن است، خواجه شیراز در تأثیر و تکمیل و پاسخ به غزل مولانا فرموده است.

مولانا:

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
مستبب سبب اینجا در سبب بر بست
پریر رستم سرمست بر سر کویش
شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب
جواب داد: کجا خفته ای؟ چه می جویی؟
ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم
چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا
روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد
چه چاره دارم؟ غماز من هم از خانه است
غلام ساعت نومیدی ام که آن ساعت
از آن شراب پرستم که یار می بخش است
برادرم، پدرم، اصل و فصل من عشق است
خمش که مفخر آفاق، شمس تبریزی
۱: بنظر می رسد هم یاری که خواجه در مطلع غزلش می فرماید و هم آن عربی که مولانا می فرماید، حضرت مولانا (ع) باشد.

دورن غمره مستش هزار بوالعجبی
کنون چو مست و خرابم صلاهی بی ادبی
تو آن بین که سبب می کشد ز بی سببی
بخشم گفت: چه گم کرده ای؟ چه می طلبی؟
آتیت اطلب فی حیکم مقام ابی
به پیش عقل محمد پلاس بولهی
به ذات پاک خدا و به جان پاک نبی
و کیف یضرع صفر بصوله الخرب
کما یسیل مباح السقا من القرب
رخم چو سگه زر، آب دیده ام سحبی
شراب وصل بتابد ز شیشه حلبی
رخم چو شیشه می کرد و بود رخ ذهبی
که خویش عشق بماند، نه خویشی نسبی
بشست نام و نشان مرا بخوش لقبی
۱: بنظر می رسد هم یاری که خواجه در مطلع غزلش می فرماید و هم آن عربی که مولانا می فرماید، حضرت مولانا (ع) باشد.

۲: بیت دوم غزل مولانا، هم در نسخه ۸۰۵ و هم در یکی از نه نسخه مرحوم خانلری آمده است. یا خواجه خود به تعدد بیت مولانا را در غزلش وارد کرده است، و یا در حاشیه غزل خود نوشته بوده است و کاتبان بدون اطلاع آن را وارد غزل خواجه کرده‌اند.

۳: بیت زیر در هیچکدام از نسخی که مرحوم خانلری در اختیار داشته، و همچنین در نسخه ۸۰۵ نیامده است. تنها در نسخه چاپی آقای انجوی آمده است و بعید است از خواجه باشد:

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم
ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجیبست

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن

این خانه‌ای که می‌فرماید، دلی است که در او عشق خدای باشد. این خانه‌ای که می‌فرماید، خانه عشق و خانه خمار است. بیت اشارت دارد به گفته رسول الله که در تجلیل و بزرگداشت او پس قرنی فرموده است: *انّی لأجدُ نفسَ الرحمنِ منْ جانبِ الیمنِ*.

رسول الله بوی رحمن را از خانه دل و باطن او پس می‌شنید. خواجه شیراز می‌فرماید: تا ابد خانه دل و باطن و انفاس عاشقان معمور و آبادان باد که می‌توان بوی رحمن را از راهی دور از خاک در آن شنید.

ای عزیز، عاشقان عطر دل‌انگیز انفاس یکدیگر را از پس و پیش قرن‌ها می‌شنوند و جانشان تازه می‌گردد، عطر دل‌انگیزی که بوی جانان می‌دهد.

همام الدین تبریزی:

همچو سلطان نبوت راز انفاس او پس
جان ما را راحتی از بوی جانان می‌رسد

ای عزیز، تو بوی رحمن را از شعر خواجه شیراز و دیوان شریف او می شنوی؟ اگر می شنوی تردید مکن که رسول الله بوی رحمن را از انفاس سنایی و شمس و مولانا و حافظ و سعدی هم می شنیده است. اگر از این اخوان که رسول می فرماید، نه شمس و مولانا و حافظ و سعدی و دیگر خوبان پارسی گویند، بگو کیانند؟: وَأَشُوْقَاهُ إِلَى لِقَاءِ إِخْوَانِي. در رابطه عاشقان و اولیای خدا، زمان حذف می شود، مکان معزول می شود و دیروز و امروز و فردا یکی می شوند. چنانکه شیخ بایزید، صد و اندی سال قبل از تولد شیخ ابوالحسن خرقانی بوی او را می شنید. تذکرة اولیاء: «نقل است که شیخ بایزید هر سال یک نوبت به زیارت دهستان شدی به سر ریگ که آنجا قبور شهداست. چون بر خرقان گذر کردی، باستانی و نفس بر کشیدی. مریدان از وی سؤال کردند که: شیخا ما هیچ بوی نمی شنویم. گفت: آری که از این دیه دزدان بوی مردی می شنوم، مردی بود نام او علی و کنیت او ابوالحسن، به سه درجه از من پیش بود: بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند.»

همچنانکه شیخ فریدالدین عطار از جوان چهارده ساله ای که مولانا باشد، بوی حق شنید و به پدرش فرمود: این جوان آتش به جان همه عاشقان خواهد زد.

ای عزیز من، خواجه شیراز بوی مرشد و معشوق و صاحب الوقت خود را می شنیده است که در طلب آن کوکب رخشان چنین فرموده است. کوکب رخشان و هدایتی که جایش دیده عاشقان است:

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد

یا رب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان

بیت فوق در بعضی نسخه‌ها چنین آمده است:

سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریه من

یا رب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان

به صدق کوش که خورشید زاید از نفست که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

صبح نخست صبح اولین است که به صبح کاذب و دروغین نیز معروف است. بعد از دمیدن دروغین او تاریکی کوتاهی است و بعد از آن، صبح ثانی یا صبح صادق. از نفس صبح دومین و صادق است که خورشید می‌دمد و زاده می‌شود. خواهی می‌فرماید که: همچون صبح کاذب مباش که از دروغ و دروغ‌گویی سیه روی گشته است، به صدق کوش و همچون صبح صادق باش تا از نفست خورشید زاید.

اغلب شاعران چه قبل و چه بعد از خواجه، در این مضمون طبع آزمایی کرده‌اند، لیکن بیت خواجه از همه درخشان‌تر و زیباتر است:

نظامی:

چو صبح صادق آمد راست گفتار جهان در زر گرفتش محتشم‌وار
عطار:

چو در عشق تو صادق نیست یک تن همیشه صبح کاذب می‌نماید
امیر خسرو:

به گیتی بایدت خورشیدرویی چو صبح دومین کن راست گویی
سلمان:

برخلاف صدق هرگز در هوایت دم که زد کاو دلش آن دم چو صبح آخرین سودانکرد
جامی:

صبح کاذب زند ار صدق نفس نور او یک دو نفس باشد و بس

ای عزیز من، اگر همچون صبح صادق باشی غیر از آنکه از نفست خورشید می‌زاید، معشوق تو عاشقی کند، عذرای تو وامقی کند!

مولانا:

آن صبح چو صادق شد، عذرای تو وامق شد
معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم بو که صاحب نظری نام تماشا برد

می‌فرماید در خیال خویش این همه مضامین و تعابیر زیبا می‌سازم و از کلک خویش جاری می‌کنم، بدان امید که صاحب نظری پیدا شود و بنگرد که چه کرده‌ام. گویی خواجه خود می‌دانسته که صاحب نظر شعر او کم و نایاب است. گویی می‌دانسته که بعد از او اغلب از سر نفس و هوا و ظن خود بر شعر او تفسیر خواهند نوشت، و برای همین فرموده است که: گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم. گوهر او عشق اوست به حق. گوهر او نیازمندی اوست و شعر او، و صاحب نظران، عارفان و رندان و عاشقان حق‌اند. صاحب نظران آنانند که چون به نظری حق را دیدند، دیگر از هر چه غیر اوست، روی برگرداندند. در بیت زیر نیز راه و روش صاحب نظر شدن را خود فرموده است:

وجه خدا اگر شودت منظر نظر

زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

آیا کسانی که شعر خواجه را می‌خوانند و یا بر آن شرح و تفسیر می‌نویسند، وجه خدا را منظر نظر دارند؟ الله اعلم.

چو من ماهی کلک آرم به تحریر تو از نون القلم می‌پرس تفسیر

می‌فرماید تفسیر شعر من، تفسیر آیه شریفه ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ است. می‌فرماید

تفسیر شعر مرا از قرآن پرس. می‌فرماید تفسیر شعر مرا تنها با پاک شدن و دریافت علم و بینش الهی توانی یافتن. مولانا می‌فرماید:

تو برادر موضع ناکشته‌ای کاغذ اسپید نابنوشته‌ای
تا مشرف گردی از نون القلم تا بکار در تو تخم ذوالکرم

به تعبیری دیگر می‌فرماید: تفسیر شعر مرا از نون و القلم پرس که شعر من همه نیاز است و دعا و رکوع و سجود.

مولانا:

گر چون نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود

پس تو چون نون و قلم پیوند با «مایسترون»

ای عزیز من، قلم حق، جز بر دل پاک عاشقان و عارفان و درویشان چیزی ننویسد. لوح محفوظ، سینه پاک عاشقان حق است. دلی که هواها آن را کدر کرده است، شاه بر چه نویسد؟ همچنین اسرار و رمز و راز شعر خواجه شیراز جز بر پاکان و فقیران و درویشان ظاهر نگردد. او نیز با کلک خویش اسرار حق را جز بر دل پاکان و لوح محفوظ ایشان تحریر نکند.

دست خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من درّ عدن نمی‌کند

این ابری که می‌فرماید، ابر فیض و رحمت حضرت معشوق است. می‌فرماید: الهی، اشک دیده مرا به جفا و بی‌مهری بسخره مگیر و بی‌ارزش مخوان که ابر فیض و رحمت و بخشایش تو، بدون اشک دیده من، درّ و مروارید نمی‌سازد. به عبارت دیگر می‌فرماید: الهی، اگر من نگریم، کجا ابر رحمت تو فیض پراکنده خواهد کرد. مولانا در داستان شیخ احمد خضرویه و کودک حلوافروش همین را می‌فرماید:

تا نگرید کودك حلو افروش
بحر بخشایش نمی آید بجوش

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
به دست مرحمت یارم در آمیدواران زد
چوپیش صبح روشن شد که حال مهرگردون چیست
بر آمد خنده‌ای خوش بر غرور کامکاران زد

این صبحی که می‌فرماید که پیش او روش شد که حال مهر گردون چیست، خود
خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازیست. در ابیات زیر خواجه شیراز خود را
صبح می‌خواند:

- ۱: جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
- ۲: همچو صبحم يك نفس باقیست بی دیدار تو چهره بنما دلبراً تا جان بر افشانم چو شمع
- ۳: گله از زاهد بد خو چه کنم رسم این است که چو صبحی بدمد در پی اش افتد شامی

مهر گردون، خورشید فلکی است. همان خسرو خاوری که در مطلع غزل
می‌فرماید. و کامکاران، جباران و پادشاهان ظاهر و قدرتمندان و دنیا دارانند که
کامکاریشان گاه هست و گاه نیست.

نظامی:

همه ساله نباشد کامکاری

گاهی باشد عزیزی گاه خواری

خواجه می‌فرماید: وقتی پیش من که صبحم روشن شد که حال خورشید فلکی
چیست، بر آمدم و خنده‌ای بر غرور جباران و دنیا داران و ظاهر پرستان زدم. و
مگر نه این است که دیوان خواجه شیراز خنده‌ایست بر غرور کام جویان و
ظاهر پرستان و دنیا داران؟ و مگر نه این است که خورشید فلکی شعله‌ایست از آتش

عشق نهفته سینه او؟:

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شلعه ایست که در آسمان گرفت

دیگر اینکه این صبحی که در ایات مورد شرح می فرماید، ابراهیم خلیل نیز هست، و اشارت به داستان لَأَحِبُّ الْاَفْلِینَ گفتن حضرت او دارد. یعنی چون پیش ابراهیم خلیل روشن شد که حال خورشید فلکی چیست و چگونه است، بر آمد و بر غرور نمودیان خندید و به بت شکنی پرداخت: فَلَمَّا رَأَى السَّمْسَ بَازِعَةً قَالَ هَذَا رَبِّي هَذَا اَكْبَرُ فَلَمَّا اَفَلَّتْ قَالَ يَا قَوْمِ اِنِّي بَرِي مِمَّا تُشْرِكُونَ (انعام / ۷۸)

حاصل آنکه چون عاشقان و عارفان و انبیاء و اولیاء خدا، بر آمدن فناپذیر و ازلی و شه انوار را از تمامی بروج باور دارند، بر شمس و قمر و کامکاران و جباران می خندند.

مولانا:

چو در سلطان بی علت رسیدی
هلا بر علت و معلول می خند

ای عزیز من، چو سیمرغ و خورشید وجود بر عاشق و فقیر و درویش و بیچاره‌ای سایه سلطنت فرو اندازد، او خورشید خاوری را چه کند؟ فراغت دارد از او:

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
و اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

این چراغ می که می فرماید، همان خورشید و آفتاب می است:

- ۱: صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
- ۲: چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

- ۳: به نیمشب اگر آفتاب می‌باید ز روی دختر گلچهر روز نقاب انداز
 ۴: ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر چرا که طالع وقت آن چنان نمی‌بینم
 ۵: ماه شعبان مده از دست قدح کاین خورشید از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
 ۶: خورشید می‌ز مشرق ساغر طلوع کرد گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

و این آفتابی که در بیت مورد شرح می‌فرماید، خود خواجه شیراز است که نام مبارکش شمس الدین است:

- ۱: تو بدری و شمس مر ترا بنده شدست تا بنده تو شدست تا بنده شدست
 زان روی که شعاع نور رخ تو خورشید منیر و ماه تابنده شدست
 ۲: ای که بر ماه خط مشکین نقاب انداختی لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
 ۳: خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت ای کاش که من بودمی آن بنده مقبل

حاصل آنکه می‌فرماید: ای ساقی، چراغ و آفتاب می‌را به من ده که آفتابم و شمس الدینم، بعد از آن مرا بگو تا آفتاب فلکی را از دل خویش روشن کنم. این دعا و نیایش خواجه شیراز به درگاه احدیت اجابت شده است که دو بیت زیر را فرموده است:

- ۱: بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد
 ۲: زین آتش نهفته که در سینه من است خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

ای عزیز من، هر کس را که آن ساقی مطلق چراغ می‌در ره دارد و آفتاب سی به دستش دهد، چنان غنی خواهد شد که در خواهد یافت که خورشید فلکی تگه‌ای از دل اوست. سالکان ذره‌اند، چون مهر بورزند و عشق‌بازی را پیشه خود کنند، به خلوت‌گه خورشید وجود رسند و با وی متحد شوند. بیت زیر، دستور است و هدایت است، یعنی سالک شوید:

کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر چرا که طالع وقت آن چنان نمی بینم

آنان که «بگیر» را «نگیر» می نویسند و می خوانند و درباره آن قلم فرسایی می کنند، بی معرفتند. می فرماید: با نیازمندی چشمان خویش و با گریه و زاری و نماز و نیاز خود عیش کن که معلوم نیست ساعتی دیگر و روزی دیگر زنده باشی و بتوانی. بیت فوق دستور و هدایت است به سالکان. بیت زیر دعا و نیایش خودش هست و همان است:

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

یعنی الهی صبح است و هنگام صبح است، چشمانم را از سرشک نیازمندی و شراب سرمستی پر کن و در این کار شتاب کن که فلک ناگهان ضربه می زند. ای عزیز من، ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر، یعنی هر چقدر قدح چشمانت لبریزتر از سرشک و باده نیازمندی باشد، عیشت کاملتر است.

ساقی بیا که یار زرخ پرده برگرفت کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

این چراغی که می فرماید، چراغ دیده و دل نازنین اوست. در ابیات زیر هم چراغ را به معنی دیده و دل بکار می برد:

- ۱: به بوی مزده وصل تو تا سحر شب دوش به راه باد نهادم چراغ دیده چشم
- ۲: گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

۳: به خاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم
 ۴: ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

ای عزیز من، دیده‌ای که در او شراب و می سرشک نباشد و دلی که در او محبت
 خدای نباشد، چراغ مرده است:

ز روی دوست دل دشمنان چه دریا بید

چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

اینکه خاقانی می فرماید، تنها همه شب من و چراغی، یعنی، تنها همه شب من و
 سرشکی، تنها همه شب من و شرابی:

تنها همه شب من و چراغی

مونس شده تابگاه روزم

اینکه نظامی می فرماید، تا چو نظامی به چراغی رسی، یعنی تا چو نظامی به
 سرشکی رسی، تا چو نظامی به شرابی رسی:

کوش کز آن شمع به داغی رسی

تا چو نظامی به چراغی رسی

ای عزیز من، معشوق و آفتاب وجود را، جز به چراغ دیده و شراب چشم و می
 باقی و آه سینه نتوانی جست.

خاقانی:

آفتاب منی و من به چراغت جویم

خاصه کز سینه چراغی به سحر در گیرم

او را می جویی؟ در گوشه دل تست، در گوشه چشم تست. میان گوهر سرشک
 تست:

سزای تکیه گهت منطری نمی بینم

منم ز عالم و وین گوشه معین چشم

خلوتیان، درویشان و عاشقان و فقیران و عارفان حق‌اند. و مراد ازین یاری که

می فرماید از رخ پرده بر گرفت، دختر رز و چهارده ساله بت اوست. خطاب به ساقی مطلق می فرماید که: دختر رز توبه ز مستوری کرد، خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد، و چراغ من خلوت نشین باز روشن شد، گرم کن و در گوشه چشم حضور بهم رسان.

خلوتیان آنانند که بی دیده گریان و جام لبریز از شراب در خلوت نشینند. نور خلوت ایشان، از سرشک چشمان و از محبت دل ایشان است:

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست

زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

خلوتیان آنانند که وردشان دعا و درسشان قرآن است:

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

خلوتیان محرمان اسرار و آشنایان حق اند:

نظامی:

بشنو این پرده و بیدار شو خلوتی پرده اسرار شو

حافظ:

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور بایار آشنا سخن آشنا بگو

خلوتیان آنانند که چون آفتاب و ماه و زمین و زمان و فلک، پرتو روی معشوق ازلی و آفتاب وجود را در خلوت آنان دیده اند، چاکر و غلام و غاشیه کش آنان اند:

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب

می رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

خلوتیان آنانند که از ملامت و خبث زاهدان و دنیا پرستان و عوام، پروایی ندارند:

سعدی:

گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

حافظ:

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

خلوتیان آنانند که چون مقیم آستان و حضرت دوست اند و صدهزار باغ و بوستان
در اندرون دارند، ایشان را به باغ و بوستان ظاهر و تماشای شهر و دیار حاجت
نیست.

سعدی:

هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
به خلوتخانه ای ماند که در در بوستانستی

حافظ:

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است
خلوتیان آنانند که در خلوت به گنج فقر می پردازند و گوهر فقر را جلا می دهند.
خود را جلا می دهند و پاک می کنند.

خاقانی:

۱: خیز خاقانی ز کنج فقر خلوتخانه ساز کز چنین گنجی توان اندوخت گنج شایگان
۲: خلوتی کز فقر سازی خیمه مهدی شناس زحمتی کز خلق بینی مرکب دجال دان

خلوتیان آنانند که در خلوت از دست محبوبشان باده می گیرند و باده گساری
می کنند:

خاقانی را دمی به خلوت
بنشان و بسو شراب می ده

خلوتیان نه آنانند که روی از مردم گردانند و به گوشه ای خزند، بلکه آنانند که
در همه حال دل ایشان با خداست.

سعدی:

ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدای است خلوت نشینی
خلوت نشین و خلوتی، یعنی آن کسی که سر خوددینی و خودخواهی و غرور را به
زیر پای انداخته است.

سعدی:

به زیر آمد از غرفه خلوت نشین
به پایش درافتاد سر بر زمین
خلوتیان، از خود رهیدگان و مستان حقّ اند.

سعدی:

حریفان خلوتسرای الست
به يك جرعه تا نغمه صور مست
خلوتیان آنانند که درون خود را با محبت خدای و چراغ دیده خود را با شراب و
سرشک و می نیازمندی روشن می کنند، چون چنین می کنند می توانند چراغ
هدایتی برای سالکان و رهروان و خلق باشند:

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی
خلوتیان آنانند که دلشان را معشوق ازلی به یغما برده است:

زهد من با توجه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

در ابیات زیر نیز خواجه خود را خلوت نشین می خواند:

- ۱: حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد
- ۲: از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

در بیت زیر، خواجه خود را خلوتی نافه گشای خوانده است:

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
 که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
 ای عزیز من، در شب ظلمانی دنیا و بیابان طلب، عاشقان را هم مگر عکس و خیال
 روی معشوق چراغی به ره دارد:

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن
 مگر آنکه عکس رویش به رهم چراغ دارد
 همین چراغ خیال روی معشوق است که در بیت زیر می فرماید:
 گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
 پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود
 در بیت زیر هم مراد از چراغ، عکس و خیال روی محبوب است:
 چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
 مرا ز خال تو با حال خویش پروانه
 عکس و خیال حضرت معشوقی جز در جام و چراغ دیده و دل عاشقان جای نگیرد.
 اگر عکس و خیال حضرت او در جام دل و دیده ایشان جای نگیرد، فریاد بر آرند
 که:

به خاک پای تو سو گند و نور دیده حافظ
 که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم
 ای عزیز من، خلوتسرای خاصی است حضرت معشوق را که از آن جان باختگان و
 شهیدان اوست. از آن حلق بریدگان اوست. از آن کاملان و صدیقان و اولیاء و
 انبیاء اوست:

۱: به حاجب در خلوتسرای خاص بگو فلان ز گوشه نشینان خاک در گه ماست
 ۲: راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

این خلوتسرا همان خلوتسرای قدس و ملکوت و روحانی است که چون خواجه از
 آنجا گزارش می کند، آنجایی بوده است و آنجایی است:

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
به تماشای تو غوغای قیامت برخاست
شیخ اجل نیز در آن خلوتسراست:

گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف
من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
خاقانی نیز جستجوی آن خلوتسرا را توصیه می‌فرماید:

در چار سوی کون و مکان وحشت است خیز
خلوتسرای انس جز از لامکان مجوی
شیخ نظامی نیز جستجوی آن خلوتسرا را توصیه می‌فرماید:

خلوت خود ساز عدم خانه را
باز گذار این ده ویرانه را

ای عزیز من، دانستی که دل عاشقان چراغ است، چشم عاشقان و سرشک ایشان
چراغ است. عکس و خیال رخ دوست چراغ است. صاعقه ابر رحمت و فیض
دوست نیز چراغ است:

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد به خرمن ما آتش محبت او

ستاره شب هجران نمی‌فشانند نور
به بام قصر برآی و چراغ مه برکن

چراغ بر کردن به معنی چراغ افروختن است.
خاقانی:

دل گم شد از من بی سبب، برکن چراغ و دل طلب
چون یافتی بگشای لب، کاینک دل صد چاک تو

حافظ:

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی
خواجه خطاب به معشوق خود می فرماید: در شب هجرانی که این دنیاست، گیر
افتاده ام و ستاره هدایتی نورافشانی نمی کند تا به وسیله آن تو را بیابم. بر بام قصر
بر آی و چراغ چهره ماهت را بیفروز تا قصر تو را بیابم و از هجران بدر آیم:
در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد
وقت است که همچون مه خندان بدر آیی
شاید مراد از ماهی که می فرماید، خود خواجه باشد، یعنی به بام قصر بر آ و چشمان
مرا روشن کن. در رباعی زیر خود را ماه می خواند:
تو بدری و شمس مر ترا بنده شدست تا بنده تو شدست تا بنده شدست
زان روی که از شعاع نور رخ تو خورشید منیر و ماه تا بنده شدست

دلیل دیگر بر آنکه ماهی که می فرماید خود اوست، اینکه در بیت جلوتر از بیت
مورد شرح خود را خورشید می خواند:
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

هوا خواه توام جاننا و می دانم که می دانی
که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی

غزلی که مطلع آن بیت فوق است، کلاً خطاب به ختمی مرتبت است. اوست که
گشادکار مشتاقان در ابروی دلبنده اوست. اوست که ملک در سجده آدم
زمین بوس او نیت کرد، اوست که نادیده می بیند و ننوخته می خواند، اوست
معشوق خواجه شیراز، او و خاندان اوست که نسیم زلفشان چراغ افروز چشم
عاشقان است:

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند رخ مهر ار سحرخیزان نگردانند اگر دانند

گوشه گیران، عاشقانند. آنانند که در کنج خلوت انتظار می کشند تا معشوقشان جلوه‌ای کند و حالی ازیشان پرسد:

- ۱: گوشه گیران انتظار جلوه‌ خوش می کنند برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
۲: عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

گوشه گیران آنانند که از خارخار نفس رها شده‌اند و دل و جانشان از جهان فراغ دارد و هرگز به ابروی دنیا داران سر فرو نیاورند:

سرمافرو نیاید به کمان ابروی کسی
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
آنکه گوشه ابروی دوست محراب دولت اوست، کجا به کمان ابروی دنیا پرست
سر فرود آرد؟

ابروی دوست گوشه محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
گوشه گیران درویشان حق و خلوت نشینانند. همانانند که دعاهاشان را اثرهاست.

نظامی:

حذر کن زانکه ناگه در کمینی دعای بد کند خلوت نشینی
حافظ:

- ۱: دعای گوشه نشینان بلا بگرداند چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری
۲: یا رب تو این جوان دلاور نگاهدار کز تیره آه گوشه نشینان حذر نکرد

گوشه نشینان آنانند که تنها از بهر خدای و از بهر پاک کردن آئینه دل خود گوشه گرفته‌اند، نه چیز دیگر.

سعدی:

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند

بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

ای عزیز من، نپنداری که گوشه نشینان، بیکاران و تن پرورانی اند که به گوشه‌ای خزیده‌اند، بلکه ایشان شاهان حقیقی عالم‌اند، گنجینه داران و سروران جهانند که به گنج عشق و معرفت و نیازمندی خویش می‌پردازند. عیسی دمانی‌اند که هزارن هزار مرده زنده کنند. دردمندانی‌اند که درد عشق دارند، هم درد ایشان دوا می‌دهد و هم یاد معشوقشان درمان و مونس ایشان:

ای درد توام درمان در بستر ناکامی

وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

گوشه نشینان آنانند که با یار و معشوقشان که احدیت است خلوت می‌کنند و باده گساری می‌کنند. معشوق باده بی نیازی و ناز سر می‌کشد و آنان باده نیازمندی:

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی

فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

این کتابی که می‌فرماید، کتاب مجید است که در آن بی نیازی معشوق و نیازمندی عاشقان و عارفان و مؤمنین به وفور آمده است: **يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ (فاطر / ۱۵)**.

و آن یار زیرکی که حق است اگر با این زیرک دیگر که گوشه نشین و خلوت نشین و عاشق است و صاحب نظر، خلوت نکند و باده نخورد و نخوراند، گوشه نشین فریاد بر آرد که:

گوشه چشم رضایی به منت باز نشد

این چنین عزت صاحب نظران می‌داری

ای عزیز من، گوشه نشینان آنانند که در خلوت، گوهر وجود خود را پالایش و تراش می دهند و پاک می کنند و به اشک می شویند. به خون دیده وضو می گیرند و به دعا می ایستند که:

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود

کین گوشه نیست در خور خیل خیال تو

عاشق به انتظار جلوۀ معشوق زنده است. عاشق مرده و زنده عشق است. پدر و مادر و برادر و خواهر عاشق، عشق است. گوشه نشینان و عاشقان، بیچاره معشوقند:

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گوشه نشینان آنانند که خانقاهشان گوشه میخانه و درگاه عشق، و پیرشان حضرت سبحان است:

۱: منم که گوشه میخانه خانقاه من است دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

۲: و گر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل حریم درگه پیر مغان پناهت بس

ای عزیز، تمامی عاشقان، گوشه نشینی از خلق و عوام را توصیه می فرمایند:
نظامی:

یا چو غریبان پی ره توشه گیر یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

خاقانی:

گوشه ای از خلق و کنجی از جهان بر همه گنج روان خواهم گزید

عطار:

مردان جهان به گوشه زان رفتند کامروز مختشان جهان بگرفتند

حافظ:

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر که صبت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

ای عزیز، عاشقان و عارفان از خلق گوشه توانند گرفت، ولی جلوه جمال معشوق را چه کنند؟ از آن که گوشه نتوانند گرفت.

سعدی:

گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست گوشه چشمت بلای گوشه نشین است
حافظ:

۱: گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که می‌رس
۲: در گوشه سلامت مستور چون توان بود تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

ای عزیز، نازنین‌ترین گوشه نشین حق، مهدی است علیه السلام. همه گوشه نشینان و خلوتیان و عاشقان و عارفان، عاشق و منتظر دیدار اویند. شاه گوشه نشینان اوست:

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود

از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

ای عزیز من، اگر سرشک گوشه گیران را دریابی، در و گنج یابی. اگر صیت سحرخیزان را بدانی، روی از ایشان نگردانی.

نظامی:

گوش به دريوزه انفساس دار

گوشه نشینی دوسه را پاس دار

مکارم توبه آفاق می‌برد حافظ
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

خطاب به حق و مردان حق است. خطاب به باد صباست که پیامبر عاشقان است. خواجه شیراز مکارم معشوق خود را به آفاق می‌برد. نزد عارفان، یکی کریم است و آن حق است. این دیگران که خود را کریم می‌دانند، اگر مال و جاه و نعمتشان را بگیری جان از تنشان بدر می‌رود و اگر وظیفه‌ای برای کسی تعیین کنند، هزار تملق

و چاپلوسی و کرنش توقع دارند. همه جان کندن عاشقان و عارفان این است که در گوش این دیگران کنند که یک کریم است و آن حق است. یک مقسم رزق است و آن حق است. عاشقان و عارفان خود را وظیفه خوار حق می‌دانند و وظیفه‌شان می‌عرفت و نیازمندی و عشق و صفاست تا بتوانند از آن وظیفه در راه سفر از بیابان طلب در رسیدن به درگاه و آستان معشوق استفاده کنند. اگر قرار باشد شاعری برای چند پولی مکارم شیخ ابواسحاق و شاه شجاع را به آفاق برد، کجا آسمانی و لسان الغیب است؟

ای عزیز من، انصاف ده، آیا نازنینی که ابیات زیر را می‌فرماید، وظیفه‌ای که طلب می‌کند از بهر معیشت و گذران زندگی است؟ این وظیفه را که هر چرنده و خزنده و گزنده و حیوانی به نحوی می‌یابد. یعنی شاعری آسمانی که لسان الغیبی را یدک می‌کشد، با شعرش آن می‌کند که عنتری برای لوطی‌اش تا وظیفه‌ای دریافت کند؟ اگر چه ممکن است شاهی و امیری از سر ابلهی ابیات را بخود بندد و وظیفه‌ای برای شاعر تعیین کند، ولی مقصود شاعر آسمانی در شعرش او نیست:

۱: حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است

از بهر معشیت مکن اندیشه باطل

۲: عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست

راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

۳: ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم

با پادشه بگوی که روزی مقرر است

۴: شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه

کی باشد التفات به صید کبوترم

۵: به منت دگران خو مکن که در دو جهان

رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

۶: ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست

در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

۷: ای گدایان خرابات خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

در بیت اول، شاه جهان که مقسم رزق است، حق است. در بیت دوم حریم حضرت حق را می‌فرماید. در بیت سوم مراد از پادشاه، پادشاه ظاهر است شیخ ابواسحاق و شاه شجاع و دیگرانند. در بیت چهارم مراد از شاه، احدیت است، شاه انبیاء و شاه اولیاست. در بیت پنجم مراد از دگران، شاهان ظاهر و دنیادارانند و پادشاه مصرع دوم همان ایزد است. در بیت ششم مراد از کریم، حق است، و این انعامی را که در بیت هفتم می‌فرماید، دنیاداران و نفس پرستان و شاهان ظاهرند. ای عزیز من، این وظیفه‌ای که خواهی می‌فرماید و از یار خود می‌خواهد، می‌معرفت و کلام لب یار است. یار هم دهد هر که را خواهد:

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار

می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

این وظیفه‌ای که می‌فرماید و از یار می‌خواهد و ساقی و یار گاهی زیاد از حد به عاشقان خود می‌دهد، می‌عشق و نیازمندی و شیدایی است:

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد

کاشفته گشت طره دستار مولوی

وظیفه عاشق، دعا و نیاز و گریه است و سوز و ساز. وظیفه عاشق، خشوع و توکل و رضا و تواضع و انبساط و صبر و ذکر و ادب و جمعیت خاطر و تمکین و باده معرفت است. این گل و نییدی که در بیت دوم زیر می‌فرماید، همان دعاست که در بیت اول می‌فرماید:

۱: حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس در بند آن مباش که نشیند یا شنید

۲: رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

خواهی شیراز، دریافت کامل معرفت و شناخت معشوق و کلام او را می‌خواهد که

بیت زیر را می‌فرماید:

سه بوسه کز دو لب ت کرده‌ای وظیفه من

اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

ای عزیز من، خواجه شیراز چنان غرق در دریای توحید است که حتی به انبیاء و اولیاء و عاشقان و عارفان و کاملان و معاشران و دوستان خویش می‌فرماید، اگر من از شما وظیفه و انعامی طلب کردم، به لب یار حواله کنید، بگویید خدا بدهد. او می‌داند که تنها یک وظیفه ده و انعام ده است. او می‌داند که اگر آن یکی نخواهد و اجازهای نفرماید، دوستان و ساقیان او قطره‌ای می‌به کسی ندهند:

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش به لب یار دلنواز کنید

الهی، ما نیز گدای آستان توایم. چه شود که ما هم شایسته انعامی اقتیم؟ و اگر این فخر فروشی ماست و نه درخور ما، باری، گدایان عاشقان توایم، ما را نیز هر دم لطفی دگر کن که دلسوخته دلسوختگان توایم!

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است

این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر

کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

این بحری که هدایت می‌فرماید در آن غرق شویم، بحر عشق است. بحر عشق، بحر خداست:

۱: آشنایان ره عشق در این بحر عمیق

غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

۲: قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق

چو شب نمی است که بر بحر می کشد رقمی

۳: چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود

ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد

۴: گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است

طلب از گمشدگان لب دریا می کرد

این بحری که هدایت می فرماید در آن غرقه شویم، بحر دیده عاشق است. بحر دیده عاشق، بحر خداست:

۱: تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

۲: حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

۳: کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

۴: سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر اگر میان ویام در کنار باز آید

این بحری که هدایت می فرماید در آن غرقه شویم، بحر بی پایان کرم خداوندی است:

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست

که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

این بحری که هدایت می فرماید در آن غرقه شویم، بحر فناست، بحر مَوْتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا:

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی

فرستی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

این بحری که هدایت می فرماید در آن غرقه شویم، بحر غم عشق و فراق معشوق است:

کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

این بحری که هدایت می فرماید در آن غرقه شویم، بحر توحید است. هر کس در همه حال خود را در محضر دوست بیند و غرق در بحر توحید شود، خود بحر توحید شود. این گناهی که در بیت زیر می فرماید گناهی است که از مقوله حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتِ الْمُؤْمِنِينَ است. این غروری که می فرماید، غرور غوطه وری در دریای توحید و غرور سرمستی است:

هوشیار حضور و مست غرور

بحر توحید و غرقه گنهییم

این بحری که هدایت می فرماید در آن غرقه شویم، بحر دل عاشقان و عارفان و انبیاء و اولیاست:

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق

دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی

این بحری که هدایت می فرماید در آن غرقه شویم، بحر و دریای کلام خود اوست:

من و سفینه حافظ که جز درین دریا

بضاعت سخن دل نشان نمی بینم

ای عزیز من، در صفحات قبل نوشتم که خواجه شیراز وظیفه خوار حق است. این پادشاه بحر که در بیت زیر می فرماید، پادشاه بحر توحید و عشق و کرم، حضرت حق است:

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگو

تا کند پادشاه بحر دهان پر گهرم

و می پندارند که بیت زیر نفرین است. چنین نیست، دعاست. می فرماید الهی، آنکه بر تو عشق نمی ورزد، عاشقتش کن:

چشمی که نه فتنه تو باشد

از گوهر اشک بحر خون باد

ای عزیز، تا آشنای بحر عشق نگر دی و در آن بحر غوطه نخوری، از اهل رحمت نگر دی. اهل رحمت عاشقانند:

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحتم
هیچ کس عظمت و بی کرانگی دریای عشق و توحید را همچون خواجه شیراز
تصویر نفرموده است:

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد
و مهلک‌ترین بحر، بحر مائی و منی است. اکثر خلق ماهیان این بحرند. تایی
چندند که به می عشق و معرفت و نیازمندی و صفا و عنایت از این بحر خلاصی
می‌یابند:

در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
حاصل آنکه خواجه در بیت مورد شرح می‌فرماید: یکدم غرق در دریای عشق و
توحید و نیازمندی و اشک دیده خود شو. والله اگر سر مویی قدمت تر شود.
خواجه مضمون را از نظامی گرفته است:

تو خدا را شو، اگر خود همه عالم دریاست
بخدا اگر سر مویی قدمت تر گردد

غرض کرشمه حُسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را به زلف ایاز

شیخ احمد غزالی در سوانح می‌فرماید: «کرشمه حسن دیگر است و کرشمه معشوقی دیگر. کرشمه حسن را روی درگیری نیست و از بیرون پیوندی نیست. اما کرشمه معشوقی و غنج و دلالت و ناز آن معنی از عاشق مددی دارد، بی او راست

نیاید. لاجرم اینجا بود که معشوق را عاشق در باید. نیکویی دیگر است و معشوقی دیگر. حکایت آن ملک که گلخن تابی بر وی عاشق شد. وزیر با او بگفت. ملک خواست که او را سیاست کند. وزیر گفت: تو به عدل معروفی، این لایق نبود که سیاست کنی بر کاری که آن در اختیار نیاید. از اتفاق راه گذر ملک بر گلخن آن گدا بود، و او هر روز بر راه نشسته بودی منتظر تاملک کی بر گذرد. و ملک چون آنجا رسیدی، کرشمه معشوقی پیوند کرشمه جمال کردی. تا آن روز که ملک می آمد و او نشسته نبود و ملک کرشمه معشوقی در پیوسته بود. آن کرشمه معشوقی را نظاره نیاز عاشقی در بایست. چون نبود، او برهنه بماند، که محل قبول نیافت. بر ملک تغییری ظاهر گشت. وزیر زیرک بود، به فراست آن را دریافت. خدمتی بکرد و گفت که: ما گفتیم که او را سیاست کردن هیچ معنی ندارد، که او را زبانی نیست. اکنون خود بدانستیم که نیاز او در می باید.

جوانمردا، کرشمه معشوقی در حسن، همچون نمک در دیگر در باید تا کمال ملاحظت به کمال حسن پیوندد. جوانمردا، چه گویی اگر با ملک گفتندی که او از تو فارغ شد و با دیگری کاری بر ساخت و عاشق شد، ندانم هیچ غیرتی از درون او سر بر زدی یا نه:

هرچه خواهی بکن ای دوست مکن یار دگر

که پس آنگه نشود با تو مرا کار دگر

تا نینداری که طامات است، حاشا و کلا که آن ترجمه این آیت است که: *إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ*. عشق رابطه پیوند است، تعلق به هر دو جانب دارد. اگر نسبت او در سمت عاشق درست شود، پیوند ضرورت بود از دو جانب که او خود مقدمه یکی است.»

ای عزیز من، اگر چه از مطلب دور می افتیم، ولی بنظر می رسد مراد خواهه شیراز از بینای علم نظر که در بیت زیر می فرماید، شیخ احمد غزالی باشد که الحق، شیخ احمد از سر آمدان و سرهنگان و بینایان علم نظر است:

از بتان آن طلب از حسن شناسی ای دل
 کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
 اما بگفته بینای علم نظر، کرشمه حسن را روی درگیری نیست و از بیرون پیوندی
 نیست. او بر جمال و حسن خود، جاودانه عشق می‌بازد:
 که بنسد طرف وصل از حسن شاهی
 که با خود عشق ورزد جاودانه
 ای عزیز من، اغلب بی‌خبران و نامحرمان می‌پندارند که سخنی که عاشقان از خط و
 خال و آب و رنگ می‌گویند، از تجلی جمال و حسن یار می‌گویند. جمال آن
 حضرت را خیال و کلام برنتابد. خیال و کلام در تصور جمال معشوق آتش
 می‌گیرند. هر چه عاشقان از خط و خال و ابرو می‌گویند، همه از تجلی جلال او
 می‌گویند، همه از کرشمه معشوقی می‌گویند. همه از التفات و ناز و نظر محبوب به
 نیازمند و بنده و عاشق می‌گویند:

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است

به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

در ازل پرتوی از حسن معشوق تجلی کرد. ذره‌ای از گنج پنهان پیدا گشت. چون
 می‌خواست شناخته شود، کرشمه معشوقی از ذره حسن سر بر زد و از کرشمه
 معشوقی عشق پیدا شد و عالم را به آتش کشید. جلوه آن ذره گنج پنهان را کوه
 برنتابد، کلیم الله برنتابد. کلیم الله می‌خواست آن ذره گنج پنهان حسن را ببیند که
 بیهوش شد:

در ازل پرتو حسن ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

اگر چه کرشمه حسن روی در غیر ندارد و از غیر مستغنی است، ولی عاشق باید
 کار خود کند و همه روز بر راه نشیند و نیاز عرضه دارد و کرشمه‌ای را منتظر.
 شاید از برکت جلوه جلال و کرشمه معشوقی، سر مویی از کرشمه جمال و حسن
 ببیند و فانی گردد و خلاصی یابد:

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز
ای عزیز من، دانستی که کرشمه معشوقی همان ملاححت و نمک و آن است که در
ازل از کرشمه حسن سر بر کرد و به اتفاق جهان بگرفتند:
حسنت به اتفاق ملاححت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می توان گرفت
کرشمه معشوقی، علاج ضعف دل عاشقان است. معشوق، عاشقان خود را به کرشمه
خویش درمان می کند:

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
بر آرزو که طیب آمد و دوا آورد
کرشمه معشوقی، خاص عاشقان است، عالمان و عاقلان از آن بوی نبرند. آنکس از
آن بوی برد که علمش بی خبر افتد و عقلش بی حس شود:
کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد
کرشمه معشوقی، التفات و وفای معشوق است. وفایی که تلافی صد جفا کند و
دوای درد هجران است:

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که يك کرشمه تلافی صد جفا بکند
کرشمه معشوقی، بازار ساحران و رونق همه سامریان را درهم ریزد:
کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق بازار سامری بشکن
کرشمه معشوقی را عاشق باید، بی عاشق راست نیاید، و گرنه لعل معشوق بر چه
نمک ریزد؟ سر و حقیقت کلام او کجا در آید غیر از دل عاشق؟:
آخر ای پادشه ملک ملاححت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

کرشمه معشوقی، صوفی گش است، خرقة خودبینی سالک را به آتش می کشد و او را قلندر می کند:

از این مزوجه و خرقة نیک در تنگم
به یک کرشمه صوفی کشم قلندر کن
و کرشمه معشوقی از چشم و ابروی یار خیزد. جهان پرفتنه از کرشمه معشوق است،
از چشم و ابروی یار است:

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان پرفتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

کرشمه چشم:

۱: سحر کرشمه چشمت به خواب می دیدم زهی مراتب خوابی که به زبیداریست
۲: تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم
۳: نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
۴: به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

کرشمه ابرو:

۱: چو ماه نوره نظارگان بیچاره زند به گوشه ابرو و در نقاب رود
۲: شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بیست
۳: گشاد کار مشتاقان از آن ابروی دلیند است خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
۴: خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست

ای عزیز من، فتوح عاشقان، کرشمه معشوقی است.
خاقانی:

در عشق فتوح چیست دانی
از دوست کرشمه نهانی

فتوح این است که معشوق در پنهان به عاشق و بنده خویش به کرشمه می فرماید: دل و دین نمی خواهم، دل شکسته می خواهم، رخ زرد می خواهم، رخ زرد و سر بریده

در زیر پای می خواهیم.

خاقانی:

دل و دین فداش کردم به کرشمه گفت نی نی

سرو زر نثار ما کن که چنین بسر نیاید

از شرح بیت دور افتادیم. ظاهر بیت اشاره به داستانی دارد که نوشته‌اند ایاز غلام محبوب و خالص الخاص سلطان محمود غزنوی، روزی زلف کوتاه کرده بود. چون به نزد سلطان آمد، سلطان از آنکه او زلفش را کوتاه کرده بود بسیار غمگین شد، اما عنصری شاعر با گفتن رباعی زیر شاه را تسکین داد:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است

روز طرب و نشاط و می خواستن است کاراستن سرو ز پیراستن است

خواجه شیراز با اشاره به داستان فوق می‌خواهد همان نظر شیخ احمد غزالی را بفرماید که کرشمه حسن روی درگیری ندارد. توضیح اینکه، عاشقان و عارفان، گاه رمز و راز محمود را بجای شاه وجود و معشوق، و ایاز را بعنوان عاشقان و انبیاء و اولیاء، و گاه همین سمبولها را بعکس بکار می‌برند. شیخ احمد غزالی در سوانح می‌فرماید: «عاشق کدام است و معشوق کدام، این سری بزرگ است. زیرا امکان دارد که اول کشش او بود، آنگاه انجامیدن این» و شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می‌فرماید: «اندرون محمود همه ایاز است. اندرون ایاز همه محمود. نامی است که دو افتاده است.»

در ابیات زیر عاشقان و عارفان، رمز و راز ایاز را بجای معشوق، و محمود را بجای عاشق بکار می‌برند:

نظامی:

آبادترین خانه که در کوی نیازست شور دل محمود و سر زلف ایاز است

عراقی:

عشق فرهاد و طلعت شیرین سر محمود و خاک پای ایاز

سعدی:

دست مجنون و دامن لیلی روی محمود و خاک پای ایاز
خواجو:

مقیم کوی تو گشتم که آستان ایاز به نزد اهل حقیقت مقام محمود است
ناصر بخارایی:

عاشق کسی بود که چو محمود پاکباز خاک ره ایاز کند تاج و تخت را
کمال خجندی:

۱: محمود مگوبه مرگ خود مرد کو کشته غمزه ایازست
۲: به جفا دور شدن از تو نباشد محمود هر کجا پای ایازست سر محمود است
حافظ:

۱: محمود بود عاقبت کار در این راه گر سر برود در سر سودای ایازم
۲: بار دل مجنون و خم طره لیلی رخساره محمود و کف پای ایازست

در ابیات زیر، عاشقان و عارفان، رمز و راز محمود را بجای سلطان و معشوق و حضرت احدیت، و ایاز را بجای عاشقان و انبیاء و اولیاء بکار می گیرند:
نظامی:

سالها بر در دل همچو ایازی باید تا میسر شودش خدمت سلطان محمود
عطار:

گر تو مرد طالبی و حق شناس بندگی کردن بیاموز از ایاس
سیف فرغانی:

به نزد دوست که محمود اوست در عالم بحسن سابقه محبوب چون ایاز شوی
عراقی:

چگونه دوست ندارد ایاز را محمود که او نگاه به چشم خوش ایاز کند
کمال خجندی:

۱: اگر تو فخر نداری به دلغ گردآلود ایاز خاص نباشی به حضرت محمود

۲: خوبان جهان جمله گدایند و تو سلطان شاهان جهان جمله ایازند و تو محمود

این خوبان و شاهانی که خجندی می فرماید، شاهان حقیقی یعنی خوبان و گدایان و
بندگان حق اند:

گرچه ما بندگان پادشاهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

حافظ:

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست

جمال دولت محمود را به زلف ایاز

اما بیش از هر عاشق و درویشی، شیخ شمس الدین تبریزی و مولانا جلال الدین
دوست دارند رمز و راز محمود را بجای خداوند و ایاز را بجای انبیاء و اولیاء
بکار برند.

شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می فرماید:

«وزیر گفت: این گوهر را چگونه بشکنم؟ شاه گفت: راست می گویی، چون
شکنی؟ بوسه ای بر چشمش داد. اکنون به این حرکت بوسه عاقلی می جوید، به این
امتحان عاقلی می جوید، مبلغی دلداریها کرد. شاه محمود گوهر را داد به حاجب،
حاجب مقلد وزیر است، خاصه که قبله و تحسین شاه بیند در حق وزیر. می گوید
حاجب را: این گوهر نیکوست؟ گفت: چه جای نیکو، بی ادبی. اکنون بشکن،
چگونه شکنم که وزیر می گوید که همه ملک شاه ربع گوهر است. فرمود که
احسنت! خلعت! و بر آن خلعت دیگری و جامگیش افزود. این هم امتحان، تا
کسی اگر هست پیدا شود. گوهر دست به دست می آید تا به ایاز. شاه به اندرون
می گوید: ایاز من، و بر او می لرزد و می گوید: مبادا که او این گوید. باز می گوید
که اگر بگوید محبوب است. هر چه خواهد تا بگوید. گوهر رسید بدین طرف، و
این طرف تخته بسته اند تا کسی پهلوی ایاز نباشد. پادشاه دست می کند تا گوهر را

بگیرد، از بیم که نباید که ایاز همین گوید. ایاز نظر کرد به شاه که: چرا می لرزی بر من؟ ایاز آن باشد که بر وی بلرزند؟ اندرون او پرورده، دل او مکمل، حقیقت او مؤدب. سلطان گفت ایاز را که: ای سلطان، بگیر گوهر را! نه ای بنده بگیر! در زیر آن بنده گفتن، هزار سلطان بیش بود، او را هزار بار خوشتر آید تا مخفی باشد. اگرش سلطان گوید، بر نجد که برو، مرا در من یزید انداختی! گوهر را بگرفت. خوب هست؟ گفت: خوب است. بر آن هیچ زیادت نکرد. لطیف هست؟ لطیف است و لله. بر آن هیچ زیادت نکرد. گفت: بشکن. او خود پیشین خواب دیده بود و دو سنگ با خود آورده و در آستین نهان کرده. بزد گوهر را و خشخاش کرد. غریو و آه بر آمد از همه. گفت: امر پادشاه با قیمت تر است یا این گوهر؟ سرها فرو کشیدند. این بار صدهزار آه از دل برمی آرند که چه کردیم. شاه سرهنگان جلاد را که فرمود که: از کنار بگیرید تا کنار، این احمقان را پاک کنید. ایاز گفت: ای شاه حلیم، العفو اولی.»

داستان فوق را عیناً مولانا جلال الدین در آخر دفتر پنجم مثنوی آورده است و سلطان ولد در مثنوی ولدنامه خود آن را شرح می فرماید که:

هست محمود خالق دو جهان خودپرستان مثال آن میران
اولیا چون ایاز عاشق حق دائماً از خدا گرفته سبق

ای عزیز من، آن امیران عاقل بودند و ایاز عاشق بود، عاقل کجا و عاشق کجا؟
مولانا:

عقل گوید: گوهرم، گوهر شکستن شرط نیست
عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزنی

مولانا جلال الدین هم چه در مثنوی و چه در غزلیاتش، اغلب رمز و راز محمود را بجای معشوق، و ایاز را بجای انبیاء و اولیاء و عاشقان بکار می برد:

۱: ای ایاز از تو غلامی نور یافت نورت از پستی سوی گردون شتافت

- ۲: ای ایاز پر نیاز صدق کیش
۳: تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی
۴: خاموش که عاقبت مرا کار
۵: مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود
۶: پیش آن عشق عاقبت محمود
۷: من همچو ایازم و تو محمود
۸: خاك ایازم که او هست چو من عشق جو
۹: همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را
۱۰: آمد محمود باز بر در حجره ایاز
صدق تو از بحر و از کوهست بیش
تا تو ز دیوی نرهی ملک سلمان نبری
محمود بود چو من ایازم
چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
خویشتن را ایاز باید کرد
بشنو سخنی کایاز گوید
عشق شود عشق جو دلبر عیار من
چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
عشق گزین، عشق باز، دولت بسیار بین

ای عزیز من، شیخ احمد غزالی و شمس تبریزی و مولانا و سعدی و عطار و سنایی و نظامی و خواجه و عراقی و حافظ و... ایازان حقّاند و عاقبتشان محمود. سلام بر جان پاک ایشان باد.

دُمُوعِي بَعْدَكُمْ لَا تَحْقِرُوهَا فَكَمْ بَحْرٍ عَمِيقٍ مِّنْ سَوَاقِي

خطاب به معشوق خویش می‌فرماید: اشکهای مرا که در فراق و دوری از شما می‌ریزد، بی‌ارزش و حقیر شمارید. چه بسا دریا‌های ژرف که از جویها پدید آید. ای عزیز من، عاشقان جویها در کنار دیده می‌بندند تا سهی قدی را که معشوق ایشان است، دیدار کنند:

جویها بسته‌ام از دیده به دامن که مگر

در کنار بنشانند سهی بالایی

عاشق آن است که در چشمان خویش صد نشانه از فراق یار خود دارد. آیا سرشک دیدگان او یکی از آن نشانه‌ها نیست؟:

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لَيْسَتْ دُمُوعٌ عَيْنِي هَذَا لَنَا الْعَلَامَةُ

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان در این جهان ز برای دل رهی آورد

رهی هم به معنی رونده و سالک و مسافر است، و هم به معنی غلام و چاکر.
سنایی:

تا شد صنما عشق تو همراه رهی در هم زده شد عشق و تمنای رهی
چونان شد اگر ازین دل آهی نزنم جز جان نبود تعبیه در راه رهی
کمال الدین اسمعیل:

بر یاد قدت دل رهی ناله کند چون مرغ که بر سرو سهی ناله کند
گویند مکن ناله و این غم که تراست بر دل نه که بر کوه نهی ناله کند
نظامی:

۱: شاه ماییم و دیگران رهی اند ما پُریم آن دگر کسان تهی اند
۲: هر که اینجا رهی، آنجا همه سلطان خیزد هر چه این جا خشن، آنجا همه بی فر گردد
مولانا:

باز گویم چون تو دستوری دهی تو خداوندی و شاهی من رهی
ناصر خسرو:

من رهی را جز به خشنودی تو و اولاد تو روز محشر هیچ امید از رحمت جبار نیست

خواجه نیز در قطعه زیر خود را رهی می خواند:

به گوش جان رهی منهی ندا در داد

ز حضرت احدی لاله الاله

که ای عزیز کسی را که خواری است نصیب
حقیقت آنکه نیابد مراد و منصب و جاه
به آب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد
گلیم کسی را که بافتند سیاه

اما مراد از این حوری که خواجه شیراز و شیخ اجل در ابیات زیر می‌فرمایند،
شخصی خاص است:

- ۱: کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
 - ۲: عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
 - ۳: شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی
 - ۴: آمرزش نقد است کسی را که در اینجا
 - ۵: چشم حافظ زیر قصر بام آن حوری سرشت
- سعدی:

- ۱: نه از قبیلۀ آدم که در بهشت خدای
 - ۲: دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
 - ۳: بهشت روی من آن لعبت پری رخسار
- بدین کمال نباشد جمال حورالعین
کی التفات کند بر بتان یغمایی
که در بهشت نباشد به لطف او حوری

اما این حوریا حوراء کیست؟ می‌دانیم که حور، جمع حوراء است، ولی در زبان فارسی آن را بجای مفرد بکار می‌برند. و حقیقت این است که یکی از اسماء فاطمه زهرا دخت نازنین رسول الله، حوراء انسیه یا حوراء آدمیه است. حدیثی است که رسول الله فرمود که چون در شب معراج به بهشت رسیدم، سیبی به من هدیه کردند و بعد از خوردن آن سیب، نطفه فاطمه بسته شد. بدین جهت هر گاه که می‌خواهم بوی بهشت را ببویم، فاطمه را می‌بوسم و می‌بویم که او حوراء انسیه است.

ناصر خسرو نیز می‌فرماید:

قرین محمد که بود؟ آنکه جفتش نبودی مگر حور عین محمد
ازین حور عین و قرین گشت پیدا حسین و حسن سین و شبن محمد

این سین و شینی که ناصر خسرو می‌فرماید، اشاره بدین حدیث است که: *الْحَسَنُ وَ الْحُسَيْنُ سَيِّدُ شَبَابِ أَهْلِ جَنَّةٍ*، مرادش از سین، سید و مرادش از شبن، شباب است. ای عزیز من، هیچ شاعری به اندازه خواجه شیراز به خاندان عصمت و طهارت عشق نمی‌ورزیده است. ولی بعلت جوّ سیاسی فرهنگی دینی زمان خویش، این عشق و محبت و دوستداری را پنهان کرده است و همه در پرده و حجاب گفته است. آن حوری که در ابیات فوق می‌فرماید، همان حوراء انسیه فاطمه کبری دختر نازنین ختمی مرتبت است. او را فاطمه می‌گویند از آنکه دوستداران او و خاندان او از سوختن در آتش دوزخ دورند. او مادر و شفیع و یار و یاور همه عاشقانی است که محبت خاندان را در دل می‌پرورند.

ای عزیز، در اخبار و احادیث که مشرح قرآنند یک حوراء انسیه بیشتر نیست و آن دخت رسول الله است، پس همچون من یقین کن که مراد از حور در ابیات خواجه شیراز که در بالا آوردم، همان بانوست. مرا ابیات ناصر خسرو رحمة الله علیه به این رمز و راز آشنا کرد.

ای عزیز من، دخت شاه انبیا و همسر شاه اولیا و مادر شاه شهیدان، فدک را می‌خواست چه کند؟ هدف او حق‌گویی و حق‌جویی بود. او یار و یاور همه حق‌جویان و حق‌گویان است. چتر عنایت و لطف و رحمتش بر سر عاشقان و عارفان و حق‌جویان و محبان خاندان مداوم باد.

ای عزیز من، حیف دیدم که تکه‌ای از خطبه آن حضرت را با ترجمه خوب و پاکیزه دکتر سیدجعفر شهیدی نقل نکنم:

...مردم، من فاطمه‌ام و پدرم محمد(ص) است. همانا پیمبری از میان شما بسوی شما آمد که رنج شما بر او دشوار بود، و بگردنتان امیدوار و بر مؤمنان مهربان و غمخوار. اگر او را بشناسید می‌بینید او پدر من است، نه پدر زنان شما. و برادر

پسر عمومی من است نه مردان شما. او رسالت خود را بگوش مردم رساند و آنان را از عذاب الهی ترساند. فرق و پشت مشرکان را به تازیانه توحید خست، و شوکت بت و بت پرستان را درهم شکست. تا جمع کافران از هم گسیخت. صبح ایمان دمید و نقاب از چهره حقیقت فرو کشید. زبان پیشوای دین در مقال شد و شیاطین سخنور لال. در آن هنگام شما مردم بر کنار مغاکی از آتش بودید خوار، و در دیده همگان بی مقدار. لقمه هر خورنده و شکار هر درنده و لگد کوب هر رونده. نوشیدنیتان آب گنبدیده و ناگوار، خوردنیتان پوست جانور و مردار. پست و ناچیز و ترسان از هجوم همسایه و همجوار. تا آنکه خدا با فرستادن پیغمبر خود، شما را از خاک مذلت برداشت و سرتان را به اوج رفعت افراشت.

پس از آن همه رنجها که دید و سختی که کشید، رزم آوران ماجراجو و سرکشان درنده خو و جهودان دین به دنیا فروش، و ترسایان حقیقت نانیوش، از هر سو بر وی تاختند و با او نرد مخالفت باختند. هر گاه آتش کینه افروختند، آن را خاموش ساخت. و گاهی که گمراهی سر برداشت یا مشرکی دهان به ژاژ انباشت، برادرش علی را در کام آنان انداخت. علی باز نایستاد تا بر سر و مغز مخالفان نواخت و کار آنان را با دم شمشیر بساخت.

او این رنج را برای خدای می کشید و در آن خشنودی پروردگار و رضای پیغمبر را می دید و مهتری اولیای حق را می خرید. اما در آن روزها، شما در زندگانی راحت آسوده در بستر امن و آسایش غنوده بودید. چون خدای تعالی همسایگی پیمبران را برای رسول خویش گزید، دو رویی آشکار شد و کالای دین بی خریدار. هر گمراهی دعویدار و هر گمنامی سالار و هر یاهو گویبی در کوی و برزن در پی گرمی بازار. شیطان از کمینگاه خود سر بر آورد و شما را به خود دعوت کرد و دید چه زود سخنش را شنیدید و سبک در پی او دویدید و در دام فریبش خزیدید و به آواز او رقصیدید.

هنوز دو روزی از مرگ پیغمبرتان نگذشته و سوز سینه ما خاموش نگشته، آنچه نایست کردید و آنچه از آنتان نبود بردید و بدعتی بزرگ پدید آوردید.

به گمان خود خواستید فتنه برنخیزد و خونی نریزد. اما در آتش فتنه فتادید و آنچه کشتید به باد دادید، که دوزخ جای کافران است و منزلگاه بدکاران. شما کجا و فتنه خواباندن کجا؟ دروغ می‌گویید و راهی جز راه حق می‌پویند. و گرنه این کتاب خداست میان شما. نشانه‌هایش به کم و کاست هویدا و امر و نهی آن روشن و آشکار. آیا داوری جز قرآن می‌گیرید؟ یا ستمکارانه گفته شیطان را می‌پذیرید؟ کسی که جز اسلام دینی پذیرد، روی رضای پروردگار نبیند و در آن جهان با زیانکاران نشیند.

چندان درنگ نکرید که این ستور سرکش رام و کار نخستین تمام گردد. نوایی دیگر ساز و سخنی جز آنچه در دل دارید آغاز کردید. می‌پندارید ما میراثی نداریم. در تحمل این ستم نیز بردباریم و بر سختی این جراحت پایداریم. مگر به روش جاهلیت می‌گرایید و راه گمراهی می‌پیمایید؟ برای مردم با ایمان چه داوری بهتر از خدای جهان؟

ای مهاجران! این حکم خداست که میراث مرا بر بایند و حرمت مرا نپایند؟ پسر ابوقحافه! خدا گفته تو از پدرت ارث بری و میراث مرا از من ببری؟ این چه بدعتی است در دین می‌گذارید! مگر از داور روز رستاخیز خبر ندارید. اکنون تا دیدار آن جهان، این ستور آماده و زین بر نهاده تو را ارزانی! وعده گاه، روز رستاخیز! خواهان، محمد(ص)، و داور، خدای عزیز! آن روز ستمکار، رسوا و زیانکار، و حق ستمدیده برقرار خواهد شد. بزودی خواهید دید که هر خبری را جایگاهی است و هر مظلومی را پناهی...

ای گروه مؤمنین! ای یاوران دین! ای پشتیبانان اسلام! چرا حق مرا نمی‌گیرید؟ چرا دیده بهم نهاده و ستمی را که به من می‌رود می‌پذیرید؟ مگر نه پدرم فرمود احترام فرزند حرمت پدر است؟ چه زود رنگ پذیرفتید و بی‌درنگ در غفلت خفتید. پیش خود می‌گویید محمد(ص) مرد، آری مرد و جان به خدا سپرد! مصیبتی است بزرگ و اندوهی است سترگ. شکافی است که هر دم گشاید و هرگز بهم نیاید. فقدان او زمین را لباس ظلمت پوشاند و گزیدگان خدا را به سوگ

نشانند. شاخ امید بی بر و کوهها زیر و زبر شد. حرمت ها تباه و حریم ها بی پناه ماند. اما نه چنان است که شما این تقدیر الهی را ندانید و از آن بی خبر مانید. قرآن در دسترس شماست، شب و روز می خوانید. چرا و چگونه معنی آن را نمی دانید؟ که بیمبران پیش از او نیز مردند و جان به خدا سپردند...

جز این نیست که به تن آسانی خو کرده اید و به سایه امن و خوشی رخت برده اید. از دین خسته اید و از جهاد در راه خدا نشسته و آنچه را شنیده کار نبسته...

من آنچه شرط بلاغ است با شما گفتم. اما می دانم خوارید و در چنگال زبونی گرفتار. چه کنم که دلم خون است و بازداشتن زبان شکایت از طاقت برون. و نیز می گویم برای اتمام حجت بر شما مردم دون! بگیریید! این لقمه گلوگیر به شما ارزانی، و ننگ حق شکنی و حقیقت پوشی بر شما جاودانی باد. اما شما را آسوده نگذارد تا به آتش افروخته خدا بیازارد! آتشی که هر دم فرورد و دل و جان را بسوزد. آنچه می کنید خدا می بیند و ستمکار بزودی داند که در کجا نشیند. من پایان کار را نگرانم و چون پدرم شما را از عذاب خدا می ترسانم. به انتظار بنشینید تا میوه درختی را که کشتید بچینید و کیفر کاری را که کردید ببینید.

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

خطاب به شاه اولیا علی مرتضاست (ع) می فرماید اگر شب رحلت و کوچ و مرگ شمع بالینم باشی، از بستر یکسر به بهشت و به قصر حورالعین خواهی رفت. کسایی مروزی هم همین را می فرماید:

از متابع گشتن او حوریابی با بهشت

وز مخالف گشتن او ویل یابی با این

به باغ تازه کن آیین دین زردشتی کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود

همان است که:

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

همان است که:

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مددخواهی چراغ دل برافروزی
چو گل‌گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زران‌دوزی
سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

بی‌معرفتان نوشته‌اند که حافظ به آیین زردشت نظر داشته است. آخر کسی که
آتش سینه او آتشکده پارس را می‌کشد، کجا به زردشت نظر دارد؟ کسی که آب
چشمان نیازمند او آبروی دجله را می‌برد، کجا به زردشت نظر دارد؟ محمدی،
زردشت و بودا و موسی و عیسی را چه کند؟:

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

می‌فرماید همچنانکه زردشتیان در نوروز به دور آتش باصطلاح جاویدشان
می‌نشینند و باده نوشی می‌کنند، تو نیز به دور لاله قدح نیازمندی و عشق گیر و به
بوی معشوق، دمی همدم صبا می‌باش.

به عبارت دیگر می‌فرماید همچنانکه ابراهیم علیه السلام از آتشی که نمرود
برافروخته بود رو سپید بیرون آمد، تو نیز حداقل به هنگام بهار و دور لاله،

باده نوشی کن و از امتحان روسپید بیرون آی:

نگویمت که همه ساله می پرستی کن

سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

ای عزیز من، آن آتشی که آتش دنیاداران و خرافه پرستان و نمرودیان را خاموش می کند، آتش سینه عاشقان است، آتش عشق حضرت خداوندی است. آن آتشی که آتش دوزخ را سرد می کند، آتش سینه عاشقان است. نوشته اند دوزخیان در دوزخ فریاد زنند که ای عاشقان و ای انبیاء و اولیای خدا، لحظه ای بر ما بگذرید تا آتش دوزخ بر ما اندکی سرد شود.

ای عزیز من، آتش نفس و خار خار آن را و حرص دنیا را، تنها با شعله سینه عاشقان می توانی بر خود سرد کنی. نهج البلاغه آتش سینه حضرت مولاست. مثنوی و دیوان شمس آتش سینه مولاناست. دیوان خواجه، آتش سینه اوست...

سخن در پرده می گویم چو گل از غنچه بیرون آی که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

در قدیم رسمی بوده است که شاهان با کمک اوباشان شهر، از پی تفریح و چشم زخم، دلقک و لوده ای را در چند روز اول سال، حکم شاهی و امیری می دادند. او تاجی دروغین بر سر می گذاشته است و به مسخرگی فرامینی عجیب و غریب در آزار و اذیت مردم می داده و شاه و درباریان و اوباشان با آن تفریح می کردند. بعد از چند روز آن حکم و آن بازی و آن مسخرگی پایان می یافته است.

ای عزیز من، اگر چه فرصت تو همچون میر نوروزی در این عالم اندک است و چند روزی بیش نیست، ولی شاه حقیقی تویی. تو خلیفه خدا در زمینی و تاج کرمانا بر سر. این شاهان ظاهر، انبانی از بی ذوقی و ظلم و جور و قساوت و بددلی اند، تا به میر نوروزشان چه رسد. پس گوهر عمر را دریاب و گل وجودت را بنما و عشرت کن:

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلظها داد سودای زراندوزی

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

این عودی که می‌فرماید، عاشق است و دل عاشق است. و مگر عاشق غیر از دل چیز دیگری تواند بود؟ عاشق آن است که سراپا دل شده است. این آتشی را هم که می‌فرماید، آتش عشق است.

سعدی:

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی وین دم که می‌زنم ز غمت دود مجمر است

حافظ:

چنگ بنواز و بساز، ار نبود عود منال آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

غیر از عاشقان چه کسانی بوی عنبر زلف معشوق را آرزو می‌برند؟ غیر از عاشقان چه کسانی همچون عود بر آتش سوزان عشق و فراق یار، می‌سوزند و می‌سازند؟ می‌فرماید اگر عاشقی و بوی عنبر زلف معشوق را آرزو می‌بری، باید همچون عود بر آتش عشق و هجران یار، بسوزی و بسازی.

ای عزیز من، آن کس که معشوقی نداشته باشد و از عشق و فراق او خوش دم نسوزد، کجا عاشق باشد؟ کجا عود باشد؟

خاقانی:

نه عودی که خوش دم نسوزی چو عاشق

اگر چون شکر دلربایی نیابی

لازم به توضیح است که چون خواهند عنبر و عود خوب بسوزد و عطر آن دوام یابد با شکر در آمیزند. در ابیات زیر، شیخ نظامی در مخزن الاسرار رمز عود را ناله

و فغان عاشق می‌فرماید:

من که از آن شب صفتی کرده‌ام آن صفت از معرفتسی کرده‌ام
شب صفت پرده‌تنهایی است شمع در او گوهر بینایی است
عود و گلابی که بر او بسته‌اند ناله و اشک دو سه دل خسته‌اند

در ابیات فوق، نظامی غیر از آنکه رمز و راز شمع را بجای گوهر بینایی یعنی چشم بکار می‌گیرد، مراد او از عود و گلاب، غیر از ناله و اشک، سپیدی و سیاهی است. چون عود و گلاب به معنی سپیدی و سیاهی نیز هست. شاید سپیدی و سیاهی فتیله و اشک شمع را می‌گوید، شاید سپیدی و سیاهی اشک و سیاهی چشم را می‌فرماید.

ای عزیز من، رمز و راز عودی را هم که می‌نوازند، عاشق است و ناله و فغان عاشقان است:

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند

پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند

عارفان و عاشقان گاهی عود را به هر دو معنا یکجا بکار می‌گیرند:

عبدالواسع جبلی:

ز دست چنگ نوازت شدم چون نالان عود ز زلف مشک فشانت شدم چو سوزان عود

سعدی:

مطرب مجلس بساز زمزمه عود خادم ایوان بسوز مجمره عود

خاقانی:

تنم از آتش تب سوخته چون عود و نی است

چون نی و عود سرانگشت بخایید همه

ای عزیز من، مطربی مطرب است و عود نوازی عودنواز است که بر آتش عشق حق، بسوزد و بسازد و بنوازد. مطربی مطرب است که از صوت او هو الغنی شنیده

می‌شود. مطربی مطرب است که ترانه خوشباشی و رندی و عاشقی را بسراید:

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد

وان کاونه این ترانه سراید خطا کند

نیست در بازار عالم خوشدلی و رزانکه هست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است

عیاران درویشان خرسند و مردان خدای‌اند:

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است

خدایا منعم گردان به درویشی و خردسندی

عیاران، سربازان حق‌اند و از سر باختن ترسی ندارند:

خاقانی:

۱: عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر کز هیچ سر تیغی عیار نیندیشد

۲: بر فلک شوز تیغ صبح مترس که نترسد ز تیغ و سر عیار

سعدی:

۱: گر تیغ می‌زنی سپر اینک وجود من عیار مدعی کند از کشتن احتریز

۲: سعدی سر سودای تو دارد نه سر جان هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

عیاران آنانند که از حجاب کفر و ایمان، رسته‌اند و دریافته‌اند که کفر و ایمان

وحده لا شریک له گویان در ره حق‌اند:

خاقانی:

ترا هم کفر و هم ایمان حجاب است، ارتو عیاری

نخست از کفر بیرون آی و پس در خون ایمان شو

سنائی:

کفر و ایمان در رهش پویان وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ گویان

عیاران آنانند که ایشان را جز به زنجیر زلف یار و سلسله موی دوست به بند نتوان کشید:

۱: خیال زلف تو پختن نه کار خامان است که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
۲: زان طره پریچ و خم سهل است اگرینم ستم از بند وزنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

ای عزیز من، در این عالم خوشدلی نیست، اگر هست از آن عاشقان است و راه عشق را جز به عیاری و رندی و درویشی نتوان رفت.
خاقانی:

به عیاری توان رفتن ره عشق

که این ره دامن تر بر نتابد

در این عالم خوشدلی نیست، اگر هست از آن میخواران و نیازمندان و اشک ریزان و صبح خیزان است:

غم کهن به می سالخورده دفع کنید

که تخم خوشدلی این است و پیر دهقان گفت

در این عالم خوشدلی نیست، اگر هست از آن گوشه نشینان و فقیران است، آنانی که ترک جهان گفته اند:

حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلی است

تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

حاصل آنکه تنها عاشقان اند که خوشدل اند و خوشدلی از عنایت معشوق می رسد:

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب

مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

و عاشقانند که دیگران را به خوشدلی و عاشقی دعوت می کنند:

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی

که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

و در عالم عیاری و خوشدلی، کسب جز نامی و جهد جز وهمی بیش نیست. عیاران

و خوشدلان چو در عالم عشق اند، جبری اند و متوکل اند.
مولانا:

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل روی ننمود از سگال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ای عزیز من، تو نیز به اختیار سر در زیر تیغ حق بنه و جبری و متوکل باش. تو نیز
زیر سلسله موی دوست رو و جبری و متوکل باش. در راه عشق باش و هر چه
می خواهی باش.

معشوق نیز عیار است. اصلاً او عیار است که این عاشقان و بیچارگان و فقیران
عیارند. اینجاست که معلوم نشد که او عاشق است یا معشوق!:

۱: ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

۲: چه عذریخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب

به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

۳: خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست

خبری از بر آن دلبر عیار بیار

۴: کدام آهن دلش آموخت این عیاری

کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

ای عزیز من، چو در عالم وحدت آیی، بینی که همه اوست. این عاشقان به هزار
زرق و سالوس خود را بر او می بندند، ورنه عیار و عاشق و معشوق و عشق اوست.
اگر معشوق عیار است و عاشق عیار، معشوق، عیار عاشق کش است، عیار
عیار کش است:

خاقانی:

خون ریزی و نندیشی، عیار چنین خوشتر
دل دزدی و نگریزی، طرار چنین خوشتر

سعدی:

- ۱: به صید کردن دلها چه شوخ و شیرینی
به خیره کشتن تنها چه جلد و عیاری
- ۲: گر آن عیار شهر آشوب وقتی حال ما پرسد
بگو خوابش نمی‌گیرد به شب از دست عیاران
- ۳: دستان بخون تازه بیچارگان خضاب
هرگز کس این کند که تو عیار می‌کنی؟

نگاری چابکی شنگی پریش حریفی مهوشی ترکی قباپوش

شنگ به معنای زیبا و ظریف و شیرین حرکات و خوشدل و شاد و شوخ و شاهد
است. اما مراد عاشقان از شنگ، حضرت معشوق است:

مولانا:

عالمی شد واله و حیران و دنگ زان کرشمه زان دلال نیک شنگ

سعدی:

چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست

عبید زاکانی:

ابرو کمانی نازک میانی نامهربانی، شنگی، دغانی

حافظ:

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی کنجی و فراغتی و یک شیشه می

همچنین شنگ را صفتی برای چشم معشوق بکار برند:

عطار:

خون من خوردست چشم شنگ تو چشم تو تا کی کند شنگی پدید

حافظ:

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او کان چشم مست شنگ او بسیار مکاری کند

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی، چون است حالش

شنگول به معنی شاد و خرم و سرخوش و مست و با نشاط است. اما مراد از شنگول

در بیت فوق، معشوق است. مولانا نیز معشوق خود را شنگول می‌خواند:

ناگهان بسته دلم دلداری کی

شوخی شنگولکی عیاری کی

همچنین، عاشقان و رندان و خوشباشان در گاه احدیت را شنگول گویند.

سعدی:

غلام همت شنگولیان و رندانم نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت

حافظ:

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه

که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

حاصل آنکه در بیت مورد شرح، خواجه شیراز، احوال معشوقش را از صبا

می‌پرسد.

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبوحی به در پیر مناجات بریم

این چنگ صبحی که می‌فرماید، نماز و نیاز و مناجات است و پیر مناجات حضرت احدیت است.

مولانا:

بر خیز ز خواب و ساز کن چنگ کان فتنه مه عذار گل‌رنگ
نی خواب گذاشت خواجه نی صبر نی نام گذاشت خواجه نی ننگ

و معنی همان است که شیخ اجل می‌فرماید:

تا خلوتیان سحر از خواب در آیند

مستان صبحی به مناجات بر آیند

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
این است حریف ای دل تا باد نپیمایی

بیت را باد صبا می‌فرماید. بیت قبل از آن چنین است:

دیشب گله زلفت با باد همی کردم

گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

بنظر می‌رسد در مصرع اول «اینجا» صحیح است نه «آنجا» که در بعضی از نسخه‌ها آمده است. باد صبا می‌گوید: صد باد صبا همچون من در اینجا، در این حلقه دام بلا (سلسله موی دوست حلقه دام بلاست) پای در زنجیر، رقصانند. این است حریف تو، هشیار باش که محروم نمایی و کاری بیهوده نکنی.

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود

وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود

می‌فرماید که ما هر وقت یادی از سرو و گل و لاله می‌کنیم و حدیث آنان می‌رود،

پیاله چشمانمان از می ناب لبریز می شود و به یاد آن سه تن، علی و حسن و حسین (ع) اشک می ریزیم. می فرماید که ما هر وقت حدیث سرو و گل و لاله می کنیم به احترام بردن نام متبرک آنان با می چشمانمان وضو می گیریم.

به مطربان صبحی دهیم جامه چاک بدین نوید که باد سحرگهی آورد

همچون بیت زیر، مراد از جامه چاک، جامه ایست که از شوق خبری که باد سحرگهی آورده است چاک داده شده است:

چو گل هر دم به بوییت جامه در تن

کنم چاک از گریبان تا به دامن

گاهی هم عاشقان از نرسیدن بوی معشوق بوسیله باد، جامه را چاک می کنند:

نفس نفس اگر از باد نشنوم بوییت

زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

حاصل آنکه بحر حال عاشقان و ماه رویان و رندان، جامه چاک می کنند. گاه از غم عشق و نرسیدن بوی معشوق، و گاه از شوق و شادی نوید باد سحرگهی:

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک

جامه ای در نیکنامی نیز می باید درید

در نسخه ۸۰۵ بجای «جامه چاک»، «جامه دلق» آمده است که به معنی جمله پاره پاره و کهنه است، نه دلق ریایی که در بیت زیر آمده است:

چاک خود هم زدن این دلق ریایی چه کنم

روح را صحبت ناجنس عذاب است الیم

لازم به توضیح است که کهن ترین نسخه، صحیح ترین نسخه نیست. همین ترکیب «جامه چاک» که در همه نسخه ها آمده است، بسیار زیباتر و مطلوب تر از روایت کهن ترین نسخه یعنی «جامه دلق» است.

أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدْرِكَ أَسَاً وَ نَاوِلَهَا که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکله

می فرماید ای ساقی جام باده را بگردش آور و به من نیز بده، که چون بر کناره دریا عشق شنا می کردیم، شنا کردن بسیار آسان بود ولی چون اندکی پیش رفتیم و گردابها را دیدیم، در شنا کردن و غوطه خوردن در آن دریا بسیار مشکل پدید آمد.

ای عزیز من، آن باده ای که می فرماید بگردش آور و به من ده، باده عشق است، که عشق درد و مشکلی است که درمانش، هم عشق است.
مولانا:

ایها الساقی ادرکاس الحُمیَا نِصْفَ مَنْ
اِنَّ عَشْقِيْ مِثْلُ خَمْرٍ اِنَّ جِسْمِيْ مِثْلُ دَنْ

حضورِ گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ مَتَى مَا تَلَقَ مَنْ تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْمِلَهَا

این «او» کیست؟ نه حق است جل جلاله؟ می فرماید اگر می خواهی همیشه حق را حاضر بینی و همیشه در حضور او باشی، مگذار دنیا تو را از او غایب کند. دنیا را رها کن که او منسی است.

ای عزیز من، او همیشه حاضر است و همیشه حضور دارد. این ماییم که غایب می شویم. عامل غیبت ما نیز دنیا است. هم خدا را نتوان داشت و هم دنیا را. هم خدا را نتوان داشت و هم خرما را! اگر بدانی که حضور او و دیدار او چه حلاوت و شیرینی دارد، خروار خروار خرما را رها کنی و او را دریابی. انبیاء و اولیاء خدا را بودند نه خرما را، حق را بودند نه دنیا را و نفس را. نشستن و برخاستنشان برای خدا بود، خوابیدن و خوردنشان برای خدا بود، گفت و خاموشی شان برای خدا

... بود

توضیح اینکه دنیا در نزد عاشقان و عارفان و انبیاء و اولیاء، معنایی گسترده دارد. در نزد ایشان هر چیزی که آدمی را از ذکر و یاد حق غافل کند، دنیاست، حتی اگر عقبی باشد، که عاشق صادق آن بود که برای یار از دنیا و عقبی برخیزد:

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

ای عزیز من، اگر عقبی ترا از یار باز می دارد، عقبات دنیاست، و اگر دنیا ترا از یار باز نمی دارد، دنیات عقباست.

مولانا:

دنیا همگی اخری است اندر نظر عارف

دنیات چو اخری شد، دنیات مبارک باد

القاب و اسماء و صفات دنیا را از کتاب مبین و کلام معصومین و دیوان خواجه ردیف می کنم تا آنچه ما را از یار باز می دارد بهتر بشناسیم:

دنیا از دید کتاب مبین:

۱: وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ (آل عمران / ۱۸۵)

زندگانی دنیا بجز متاعی فریبنده نیست.

۲: قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ... (نساء / ۷۷)

بگو که زندگانی دنیا متاعی اندک است...

۳: وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ لَلْآخِرَةُ خَيْرٌ لِّلَّذِينَ يَتَّقُونَ أَفَلَا تَعْقِلُونَ (انعام / ۳۲)

تفکر کنید!

دنیا جز بازیچه کودکان و هوسرانی بی خردان هیچ نیست، و همانا سرای دیگر اهل تقوی را از سرای دنیا بسیار نیکوتر است. آیا تعقل و اندیشه در این گفتار نمی کنید.

۴: إِنَّمَا مَثَلُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا كَمَاءٍ أَنْزَلْنَاهُ مِنَ السَّمَاءِ... (یونس / ۲۴)
محققاً در مثل زندگانی دنیا به آبی ماند که از آسمانها فرو فرستادیم...

و آنچه در آیات فوق درباره دنیا جدا جدا آمده است. یکجا در آیه زیر آمده است:

۵: اعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهُوَ وَزِينَةٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ وَتَكَاثُرٌ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ كَمَثَلِ غَيْثٍ أَعْجَبَ الْكُفَّارَ نَبَاتُهُ ثُمَّ يَهِيحُ فَتَرِيهِ مَصْفَرًّا ثُمَّ يَكُونُ حُطَامًا وَفِي الْآخِرَةِ عَذَابٌ شَدِيدٌ وَ مَغْفِرَةٌ مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانٌ وَمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا إِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ (حدید / ۲۰)

ای هوشیاران! بدانید که زندگانی دنیا به حقیقت بازیچه ایست طفلانه و لهو و عیاشی، و زیب و آرایش و تفاخر و خودستایی با یکدیگر، و حرص افزودن مال و فرزندان. این حقیقت کار دنیا است. و در مثل مانند بارانیست که بموقع بارد و گیاهی که در پی آن از زمین برود که دنیا پرستان را بشگفت آرد، و سپس بنگری که زرد و خشک شود و بپوسد. و در عالم آخرت، دنیا طلبان را عذاب سخت جهنم، و مؤمنان را آمرزش و خشنودی حق نصیب است. باری بدانید که دنیا جز متاع فریب و غرور چیزی نیست.

دنیا از دید رسول الله (ص)

۱: از دنیا بپرهیزید. قسم به آن کس که جان من در کف اوست که دنیا از هاروت و ماروت سحرتر است.

۲: اگر می خواهی خدا ترا دوست بدارد، دنیا را دشمن دار، و اگر می خواهی مردم ترا دوست دارند، آنچه از زواید دنیا داری پیش آنها بریز.

۳: در دنیا قدر کسی بیشتر است که دنیا در نظرش قدر ندارد.

۴: تا هنگامیکه مستی نادانی و مستی دنیا پرستی از شما پدیدار نشود، به خداوند

خویش اطمینان دارید.

۵: خداوند وقتی دنیا را آفرید، روی از آن بگردانید، و چنان در نظر خدا ناچیز بود که بر آن ننگریست.

۶: از دنیا جز بلا و فتنه باقی نمانده است.

۷: برای شما در دنیا چیزی که به اندازه توشه مسافری باشد کافی است.

۸: هر چند توانید از غم دنیا فارغ مانید، زیرا هر که غم جهان بیشتر خورد، خداوند مالش را روبرویش نهد، و هر که غم آخرت بیشتر خورد، خداوند کارش را به نظام آرد و بی‌نیازی او را در دلش قرار دهد.

حافظ: شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن

من برده‌ام به باده فروشان پناه ازو

۹: دوست داشتن دنیا سر همه گناهان است.

۱۰: امید خدایم مرا بس و بیم از دنیایم مرا کافی است.

۱۱: بهترین شما کسی است که به دنیا بی‌رغبت‌تر، و به آخرت راغب‌تر است.

۱۲: دنیا شیرین و دوست داشتنی است. هر که از آن مطابق حق بهره گیرد بر او مبارک باد.

۱۳: دنیا بر اهل آخرت حرام است، و آخرت بر اهل دنیا حرام است، و دنیا و آخرت بر اهل خدا حرام است.

۱۴: دنیا را به اهل آن واگذارید. هر که از دنیا بیش از حاجت خود فرا گیرد، هلاک خویش را گرفته و نمی‌داند.

۱۵: دنیا متغیر است،

حافظ: فی الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر

کاین کارخانه ایست که تغییر می‌کنند

منفعتی که نصیب تو است اگر ضعیف هم باشی به تو می‌رسد، و ضرری را که نصیب توست دفع آن بقوتت توانی کرد.

۱۶: دنیا زندان مؤمن است و گلستان کافر:

- حافظ:** ورنهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم
- ۱۷: دنیا ملعون است و هر چه در آن است ملعون است، مگر آنچه برای خداوند باشد.
- ۱۸: در دنیا چنان باش که گویی غریبی یا رهگذر، و خویشان را از اهل قبور شمار:
حافظ: قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
به خاک ما گذری کن که خون مات حلال
- ۱۹: در دنیا چون میهمانان باشید و مسجدها را خانه کنید. دلها را به رقت عادت دهید و اندیشه و گریه بسیار کنید و هوسها شما را از راه نبرد. بناها می‌سازید که در آن ساکن نمی‌شوید، چیزها فراهم می‌آرید که نمی‌خورید، و امیدها دارید که بدان نمی‌رسید.
- ۲۰: اگر از دنیا آنچه من می‌دانم می‌دانستید، جانتان از غم آن آسوده می‌شد.
- ۲۱: اگر دنیا نزد خدا بقدر بال پشه‌ای ارزش داشت، شربت آبی به کافری نمی‌نوشانید.
- ۲۲: بهره هر کدامتان از این دنیا، چون توشه مسافر باشد.
- ۲۳: دل‌های خویش را به ذکر دنیا مشغول مدارید.
- ۲۴: دنیا نسبت به آخرت چنان است که یکی‌تان انگشت بزرگ خویش را به دریا نهد، بنگر از دریا چه برمی‌دارد.
- ۲۵: هر که خاص خدا شود، خدا همه حاجات او را کفایت کند، و از جایی که انتظار ندارد روزیش دهد، و هر که خاص دنیا شود، خدا او را به دنیا واگذارد.
- ۲۶: هر که علمش فزون شود و بی‌رغبتی وی به دنیا فزون نشود، دوری‌اش از خدا بیشتر می‌شود.
- ۲۷: هر که از دنیا بگذرد، خدایش بدون تعلم علم آموزد و بصیرت دهد.
- ۲۸: مگر کسی هست که بر آب رود و پاهایش تر نشود؟ همچنین دنیا دار از گناه مصون نخواهد ماند.

۲۹: مرد شیرینی ایمان را در قلبش نمی‌یابد، تا آنکه باکش نباشد که چه کسی دنیا را خورد.

دنیا از دید شاه اولیا (ع)

- ۱: دنیا خوار می‌کند و گمراه می‌گرداند.
 - ۲: دنیا زیان است و به امید و آرزو می‌گذرد.
 - ۳: دنیا اتفاقی حاصل می‌شود و آخرت به استحقاق.
 - ۴: دنیا سایه‌ایست زایل شونده.
 - ۵: کمال و تمامی در دنیا نایاب است.
 - ۶: دنیا بازار زیان و مزرعه بدی است:
- حافظ:

- ۱: در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی
- ۲: ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز
- ۷: دنیا می‌خندد بر آن کسی که روان باشد اشک او برای دنیا.
- ۸: دنیا سرای محنت و گذرگاه آخرت است.
- ۹: دنیا طلاق داده شده صاحبان عقل و کیاست است.
- ۱۰: شادمانی به دنیا و رو آوردن به آن، کم خردی است.
- ۱۱: دنیا فریب می‌دهد و زیان می‌رساند و می‌گذرد و بقایی ندارد.
- ۱۲: دنیا محل آفتهاست و آرزوی بدبختان است.
- ۱۳: دنیا جای افتادن و لغزیدن عقلاست.
- ۱۴: دنیا خانه رنج و محنت و غنیمت کم خردان است.
- ۱۵: رغبت در دنیا و حرص بر آن، موجب خشم و دشمنی حق تعالی می‌گردد.
- ۱۶: دنیا خانه غریبان و وطن بدبختان است:

- حافظ:** هوای کوی تو از سر نمی رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد.
۱۷: شیفته شدن به دنیا عظیم‌ترین فتنه است.
- ۱۸: دنیا زهر است. خورنده آن کسی است که نمی‌شناسد آن را.
حافظ: بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید
۱۹: دنیا کان شر و بدی و جایگاه فریب است.
- ۲۰: دنیا سایه ابر است و خوابی است که آدمی در خواب می‌بیند.
۲۱: احوال دنیا تابع اتفاق است و اهلیت و استحقاقی در آن معتبر نیست.
۲۲: دنیا فریب دهنده‌ایست گردنده، سرابی است زایل شونده، و تکیه گاهیست در
معرض سرنگونی.
۲۳: نگاه کن به دنیا، نگاه کردن کسی که بی‌رغبت باشد به آن و جدایی جوید از
آن، نگاه مکن بسوی او نگاه کردن عاشق و دوست.
۲۴: بگریزید از دنیا و بگردانید دل‌های خود را از آن، بدرستی که آن زندان مؤمن
است.
- ۲۵: ترک کنید این دنیا را که ترک کننده است مر شما را، هر چند دوست ندارید
ترک آن را، و کهنه کننده است بدن‌های شما را بعوض دوستی شما نو کردن آن را.
۲۶: حذر کنید از دنیا، بدرستی که آن دام شیطان است و جایگاه فساد ایمان:
حافظ: دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبود صرفه ز شیطان رجیم
- ۲۷: بر تست دوری از دوستی دنیا، بدرستی که دوستی دنیا اصل و بیخ هر گناهی
است و جایگاه اقامت هر بلایی.
۲۸: افزون‌ترین طاعات، بی‌رغبتی به دنیا است.
۲۹: بزرگترین مصیبت‌ها و بدبختی، واله و شیدا شدن به دنیا است.
۳۰: جد دنیا بازی است و عزت آن خواری است و بلند آن پست است.

۳۱: دنیا معکوس و منکوس است. لذتهای آن تیره می‌کند و بخششهای آن غصه می‌دهد. زندگانی آن رنج و بقای آن فانی شدن است. سرکشی می‌کند به جوینده آن، و هلاک می‌گرداند سوار خود را، و خیانت می‌کند اعتماد کننده به آن را، از جا بر می‌کند آرام گیرنده بسوی آن را، و بدرستی که جمعیت آن بسوی جدایی است، و پیوند آن بسوی بریده شدن.

۳۲: دنیا مانند مار است و کشنده است زهر آن.

۳۳: این دنیای شما هر آینه خوارتر است در چشم من از استخوان بی‌گوشت خوکی که بوده باشد در دست کسی که مرض جذام داشته باشد، و حقیرتر است از برگی در دهن ملخی.

۳۴: دنیا مانند غول است که گمراه می‌کند کسی را که فرمان برد او را، و هلاک می‌گرداند کسی را که اجابت کند او را:

حافظ: دورست سر آب درین بادیه هشدار

تا غول بیابان نفریبد به سراست

۳۵: دنیا منزل عاریه است و محل توطن نیست.

۳۶: دنیا بسیار فریب دهنده و مکار است.

۳۷: دنیا مانند دام است. پیچیده می‌شود به دور کسی که رغبت کند در آن:

مولانا:

این جهان دام است و دانه‌اش آرزو در گریز از دامها روی آرازو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد چون شدی در ضد آن، دیدی فساد

۳۸: دنیا سایه ابر است و احتلام خواب، شادی پیوسته شده با اندوه، و غسل آمیخته

شده با زهر. رباینده نعمتهاست، خورنده جماعتهاست، کشنده عقوبتهاست:

حافظ:

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی

من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی

۳۹: بسا باشد که دنیا رو آرد بر نادان به اتفاق، و پشت گرداند از دانا به استحقاق.
حافظ:

اسب تازی شده مجروح به زیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می بینم
۴۰: دنیا وفا نمی کند مر هیچ مصاحبی را، و صاف نمی شود از برای هیچ آشامنده.
حافظ:

۱: دل منه بر دنیسی و اسباب او زانکه از وی کس وفاداری ندید
۲: مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر که صاف این سرخم جمله دُردی آمیز است

۴۱: اگر خدا را دوست دارید، پس بیرون کنید از دل های خود دوستی دنیا را.
۴۲: من طلاق داده ام دنیا را سه طلاق. نیست مرا رجوعی در آن، و انداخته ام
ریسمان آن را بر دوش آن.

عین چنین کلامی را ختمی مرتبت نیز فرموده است. و می گویند فقیهی زنده و
بیدار گفته که من از کتاب قطور نکاح و طلاق در اسلام، تنها این را فهمیدم که زنی
را که رسول الله مطلقه کرده باشد، دیگران نمی توانند به زنی گیرند. پس چگونه
است که این زنی که دنیاست و رسول خدا از وی دوری جسته است، این مسلمانان
به هزار حیلت به نکاح خود درمی آورند؟ یحیی معاذ می فرماید: «ای اصحاب علم
و ای مسلمانان! قصرهای شما قیصری است و خانه های شما کسروی و جامه های
ظاهری و موزه های جالوطی و مرکب های قارونی و آوندهای فرعونی و مآثم های
جاهلی و مذهب های شیطانی، پس محمدی کجاست؟»

۴۳: بدرستی که نیست دنیا مگر دامی که افتاده است در آن کسی که نمی شناسد
آن را:
حافظ:

تراز کنگره عرش می زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست؟

- ۴۴: بدرستی که نیست دنیا مگر مرداری، و جمعی که برادر یکدیگر شده‌اند بر سر آن مانند سگانند. پس باز نمی‌دارد ایشان را برادری ایشان از برای آن از گزیدن و دریدن یکدیگر بر سر آن.
- ۴۵: بدرستی که نیستند اهل دنیا مگر سگان فریاد کننده و درندگان عادت کرده به شکار. بفرمان می‌آورد بعضی از آنها بعضی دیگر را و می‌خورد عزیز آنها خوار آنها را، و غلبه می‌کند بزرگ آنها کوچک آنها را.
- ۴۶: بدرستی که نیست دنیا مگر متاع روزی چند، بعد از آن زایل می‌شود چنانکه زایل می‌شود سراب و گشوده می‌شود چنانکه گشوده می‌شود ابر.
- ۴۷: آفت نفس شیفتگی به دنیا است.
- ۴۸: بسیاری مال دنیا، درویشی آخرت است.
- ۴۹: دوستی دنیا سر فتنه‌هاست و اصل و بیخ محنتها.
- ۵۰: دوستی دنیا واجب می‌سازد طمع را.
- ۵۱: خیر دنیا حسرت است و شر آن پشیمانی.
- ۵۲: قدر دنیا اندک است و حاصل آن کوچک است و شادمانی آن باطل است و بخششهای آن فریب است.
- ۵۳: راضی شدن تو به دنیا، از بدی اختیار توست، و بدی بخت توست.
- ۵۴: آرایشهای دنیا، فاسد می‌کند عقلهای فاسد را.
- ۵۵: سبب فاسد شدن عقل، دوستی دنیا است.
- ۵۶: سلطنت دنیا خواری، و بلندی آن پستی است.
- ۵۷: طلاق دنیا کابین بهشت است.
- ۵۸: تعجب دارم از کسی که بشناسد نفس خود را، چگونه انس می‌گیرد بسوی سرای فنا؟
- ۵۹: فریب ده ای دنیا کسی را که نداند حیلت‌های تو را و پنهان باشد بر او دام‌های مکر تو.
- ۶۰: هر توانگری دنیا، درویشی است، زیرا که باعث صد گونه حاجت می‌شود.

- ۶۱: چگونه دعوی می کند دوستی خدا را کسی که قرار گرفته باشد در دل او دوستی دنیا؟
- ۶۲: هر آنگاه فوت شود تو را از دنیا چیزی، پس آن غنیمت است، یعنی نفع عظیمی است از برای تو.
- ۶۳: چگونه کار می کند برای آخرت کسی که مشغول باشد به دنیا؟
- ۶۴: هر که کشتی بگیرد با دنیا، بیندازد دنیا او را.
- ۶۵: هر که عصیان کند دنیا را، اطاعت کند دنیا او را.
- ۶۶: از برای دوستی دنیا، کر شده اند گوشها از شنیدن حکمت، و کور گشته اند دلها از نور بصیرت.
- ۶۷: اگر عاقل می بودند اهل دنیا، هر آینه خراب می شد دنیا.
- ۶۸: هر که خوش آید او را زینت دنیا، میراث دهد چشمهای خود را کوری مادرزاد.
- ۶۹: هر که حریص باشد دل او به دوستی دنیا، می چسبد از آن به سه چیز: اندوهی که دائمی باشد، حرصی که ترک نکند آن را، و امیدی که درنیابد آن را.
- ۷۰: هر که فروتنی کند از برای ابنای دنیا، برهنه گردد از لباس پرهیزکاری.
- ۷۱: هر که بشناسد دنیا را، اندوهناک نگردد بر آنچه برسد بر او.
- ۷۲: هر که فراموش کند بخششهای دنیا را، عزیز گردد.
- ۷۳: هر که اعتماد کند بر دنیا، اوست بدبخت محروم.
- ۷۴: پادشاهان دنیا و آخرت درویشانند که راضی باشند بحال خود.
- ۷۵: مثل دنیا مانند مثل مار است که نرم است دست مالیدن آن، و زهر کشنده در اندرون آن است، و میل کند بسوی آن فریب خورده نادان، و حذر کند از آن زیرک عاقل.
- شیخ شمس الدین تبریزی نیز در مقالات دنیا را مار می خواند و می گوید دنیا ماری است که به سر بزند و به دم بزند... بعد می فرماید که هر که مارشناس نباشد کجا تواند که یارشناس شود؟

۷۶: بلند مگردان کسی را که بلند کرده باشد او را دنیا.

۷۷: اندک دنیا فاسد می‌کند دین را.

۷۸: پاینده نمی‌ماند حیرانی دنیا و باقی نمی‌ماند شادمانی آن و ایمنی نیست از مصیبت آن.

۷۹: سود نمی‌دهد عملی از برای آخرت با رغبت در دنیا.

۸۰: اندک دنیا بهتر است از بسیار آن، و قدری از آن که اکتفا توان کرد به آن، سزاوارتر از قدری از آن که باعث هلاک شود.

۸۲: ای که دنیا را به بدی یاد می‌کنی و به فریب آن شیفته و به بیهودگیهای آن فریفته‌ای! آیا به نیرنگ دنیا از راه می‌روی و با اینهمه نکوهش آن می‌کنی؟ تو او را گناهکار می‌دانی یا او تو را؟ دنیا چه هنگام خرد تو ربود و سرگشته‌ات ساخت؟ یا چه هنگام ترا بفریفت؟ آیا زان پس فریبت داد که پدرانت را در پرتگاه نیستی سرنگون ساخت و کالبدهاشان پیوسانید؟ یا آنگاه که مفاک خاک را خوابگاه مادرانت ساخت؟ چه بسیار رنجوران را که به دست خویش تیمار کردی و چه بسیار بیماران را که پرستار شدی و در جستجوی درمانشان افتادی و از پزشکان داروی دردشان ساختی، اما فردای آن روز دیدی که آنان را داروی تو شفا نبخشید و زاری تو سودی نکرد، و بیم تو هیچیک را فایده‌ای نداد و حاجتی که می‌جستی برنیامد و نیروی تو آن بار اندوه از میان برنگرفت.

همانا که دنیا این دامهای هلاک را پیشاپیش بر تو نمود تا از آن قیاس کار خود گیری. دنیا با نابود ساختن هر یک از آنان، هلاکت تو را مجسم ساخت و داستان نابودی تو را سرود. آری دنیا برای راستکاران سرای راستی است و آن را که گفتار او را دریابد، خانه عافیت و سر منزل سعادت است و آن را که توشه آن جهان از آن برگیرد، دیار توانگری است، و آن را که از آن عبرت آموزد، مکتب پند است.

دنیا نیایشگاه محبان خدای و نمازخانه فرشتگان پروردگار و فرودگاه پیام الهی است. بازار سوداگری دوستان حق است و در آن رحمت خدای را به دست آورند

و بهشت را به سود برند.

پس نکوهشگر دنیا چه می‌گوید؟ حالی که او تو را از دوری خویش آگاه می‌کند و به جدایی فرو می‌خواند. با محنتهای خود، محنتهای آن جهان بر همه نمودار می‌سازد و با شادمانیهای خود آنان را به شادمانی آخرت مشتاق می‌کند...

۸۳: خدای را فرشته‌ایست که هر روز بانگ برمی‌دارد که: بزایید برای مرگ و فراهم آورید برای نابودی و بسازید برای ویرانی!

۸۴: دنیا سرای گذر است نه خانه قرار. و مردم بر دو گروه‌اند: گروهی خویشان به آن فروشد و هلاک گردند، و گروهی دیگر خویشان را بخرند و آزاد سازند.

دنیا از دید امام حسن مجتبی (ع)

۱: تو در جستجوی دنیایی در حالیکه مرگ به دنبال تو است. هیچگاه اندیشه و اندوه روز آینده‌ات را بر اندیشه امروزت ترجیح مده.

۲: برای سفر آخرت آماده شو و توشه‌ات را پیش از فرارسیدن اجل تهیه نما.

۳: اگر تو هر چیزی را از دارایی دنیا بیش از قوت لازمت گردآوری و نگهداری، تنها خزینه دار دیگران خواهی بود.

حافظ:

خزینه داری میراث خوارگان کفر است

به قول مطرب و ساقی به فتوی دَف و نی

۴: دنیا را بسان مرداری بدان و از آن در حد نیازت بهره برداری کن.

۵: برای کارهای دنیایی خود چنان اقدام کن که گویی سالیان دراز در جهان خواهی زیست و در مورد امور اخروی آنگونه بیندیش که گویی فردا از جهان رخت برمی‌بندی.

دنیا از دید شاه شهیدان (ع)

- ۱: بلند پایه‌ترین مردم کسی است که به دنیا در دست هر کس که باشد بی‌اعتنا باشد.
- ۲: بدانید که تلخ و شیرین دنیا خواب و خیالی بیش نیست.
- ۳: دنیا خانه نیستی و فناست، برای اهل آن از حالی به حالی دیگر می‌گردد. فریب خورده کسی است که دنیا او را فریب دهد، و بدبخت کسی که دنیا او را مفتون خود سازد.

دنیا از دید سید الساجدین (ع)

- ۱: هیچ عملی بعد از معرفت خدای عزوجل و رسولش، بهتر از بغض دنیا نیست.

دنیا از دید باقرالعلوم (ع)

- ۱: فرشته‌ای هر روز فریاد می‌کشد: ای آدمیزاد، برای مردن بزای و برای نابودی گرد آور و برای فاسد شدن بساز.
- ۲: حریص دنیا مانند کرم است که هر چه بر خود بیشتر تند، از نجات دورتر است تا از غصه بمیرد.

دنیا از دید صادق آل محمد (ع)

- ۱: کسی که به دنیا زاهد و بی‌رغبت باشد، خدا حکمت را در قلبش بر جای دارد و زبانش را به آن گویا سازد، و او را به عیبهای دنیا و درد و دوایش بینا گرداند.
- ۲: همه چیز در خانه‌ای نهاده شده و کلیدش را بی‌رغبتی به دنیا قرار داده‌اند.
- ۳: حرام است بر شما ادراک حلاوت و لذت ایمان تا ترک دنیا نکنید.

۴: چون خدا خیر بنده‌ای را خواهد، او را نسبت به دنیا بی‌رغبت و نسبت به دین دانشمند کند.

۵: چون مؤمن از دنیا کنار کشد، رقت پیدا کند و شیرینی محبت خدا را دریابد، و نزد اهل دنیا دیوانه نماید، در صورتیکه شیرینی محبت خدا چنان به آنها آمیخته شده که به چیز دیگر مشغول نشوند.

۶: دنیا مانند دریاست که هر چه شخص تشنه از آن بیشتر آشامد، تشنگی‌اش بیشتر شود تا او را بکشد.

۷: حکایت دنیا حکایت مار است که چه اندازه سودنش نرم است و زهر کشنده در درون دارد. مرد عاقل از آن پرهیزد و کودک نادان بسویش گراید.

دنیا از دید شیخ شمس الدین تبریزی:

۱: دنیا بد است اما در حق آن کس که نداند که دنیا چیست، چون دانست که دنیا چیست او را دنیا نباشد.

۲: مسلمانی بر کافر بچه‌ای عاشق شد و نیاز می‌نمود. ترسا بچه گفت: من کافرم و تو مسلمان، نشود، هم دین من شو. او نیز کافر شد. بعد از این او را کافر گویند یا مسلمان گویند؟ و باز بر عکس، کافری بر مسلمان بچه‌ای چون ماه عاشق شد. گفت: اگر مرا خواهی من مسلمانم، مسلمان شو. مسلمان شد که هر که او را مسلمان نگوید گبر باشد. بلکه هر که او را گوید که این گبر بود گبر بود. ذکر آن چرا کند. اکنون دنیا صاحب جمالی است کافر، چون بنده خدا را دید عاشق شد و مسلمان شد و آخرت شد و اسلم شیطانی شد، و نعم المال الصالح للرجل الصالح شد.

۳: این خانه عالم نمودار تن آدمی است، و تن آدمی نمودار عالم دیگر.

۴: دنیا گنج است و مار است. قومی با گنج بازی می‌کنند، قومی با مار. آنکه با مار بازی کند، بر زخم او دل می‌باید داد، به دم بزند، به سر بزند. چون به دم زند، بیدار نگردي، بسر بزند. و قومی که از این مار برگشتند و به مهر و مهر او مغرور

نشندند، و پیر عقل را در پیش کردند - که پیر عقل نظر آن مار را زمرّد است - مار ازدها صفت چون دید که پیر عقل مقّم کاروان است، زبون شد و خوار شد و سست شد. در آن آب چون نهنگی بود، زیر قدم عقل پل شد، زهر او شکر شد، خار او گل شد. راهزن بود، بدرقه شد. مایه ترس بود، مایه امن شد.

۵: هر که به دنیا نگرَد چاکر دنیا گردد. و هر که به عقبی نگرَد چاکر عقبی گردد، و هر که به مولی نگرَد، دنیا و عقبی چاکر او گردد.

القاب و اسماء و صفات دنیا، از دید خواجه شیراز

آسمان:

- ۱: آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند تکیه آن به که بر این بحر معلق نکیم
- ۲: بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

ای عزیز من، اگر کرشمه معشوق را دریابیم و سر بر آستان او نهیم، آسمان از حلقه بگوشان و غلامان ما شود:

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود

کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

و اگر بتوانیم سر خودبینی و خودخواهی را از تن جدا کنیم و از خود خلاص شویم و سر ارادت بر آستان او بگذاریم، گلبانگ سربلندی بر آسمان توانیم زد، که سربلندی حقیقی تنها از آن عاشقان حق است:

بر آستان جانان گر سر توان نهادن

گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

ای عزیز من، چو از خودرهایی یافتی و از ساکنان آستان دوست شدی، دیگر از دنیا میندیش که ناگهان از آسمان عشق و وفا به خاک فرو آفتی. عشق کجا و خاک کجا؟

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی
دنیا کجا تواند به عاشقان عظمت و بزرگی بفروشد و ایشان را بفریبد؟ چو ایشان
همه مکرها و حيله‌ها و بی‌وفایی‌های او را دریافته‌اند و می‌دانند، کجا او را به چیزی
گیرند؟، کجا بدو التفاتی کنند؟:

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین به دو جو
ای عزیز من، کین آسمان باعاشقان، از آن است که او نتوانست بار امانت را تحمّل
کند و عاشقان و دیوانگان خدای توانستند. از حسد و دونی است که هزار خون به
دل عاشقان و عارفان کند:

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال به نام من دیوانه زدند
آن کس که بار عشق را به دوش می‌کشد و در درون سینه‌اش آسمانها و
خورشیده‌هاست و خورشید آسمان تکه‌ای از آتش نهفته سینه اوست، دنیا را چه
کند؟ از آتش سینه عاشقان است که این جهان اندکی گرم و روشن است. اگر این
آتش جاوید نبود، ما چه می‌کردیم؟

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

خاقانی:

دل منه بر عشوه‌های آسمان زیرا که هست بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان

عطار:

آسیا آساست ناساید همی آسمان زانست نام او همی

سعدی:

ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست يك دانه چون جهد زمین دو آسیا

آشیان فراق:

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
ای عزیز من، ما مرغی ازلی و الستی بوده‌ایم و متحد با شاه وجود. ما را در این
آشیان فراق آورده‌اند و پره‌های مرغ دلمان ریخته است، اگر باور کنیم که مرغ
دلمان را آشیانی دیگر است و اینجایی نیست، تنها به پر عشق می‌توانیم از این
آشیان فراق رهایی یابیم و در هوای وصال بال و پر زنیم:

اختر شب دزد:

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

افسونگر:

جهان پیر است و بی‌بنیاد، ازین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

بازار:

- ۱: در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدا یا منعمم گردان به درویشی و خرسندی
- ۲: چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهمان با رند بازاری کند
- ۳: امروز که بازاریت پر جوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی
- ۴: نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

۵: سود بازار جهان بیرون ز ذکر خیر نیست

صرفه این است ای خداوندان دینار و درم

بازار خودفروشی:

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

بازار عالم:

نیست در بازار عالم خوشدلی و زانکه هست
شیوه‌رندی و خوشباشی عیاران خوش است

باغ:

- ۱: کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین که در این باغ نبینی ثمری بهتر ازین
- ۲: می بیاور که ننازد به گل باغ جهان هر که غارتگری باد خزانی دانست
- ۳: ای گلبن جوان بر دولت بخور که من در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
- ۴: مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بحر فنا:

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرستی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست

بحر معلق:

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

بستان:

کس غسل بی نیش ازین دگان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نجید

بلاد غریب:

من از دیار حبیبم نه از دیار غریب
مهیمننا به رفیقان خود رسان بازم

بیابان:

۱: شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد
۲: همان مرحله است این بیابان دور که گم شد در او لشکر سلم و تور

بیت الحزن:

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه ز نخدانش

بی ثبات:

بچشم عقل در این رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

بی وفا:

۱: ز نهار تا توانی اهل نظر میازار دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
۲: دل منه بر دنیی و اسباب او زانکه از وی کس وفاداری ندید
۳: مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

پرویزن خون پالای:

سپهر بر شده پرویزنیست خون پالای
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

تلخ‌تر از زهر:

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

تیره خاکدان:

اگر دلم نشدی پای بند طره او
کیش قرار در این تیره خاکدان بودی

جوی:

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروین که بر لب جوست

هم شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات و هم مولانا در مثنوی و دیوان غزلیاتش، دنیا را جوی می‌خوانند. شیخ شمس الدین می‌فرماید: «بعضی پس‌تر روند به آن نیت که باز پیش آیند و از جو بجهند. اگر به آن نیت پس می‌رود نیکوست، و اگر به نیت دیگر واپس می‌رود خذلان است. و البته بدین جو گذشتنی است کافر و مسلمان را. از این سو اگر بمانی، هر حرامی ترا بزبون کند، الا از آن سو نتواند هر حرامی با تو در آویختن. ترا قوتی باشد آن سوی جوی، و نیز قوتها در رسد و مددها در رسد. اکنون اگر بسیار نیز پس روی جهت آن تا آن سوی جوی جهی، به بسیاری راه نباید که عضویت درد گیرد، الا همین قدر که آن سوی جوی افتد دو پای تو، که اگر یک پای در آب افتد، آب تیزست آن پا را فرو کشد.»

جهان:

- ۱: سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کسی
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
- ۲: جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
- ۳: جمشید جز حکایت جم از جهان نبرد
زنهار دل میند بر اسباب دنیوی
- ۴: فریب جهان قصه روشن است
سحر تا چه زاید شب آبستن است
- ۵: به می عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سراسر است که از خاک ما بسازد خشت
- ۶: جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی، در او همت چه می‌بندی
- ۷: می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
- ۸: حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است
- ۹: جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

چاه:

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
دستگیر از نشود لطف تهمتن چه کنم

چاه صبر:

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل شاه ترکان فارغ است از حال ما کورستمی

چرخ:

- ۱: سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
 - ۲: روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
 - ۳: بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
 - ۴: ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
 - ۵: دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز
 - ۶: تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
 - ۷: چرخ بر هم زخم ار غیر مرادم گردد
 - ۸: غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
- که کام بخشی او را بهانه بی سببی است
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
ازین فسانه هزاران هزار دارد یار
هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چرخ مقرنس:

فتنه می بارد از این چرخ مقرنس برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

چمن:

- ۱: در این چمن گل بی خار کس نجید آری
 - ۲: حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
 - ۳: در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست
 - ۴: گلعداری ز گلستان جهان ما را بس
 - ۵: ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
 - ۶: دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد
 - ۷: مکن در این چمن سرزنش به خودرویی
- چراغ مصطفوی باشرار بوله‌ببست
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
هر که دید آن سرو سیم اندام را
که چو سروپای بندست و چولاله داغ دارد
چنانکه پرورش می دهند می رویم

حباب:

همچون حباب دیده به روی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

خار:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق گل به ما دیدی چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد وز آن گلشن به خارم مبتلا کرد

خاکدان:

۱: حیف است طایری چو تو در خاکدان غم زینجا به آشیان وفا می فرستمت
۲: اگر دلم نشدی پای بنند طره او کسی ام قرار در این تیره خاکدان بودی

خانقاه:

۱: به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
۲: بر آستانه میخانه هر که یافت رهی ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
۳: در خانقه ننگجد اسرار عشق و مستی جام می مغانه هم با مغان توان زد
۴: ای گدای خانقه بازا که در دیر مغان می دهند آبی و دلها را توانگر می کنند

خانه بدرود:

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه که در این مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بدو از ماه صفر کاف و الف که به گلشن شد و این خانه بدرود بهشت

خانه بی نظم و نسق:

مجد دین سرور و سلطان قضاات اسمعیل که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بدو از ماه رجب کاف و الف که برون رفت از این خانه بی نظم و نسق

خانه گردون:

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

خراب:

- ۱: که این کند که تو کردی بضعف همت و رای ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
- ۲: عالم همه سر بسر رباطیست خراب در جای خراب هم خراب اولیتر

خراب آباد:

بیابیا که زمانی زمی خراب شویم
مگر رسیم به گنجی درین خراب آباد

خرابات:

- ۱: هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد در خرابات بگویند که هشیار کجاست
- ۲: چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان که درد سر کشی جاناگرت مستی خمار آرد
- ۳: ترسم این قوم که بر درد کشان می خندند در سر کار خرابات کنند ایمان را
- ۴: مرا که منظر حورست مسکن و ماوی چرا به کوی خراباتیان بود وطنم

شیخ سنایی نیز خرابات را بجای دنیا بکار می گیرد:

زین خرابات برفشان دامن
تا شوی بر لباس فخر طراز

خم:

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دُردی آمیزست

خونفشان عرصه رستخیز:

در این خونفشان عرصه رستخیز
تو خون صراحی به ساغر من بریز

دار فنا:

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

دار محن:

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

دامگه، دامگه حادثه:

- ۱: آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است واه از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود
- ۲: تراز کنگره عرش می‌زنند صفیر ندانمت که درین دامگه چه افتادست
- ۳: طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم

دشت مشوش:

که می‌بینم که این دشت مشوش
چراگاهی ندارد خرم و خوش

دشمن:

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مراد از دشمن، دنیا است. در بیت بعدی غزل، این دشمن را مشخص‌تر بیان
می‌فرماید:

به می‌عمارت دل کن که این جهان خراب
بدان سرست که از خاک ما بسازد خشت
ای عزیز من، کجا توانی شمع مسجد و صومعه دلت را از چراغ این دنیا روشن

کنی؟ این دنیا تا بوده است خون در دل عاشقان کرده است. کجا عاشقان ازو یاری
و وفا دیده‌اند؟

دغا:

فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

دگان:

کس عسل بی نیش ازین دگان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید

دنی و دون:

- ۱: غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
- ۲: تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
- ۳: نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
- ۴: چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که يك جو منت دونان به صد من زر نمی‌ارزد
- ۵: حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

دنیا:

- ۱: یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

- ۲: شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
- ۳: گوش کن پند ای پسر روز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون دُر حدیثی گرتوانی داشت هوش
- ۴: طرّه شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
- ۵: ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدربری
- ۶: نقد عمرت ببرد غصّه دنیا بگراف
گر شب و روز در این قصّه باطل باشی
- ۷: راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این
می‌خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

دور:

چون نقش غم ز دور بینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

اغلب در شرح خود نوشته‌اند که چون نقش غم را از دور دیدی، شراب بخواه. اما بنظر می‌رسد که دور به معنی زمان و عصر است، نه دور به معنی بعید و مخالف نزدیک. چون خود خواجه شیراز نقش دور و دوران را بکار برده است:

چون نیست نقش دوران بر هیچ حال ثابت

حافظ مکن شکایت تا می‌خوریم حالی

می‌فرماید نقش دور و زمانه بر یک حال نیست. گاهی غم است و گاهی شادی. ولی اگر تو نقش غم دوران را دیدی، شراب بیخودی و شادی و عشق بگیر که ما تشخیص داده‌ایم که درمانش همان است.

دوران:

- ۱: مکن حافظ از جور دوران شکایت چه دانی تو ای بنده کار خدایی
- ۲: وضع دوران بنگر ساغر عشرت بر گیر که بهر حال همین است که بینی اوضاع

دوراهه منزل:

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

دون پرور:

- ۱: سماء دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
- ۲: من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

دهر:

- ۱: فی الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند
- ۲: مرو به خانه ارباب بی مروّت دهر که گنج عافیتت در سرای خویشان است
- ۳: مده جام می و پای گل از دست ولی غافل مباش از دهر بد مست

دیر خراب آباد:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این ملک خراب آبادم

دیر رند سوز:

نه من سبو کش این دیر رند سوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست

دیر شش جهتی:

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان بیست که ره نیست زیر دام مغاک

دیر کهن:

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

دیر مکافات:

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دُردکشان هر که درافتاد برافتاد

راهزن:

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

رباط دو در:

از این رباط دو در چون ضرورت اسیت رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

رباط کهن:

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت به چسان خواهد بود

روزگار:

- ۱: برو هر آنچه تو داری بخور دریغ مخور که بیدریغ می‌زند روزگار تیغ هلاک
- ۲: پیوند عمر بسته به مویبست هوش دار غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
- ۳: آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو
- ۴: بگذرز کبر و ناز که دیدست روزگار چنین قبای قیصر و طرف کلاه کی
- ۵: بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ که گر ستیزه کشی روزگار بستیزد

رهگذار پر آشوب:

بچشم عقل در این رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

زال:

به عشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک داستان گفت

زشت:

تا کی غم دنیای دنیای دل دانا
حیف است که خوبی که شود عاشق زشتی

زمانه:

- ۱: زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند مجوز سفله مرّوت که شیئه لاشی
- ۲: کی بود در زمانه وفا جام می بیار تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
- ۳: نمی‌خورند زمانی غم وفاداران ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید
- ۴: در آستین مرقع پیاله پنهان کن که همچو صراحی زمانه خونریز است

ای عزیز من، اگر بخواهی از دست زمانه‌ای که سفله و مگار و بی وفا و بی مرّوت و

خونریز است رهایی یابی و ایمن شوی، باید به دعا، عشوه و عنایتی از دوست و
مرشد عاشقان طلب کنی:

نگار می فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

زمانه مأمور و غلام و بنده حق است. اگر به دنبال او روی و غلام او شوی، از
غیرتی که او راست به حق، جگرت خون کند و به هزار مکر و فسوس پوستت
بکند. لکن اگر بنده حق شوی و خاک آستان او شوی، بنده و چاکر و غلام حلقه
بگوش تو شود و عزیزت دارد:

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

ای عزیز من، زمانه کسی را افسر رندی و عاشقی دهد که او دریابد که سربلندی در
عاشقی است، شاهی در گدایی حق است، بی‌نیازی در نیازمندی در گاه و آستان
حضرت اوست:

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم در این کله دانست

زندان سکندر:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

سایه ابر:

۱: ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی من نگویم چه کن اراهل دلی خود تو بگوی
۲: گدا چرا نزنند لاف سلطنت امروز که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

سپهر:

- ۱: مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
۲: سپهر بر شده پرویز نیست خون بالای که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است
۳: چشم آسایش که دارد از سپهر گرم رو ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
۴: به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت

سرآب:

- ۱: سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم دست از سرآبی که جهان جمله سراب است
۲: راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم دریای محیط فلکش عین سراب است

سراچه:

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی خبر آمد

سراچه بازیچه:

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچه بازیچه غیر عشق مبارز

سراچه ترکیب:

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

سست نهاد:

- ۱: بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
۲: مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است

سفر:

من آدم بهشتی‌ام اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

سفله:

- ۱: زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند مجوز سفله مروّت که شیئه لاشی
۲: سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی
۳: زلفش کشید باد صبا، چرخ سفله بین کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

سیه کاسه:

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

شاهد:

طرّه شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این بند نجوینند نزع

شب:

- ۱: ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت این شام صبح گردد و این شب سحر شود
۲: حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی روزی شود که با او پیوند شب نباشد
۳: فریب جهان قصّه روشن است سحر تا چه زاید شب آبستن است

شب تار:

- ۱: وه که دردانه‌ای چنین نازک در شب تار سفتنم هوس است
۲: شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

۳: در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود از گوشه‌ای بیرون آی ای کوکب هدایت
۴: شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد

به معشوق خود می‌فرماید: شب دنیاست و بیابان طلب، کجا به تو توانم رسیدن.
مگر آنکه شمع روی نازنین تو که مصطفاست، چراغ راهم شود.
شب فراق:

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

شب هجران:

- ۱: بر آی ای صبح روشنندل خدا را
که بس تاریک می‌بینم شب هجر
- ۲: بر آی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم
- ۳: سایه افکنده حالیا شب هجر
تا چه بازند شب‌بروان خیال
- ۴: در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع
- ۵: حکایت شب هجران نه آن حکایت حال است
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید
- ۶: شکایت شب هجران فرو گذاشته به
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
- ۷: دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران برآمدی
- ۸: حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

شعبده باز:

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد

شهر:

۱: ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش
۲: ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

به معشوق خویش می‌فرماید: ما آزموده‌ایم، باید از دنیا بیرون پرید تا وصال
حقیقی دست دهد. باید رخت جان را از این ورطه و شهر بیرون کشید. من از دست
جور تو از این شهر و ورطه و دنیا خواهم رفت. اما معشوق با خنده و کنایه به او
فرموده است که: رفتن در اختیار تو نیست، اگر راست می‌گویی برو، که پایت را
بسته است. در جای دیگر خود خواه فرموده است که برای رفتن از دنیا رضای
معشوق لازم است:

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

می‌فرماید من راضی نبودم که به دنیا بیایم، چرخ مرا راضی کرد و من آمدم، بشرط
آنکه در بند تو باشم نه در بند او، ولی چه سود که برای بیرون رفتن از دنیا باید
رضای تو باشد، نه رضای من و چرخ.

صحرا:

۱: کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
۲: تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سراساز خوش نوا دارد

صفحه:

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

صومعه:

۱: دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
۲: چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم گرم بیاده بشوید حق بدست شماست

ظلمات، ظلمت سرا:

۱: مرا در این ظلمات آنکه رهنمایی کرد
نیاز نیمشب بود و گریه سحری
۲: گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کاتش محرومی آب ما برد
۳: فرق است از آب خضر که ظلمات است جای او
تا آب ما که منبعش الله اکبر است
۴: در این ظلمت سرا تا کی به سوی دوست بنشینم
گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

عالم:

۱: دلا ز هجر ناله مکن زانکه در عالم غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
۲: فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد عارف به جام می زد و از غم کران گرفت
۳: عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

عالم پندار:

سودائیان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

عالم پیر:

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمنیگه عمرست مکر عالم پیر

عالم تصویر:

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

عالم فانی:

۱: زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ما را ز جام باده گلگون خراب کن
۲: طراز دولت باقی ترا همه زیبد که همّتت نبرد نام عالم فانی

عجوزه:

۱: مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است
۲: از ره مروبه عشوه دنیا که این عجوز مگاره می نشیند و محتاله می رود

عروس:

۱: خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
۲: عروس جهان گرچه در حدّ حسن است
ز حدّ می برد شیوه بی وفایی
۳: جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدّره در عقد کس نمی آید

عشوه گر:

- ۱: نوشته‌اند بر ایوان جنت المأوی که هر که عشوه دنیا خرید وای به وی
۲: به عشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو ترا که گفت که این زال ترك داستان گفت
۳: از ره مرو به عشوه دنیا که این عجوز مگاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

عیار:

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

غوغا:

در این غوغا که کس از کس نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

غول:

دورست سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت
شیخ شمس الدین تبریزی دنیا را غول می‌خواند و می‌فرماید: «آن غول است که تو
را بانگ می‌زند و می‌خواند. آوازش آواز گرگ است و گرد انگیزد...»
و دیدیم که شاه اولیاء نیز در کلام شماره ۳۴ دنیا را غول خوانده است. من در جای
دیگر این کتاب گفته‌ام که همه شاهان و پیران معرفت و عشق و ایمان، جیره خوار
علی مرتضی‌اند (ع). اینجا نیز می‌گویم که بدون اذن و اجازه او کسی ولی نشود.

فرهاد کش:

جهان پیر است و بی بنیاد، از این فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

فلک:

- ۱: حال خونین دلان که گوید باز وز فلک خون جم که جوید باز
۲: تابی سروپا باشد اوضاع فلک زین دست در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
۳: نگار خویش بدست خسان همی بینم چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی
۴: فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک کسی نبود که دستی از این دغا برد

قصر امل:

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

قفس:

- ۱: چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
۲: بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
۳: حیف است بلیلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
۴: شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مزده گلزار بیار

کارخانه:

- ۱: بیا که رونق این کارخانه کم شود به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
۲: فی الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند
۳: نه من سبوكش این دیر رند سوزم و بس بسا سرا که درین کارخانه خاك سبوست

کلبه احزان:

- ۱: حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری باز آید و از کلبه احزان بدرآیی
- ۲: اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
- ۳: یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

کهن:

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است و پیر دهقان گفت
همان است که می فرماید: غم دنیای دنی چند خوری باده بخور... و همان است که
می فرماید:

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دو اش جز می چون ارغوان نمی بینم

کهنه کشتزار:

تخم وفا و مهر در این کهنه کشتزار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

گردون:

- ۱: برو از خانه گردون بدر و نان مطلب کاین سیه کاسه در آخر بکشید مهمان را
- ۲: من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
- ۳: اعتمادی نیست بر کار جهان بلکه بر گردون گردان نیز هم
- ۴: ده روز مهر گردون افسانه است و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
- ۵: کام بخشی گردون عمر در عوض دارد جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
- ۶: آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی گردون ورق هستی ما در ننوشتی

گرگ پیر:

بیاساقی آن آب اندیشه سوز که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیر گیر به هم بردم دام این گرگ پیر

گلستان:

۱: غنیمت دان و می خورد در گلستان که گل تا هفته دیگر نباشد
۲: تا صدهزار خار نمی روید از زمین از گلبنی گلی به گلستان نمی رسد
۳: ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد از گلستانش به زندان مکافات بریم
۴: گلعداری ز گلستان جهان ما را بس زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

گلشن:

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

گنبد:

خاقانی:

۱: رخت ازین گنبد برون بر گر حیاتی بایدت زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا
۲: فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون اجل چو گنبد گل برشکافدش عمدا

نظامی:

۱: گنبد پوینده که پاینده نیست جز به خلاف تو گراینده نیست
۲: بر پر ازین گنبد دولاب رنگ تا رهی از گردش پرگار تنگ

عطار:

خاک بر دنبال او بایست کرد تا نرفتی خود ازین گنبد بدر

امیر خسرو دهلوی:

گنبد پر صدای عالی ساز هر چه گویی همانند گوید باز
حافظ:

۱: از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که درین گنبد دوار بماند
۲: عاقبت منزل ما وادی خاموشان است حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
۳: ما می به بانگ چنگ نه امروز می خوریم بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
گنبد مینا:

۱: گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد
۲: جرعه جام بر این تخت روان افشانم غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم

گیتی:

غم گیتی گراز پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

محتاله:

از ره مرو به عشوه دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله می رود

متغیر:

فی الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند

محنت آباد:

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تونه این کنج محنت آباد است

مخدره:

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید

مرحله:

- ۱: پنج روزی که در این مرحله مهلت داری خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
۲: خرّم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت وز سر کوی تو پرسند حریفان خیرم

مزرعه:

- ۱: ملك این مزرعه دانی که ثباتی نکند آتشی از جگر جام در املاك انداز
۲: آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه که در این مزرعه جز دانه خیرات نکاشت

مغاک:

- ۱: بیاساقی آن می که شاهی دهد به پاکی او دل گواهی دهد
به من ده مگر گردم از عیب پاک بر آرم به عشرت سر از این مغاک
۲: مهندس فلکی راه دیرش جهتی چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

مقام مجازی:

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراجۀ بازی بغیر عشق مبارز

منزل:

- ۱: گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
۲: ملول از هم رهان بودن طریق کاروانی نیست بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

منزل خطرناک:

گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

منزل خواب:

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمام که در این منزل خواب است

منزل غربت:

گر ازین منزل غربت به سوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

منزل ویران:

- ۱: گر ازین منزل ویران بسوی خانه روم دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
- ۲: سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
- ۳: حافظا خلد برین خانه موروث من است اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم
- ۴: خرم آن روز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

میخانه:

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی خبر آمد

مهمانخانه:

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
که در دسر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

مهمان کش:

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

نیرنگ باز:

جهان پیر است و بی بنیاد، ازین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

واژگون سپهر:

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دُردی آمیز است

ورطه:

۱: ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
۲: اگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

هیچ:

بادت بدست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

هیچ در هیچ:

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

القاب و اسماء و صفات دنیاپرستان و نامحرمان

ابنای زمان:

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

ابنای زمان را قرآن چنین بیان می‌فرماید: أَكْثَرُ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ (روم / ۶)، أَكْثَرُهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ (بقره / ۱۰۰)، أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ (مائده / ۱۰۳)، أَكْثَرُ النَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ (بقره / ۲۴۳)، أَكْثَرُ النَّاسِ الْآكْفُورَا (فرقان / ۵۰).

ارباب کنیه:

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب

که نیست سینه ارباب کنیه محرم راز

ازرق پوش دل سیاه:

- ۱: غلام همت دردی کشان بکرنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
- ۲: پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

افسرده:

دود آه سینه سوزان من

سوخت این افسردگان خام را

به استناد ابیات شیخ اجل، افسردگان خام، خام طبعان و نامردان و دوزخیان اند:

- ۱: آتش اندر پختگان افتاد و سوخت خام طبعان همچنان افسرده‌اند
 - ۲: مردست که چون شمع برپای وجودش می‌سوزد و آتش نرسیدست به خامان
 - ۳: فردا به داغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
- نگاه شود به «خام» در همین مبحث.

امام شهر:

- ۱: امام شهر که بودش سر نماز دراز بخون دختر رز جامه را قصارت کرد
- ۲: ز کوی میکده دوشش به دوش می بردند امام شهر که سجاده می کشید بر دوش
- ۳: اگر امام جماعت طلب کند امروز خیر دهید که حافظ به می طهارت کرد

اهل جهل:

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل به کیوان نمی رسد

اهل ریا:

- ۱: جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
- ۲: من و همصحبتی اهل ریا دورم باد از گرانان جهان رطل گران ما را بس

اهل شوکت:

بیفشان جرعه ای بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

اهل کام و ناز:

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی

باد بدست:

بادت بدست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

باد هوا:

من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی
از شمع پرس قصه ز باد هوا میپرس

بداندیش:

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

بدبین بدپسند:

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین بدپسند مباد

بدخواه:

- ۱: آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
- ۲: جویبار ملک را آب روان شمشیر تست تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
- ۳: می نوش و جهان بخش که از خم کمندت شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

بدگو:

- ۱: گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید گوتو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
- ۲: تو پنداری که بدگو رفت و جان برد حسابش با کرام الکاتبین است
- ۳: بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

بدگهر:

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردهد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

بی بصر:

ای که در دلق ملّمع طلبی ذوق حضور
چشم سرّی عجب از بی بصران می داری

بی خبر:

- ۱: بی خبرند زاهدان نقش بخوان ولاتقل
 - ۲: ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
 - ۳: ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
 - ۴: با مدّعی مگویید اسرار عشق و مستی
 - ۵: در نظر بازی ما بی خبران حیرانند
 - ۶: اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد
- مست ریاست محتسب باده بنوش ولانخف
ای بی خبر ز لذّت شرب مدام ما
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
تا بی خبر بمیرد درد خودپرستی
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
باقی همه بیحاصلی و بی خبری بود

بی درد:

- ۱: عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
 - ۲: در این صوفی و شان دَرَدی ندیدیم
- ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست
که صافی باد عیش دُرد نوشان

بی غم:

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی

بیگانه:

- ۱: آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
 - ۲: مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
 - ۳: من از بیگانگان هرگز ننالم
 - ۴: با تو پیوستم و از غیر تو دل بیریدم
- ناکسم گربه شکایت بر بیگانه روم
ولی معاشر رندان آشنا می باش
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

۵: من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

بی مروّت:

۱: مرو به خانه ارباب بی مروّت دهر که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

۲: بر در ارباب بی مروّت دنیا چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بی معرفت:

۱: بی معرفت مباش که در من یزید عشق اهل نظر معامله با آشنا کنند

۲: تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

بی هنر:

۱: بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری

۲: کمال سرّ محبت بین نه نقص گناه که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

بی همت:

جناب عشق بلند است همتی حافظ

که عاشقان ره بی همتان به خود ندهند

بیهوده گو:

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی

من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

پشمینه پوش تندخو:

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو

از مستی اش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

پیر جاهل:

ما را به مستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

توانگر متکبر:

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشان است

توبه فرما:

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند

جهان دار:

حافظا ترك جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهان داران خوش است

حسود:

- ۱: حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
 - ۲: غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
 - ۳: یارب آن نوگل خندان که سپردی به منش
 - ۴: بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود
 - ۵: گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
 - ۶: دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش
 - ۷: حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
- عرض و مال و دل و دین در سرمغزوری کرد
شاید که چو وایینی خیر تو در این باشد
می سپارم به تو از چشم حسود چمنش
که به محبوب کمان ابروی خود پیوستم
گوتو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

خام:

- ۱: خیال زلف تو پختن نه کار هر خام است
که زیر سلسله رفتن طریق عیار است
- ۲: خامان ره نرفته چه دانند ذوق عیش
دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی
- ۳: پیر میخانه چه خوش گفت به دُردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند
- ۴: خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
به اسیران قفس مژده گلزار بیار
- ۵: در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
- ۶: زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گر چه ماه رمضان است بیاور جامی
- ۷: اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی
- ۸: دود آه سینه سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

خام طمع:

- ۱: حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزدش دوجهان می خواهی
- ۲: حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا می داری؟

خانقاه نشین:

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی جام می مغانه هم با مغان توان زد

خر:

- ۱: اسب تازی شده مجروح به زیر پالان طوق زرین همه در گردن خر می بینم
۲: ناصح به طنز گفت حرام است می نخور گفتم که چشم گوش به هر خر نمی کنم

خراباتی:

مرا که منظر حورست مسکن و مأوی
چرا به کوی خراباتیان بود وطنم

خرافات و طامات گو:

ساقی بیا که شد قدح لاله پرز می
طامات تا بچند و خرافات تا به کی

خرقه پوش:

- ۱: خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت قصه ماست که در هر سر بازار بماند
۲: خدا را کم نشین با خرقه پوشان رخ از رندان بی سامان مپوشان
۳: چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
۴: گر خرقه پوش بینی مشغول کار خود باش هر قبله ای که بینی بهتر ز خودپرستی

خزینه دار میراث خوارگان:

خزینه داری میراث خوارگان کفر است
بقول مطرب و ساقی به فتوی دق و نی

خس:

نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

خفاش:

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

خواجه:

- ۱: بر در ارباب بی مروّت دنیا
- چند نشینی که خواجه کی بدر آید
- ۲: عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
- ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست
- ۳: عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
- کس ندانست که رحلت به چسان خواهد بود
- ۴: آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
- کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد
- ۵: بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
- بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری
- ۶: گوش بگشای که بلبل به فغان می گوید
- خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
- ۷: بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
- که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری
- ۸: شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
- بیاد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نیست
- ۹: پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
- که من این پند به از در و گهر می بینم
- ۱۰: ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
- برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

خودبین:

- ۱: فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی
- ۲: یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینه ادراک انداز
- ۳: برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهران است و نهران خواهد بود
- ۴: بُود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فرو بسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

خودپرست:

گر خرقه پوش بینی مشغول کار خود باش
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی

خودپسند:

- ۱: گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند
- ۲: نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

خودرأی:

- ۱: فکر خود و رأی خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرأیی

۲: جواب دادم و گفتم بدار معذورم
که این طریقه نه خود کامی است و خودرأیی

خودفروش:

- ۱: بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
 - ۲: در راه ما شکسته دلی می خرنند و بس بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است
 - ۳: بر بساطنکته دانان خودفروشی شرط نیست یا سخن دانسته گوی ای مرد عاقل یا خموش
- خود کام:

جواب دادم و گفتم بدار معذورم
که این طریقه نه خود کامی است و خودرأیی

دانشمند مجلس:

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند

دروغگو:

بصدق کوش که خوزشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

دغا:

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغارا از جهان کم بینم

دلچ پوش صومعه:

- ۱: تو نازک طبعی و طاقت نداری گرانیهای مشتی دلچ پوشان

- ۲: خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
۳: از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی یعنی ز مفلسان سخن کیمیا می‌پرس

دون:

- ۱: لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد
۲: چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان به صد من زر نمی‌آرزد
۳: چو باد از خرمن دونان ریودن خوشه‌ای تا چند
ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر

زاغ و زغن:

- ۱: شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست این کرامت همزه شهباز و شاهین کرده‌اند
۲: دولت از مرغ همایون طلب و سایه او زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

زاهد:

- ۱: ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش
۲: زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ‌اگراه نیست
۳: نوبت زهد فروشان گرانجان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
۴: بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است
ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

سالوس:

بیا و زرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل و برربط خروشان

سقله:

- ۱: حافظ آب رخ خود بر در هر سقله مریز حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم
۲: در مقامی که بیاد لب او می نوشند سقله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
۳: آب و هوای پارس عجب سقله پرور است کو هم‌رهی که خیمه ازین خاک بر کنم

سلطان:

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

سودایی عالم پندار:

سوداییان عالم پندار را بگویی
سرمایه کم کنی که سود و زیان یکیست

سیاهکار:

بیا به می‌کده و چهره ارغوانی کن
مرو به صومعه کاجا سیاهکارانند

شاه:

- ۱: خوشا آن‌دم که استغنائی مستی فراغت بخشد از شاه و وزیرم
۲: تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
۳: ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله گدای خاک در دوست پادشاه من است

- ۴: ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
 ۵: شاه رابه بود از طاعت صد ساله و زهد
 کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
 قدر يك ساعته عمری که در او داد کند

شحنه:

- ۱: واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
 ۲: زاهد شهر چو مهر ملك و شحنه گزید
 ۳: حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
 زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است
 من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
 چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

عبید می فرماید: کلب الاکبر: شحنه

شیخ:

- ۱: فغان که نرگس جمّاش شیخ شهر امروز
 ۲: ما رابه مستی افسانه کردند
 ۳: ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
 ۴: بد رندان مگو ای شیخ، هشدار
 ۵: ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
 ۶: ناصح به طنز گفت حرام است می مخور
 ۷: شیخم به طیره گفت که رو ترك عشق کن
 ۸: زلف دلدار چو زَنار همی فرماید
 ۹: بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
 ۱۰: ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
 ۱۱: گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
 ۱۲: ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
 ۱۳: دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
 ۱۴: احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
 نظر به دردکشان از سر حقارت کرد
 پیران جاهل، شیخان گمراه
 که چو مرغ زیرك افتد نفتد به هیچ دامی
 که با حکم خدایی کینه داری
 یا جام باده یا قصه کوتاه
 گفتم که چشم، گوش به هر خر نمی‌کنم
 محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم
 برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
 غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
 تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار
 ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما
 یار ترسا بچه کو خانه خمار کجاست؟
 کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

۱۵ مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

صراف گوهر ناشناس:

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس

هر زمان خرمهره را با دُر برابر می کنند

صوفی:

۱: صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم

وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

۲: صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد

بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

۳: صوفی بشوی زنگ دل خود به آب می

کز شست و شوی خرقه غفران نمی رسد

۴: صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش

وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش

۵: خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم

شطح و طامات به بازار خرافات بریم

۶: صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می خورد

پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

۷: چون صوفیان بحالت و رقصند در سماع

ما نیز هم به شعبده دستی بر آوریم

۸: آن تلخوش که صوفی ام الخبائش خواند

اشهی لنا و احلی من قبله العذرا

۹: کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل

بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

- ۱۰ میی دارم چو جان صافی و صوفی می کند عیش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
- ۱۱ صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
خرقه ماست که در خانه خمار بماند
- ۱۲ در این صوفی و شان دَردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنو شان
عبید زاکانی در رساله تعریفات خود صوفی را چنین تعریف می کند:
الصوفی: مفتخوار، قاطع الطریق.

صومعه دار:

- ۱: نقدها را بود آیا که عیاری گیرند تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
۲: حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل چون صوفیان صومعه دار از صفا رود
۳: کردار اهل صومعه ام کرد می پرست ای دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ظاهر پرست:

- ۱: زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
۲: به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم که زیر خرقة نه زَنار داشت، پنهانی

طامات گو:

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا به کی

طیب راه نشین:

طیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

طیب نامحرم:

پیش زاهد از رندی دم مزنی که نتوان گفت
با طیب نامحرم حال درد پنهانی

عابد:

۱: از قول زاهد کردیم توبه وز فعل عابد استغفرالله
۲: ای کبک خوش خرام که خوش می‌روی به ناز غرقه مشو که گریه عابد نماز کرد

عابد آفتاب:

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامتگر خدا رارو مبین آن رو ببین

عاقل:

۱: به درد عشق بساز و خموش کن حافظ رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
۲: در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم
۳: ناصح گفت که جز غم چه هنر دارد عشق برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

عیب جو:

۱: یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آئینه اداریک انداز
۲: کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند
۳: عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت به چسان خواهد بود

غافل:

- ۱: دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود
- ۲: عابدان آفتاب از دلبر ما غافل اند ای ملامت گر خدا را رو مبین آن رو ببین
- ۳: در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
- ۴: رموز سرّاناالحق چه داند آن غافل که منجذب نشد از جذبه های روحانی
- ۵: رقیبان غافل و ما را از آن چشم وجبین هر دم هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

فروشنده جاه و بزرگی:

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

فضول:

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
و فضول همان نفس پرست است:

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
همان وهم پرست است:

در کارخانه ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رأی فضولی چرا کند

فقیه:

- ۱: و گر فقیه نصیحت کند که عشق مباز پیاله ای بدش گو دماغ را ترک کن
- ۲: فقیه مدرسه دی مست بود و فتواداد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

قارون:

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد

قاضی:

- ۱: عاشق از قاضی نترسد می بیار بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
۲: احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

کبک خرامان:

- ۱: دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود
۲: ای کبک خوش خرام که خوش می روی به ناز غره مشو که گربه عابد نماز کرد

کج طبع کوردل:

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه نمایی به کج طبعان دل کورش

کوتاه آستین دراز دست:

- ۱: به زیر دلق ملمع کمندها دارند درازدستی این کوتاه آستینان بین
۲: صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز ای کوتاه آستینان تا کی دراز دستی

گدا:

- ۱: تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن که خواجه خود روش بنده پروری داند
۲: به خط و خال گدایان مده خزینه دل به دست شاهوشی ده که محترم دارد
۳: ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان می دهند آبی و دلها را توانگر می کنند
۴: ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

- ۵: ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله گدای خاک در دوست پادشاه من است
۶: هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا
۷: در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

متکبر:

- ۱: بگذرز کبر و ناز که دیدست روزگار چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
۲: ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا سرور در کنف همت درویشان است
۳: در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

محتسب:

- ۱: بی خبرند زاهدان، نقش بخوان ولا نقل
مست ریاست محتسب باده بنوش ولا تخف
۲: اگر چه باده فرحبخش و باد گلپیز است
به بانگ چنگ مغور می که محتسب تیز است
۳: می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند
۴: ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و می خوشگوار هم
عبید زاکانی در رساله تعریفات می فرماید: المحتسب: «دوزخی، آلت قاضی که
بفرمان اوست.» ولی در شعر خواجه شیراز مراد از محتسب بیشتر امیر مبارزالدین
محمد است.

مرده دل:

طبییب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

مزور:

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

مست ریا و ریاست و باده انگوری:

- ۱: خرقة پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
 - ۲: ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
 - ۳: مستی عشق نیست در سر تو
 - ۴: بی خیرند زاهدان، نقش بخوان و لاتقل
- خرقة ماست که در خانه خمار بماند
مست است و در حق او کس این گمان ندارد
رو که تو مست آب انگوری
مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف

مستور:

به مستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان میپرس از نقش دیوار

مصلحت بین:

- ۱: رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
 - ۲: چون مصلحت اندیشی دوراست زدرویشی
- کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

مغرور:

- ۱: حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
 - ۲: ای که دایم به خویش مغروری
 - ۳: زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
- عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد
گر ترا عشق نیست معذوری
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

مفتی:

- ۱: می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
- چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

- ۲: منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
۳: آن عشوه داد عشق که مفتی زره برفت وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

مفلس:

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

ملامتگر:

- ۱: عابدان آفتاب از دلیر ما غافلند ای ملامتگر خدا را رو بین آن رو بین
۲: ملامت گو چه دریا بد میان عاشق و معشوق نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
۳: هر سر موی مرا با تو هزاران کارست ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
۴: ورنه در ره ما خار ملامت زاهد از گلستانش به زندان مکافات بریم

ملک:

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

ملک الحاج:

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

مناع:

چنگ در غلغله آید که کجاشد منکر
جام در قهقهه آید که کجاشد مناع

منکر:

- ۱: منکران را هم از این می دوسه ساغر بچشان و گر ایشان نستانند روانی به من آر
- ۲: چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
- ۳: بنما به من که منکر حسن رخ تو کیست تا دیده اش بگزلك غیرت در آورم

ناز کننده:

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

نامحرم:

- ۱: چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس سر پیاله بپوشان که خرقة پوش آمد
- ۲: پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت با طیب نامحرم حال درد پنهانی
- ۳: تا نگردي آشنا زین برده رمزی نشنوی گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

نصیحت گو:

- ۱: و گر فقیه نصیحت کند که عشق مباز پیاله ای بدهش گو دماغ را ترک کن
- ۲: واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما بنا خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
- ۳: و گرز مردم هشیاری ای نصیحت گو سخن به خاک میفکن چرا که من مستم
- ۴: نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد
- ۵: برو معالجت خود کن ای نصیحت گو شراب و شاهد شیرین کرازبانی داد

نو دولت:

یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترك و استر می کنند

واعظ:

- ۱: برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
 - ۲: واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
 - ۳: این تقوی ام تمام که چون واعظان شهر
 - ۴: گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
- مرا فتاده دل از کف، ترا چه افتادست
در حضورش نیز می گویم نه غیبت می کنم
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

عیب می فرماید: الواعظ: آنکه بگوید و نکند.

وزیر:

خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

هشیار:

- ۱: پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
 - ۲: دل به رغبت می سپارد جان به چشم مست یار
 - ۳: به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
 - ۴: اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
- از مستی اش رمزی بگو تا ترك هشیاری کند
گر چه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
چنین که حافظ ما مست باده ازل است
سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

ای عزیز، اگر چه القاب و اسماء و صفات دنیا و دنیاپرستان را برایت ردیف کردم و چهره آنان را اندکی بر تو نمایاندم، ولی همچنانکه شاه اولیاء فرمود، دنیا مسجد محبان خدا و فرودگاه وحی است و خواجه شیراز هم آن را منزلی از منازل جانان می خواند:

مرادر منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می دارد که بر بندید محملها

این منزل جانان که می فرماید در آن امنیتی برای عیش نیست، دنیاست. خواجه معنی را از نهج البلاغه گرفته است: «مردم دنیا چون کاروانند. تا بار افکنند، کاروانسالارشان بانگ بر آنان زند که بار بر بندند و برانند.» شب تاریک نیز که در بیت بعدی می فرماید، دنیاست. دنیا شب است و روزش عقباست:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

می فرماید آن عاشقان و عارفانی که سبکبار بودند و سرعت از این دریای پر هول و خطر و شب تاریک گذشتند و خود را نجات دادند و بساحل رسیدند، کجا حال ما را که در این دنیا گیر افتاده ایم در می یابند. می خواهد بفرماید که برای گذشتن از این ورطه و بحر فنا، از این دریای پر بیم و خطری که موج های سهمگین و گرداب های خطرناک دارد، باید همچون عاشقان و عارفان و انبیاء و اولیاء، سبکبار بود.

ای عزیز، به همانجا رسیدیم که از آنجا شروع کرده بودیم، حرف تمام و کامل همان است که خواجه فرموده است:

حضوری گر همی خواهی ازو غائب مشو حافظ
مَتَى مَا تَلَقَّ مِنَ تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْمِلْهَا

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

بنظر می‌رسد که اشاره به شعر معروف شیخ محی الدین دارد که می‌فرماید:
لقد صار قلبی قابلاکل صورة فمرعی لغزلان و دیر لرهبان
و بیت لا وئان و کعبه طایف و الواح تورات و مصحف قرآن
ادین بدین الحب انی توجهت رکائبه فالحد دینی و ایمانی

قلب من پذیرای همه صورتهاست
قلب من چراگاهی است برای غزالان و وحشی
و صومعه ایست برای راهبان ترسا
و معبدی است برای بت پرستان و کعبه‌ای برای حاجیان
قلب من الواح مقدس تورات است و کتاب آسمانی قرآن
دین من عشق است
و ناقه عشق مرا به هر کجا خواهد سوق می‌دهد
و این است ایمان و مذهب من.

خواجه می‌فرماید: تنها من نیستم که کعبه دلم را خانه عشق کرده‌ام، بلکه بسیارند از عاشقان که دلشان صومعه‌ای برای راهبان ترسا و معبدی برای بت پرستان و کعبه‌ای برای حاجیان است. می‌خواهد بفرماید که ما عاشقان حق، کم نیستیم.

تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین
از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد

می‌فرماید صد هزار خار همچون ابولهب و ابوجهل باید بیایند و بروند تا گلی چون

محمد(ص) شکفته شود:

در این چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است
می خواهد همان حرف شیخ سنایی را بفرماید که:
هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید عمر سوز و مرد باید گامزن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن
عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن
قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای
بوالوفای کرد گردد یا شود ویس قرن

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسا بچه کو خانه خمّار کجاست

حال و هوای سیاسی و فرهنگی و اجتماعی زمان خواجه شیراز به او اجازه نمی‌داده است که صریحاً بجای صومعه مسجد بگوید، و گرنه شیخ با صومعه چکار دارد؟ دکان شیخ مسجد است. می‌فرماید از مسجدی که دکان شیخ است و از نصایح او، ملول شدم، کجاست آن مسجدی که خانه عشق و خمّار است و جای سجود و پیشانی بر خاک نهادن، و صاحب آن یار ترسابچه یعنی محمد(ص) است.

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط کس ندانست که رحلت به چسان خواهد بود

اینکه در بعضی نسخ بجای مستان، رندان آمده است، هیچ فرقی نمی‌کند. چرا که مستان حق همان رندانند، و رند یعنی مست خدا. یکی از شگردهای خواجه شیراز سر بسر گذاشتن او با شیخ و واعظ و محتسب و مفتی و دیگر مستوران و نامحرمان و دنیاپرستان است. به کنایت می‌فرماید ای شیخ و ای واعظ و ای مفتی و ای محتسب، عیب رندان و مستان خدا را نکنید که معلوم نیست که هر کس از این دار فنا چگونه خواهد رفت. شاید من پاک و مست خدا، آلوده و مستور رحلت کنم، و توی آلوده و مستور، مست و دست افشان و پاک بگذری:

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر به چه حالت برود

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

خطاب به حضرت احدیت است و از صحیفه سجادیه گرفته است. همان است که سیدالسادین (ع) در مطلع یکی از دعاهاى خود می‌فرماید: *اللهم انى اخلصت بانقطاعى اليك، واقبلت بكلى عليك*. بار خدایا، من از همه گسسته و به تو پیوسته‌ام، و با همه هستی خود به تو روی آورده‌ام.

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

معنی همان است که در جای دیگر می‌فرماید:

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
معنی همان است که ابن فارض در مطلع قصیده خمریه خود می فرماید:
شربنا، علی ذکر الحبيب مُدَامَةً
سَکِرْنَا بِهَا، مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخَلِّقَ الْکَرَم
شیخ عبدالرحمن جامی که قصیده را شرح فرموده است در شرح بیت فوق
می فرماید:

روزی که مدار چرخ و افلاک نبود آمیزش آب و آتش و خاک نبود
بر یاد تو مست بودم و باده پرست هر چند نشان باده و تاک نبود
و در مطلع غزلی نیز می فرماید:
بودم آن روز در این میکده از دُرد کُشان
که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

مولانا:

پیش از آن کاندراجهان جام ومی وانگور بود از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما به بغداد ازل کوس انا الحق می زدیم پیش از آن کاین گیرودار و قصه منصور بود

همام الدین تبریزی:

نه باغ بود و نه انگورومی، نه باده پرست که دوست داد شرابی به عاشقان الست
هنوز در سر ما هست ذوق آن مستی حریف مجلس او تا ابد بود سرمست
ز دست و پا و سر ما اثر نبود هنوز که جان شراب محبت کشید و رفت ز دست

حاصل آنکه خواهی می فرماید: نه رنگ دو عالم بود و نه چنگ و ریاب و نه گل و
باده انگوری که ما در الست از شاه وجود باده دیدار و شراب لایزالی و می محبت
و نیازمندی گرفتیم:

- ۱: در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لب
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
- ۲: سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل يك جرعه خورد از جام دوست
- ۳: به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

ای عزیز من، این اَلْسْتُ بِرَبِّکُمْ، آمدن معشوق بدر خانه عاشق بیچاره است و در آن صدهزار ناز و عشوه و رحمت و عشق و محبت نهفته است و در این بلی، صدهزار نیاز و نماز و بیچارگی و عجز. می‌فرماید که آیا من معشوق شما نیستم؟ واللّه و باللّه و تالله که هستی. چه جای سؤال چو خود کار فرمای قدری؟

ای عزیز من، درک و شناخت اَلْسْتُ بِرَبِّکُمْ چنان است که صدهزار خم شراب ربّانی را در گلوی جانت سرازیر کنی. بلی نیز چنین است. آنکه بلی را دریافته است کجا از بلا گریزد؟ آنکه مست است کجا از تیرهای مژگان معشوق گریزد؟

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یک دم بر آسایم ز دنیا و شر و شورش

شراب تلخ عاشقان و عارفان و جوانمردان، آب دیده و اشک خونین ایشان و گلاب عشق است.

نظامی:

- ۱: در این افسانه شرط است اشک راندن گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
- ۲: گلابم گر کند تلخی چه باک است گلاب آن به که او خود تلخناک است

در تمامی ابیات زیر، راز و رمز شراب تلخ، اشک دیده عاشق است:

- ۱: باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
۲: شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
۳: خار ار چه جان بکاهد، گل عذر آن بخواهد سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
۴: آن تلخوش که صوفی ام‌الخبائش خواند آشهی لَنَا وَ أَحَلَى مِن قُبَلَةِ الْعَدْرَا

ای عزیز، تو تنها با نیاز بردن به آستان حق و نازنینان اوست که می‌توانی آرام گیری. تنها با اشک ریزی و باده خوار هست که می‌توانی از شر و شور دنیا بیاسایی. سنایی:

خیز تا ز آب روی بنشانیم
گرد این خاک توده غدار

در ابیات زیر، عاشقان دیگر هم اشک دیده و سرشک چشمان نازنین خویش را بجای باده و شراب و می و صها بکار برده‌اند:
کمال‌الدین اسمعیل:

- ۱: ماننده نرگس آنکه صاحب نظر است بر دیده خود جای کند مستی را
۲: در هجر تو من ز شمع افزون گریم وانگه چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده‌ام که از دلتنگی چون ناله چنگ بشنوم خون گریم
مسعود سعد سلمان:

از پشت دست گیرد دندان من طعام
وز خون دیده یابد لبهای من شراب

ظهیر فاریابی:

ز خون فشانی مینای دل به ساغر چشم
ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت

عطار:

- کس از می معرفت ندادست نشان کز عین نشان بردست و ز عین عیان
آن می به قرابه سر به مهر است مدام مردم به قرابه می بر آرند زبان

سعدی:

آن نه می بود که دور از نظرت می خوردم
خون دل بود که از دیده به ساغر می شد

مولانا:

در چشم آمد خیال آن در خوشاب آن لحظه کزواشک همی رفت شتاب
پنهان گفتم به راز در گوش دو چشم مهمان عزیز است، بیفزای شراب

خواجوی کرمانی:

- ۱: دمبدم مردمك دیده دهد جلابم
دل چو خون گشت کنون شربت عناب چه سود
- ۲: گهی که جام صبحی کشم بود حاصل
کبابم از دل ریش و شرابم از دیده
- ۳: در ده قدح که مردم چشم نشسته است
در آرزوی نرگس مست تو در شراب
- ۴: چشم نگر ز شوق تو قائم مقام جام
اشکم ببین ز لعل تو نایب مناب می
- ۵: از آن از اشک خالی نیست چشم
که پندارم شراب لاله رنگ است
- ۶: تا کی کنم ز دیده می لعل در قدح
از گوهر قدح بنما لعل ناب می
- ۷: بجز آه و اشک میگون نکشد دل ضعیفم
به سماع ارغنونی و شراب ارغوانی
- ۸: شد گریه و ناله مونس من
میخواه می و رباب خواهد

- ۹: بریاد لب تو کرده هر دم
در ساغر من شراب دیده
- ۱۰: لعل ناب است آب دیده ما
آن عقیقین مذاب ناب کجاست؟
- ۱۱: بیا که ساقی چشم به یاد لعل لب
ز اشک در قدح آبگون شراب انداخت
- ۱۲: ز آه و اشک میگونم شبی تا روز در مجلس
سماع ارغنونی و شراب ارغوانی بود
- ۱۳: روان کن ای نگار آتشین روی
زلالی آتشی زان آب معقود
- ۱۴: چون آتش خور شعله زد از شیشه شفاف
در آب معقد فکن آن آتش نشاف
- ۱۵: بشوی دل ق مرقع به آب دیده جام
که بی قدح نبود در صلاح و توبه صلاح
- ۱۶: ریخته ز آب دو چشم می گلگون در جام
کرده از گفته من لؤلؤ لالا در گوش
- ۱۷: اشک من است، یا می گلرنگ در قدح
یا روی توست یا گل خود روی بر طبق
- ۱۸: ساقی غمت ز خون چشم
می در قدح شراب کرده
- ۱۹: هر زمان از اشک میگون ساغر پر می شود
خون دل نوشم تو پنداری مگر کان باده است
- ۲۰: هر دم بروی زرد فروریزدم سرشک
چشم نگر که می دهد از جام زر شراب

ادوارد براون را چه شأنی است که دربارهٔ عاشق و نازنین و مؤمنی چون خواجو سخن گوید؟ «من نتوانستم برخلاف شهرت نسبی که خواجو را حاصل آمده است، در غزلیات او لطف و جاذبه یا خاصیت جالبی کشف کنم» دانشمند است و محقق و ادیب و تاریخ‌نویس. این محققان و دانشمندان پارسی زبان از درک معنا و مغز کلام عاشقانی چون خواجو عاجزند و همه‌اش پوست می‌خایند و به وزن و قافیه و ردیف شعر او می‌پردازند، تا به تو چه رسد؟ خواجو درویش است و درویش جوهر عشق است. خواجو عاشق است و عاشق، دوست خداست.

ناصر بخارایی:

- | | |
|---|---------------------------------------|
| ۱: مرا شراب ز گریه است و مطرب از ناله | حریف همدم من عاشقی و رنجوری |
| ۲: چو چشم مست تو ناصر ز مخموری همی نالد | ز دیده ساغرش سازو شراب از اشک نابی ده |
| ۳: کشم دریای خون از دیده هر دم | دمادم جام مالا مالم این است |
| ۴: گفتم که به روی تو دارد نظری ناصر | گفتا که چرا از چشم خونابه نمی‌ریزد |
| ۵: ز دل کباب و ز دیده شراب در نظر است | بیا که جمله شراب و کباب در نظر است |
| اگر چه سرو ترا میل گوشهٔ آب است | گذر به گوشهٔ چشم که آب در نظر است |

عماد فقیه:

- | | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| ۱: گشته ز جامم خانه معطر | کرده سرشکم جامه نمازی |
| ۲: به خون نیمه شب چهره آلوده‌ام | به می صبحدم روی جان شسته‌ام |
| ۳: اشکی که بود ز چشم ما افتاده | از ساغر دیدگان چکد خون باده |
| من همچو جگر گوشه عزیزش دارم | کاز چشم فتاده است و مردم زاده |

سلمان ساوجی:

نرگش در عین مستی دمبدم چشم مرا
ساغری از خون لبالب دوستگانی می‌دهد

احمد عزیزی:

چیست زمین؟ یک خم خونین جگر
بادهٔ آن گریهٔ اهل نظر

حافظ:

- ۱: بیا به شام غریبان و آب دیده من
بسان باده صافی در آبگینه شامی
- ۲: هر می لعل کز آن دست بلورین ستم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
- ۳: میی در کاسه چشم است، ساقی را بنامیزد
که مستی می کند با عقل و می بخشد خماری خوش
- ۴: به آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصّباح که میخانه راز یارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سردرد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

ای عزیز من، دختر رزی که خواجه می فرماید نور چشم عاشقان است و در نقاب
زجاجی و پرده عنبی است، سرشک و شراب ایشان است:

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است

ناصر بخارایی:

شراب لعل تو داریم در زجاجه چشم
منور است به روی تو آبگینه ما

سلمان ساوجی:

ز عشق آن لب همچون می ام مدام از اشک
زجاج دیده، پر باده ساغری باشد

غنیمت کشمیری:

در بحر وجود تا شده خانه ما آب رخ ماست آب پیمانۀ ما
سرسیزی ما درد کشان است از می از آب عنب سبز بود دانۀ ما

و هنگامی که دختر رز عاشقان در پس پرده عنیبه و نقاب زجاجیه گم شود، به شیون و فریاد برمی خیزند و همه کاملان و رسولان حق را به سوگ دعوت می کنند:

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب

تا همه مغبچگان زلف دو تا بگشایند

و چون اشک سرازیر شود و دختر رز پیدا گردد و نیازمندی سامان گیرد، آن را دولت می خوانند:

از دست برده بود خممار غمم سحر

دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

پس این شراب ارغوانی را که پختگانی چون خیام و خاقانی و خواجه و خواجو می فرمایند، سرشک خونین چشمان ایشان است:

خاقانی:

ازین سراچه آوا و رنگ دل بگسل

به ارغوان ده رنگ و به ارغنون آوا

خیام:

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست بی باده ارغوان نمی باید زیست

این سبزه که امروز تماشاگه ماست تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

خواجو:

۱: بجز آه و اشک میگون نکشد دل ضعیفم به سماع ارغنونی و شراب ارغوانی

۲: ز آه و اشک میگونم شبی تا روز در مجلس سماع ارغنونی و شراب ارغوانی بود

حافظ:

۱: شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم

نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

۲: بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند

کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

۳: غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم

دو اش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

۴: بده ساقی شراب ارغوانی

به یاد نرگس جادوی فرخ

و این ارغونی که در ابیات خاقانی و خواجو آمده است، ناله و آه سینه عاشقان است.

ابوسعید ابوالخیر:

از سینه صدای ارغنون می‌آید وز دیده بجای اشک خون می‌آید

در شام فراق ناله‌ام از دل تنگ آغشته بخون دل برون می‌آید

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

می‌فرماید بیا بید شراب ارغوانی و باده گلرنگ و گلاب سرشک را در قدح چشمان خویش اندازیم و باده خواری کنیم، و مجمر دل خود را با کلام معشوق و با دعا که همچون شکر است، خوشبوی گردانیم.

سیدحسن غزنوی:

در قهقهه ز گریه دل چون گلابزن

وز خرّمی ز سوز جگر همچو مجمر

عطار:

ای پسر این رخ به آفتاب درافکن

باده گلرنگ چون گلاب درافکن

این گلابی که عاشقان می‌فرمایند، همان باده و شراب و سرشک چشمان ایشان است. نظامی وقتی می‌خواهد زاری کردن شیرین را در داستان خسرو و شیرین

بیان نماید، چشم او را به بادام تر، شادابی چهره او را به گل بادام، و اشک دیده او را به گلاب تشبیه می‌فرماید:

ز بادامِ تر آبِ گلِ برانگیخت
 گلابی بر گلِ بادام می‌ریخت
 و خاقانی وقتی می‌خواهد بگوید که از دوری مرقد شاه خراسان امام رضا (ع) چه می‌کشد و چه زاریها و گلاب افشانی‌ها می‌کند، بیت زیر را می‌فرماید:
 بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی
 کاتشین آینه عریان به خراسان یابم
 در جای دیگر هم گلاب را بجای اشک بکار می‌برد:
 گر چشم من گلاب فشاند عجب مدار
 دل‌های ماست آینه گردان صبحگاه
 صائب تبریزی هم گلاب را بجای سرشک بکار می‌برد:
 هر چند از آفتاب بود تلخی گلاب
 شد تلخ از ندیدن رویت گلاب چشم
 ای عزیز من، وقتی خواجه شیراز شراب تلخ مردافکن می‌خواهد، مرادش شراب دیده و گلاب چشم است:

شرابی تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
 که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
 و چه خوش حالتی است و چه نازنین وقتی است آن زمان که از ساغر و پیاله
 چشمانمان بیاد معشوق گلابی بر روی زنیم. بیا دست به دعا برداریم و با خواجه
 شیراز نیاز بریم به درگاه که:

به روی ما زن از ساغر گلابی
 که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
 ای عزیز من، ساقی خداست و جام چشمان تو و گلاب و شراب آب دیده‌تو. چو
 آب دیده خویش را به نیاز و شوق دیدار فرو ریزی، از فرشته برتر شوی که فرشته

عشق و زاری و شیون به درگاه و آستان را نداند:

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی

بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

و درست است که مشاطه چالاک طبع خواجه شیراز از پی تفریح و زیور و حسن و طرب، این اسرار را که اشک دیده عاشق، می و شراب و گلاب و لعل مذاب اوست، و چهره زرد عاشق، جام زرین اوست، در شعر خود پنهان می کند و در پرده می گوید، ولی آخر تا کی؟ تا کی خودخواهان و دنیاپرستان بر شعر او به دروغ و بی معرفتی تفسیر بنویسند و کار پاکان را قیاس از خود گیرند؟

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع در ضمیر برگ گل خوش می کند پنهان گلاب

این نجاسات درون را و این خودبینی و خودخواهی و خودپرستی را جز به نبید و باده و گلابی که در ساغر چشمان تست نتوانی که پاک گردانی.

مولانا:

این نجاست ظاهر از آبی رود و آن نجاست باطن افزون می شود
جز به آب دیده نتوان شستن آن چون نجاسات بواطن شد عیان
این نجاست بویش آید بیست گام و آن نجاست بوش از ری تا به شام

برای همین است که خواجه می فرماید سجاده‌ات را به می عشق و سرشک نیاز و باده چشمان و شراب خلوص رنگین کن:

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

شیخ شمس الدین تبریزی نیز در مقالات می فرماید: «چرک اندرون می باید که پاک شود، که ذره‌ای از چرک اندرون، آن کند که صدهزار چرک برون نکند، آن چرک اندرون را کدام آب پاک کند؟ سه چهار مشک از آب دیده! نه هر آب

دیده‌ای، الّا دیده‌ای که از آن صدق خیزد...»
 خواجه شیراز چرک اندرون و نجاسات خودبینی و خودخواهی خود را با اشک
 دیده و نبید و گلاب و باده چشمان خویش می‌شوید که می‌فرماید:
 کنون به آب می‌لعل خرقه می‌شویم
 نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت
 ای عزیز من، چو از قدح چشمانت باده نوشی کنی، بی‌دهان خندان شوی.
 مولانا:

با تضرع باش تا شادان شوی
 گریه کن تا بی‌دهان خندان شوی
 خواجه شیراز چون در سحر می‌می‌نوشیده است و می‌خوارگی می‌کرده است
 می‌توانسته شعری چنین بسراید. شعر او خنده بی‌دهان اوست:
 خنده و گریه عشاق ز جای دگر است
 می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم
 این خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است، یعنی وَ اِنَّهُ هُوَ اَضْحَكُ وَ اَبْكِي. یعنی
 هم نیاز و هم شعرم عنایت حق است، که عاشقان را اگر می‌ی در کاسه چشم است و
 اگر شکر و شیرینی‌ای در کلام است، همه از معشوق است:
 می‌ی در کاسه چشم است، ساقی را بنامیزد
 که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش
 ای عزیز من، اگر می‌خواهی که خورشید می‌و آفتاب سرشک تو از گوشه ساغر
 چشمانت طلوع کند و برگ و برات عیش را بدست آری، ترک خواب کن.
 خورشید می‌ز مشرق ساغر طلوع کرد
 گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن
 تو محصول کرشمه و ناز معشوقی، که او گنجی است، خواست جلوه‌ای کند و
 کرشمه‌ای، تو را آفرید. ترک خواب کن و نصیحت حکیم الهی خیام را بشنو.
 سحر بر خیز و چنگ نماز و نیاز را بنواز و از ساغر چشمانت اندک اندک

باده خواری کن:

گاه سحرست خیز ای مایه نماز نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نیایند دراز و آنها که شدند کس نمی آید باز

در سحر برخیز و از سر شوق و نیاز و درد فراق معشوق گریه و زاری کن، زان
پیشتر که در خاک شوی:

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز

پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

ای عزیز من، آب طربناک عاشقان، اشک دیده است. می روشن عارفان، اشک
دیده است. عاشقان و عارفان بدان طهارت می کنند و از چرک اندرون خلاص
می شوند:

به آب روشن می عارفی طهارت کرد علی الصّباح که میخانه را زیارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

آب حیوان تو، اشک دیده توست، نبینی که کلک نقاش ازل چگونه از قطره سیاه
چشمان عاشقان، صد چشمه آب حیوان جاری می کند؟:

کلک تو باریک الله بر ملک و دین گشاده

صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

اگر مردم چشمت بیاد محبوب هزار قطره می بارد و صد چشمه آب حیوان جاری
می کند، تنها غلام او باش.

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی

هزار قطره ببارد چو در دل شمرم

و چون، چو می توانی از قطره سیاه و از مردم چشمت صد چشمه آب حیوان جاری
کنی، تشنه میر:

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر

فَلَاتَمْتُ وَمِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ

اینکه می فرماید قرآن را ظاهریست و باطنی، همین جاست. عالم محسوس و ظاهر و باغ و گلستان این دنیا، زنده است به آب ظاهر، و عالم جان و معرفت و باغ گلستان دل، زنده است به آب دیده عاشق و عارف.

ای عزیز من، تو در این دنیا غریبی و آشنایت اوست. چون در شبی آب چشمه چشمت را جاری کنی و به آب حیوان رسی، می توانی او را دعوت نمایی و بفرمایی:

بیا به شام غریبان و آب دیده من بین

بسان باده صافی در آبگینه شامی

این سیل اشکی که می فرماید، همان رطل گران اوست. تو نیز اگر عاشقی، به سیل اشک، ره خواب را بزنی. آخر عاشق و خواب؟ عَجَبًا لِلْمُحِبِّ كَيْفَ يَنَامُ:

دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم نقشی به یاد خط تو بر آب می زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته جامی به یاد گوشه محراب می زدم

عاشقان و دیوانگان خدای را یا وصل یار می باید، یا شراب شوق دیدار حضرت او. وصل او دریاست و شراب او جوی. چو عاشق را دریا دست ندهد، دیده او باقی است.

مولانا:

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب چونکه دریادست ندهد پای نه درجوی آب

حافظ:

جویها بسته ام از دیده به دامان که مگر در کنارم بنشانند سهی بالایی

ای عزیز، چشمه چشم خویش را دریاب. از خشکیدن آن دلت سخت می شود، و از سختی دلت حرص تو در طلب روزی افزون می گردد، و چون حرص تو زیادت شد

در عصیان و گناه می‌افتی و از آدمیت دور می‌شوی. این حدیث شریف را نخوانده‌ای که: من علامات الشقاء جمود العین و قسوة القلب و شدة الحرص فی طلب الزرق و الاصرار علی الذنب.

ای عزیز من، اگر بخواهم تمامی دیوان خواهه شیراز را برایت خلاصه کنم و در جمله‌ای بیان نمایم، این است که می‌فرماید چشمه چشمت را جاری کن و خود را بدان بشوی و پاک گردان و این باده نوشی و شرابخواری توست.

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

جام می و جام جم و جام جهان بین چشم توست. و خواجه شیراز مرید جام چشمان خود است و از آن شراب می‌نوشد. اما این شراب را شیخ جام می‌دهد که حق است: وَ أَنَّهُ هُوَ أَضْحَكُ وَ أَبْكِي:

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

عاشقان اشک ریز و باده خوار، به ماسوی الله کافرند و ناز فروش، و به درگاه معشوق مؤمن‌اند و نیازمند. معشوق که تجلی او ناز و غمزه و کرشمه اوست، تنها نیاز و بیچارگی می‌خرد. تنها اشک چشم می‌خرد. پس باده عاشقان غیر از اشک دیده چه تواند بودن؟ این می اشک را که در چشم عاشقان می‌ریزد؟ نه حق می‌ریزد؟ معشوق مست از باده ایست که ناز اوست، و عاشق مسکین مست از باده ایست که نیاز و اشک دیده اوست:

مست است یار و یار حریفان نمی‌کند
یادش بجز ساقی مسکین نواز من

و سوگند به جان همه عاشقان که سیدالساجدین (ع) شرابخوار قهاری بوده است، و سوگند به جان سیدالساجدین که هر کس را بیاد دیدار و شوق خدای آب دیده روان است، ایمن است از همه خطرها و برگ و برات امن و خوشدلی را بدست دارد. این أَكثَرُ وَ التَّفَكُّرُ وَ البُكَاءُ که ختمی مرتبت می‌فرماید، سفارش به هنرورزی

و باده خواری است. می‌فرماید در روز چشم بگشا به عالم و موجودات و هنر بورز
و تفکر کن و در خدمت مردمان باش، و در شب باده خواری کن:

روز در کسب هنر کوش که می‌خوردن روز

دل چون آیینه در زنگ ظلام اندازد

اگر می‌خواهی که از شاهد و ساقی خجل نباشی، بخواب مرو و از چشمانت باده
بنوش. صلاح همه عاشقان این است:

صلاح من همه جام می‌است و من زین پس

نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

این شراب و می و باده چشمان را به تنهایی نمی‌توان نوشید. باید با می‌نیستی‌اش
مخلوط کرد:

خواجو:

نیابی بجز باده نیستی

شرابی که رنج خماریش نیست

باید با می‌تجلی‌اش مخلوط کرد:

عراقی:

سرّ این جام و باده کشف کنم نزنند تا غلط‌ره او هام

باز گویم که این چه رنگ و چه بوست می‌کدام است و جام باده کدام

بوی وجد است و رنگ نور صفات می‌تجلی‌ذات و جام کلام

حافظ:

بیخود از شعله‌پرتو ذاتم کردند

باده از جام تجلی‌صفا تم دادند

شمس مغربی:

دلا به مجلس رندان پاکباز درآ ز دست ساقی باقی بخور شراب تجلی

شراب ناب تجلی‌تراز خود بر باید دلا مباش دمی خالی از شراب تجلی

باید به باده عشق و محبتش مخلوط کرد:

خواجو:

خوشا شراب محبت ز ساغر ازلی
قدح به روی صبحی کشان لم یزلی

حافظ:

زان می عشق گنز و پخته شود هر خامی
گر چه ماه رمضان است بیاور جامی

باید به می کلام رب العالمینش مخلوط کرد: شیخ شمس الدین تبریزی می فرماید:
«صد هزار خم خمر آن نکند که کلام رب العالمین.»
باید به می کلام نازنینان حقش مخلوط کرد.

مولانا:

شاه شمس الدین تبریزی مرا
مست می دارد ز جام بی خمار

و این باده مخلوط، همان باده و شرابی است که ختمی مرتبت در خمخانه آن را
بگشود:

مولانا:

بگشاد محمد در خمخانه غیبی بسیار کسادی به می ناب درآمد
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون آن جام می لعل چو عناب درآمد

همان باده الست که سراج الدین قمری در غزلی می فرماید:

هین در دهید باده که آنها که آگهند حلقه بگوش این نمط و خاک این رهند
ضدند جان و تن، قدح باده در دهید تایک دم از مصاحبت خویش وارهند
رنگی ز رنگ باده ندیدند خوبتر آنها که رنگ یافته صبغة اللهند
جز سوی جام دست درازی نمی کنند آنها که از متاع جهان دست کوتهند
نقش جهان امر در این جام دیده اند خلقی که از حقایق اسرار آگهند

روشن دلند و پاك و پگه خيز همچو صبح كاماده از برای شراب سحر گه‌نند
 قومی ز چشمهٔ قدح آبی نمی‌خورند تا لاجرم به خویش فرو رفته چون چهند
 رو شیر گیر شو ز شرابی چو چشم شیر کاینها ز حیل‌های مزور چو روبه‌نند
 جامی بخواه غیرت جام جهان نمای زان ساقی که پیشش حوران کله نهند
 حالی ز حور و باده نشین در بهشت نقد

زیرا که در بهشت همین وعده می‌دهند

ای عزیز من، تأسف می‌خورم بر خود و شیون می‌کنم بر خود. عاشقان و نازنینان
 حق از هفت دریا گذشته‌اند و به دیدار رسیده‌اند و وصال یافته‌اند، این بیچاره
 نشسته است و گلاب و شراب و می و باده و اشک و سرشک را برای تو تفسیر
 می‌کند: اما...:

عراقی:

شاهد سرمست من دید مرا در خمّار
 داد ز لعل خودم درّ عقیق مذاب

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

این بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک که می‌فرماید، بادهٔ عشق و محبت و
 نیازمندی نگار همهٔ عاشقان حضرت احدیت است.
 نقلش از کلام آن نگار و نقلش از یاقوت دانه‌های سرشک خونین عاشق است. این
 یاقوت خام که می‌فرماید، سرشک دیدهٔ عاشق بیچاره است:

- ۱: گر طمع داری از آن جام مرصع می‌لعل درّ و یاقوت به نوك مژّه‌ات باید سفت
 - ۲: همّت عالی طلب جام مرصع گو مباش رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
 - ۳: بیار ساغر یاقوت و درّ فیض خوشاب حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
- و لعل نگار، همان لب لعل و کلام اوست:

- ۱: یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی در میان من و لعل تو حکایتها بود
۲: این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت و آن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

ای عزیز من، بگویمت بیت مورد شرح چگونه تحقق می‌یابد و سامان می‌گیرد؟
آنگاه که در خلوت سحر بنشیننی و از کلام نگار عاشقان نقل کنی که: *يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ*، و زار زار بگریی، *بِگویی اَللّٰهُ وَلِيّٰ الْمُؤْمِنِيْنَ* و زار زار بگریی، *بِگویی حَسْبُنَا اللّٰهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيْلُ* و زار زار بگریی، *بِگویی اَلَيْسَ اللّٰهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ*، و زار زار بگریی. این یعنی خوردن باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک با نقلی از لعل و نگار و نقلی از یاقوت خام. این یعنی آن کاری که رندان و عاشقان نتوانند ترک آن کنند.

من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام و می

زاهدان معذور دارم که اینم مذهب است

توضیح اینکه خواجه رمز و راز نگار را بجای ختمی مرتبت نیز بکار می‌گیرد، و کلام ختمی مرتبت، کلام خدا باشد:

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت

به غمزه مسأله آموز صد مدرّس شد

این لعل نگار و خنده جام را هم که در بیت زیر می‌فرماید، همان نقل و نقل است که در بیت مورد شرح می‌گوید:

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام

تصویر است که عقلش نمی‌کند تصدیق

می‌فرماید عقلم اجازه نمی‌دهد که از باده خواری بوسیله نقل کلام معشوق و نقل سرشک چشمانم توبه کنم.

ای عزیز من، اگر مدعیان معنی نقل و نقل را نمی‌دانند و پرت و پلامی نویسند، عذر ایشان بی‌عشقی است. آن بیچارگان چه می‌دانند ذوق آب دیدگان و مستی را.

مولانا:

ز آتشی دل و آب دیده نُقل ساز بستان از ابر و خورشید است تاز
توجه دانی ذوق آب دیدگان عاشق نانی تو چون نادیدگان

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

کاسه زر، رخ زرد عاشق است و آب طربناک اشک دیده نازنین او. خواجه می‌فرماید پیش از آنکه از این دنیا کوچ کنی و کاسه سرت خاک انداز شود، نیازی عرضه کن و اشکی بریز. ابیات خواجه معنای بیت خواجه را روشن‌تر می‌کند:

چو زهره دید رخ زرد و اشک خواجه گفت
که مهر در قدح زر شراب ناب انداخت

هر دم به روی زرد فروریزدم سرشک
چشم نگر که می‌دهد از جام زر شراب

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

از باغ عارض ساقی هزار لاله بر آمدن، یعنی شاد و شرمنده شدن ساقی و معشوق. و معشوق کی شاد شود؟ نه وقتی که نیاز عاشق بیند؟ نه وقتی که بیند آفتاب سرشک از مشرق چشمان عاشق طلوع می‌کند؟ ای عزیز من، ترک خواب کن و به دعا و نیاز و نماز بنشین تا همچون خواجه شیراز، خورشید سرشک تو نیز از گوشه چشمانت طلوع کند:

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

مضمون بیت را خواجه از انوری گرفته است. انوری هم می فرماید هیچ چیز نکوتر از آن نیست که هنگامی که خورشید فلک در حال بر آمدن است ترک خواب کنی و به نیاز بر خیزی و بگذاری خورشید سر شک از فلک ساغر چشمانت طلوع کند:

خورشید می اندر فلک جام نکوتر
چون لشکر خورشید به آفاق بر آمد

نامه تعزیت دختر رز بر خوانید
تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دو تا بگشایند

خواجه در سرودن دو بیت فوق، زیر نفوذ قصیده ایست که خاقانی در مرثیه فرزندش گفته است. سوگ سرود خاقانی برای جگر گوشه و فرزندش امیر رشیدالدین، و سوگ سرود خواجه برای جگر گوشه ایست که اشک چشمان اوست.

خاقانی:

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشایید	ژاله صبحدم از نرگس تر بگشایید
دانه دانه گهر اشک ببارید چنانک	گره رشته تسبیح ز سر بگشایید
سیل خون از جگر آید سوی باغ دماغ	ناودان مژه راه گذر بگشایید
چون سیاهی عنب کآب دهد سرخ، شما	سرخ خون ز سیاهی بصر بگشایید
لعبت چشم به خونین بچگان حامله ماند	زه آن حامله وقت شمر بگشایید
نازنینان منا مُرد چراغ دل من	همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشایید
خبر مرگ جگر گوشه من گوش کنید	شد جگر چشمه خون، چشم عبر بگشایید

گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید گریه از چشم نی تیز نگر بگشایید
 جیب و گیسوی وشاقان و بتان باز کنید طوق و دستارچه اسب و ستر بگشایید
 گیسوان بافته چون خوشه چه دارید هنوز بند هر خوشه که آن بافته تر بگشایید
 بامدادان همه شیون به سر بام ببرید ز آتشین آب مزه موج شرر بگشایید

در دو بیت مورد شرح خواجه، رمز و راز دختر رز و می ناب، اشک دیده عاشق است. حریفان، عاشقان و رندانند. رمز و راز چنگ، نماز و دعاست. مغبچگان انبیاء و عاشقان حق‌اند. و در قدیم رسم بوده است که صاحب عزا در مرگ عزیز خود گیسو می‌بریده است و دوستان و آشنایان به همراهی و همدلی و تسکین او، زلف می‌گشودند و به سوگ می‌نشستند.

می‌فرماید از اینکه اشک چشمانم مرده است، نامه تعزیت او را بخوانید تا عاشقان از مژه‌هاشان خون ببارند، و گیسوی چنگ نماز و دعا را به مرگ دختر رز و می ناب ببرید و همه انبیاء و اولیاء و عاشقان را بگویید تا در مرگ معشوق ما و اشک دیده ما، زلف دوتای خویش بگشایند.

ای عزیز من، نماز و دعا بی نیاز و سرشک و باده نوشی ره به کجا برد؟ تا سجاده‌مان به می عشق و اشک خونین آلوده نشود، نماز و دعایمان ره به جایی نبرد:

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

ای عزیز من، ما که سالهاست چشمه چشم و جوی دیده‌مان خشکیده است و دختر زمان گم شدست کجاییم و آن نازنینانی که چون اندک زمانی اشک دیده‌شان جاری نمی‌گشته است به سوگ می‌نشسته‌اند و همه خوبان را به سوگواری می‌خوانده‌اند کجا؟

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
 شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

این شرمنده که می‌فرماید، روشنفکر و مفسر بی‌معرفت و بوی نبرده از حقیقت کلام
خواجه است که می‌گوید باده‌انگوری باده حقیقی است و باده‌عارفان و عاشقان
باده مجازی، آن مفسری است که نفاق را ملات شرح خود بر دیوان خواجه شیراز
کرده است و با وقاحت می‌نویسد که پیر مغان می‌فروش زردشتی بوده است.
ای عزیز من، مدعیان و نامحرمان و منافقان و زاهدان ریایی و مستان خواب، اگر
بمیرند معنی می و باده و شراب عاشقان را نمی‌فهمند. چاره ایشان همان سرو خشت
است که خود خواجه می‌فرماید: «مدعی گر نکند فهم سخن گو سرو خشت».
سعدی:

غافلند از زندگی مستان خواب زندگانی چیست، مستی از شراب
تا نپنداری شرابی گفتمت خانه آبادان و عقل از وی خراب
از شراب شوق جانان مست شو کانچه عقلت می‌برد شَرست و آب

ای عزیز من، شراب عاشقان که شراب شوق جانان و باده‌چشم ایشان و چهارده ساله
بت و دختر رز و جگر گوشه ایشان است، باده حقیقی، و باده‌انگوری باده
مجازیست.

ناصر بخارایی:

ساقی بیار جامی زان باده حقیقی چون آفتاب رخشان از صافی و رقیقی
این آه و گریه‌ام را مردم مجاز دانند دیربست ما جداییم زان دلبر حقیقی

در داستان رند و زاهد فضولی بغدادی هم وقتی رند جوان به میکده وارد می‌شود و
پیر میکده او را مستعد می‌یابد. به ساقی می‌فرماید که او را شراب دهد. شراب او
هم اشک دیده و خون رگ مژگان خود اوست: «چون استعداد عرفان در طبیعت او
ملاحظه نمود، به ساقی گلرخ اشارت فرمود که جهت ماده بیداری شربت
جلاءالروح را کارفرمای، و به نیش غمزه خون از رگ مژگانش بگشای، قدری
داروی شوق در شربتش انداز، و غذایش از نغمه دلکش مقرر ساز، که به تدریج

علاقه اعتقاد از صورت بریده، به معنی پیوند و رشته رابطه از مجاز منقطع ساخته به حقیقت بندد.

خوش آنکه خورد باده اندوه زدا
افتد دمی از وسوسه عقل جدا
پیوند خدا عین جدایست ز غیر
دریاب که هست در جدا نقش خدا

ساقی به ارشاد پیر مغان جرعه‌ای از می ارغوان به شربت محبت بر آمیخته، ظریفانه بدست رند داد و رند حریفانه بر لب نهاد. چون نشأه می پرده حجاب از پیش برداشت و سلطان عشق علم ظهور در فضای ملک وجود برافراشت، رند را نظر به مشاهده عالمی افتاد از نور، و تماشای ریاضی دست داد محض سرور، نه از کدورت ظلمت نوایب آن نورها را خطری، و نه از خزان حوادث آن ریاض را ضرری، همچو گل شکفت و ترنم کنان گفت:

ای چرخ بسی به کین من افتادی بر رخ در نامرادی ام بگشادی
دیدم که نیم ز نامرادی عاجز عاجز شدی آخر و مرادم دادی

شراب انگوری از دید عاشقان و عارفان:

ای عزیز من، نپنداری که شراب عاشقان و عارفان شراب انگوری است و لحظه‌ای این فکر در تو بیاید و پریشان کند، نظر ایشان را در باره شراب انگوری ردیف می‌کنم تا یقینت محکمتر شود، که کار من جامه اعتقاد بافتن است و رمز و راز عاشقان فاش کردن، نه مشکلی بر مشکلات فهم و درک کلام آنان افزودن:

سنایی:

مرد دینی شراب را تا چه کند؟ بط چینی سراب را تا چه کند؟
چيست حاصل سوی شراب شدن اولش شرّ و آخر آب شدن
تو بدان آب دل مگردان خوش کواز آن آب رفت در آتش

همچو فرعون شوم گردن کش
 مثل خمر خواره پیوست
 هست چون حقه باز بی آزار
 در دل از سرّ او سروری نه
 چون کند عربده، ولی شکن است
 مست کورا دو خوش سخن باشد
 مست چون صبح کاذب است بفعل
 کز ره آب رفست در آتش
 نزد عاقل کزین میانه بجست
 کرده هنگامه بر سر بازار
 هر چه او داد جز غروری نه
 ور سخاوت کند دروغ زن است
 نور صبح دروغ زن باشد
 روز و شب همچو جاذب است بفعل
 «حديقة الحقیقة ص ۳۶۵»

می همی خور کنون به بوی بهار
 ای چو فرعون شوم گردنکش
 چه کنی در میان رنج خمار
 زان چنان خون که از لگد ریزند
 نه که زنده شوی، گزنده شوی
 چون چو شیران به گرد خود نچری
 عشق بیرون برد تراز خودی
 باخرد میل سوی مُل چه کنی
 آنکه دارد خرد نخواهد مُل
 از پی هوش برمگردان میل
 چون براتی نداری اندر ده
 شب سر خواب و روز عزم شراب
 تو به می شاد و آدم اندر بند
 او سرت را گرفت زیر دو پای
 تو بدو دین و بخردی داده
 تو ازو آن خوری که پستی تست
 عمر دادی به باد از پی می
 باش تا برمد ز گور تو خار
 از ره آب رفتت در آتش
 کار آبی که آتش آرد بار
 پس ز تابوت خم برانگیزند
 از لگد مرده‌ای، چه زنده شوی
 همچو روباه خون رز چه خوری
 بی خودی را بدان ز بی خردی
 سپر خار برگ گل چه کنی
 وانکه باشد حزین نبوید گل
 خاصه مستی و خانه بر ره سیل
 لاشه خرا را بدست دزد مده
 چه کند جز که دین و ملک خراب
 اینت بد مهر و ناخلف فرزند
 تو ز جان ساخته تنش را جای
 او به تو دیوی و ددی داده
 او ز تو آن برد که هستی تست
 غافل زین شمار عز و علی

به نشاط و سماع مشغولی وز سرای بقا تو معزولی
 فارغ از مرگ و ایمن از گوری من چه گویم ترا به دل کوری
 «حدیقة الحقیقة ص ۳۹۵»

نکند دانا مستی، نخورد عاقل می در ره مستی هرگز ننهد دانا پی
 چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا نی چون سرو نماید به مثل سرو چونی
 گر کنی بخشش، گویند که می کرد نه او ور کنی عربده، گویند که او کرد نه می

ای عزیز من، کلام سنایی را درباره می انگوری خواندی، او از اولیاء خداست. او صاحب حدیقة الحقیقة است. مولانا او را دو چشم روح می خواند:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او
 ما از پی سنایی و عطار آمدیم

این سنایی با این خصال و با آن کلام که می دانی، نامه ای دارد به عمر خیام و در آن نامه، او را دوست و رفیق خود و پیشوای حکیمان و زبانش را ذوالفقار می خواند:

«من متعجب از سکون و صلابت تو که چندین محیلان در شهر و ذوالفقار تو در نیام، و چندین فساد در جوار تو و درّه صلابت تو بر طاق. توقع این عاشق صادق آن است که چون این نبشته بدان پیشوای حکیمان رسد، در حال به ذوالفقار زبان، حیدروار سر هوشان بردارد و به درّه صلابت عمری، بنیت نیت ایشان ذره ذره کند، تا از ننگ رنگ و چنگ نیرنگ خویش باز رهند...»

انصاف ده، آیا کسی که عاشق و عارف است و ولی خدا، شراب خواره باده پرستی را پیشوای حکیمان می خواند؟ آیا زبان او را به ذوالفقار تشبیه می فرماید؟ آیا کسی که حدیقة الحقیقة می سراید و قرآن را عروس می نامد، کافر باده پرستی را با صلابت می داند و به او می گوید که حیدروار برخیز و از من و حیثیت من که در معرض خطر آمده است دفاع کن؟ پس چیز دیگری است این باده و شراب و می در رباعیات او، و همه آنانکه باده خیام را باده انگوری می انگارند، ژاژ می خایند و

بی معرفت اند. او مست‌ترین حکیم الهی است. او بیت زیر را تجربه کرده است:

من بنده آن دمم که ساقی گوید

یک جام دگر بگیر و من نتوانم

بیت خیام همان بیت مولانا است که می‌فرماید:

بده می‌گر ننوشم بر سرم ریز

وگر نیکو نگفتم ماجرا کن

اما آن خمی که خالیست دیگر است و آن خمی که تا نیمه پر است دیگر. آن خمی که لبریز است و جامی دگر را نتواند تحمل کند دیگر است و آن خمی که پر است و سرریز می‌کند و زمین و زمان را می‌آلود می‌کند و باز می‌گوید بر سرم ریز، چیز دیگر.

از مطلب دور افتادیم، انصاف را، آیا باده انگوری، خودپرستی و خودخواهی را از آدمی ببرد؟

من باده خورم ولیک مستی نکنم الّا به قدح درازدستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود؟ تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

انصاف را، آیا در راه عشق، با باده انگوری می‌توان پاک شد؟

اندر ره عشق، پاک می‌باید شد در چنگ اجل هلاک می‌باید شد
ای ساقی خوش لقا تو فارغ منشین آبی درده که خاک می‌باید شد

انصاف را، آیا مستان دنیا و باده انگوری، اصلاً در سحر باده خواری می‌کنند؟ یا شب می‌خوابند و روز به باده خواری می‌پردازند؟

سنایی:

شب سر خواب و روز عزم شراب

چه کند جز که دین و ملک خراب

پس رباعی زیر، دعوت به نماز و نیاز و گریه سحری و باده خواری عشق باشد:

وقت سحر است خیز ای مایه ناز نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
 کانهها که بجایند نپایند دراز و آنها که شدند، کس نمی آید باز

همان است که حافظ بدان عمل کرده است:

تا همه خلوتیان جام صیوحی گیرند

چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

ای عزیز من، آدمی مایه ناز حق است. حق گنجی پنهان است، خواست
 شناخته شود. کرشمه و نازی فرمود و آدمی را در بهترین صورت خلق کرد. پس
 مشکل انسانی که متحد با شاه وجود بود و در این خراب آباد آمد، تنها به جلوه
 جمال آن شاه حل شود، ساقی مطلق اوست:

برخیز بتا بیاز بهردل ما حل کن به جمال خویشان مشکل ما

یک کوزه می بیار تا نوش کنیم زان پیش که کوزهها کنند از گل ما

آیا معنی رباعی همان نیست که خواجه می فرماید؟:

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز

پیشتر زانکه شود کاسه سر خاگ انداز

و انصاف را، همه پزشکان عالم را به شهادت می گیرم، خیام نیز خود طبیب
 بوده است و حکیم بوده است. آیا می انگوری هزار علت ببرد، یا برعکس هزار
 علت فراهم آورد؟

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد

پرهیز مکن ز کیمیایی که ازو یک جرعه خوری هزار علت ببرد

آن می عشق است که از دل کثرت و قلت ببرد. آن عاشق است که جنگ هفتاد و
 دو ملت را عذر می نهد، آن می عشق و باده نیازمندی است که هزار علت از آن
 جمله خودبینی و خودپرستی و غرور و تعصب و کبر را از بین می برد.

والله که این مفسران خیام اهل عشق نیستند و اهل باده نوشی نیستند. اگر بودند، رمز و راز می و باده و شراب عاشقان نزد ایشان سهل و آسان بود:
سراج الدین قمری:

من می خورم و هر که چو من اهل بود می خوردن من به نزد او سهل بود
می خوردن من حق ز ازل می دانست گری می نخورم علم خدا جهل بود

«می خوردن من حق ز ازل می دانست» یعنی سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد، یعنی کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما، یعنی اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد، یعنی من به آن بلی که در مقابل الست بر بکم گفته‌ام، وفادارم. یعنی غیر از عنایت دوست و غیر از فرمان او چاره‌ای نیست. یعنی جبر عشق، یعنی...»

این مفاهیمی که خیام در رباعیاتش می‌فرماید، همه آنها را حافظ و مولانا و سعدی و عطار و شیخ بهایی و حاج ملاهادی سبزواری و ملااحمد نراقی و فیض کاشانی هم می‌گویند، آخر چرا باید اشعار بلند و عاشقانه و ضددنیاپرستی این حکیم الهی مرزۀ باده خواران و شراب پرستان دنیایی باشد؟ آیا بس نیست؟ یک دست به مصحفیم و یک دست به جام، یعنی حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی. تا بتوانی خدمت رندان می‌کنی، همان است که: بجز از خدمت رندان نکنم بار دیگر. بنیاد نماز و روزه ویران می‌کنی، یعنی اگر سجاده‌ات را به می‌سرشک و باده نیازمندی آغشته نمی‌کنی و شراب خلوص و حضور در آن نمی‌ریزی، بساط این روزه و نماز را برچینی. یعنی لاصلاة الا بحضور القلب. یعنی فویل للمصلین.

ناصر خسرو:

نگر گرد میخواره هرگز نگردی که گرد دروغ است یکسر مدارش
چو دیوانه، میخواره هرچت بگوید نه بر بد، نه بر نیک، باور مدارش
به خواب اندرون است میخواره لیکن سرانجام آگه کند روزگارش

نظامی:

بیا ساقی از خَمّ دهقان پیر / به من ده یکی ساغر دستگیر
 از آن می که او داروی هوش باد / مرا شربت و شاه را نوش باد
 تو پنداری ای خضر فرخنده پی / که از می مرا هست مقصود می
 از آن می همه بیخودی خواستم / وز آن بی خودی مجلس آراستم
 مرا ساقی از وعده ایزدییست / صبح از خرابی می از بیخودیست
 و گرنه به ایزد که تا بوده ام / به می دامن لب نیالوده ام
 گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا باد بر من حرام
خاقانی:

باده را بر خرد مکن غالب / دیورا بر ملک مکن سالار
 هم ز می دان که شاهباز خرد / کبک زهره شود به سیرت سار
 از من آموز دم زدن به صبوح / دم مستغفرین بالاسحار
 جام کی خسرو است خاطر من / که کند راز کائنات اظهار
 سلسبیل حلال خور زین جام / از حمیم حرام شو بیزار
 ز آب رنگین حجاب عقل مساز / شعله ناز پیش شیر میار
 بول شیطان مکن به قاروره / پیش چشم طبیب عقل مدار
 لهُو و لذت دو مار ضحاکند / هر دو خونخوار و بیگناه آزار
 عقل و دین لشکر فریدونند / که بر آرند از آن دو مار دمار

شیخ شمس الدین تبریزی:

«گفتمی که شرب پیش من مکنید، و آن دگران گفتندی که ما فقها مدرسه و مسجد داریم، باک نمی خوریم، تو به دسترنج خود کار می کنی چه باک اگر در میان بازار خوری؟ از این سخن نرمیدمی که گفتندی. مرا اگر در میان خم روم فرو نشینم، جامه ام از نماز نرود. مرا چه زیان؟ الا خود مرا از کوچکی نبود، می رمیدم. از دور مستی دیدمی، کراهتی داشتمی که در من خواهد افتادن.»

مولانا:

وین بادۀ منصورى مرآمت یاسین را
تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را
جانم به فدا باد این ساغر زرین را
آن را که براندازد او مفرش و بالین را

تا خوری می، ای تو دانش را عدو
ضحکه باشد نیل بر روی حبش
تا تو می نوشتی و ظلمت جو شوی
چشمشان بر راه و بر منزل بود

وزو عاقبت زردرویی برنند
چو سرمایه عمر کردی تلف

زندگانی چیست مستی در شراب
خانه آبادان و عقل از وی خراب
کانچه عقلت می برد شرست و آب

مردن غافلان ز هستی به
دین و دنیا ببین که هم ببرد

آن بادۀ انگوری مرآمت عیسی را
خم هاست از آن بادۀ خم هاست ازین بادۀ
آن بادۀ بجز یک دم دل را نکند بی غم
یک قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر
این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد

پس ترا خود عقل کویا هوش کو
روت بس زیباست نیلی هم بکش
در تو نوری کی درآید ای غوی
عاشقان را بادۀ خون دل بود

سعدی:

شراب از پی سرخ رویی خورند
چه سود از پشیمانی آید به کف

غافلند از زندگی مستان خواب
تا نپنداری شرابی گفتمت
از شراب ذوق جانان مست شو

اوحدی مراغه‌ای:

بت پرستی ز می پرستی به
چند گویی که بادۀ غم ببرد

عبید زاکانی:

الشراب: مایه آشوب

الزهر: شراب ناشتا

التماشاخانه: مجلس مستان

حافظ:

ای که دایم به خویش مغروری گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد که به عقل عقیده مشهوری
مستی عشق نیست در سرتو رو که تو مست آب انگوری

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
این بیت را خواجه به همان دگرانی می گوید که به شیخ شمس الدین تبریزی
می گفتند: «ما فقها مدرسه و مسجد داریم، باک نمی خوریم...»

سالها پیروی مذهب رندان کردم تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

مذهب دانایان و عاقلان دیگر است و مذهب رندان و عاشقان دیگر.
سعدی:

راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است
ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
مذهب رندان و عاشقان، ترک مذهب است و جنگ هفتاد و دو ملت را عذر نهادن.
ناصر بخارایی:

چندم ای زاهد به هر مذهب دلالت می کنی
مذهب مردان راه عشق ترک مذهب است
رندان و عاشقان بر مذهب خدایند.

مولانا:

مذهب عاشق ز مذهبها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست
در مذهب رندان و عاشقان، باده با روی دوست خوردن، حلال است.

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

خیام:

می گر چه حرام است مدامش می نوش با نغمه چنگ، صبح و شامش می نوش
جامی ز می لعل گرت دست دهد یک قطره رها مکن، تمامش می نوش

می خور همه ساله ساغر مالا مال وز سر بگذار هر چه سودای محال
با دختر رز نشین و عشرت می کن دختر به حرام به که مادر به حلال
در مذهب رندان و عاشقان و دیوانگان خدای، عقل عقیده داشتن و مصلحت اندیشی
گناه است.

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

سعدی:

عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش
در مذهب عشق آی از این جمله برستی
در مذهب رندان و عاشقان، خودبینی و خودرایی و خامی، و ممسک بودن و خرج
نکردن محبت و عشق، کفر است. ملول بودن و چست و چالاک نبودن در راه حق
نیز کفر است:

۱: فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست

کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی

۲: در مذهب طریقت خامی نشان کفر است

آری طریق دولت چالاکى است و چستى

۳: چه دوزخى چه بهشتى چه آدمى چه ملك

به مذهب همه کفر طریقت است امساک

در مذهب رندان و عاشقان، ریختن خون عاشق به وسیله معشوق، حلال است و برای عاشق فیض است و آن را به دعا می‌خواهد:

ای نازنین صنم تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

در مذهب رندان و عاشقان، نظر به روی زیبا، حلال است:

سعدی:

که گفت که در رخ زیبا حلال نیست نظر حلال نیست که بر دوستان حرام کنند
ز من بپرس که فتوی دهم به مذهب عشق نظر به روی تو شاید که بر دوام کنند

در مذهب رندان و عاشقان، نظر به روی یک شاهد و یک گل‌آزار بس باشد:

سعدی:

آن را که نظر به سوی هر کس باشد در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی به دو شاهد بدهد فتوی شرع در مذهب عشق شاهدی بس باشد

در مذهب رندان و عاشقان، غیر از طاعت معشوق کاری نتوان کرد:

بجز ابروی تو محرّاب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

در مذهب رندان و عاشقان، عاشق باید حتماً می‌نوش و می‌فروش باشد.

سعدی:

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمّار نباشد

در مذهب رندان و عاشقان، شراب لعل سرشک و باده دیدگان نوشیدن، اصل مذهب است:

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

این خلاف مذهب آنان که می‌فرماید، جهت آن است که مذهب مه‌جبینان و معشوقان، ناز است و مذهب رندان و عاشقان، نیاز است.

در مذهب رندان و عاشقان که همان مذهب پیر مغان است، خرقه خودبینی و خودخواهی را به باده‌چشمان شستن، اصل مذهب است.

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است

گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

ای عزیز من، می‌دانی که معشوق، کی مست و آشفته به خلوت‌گه راز رندان و عاشقان و ارباب نیاز می‌آید و کی دیوانگان خویش را نوازشی می‌کند و کی کشته خود را به نماز می‌ایستد؟ وقتی که عاشق از مذهب طایفه زاهدان ریا و صوفیان بی‌صفا منقطع شود و خرقه خویش را به شراب نیازمندی بشوید و قلندر شود:

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است

مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

در مذهب رندان و عاشقان، نمی‌توان ترک لعل یار و جام می‌کرد. باید با نقلی از کلام یار و نقلی از سرشک، عیش کرد:

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می

زاهدان معذور دارم که اینم مذهب است

خواجه شیراز برای آنکه به معشوق خویش بگوید که جفا کم کن و وفا کن و به آستان راه ده و دیدار عنایت فرما، چنین می‌فرماید:

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی

آنچه در مذهب اصحاب طریقت نبود

می‌فرماید در مذهب ما، همه وفاداری و عشق است به تو. ما جفاهای تو را هم وفا می‌بینیم، جفا ندیدیم و نمی‌بینیم. پس تو کی پسندی که آنچه در طریقت ما نیست در حق ما روا داری.

ای عزیز من، رندان و عاشقان از شش جهت بیرون‌اند. چون جلوه‌های جمال معشوق از شش جهت ایشان را محاصره کرده است و ایشان به دنبال آن جلوه‌ها حیران و بی‌خود راه می‌افتند، از جهت بیرون می‌روند و جانب بی‌جانبی می‌روند:

مولانا:

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بی‌جانبی

مذهب رندان و عارفان و عاشقان:

اگرچه مذهب رندان و عاشقان ترک مذهب است و جنگ هفتاد و دو ملت را عذر می‌نهند، لامذهب هم نیستند. زاهدان و دنیاداران و متعصبان و مدعیان، مذهب آنان را نمی‌فهمند و نمی‌دانند. اینهمه خاقانی در دیوانش خراسان خراسان می‌کند، یک کلمه ننوشته‌اند که در جگر خویش چه درد داشته است که چنین سخنها از او به صحرا آمده است.

خاقانی:

۱: بهر چنین خشکسال مذهب خاقانی است از پی کشت رضا، چشم به نم داشتن
۲: فلسفه فلسی و یونان همه یونی‌ارزد نفی این مذهب یونان به خراسان یابم

مذهب همه رندان و عاشقان، محبت ورزیدن به آل رسول است و هدف، نشستن در کشتی نوح اهل بیت.

فردوسی:

منم بنده اهل بیت نبی ستاینده خاک پای وصی
بر این زادم و هم بر این بگذرم چنان دان که خاک پی حیدرم
هر آن کس که در دلش بغض علی است از او زارتر در جهان خوار کیست

سنایی:

چون همی دانی که شهر علم را حیدر دراست
خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن
گر همی خواهی که چون مهتر بود مهتر قبول
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن
چون درخت دین به باغ شرع هم حیدر نشاند
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
جز کتاب اللّٰه و عترت ز احمد مرسل نماند
یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن
هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن
جز به حبّ حیدر و شبیر و شبّر داشتن

ظهیر فاریابی:

۱: ای صبا گر به خراسان گذری بهر ظهیر
همّتی جز ز دم شاه غریبان مطلب
۲: به هر که می‌نگرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت
۳: مانند سینه صبح کز مهر می‌زند دم
دارد ظهیر در دل مهر نبی و آتش

۴: مگر که دست زنی در رکاب آل دین که تا خلاص شوی از حساب در محشر
رسد دو چشم جهان بین تو به نور یقین اگر به دیده کشی خاک مقدم حیدر
ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

خاقانی:

یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری
زان کسی که رکن خانه دین خواند جعفرش

عطار:

امیر المؤمنین حیدر تمام است
 ز مشرق تا به مغرب گر امام است
 پیمبر گفت چون نور دو دیده
 زیك نوریم هر دو آفریده
 چنان در شهر دانش باب آمد
 که جنّت را به حق نواب آمد
 اگر علمش شدی بحر مصوّر
 در او يك قطره بودی بحر اخضر
 اگر خاکش شوی حسن المآب است
 که او هم بوالحسن هم بوتراب است
 «الهی نامه»

مولانا:

از علی آموز اخلاص عمل
 شیر حق را دان منزه از دغل
 ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
 شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
 تیغ حکمت جان ما را چاک کرد
 آب علمت خاک ما را پاک کرد
 در شجاعت شیر ربّانیستی
 در مروّت خود که داند کیستی
 چون تو بایی آن مدینه علم را
 چون شعاعی آفتاب حلم را
 باز باش ای باب بر جویای باب
 تا رسند از توقشور اندر لباب
 باز باش ای باب رحمت تا ابد
 بارگاه مالّه کفواً احد

سعدی:

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند
 جبار در مناقب او گفت هل اتی
 زور آزمای قلعه خیبر که بند او
 در یکدگر شکست به بازوی لافتی
 مردی که در مصاف زره پیش بسته بود
 تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا
 شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود
 جانبخش در نماز و جهان سوز در وغا
 دیباجه مروّت و سلطان معرفت
 لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی به شفیع ززند دست
 ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی

یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه
 یارب به خون پاک شهیدان کربلا

دل‌های خسته را به کرم مرهمی فرست ای نام اعظمت در گنجینه شفا

خدایا بحق بنی فاطمه
اگر دعوت‌م رد کنی ور قبول
سیف فرغانی:

۱: آنکس رسد به دولت وصی که مرورا
۲: عاقل از عشق هیچ بهره نیافت
روح سبک از بار محبت گران بود
خارجی مهر بو تراب نداشت

ای قوم درین عزا بگریید
با این دل مرده خند تا چند
فرزند رسول را بکشتند
از خون جگر سرشک سازید
وز معدن دل به اشک چون دُر
با نعمت عافیت به صد چشم
دل خسته ماتم حسینید
در ماتم او خمش نباشید
تا روح که متصل به جسم است
در گریه سخن نکو نیاید
بر دنیی کم بقا بخندید
بسیار درو نمی توان بود
بر جور و جفای آن جماعت
اشک از پی چیست تا بریزید
در گریه به صد زبان بنالید
تا شسته شود کدورت دل
نسیان گنه صواب نبود
بر کشته کربلا بگریید
امروز درین عزا بگریید
از بهر خدای را بگریید
بهر دل مصطفی بگریید
بر گوهر مرتضی بگریید
بر اهل چنین بلا بگریید
ای خسته دلان هلا بگریید
یا نعره زنید یا بگریید
از تن نشود جدا بگریید
من می گویم شما بگریید
بر عالم پر عنا بگریید
بر اندکی بقا بگریید
یکدم ز سر صفا بگریید
چشم از پی چیست تا بگریید
در پرده به صد نوا بگریید
یکدم ز سر صفا بگریید
کردید بسی خطا بگریید

وز بهر نزول غیث رحمت چون ابر، گه دعا بگیرید
حسن دهلوی:

آزاد شد دل حسن از بند هر غمی
کو بنده محمد و آل محمد است

اوحدی مراغه‌ای:

بر کوفه و خاک علی ای باد صبح از بگذری
آنجا به حق دوستی کز دوستان یاد آوری
با او بگویی کای ولی، وی سر احسان ویلی
زان کیمیای مقبلی درده که جان می پروری
ای قبله روح و جسد، وی بیشه دین را اسد
ذات تو خالی از حسد، نفس تو از تهمت بری
کافی کف کوفی وطن، صافی دل صوفی بدن
هم بو الوفا هم بو الحسن، هم مرتضی هم حیدری
عصمت شعار آل تو، ایمان و تقوی مال تو
کشف حقیقت حال تو، سیر طریقت بر سری
ای مکیان را پیش صف، وی شهنه نجد و نجف
هستی خلافت را خلف، از مایه نیک اختری
ای گنج صد قارون ترا، گفته نبی هارون ترا
زان دشمن وارون ترا منکر شود چو سامری
من بسته بند توأم، خاک دو فرزند توأم
در عهد و پیوند توأم، با داغ و طوق قنبری
پر شد دل از بوی گلت، زان اوحدی شد بلبلت
ای خاک نعل دلدلت، بر فرق چرخ چنبری
اندر بیابانش مهل، غلتان میان خون و گل
جامی فروریزش به دل، زان باددهای کوثری

خواجه:

تا نکنی ورد خویش مدح شه اولیا از ورق خاطرت محو نگردهد محن
شیر دل لافتی، شیر خدا مرتضی حیدر خیبر شکن، صفدر عنتر فکن
دست مده جز بدو تا نشوی پایمال فتنه مشو جز برو تا برهی از فتن
جان ثناخوان من تا ابد از مدحتش باز نیاید چو مرغ از گل و برگ و سمن
چون ببرم از جهان حسرت آل رسول روز جزا در برم سوخته بینی کفن

ناصر بخارایی:

۱: نیست ره آورد من جز غم آل رسول بار خدایا به حشر زرد مکن روی من
۲: محب آل عباسم برای دفع البرد زمانه شاید اگر بنده را عبا بخشد
۳: گل شکفت در بهار سرخ ز خون حسین سبزه برآید ز خاک سبز به زهر حسن

حافظ:

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکه از شمشیر او خون می چکید

این شاه غازی گیتی ستان که از شمشیر او خون می چکیده است و سروران را
بی سبب حبس می کرده است و بی گناهان را سر می بریده است، امیر مبارزالدین
معروف به «محتسب» است:

گه به يك حمله سپاهی می شکست گه به هویی قلبگاهی می درید
سروران را بی سبب می کرد حبس گردنان را بی گنه سر می برید

خواجه می فرماید بعد از آنکه شیراز و تبریز و عراق را مسخر کرد و وقتش رسید تا همچون دیگر خرقه پوشان و نفس پرستان بگذرد، آن کسی که نور چشمش بود و چشمش بدو روشن بود، یعنی پسرش شاه شجاع، میل در چشمش کشید و کورش کرد:

عاقبت شیراز و تبریز و عراق چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو میل در چشم جهان بینش کشید

در کتاب مطلع السعدین آمده است که یکی از فضایل فارس گوید:

یک چند شکوه همتش پیل کشید یک چند سپه ز هند تا نیل کشید
پیمانان دولتش چو شد مالمال هم روشنی چشم خودش میل کشید

سلمان ساوجی نیز می فرماید:

آن که از کبر یک و جب می دید از سر خویش تا به افسر هور
وان که می گفت شیر شرزه منم روز هیجا و دیگران همه گور
قوة الظهر پشت او بشکست قررة العین کرد چشمش کور
تا بدانی که با سعادت و بخت بر نیاید کسی به مردی و زور

این شاه شجاعی که ظالم و ستمگر بوده است و پدرش را کور کرده است و با زن پدرش هم بستر شده است، کجا می توانسته مورد مدح خواجه شیراز قرار گیرد؟ آن مفسران و شارحانی که ابیاتی از خواجه را به مدح شاه شجاع نسبت می دهند و یا می نویسند که خواجه در مجلس او حضور می یافته است و با او باده گساری می کرده است، بی معرفت اند و بویی از حقیقت نبرده اند:

آنچه آن ظالم ستمگر کرد بالله از هیچ گبر و کافر کرد
سیخ در چشمهای بابا کوفت میل در سرمه دان مادر کرد

آخر کسی که از بهر مال و جاه با کسی نزاع ندارد و سر به دنیا و عقبی فرو نمی آرد، چرا باید ستمگر و ظالم و فاسدی چون شاه شجاع را مدح گفته باشد و به حشمت و جاه او سوگند خورد؟

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع

که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

خواجه شیراز و لسان الغیب، غلام حق است و غلام ختمی مرتبت است و غلام شاه اولیا، کجا غلام شاه شجاع خونریز و فاسد است؟:

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت

که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

حاصل آنکه این منصور شاه و شاه شجاع و صاحب قران و ابوالوفا و اسماء دیگر، همه رمز و رازی دارند، رمز و راز را باید فهمید، باید این مفسران دریابند کسی که از پادشاه و گدا فارغ است و گدای درگاه حق پادشاه اوست، از روی حقیقت به شاه شجاع و شاه منصور و دیگر شاهان ظاهر، عنایتی ندارد. بلکه در باطن کلام، همه آنان را قدح می گوید.

ز تندباد حوادث نمی توان دیدن
در این چمن که گلی بوده است و یاسمنی

می فرماید از تندباد ظلم ظالمان و نفس پرستانی چون چنگیز و تیمور و امیر مبارزالدین و دیگران، گویی که در این کشور نه صفدر و آزاده‌ای بوده است و نه گلی و یاسمنی. معنای بیت فوق را با امیدواری، به نوعی دیگر بیان می فرماید:

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت

عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان زین فتنه که دامن آخر زمان گرفت

غیر از آخر الزمانی که مهدی علیه السلام ظهور خواهد فرمود و وعده آن داده شده است. هر دوره و زمانی برای افرادی که در آن دوره و زمان زندگی می کنند، آخر الزمان است. آخر الزمان هر کس، عمر و وقت اوست و همچنانکه فتنه‌هایی چون حمله تیمور و ستمگری و کشمکش آن مظفر در آخر الزمان حافظ بوده، در آخر الزمان ما نیز فتنه‌هاییست. حاصل آنکه آخر الزمان در بیت فوق به معنی روزگار شاعر است.

آخر الزمان ما نیز فتنه‌های خاص خود را دارد، ولی راه همان است که خواجه فرموده است. باید غیر از آنکه تیغ خشم و زبان و قلم را به روی ظالمان می کشیم، آستین افشان به کوی عشق و دیرمغان پناه بریم، به عبارت دیگر تا فتنه چشم معشوق نگردیم، از فتنه دوران خویش و همه دورانها ایمن نخواهیم شد:

از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید

ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

این که شیخ اجل می فرماید من سعدی آخر الزمانم، یعنی عاشقم، چون عاشقم، از فتنه همه دورانها ایمنم:

هر کس به زمان خویش تن بود

من سعدی آخر الزمانم

و از ابیات زیر چنین برمی آید که شیخ اجل، غزل را در فراق مهدی علیه السلام فرموده است:

ای سرو حدیقه معانی	جانمی و لطیفه جهانی
پیش تو به اتفاق مردن	خوشر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین اند	تو فتنه آخر الزمانی
چون اسم تو در میان نباشد؟	گویی که به جسم در میانی

آن را که تو از سفر بیایی حاجت نبود به ارمغانی
گر ز آمدنت خبر بیارند من جان بدهم به مژدگانی
دفع غم دل نمی توان کرد الّا به امید شادمانی
گر صورت خویشان بینی حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد در وقت بهار و مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد پیرامن خدّ ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش از یاد نمی رود جوانی

و خواجه شیراز به رمز و راز، مهدی علیه السلام را گلاب می خواند:

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

ای عزیز من، شیخ ابوالعباس قصاب می فرماید: مصطفی (ص) نمرده است، نصیب چشم تو از مصطفی مرده است. حال این فقیر می گوید: مهدی علیه السلام غائب نیست این ماییم که حاضر نیستیم، ورنه خاصان حضرت و اولیاء و صاحبان وقت، او را می دانند و می بینند.

آبی به روزنامه اعمال ما فشان بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

این آبی که می فرماید، اشک دیده است. می فرماید سرشک ما را به نیازمندی و عشق جاری کن، شاید بتوانیم از نامه اعمالمان که سیاه است حروف گناه را بشویم. خواجه آب را بجای اشک دیده بسیار بکار می گیرد:

۱: بیا به شام غریبان و آب دیده من

بسان باده صافی در آبگینه شامی

- ۲: چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد
- ۳: ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشم را
بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد
- ۴: چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش به، هم دیده پر آب اولی
- ۵: لبش می بوسم و درمی کشم می
به آب زندگانی برده ام پی

این «لبش می بوسم و درمی کشم می» همان است که می فرماید:
بادۀ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
ای عزیز من، تنها با باده نوشی و اشک ریزی است که می توانی حروف گناه را از
نامه اعمال خویش بشویی:

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود
این بحث با ثلاثه غساله می رود

این سرو و گل و لاله، همان حیدر و شبر و شُبیرند (ع) که سنایی و ناصر خسرو
می فرمایند:
سنایی:

هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن
جز به حب حیدر و شُبیر و شبر داشتن

ناصر خسرو:

گر خردمند بداند که بدین حال و صفت
باب علم نبی و باب شبیر و شبیرست
شُبیر نام امام حسن (ع) و شُبیر نام امام حسین (ع) بوده است و این نامها را
ختمی مرتبت (ص) بر ایشان گذارده که نام پسران هارون پیامبر چنین بوده است.
لابد چون به امیر المؤمنین (ع) فرموده بود که تو برای من همچون هارونی برای
موسی، حسن و حسین (ع) را شبیر و شبیر می خوانده است. توضیح اینکه ثبت این
کلمات در ادبیات فارسی، گونه گون آمده است.
سوزنی سمرقندی:

بر مهر مصطفی زی و اصحاب و آل او
با دوستی شبیر زی با دوستی شبیر

زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

شیخ ابورجاء خمرکی در کتاب روضة الفریقین می فرماید:

۱

نماز معراج خداوندان دل است.
کسی که در بند لقمه مانده بود، او را مراعات دل کی رسد؟
از نماز جز بر آمدن و فروشدن نداند.
بسیار کسانی در این مسجدها که ابلیس ایشان را بنده است،
و بسیار کسانی در این بازارها که فردوس اعدا در آرزوی قدم ایشان است.

۲

در نماز شدن آسان است، در نماز بودن دشوار است.
حدیث جوانمردی کردن آسان است، جوانمرد بودن دشوار است.

۳

تیر و کمان صورت از چوب و پیکان از آهن
تیر و کمان دین: نماز و روزه و دعا، پیکان وی اخلاص.
چنانکه خصم از تیر بی پیکان نترسد
خصم دین از دعا و گریستن و زاری بی اخلاص هزیمت نشود.
معاملات بی اخلاص چون کالبد بی جان بود.

۴

نماز هر کس قرّة العین اوست، آینه اوست. تا هر کسی در آینه چه بیند.
آینه به تو آن نماید که بدو بری.
کسی که او فتنه زلف و خال بود و عاشق شقای خود بود،
و از بامداد تا شبانگاه مشاطگی خود را کمر بسته بود،
و خود را به هر دستی بر خلق جلوه می کند،
او را برگ آن کی بود که پیراهن رعنائی از سر بر کشد و کلاه تکبر از سر بنهد؟
این حدیث با کلاه تکبر بر نیاید، این حدیث را حضور دل باید.
الله اکبر گفتن کلاه تکبر از سر فرو نهادن است.
چون کلاه تکبر و رعنائی از سر فرو نتوانی نهادن، الله اکبر چه سود دارد؟
تا کلاه تکبر از سر فرو نهدی، کمر تواضع نتوان بر میان بست.

۵

کس باشد که در نماز، عرش مجید زیر پر همت وی نیاید.

کس باشد که همت وی از رنگ و روی و سر و زلف در نگذرد.
کس باشد که همت وی در نماز، از این خارستان به خاکستان در نگذرد،
تا چه پویم و چه خورم و کجا نشینم تا مردمان مرا چون بینند.

۶

نمازکنندگان بصورت بسیار یابی، راه یافتگان به حضرت نماز کم یابی.
خواجه چون در نماز شود، همه چشمش فراز شود،
و چون به سفره نشیند، چشمش باز شود.
آنجا که بیدار باید بود در خواب شود، آنجا که در خواب باید بود، بیدار شود.

۷

نماز هر کس آینه اوست.
و باید که مرد بینا بود و آینه زنگ زده نبود تا مرد چهره خود را تواند دید.
آینه که در دست نابینا بود چه سود دارد؟

۸

این دنیا بر مثال چاه است تنگ و تاریک
و این پنج وقت چون دلو، و پنج نماز بر مثال یوسف
فردا در عالم قیامت، این پنج نماز، جمال خویش بنماید.

۹

نماز آزمایشگاه مردان است.
موضعی است که صد و بیست و چهار هزار پیغمبر معصوم،
خون معصوم خود بر آن موضع بر ریخته‌اند
و زهرهای صدیقان در آن آب گشته است

حق تعالی در هیچ عبادت آن مبالغت نکرده است که در نگاه داشت نماز.

۱۰

چنانکه آب مطلق باید طهارت را،
دل صافی باید نماز را.

۱۱

مرد نه آن است که نماز کند و حج کند و روزه دارد
مرد آن است که زنار خویشتن بینی بدرد
و سر ستیزه نفس را به تیغ شرع ببرد.

ای عزیز من، از نماز زاهد از آن جهت کاری نمی‌رود که روی در مخلوق و پشت به
قبله است.

سعدی:

پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می‌کنند نماز
از نماز زاهد از آن جهت کاری نمی‌رود که نمازش با عجب و خودبینی عجین
است:

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
عاشق می‌داند که معشوق به او عنایت دارد ولی بیت فوق را می‌گوید. عاشق
می‌داند که نمازش نماز است، ولی خود را نمی‌بیند و بیت زیر را می‌گوید:
چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
از نماز زاهد از آن جهت کاری نمی‌رود که او زنده به عشق نیست، مرده است و

باید بر او نماز گزارد:

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرد به فتوای من نماز کنید
عاشقان به هنگام کوچ ازین دنیا، خندانند. چون می‌دانند به نزد دوست می‌روند و
به مقعد صدق می‌روند. چون می‌دانند که عشق دردی است که دواى آن غیر از
مرگ نیست:
مولانا:

دردی است غیر مردن کان را دوا نباشد
پس من چگونه گویم کان درد را دوا کن
این صراحی که در بیت زیر می‌فرماید خنده‌زنان است، چشم مست عاشق است.
می‌فرماید آن زمان که برای آخرین بار چشمانم خنده و شراب و سرشک خالی
می‌کند و تهی می‌شود و برای همیشه بسته می‌شود و من به سوی تو می‌آیم،
می‌خواهم که عاشقان و مستان و رندان بر پیکر من نماز گزارند:
آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نماز
ای عزیز من، عاشقان را که مرده و کشته عشق و غمزه معشوق‌اند، معشوق به نماز
می‌ایستد:

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای
نمازی نماز است که وضوی آن به خون جگر و ثلاثه غسله و آب دیده باشد و
محراب، ابروی یار باشد:

- ۱: نماز در خم آن ابروان محرابی کسی کند که به خون جگر طهارت کرد
- ۲: خوشا نماز نیاز کسی که از سردرد به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
- ۳: طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

اگر هم عاشقی به خون دیده وضو گیرد و محراب او ابروی یار نباشد، نمازش نماز نباشد، که خصم دین از دعا و گریستن و زاری بی اخلاص هزیمت نشود:

هر دم به خون دیده چه حاصل وضو چو نیست

بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

عاشقان را در نماز، ابروی دوست و خیال او چنان جلوه گری می کند که نمی گذارد نماز ایشان نماز باشد:

سعیدی

۱: پیش نماز بگذرد سروروان و گویدم قبله اهل دل منم، سهو نماز می کنی

۲: چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی تو صنم نمی گذاری که مرا نماز باشد

حافظ:

۱: می ترسم از خرابی ایمان که می برد محراب ابروی تو حضور نماز من

ای عزیز من، اگر به کوی عشق منزل کنی و اشارت های ابروی یار را کمربندی و اخلاص را پیشه خود کنی، همیشه در نمازی. این پنج وقت نماز جهت آن است که روزی و ساعتی نمازهای ما بهم پیوسته شود و در عین نماز باشیم و از قبله خلاص شویم. تنها عشق به جناب احدیت است که نمازها را پیوسته می کند. تنها عاشقانند که در عین نمازند.

حافظ:

در کعبه کوی تو هر آن کس که در آید

از قبله ابروی تو در عین نمازست

سعیدی:

دیگر از آن جانبم نماز نباشد

گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

و کسی در عین نماز است و نمازش پیوسته است و معراجی است که علی الصبح ثلاثه غسله گیرد و به آب دیده طهارت کند. اوست که می تواند به امام جماعت

پیغام فرستد که من در عین نمازم:

به آب روشن می عارفی طهارت کرد علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

این ساقی سیمین ساق که می فرماید، معشوق است. نوشته اند ساق، مصلحت و حکمت اوست که خیر محض و محض خیر است، و ساعد، قدرت محض اوست.
عطار:

چو بازان جای خود کن ساعد شاه
مشو خرسند چون کرکس به مردار

مولانا:

۱: آن ساعد سیمین را در گردن من افکن بر سینه ما بنشین، ای جان منت مسکن
۲: کی بینم من رخ آن سیم ساق هین مکن تکلیف مالیس یطاق
سعدی:

۱: چه دلها بردی ای ساقی به ساق فتنه انگیزت دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
۲: چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق هر که درو ننگرد، مرده بود یا زریز
۳: از سرو و مه چه گویی ای مجمع نکویی تو ماه مشکبویی، تو سرو سیم ساقی
۴: سعديا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن
عراقی:

در جهان گردل از تو بردارم خود که بینم که بر تو بگزینم
کرمی کن گرم بخواهی کشت هم بدان ساعدان سیمینم
با عراقی که عاجز غم تست خرده گیری مکن که مسکینم

خواجوی کرمانی:

گر دیگری به ضربت خنجر شود قتیل
من کشته دو ساعد سیمین قاتلم

عبید:

می کشد ساعد سیمین تو ما را و عبید
میل بوسیدن سر پنجه قاتل دارد

حافظ:

- ۱: ساعد آن به که بیوشی تو چو از بهر نگار دست در خون دل پرهنران می داری
- ۲: ساقی سیم ساق من گر همه درد می دهد کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند
- ۳: روزها رفت که دست من مسکین نگرفت ساق شمشاد قدی، ساعد سیم اندامی

اما آن رشته تسبیحی که چون عکس و خیال معشوق در جام دل و پیاله چشم عاشقان آید، گسسته می شود، رشته تسبیح سرشک ایشان است.

خاقانی:

اشک داود چو تسبیح بر آرید از چشم
خوش بنالید که داود نوایید همه

دانه دانه گهر اشک بیارید چنانک
گره رشته تسبیح ز سر بگشایید

خواجه در بیت مورد شرح می فرماید: چون عکس روی معشوق در آینه دل و جام جهان بینم افتاد و دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود و همه حیرانی بودم، رشته تسبیح سرشکم گسست. ضمناً تعریض و کنایه‌ای نیز به شیخ و زاهد دارد که ای مُدبر، تسبیح آن است که به وصال انجامد، نه آنکه با آن دام سازند و مردم فریبند.

جامی:

زاهد شهر ما عجب مرغی است

دام کرده ز دانه تسبیح

ای عزیز من، تسبیح عاشقان، رشته سرشک نیازمندی ایشان است. آن کودکی که از دوری مادر زار می‌گرید و سرشک می‌بارد، اگر مادر بیابد و او را در آغوش گیرد و دست در گردن او اندازد، رشته تسبیح سرشکش گسسته نمی‌شود؟ عاشقان نیز چنین‌اند.

تسبیح عاشقان، یاد حق است به دل. آن یکی صد هزار سودای فاسد و حقد و حسد و خودبینی را در دل خویش انبار کرده و دهانش الله الله می‌گوید و چشمها را این سو و آن سو می‌گرداند. تا چه شود؟
عطار:

ای یاد تو یادگار جانان

تسبیح زبان بی‌زبانان

دو نوع تسبیح است. یکی تسبیح شیخ و زاهد و دنیاپرست و دنیا که باید از آن گریخت.
نظامی:

غول است جهان فرشته پیکر

تسبیح به دست و تیغ در بر

حافظ:

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح

که جو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

و دیگر تسبیح عاشقان، که رشته اشک نیازمندی ایشان و یاد خداست، در دل و
دائم.
نظامی:

خانه پر از دزد، جواهر بپوش

بادیه پر غول، به تسبیح کوش

حافظ:

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زَنار داشت

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران می داری

این پرهنران که می فرماید، عاشقان کامل و عارفان واصل اند. و نگار نقشی است از حنا که معشوقان بر دست و پای کنند.

نظامی:

۱: هر نگاری بسان تازه بهار همه در دستها گرفته نگار
۲: رخ آراسته دستها در نگار به شادی دويدند از هر کنار

اما آن نگار دست معشوقان ظاهرست که حناست و چیزهای دیگر، نگار دست معشوق حقیقی، خون دل عاشقان کامل و انبیا و اولیاست. خواجه خطاب به معشوق خویش می فرماید: احتیاج به قدرت و زور آزمایی نیست چون می خواهی دست خویش را به خون دل عاشقانت نگار بندی، عاشقان خود این را به دعا می خواهند.

حسن فروشی گلم نیست تحمیل ای صبا

دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

ای عزیز، معشوق به هزار کرشمه و ناز، دست خویش به خون دل عاشق نگار می بندد، و عاشق بیچاره به هزار بیچارگی و نیاز، خاک کف پای معشوق را همچون سر مه به دیده می کشد:

گر دست دهد خاك كف پای نگارم

بر لوح بصر خط غباری بنگارم

اما این خط غبار با آنکه بسیار نازک است، سر مه ایست که هر عاشقی به دیده کشد،

هر چه از حقایق عالم است ببیند و غیر از معشوق نبیند. مصطفی (ص) این سرمه را به دیده کشیده بود. سرمه چشمان نازنین او سرمه ما زاغ بود: مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَفَى (نجم / ۱۷):
نظامی:

زان گل و زان نرگس کان باغ داشت
نرگس او سرمه ما زاغ داشت

ای عزیز من، شاید خواجه در بیت زیر می خواهد بفرماید که: من رمیده ز غیرت زپا فتادم دوش، چون دیدم که خون دل خویش را که محبوب و شاهد من است و باید نگار دست نگارم باشد، زاهد و شیخ و مفتی و محتسب و دیگر بیگانگان به دست دارند. به عبارت دیگر شاید می خواهد بفرماید که این بیگانگان و زن صفتان، خون دلم را می خورند و از بی خبری و غفلتی که دارند خون در دلم می کنند:

من رمیده ز غیرت زپا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

البته معنی همان است که در جای دیگر نوشته ام، یعنی من رمیده ز غیرت زپا فتادم دوش، چون دیدم که نگار و معشوقم را این بیگانگان وسیله دکان داری و اغراض خود ساخته اند.

خواجه شیراز، سرشک دیده خویش را که دختر رز و بت چهارده ساله و شراب اوست، به مثابه معشوقی می گیرد. اما چون سرشک و شراب، خون دل اوست که از دیده اش جاری می گردد، شاید نگاری را هم که در ابیات زیر می فرماید، همان معشوق باشد:

- ۱: رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند
- ۲: چشم جهان نبیند زین خوبتر جوانی در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را انیس و مونس شد

این ستاره‌ای که می‌فرماید، همان است که ماه از جمال او فرومانده است.
سعدی:

ماه فروماند از جمال محمد
سرو نباشد به اعتدال محمد
همان است که با آمدن نور او، کفر به سوگ نشسته است و جامه سیاه به تن
کرده است.
مولانا:

جامه سیه کرد کفر، نور محمد رسید
طبل بقا کوفتند، ملک مخلص رسید
همان است که همه رسولان حق در سایه و زیر لوای اویند.
سعدی:

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمده مجموع در ظلال محمد
همان به مکتب نرفته‌ایست که جهان را پر از معرفت و شکر کرده است.
مولانا:

گشت جهان پر شکر، بست سعادت کمر
خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید
همان است که پیر و مرشد و معلم او، حضرت سبحان است. پیری که چرخ کبود
نزد او، ژنده دلقی است.
جمال الدین اصفهانی:

ای چرخ کبود ژنده دلقی
در گردن پیر خانقاهت

همان است که پیر و مرشد او حضرت احدیت به روی همچو ماه او سوگند
خورده است: لَعْمَرُكَ اِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ (حجر/۷۲).
جمال الدین اصفهانی:

خورده ست خدا از روی تعظیم
سوگند به روی همچو ماهت
همان شاهنشاهی است که حق جلّ جلاله، تاج ازل بر سر او نهاده است و زره ابد بر
تن او پوشانده است.
خاقانی:

شاهنشهی است احمد مرسل که ساخت حق
تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا
همان است که تخته اول بنام او نقش بسته است.
نظامی:

تخته اول که الف نقش بست
بر در محجوبه احمد نشست
همان است که مرغ دلش از همتی که داشت، بر پرید و به دیدار رفت.
نظامی:

باقفس قالب ازین دامگاه
مرغ دلش رفته به آرامگاه
همان امی گویا به زبان فصیح و همان نگار به مکتب نرفته خواجه شیراز است.
نظامی:

امی گویا به زبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح
حافظ:

نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت
به غمزه مسأله آموز صد مدرّس شد

آینه سکندر جام می است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

اسکندر نمی دانست که آینه او جام می است. اگر می دانست احوال ملک دارا و خود را در آن می دید. اگر می دانست به دنبال آب حیات در ظلمات گم نمی شد. اگر می دانست آب حیوان را به زور و زر نمی جست. آن معلمش نزد عاشقان و مؤمنان شانی ندارد تا به او رسد. خواجه می فرماید: آینه سکندر جام می است، او این را ندانست و در آن ننگرید، تو بنگر، تا احوال ملک دارا و اسکندر را بر تو عرضه دارد.

آینه عاشقان، دل و جان پاک ایشان است:

- ۱: به پیش آینه دل هر آنچه می دارم
 - ۲: ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین
 - ۳: بر دلم گرد ستمهاست خدایا میسند
 - ۴: روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
 - ۵: دل که آینه شاه است غباری دارد
- مولانا:

آینه دل چون شود صافی و پاک نقشها بینی برون از آب و خاک
هم بینی نقش و هم نقاش را فرش دولت را و هم فرآش را

آینه دل صاف باید تا در او
واشناسی صورت زشت از نکو

آینه آهن برای لونهاست آینه سیمای جان سنگین بهاست
آینه جان نیست آلا روی یار روی آن یاری که باشد آن دیار

آینه عاشقان، چشمان پاک ایشان است و دل و دیده عاشق یکی است:

- ۱: چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
- ۲: چشم از آینه داران خط و خالش گشت لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
- ۳: جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست ماه و خورشید همین آینه می گردانند
- ۴: بر این دو دیده حیران من هزار افسوس که با دو آینه رویش عیان نمی بینم
- ۵: دل سراپرده محبت اوست دیده آینه دار طلعت اوست

آینه عاشقان، جام می و قدح شراب ایشان است، و جام و قدح و پیاله ایشان همان چشم و دل پاک ایشان است و شرابش، سرشک و محبت و عشق:

- ۱: آینه سکندر جام می است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
- ۲: روزگاریست که دل چهره مقصود ندید ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
- ۳: دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست وندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد

ای عزیز من، این حدیث را شنیده‌ای که: المؤمن مرآة المؤمن؟ یک مؤمن و آینه اش خداست:

مولانا:

- | | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| یار چشم تست ای مرد شکار | از خس و خاشاک او را پاک دار |
| هین به جاروب زبان گردی مکن | چشم را از خس ره آوردی مکن |
| چونکه مؤمن آینه مؤمن بود | روی او ز آلودگی ایمن بود |
| یار آینه است جان را در حزن | بر رخ آینه ای جان دم مزن |
| تا نپوشد روی خود را از دمت | دم فرو بردن بساید هر دمت |
| کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت | از بهاری صدهزار انوار یافت |
| گفتم ای دل آینه کل را بجو | رو به دریا کار برناید ز جو |
| زین طلب بنده به کوی تو رسید | درد مریم را به خرما بن کشید |
| دیده تو چون دلم را دیده شد | صد دل نادیده غرق دیده شد |

دیدم اندر چشم تو من چشم خود	آینه کلتی ترا دیدم ابد
در دو چشمش راه روشن یافتم	گفتم آخر خویش را من یافتم
ذات خود را از خیال خود بدان	گفت وهمم کان خیال تست هان
که منم تو، تو منی در اتحاد	نقش من از چشم تو آواز داد
از حقایق راه کی یابد خیال	اندرین چشم منیر بی زوال
در خیالت گوهری باشد چو یشم	تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
کز خیال خود کنی کلتی عبر	یشم را آنکه شناسی از گهر

در ابیات زیر نیز خواجه شیراز، محبوب و یار خود و خورشید وجود را آینه می‌فرماید:

۱: نظر پاك تواند رخ جانان دیدن	که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد
۲: یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد	که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
۳: مهر تو عکسی بر ما نیفکند	آینه رویا آه از دلت آه
۴: وصف خورشید به شب پرّه اعمی نرسد	که در این آینه صاحب نظران حیرانند
۵: تا چه کند بارخ تو دود دل من	آینه دانی که تاب آه ندارد

و مؤمن و آینه دیگرش، عارف و عاشق و دیوانه خداست:
خیام:

ما آینه‌ایم هر که در ما نگرَد
هر نیک و بدی که گوید از خود گوید

ناصر بخارائی:

پاك گشتیم چو آینه ز خود تا هر وقت
که به خود شیفته گردی به سوی ما نگری

سلمان ساوجی:

صدهزار آینه دارد شاهد مهوری من
رو به هر آینه کارد جان در او پیدا شود

حافظ

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آینه رخ چو مهیم

شیخ عبدالرحمن جامی در نفحات الانس، داستانی از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش شیرازی نقل می‌کند که تفسیر المؤمن مرآة المؤمن است: «روزی وی را گفتند که سرّ توحید را به مثالی روشن کن. گفت: دو آینه و سیبی! یکی از فضلا حاضر بود، این معنی را بنظم آورده و گفت:

شیخ کامل نجیب دین پیر کهن این حرف نو آورد به صحرای سخن
گفته که ز وحدت ار مثالی خواهی سیبی و دو آینه تصوّر می‌کن

ای عزیز من، همه آدمیان آینه حق‌اند. مدعیان و بیگانگان و نامحرمان آینه‌ای کوچک و حقیر به اندازه هستی خویش‌اند. اما عاشقان و عارفان و درویشان کامل و مسکینان حق که از هستی خویش نیست شده‌اند و هستی دیگر نیافته‌اند، آینه‌ای به پهنای هستی‌اند. از این روست که عاشقان سر به دنیا و عقبی فرو نمی‌آورند و در سر وصال یار می‌پرورند و مدعیان و نامحرمان و آینه‌های حقیر، خود را برای دنیا می‌کشند:

سعدی:

آن نه خال است و ز نخدان و سر زلف پریشان که دل اهل نظر برد که سر یست خدایی
برده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند تو بزرگی و در آینه کوچک نمایی

ای عزیز من، این دل‌های ما آهن شده است و سیاه. تنها به مجاهده و ریاضت و بار عشق کشیدن و نیازمندی و سرشک نیمه شب و دعا به آستان دوست می‌توانیم آنرا

پاک و آینه گیتی نمای و جام جم کنیم.

سعدی:

به سعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن
 به سعی آینه گیتی نما و جام جم گردد
 می خواهی که چهره خدای را بینی؟ نظر در آینه طلعت درویشان کن. انبیا و اولیا،
 درویشان حق اند:

روی مقصود که شاهان به دعا می طلبند
 مظهرش آینه طلعت درویشان است
 می خواهی که چهره خدای را بینی؟ چشم دلت را پاک و آینه گردان و درویش شو
 و در خود می نگر: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ:

۱: در روی خود تفرج صنع خدای کن کایینه خدای نما می فرستمت
 ۲: روی جانان طلبی آینه را قابل ساز ورنه هرگز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی

و اگر می خواهی که آینه چشم و دلت را پاک و درخشان کنند، از آه سحر و گریه
 نیمه شب به آستان معشوق سر مکش:

سرمکش حافظ ز آه نیم شب
 تا چو صبحت آینه رخشان کنند
 اگر آینه ظاهر از آه کدر می شود، آینه دل از آه روشن می شود.
 سعدی:

گر آینه از آه گردد سیاه
 شود روشن آینه دل به آه
 در بیت زیر، خواجه برای زاهد دعای خیر می کند، می فرماید خدایا، زاهد خودبین
 را که بجز عیب نمی بیند، عاشقش کن تا همه کمال سر محبت ببیند، نه عیب:
 یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
 دود آهیش در آینه ادراک انداز

ای عزیز من، اسکندر نمی‌دانست که چشمان لبریز از اشک نیازمندی و دل صاف بی‌کینه پاک و لبریز از محبت و عشق به حضرت خداوندی و معشوق حقیقی، جام می و آینه اوست، از آن در ظلمات گم شد. اسکندر کجا و جام می عاشقان کجا؟ آن عاشقان‌اند که احوال دنیا پرستان و نفس پرستانی چون اسکندر و دارا را نخوانده می‌دانند:

ما قَصَّهُ سَکَنَدَر و دَا رَا نَخْوَانَدَه اَیْم

اَز مَا بَجَز حَکَایَت مَهِر و و فَا مَیْرَس

آن عاشقان‌اند که خود را از چشم دنیا پرستانی چون اسکندر و دارا پنهان و پوشیده می‌دارند:

گَر ت هَوَا سَت کِه بَا خَضْر هَمَنَشِیْن بَاشِی

نَهَان ز چَشم سَکَنَدَر چَو آب حَیْوَان بَاش

آن عاشقان‌اند که همچون سکندر و دارا بر سر دنیای دون نزاع نمی‌کنند:

نَه عَمْر خَضْر بَمَانَد نَه مَلِک اسَکَنَدَر

نَزَاع بَر سَر دَنیَا ی دُون مَکِن دَر وِیْش

آن عاشقان‌اند که فیض ازل و آب حیوان و آب خضر و سرشک دیده و محبت و عشق را به نیازمندی و دلشکستگی و بیچارگی و مسکینی از محبوب خویش می‌گیرند. اینها را کجا به دنیا پرستی چون اسکندر دهند؟

۱: فیض ازل به زور و زر از آمدی بدست آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

۲: آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو

۳: سکندر را نمی‌بخشند آبی به زور و زر میسر نیست این کار

آن عاشقان‌اند که دلشان از این دنیا می‌گیرد و می‌خواهند جان خویش را بردارند و به نزد جانان خویش روند. اسکندر که می‌خواست آب خضر را بدست آورد و صباحی بیشتر در این خاکدان به قتل و غارت و ظلم و جور پردازد، چه داند جام جم و جام می عاشقان را؟

دلم از وحشت رندان سکندر بگرفت
 رخت بریندم و تا ملک سلیمان بروم

کسی که چنین آینه‌ای که ناصر خسرو در سفرنامه‌اش از آن می‌نویسد، برپا می‌دارد و می‌سازد، آینه‌عاشقان را چه داند؟! «و از مصر تا اسکندریه سی فرسنگ است. و اسکندریه بر لب دریای روم و کنار نیل است و از آنجا میوه بسیار به مصر آورند به کشتی. آنجا مناره‌ای است که من دیدم، آبادان بود به اسکندریه، و آنجا یعنی بر آن مناره، آینه‌ای حراقه ساخته بودند که هر کشتی رومیان که از استنبول می‌آمدی، چون به مقابله آن رسیدی، آتشی از آن آینه در کشتی افتادی و بسوختی، و رومیان بسیار جد و جهد کردند و حيله‌ها نمودند و کس بفرستادند و آن آینه بشکستند...»

خواجہ شیراز در بیت زیر می‌فرماید: همچنانکه اسکندر به آینه ظاهر دست یافت و با آن کشتی دشمنان را به آتش می‌کشید، منم بالاخره روزی خود را پاک و مصفا و آینه خواهم کرد و آتش عشق و محبت خداوندی را در آن خواهم انداخت و کشتی وجود و هستی خویش را به آتش خواهم کشید. حال این آتش می‌خواهد بگیرد و می‌خواهد نگیرد، من کار خود می‌کنم و تسلیم حقم و سر رشته قضا بدست اوست.

من آن آینه را روزی بدست آرم سکندروار
 اگر می‌گیرد این آتش زمانی ورنمی‌گیرد
 این آینه‌ای که جام جهان بینش می‌خواند، دل صاف و بی‌کینه عاشق خداست.
 همان سینه پاک مصرع اول است:

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
 کایینه ایست جام جهان بین که آه ازو
 از حسن معشوق، تنها با سینه پاک و دل بی‌کینه است که می‌توانی آگاه شوی:
 پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
 وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

در آینه پاک دل خویش است که می توانی خبری از جلوه ذات معشوق بیابی:

بعد از این روی من و آینه وصف جمال

که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

ای عزیز من، اگر دل من و تو از کدورت و خودبینی و خودخواهی پاک شود و چشمانمان به سرشک نیازمندی شسته و صاف شود، آینه‌ای می شویم که عروس طبع خواجه شیراز و دیگر عاشقان در آن جلوه و رمز و راز و اسرار را هویدا خواهند کرد. در بیت زیر خواجه می فرماید: عروس طبع من آرزوی جلوه گری در آینه‌ای پاک دارد، ولی چون محرم رازی نمی یابم که آینه عروس طبع خود کنم، آه حسرت می کشم. شاید هم بیت را خطاب به حافظی می فرماید که حق است.

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست

آینه‌ای ندارم از آن آه می کشم

اگر چه خورشید و ماه گردون، آینه دار حق اند، ولی در معنی این خورشیدی را که در بیت زیر می فرماید، مصطفاست (ص). این ماهی را که در بیت زیر می فرماید مرتضاست (ع):

ولیکن کی نمایی رخ به رندان

تو کز خورشید و مه آینه داری

این خورشیدی را که می فرماید شیخ شمس الدین تبریزی است. این ماهی را که می فرماید مولانا جلال الدین محمد بلخی است. شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات می فرماید: «نفاق کنم یا بی نفاق گویم؟ این مولانا مهتاب است. به آفتاب وجود من دیده در نرسد، آلا به ماه در رسد. از غایت شعاع و روشنی، دیده طاقت آفتاب ندارد، و آن ماه به آفتاب نرسد، آلا مگر آفتاب به ماه برسد. لاتدر که الابصار و هو یدرک الابصار»

در جای دیگر مقالات می فرماید: «آفتاب است که همه عالم را روشنی می دهد. روشنی می بیند که از دهان بیرون می رود و از گفتم در زیر حرف سیاه می تابد. خود این آفتاب را پشت به ایشان است. روی به آسمانهاست. نور آسمانها و زمینها

از وی است. روی آفتاب به مولانا است. زیر آرو می مولانا به آفتاب است.»
 شاید آن رمز و رازی را که درباره مهر و ماه در بالا نوشتیم، در بیت زیر هم صادق باشد:

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست

ماه و خورشید همین آینه می گردانند

یعنی تنها من خاکی نیستم که جلوه گاه دیده ام رخ محبوب حقیقی است و بنده ام و آینه حقم، افلاکیان و نازنینان و شاه و وزیر چون رسول الله (ص) و امیر المؤمنین (ع) هم همین آینه می گردانند، آینه اند و خود را بنده حق می دانند.

آیا این شهوری که در بیت زیر می فرماید، ختمی مرتب (ص) نیست؟ آیا این ماهی که آینه دار روی اوست، علی مرتضی (ع) نیست؟

شهور من که مه آینه دار روی اوست

تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

می فرماید، شاه سواران و امیر عاشقان که مصطفاست و مرتضی آینه دار روی او، تاج خورشید فلکی، خاک نعل مرکب اوست.

ای عزیز من، به خود نگر و به دنبال سامان دادن من عرفه نفسه باش. عاشق به مهر و ماه گردون چکار دارد؟ صدهزار مه و مهر گردان درخشان در دل عاشق صادق و درویش خداست. یک چشم عاشق خدا مهر است و دیگر چشم او ماه. دل عاشق مهر است و چشمان او ماه. این مهر و ماهی که در بیت زیر می فرماید دل و دیده خود اوست:

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر

نهادم آینه در مقابل رخ دوست

شاید هم مراد از رمز و راز مه و مهر، همان نبی و ولی خدا باشد. چنانکه مراد خاقانی در بیت زیر از آتشین آینه عربان خراسان، خورشید خاوری نیست، ثامن الأئمه است:

خاقانی:

بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی

کاتشین آینه عربان به خراسان یابم

چند بیت دیگر از قصیده خاقانی:

رخت عزلت به خراسان برم انشاءالله که خلاص از بد دوران به خراسان یابم
چون ز آمل رخ آمال به گرگان آرم یوسف دل نه به گرگان به خراسان یابم
تا کی از خادمی و خازنی احکام خطا کاین خطا را خط بطلان به خراسان یابم
از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام ده و دو چشمه حیوان به خراسان یابم

در طول تحریر این کتاب، خاقانی را بهتر شناختم و دوستدار او شدم، عاشق غریب و بی نظیری است از نظامی چیزی کم نمی آورد و شیداتر ازوست. و یکی ننوشته است که آخر او را چه درد بوده است که در تمامی دیوانش اینهمه خراسان خراسان می کند. خود را خاقانی شناس می داند و درباره این بزرگترین مسأله زندگی او چیزی ننوشته است. درباره عشق و محبت او به ثامن الائمه رساله ها می توان نوشت. عشقی که او به ثامن الائمه دارد و اشتیاقی که برای رفتن به آستان آن شاه نشان می دهد، در هیچ عاشق و مؤمن و عارفی ندیدم.

در بیت زیر هم اسکندر شانی ندارد:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که آینه سازد سکندری داند

تنها می خواهد با مثالی دلبران ظاهری را با دلبران حقیقی مقایسه فرماید. اسکندر نه دلبر حقیقی بود نه آینه ساز حقیقی. دلبر حقیقی حق است که هم دلبر و دلرباست و هم دلدار. این دیگران دل را می ربایند و می برند و نگه نمی دارند و فرومی اندازند. دلبر حقیقی انبیاء و اولیاء و عاشقان اند. آینه سازان حقیقی نیز عاشقان اند که دل خود را از کدورت پاک می کنند و صیقل می دهند تا دلبر و دلدار حقیقی خود را در آن بنگرد:

ناصر بخارایی:

پاك گشتيم چو آيينه ز خود تا هر وقت
که به خود شيفته گردی به سوی ما نگری

عراقی:

روشان آينه دل چو مصفا بينند روی دلدار در آن آينه پيدا بينند
از پس آينه از دیده به رویش نگرند جان فشانند بر او کان رخ زيبا بينند
چون بدیدند جمالش، دل خود را پس از آن ز آرزوی رخ او واله و شيدا بينند
عارفان چونکه ز انوار يقين سر مه کشند دوست را هر نفس اندر همه اشيا بينند
در حقيقت دو جهان آينه ايشان است که بدو در رخ زيباش هويدا بينند
چون ز خود ياد کنند آينه گردد تيره چون از ياد کنند آينه رخشان بينند

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
به خاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

خطاب به ختمی مرتبت است. می‌فرماید از آن شراب دیداری که در معراج خوردی، اندکی بر ما خاکیان نیز فروریز. رسم بوده است میان شرابخواران ظاهر که به یاد دوستانشان که در مجلس نبودند، جرعه‌ای بر خاک می‌ریختند. در بیت دوم از ختمی مرتبت می‌خواهد که روز کوچ کردن از دنیا، از سر خاک او پا وانگیرد و او را شفیع شود.

نظامی هم در مخزن الاسرار، آنجا که از معراج می‌گوید، می‌فرماید از شرابی که رسول‌الله در معراج نوشیده است، جرعه‌ای بر خاک او ریخته است:

دید محمد نه به چشمی دگر بلکه بدین چشم سر، این چشم سر
خورد شرابی که حق آمیخته جرعه آن در گل ما ریخته

بیت زیر هم خطاب به ختمی مرتبت است:

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل شوکت بین

که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

می‌فرماید جرعه‌ای از می‌عشق و معرفت و دیدار و وصال بر خاک زیر، تا خاک از اهل قدرت و شوکت که اغلب آنها بی‌معرفت‌اند و از عشق بویی نبرده‌اند، داستانها گوید. این خاکی که در بیت زیر می‌فرماید جرعه‌ای بر آن ریز، عاشق و بنده خداست. به تواضع خود را خاک می‌خواند و به دعا جرعه‌ای طلب می‌کند:

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش

تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

ای عزیز من، این شحنه‌ای که در بیت زیر می‌فرماید، همان شحنه نجف است و علی مرتضاست (ع) خواهی که او می‌فرماید ای شحنه، داد مرا از این سرو نازپرور بگیر که می‌رادر معراج با دیگری خورده است و سر بر من گران می‌دارد و مرا محل نمی‌گذارد. این دیگری که می‌فرماید، حق است جل جلاله:

خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس

که می‌با دیگری خوردست و سر بر من گران دارد

عاشقان و عارفان هزار نیاز و بیچارگی به درگاه می‌برند تا جرعه‌ای شراب بیخودی و نور و عشق می‌گیرند. از همان یک جرعه‌ای که نوشیده‌اند و بر خاک ایشان ریخته‌اند، افلاکی شده‌اند و اینهمه عشق و محبت و اخلاص و صدق از کلام و انفاس قدسیه ایشان شنیده می‌شود.

آنکس که آب خضر را به چیزی نمی‌گیرد و از ختمی مرتبت (ص) و از علی مرتضا (ع) جام می‌گیرد، کجا به این شاهان ظاهر و زاهدان ظاهر پرست که آیت قهر خداوندی‌اند نظر دارد:

راهم مزن به وصف زلال خضر که من

از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

کجا ابو الفوارسش شاه شجاع است. اگر لغت نامه دهخدا را نگاه کنی، دهها نفر از

این دنیاپرستان و امیران دروغ، خود را ابوالفوارس خوانده‌اند. ابوالفوارس و شهبسوار عاشقان کجا آنان باشند؟ کجا شاه شجاع باشد؟ یک عاشق صادق تیزی دهد صد شاه شجاع هست می‌شود و نیست می‌شود، حافظ کی جرعه نوش شاه شجاع شود؟ اینان که می‌نویسند در شعر خواجه، ابوالفوارس شاه شجاع است، نه شاهان حقیقی را می‌دانند و نه شهبسوار و نه جرعه نوش را. ابوالفوارس عاشقان و عارفان همان ساقی کوثر و همان علی مرتضاست (ع):

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو

به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

می‌فرماید: به دنبال آب خضر و جام کیخسرو بودم و خیال یافتن آنرا در سر می‌پروراندم، اما جرعه‌ای از دست شاه اولیا گرفتم و دانستم زلال خضر و جام کیخسرو چیزی نیست.

عاشقان از دست معشوق ازلی خویش حضرت احدیت جرعه نوش‌اند. از دست نگاران و دلبران و سروقدانی چون شاه انبیاء و شاه اولیاء جرعه نوش‌اند این دیگران نزد عاشقان و عارفان چه شأنی دارند که جرعه نوش ایشان شوند:

۱: سرزمستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر

هر که چون من در ازلیک جرعه خورد از جام دوست

۲: بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد

در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

۳: به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی

نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

۴: از جرعه تو خاک زمین در لعل یافت

بیچاره ما که پیش تو از خاک کمترین

۵: حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان

که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

۶: ساقیا يك جرعه ده زان آب آتشگون که من

در میان پختگان عشق او خامم هنوز
ای عزیز من، تا به نیاز ننشینی و تا دیدگان خویش را جرعه دان نکنی، جرعه‌ای از
شاهان حقیقی نگیری:
خاقانی:

از دیده جرعه دان کنم از رخ نمکستان
تا نوش جام و خوش نمک خوان کیستی
آن شاه و نگاری که به مکتب نرفته و خط ننوشته است و به غمزه مسأله آموز صد
مدرس شده است، مصطفاست (ص):
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد
می‌دانی این نگار چه می‌فرماید؟ می‌فرماید خوشا کسی که دلبرش، علی مرتضا
باشد. شهبوار و ابوالفوارسش او باشد.
مولانا:

خموش باش تو ای جان که تا نگار بگوید
خوشا کسی که بود دلبرش خلیفه و وارث

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

این سایه ابر که می‌فرماید، مرادش دنیا است. امیرالمؤمنین در غرر و دُرر، دنیا را
سایه ابر می‌خواند: اِنَّ الدنیا ظِلُّ الغمام.
در بیت زیر هم مراد از سایه ابر و خیمه، دنیا است:
گدا چرا نزنند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل شوکت پرس که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

در دیوان خواجه شیراز، جمشید و کیخسرو در سه رمز و راز گونه گونه بکار رفته است:

۱:

جمشید و کیخسرو همان پادشاهان ظاهر و پر قدرت و شوکت و ظالم باستانی‌اند که جز حکایت جام از جهان نبرده‌اند و از جام عاشقان محروم بوده‌اند. همانان که تخت و مسندشان به باد رفته است و روزگار در کاسه سر آنها خاک کرده است. همانان که مسند و شکوه و قصر دوهزار از آنان را عاشقان خدا به جامی ندهند:

۱: جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد

زنهار دل مبنند بر اسباب دنیوی

۲: ساقی بیار باده و با مدعی بگو

انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

۳: بده جام می و از جم مکن یاد

که می‌داند که جم کی بود کی، کی

۴: جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد

گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

۵: که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی

که به بزم درد نوشان دو هزار جم به جامی

۶: قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش

ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

۷: ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام

جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

- ۸: تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار
تخت کاووس ببرد و کمر کیخسرو
- ۹: بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
- ۱۰: کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاووس و کی کنم
- ۱۱: که آگه است که کاووس و کی کج رفتند
که واقف است که چون رفت تخت جم برباد
- ۱۲: تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
- ۱۳: صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
- ۱۴: سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

سعدی:

- ۱: به نقل از استادان یاد دارم که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینه فریاد خوانان چنان پرهیز کردند که از سم
- ۲: چنین گفت شوریده‌ای در عجم به کسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت ترا کی میسر شدی تاج و تخت

خاقانی:

این لب خاکین ما را در سفالین باده ده
جام جم بر سنگ زن کز جام و از جم فارغیم

عطار:

آب نجویم ز خضرای پسر
جام نخواهیم ز جم ای غلام

۲:

دیگر اینکه رمز و راز جمشید و کیخسرو در شعر خواجه، حضرت احدیت است. همچنانکه در داستانها می‌گویند که جمشید و کیخسرو را جام و آینه‌ای بوده است که در آن احوال خود و عالم را در آن می‌دیده‌اند، جم و کیخسرو حقیقی را هم که حضرت احدیت است، جامی است که دل بنده مؤمن و عاشق اوست. او نیز در جام خود می‌نگرد و خود را در آن می‌بیند. جام جم، یعنی دل مؤمن و عاشق که در میان انگشتان حق است:

جام جم و جام کیخسرو، یعنی دلی که آینه شده است، سینه‌ای که پاک شده است و قابلیت و استعداد یافته که معشوق آنرا بدست گیرد و خود را در آن بنگرد. جام جم و جام جهان بین و جام جهان نما و آینه گیتی نما، مؤمنی است که تمام دل شده است و پاک شده است و آینه خدا شده است:

۱: ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار

کایینه ایست جام جهان بین که آه ازو

۲: گوهر جام جم از کان جهانی دگر است

تو تمنا ز گل کوزه گران می‌داری

۳: کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار

که من پیمودم این صحرا نه بهرام است نه گورش

۴: عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم

گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما

۵: گوی خوبی بردی از خوبان خلق شاد باش

جام کیخسرو طلب کافر اسباب انداختی

۶: سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

۷: به سر جام جم آنکه نظر توانی کرد

که خاک می‌کده گُحل بصر توانی کرد

۸: هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند

رموز جام جم از نقش خاکره دانست

۹: باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم

شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

۱۰: تراز حال دل خستگان چه غم که مدام

همی دهند شراب خضر ز جام جمت

جام جم، دل غیب نمای است:

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد

ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

جام جم، چشم دلی است که مستعد دیدار و وصال حق باشد:

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی

که جام جم نکند سود وقت بی بصری

جام جم، کاسه سر می پرست و مؤمن و عاشق خداست که در آن باده الست ریزند:

ناصر بخارایی:

جام جم است کاسه سر می پرست را

خوشوقت من که سر خوشم از باده الست

جام جم، دلی است که به سعی و مجاهده زنگ از وی زدوده شده است و آئینه

گیتی نما و حق نما شده است.

سعدی:

به سعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کآهن

به سعی آئینه گیتی نما و جام جم گردد

جام جم، دلی است که از چون و چرا و کم و بیش فارغ گشته است و از غم کثرات

خلاص شده است.

مولانا:

از دل چو ببردی غم، دل گشت چو جام جم
وین جام شود تابان، ای جان چو بر آیی تو
جام جام، دلی است که در او باده عشق و نیاز مندی و شادی و نشاط و دیدار
نوشتند، می غم یار نوشتند.

مولانا:

زان می که او سر که شود، زو ترش رویی کی رود
این می مجو، آن می بجو کو جام غم، کو جام جم

سنایی:

قصه جام جم بسی شنوی اندر آن بیش و کم بسی شنوی
بییقین دان که جام جم دل تست مستقر سرور و غم دل تست
چون تمنا کنی جهان دیدن جمله اشیا در آن توان دیدن

جام جم، چشمی است که بیاد خدای پر خون شود.

ظهیر فاریابی:

دیر است که از خون جگر دیده تهی ماند
ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

۳:

دیگر رمز و راز جشمید و کیخسرو در شعر خواجه شیراز، انبیاء و اولیاء و عاشقان
و عارفان حق اند. چون خود را گم کرده اند و نمی بینند و آینه پاک خود را در
مقابل آینه ای که حق است مقابل و روبرو می گذارند، همه جشمید و کیخسرو
می بینند. حسین بن منصور بیچاره از این روی اناالحق می گفت. جم و جام جم
یعنی مست و مجنون خدا:

۱: ای که در کوی خرابات مقامی داری

جم وقت خودی ار دست به جامی داری

۲: گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی

بیا و همدم جام جهان نما می باش

۳: آن کس که بدست جام دارد

سلطانی جم مدام دارد

۴: صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان

که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

۵: همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان

پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

ای عزیز من، جمشید و کیخسرو و کیتباد حقیقی عاشقانند، آن دیگران که این نامها را بر خود نهاده‌اند، از نوع قلابی و مجازی‌اش هستند.

مولانا:

چون بندهٔ بندگان عشقیم
کیخسرو و کیتباد باشیم

آن عقل و دل گم کردگان، جان سوی کیوان بردگان
بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده

شمس دین جام جم است و شمس دین بحر عظیم
شمس دین عیسی دم است و شمس دین یوسف عذار

به گل اندوده خورشیدی، میان خاك ناهیدی
درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی
خاقانی، جمشید و کیخسرو حقیقی ایران را ثامن الائمه می‌داند:
خاقانی:

از ضمیرش که به یکدم دو جهان بنماید
جام کیخسرو ایران به خراسان یابم
ای عزیز من، خاطر و یاد تو، جام جم توست، که هر چه دل‌بند توست خداوند
توست:

خاقانی:

۱: جام کیخسرو است خاطر من که کند راز کائنات اظهار
۲: دیر خبر یافتی که یار تو گم شد جام جم از دست اختیار تو گم شد

عطار می‌فرماید که جام جم عاشقان از لوح محفوظ برتر و بهتر است:
سخن می‌رفت دوش از لوح محفوظ نگه کردم چو جام جم نباشد
هر آن کس کو ازین يك جرعه نوشید مر او را کعبه و زمزم نباشد

خاقانی می‌فرماید که جام جم، عیسی هر درد و تریاق هر بیماری است:

آن جام جم پرورد کو، آن شاهد رخ زرد کو

آن عیسی هر درد کو، تریاق بیمار آمده

سنایی می‌فرماید کسی بحقیقت رستم و تهمن است که خدمت جام جم کند و از
دل پاک و سینه صاف خود باده خورد و هر لحظه دو عید کند و در بهشت برین
باشد، نه چون زاهد ظاهر پرست که شراب موهوم خیالی گیرد و به بهشت خیالی
زنده باشد و ترش روی نشیند و عبوس زهد باشد:

تا کی ز کأس ذویزن گاهی غسل گاهی لبن

می‌کش بسان تهمن اندر عجم از جام جم

شیخ محمود شبستری می‌فرماید که جام جم، انسان کامل و بنده خداست. آن کسی
است که من عرف نفسه را تدارک دیده است و دل خویش را همچون آینه‌ای پاک
به درگاه معشوق هدیه می‌برد:

بسی گفتند هر نوعی از اینها نبود آن جام جم جز نقش دانا

چو نفس تیره روشن کرد انسان نماید اندرو آفاق یکسان
چو انسان گشت اندر نفس کامل شود بر کل موجودات شامل
ز چرخ و انجم و از چار ارکان نموداری بود در نفس انسان
حقیقت دان اگر چه آدم است او چو عارف شد بخود جام جم است او

ای عزیز من، وقتی جام جم دل ماست که از کدورتها و غم کثرات صاف شود، یا به تعبیر شیخ شبستر نفس تیره ماست که روشن شود، آنرا از که می‌جوییم؟ هم پادشاه حکیمان الهی، هم خواجه شیراز، می‌فرمایند که باید جام جم را در خود بجوییم و در خود بیابیم.

خیام:

در جستن جام جم جهان پیمودم روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو راز جام جم بشنودم آن جام جهان نمای جم من بودم

حافظ:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

اینکه می‌بینی روشنفکر و دانشمند و مدعی و زاهد ظاهر پرست، خواجه شیراز و خیام را ملحد و کفر گو می‌بیند و عاشق او را عاشق می‌بیند، از آن است که خواجه شیراز و خیام و دیگر عاشقان خدا، آینه‌ای پاک و مصفاوند، هر کس آنان را چنان بیند که خود اوست.

خیام:

ما آینه‌ایم، هر که در ما نگیرد

هر نیک و بدی که گوید از خود گوید

این المؤمن مرآة المؤمن، اعتلا و اوج آینه داریست، ورنه المؤمن مرآة الکافر هم صادق است. دیو چون خود را در آینه ببیند، آینه را هم دیو ببیند. آن فلان کباده می‌گیرد و بازو ستر می‌کند و پهلوانی می‌فروشد و می‌نویسد، اما عین است. یک

در معنی را نمی‌تواند سوراخ کند. همان پهلوان داستان سوزنگر مقالات شمس تبریزی است. اما آن مؤمنی که آینه است، او را چه باک که دیو خود را در او دیو می‌بیند. صدهزار از این پهلوانان عنین بنویسند که حافظ، ملحد و کفر گوی است و شراب او شراب انگوری و پیر مغان او میفروش زردشتی، دریا را چه باک؟ دریا را چه باک از سنگ استنجاجی کسی که بر خود می‌ریسد.

مولانا:

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار بر تن خود می‌زنی آن، هوشدار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی ور زنی بر آینه، بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آنهم تویی ور ببینی عیسی مریم تویی

ای عزیز من، دل تو جام شراب و پیاله عاشقی و نیازمندی و شیدایی توست. چون دل عاشقان جام و آینه است در دست معشوق و خود را در او می‌نگرد، به رمز و راز آنرا جام جم می‌گویند. تو جام جم را جام خدای گیر، آینه احدیت گیر. تو جام جم را انسان کامل و ولی خدا گیر. جام جم یعنی دلی که زنگ از وی جدا شده است و صاحب آن، خود را در آن نمی‌بیند، همه حق می‌بیند. جام جم یعنی عاشق خدا، آینه حق، یعنی چشم سر و سر رند و قلندر و قلاش:

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم خواه

کاین بود قول مطرب دستانسرای جم

این ملک جم که در مصرع اول می‌فرماید، مملکت جمشید شاه است، در حالیکه این جمی که در مصرع دوم می‌فرماید، حضرت احدیت است و مطرب دستانسرای او یکی از انبیاء و اولیاء اوست. مطرب دستانسرای جمشید شاه ظاهر، به خود می‌خندید و سر از تنش جدا می‌شد اگر در مجلس جمشید می‌گفت که تو ملک جم خواه و دل صافی و آینه حق بخواه.

ای عزیز من، بیا گوش جان و دل بدین مطرب دستانسرای حق که خواجه شیراز است بسپاریم و مملکت جمشید و بهرام نخواهیم. جمشید و بهرامی که گورشان در این صحرای عالم گم است و عجزه دهر گرد استخوان ایشان را به باده داده است. همتی کنیم و دل خویش را از کدورات و کثافات و خار خار کثرات پاک کنیم و این کمند افکندن ماست و جام جم برداشتن ماست.

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار

که من پیمودم این صحرا نه بهرام است نه گورش

در دو بیت زیر هم مراد از کیخسرو و جمشید بیت اول حضرت احدیت و انبیاء و اولیاء اوست، در حالیکه جمشید و کاووس بیت دوم، همان شاهان ظاهر و ظالم باستانی‌اند. عاشق چه کاری با شاهان ظاهر دارد که برای ایشان پیام فرستد؟:

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی که جمشید کی بود و کاووس کی

معنی دو بیت فوق خواجه شیراز، مایه اصلی بیشتر رباعیات خیام است. آن پادشاه حکیمان الهی، در بیشتر رباعیاتش می‌خواهد این را بفرماید که بیایید تا همچون جمشید و کاووس و کی خاک نشده‌ایم، وقت را غنیمت شمیریم و پیاله‌ای برگیریم و جانمان را به رقص برانگیزانیم و شادی کنیم. نه آن پیاله‌ای که عوام و روشنفکران می‌پندارند، پیاله‌ای که دل و دیده عاشق است. پیاله‌ای که شرابش جان است و خون دل است.

خیام:

می لعل مذاب است و صراحی کان است جسم است پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که ز می خندان است اشکی است که خون دل در آن پنهان است

در تمامی رباعیات زیر، حکیم الهی می‌فرماید که هشیار باشیم که این جهان، کاسه

سر جمشید و کیخسرو و قباد و همه ظالمان و گردنکشان را پر از خاک می‌کند، و به دنبال آن می‌فرماید که: پیاله بگیر!:

- ۱: آن قصر که جمشید در او جام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت
- ۲: این کهنه رباط را که عالم نام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است
و آرامگه ابلق و صبح و شام است
قصریست که تکیه‌گاه صد بهرام است
- ۳: يك جرعه می ز ملك كاووس به است
هر ناله که رندی به سحرگاه زند
از تخت قباد و ملکت طوس به است
از طاعت زاهدان سالوس به است
- ۴: خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
از ناله بو سعید و ادهم خوشتر
- ۵: ای پیر خردمند پگه‌تر برخیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می‌بیز
و آن کودک خاکبیز را بنگر تیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز
- ۶: مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
در پیش نهاده کله کیکاوس
گوبانگ جرسها و کجاناله کوس
- ۷: يك جرعه می کهن ز ملکی نوبه
دردست به از تخت فریدون صد بار
وز هرچه نه می، طریق بیرون شو به
خشت سر خم ز ملك کیخسرو به
- ۸: هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
بر ساز ترانه‌ای و پیش آور می

کافکند بخاک صد هزاران جم و کی این آمدن تیرمه و رفتن دی

۹: هان کوزه گرا بپای اگر هشیاری تا چند کنی بر گل مردم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو بر چرخ نهاده‌ای چه می‌پنداری

۱۰: آن قصر که با چرخ همی زد پهلوی بر درگه آن شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

ای عاشقان و مؤمنان و اسلامیان! چرا رباعیات این حکیم الهی را به رقص و پایکوبی و شادی نمی‌خوانید و از روشنفکران و مدعیان و عوام و زاهدان ظاهر پرست می‌هراسید. رباعیات او توحید ناب و کلام عشق است. صد زاهد ظاهر پرست بر درگاه آن مرد عظیم، خسته و شکسته و بیچاره نشسته‌اند و به دخولشان اجازت نیست، منکر و مدعی را از دو فرسنگی نگذارند که نزدیک شود به آن آستان. چه می‌گویند و چه ژاژ می‌خایند؟ در این «می‌نوش که عمر جاودانی این است»، می‌انگوری را می‌گویند؟ می‌انگوری عمر جاودانی است و عمر جاودانی می‌دهد؟ مگر نفرمود آن قصری که جمشید شاه در آن جام باده‌انگوری می‌گرفت چه بر سرش آمد: آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت! پس بیدار و هشیار گردید. باده‌خیام همان باده‌حافظ و مولاناست. همان باده‌همه‌عاشقان خداست.

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده‌بیاور که جم نخواهد ماند

جمشید خود می‌دانسته است که نخواهد ماند. این باده‌ای که می‌گوید بیار که جمشید نخواهد ماند، باده‌انگوری و مجازی است. کشف باده‌انگوری را هم به او نسبت می‌دهند. اما آنکه باده حقیقی و شراب عشق و معرفت و نیازمندی می‌نوشد،

می داند که سلطانی جم مدام دارد:

آن کس که بدست جام دارد

سلطانی جم مدام دارد

جمشید و کیخسرو و شاهان ظاهر در گور و خاک می روند و خلقتی از رفتن ایشان می آسایند و به راحتی می رسند، در حالیکه عاشق در گور نمی رود، نور در گور نمی رود، عاشقان نور پراکنده اند و چراغهای جاده عشق اند و همیشه زنده اند. هر ساعتی هزاران نفر با کلام عاشقانه حافظ و مولانا و سنایی و عطار و عراقی و سعدی، جانشان تازه می شود و غم این عالم را اندکی فراموش می کنند، اما از امیران روزگار ایشان که یاد می کند؟ جز مورخان از ظلم و جور و بدبختی و نکبت ایشان می نویسند و در کلاسهای تاریخ تدریس می کنند؟
ای عزیز من، اگر در کوی خرابات عشق مقام کنی و با مغان باده مغانه خوری، هم جم وقت خود و هم جم همه وقتها خواهی بود:

ای که در کوی خرابات مقامی داری

جم وقت خودی ار دست به جامی داری

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

جام جهان نما، همان جام جم است و دل عاشق خداست:

عطار:

ای مرغ عجب ستارگان چینه تست از روز الست عهد دیرینه تست
گر جام جهان نمای می جویی تو در صندوقی نهاده در سینه تست

جام جهان نمای، همان چشم دل عاشق است که عکس و خیال معشوق در آن پیدا است.

عراقی:

- ۱: مرا پیاله چو جام جهان نما باشد ببین شراب چه باشد، ندیم خود میدان
۲: پنهان چه شوی که عکس رویت در جام جهان نمای پیدا است

جام جهان نمای، همان چشم سر و سر عاشق حق است:

نجیب جرفاذقانی:

جز غم که ندیم دل سودایی ماست کس نیست که او مونس تنهایی ماست
هر جرعه خون که ساقی غم ریزد از جام جهان نمای بینایی ماست
ناصر بخارایی:

زود که کاسه سرت جام جهان نما شود

ناصر اگر بپای خم بر سر خود سبو کشی

جام جهان نما، ضمیر منیر حضرت دوست و آینه اوست:

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست

اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

ای عزیز من، هر عاشق و عارف حقی که خدمت ولیی کند و خدمت دل خود کند و چشم سر و سر خویش را جز به حق نگشاید، به فتوای خواجه شیراز، از ملک تا ملکوتش حجاب از پیش برگیرند.

در سفالین کاسه رندان به خواری منگرید

کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند

جام جهان بین، همان جام جم و جام جهان نمای است و سینه مومن و مرد خداست.
چشم دل و جان عاشق است و آنرا خدای دهد:

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم

گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد

و خدای جام جهان بین را به وساطت انبیاء و اولیاء خود هم دهد. این آصف
جمشید مکان که می فرماید، شاه اولیاست:

حافظ که هوس می کندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

ظهیر فاریابی:

رسد دو چشم جهان بین تو به نور یقین
اگر به دیده کشی خاک مقدم حیدر
ای عزیز من، تا جام جهان بین را بدست نگیری، هرگز نتوانی از حسن معشوق و
درویشان و مسکینان او آگاه شوی:

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگام
این جمی که می فرماید، جمشید شاه نیست، سلیمان نبی است که باده خوار حقیقی
بود:

همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
و سفالین کاسه رندان که می فرماید، همان جام جهان بین و دل شکسته اوست. تو
هرگز در دل شکسته بسته عاشقان و جام جهان بین ایشان به حقارت منگر؛ هرگز به
آینه حق به خواری منگر!

ای عزیز من، تخت و مسند سلیمان نبی بر باد رفت، اما آن جام جهان بینی که
سلیمان بود، همیشه زنده است. خواجه شیراز از پس قرن‌ها از مسند و تخت سلیمان
می پرسد که: سلیمان کجاست؟ جام جهان بینت کجاست؟ تخت سلیمان به او پاسخ می‌دهد
که: افسوس، آن شوکت و آن فر و آن عزیز و آن نازنین را از من گرفتند. آن
دولت بیدارم بخت:

گفتم ای مسند جم، جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت

ای عزیز من، هرگز نتوانی که از تخت و مسند تیمور و امیر مبارزالدین و دیگر
ظالمان و رؤیسان عالم بپرسی که جام جهان بینت کو. جام جهان بین یعنی نبی و
ولی حق، یعنی آیینۀ احدیت. اگر چنین سوآلی کنی. تخت و مسند بر تو خواهند
خندید و گفت: آن ظالم و ملعون سقط شد و بر باد رفت و کاسه سرش خاک انداز
شد!

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
دستگیر از نشود لطف تهمتن چه کنم

این چاهی که می فرماید، چاه صبر و چاه دنیاست. مولانا بیشتر و دیگر عاشقان
کمتر، رستم را با رمز انسان کامل و عارف سالک و عاشق و اصل بکار می برند.
سنایی:

تا کی ز کاس ذویزن، گاهی غسل گاهی لب
می کش بسان تهمتن اندر عجم از جام جم

خاقانی:

شروان سراب وحشت، من تشنه بیژن آسا
جز درگه تهمتن، آبشخوری ندارم

مولانا:

۱: زین همرهان سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

۲: طبل عزابرا آمد وز عشق لشکر آمد

کو رستم سرآمد؟ تا دست برگشاید

- ۳: صیقل هر آینه‌ام، رستم هر میمنه‌ام
قوت هر گرسنه‌ام، انجم هر انجم‌م
- ۴: خامش! ز عشق بشنو، گوید تو گر مرایی
من یار رستم‌انم، نی یار مرد حیزم
- ۵: بادیه‌هایل است، راه دل و کی رسد
جز که دل پر دلی، رستم مردانه‌ای
- ۶: من رستمم و روحم، طوفان قوم نوحم
سرمست آن صبوحم، توفتنه را مشوران
- ۷: ای حمزه آهنگی، وی رستم هر جنگی
گر تیغ و سپر خواهی، نک تیغ و سپر، باری
- ۸: نصرت رستم تویی، فتح و ظفر رسان تویی
هست اثر حمایتت، گر زره‌ست و گر فرس
- ۹: چند مخنث نژاد دعوی مردی کند
رستم خنجر کشید، سام و نریمان رسید
مفسرین در شروح خود می‌نویسند که مراد خواجه از رستم و تهمتن، امیر و وزیر
وقت اوست. جواب ایشان را مولانا می‌فرماید:

چه دانند ملک دل را تن پرستان گدایان طبع سلطانان چه دانند
یکی مثنی ازین بی دست و بی پا حدیث رستم دستان چه دانند

عاشقان، رستم و تهمتن کسی را می‌دانند که از هفت خوان وجود خود گذشته است
و سر دیوان نفس را کوییده است و بریده است.
مولانا:

تو رستم دل و جانی و سرور مردان
اگر به نفس لثیمت غزا توانی کرد

و همچنانکه در قبل نوشتم، خاقانی کیخسرو حقیقی ایران را ثامن الائمه می‌داند. شاهی که در درگاه او صد رستم دستان پیشانی به خاک می‌سایند:

- ۱: کیخسرو دین که در سپاهش صد رستم پهلوان ببینم
- ۲: از ضمیرش که به یکدم دو جهان بنماید جام کیخسرو ایران به خراسان یابم
- ۳: وز دواتش که نیستان هزاران شیر است شور صد رستم دستان به خراسان یابم

حاصل آنکه خواجه می‌فرماید چون معشوقم پسندید و مرا به چاه دنیا و صبر انداخت، اگر لطف یکی از اولیاء و درویشان او شاملم نشود و دستم را نگیرد، چه کنم؟ این رستم و تهمت‌نی که می‌فرماید، همان خضر و بلد راه دریایی عشق است:

- ۱: آب حیوان تیره‌گون شد خضرفرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ و بوباد بهاران را چه شد
- ۲: دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده به همتم
- ۳: قطع این مرحله بی مهری خضر مکن
ظلمات است و بترس از خطر گمراهی
- ۴: تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده می‌روم و هم‌رهان سوارانند
- ۵: گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
خواجه شیراز در بیت زیر معنی بیت مورد شرح را بطرز دیگری بیان می‌فرماید:
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کورستمی

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

غیر از بیت فوق، در ابیات زیر، دیو است و سلیمان:

- ۱: من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
۲: بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم ملك آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی

در ابیات زیر هم، دیو است و سلیمان:

- ۳: خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
۴: سزد کز خاتم لعش ز نم لاف سلیمانی چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

در بیت حسن دهلوی هم، دیو است و سلیمان:

از سخن دزدی نیارد شد کسی صاحب سخن
دیو اگر انگشتی دزد سلیمان کی شود
پس این «دیو مسلمان نشود» را از کجا می آرند این مفسران؟ آن اسلم شیطانی چیز
دیگری است و ربطی به اینجا ندارد. اگر قرار باشد در بیتی اندکی به اسلم شیطانی
اشاره شده باشد، در بیت زیر است:

دامن دوست بدست آرزو دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

دلیل هم به معنی نشان و علامت است،

سعدی:

نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود

حافظ:

حسن این نظم از بیان مستغنی است بر فروغ خور کسی گوید دلیل

و هم به معنی رهبر و راهنما و هادی و پیر و مرشد.

عین القضاة:

آنرا که دلیل اورخی چون مه نیست او بر خطر است و خلق ازو آگه نیست
از خود به خود آمدن رهی کوتاه نیست بیرون ز سرد و زلف شاهد ره نیست

این رخ چو مهی که عین القضاة می فرماید، انبیاء و اولیای خدای اند. این رخ چو مهی که می فرماید، قرآن است، آن پیر و مرشد و راهبری است که عین قرآن شده است. در بیت زیر مولانا دلیل را با هر دو معنی استفاده فرموده است:

آفتاب آمد دلیل آفتاب

گر دلیلت باید ازوی رخ متاب

اگر چه مولانا آفتاب را بجای عشق بکار می گیرد و می فرماید که نشان عشق خود عشق است و شرح و نشان عشق و عاشقی را هم عشق گوید:

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

ولی آفتاب را هم بجای خود و هم بجای شیخ شمس الدین تبریزی بکار می گیرد. می فرماید آفتابی که شیخ شمس الدین تبریزی است، راهنما و پیر و مرشد آفتابی آمد که منم. اگر راهنما و پیری می بایدتان، از او و من، رخ متابید:

شمس تبریزی که نور مطلق است

آفتاب است و ز انوار حق است

شیخ شمس الدین تبریزی در مقالات، خود را آفتاب و مولانا را ماه می خواند: «نفاق کنم یا بی نفاق گویم؟ این مولانا مهتاب است. به آفتاب وجود من دیده در نرسد، آلا به ماه رسد. از غایت شعاع و روشنی، دیده طاقت آفتاب ندارد. و آن ماه به آفتاب نرسد، مگر آفتاب به ماه رسد: لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار.»

در جای دیگر مقالات می فرماید: «آفتاب است که همه عالم را روشنی می دهد.

روشنی می‌بیند که از دهانم بیرون می‌رود و از گفتارم در زیر حرف سیاه می‌تابد. خود این آفتاب را پشت به ایشان است، روی به آسمانهاست. نور آسمانها و زمینها از وی است. روی آفتاب به مولاناست، زیرا روی مولانا به آفتاب است...»

در ابیات زیر، خواهجۀ شیراز دلیل را به معنی پیر و مرشد و راهنمای بادیۀ عشق و حرم دوست می‌فرماید:

- ۱: خدای را مددی ای دلیل راه حرم که نیست بادیۀ عشق را کرانه پدید
- ۲: به صد امید نهادیم درین بادیه پای ای دلیل دل گمگشته فرو نگذارم
- ۳: کار از تو می‌رود نظری ای دلیل راه کانصاف می‌دهیم و زره او فتاده‌ایم

خواجۀ خود ما را دلیل راه می‌شود و هدایت می‌فرماید که بی‌خضر راهنما و بی‌مرشد و رهبری پای در بادیۀ پرخوف و خطر عشق نگذاریم. می‌فرماید که من به خویش نمودم صدا هتمام و نشد، می‌فرماید هر که در این راه بی‌راهبر و مرشد رفت، گم شد و از او نام و نشانی نماند:

- ۱: به کوی عشق مننه بی دلیل راه قدم که من به خویش نمودم صدا هتمام و نشد
- ۲: به کوی عشق مننه بی دلیل راه قدم که گم شد آن که درین‌ره به رهبری نرسید

می‌فرماید که ما در این عالم، گم‌گشته و غریبیم و اگر بخواهیم به عالم عشق و وحدت و وطن اصلی خود قدم نهیم، باید حتماً از راهنمایی و هدایت مرشدی بهره‌بریم:

ای دلیل دل گم‌گشته خدا را مددی
 که غریب از نبرد ره به دلالت برود
 می‌فرماید ای ولی و ای طایر خجسته لقا و ای انسان کامل، دست ما را بگیر و

تهدمتن وار از چاه عالمان برون کش که از شوق دیدار درگاه تو و یاری تو، دیده مان آب شد:

دلیل راه شوای طایر خجسته لقا

که دیده آب شد از شوق درگاهت

ای عزیز من، غیر از آنکه باید انبیاء و اولیای حق راهبر و مرشد و راهنمای تو باشند، باید دلیل و راهنمای تو، زلف معشوق باشد. باید از هر چه می بینی ره به دوست بری. نه هر چه می بینی مظاهر اسماء و صفات اوست؟ یا صفات جمال و لطف اوست و یا صفات جلال و قهر او. کار انبیاء و اولیا هم در این دنیا این است که چشمان سالکان را بینا کنند تا همه او بینند. چون همه او دیدی کارت تمام است. بنشین و خوش بین. بنگر و در حیرانی شراب دیدار بنوش.

می فرماید نبی و ولی را ما فرستادیم. از امت آنان برای ایشان، دشمنانی ما قرار دادیم. هدایت و نصرت هم از ماست. پس غیر او کیست؟: وَ كَذَلِكَ جَعَلْنَا لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا مِّنَ الْمُجْرِمِينَ وَ كَفَىٰ بِرَبِّكَ هَادِيًا وَ نُصِيرًا (فرقان / ۳۱)

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

حضرت مولی (ع) درباره گوشه نشینی و عزلت و تنهایی، در غرر و درر چنین می فرماید:

۱: سلامتی در تنهایی است.

۲: تنهایی، آسایش عبادت کنندگان است

۳: عزلت و گوشه گیری، نیکویی پرهیزکاری است.

۴: گوشه گیری، پیوستن به خدا و بریدن از مردم است.

۵: هر که گوشه گیری اختیار کرده باشد، سالم ماند.

- ۶: هر که آزمایش کند مردم را، گوشه گیری کند از آنان.
 ۷: هر که بشناسد مردم را، تنهایی گزیند.
 ۸: هر که گوشه گیری کند، سالم ماند پرهیز کاری او.
 ۹: هر که تنها باشد، فارغ باشد از بسیاری غمها و اندوهان.
 ۱۰: هر که تنها شود، از مردم نگاهداری کند دین خود را.
 ۱۱: هر که تنهایی گزیند از مردم، انس بگیرد به خدای سبحانه.
 ۱۲: آسایش در گمنامی است.
 ۱۳: هر که کناره کند از مردم، سالم باشد از شر ایشان.
 ۱۴: مداومت تنهایی، سالم تر است از آمیزش با مردم.
 ۱۵: خوب عبادت نیست عزلت و گوشه گیری.
 ۱۶: گوشه گیری از برترین خصلتهای زیرکان است.

از چار چیز مگذر گر عاقلی وزیرک امن و شراب بی غش، معشوق و جای خالی

- زیرکان همان گوشه نشینان اند. حضرت مولی (ع) در غُرِّ الْحِکْمِ وَ دُرِّ الْکَلِمِ،
 زیرکان را چنین می فرماید:
 ۱: زیرک کسی باشد که کوتاه باشد امیدهای او.
 ۲: زیرک کسی است که دوست حق و دشمن باطل است.
 ۳: زیرک کسی است که فضائلش را زنده می کند و ردائش را می میراند.
 ۴: زیرک کسی است که نسبت به غیر خود بی خبر، و از برای نفس خود سخت
 بازخواست کننده است.
 ۵: زیرک کسی است که مالک باشد لجام خواهش خود را.
 ۶: زیرک کسی است که پیراهن شرم و حیا، و زره بردباری بر تن دارد.
 ۷: زیرک کسی است که دنیا را دشمنی کرده است و چشمهای خود را از خرمی و

حسن او پوشیده است و دل خود را از آن گردانده است و بسرای پایدار شیفته شده است.

این چهار چیز که خواجه شیراز می‌فرماید عاقلان و زیرکان و گوشه نشینان از آن نباید بگذرند، جای خالی و امنیتش یکی است، که امنیت در گوشه نشینی است، و شراب و معشوق هم یکی است. این معشوق که در بیت فوق می‌فرماید، حق است جل جلاله، همانکه حضرت مولی می‌فرماید:

۱: گوشه گیری، پیوستن به خدا و بریدن از مردم است.

۲: زیرک کسی است که دوست حق و دشمن باطل است.

توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

مخزن و گنج عاقلان دیگر است و آن عاشقان دیگر. عاقلان رمز و راز سیم و زر عاشقان را نمی‌فهمند و در نمی‌یابند، و عاشقان هم زر و سیم عاقلان را نمی‌خواهند که همه وبال است و پراکندگی و خزینه داری میراث خوارگان. در روح الارواح سمعانی آمده است:

آن روز که مهر کار هر دون زده‌اند مهر زر عاشقی دگرگون زده‌اند

واقف نشوی به عقل تا چون زده‌اند کین زر ز سرای ضرب بیرون زده‌اند

مخزن زر عاشقان، چهره زرد ایشان، و گنج درم، سیم سرشک و باده چشمان آنان است. اگرچه خواجه شیراز در ظاهر خطاب به توانگران دنیا است، ولی در باطن، خطاب به معشوق است. می‌فرماید: الهی، دل این درویش و بیچاره و نیازمند خود را بدست آور که نیازمندی ما را نهایتی است.

بیا ساقی آن بکر مستور مست که اندر خرابات دارد نشست

این بکر مستور و مست که می‌فرماید، همان دختر رز و بت چهارده ساله و شراب دیده و خون دل و باده دیدار عاشقان است:

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
نظامی نیز دختر رز و شراب عاشقان را بکر مستور می‌خواند:
بیا ساقی که بکر پوشیده روی
به من ده گرش هست پروای شوی
و خواجه شیراز همچون نظامی، فکر و معنی کلام خویش را هم بکر می‌خواند.

نظامی:

بکر معانیم که همتاش نیست
جامه به اندازه بالاش نیست

حافظ:

- ۱: عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
- ۲: دختر فکر بکر من، محرم مدحت تو شد
مهر چنان عروس را هم به گفت حواله باد
- ۳: آفرین بر کلک نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل

نخست موعظه پیر میفروش این است
که از مصاحب ناجنس احترام کنید

این رفیق ناجنس و زخم زنی که پیر میفروش موعظه می‌فرماید از مصاحبت آن
احتراز کنیم، نفس و شیطان درون است.

اوحدالدین کرمانی:

تا بتوانی به طبع خود کار مکن البته رفیق بد به خود یار مکن
دانی که رفیق بد که را می‌گویم نفس تو، به قول نفس تو کار مکن

رفیقی که هم صحبتی او روح را عذابی است الیم:

چاک خواهم زدن این دل‌لق ریایی چه کنم

روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم

خواجه شیراز کیمیای سعادت را جدایی از مصاحبت این رفیق و هم صحبت
ناجنس می‌داند:

بیاموزمت کیمیای سعادت

ز هم صحبت بد جدایی جدایی

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گرفتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

این مفسرانی که می‌نویسند مراد از خاتم در بیت فوق انگشتی سلیمان است،
ابیات زیر را چه می‌گویند؟ که فقیران و عاشقان حضرت دوست، تخت و ملک و
خاتم سلیمان را به چیزی نمی‌گیرند:

خاقانی:

عشق داریم از جهان گر جان نباشد گو مباش

چون سلیمان حاضر است از تخت و خاتم فارغیم

عبد الواسع جبلی:

ای پری چهره که بالب تو
نیست قدری ولایت جم را

مجیر الدین بیلقانی:

بر من جهان چو حلقه خاتم شدست از آنک
ملکی برون ز مملکت جم بساختم
دیدم که ملک فقر من از ملک جم به است
زر وام کردم از رخ و خاتم بساختم
سیف فرغانی:

ای گدایان تراننگ ز مال قارون
وی غلامان ترا عاز ز ملک جمشید
خواجو:

ز جام بندگی ات هر که نوش کرد شرابی
چه التفات نماید به جاه و مملکت جم
شمس مغربی:

کی به ملک سلیمان و خاتمش نگرم
مرا که مملکت فقر در نگین باشد
حافظ:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

در غزلی که بیت مورد شرح یکی از ابیات آن است، خواجه هم با معشوق خود
حضرت احدیت، و هم با نگار خود حضرت ختمی مرتبت سخن می گوید. گویی
شکایت معشوق را به نگار می کند و شکایت نگار را به معشوق. می فرماید ای
معشوق، اگر من از دیدار جمال تو برخوردار شوم، چه شود؟ اگر پیش پایی به
پرفروغ ترین چراغ تو که مصطفاست (ص) ببینم چه شود:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

خواجه در بیت زیر هم ختمی مرتبت را چراغ می فرماید:

در این چمن گل بی خار کس نچید آر
چراغ مصطفوی با شرار بولبهی است

در بیت دوم خطاب به معشوق خویش می فرماید اگر من سوخته در سایه سرو بلندی

که مصطفاست بنشینم چه شود؟

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند

گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

در بیت سوم تو امان هم با معشوق و هم با نگار خویش سخن می گوید که می توان خاتم را هم دهان معشوق دانست و هم ختمی مرتبت. هم می توان گفت که می فرماید: معشوقا اگر عکس کلام تو و قرآن تو بر دلم افتد و عین قرآن شوم، چه شود؟ هم می توان گفت که می فرماید: ای ختمی مرتبت، ای آخرین و کامل ترین و نازنین ترین رسول جمشید همایون آثار، اگر خیال و سایه تو بر من درویش و بیچاره افتد، چه شود؟ جمشید همایون آثار در بیت مورد شرح، حضرت سبحان است.

در بیت چهارم می فرماید: واعظ شهر مهر پادشاه و شحنه را به دل گرفته است و هم دست آنان است. من نیز اگر مهر نگار و سلطانی را که ختمی مرتبت است به دل گیرم چه شود، که نگار خواجه شیراز مصطفاست (ص):

۱: نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت

به غمزه مسأله آموز صد مدرس شد

۲: هزار نقش برآید ز کلك صنع و یکی

به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

در بیت آخر غزل، رمز خواجه را بجای خواجه کونین رسول اکرم، و حافظ را بجای حضرت احدیت بکار می برد. می فرماید، خواجه کونین دانست که من عاشقم و چیزی نگفت و چیزی نشد، اگر معشوقم بداند که من عاشقم و عنایتی کند، چه شود:

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نشد

حافظ از نیز بداند که چنینم چه شود

در ابیات زیر هم خواجه شیراز معشوق خویش حضرت سبحان را حافظ می خواند که: اِنَّ رَبِّيْ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ حَفِيْظٌ (هود / ۵۷):

۱: حدیث آرزومندی در این دفتر که ثبت افتاد

همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

۲: حافظا خلدبرین خانه موروث من است

اندیرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

ای عزیز من، غیر از دهان معشوق و ختمی مرتبت، خاتم تو دل صاف و سینه بی
کینه توست:

خاقانی:

ای دل چو فسرده‌ای غمی پیدا کن وی غنچه تو داغ ستمی پیدا کن

خواهی که به ملک دل سلیمان باشی از صافی سینه خاتمی پیدا کن

مولانا:

خاتم تو این دل است و هوش دار

تا نگردد دیورا خاتم شکار

خاتم تو، علم توست، نه این علم که در مدرسه‌ها آموزند و بدان فخر و بزرگی
فروشدند و عوام را در حیرت و سرگردانی اندازند. علمی که تو را به معلوم و
معشوق برساند، علم عاشقی است.

مولانا:

خاتم ملک سلیمان است علم

جمله عالم صورت و جان است علم

جان جهان، عشق است و مصطفاست (ص). عاشقان به هر چه می‌نگرند عشق
می‌بینند و آنرا به هزار رمز و راز بیان می‌فرمایند. خاقانی اگر چه مدح شروانشاه
را می‌گوید، ولی خورشید عالمتاب را خورشید نمی‌بیند، می‌گوید این خورشیدی
که تو می‌بینی دل خونین مصطفی و جگر بوتراست:

شاه چو صبح دوم، هست جهانگیر از آنک

هم دل بوالقاسم است هم جگر بوتراست

هم به کنایت به ممدوح خویش می گوید که شاهان حقیقی، بوالقاسم و بوترا ب اند.

به چشم کرده ام ابروی ماه سیمای خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی

به چشم کردن به معنی نظر کردن و انتخاب نمودن و برگزیدن است.
خاقانی:

ما را به چشم کرد که تا صید او شدیم
زان پس بچشم رحمت بر ما نظر نکرد
و نقش بستن به معنی در تصوّر و خیال آوردن و پنداشتن است:
نقش می بستم که گیرم گوشه‌ی زان چشم مست
طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

می فرماید که من اشارات و مرموزات معشوقم حضرت سبحان را نظر کرده ام و برگزیده ام، و خیال و عکس او را بر دلم نقش بسته ام و مهر او را برگزیده ام. این جایی که می فرماید. دل نازنین او است.

چل سال رنج و غصّه کشیدیم و عاقبت تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود

چرا این می دو ساله قرآن نباشد؟ که قرآن گفتگوی معشوق با عاشق بیچاره است. کلام معشوق برای عاشق، می و شراب نیست؟ وقتی خود خواهی می فرماید در ازل ساقی لب لعل معشوق جرعه‌ای به وی داده است که او هنوز از آن سرمست است، چرا نباید قرآن را خمّ ربّانی دانست؟

در ازل دادست ما را ساقی لعل لب
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

اینهمه که عاشقان از لب شیرین و شکرین و لعل معشوق می‌گویند، نه رمز و اشاره به کلام حضرت احدیت است؟
شیخ محمود شبستری:

ز چشمش خاست بیماری و مستی

ز لعلش گشت پیدا عین هستی

برای آنکه شرابخواری دریابد که تدبیر او به دست شراب انگوری دو ساله است، چه نیازی به چل سال رنج بردن و غصه کشیدن دارد؟ ای منکران و مدعیان! انصاف را، شما چل سال رنج و غصه کشیدید تا دریافتید که عاقبت تدبیر شما در دست شراب انگوری دو ساله است؟

خواجه خود را بر ختمی مرتبت می‌بندد که بعد از چهل سال رنج و غصه و بیچارگی و بندگی، خم خمر قرآن را به او تحویل دادند. و این کلام درویش حق مولانا شیخ شمس‌الدین تبریزی است که می‌فرماید: «صد هزار خم خمر آن نکند که کلام ربّ العالمین.»

در جای دیگر می‌فرماید: «من قرآن را بدان تعظیم نمی‌کنم که خدا گفت، بدان تعظیم می‌کنم که از دهان مصطفی (ص) برون آمد.» می‌خواهد بفرماید که رسول‌الله خم خمر کلام ربّ العالمین را یکجا سر کشید و چیزی برای او و دیگران باقی نگذاشت. می‌خواهد بفرماید هر کسی به می‌کامل و دو ساله قرآن مست شود، از طریق و هدایت رسول‌الله باشد.

ای عزیز من، کسی که بیت زیر را می‌فرماید، چرا باید شراب دو ساله اش قرآن نباشد؟:

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک

این تنعم که من از دولت قرآن کردم

که محراب فلک و زمین و آسمان عشق است و ختمی مرتبت است:

نظامی (خسرو شیرین):

فلک جز عشق محرابی ندارد
جهان بی خاک عشق آبی ندارد

نظامی (لیلی و مجنون):

ای صدر نشین هر دو عالم
محراب زمین و آسمان هم
کسی که بیت زیر را می گوید و می فرماید دیگر رنج و غصه پایان رسیده است،
چرا باید می دو ساله اش قرآن نباشد؟
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور
آیا این غم مخور که در بیت فوق می فرماید، پاسخ مصرع اول بیت مورد شرح
نیست که چل سال رنج و غصه کشیدیم؟
ای منکران و مدعیان، آیا شما از دولت قرآن تنعم می کنید؟ آیا شما را در خلوت
شبهای تار، ورد دعا و درس قرآن است؟ اگر نیست، ژاژ مخایید و کار خود کنید
و عاشقان و بیچارگان و فقیران حق را با می دو ساله و محبوب چارده ساله شان تنها
بگذارید:

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
این کتاب هم که در زیر می فرماید، همان می دو ساله و قرآن است. همان مثانی
است:

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابتی و گوشه چمنی
ای عزیز من، مزخرفات منکران مدعیان را رها کن، خواجه می دانست که آنان
خورنده می محبت و عشق و نیازمندی و قرآن نیستند که فرمود:
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
و گر ایشان نستانند روانی به من آر

حقیقت قرآن و کلام رب العالمین که از سینه نازنین رسول الله (ص) برای تو تدارک دیده شده است، می دو ساله است. محبوب چارده ساله تو نیز دختر رز و سرشک دیدگان توست. در شبهای تار دیدگانت را با سرشک چراغانی کن و با قرآن خلوت کن. همین بس است صحبت صغیر و کبیر، عاشقان و فقیران حضرت دوست را:

می دو ساله و محبوب چارده ساله

همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

ای عزیز من، قرآن شمع و گنج الهی است. چراغ هدایت است. این چراغ جام و می که در ایبات زیر می فرماید، قرآن است:

- ۱: بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
- ۲: ساقی چراغ می به ره آفتاب دار گو بر فروز مشعل صبحگاه ازو

حاصل آنکه باور مدار کسی که حقیقت قرآن را در سینه دارد، می دو ساله اش، می رسیده و عتیق و جا افتاده انگوری باشد.

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

به قرآنی که اندر سینه داری

چو جام عاشقان، سینه بی کینه و دل صاف همچون آینه آنهاست، می دو ساله همان است که در سینه آنهاست، همان قرآن و کلام رب العالمین است. عاشق مسکین را یاد و ذکر و خیال و کلام معشوق، می و شراب و شادی اوست. از این رو فرمود: اشرف الحدیث ذکر الله.

۸۴۹.....	فهرست آیات قرآنی
۸۵۴.....	فهرست احادیث و روایات
۸۵۷.....	فهرست نامها
۸۶۶.....	فهرست کتابها
۸۶۸.....	فهرست مکانها
۸۶۹.....	فهرست موضوعات

فهرست آیات قرآنی

- اشدّاء على الكفار رحماء بينهم / ٢٠٢
اشدّ حباً لله ... / ١٦٩
اعلموا انما الحياة الدنيا لعب ولهو ... / ٦٦٧
اكثر الناس الاكفورا / ٧١١
اكثر الناس لا يشكرون / ٧١١
اكثر الناس لا يعلمون / ٧١١
اكثرهم لا يعقلون / ٧١١
اكثرهم لا يؤمنون / ٧١١
الا ان اولياء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون / ٩٧
الا بذكر الله تطمئن القلوب / ١٦٢
الا من خطف الخطفه فاتبعه شهاب ثاقب / ٥٧
الذين يصدون عن سبيل الله و يبغونها عوجا / ٥٩٠
الست بربكم قالوا بلى / ٧ - ٨ - ٤٠ - ٣٤٠ - ٥٠٧ - ٥١٦ - ٧٤٠
الله نور السموات و الارض مثل نوره ... / ٥٨١
الله ولى الذين امنوا يخرجهم من الظلمات الى النور / ٣٤٣
الله ولى المؤمنين / ٧٥٧
اليس الله بكاف عبده / ٧٥٧
انا ارسلناك شاهداً و مبشراً و نذيراً / ١٩٥
انا عرضنا الامانة على السموات و ... / ٥٠٧
انا لله و انا اليه راجعون / ١٨٩ - ٢٤٧ - ٣٦٤

- ان المتقين فى جنات و نهر فى معقد صدق مليك مقتدر / ٢٨٢
ان النفس لا امارة بالسوء / ٨١
ان الله لا يغفر ان يشرك به و يغفر مادون ... / ٦٣٩
ان الله لطيف خبير / ٨٤
ان الله هو الرزاق / ٢٠٧
ان الذين قالوا ربنا الله ثم استقاموا ... / ٥٠٨
ان المبذرين كانوا اخوان الشياطين / ٩٧
انا نحن نزلنا الذكر و انا له لحافظون / ١٦١ - ٣٧٩
ان ربك فعال لما يريد / ١٣٩ - ٥٦٣
ان ربي على كل شئ حفيظ / ٨٣٩
ان كل نفس لى عليها حافظ / ٣٧٩
ان كنتم تحبون الله فاتبعونى يحييكم الله / ٢٧٤
انما اموالكم و اولادكم فتنه / ٢٣٢ - ١٨٣ - ١٩١ - ٥٥٦
انما مثل الحياة الدنيا كماء ... / ٦٦٧
او فوبعهدى اوف بعهدكم / ٣٤٤ - ٥٠٧
حافظو على الصلوات / ٢٧٤ - ٣٤٤
حسبنا الله و نعم الوكيل / ١٧ - ٥٦٤ - ٧٥٧
خلقنا الانسان فى احسن تقويم / ٥٧٤
رفيع الدرجات ذو العرش / ٤٧١
صنع الله الذى اتقن كل شئ انه خير بما تفعلون / ٣٤٦
عذراً و نذراً / ٢٥٩
قل لا اسئلكم عليه اجراً الا المودة فى القربى ... / ٤٠١
قل لو كان البحر مداداً لكلمات ربي ... / ٣٤٣
قل متاع الدنيا قليل / ٦٦٦
فاذا عزمتم فتوكل على الله ان الله يحب المتوكلين / ٢٠٧
فاذكرونى اذ كرتم / ٥٨ - ١٦١ - ١٩١ - ٣٥٩

- فاله خير حافظاً و هو ارحم الراحمين / ۳۷۹
فلما تجللى ربه للجبل / ۲۶
فلما راء الشمس بارغة قال هذا ربى ... / ۶۱۹
فاوحى الى عبده ما اوحى / ۳۸۷ - ۵۰۲
فاينما تولوا فثم وجه الله / ۴۷ - ۴۳۲
فأين تذهبون / ۲۹۰
فتبارك الله احسن الخالقين / ۵۷۰
فتمنوا الموت ان كنتم صادقين / ۱۳۵
فمن يعمل مثقال ذرة خيراً يره ... / ۳۳۲
فويل للمصلين الذين هم صلاتهم ساهون / ۲۷۴ - ۳۴۵ - ۷۶۷
كل من عليها فان / ۳۸۵
لا احب الاقلين / ۶۱۹
لا تقنطوا من رحمة الله / ۳۱۴ - ۳۵۹ - ۳۸۰
لا يمسه الا المطهرون / نوزده
لعمرك انهم لفي سكرتهم يعمهون / ۲۸۵ - ۷۹۷
مازاغ البصرو ماطنى / ۳۳۰ - ۷۹۵
ما على الرسول الا البلاغ / ۵۹
ن و القلم و ما يسطرون / ۶۱۶
و الا المصلين هم على صلواتهم دائمون / ۲۷۴ - ۳۴۴
والذين كسبوا السيئات جزاء و سيئة بمثلها / ۳۳۲
و القيت عليك محبة منى و لتصنع على عيني / ۵۷۱
والله خير الماكرين / ۳۸۹
و ان الله هو التواب الرحيم / ۳۷۴
وانه هو اضحك و ابكى / ۸۹ - ۲۰۴ - ۴۲۷ - ۴۳۸ - ۴۵۹ - ۴۶۲ - ۵۰۰
- ۷۵۰ - ۷۵۳
و توكل على الله و كفى بالله وكيلاً / ۲۰۶

- و جعلنا من الماء كل شئى حى / ١٧٤ - ٤٥٩
 و رفعنا لك ذكرك / ١٦١
 و شروه بثمان دراهم معدوده ... / ٢١٤ - ٥٩٨
 و على الله فتوكلوا ان كنتم مؤمنين / ٢٠٦
 و قاتلوهم حتى لا تكون فتنة / ٢٠٢
 و كاساً دهاقاً / ٤٧٨
 و كان عرشه على الماء / ١٧٤
 و كذلك جعلنا لكل نبي عدواً من المجرمين ... / ٨٣٣
 و لا تحسبن الذين قتلوا فى سبيل الله ... / ٥٥ - ٢٧٩
 و لا تقولوا لمن يقتل فى سبيل الله اموات ... / ٢٧٩
 و لقد اتينا موسى الكتاب و جعلنا معه اخاه هرون وزيراً / ٤٠٢
 و لقد كرمنا بنى آدم / ٩٣
 ولو ان قراناً سيرت به الجبال ... / ٢١٧
 ولله المشرق و المغرب فايما تولوا فثم وجه الله / ٤٧ - ١٨٣ - ١٩١ - ٤٣٢
 و ما الحياة الدنيا الا لعب و لهو / ٣٤٣ - ٦٦٦
 و ما الحياة الدنيا الا متاع الغرور / ٣٤٣ - ٦٦٦
 و ما علمناه الشعر و ما ينبغى له ان هو الا ذكر و قرآن مبين / ١٦٢
 و ما من دابة فى الارض الا على الله رزقها / ٢٠٧
 و ما هو الا ذكر للعالمين / ١٦٢
 و من يتوكل على الله فهو حسبه / ٢٠٦
 و من يتول الله و رسوله و الذين امنوا، فان حزب الله هم الغالبون / ٤٠١
 و نحن اقرب اليه من حبل الوريد / ١٨٣ - ٢٣٤ - ٤٤٨
 و نحن اقرب اليه منكم و لكن لا تبصرون / ٤٤٨
 و نفخت فيه من روحي / ٢٢٢
 و نزل من القران ما هو شفاء و رحمة للمؤمنين ... / هجده
 و هو خير الحاكمين / ٥٦٤

- و هو معكم اين ماكنتم / ۱۸۳ - ۲۳۴
هو الله احد / ۳۸۷
هو الله الخالق البارئ المصور ... / ۳۲
يا ايها الذين امنوا اذكروا الله ذكراً كثيراً / ۱۶۱ - ۵۸۹
يا ايها الناس انتم الفقراء الى الله ... / ۳۵۵ - ۶۳۰
يحبهم و يحبونه / ۳۹ - ۲۲۴ - ۲۴۸ - ۷۵۷
يخرج منهما اللؤلؤ والمرجان / ۴۶۱
يدالله فوق ايديهم / ۳۸۹
يوتى الحكمة من يشاء ... / ۱۵۵
يوم تبلى السرائر / ۶۷

فهرست احاديث و روايات

- اذا تقرب العبد منى بوعاً آتيته هروله / ٥٨
اسلم شيطانى على يدي / ٧٥ - ٨٢
اشرف الحديث ذكر الله / ١٦١ - ٨٤٤
اكثروا التفكير والبكاء / ٧٥٣
الاسلام بدا غريباً / ١٩
الحكمة جند من جنود الله يرسلها الى قلوب العارفين / ١٥٩
الحسن و الحسين سيد شباب اهل جنة / ٤٠٣ - ٦٥٠
الدنيا حرام على الاخره، و الاخره حرام ... / ٥٣٣
الدنيا سجن المؤمن و جنة الكافر / ٢١ - ٢١٨
السلام عليك يا ابا الريحانين ... / ٤٠٣
الرزق يطلب العبد كما يطلبه / ٢٠٧
الطرق الى الله بعدد انفاس الخلايق / ٣٤٥
العارف شخصه مع الخلق و قلبه مع الله تعالى / ٢٢١
العبارات للعوام، الاشارات للخواص، الطايف للاولياء ... / ٤٩٢
المؤمن مرآة المؤمن / ١٩٤ - ٣٠١ - ٣٢١ - ٥١٧ - ٧٩٩ - ٨١٩
المؤمن كالجمل انوف / ٣٧٢
الوضوء على الوضوء نور على نور / ٤٣٥

- الولد ريحانه و ريحانتى الحسن و الحسين (ع) / ٤٠٤
اللهم احينى مسكيناً و امتنى مسكيناً ... / ٤٢٦
انا القاسم بين الجنة و النار / ١٨٧
انا عند المنكسر قلبوهم / ٢٥٦
ان علياً باب من دخله كان آمناً / ٤٠١
انما مثل الحياه الدنيا كماء / ١٦٥
انى لاجد نفس الرحمن من جانب اليمن / ٦١٣
اول ما خلق الله نورى / ٢٣١ - ٥٢٠
اوليايى تحت قبائى لا يعرفهم غيرى / ٢٥٦ - ٥٧٢
جزيا مؤمن فان نورك اطفى نارى / ٢٩
حب الدنيا راس كل خطيئه / ٣٨٥ - ٥٣١
حب الوطن من الايمان / ١٩ - ٢٠
حسنات الابرار سيئات المؤمنين / ٦٣٧
خمرت طينه آدم بيدي اربعين صباحاً / ٥٠٢
رايت ربي فى احسن صورته / ٥٧٤
علماء امتى كانوا بنى اسرائيل / بيست و يك
فاتحة الكتاب هى شفاء كل داء / ١٣٤
كلمة لاله الاالله حصنى و ... / ١٦٨ - ٥٧٧
كنت كنتراً مخفياً فاحببت ان اعرف ... / ٤١٤
لاجبر و لا تفويض بل امرين الامرين / ٣٤٦
لارهبانیه فى الاسلام / بيست و دو - ٧٣ - ٢٢١
لا صلاة الا بحضور القلب / ٧٦٧
لا يسعنى ارضى و لاسمائى و يسعنى قلب عبدى المؤمن / ٢٢٧ - ٢٥٦ - ٥٦٥
لو كشف الغطاء ما ازددت يقيناً / ١٨٢
لولاك لما خلقت الافلاك / ٢٠٣
لى مع الله وقت لا يسعنى فيه ملكٌ مقربٌ و لانبىٌ مرسلٌ / ١٠٠

- ما عرفناك حق معرفتك / ١٣٠ - ٣٠٥ - ٣٤٠
مثل اهل بيتي كمثل سفينة نوح / ١٦٣ - ٣٥٦ - ٤٠٤
من اخلص لله اربعين صباحاً ... / ١٥٩ - ٣٩٣ - ٤٩٦
من راني فقد راي الحق / ٤٣ - ٤٥
من طلبني وجدني، و من وجدني عرفني، ... / ١٨٠
من عرف نفسه فقد عرف ربه / بيست - ١٦٧ - ١٨٦ - ٢٠٩ - ٢٢٢ - ٣٥٣
- ٣٩٠ - ٥٠٣ - ٦١٠ - ٨٠٢
من علامات الشقاء شدة الحرص و قسوة القلب و ... / ٢٠٨ - ٧٥٢
منك الدعاء و مني الاجابة ... / ١٩٦
موتوا قبل ان تموتوا / ١٠٨ - ١٢٦ - ٣٧٢ - ٥٢٦ - ٥٢٧ - ٥٤٠
واشوقاه الى لقاء اخواني / بيست و يك - ٦١٤
ولايت علي بن ابيطالب حصني و ... / ٤٦٦
هو اصبح مني و انا املح منه / ٥٧٢
هؤلاء في الجنة و لا ابالي بمعاصيهم ... / ١٣
يا ابن آدم، خلقتك لاجلي و خلقت الاشياء لاجلك / ٣٩٠
يا علي، ان الله غفر لمحيبك و لمحج محبيك / ٤٠١
يا علي، انت مني بمنزلة هارون من موسى ... / ٤٠٢
يا علي، انك قسيم الجنة و النار ... / ١٨٧
يا علي، لولاك لما عرف المؤمنون بعدي / ٤٠١
يا ليت رب محمد لم يخلق محمداً / ٣٧٤
يعلم المدبرون عني كيف انتظاري ... / ٣٢

ابوجهل / ۲۳۰ - ۲۳۱
 ابوحنیفه / ۵۱
 ابوذر غفاری / ۵۴
 ابوریحان بیرونی / ۲۱۶
 ابورجاء خمرکی / ۲۹۶ - ۷۸۵
 ابوزید سروجی / ۳۱۳ - ۳۱۹
 ابوسعید ابوالخیر / یازده - ۱۲۵ -
 ۱۲۹ - ۲۴۸ - ۳۵۵ - ۷۴۷
 ابو عبدالله رازی / ۶۸
 ابوقحافه (پدر ابوبکر) / ۶۵۲
 ابولهب / ۲۳۱ - ۵۵۳
 ابی حفص عمر بن عبدالرحمن /
 ۴۸۷
 اثیرالدین اخسیکتی / ۴۵۵
 احمد جام / ۶۰ - ۱۸۲ - ۳۱۲
 احمد خسرویه / ۶۱۷
 احمد سمعانی / بیست و چهار -
 ۸۳۵
 احمد عزیززی / ۷۴۴
 احمد غزالی / ۲۶ - ۱۵۶ - ۵۵۵
 - ۵۶۵ - ۵۷۴ - ۶۳۸ - ۶۳۹ -
 ۶۴۳ - ۶۴۷
 ادریس (ع) / ۱۵۷
 ادوارد براون / ۷۴۴
 ارسطو / ۱۵۸ - ۳۲۷ - ۴۱۵ -
 ۴۱۷

فهرست نامها

آ:
 آدم / ۴۲۱ - ۵۰۲ - ۵۷۰
 آصف صاحبقران / ۴۲
 آغامحمدخان / ۴۷ - ۴۷۵
 ابراهیم (ع) / ۹۵ - ۱۲۵ - ۳۷۴ -
 ۶۱۹ - ۶۵۴
 ابراهیم ادهم / ۵۳۰
 ابن اعثم کوفی / ۵۴ - ۳۶۹
 ابن انباری / ۶۸
 ابن بطوطه / ۱۲۵
 ابن فارض / ۳۹ - ۷۳۹
 ابن یمین / ۲۵۸
 ابوالحسن خرقانی / هجده - ۹۲ -
 ۹۳ - ۱۰۹ - ۶۱۴
 ابوالرجاء قمی / ۱۳۶
 ابوالعباس قصاب / ۳۹۴ - ۵۵۴ -
 ۷۸۳
 ابوالوفا / ۷۸۱
 ابوبکر / ۵۴

- ۶۷۸ - ۴۰۹
 امام تقی (ع) / ۵۲
 امام موسی کاظم (ع) / ۵۲ - ۱۹۵
 امام مهدی (ع) / ۵۱ - ۵۲ - ۱۹۴
 - ۷۸۲ - ۶۳۲ - ۳۱۱ - ۱۹۵ -
 ۷۸۳
 امیر خسرو دهلوی / ۸۱ - ۱۱۰ -
 ۴۸۰ - ۶۱۵ - ۷۰۶
 امیر مبارزالدین / ۷۶ - ۸۰ - ۲۰۰ -
 - ۳۶۳ - ۴۱۱ - ۴۱۲ - ۴۷۵ -
 ۷۳۰ - ۷۷۹ - ۷۸۱ - ۸۲۷
 انجوی شیرازی - سید ابوالقاسم /
 ۴۱۰ - ۶۱۳
 انوری / ۱۵ - ۴۶۳ - ۵۱۲ -
 ۵۱۵ - ۷۵۹
 اوحدالدین کرمانی / ۸۳۷
 اوحدی مراغه‌ای / ۹۱ - ۱۴۲ -
 ۱۹۶ - ۳۰۲ - ۳۴۱ - ۳۴۷ -
 - ۳۵۲ - ۳۵۳ - ۴۰۲ - ۴۶۰ -
 ۵۸۷ - ۶۲۰ - ۷۶۹ - ۷۷۸
 اویس قرنی / ۴۵ - ۶۱۳
 ایاز / ۲۰۳ - ۶۴۳
 ایکار (قهرمان اساطیری) / ۳۲۶
 ایوب (ع) / ۴۴
 ب:
- اسکندر / ۴۹ - ۵۱۸ - ۷۹۸ -
 ۸۰۳ - ۸۰۴
 افراسیاب / ۳۷۴
 افلاطون / ۱۵۵ تا ۱۵۷ - ۴۱۵
 افلاکی / ۱۳۰ - ۳۹۷
 الیاس (ع) / ۴۸ - ۴۹ - ۴۶۴
 امام باقر (ع) / ۵۲ - ۱۹۵ - ۶۷۸
 امام تقی (ع) / ۵۲ - ۱۹۵
 امام جواد (ع) / ۵۱
 امام حسن (ع) / ۵۲ - ۸۳ - ۱۹۵
 - ۳۶۹ - ۴۰۳ - ۴۰۴ - ۴۰۹ -
 - ۴۳۵ - ۶۶۴ - ۶۷۷ -
 ۷۸۵
 امام حسن عسگری (ع) / ۵۲ -
 ۱۹۵
 امام حسین (ع) / ۵۱ - ۵۲ - ۸۳ -
 - ۱۹۵ - ۲۳۰ - ۳۱۱ - ۴۰۳ -
 - ۴۰۴ - ۴۰۹ - ۴۳۵ - ۶۵۰ -
 ۶۶۴ - ۶۷۸ - ۷۸۵
 امام رضا (ع) / ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ -
 - ۱۹۵ - ۳۱۱ - ۷۴۸ - ۸۰۶ -
 ۸۰۷ - ۸۱۷ - ۸۲۹
 امام سجاد (ع) / ۵۲ - ۱۹۵ -
 ۴۴۹ - ۶۷۸ - ۷۳۸ - ۷۵۳
 امام صادق (ع) / ۵۱ - ۵۲ - ۱۶۵ -
 - ۱۹۵ - ۲۲۱ - ۳۱۱ - ۳۰۵ -

جالینوس / ۱۵۵
 جامی / هفده - بیست و چهار -
 ۲۷۰ - ۲۹۳ - ۳۳۳ - ۳۸۷ -
 ۶۱۵ - ۷۳۹ - ۸۰۱
 جعفر بن ابی طالب / ۵۴
 جلال الدین تورانشاه / ۴۲
 جلال الدین همایی / ۴۱۰
 جمال الدین اصفهانی / ۳۴۳ -
 ۷۹۶ - ۷۹۷
 جمال شیروانی / ۱۲۶
 جمشید / ۸۱۲ - ۸۲۰ تا ۸۲۴
 جنید بغدادی / ۵۱

ج:

چنگیز / ۷۸۱

ح:

حاتم اصم / ۲۱۵
 حاج ملا هادی سبزواری / هفده -
 ۷۶۷
 حارث ابن همام / ۳۱۵
 حبیب اعجمی / ۱۵۷
 حربن ریاحی / ۵۲۰
 حریری / ۳۱۳ - ۳۱۵
 حسام الدین چلبی / ۹۵
 حسن بلغاری / ۵۲۴ - ۵۳۱

باباافضل / ۱۵ - ۲۰۵ - ۴۲۹
 باباطاهر / ۱۱۹ - ۱۲۳ - ۱۲۵ -
 ۱۷۵ - ۳۸۷
 باباکوهی / ۵۹ - ۹۰ - ۹۴ - ۱۹۶ -
 ۴۴۵ - ۶۲۰ -
 بایزید بسطامی / هفده - ۵۱ - ۱۲۹ -
 ۱۳۰ تا ۱۳۲ - ۲۲۴ - ۲۳۸ -
 ۳۴۰ - ۶۱۴ -
 برصیصا / ۲۱۹
 بروتوس / ۵۶۲
 بودا / ۱۶۵ - ۶۵۴
 بوعلی سینا / ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۳۲۵ -
 ۳۲۷ تا ۴۱۵ - ۴۱۷ -
 بهاءالولد / ۷۴ - ۲۰۴ - ۲۱۲
 بهرام گور / ۴۸۸
 بهلول / ۱۵ - ۱۶ - ۲۱۴
 بیدل دهلوی / ۱۸۳ - ۳۴۳

ت:

تهمتن / ۵۲۳ - ۸۱۸ - ۸۲۷ تا
 ۸۲۹ - ۸۳۳
 تسمور / دوازده - ۴۷ - ۸۰ -
 ۲۰۰ - ۴۷۵ - ۵۱۹ - ۵۳۱ -
 ۶۰۱ - ۷۸۱ - ۷۸۲ - ۸۳۷

ج:

۷۶۷ - ۷۷۱ - ۸۰۰ - ۸۱۹ -

۸۲۱ - ۸۲۳

د:

داود (ع) / ۵۸ - ۹۲

دodal (قهرمان اساطیری) / ۳۲۶

دولت‌شاه سمرقندی / شانزده

دهخدا / ۶۰۷ - ۸۰۹ - ۸۱۰

ذ:

ذوالنون مصری / ۵۷۱

ر:

رشیدالدین (فرزند خاقانی) / ۷۵۹

رکن‌الدین دعوبدار قمی / ۱۲۰ -

۱۵۲ - ۱۵۳

روزبهان بقلی شیرازی / ۶۸ -

۱۲۶ - ۱۲۹ - ۱۳۳ - ۲۴۳

ز:

زرتشت / ۶۵۴

زلیخا / ۴۴۴

زیدبن حارث / ۵۴

ژ:

ژان باتیست نیکلا / شانزده

حسن دهلوی / ۷۷۸ - ۸۳۰

حسین الهی قمش‌ای / ۳۱۵

حسین بن منصور حلاج / ۵ - ۶ -

۷ - ۵۵ - ۱۳۲ - ۱۳۵ - ۱۸۴ -

۲۷۸ - ۳۴۰ - ۳۵۲ - ۵۰۰ -

۵۲۵ - ۵۳۰ - ۵۷۱ - ۶۰۱ -

۸۱۶

حکیم الهی قمش‌ای / ۴۳۶

حمزه / ۵۴

خ:

خاقانی: صفحات زیادی از کتاب

خانلری / ۱۲۸ - ۱۲۹ - ۵۰۵ -

۶۱۳

خضر (ع) / ۴۸ - ۴۹ - ۹۳ - ۹۴ -

۱۸۴ - ۳۴۰ - ۳۴۵ - ۴۰۸ -

۴۶۲ - ۴۶۴ - ۸۱۰ - ۸۲۹ -

خلیل / ۴۲۱

خواجوی کرمانی / صفحات زیادی

از کتاب

خواجه عبدالله انصاری / ۲۹۵

خواجه نصیرالدین طوسی / ۵۴ -

۲۱۶ - ۳۶۱

خواجه قوام‌الدین عبدالله / ۴۸۷

خیام / ۱۲۴ - ۱۲۵ - ۱۴۵ -

۲۷۳ - ۲۹۴ - ۷۵۰ - ۷۶۴ تا

سیف فرغانی / صفحات زیادی از کتاب

ش:

شافعی / ۵۱

شاه شجاع / سیزده - ۴۲ - ۸۹ -

۲۴۰ - ۴۰۲ - ۵۳۰ - ۶۰۱ -

۶۳۳ - ۷۸۰ - ۷۸۱ - ۸۰۹ -

شاه منصور / ۷۸۱

شبر / ۱۸۷ - ۷۸۴ - ۷۸۵

شبللی / ۶۸ - ۱۵۱

شبیر / ۱۸۸ - ۷۸۴ - ۷۸۵

شداد / ۴۹۶

شروانشاه / ۸۴۰

شکسپیر / ۵۶۲

شمس الدین جوینی / ۴۲۴ - ۴۲۵

شمس الدین تبریزی / صفحات

زیادی از کتاب

شمس مغربی / ۸ - ۲۲ - ۲۳ -

۵۷ - ۶۲ - ۴۸۸ - ۷۵۴ - ۸۳۸

شهاب الدین سهروردی / بیست و

چهار - ۵۵ - ۱۰۷ - ۳۳۷ -

۳۳۸ - ۴۳۳ - ۵۰۰ - ۵۳۰ -

شیث (ع) / ۱۵۷

شیخ بدرالدین / ۲۱

شیخ ابواسحاق / سیزده - ۴۶ -

س:

سامری / ۱۸۳

سراج الدین قمری / ۲۲۶ - ۴۳۴ -

۵۹۳ - ۷۵۵ - ۷۶۷

سعدالدین حمویه / ۲۳۹ - ۴۸۵

سعد انسی / ۸۹

سعدی / صفحات زیادی از کتاب

سعید الدین فرغانی / ۳۹

سعید شیروانی / ۲۲۶

سلطان احمد ایلکانی / ۵۲۸ تا

۵۳۰

سلطان ولد / ۲۲۴ - ۶۴۶

سلمان ساوجی / صفحات زیادی از

کتاب

سلیمان (ع) / ۴۲ تا ۴۵ - ۹۲ -

۴۲۶ - ۸۰۰ - ۸۲۶ - ۸۲۹ -

۸۳۷

سنایی / صفحات زیادی از کتاب

سودابه / ۳۷۴

سودی / ۳۰۱

سوزنی سمرقندی / ۲۷۷ - ۷۸۵

سیاوش / ۳۷۴ - ۵۳۷

سید جعفر شهیدی / ۶۵۰

سیدحسن غزنوی / ۷۴۷

سیف الدین باخزری / ۶۱ - ۵۲۵

- عراقی / صفحات زیادی از کتاب
 عطار نیشابوری / صفحات زیادی از
 کتاب
 عقیل / ۵۴
 علاءالدوله سمنانی / ۵۰ - ۵۱ -
 ۲۹۶ - ۲۹۸ - ۳۰۰ - ۳۰۲ -
 ۴۰۸ - ۴۰۹ - ۴۳۵ - ۵۲۴
 علی بن ایطالب (ع) / صفحات
 زیادی از کتاب
 علیشاه بن نکش / ۲۲۳
 عماد فقیه / صفحات زیادی از
 کتاب
 عمادی شهریاری / ۳۴
 عمار یاسر / ۵۴
 عمر / ۵۴
 عنصری / ۲۵۶ - ۳۰۸ - ۳۲۷ -
 ۶۴۳
 عیسی مسیح (ع) / ۴۴ - ۸۴ -
 ۱۰۰ - ۱۸۴ - ۱۸۵ - ۳۳۳ -
 ۴۲۰ - ۴۲۱ - ۴۵۵ - ۵۷۰ -
 ۶۵۴
 عین القضاة همدانی / ۲۱۳ - ۵۰۰ -
 ۵۳۰ - ۵۶۴ - ۸۳۱ -
 غ:
 غنیمت هندی / ۳۱ - ۳۱۲ - ۷۴۵ -
- ۳۰۷ - ۳۶۱ - ۳۶۲ - ۳۶۳ -
 ۳۹۸ - ۴۰۲ - ۵۳۰ -
 شیخ بهایی / ۲۰ - ۳۱۴ - ۳۲۶ -
 ۴۱۵ - ۴۲۲ - ۷۶۷ -
 شیخ صنعان / ۷۸ - ۸۰ - ۹۸ -
 ۳۸۶
 شیخ لطف الله / ۴۵۵
 ص:
 صائب تبریزی / ۱۴۱
 صابن الدین ترکه اصفهانی / ۳۳۹
 ظ:
 ظهیر فاریابی / صفحات زیادی از
 کتاب
 ع:
 عبدالرحمن عوف / ۵۴
 عبدالواسع جبلی / ۶۵۷ - ۸۳۷ -
 عبدالله بن مسعود / ۵۴
 عبید زاکانی / ۶۵ - ۶۶ - ۷۰ -
 ۱۲۸ - ۱۳۶ - ۲۲۳ - ۲۵۳ -
 ۲۷۱ - ۲۸۰ - ۳۱۳ - ۳۶۲ -
 ۴۴۶ - ۵۴۶ - ۵۶۳ - ۵۶۵ -
 ۵۹۷ - ۶۰۶ - ۶۶۱ - ۷۲۴ -
 ۷۲۶ - ۷۳۰ - ۷۳۴ - ۷۶۹ -

۳۳۶ - ۴۱۱ - ۴۶۱ - ۴۷۵ -

۵۱۳ - ۵۶۱ - ۶۴۸ - ۷۴۱

کمال خجندی / صفحات زیادی از کتاب

کمیل / ۴۰۹

کیخسرو / ۸۱۰ - ۸۱۲ - ۸۲۲ -

۸۲۴ - ۸۲۹

گ:

گرسبوز / ۳۷۴

ل:

لیلی / ۲۶ - ۱۱۷ - ۳۵۰

م:

مأمون / ۵۱

مارسل پروست / ۱۱۵

مجدالدین بغدادی / ۱۸

مجدالدین بروجردی / ۱۳۶

مجنون / ۲۶ - ۱۱۷ - ۳۴۹

مجیرالدین بیلقانی / ۲۰۲ - ۵۱۳ -

۸۳۸ -

محمد رسول الله (ص) / صفحات

زیادی از کتاب

محمد غزالی / ۱۵۶ - ۲۸۲ -

۲۸۳ - ۳۰۲ - ۳۳۸

ف:

فاطمه (ع) / ۱۹۵ - ۲۰۸ - ۶۴۹ -

۶۵۰ -

فخررازی / ۳۲۵ - ۳۲۶ - ۳۳۸ -

فرخی / ۲۵۶ - ۳۰۸ -

فردوسی / ۱۵۹ - ۱۸۸ - ۴۰۴ -

۵۵۴ - ۵۸۸ - ۷۷۴

فرعون / ۲۳۰ - ۲۳۱ - ۵۶۷ -

فضولی بغدادی / ۷۶۱

فضیل عیاض / ۲۱۹

فیض کاشانی / ۱۳۸ - ۴۶۷ -

۷۶۷

ق:

قازون / ۲۳۷

قاسم غنی / چهارده

قنبر / ۹۰

ک:

کاووس / ۸۲۱

کسایب مروزی / ۳۶ - ۴۰۱ -

۴۰۴ - ۶۵۳

کمان الدین ابوالوفا / ۸۹

کمال الدین اسمعیل / ۳۵ - ۱۰۱ -

۱۰۲ - ۱۴۰ - ۲۶۵ - ۲۷۰ -

- محمد قزوینی / چهارده - پانزده -
 ۲۱ - ۵۴۹ - ۶۰۸
- محمد گلندام / شانزده - ۲۸۲ -
 ۴۹۲
- محمد لاهیجی / ۱۳
- محمود شبستری / ۱۳ - ۵۶ - ۶۲ -
 ۷۲ - ۱۰۷ - ۱۳۱ - ۱۳۳ -
 ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۹۲ - ۳۴۰ -
 ۳۸۳ - ۴۴۹ - ۴۶۶ - ۴۹۵ -
 ۴۹۸ - ۵۷۳ - ۸۱۸ - ۸۴۲
- محمود غزنوی / ۵۸۸ - ۶۴۳
- محمی الدین ابن عربی / ۳۹ - ۵۷ -
 ۱۹۷ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۰۳ - ۲۰۵ -
 ۲۹۸ - ۵۱۰ - ۷۳۶
- مسعود سعد / ۷۴۱
- مسعود فرزاد / ۱۲۹
- مشتاق اصفهانی / ۸ - ۴۹۸
- معاویه / ۴۵ - ۴۷۳ - ۴۷۵
- معین الدین پروانه / ۳۹۷
- ملاحمد نراقی / ۷۶۷
- ملامسکین / ۵۷۲
- منوچهری / ۲۵۶ - ۳۰۸
- موسی (ع) / ۲۶ - ۱۸۳ تا ۱۸۶ -
 ۲۳۰ - ۲۳۱ - ۴۰۱ - ۴۰۲ -
 ۴۰۸ - ۴۲۱ - ۴۴۴ - ۵۶۷ -
 ۵۷۰ - ۶۴۰ - ۶۵۴
- موسی و خضر (ع) / ۳۴۰
- مولانا / صفحات زیادی از کتاب
- ن:
- ناصر بخارایی / صفحات زیادی از
 کتاب
- ناصر خسرو / ۲۳ - ۱۷۰ - ۲۹۳ -
 ۳۵۵ - ۴۰۳ - ۴۸۰ - ۴۸۱ -
 ۴۸۵ - ۶۴۸ تا ۶۵۰ - ۷۶۷ -
 ۷۸۴ - ۸۰۴
- نجیب الدین جرفاذقانی / ۳۱۲ -
 ۸۲۵
- نجیب الدین علی بن بزغش شیرازی
 ۸۰۱ /
- نسیمی / ۵۰۰
- نظام الدین محمود قمر اصفهانی /
 ۱۴۰ - ۲۹۴
- نظامی / صفحات زیادی از کتاب
- نوح (ع) / ۱۸۶ - ۴۰۶ - ۴۰۸ -
 ۴۲۱
- و:
- وحشی بافقی / ۸۷
- ه:
- هارون / ۴۰۱ - ۴۰۲ - ۷۸۵

هارون الرشید / ۵۱
هاتف اصفهانی / ۲۲۰
هروی - حسینعلی / ۵۲۸ - ۵۳۵
هلاکوخان / ۴۲۴
همام الدین تبریزی / ۶۸ - ۸۱ -
۱۰۳ - ۱۰۴ - ۲۶۸ - ۴۲۴ -
۶۰۴ - ۶۱۳ - ۷۳۹

ی:

یحیی (ع) / ۴۴ - ۳۷۴
یحیی بن مظفر / ۵۱۹
یزیدبن معاویه / ۲۳۰ - ۵۲۰
یعقوب (ع) / ۴۴۵
یوسف (ع) / ۸۶ - ۲۱۴ - ۳۷۴ -
۴۴۴ - ۴۴۷ - ۵۷۰ - ۵۷۲

جفر و جامع / ۵۱ - ۵۲
 چهل مجلس / ۵۰ - ۳۰۲
 حافظ نامه / پانزده - ۵۴۹
 حدائق الحقایق / ۵۷۲
 حدیقه الحقیقه / ۷۶۳ - ۷۶۴
 حقیقه العرفان / ۲۴
 خسرو و شیرین / ۴۹۷ - ۷۴۷ -
 ۸۴۲
 دیوان شمس / ۵۴۸ - ۶۵۵
 رساله الغوثیه / ۱۹۷ - ۲۰۳
 رساله تعریفات / ۶۵
 رساله سفر / ۱۸
 رساله شطرنجیه / ۲۹۸
 رساله قشیریه / ۶۷
 رند و زاهد / ۷۶۱
 روح الارواح ... / بیست و چهار -
 ۸۳۵
 روضة الفریقین / ۲۹۶
 سراج السائرین / ۶۰
 سعادت نامه / ۱۵۷
 سفرنامه ابن بطوطه / ۱۲۵
 سفرنامه ناصر خسرو / ۸۰۴
 سوانح العشاق / ۲۶
 شرح شطحیات / ۱۲۹ - ۱۳۳
 شرح قصیده ابن فارض / بیست و
 چهار

فهرست کتابها

ابتدای نامه / ۲۲۴
 اخلاق محتشمی / ۵۴
 اسرار الخلوة / ۵۷
 البدعة و التحرف / ۲۴
 الفتوح / ۵۴ - ۳۶۹
 المصباح فی التصوف / ۴۸۵
 الهی نامه / ۷۷۶
 انجیل / ۳۳۳
 انس الثائبین / ۱۷۸ - ۱۸۲ -
 ۲۹۰
 بدرالشروح / ۲۱
 بلبل نامه / ۱۳۷
 تاریخ الوزراء / ۱۳۶
 تحفة الاحرار / ۱۸۷
 تذکرة الشعرا / ۵۲۹
 تذکرة الاولیاء / ۶ - ۶۸ - ۲۱۵ -
 ۶۱۴
 تنسوخ نامه / ۲۱۶ - ۳۶۱
 توراة / ۳۳۳

مشرب الارواح / ۲۸۹ - ۵۷۰
 مصنفات باباافضل / ۱۵
 مصیبت نامه / ۶۰۲ - ۶۰۳
 مطلع السعدین / ۷۸۰
 مقالات شمس / ۱۵ - ۱۹ - ۱۶۲
 - ۲۲۱ - ۲۷۳ - ۳۵۰ - ۴۳۵ -
 ۶۸۵ - ۷۴۹
 مقامات حریری / ۳۱۳ - ۳۱۵
 مناقب العارفين / ۱۳۰ - ۳۹۷ -
 ۵۲۵
 منطق الطير / ۳۰۶ - ۳۱۱ - ۳۴۸
 موش و گربه / ۴۶ - ۶۵
 نفحات الانس / هفده - ۸۰۱
 نهج البلاغه / ۴۹ - ۱۶۲ - ۳۷۲ -
 ۴۰۹ - ۵۵۶ - ۶۵۵ - ۷۳۵
 ولدنامه / ۶۴۶
 همای و همایون / ۸۵

عرفات العاشقين / شانزده
 عشاق نامه عراقی / ۳۳۵
 عقل سرخ / ۳۳۷
 فرهنگ نوریخش / ۲۸۹ - ۵۷۰
 قرآن / ۱۵ تا ۱۸ - ۴۳ - ۹۴ -
 ۹۵ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۲۱۳ -
 ۲۱۴ - ۲۶۷ - ۲۷۸ - ۲۸۷ -
 ۳۰۱ - ۳۲۳ - ۳۲۵ - ۳۲۸ -
 ۳۵۷ - ۳۶۴ - ۳۷۲ - ۳۸۰ -
 ۳۹۸ - ۴۵۹ - ۵۰۸ - ۸۴۱
 کشف / ۲۶۷ - ۴۸۷
 کشف الاشتباه / ۲۴
 کشف الکشاف / ۴۸۷
 کلیله و دمنه / ۴۶
 گلشن راز / ۱۳
 لباب الالباب / ۲۲۳
 لغت نامه دهخدا / ۶۰۷ - ۸۰۹
 لیلی و مجنون / ۳۰۰ - ۸۳۴
 مثنوی معنوی / ۴۲ - ۵۵ - ۷۵ -
 ۹۲ - ۱۲۹ - ۱۳۲ - ۱۶۲ -
 ۲۷۵ - ۴۱۷ - ۵۲۶ - ۵۲۷ -
 ۶۳۳ - ۶۴۶ - ۶۵۵ - ۶۸۵
 مثنوی محیط اعظم / ۳۴۳
 مثنوی نان و حلوا / ۲۰ - ۴۱۶
 مخزن الاسرار / ۱۸۵ - ۶۵۶ -
 ۸۰۸

	فهرست مکانها
صنعا / ۴۳۳	اصفهان / ۹ - ۲۱
طوس / ۵۰ - ۵۱	باغ کاران / ۹ - ۱۰
عراق / ۲۰	بخارا / ۲۰ - ۵۲۴ - ۵۲۶ -
غزنین / ۳۶۱	۵۳۱ - ۵۳۲
فارس / ۲۱	بغداد / ۵۱ - ۴۵۱ - ۵۲۴ -
قزوین / ۶۰۶	۵۲۵ - ۵۲۷
قونیه / ۲۴۸	بنگاله / ۵۰
کرمان / ۱۰۹ - ۳۶۱	تبریز / ۱۹ - ۶۰۶
کنعان / ۴۴۴	ترکستان / ۳۶۱
کوفه / ۵۲۵	خراسان / ۱۹ - ۲۳ - ۵۰ - ۳۶۱ -
مدینه / ۱۹	۷۷۴ - ۸۰۷ -
مشهد / ۶۰۶	دمشق / ۱۲۶
مصر / ۲۰	زاکان قزوین / ۶۰۶
مکه / ۱۹	زاینده رود / ۹ - ۱۰ -
نیشابور / ۳۶۱	سمرقند / دوازده - ۵۲۴ تا ۵۲۷ -
یزد / ۲۱	۵۳۱ - ۵۳۲
یمن / ۱۳۴ - ۴۳۳	شام / ۲۰
	شیراز / ۱۹ - ۲۰ - ۵۰ - ۲۴۸ -
	۶۰۶

آرزوی خام / ۵۹۹
 آسمان / ۶۸۰
 آستان معشوق / ۴۷۱
 آشنا / ۱۶۳ - ۱۶۶
 آشنایان ره عشق / ۱۶۵
 آشیان فراق / ۶۸۲
 آصف / ۴۲
 آفتاب (حافظ) / ۲۲۶ - ۳۲۲ -
 ۵۲۱ - ۶۱۹
 آفتاب (شراب) / ۱۴۲ - ۵۰۰
 آفتاب و ماه / ۸۳۱
 آه عاشقان / ۷۱ - ۲۰۱
 آه عذرخواه / ۲۷۳
 آینه / ۸۱۹
 آینه روی / ۵۵
 آینه سکندر / ۷۹۸
 آینه عاشقان / ۵۵۱ - ۷۹۸
 آیین دین زرتشت / ۶۵۴
 ا:
 ابر / ۶۱۷
 ابروی دوست / ۷۹۰
 ابن الوقت / ۹۶
 ابنای زمان / ۷۱۱
 ابوالفوارس / ۸۰۹
 اختر شب دزد / ۶۸۲

فهرست موضوعات

آ:
 آب / ۴۹۵
 آب (اشک) / ۷۸۳
 آب (دنیا) / ۱۶۵
 آب چشم عاشقان / ۵۵۱
 آب حیات / ۴۵۹
 آب حیوان / ۴۵۸ - ۷۵۱
 آب خضر / ۴۶۲
 آب رکن آباد عاشقان / ۶۰۵ -
 ۶۰۷
 آب روشن / ۴۸۳
 آب زندگی / ۴۷۱
 آب طربناک / ۵ - ۷۵۱ - ۷۵۸
 آب عنب / ۱۴۰
 آبگینه / ۵۵۷
 آتش / ۵۷۹ - ۶۵۵
 آتش دوزخ / ۲۹
 آخر الدواء / ۵۴۱
 آخر الزمان / ۷۸۲

- اهل خلوت / ۵۸۸
 اهل دل / ۵۸۶
 اهل راز / ۵۹۱
 اهل ریا / ۷۱۲
 اهل شوکت / ۷۱۲
 اهل کام و ناز / ۷۱۲
 اهل نظر / ۱۰۵
 ایاز و محمود / ۶۳۸
 ب:
 باتوپوستم و ... / ۷۳۸
 باد بدست / ۷۱۲
 بادپما / ۵۰۶
 باده انگوری / ۵۹۷
 باده گلرنگ تلخ / ۱۵۴ - ۷۵۶
 باده لب لعل / ۵۰۱
 باد هوا (مدعی) / ۷۱۳
 بازار (دنیا) / ۱۹۴ - ۶۸۲ - ۶۷۰
 بازار خودفروشی / ۶۸۳
 بازار عالم / ۶۸۳
 با سلسله رقصیدن / ۶۶۳
 باغ (دنیا) / ۶۸۳
 باغ عارض ساقی / ۷۵۸
 باغ کاران / ۹
 بانگ جرمس / ۴۶۷
 بحر توحید / ۶۳۷
 ارباب کینه / ۷۱۱
 ارتقاع عیش / ۶۲۱
 ارغنون / ۷۴۷
 ازرق پوشان / ۷۱۱
 ازل و الست / ۵۱۵
 استاد / ۳۴۴
 استاد خواجه شیراز / ۵۳
 استاد عاشقان / ۲۴
 اسم اعظم / ۴۲
 اشک / ۴۰ - ۶۱۷ - ۷۴۰ -
 ۶۴۷ - ۷۴۷
 افسرگان / ۷۱۱
 افسونگر / ۶۸۲
 الا یا ایها الساقی / ۶۶۵
 القاب و اسما و صفات دنیا پرستان و
 نامحرمان / ۷۱۱
 امّ الخبائث / ۵۵۰
 امام شهر / ۷۱۲
 امانت / ۵۰۲ - ۵۰۶ - ۵۰۹
 انسان / ۵۶۰
 انسان کامل / ۱۹۹
 انسانیت / ۵۰۲
 انگور / ۵۷۹
 او / ۶۶۵
 اوقاف / ۴۸۰ - ۵۶۹
 اهل جهل / ۷۱۲

- | | |
|-------------------------------|-----------------------|
| بندہ / ۴۳۸ | بحر خدا / ۶۳۵ |
| بندہ پرور / ۴۴ | بحر دل عاشقان / ۶۳۷ |
| بندہ و غلام / ۵۱۱ | بحر دیدہ / ۶۳۶ |
| بندہ نواز / ۴۴۲ | بحر عشق / ۱۶۵ - ۶۳۵ |
| بوالوفا / ۸۹ | بحر عمیق / ۱۶۵ |
| بوی / ۶۱۳ | بحر غم عشق / ۶۳۶ |
| بوی رحمن / ۶۱۳ | بحر فنا / ۶۸۳ |
| به چشم کردن / ۸۴۱ | بحر کرم / ۶۳۶ |
| به سر تازیانه یاد آوردن / ۱۳۶ | بحر معلق / ۶۸۳ |
| بهشت / ۵۶۴ | بداندیش / ۷۱۳ |
| بهشت و دوزخ / ۱۷۲ | بدبینان / ۴۹۳ - ۷۱۳ |
| به وجه خمار نشستن / ۸۸ | بدخواه / ۷۱۳ |
| بیابان / ۶۸۴ | بدگو / ۷۱۳ |
| بی بصر / ۷۱۴ | بدگهر / ۷۱۳ |
| بیت الحزن / ۶۸۴ | برات / ۵۰۸ |
| بی ثبات / ۶۸۴ | برق غیرت / ۲۸ |
| بیچارگان / ۵۴۰ | بستان (دنیا) / ۶۸۴ |
| بی خبر / ۷۱۴ | بسط / ۳۰۹ |
| بیخودان / ۲۳۶ | بغداد / ۵۲۷ |
| بیدلان / ۱۸۲ | بکر مستور مست / ۸۳۶ |
| بی درد / ۷۱۴ | بلاد غریب / ۲۳ - ۶۸۴ |
| بی غم / ۷۱۴ | بلاغ / ۵۹ |
| بیگانگان / ۵۴۹ - ۷۱۴ | بلبل / ۱۳۶ - ۵۳۶ |
| بی مروت / ۷۱۵ | بلند بالا / ۴۷۰ |
| بی معرفت / ۷۱۵ | بلند همت / ۵۵۷ |
| بینای علم نظر / ۶۳۹ | بنت العنب / ۲۱۲ - ۵۵۰ |

- پیر خرابات / ۳۳۹
 پیر طریقت / ۳۴۱
 پیر عقل / ۲۱۷ - ۳۳۷
 پیر گلرنگ / ۳۳۶
 پیرمغان / ۱۸۴ - ۱۹۷ - ۲۷۴ -
 ۳۴۲
 پیر و مرشد و راهنما / ۸۳۰
 پیر و مرشد عاشقان / ۱۸۱ - ۱۸۲
 پره‌نران / ۷۹۴
 پیشانی / ۴۷۷
- ت:
- تازیان / ۵۴۹
 تجارت و بازرگانی / ۹۹
 تجلی جلال / ۶۴۰
 تجلی جمال / ۶۴۰
 تربت عاشقان / ۲۴۸
 تردامنان / ۱۷۱
 ترک / ۵۲۰
 ترکان پارسی گو / ۵۴۷
 ترک شیرازی / ۵۲۲
 تسبیح / ۱۱۶
 تسبیح عاشقان / ۷۹۱
 تسبیح گسسته / ۱۱۷
 تعصب / ۲۶۲
 تعویذ / ۲۲۸
- بی وفا / ۶۸۴
 بی همت / ۵۵۷ - ۷۱۵
 بی هنر / ۷۱۵
 بیهوده گو / ۷۱۵
- پ:
- پادشاه / ۵۸۲
 پادشاه حسن / ۵۶۹
 پارسا / ۵۴۵
 پارسایان / ۵۴۹
 پاسبان حرم دل / ۲۳۹
 پدر / ۳۳۳ - ۴۴۵
 پرده پندار / ۴۸۹
 پرده عنبی / ۱۴۲ - ۵۵۶ - ۷۴۵
 پرده و پرده دار / ۳۷۶
 پرگار / ۳۳ تا ۳۶
 پروانه وصل / ۵۰۸
 پرویزن خون بالای / ۶۸۵
 پسر / ۳۳۳
 پشمینه پوش تند خو / ۷۱۵
 پند / ۳۶۵ - ۳۶۸
 پیاله / ۴۹۷ - ۵۰۴
 پیاله گرفتن / ۱۷۴ - ۵۰۱
 پیران پارسا / ۲۵۳ - ۵۴۱ -
 ۵۴۸
 پیران جاهل / ۳۳۱ - ۷۱۶

جام زر / ۵۱۵
 جام ز حاجی / ۵۵۶ - ۵۸۱
 جام عاشقان / ۱۳۹ - ۴۳۸
 جامه چاک / ۶۶۴
 جبر و اختیار / ۹۳
 جرس / ۴۶۷
 جرم بخش / ۴۲
 جرم ستاره / ۵۶۲
 جعفر آباد / ۶۰۶
 جگرگوشه مردم / ۸
 جمشید و کیخسرو / ۸۱۲
 جمشید همایون آثار / ۸۳۷
 جنس خانگی / ۴۱۱
 جنگ و صلح / ۲۵۹ - ۲۶۲
 جنگ هفتاد و دو ملت / ۲۶۱
 جوانان / ۳۳۰
 جوانان چمن / ۴۰۲
 جوانی عاشقان / ۱۷۵
 جوی / ۶۸۵
 جهان / ۶۸۵
 جهان دار / ۷۱۶

ج:

چارده روایت / ۱۵
 چارده ساله / ۳۱
 چاره عاشقان / ۵۴۰

تفریح طبع / ۵۷۵
 تقلید / ۲۶۲
 تلخ تر از زهر / ۶۸۵
 تلخوش / ۵۵۰
 تلخی هجران / ۴۷۶
 تلقین درس اهل نظر / ۱۰۶
 تند باد حوادث / ۷۸۱
 تند خو / ۷۱۵
 تنها / ۹۳
 توانگر متکبر / ۷۱۶
 توبه / ۱۷۷ - ۵۸۱
 توبه فرما / ۷۱۶
 توکل / ۲۰۶
 تولا و تبر / ۴۰۰
 تهمتن / ۸۲۷ - ۸۱۸ - ۵۲۳
 تیره خاکدان / ۶۸۵

ث:

ثلاثة غساله / ۹ - ۴۳۴ - ۶۶۳ -
 ۷۸۴

ج:

جام بیخودی / ۲۳۶
 جام جم / ۸۱۲
 جام جهان بین / ۸۲۵
 جام جهان نما / ۸۲۴

- ۴۲۴ / حسبه‌الله
 ۵۶۹ / حُسن
 ۵۷۳ / حُسن خلق
 ۵۷۲ / حُسن رسول الله (ص)
 ۵۷۴ / حُسن و ملاحه
 ۷۱۶ / حسود
 ۵۷۷ / حصار
 ۱۱۵ / حظّ و خوشی
 ۳۶۴ / حفاظ
 ۷۶۱ - ۱۷۴ / حقیقت و مجاز
 ۱۵۵ / حکمت و فلسفه
 ۱۵۸ / حکیم
 ۶۴۸ - ۵۶۴ / حور
 ۱۷۸ - ۱۸۱ - ۵۵۵ / حوصله
 ۵۵۵
- خ:
- ۸۳۷ - ۴۴ / خانم جمشید
 ۸۴۰ / خانم عاشقان
 ۱۴۰ / خاتون آب جامه
 ۱۴۰ / خاتون بکر
 ۶۸۸ - ۲۳۲ / خار
 ۲۳۰ / خار و گل
 ۸۰۸ - ۱۶۹ / خاک
 ۶۸۸ / خاکدان
 ۲۰۳ / خاکی که به آبی نخرده طوفان را /
- ۸۲۷ - ۶۸۶ / چاه
 ۶۸۶ / چاه صبر
 ۶۲۷ / چراغ برکردن
 ۶۲۱ / چراغ خلوتیان
 ۶۲۷ / چراغ دل
 ۶۲۱ / چراغ دیده
 ۲۳۰ / چراغ مصطفوی
 ۶۱۹ / چراغ می
 ۶۸۷ / چرخ
 ۶۸۷ / چرخ مقرنس
 ۴۸ / چشم جادوانه
 ۱۵۸ / چشمه حکمت
 ۱۸۵ / چله نشینی
 ۶۸۷ / چمن
 ۲۷۶ تا ۲۶۹ - ۲۲۱ / چنگ
 ۶۶۲ / چنگ صبح
- ح:
- ۸۳۹ - ۳۷۹ / حافظ (خدا)
 ۵۳۰ - ۵۱۸ / حافظ و مدح
 ۶۸۷ - ۵۶۶ / حباب
 ۵۰۶ / حبیب
 ۴۹۰ - ۴۶۳ - ۴۲۹ / حجاب
 ۳۷۹ / حدیث آرزومندی
 ۱۳۴ / حرزیمانی
 ۷۵۹ / حریفان

- | | |
|----------------------------|----------------------------|
| خرقه سوزانیدن / ۶۷ | ۴۰۶ |
| خرقه شستن / ۷۳ | خال دوست / ۵۱۸ |
| خرقه گرفتن / ۶۰ | خال هندو / ۵۲۲ |
| خرقه گروگذاران / ۷۸ | خام / ۵۹۷ - ۷۱۶ |
| خرگه خورشید / ۲۲۶ | خام طمع / ۷۱۷ |
| خرقه و خرقه پوشان / ۵۹ | خانقاه / ۶۸۸ |
| خرمن دار / ۲۸ | خانقاه نشین / ۷۱۷ |
| خرمن عمر و جان / ۲۶ | خاندان / ۶۰۹ |
| خزینه داری میراث خوارگان / | خانه بدرود / ۶۸۸ |
| ۵۵۵ - ۶۷۷ - ۷۱۸ | خانه بی نظم و نسق / ۶۸۸ |
| خَس / ۷۱۸ | خانه دل / ۶۱۳ |
| خضر راه / ۹۳ - ۱۸۷ | خانه گردون / ۶۸۸ |
| خطا بر قلم صنع / ۳۴۶ - ۴۱۴ | خر / ۷۱۸ |
| خفّاش / ۷۱۹ - ۵۴ | خراب / ۶۸۹ |
| خلاف آمد عادت / ۳۸۶ | خراب آباد / ۶۸۹ |
| خلق جدید / ۲۸۷ | خرابات (دنیا) / ۱۷۰ - ۳۸۵ |
| خلوتنگه خاص / ۶۲۶ | خرابات / ۳۳۹ |
| خلوت نشین / ۴۸۷ - ۶۲۵ | خراباتی (نامحرم) / ۷۱۸ |
| خلوتیان / ۲۶۹ - ۶۲۲ | خرافاتی و طامات گو / ۷۱۸ |
| خلوتیان ملکوت / ۳۲۹ | خرقه / ۲۲۲ |
| خُم / ۶۸۹ | خرقه از سربدر آوردن / ۱۰۰ |
| خمارنشستن / ۳۸۳ | خرقه از گرو در آوردن / ۶۴ |
| خم شکنان / ۴۱۰ | خرقه انداختن / ۷۲ |
| خنجرگذار / ۵۵۴ | خرقه بازی / ۸۰ |
| خنده و گریه / ۲۰۳ - ۷۵۰ | خرقه پوش / ۷ - ۷۱۸ |
| خواجه / ۸۹ - ۷۱۹ | خرقه درویشان و عاشقان / ۸۳ |

- دام (دنیا) / ۶۷۱ - ۶۷۲
 دامگه / ۶۹۰
 دامن دوست / ۱۶۷
 دامن کشان / ۱۷۱
 دام و دانه / ۵۰۵
 دانشمند مجلس / ۷۲۱
 داو / ۱۰۸
 دختر انگور / ۱۴۰
 دختر بکرعنب / ۱۴۰
 دختر رز / ۱۳۹ - ۲۵۱ - ۲۶۹
 - ۵۵۶ - ۶۱۱ - ۷۴۵ - ۷۵۹
 درازستان / ۷۷ - ۸۵
 دردانه / ۱۳۷ - ۵۱۱
 درد عاشقان / ۱۳۵
 درد کشیدن / ۱۷۱
 درد نوشان / ۳۹۱
 درد و صاف / ۱۷۱ - ۳۹۱
 در سفتن / ۱۳۷
 دروغگو / ۷۲۱
 درّ و یاقوت / ۱۳۸
 درویشان حق / ۳۴۰
 دستور و دستوری / ۱۴۲
 دستی که انگور چید / ۵۷۹
 دشت مشوش / ۶۹۰
 دشمن / ۱۶۲ - ۱۶۷ - ۶۹۰
 دعا / ۱۹۶ - ۲۰۱ - ۲۲۹
- خواجه (رسول الله ص) / ۸۳۹
 خواجه قنبر / ۴۶۵
 خواجوی کرمانی / ۵۳
 خوبان پارسی گو / ۲۵۲
 خوبان شش جهت / ۱۸۹
 خودبین / ۴۹۰ - ۷۲۰
 خودپرست / ۶۰۰ - ۷۲۰
 خودپسند / ۷۲۰
 خود رای / ۷۲۰
 خود فروش / ۷۲۱
 خود کام / ۷۲۱
 خورشید (حافظ) / ۲۲۶ - ۳۲۳ - ۵۱۸
 خورشید می / ۵۰۰ - ۷۵۰
 خورشید و ماه / ۸۰۵
 خوشدلی / ۶۵۹
 خوشی / ۲۰۵
 خوف و رجا / ۴۹۶
 خون پیاله / ۵۰۵
 خونفشان عرصه رستخیز / ۶۸۹
 خیال معشوق / ۱۹۱ - ۴۹۸
- د:
 دارفنا / ۶۹۰
 دارمحن / ۶۹۰
 داغ / ۴۷۰ - ۵۴۱

- | | |
|-------------------------|-----------------------------------|
| دنيا و عقبى / ۵۳۲ | دغا / ۶۹۱ - ۷۲۱ |
| دنى و دون / ۶۹۱ | دف / ۲۲۱ |
| دود / ۳۲۰ | دفتر / ۳۲۳ |
| دور / ۶۹۲ - ۶۹۳ | دفترى معنى / ۳۲۴ |
| دوراهه منزل / ۶۹۳ | دل از پرده برون شدن / ۴۸۹ |
| دوست / ۱۶۷ | دل عاشق / ۵۳۰ |
| دولت / ۳۵۴ - ۵۰۰ | دلق بسطامى / ۱۲۸ |
| دولت قرآن / ۳۶۳ | دلق پوش صومعه / ۷۲۱ |
| دولت مستعجل / ۳۶۱ | دليل / ۸۳۰ |
| دون / ۷۲۲ | دم دادن / ۲۰۲ |
| دون پرور / ۶۹۳ | دنيا / ۲۱۶ - ۶۹۱ |
| دولتيان / ۱۵۲ - ۶۰۹ | دنيا از دید امام حسن مجتبی (ع) / |
| دهر / ۶۹۳ | ۶۷۷ |
| دهقان / ۳۳۲ | دنيا از دید باقر العلوم (ع) / ۶۷۸ |
| ديار / ۲۲ | دنيا از دید خواجه شیراز / ۶۸۰ |
| دير خراب آباد / ۶۹۳ | دنيا از دید رسول الله (ص) / ۶۶۷ |
| دير دنيا / ۴۱۷ | دنيا از دید سيد الساجدين (ع) / |
| دير رندسوز / ۶۹۳ | ۶۷۸ |
| دير شش جهتی / ۱۸۸ - ۶۹۴ | دنيا از دید شاه اوليا (ع) / ۶۷۰ |
| دير مغان / ۱۵۵ | دنيا از دید شيخ شمس الدين تبریزی |
| ديرکهن / ۶۹۴ | ۶۷۹ / |
| دير مکافات / ۶۹۴ | دنيا از دید شاه شهيدان (ع) / ۶۷۸ |
| دين / ۵۰۹ | دنيا از دید صادق آل محمد (ع) / |
| دين عاشقان / ۱۲۷ | ۶۷۸ |
| ديو و سليمان / ۸۲۹ | دنيا از دید قرآن / ۶۶۶ |
| | دنيا در نزد عاشقان / ۶۶۶ |

- ذ:
- ذات حق / ۳۰۵
- ذکر / ۱۶۰
- ز:
- راهزن / ۶۹۴
- رایت منصور / ۶۰۱
- رباب / ۲۵۱ - ۲۷۱ - ۵۳۳
- رباط دو در / ۶۹۴
- رباط کهن / ۶۹۴
- رخت / ۲۱
- رخنه در مسلمانی / ۴۷۵
- رزق و رزاق / ۲۰۷
- رستم / ۹۳ - ۸۱۸ - ۸۲۷
- رسوم شرع و حکمت / ۵۴
- رشته تسبیح / ۷۹۱
- روضه رضوان / ۵۶۴
- رطل گران / ۴۷۸
- رفیق / ۲۳ - ۱۵۱
- رقیب / ۲۳۱ - ۲۶۱
- رقص / ۲۴۴ تا ۲۵۲
- رمضان / ۲۹۲
- رندان / ۳۷
- رندان آشنا / ۵۴۸
- رند بازاری / ۳۷
- روانی / ۴۷۷
- روحانیان / ۱۹۹ - ۲۲۸ - ۵۵۲
- رود / ۳۳۴
- رود چشم / ۱۰
- روز ازل از کلک تو یک قطره
- سیاهی / ۵۱۸
- روزگار / ۶۹۴
- روز واقعه / ۴۷۰
- روزه / ۲۹۲
- رهروان خواب / ۳۹۹
- رهگذار پر آشوب / ۶۹۵
- رهی / ۶۴۸
- ز:
- زاغ کلک / ۴۸
- زاغ و رغن / ۵۳۹ - ۷۲۲
- زال / ۶۹۵
- زاهدان / ۲۴ - ۴۱ - ۲۰۰ -
- ۲۰۸ تا ۲۲۰ - ۲۳۲ - ۴۵۰ -
- ۷۲۲ - ۵۹۷ -
- زجاجی / ۵۵۶
- زر دوز و بوریاباف / ۱۵۹ -
- ۳۷۳
- زر عاشقان / ۳ - ۵۱۲
- زرین جام بالعل مذاب / ۵۷۵
- زشت / ۶۹۵
- زکات / ۵۷۵

- ستاره‌ای بدرخشید / ۷۹۶
 سحر / ۹۸ - ۲۷۷
 سدره / ۲۸۹
 سراب / ۶۹۷
 سراچه / ۶۹۷
 سراچه بازی / ۱۷۴ - ۴۹۷ - ۶۹۷
 سراچه ترکیب / ۶۹۷
 سر حکمت / ۱۵۸
 سرمه / ۴۷۳
 سرمه ناز / ۲۴۲
 سرمه نیاز / ۲۴۲
 سرو و گل و ریحان / ۴۰۲
 سرو و گل و لاله / ۶۶۳ - ۷۸۴
 سست نهاد / ۶۹۷
 سفالین کاسه رندان / ۸۲۵
 سفر / ۶۹۸
 سفله / ۶۹۸ - ۷۲۳
 سلطان / ۷۲۳
 سلطان احمد ایلکانی / ۵۲۸ - ۵۲۹
 سلیمان / ۲۲
 سلیمان و دیو / ۴۲ - ۸۳۰
 سماع / ۷۳ - ۲۴۳
 سمرقند و بخارا / ۵۲۲
 سواران / ۹۱ - ۳۶۹ - ۴۶۹
 زلف / ۲۴۱
 زلیخا / ۴۴۴
 زمانه / ۶۹۵
 زنار بستن / ۸۰
 زنجیر زلف معشوق / ۱۶۷
 زندان سکندر / ۲۱ - ۶۹۶
 زندان مکافات / ۲۱۸
 زنده حقیقی / ۴۹۹
 زنده رود / ۱۰
 زهر (دنیا) / ۶۷۱
 زیرک / ۶۳۰ - ۳۴۶ - ۸۳۴
 زیره به کرمان بردن / ۱۰۹
 س:
 ساریبانان / ۴۶۸
 ساریبان منزل دوست / ۴۶۹
 ساغر عاشقان / ۳۸۴
 ساقی / ۸۷ - ۸۸ - ۴۷۸ - ۷۴۸
 ساقی سیم ساق / ۷۹۱
 ساقی کوثر / ۴۶۳
 سالوس / ۷۲۳
 سایه ابر / ۶۷۲ - ۶۹۶ - ۸۱۱
 سایه معشوق / ۱۱۹
 سبکباران / ۴۱۷
 سبک روح / ۸۴
 سپهر / ۶۹۶

- ۲۲۴ - ۱۹۵ - ۱۹۰ / شاهد
 ۶۹۸ - ۶۰۴ - ۴۷۵ -
 شاهد بازاری / ۱۹۴
 شاهد دنیا / ۱۹۵
 شاهد رعناى صوفیان / ۱۸۳
 شاهد (سرشک) / ۱۹۱
 شاهد مقصود / ۱۹۳ - ۲۰۳
 شاهد هر جایی / ۱۹۰
 شاه غازی / ۷۷۹
 شاه یحیی / ۵۱۹
 شاهین / ۵۵۹
 شب / ۶۹۸
 شب تار / ۴۱۹ - ۴۹۸
 شب رحلت / ۶۵۳
 شبستان / ۲۲۷
 شب فراق / ۶۹۹
 شب هجران / ۶۹۹
 شحنة / ۷۲۴ - ۸۰۹
 شحنة عقل / ۶۱۰
 شحنة غم / ۶۱۰
 شحنة نجف / ۶۰۹
 شراب ارغوانی / ۷۴۶ - ۷۴۷
 شراب الست / ۵۸۱
 شراب انگوری از دید عاشقان /
 ۷۶۲
 شراب بر خاک ریختن / ۸۰۸
- ۵۷۷
 سوسن / ۴۱۷
 سودائی عالم پندار / ۷۲۳
 سویدا / ۵۴۲
 سها / ۵۶
 سیاوش / ۳۷۴
 سیاهکار / ۷۲۳
 سیاه نامه / ۳۲۱
 سیه چشمان کشمیری / ۲۴۹
 سیرو سلوک / ۵۰۴
 سیل اشک / ۷۵۲
 سیم اشک / ۱ - ۳ - ۵۱۲
 سیمبر / ۳
 سیم تنان / ۴
 سیمرخ / ۳۰۳
 سین و شین محمد / ۶۵۰
 سیه چرده / ۵۹۶
 سیه کاسه / ۶۹۸
- ش:
 شاخه نبات / ۱۸
 شأن آدمی / ۹۹
 شاه (حق) / ۴۲۵
 شاه (نامحرم) / ۷۲۳
 شاهان / ۵۸۴
 شاه ترکان / ۳۷۴ - ۵۲۳

- شمع / ۱۲۱ - ۲۰۵
 سنگ / ۶۶۱
 سنگول / ۶۶۲
 شهاب ثاقب / ۵۶
 شهباز / ۵۸۲
 شهر / ۲۲ - ۷۰۰
 شهر پرکرشمه / ۱۸۹
 شهبسوار / ۹۳ - ۱۳۶ - ۸۰۶
 شهید / ۲۸۲
 شیخ / ۷۲۴
 شیخ ابواسحاق / ۳۶۱
 شیخ جام / ۳۱۱ - ۴۳۸
 شیخ صنعان / ۸۰ - ۹۸
 شیخی که خانقاه ندارد / ۴۷۹
 شیراز / ۲۳
 شیشه بازی / ۴۹۷
 شیشه حلبی / ۴۹۴
 شیشه دل / ۴۹۵
 شیشه دلان / ۴۹۷
 شیطان غم / ۳۲۰
 ص:
 صاحب‌دلان / ۲۵۵
 صاحب دیوان / ۴۲۳ - ۴۲۴
 صاحب نظران / ۱۰۱
 صبح (حافظ) / ۶۱۸
 شراب بی خمار / ۳۸۲
 شراب تلخ / ۱۵۲ - ۷۴۰
 شراب تلخ صوفی سوز / ۱۵۴
 شراب حقیقی / ۵۵۱
 شراب خانگی / ۴۱۱ - ۴۱۳
 شراب ظاهر / ۵۸۰
 شراب عاشقان / ۱۲۱ - ۱۳۹
 ۱۴۰ - ۱۵۳ - ۱۷۱ - ۱۷۴ -
 ۳۹۹ - ۴۲۷ - ۴۴۲ - ۷۶۱
 شراب کوثر / ۴۶۳
 شراب مجازی / ۵۵۱
 شراب مردافکن / ۷۴۸
 شرار بوله‌بی / ۲۳۰
 شرمنده / ۷۶۱
 شش جهت / ۱۸۹ - ۵۷۸
 شطخ و طامات / ۶ - ۱۳۰
 شط شراب / ۵۹۵
 شطرنج رندان / ۲۹۷
 شعبده / ۳۸۸
 شعبده باز / ۷۰۰
 شعر تر / ۳۲۷
 شکر / ۵۸۳
 شکر خواب / ۲۶۷ - ۲۶۹
 شکر در مجمر انداختن / ۲۹۹
 شکر شکسته، سمن ریخته / ۵۳۵
 شکسته دلی / ۲۵۶ - ۳۸۶

- طایر کم حوصله / ۱۸۱
 طیب / ۴۵۱ - ۴۹۶ - ۵۳۱
 طیب راه نشین / ۴۵۳ - ۷۲۶
 طیب نامحرم / ۷۲۷
 طفل عاشقان / ۳۰
 طلاق عقل / ۱۴۵
 طوبی / ۴۸۵
 طور انسانی / ۱۹۹ - ۵۶۱
 طوطی / ۳۰۸ - ۵۵۹
 طوطی گویای اسرار / ۳۵۴
 طهارت / ۴۸۳ - ۵۶۱
 طیره / ۱۴
- ظ:
- ظاهرپرست / ۷۲۶
 ظلمات، ظلمت سرا / ۷۰۱
- ع:
- عابد / ۷۲۷
 عابدان آفتاب / ۴۷ - ۵۶۵ - ۷۲۷
 عارفان و عاشقان / ۲۷ - ۱۱۸ - ۲۰۰ - ۲۴۷
 عاشق کش / ۵۲۴
 عاقل / ۷۲۷ - ۳۵
 عالم / ۷۰۱
- صبح دروغین / ۶۱۵
 صبح نخست / ۶۱۵
 صبح / ۲۶۳
 صحرا / ۴۸۶ - ۷۰۰
 صراحی / ۷۸۹
 صراحی چشم / ۵۰۰
 صراحی چینی / ۴۹
 صراحی می ناب / ۴۹۵
 صراف / ۵۶۵
 صراف گوهرناشناس / ۷۲۵
 صفحه / ۷۰۱
 صلح / ۲۴۸
 صلح و جنگ / ۲۵۹
 صمد و صنم / ۲۲۱
 صنم / ۲۲۲ - ۲۲۴
 صوفی / ۳۸۸ - ۷۲۵
 صومعه / ۴۵۵ - ۷۰۱ - ۷۳۷
 صومعه‌دار / ۷۲۶
 صومعه دل / ۷۳۶
 صیاد / ۱۸۰ - ۵۸۳
- ط:
- طامات گو / ۷۲۶
 طالع / ۵۶۲
 طاووس / ۳۰۸
 طایر قدس / ۲۸۷ - ۴۶۵

غ:

غافل / ۷۲۸
 غبار راه طلب / ۱۵۰
 غریب / ۶۶۹ - ۶۷۱
 غصه دنیا / ۹۷
 غلام شاه جهان / ۵۰
 غلمان / ۵۶۴
 غم / ۳۲۱
 غم عشق / ۵۶۹
 غواص / ۱۰ - ۱۶۵
 غوغا / ۷۰۳
 غول (دنیا) / ۶۷۲ - ۷۰۳
 غیور / ۵۲۴
 غیوری حق / ۲۳۲

ف:

فاتحه خواندن / ۱۳۳
 فاطمه (ع) / ۶۴۹
 فتنه / ۱۴۹
 فرخ / ۲۴۰
 فرشته / ۲۶۱
 فرشته و دیو / ۱۹۸ - ۵۷۵
 فروشندگان جاه و بزرگی / ۷۲۸
 فرهاد کش / ۷۰۳
 فریاد / ۵۷۸
 فضول / ۷۲۸

عالم پندار / ۷۰۱
 عالم پیر / ۷۰۲
 عالم تصویر / ۷۰۲
 عالم فانی / ۷۰۲
 عبوس زهد / ۳۸۳ - ۸۸ - ۳۹۵
 عجوزه / ۴۸ - ۷۰۲
 عروس / ۷۰۲
 عشق و عقل / ۱۸۳ - ۳۳۷
 عشوه گر / ۷۰۲
 عصا / ۵۸۰
 عقل این جهانی و آن جهانی /
 ۲۱۷
 علم عاشقان / ۴۱۵
 علم عشق / ۳۲۶
 عمر / ۹۷ - ۴۸۴ - ۴۹۹
 عنایت / ۲۸ - ۴۱
 عنبر زلف / ۶۵۶
 عنقا / ۳۰۱
 عوامان و عوانان / ۵۰۰
 عود / ۶۵۶
 عهد الست / ۵۱۶
 عیار / ۶۵۸ - ۷۰۳
 عیب پوش / ۴۲
 عیب جو / ۷۲۷
 عید عاشقان / ۹۶ - ۹۷

- ۵۵۵
 قفس / ۷۰۴
 قلاب / ۵۶۵
 قلاشان / ۱۱
 قلندران / ۱۲۳ - ۱۲۶
 قناعت / ۱۵۰
 قند پرسی / ۲۶۳
 قهر و لطف / ۴۷۳
 قیامت / ۱۷۲
- ک:
- کارخانه / ۴۱۳ - ۷۰۴
 کاروان / ۴۶۶
 کاروان سالار / ۳۰۴ - ۵۲۱
 کاسه چشم / ۸۸
 کاسه زر / ۴ - ۷۵۸
 کاسه گردان / ۵
 کاسه گرفتن / ۵
 کافری / ۱۴۷
 کامکاران / ۶۱۸
 کبک / ۴۶ - ۳۰۷ - ۳۶۱ - ۷۲۹
 کبوتر / ۳۰۶
 کتاب / ۶۳۰
 کج طبع کوردل / ۷۲۹
 کحل الجواهر / ۴۷۳
- فقیه / ۴۸۰ - ۵۶۸ - ۷۲۸
 فقر / ۱۵۰
 فلاطون خم نشین شراب / ۱۵۵
 فلانی / ۱۲۲
 فلسفه و حکمت / ۱۵۵
 فلک / ۳۷۶ - ۵۶۲
 فیروزه ابواسحاقی / ۳۶۱
- ق:
- قارون / ۷۲۹
 قاروره / ۴۹۶
 قاضی / ۵۶۳ - ۷۲۹
 قافله / ۴۶۵
 قافله امن / ۴۶۶
 قافله سالار / ۴۶۵
 قبض و بسط / ۴۹۰
 قبله عشق / ۵۶۵
 قرآن / ۱۵ - ۴۳ - ۲۱۴ - ۳۲۸ - ۴۵۹ - ۵۰۸ - ۸۴۱ - ۸۴۴
 قرب و بعد / ۴۴۷
 قسام بهشت / ۱۸۷ - ۴۶۵
 قصاب عاشقان / ۲۷۹
 قصر امل / ۷۰۴
 قصه فاش / ۵۹۹
 قطره سیاه / ۵۱۸ - ۷۵۱
 قطره محال اندیش / ۱۴ - ۱۸۲ -

- کهن / ۷۰۵
 کهنه کشتزار / ۷۰۵
 کیمیا و کیمیاگران / ۱۴۸
 گک:
 گدا (نامحرم) / ۷۲۹
 گدایان (عاشقان) / ۱
 گران / ۴۷۸
 گریه عابد / ۴۶
 گردون / ۷۰۵
 گرگ پیر / ۷۰۶
 گریه و خنده / ۲۰۳
 گل / ۱۳۶
 گل (ختمی مرتبت ص) / ۱۹۴ -
 ۷۳۶ - ۵۵۳ - ۲۳۰ - ۲۲۸
 گلاب (مهدی ع) / ۱۹۴
 گلاب (اشک) / ۷۴۷
 گلاب اندر قدح ریختن / ۲۹۹
 گلاب و نبید / ۷۳۸
 گلاب و گل / ۱۹۴
 گلستان (دنیا) / ۲۱۸ - ۶۶۹ -
 ۷۳۶ - ۷۰۶
 گلشن (دنیا) / ۷۰۶
 گلزار / ۱۱۸
 گنبد / ۷۰۶
 گنبد مینا / ۷۰۷
 کدو / ۸۷
 کرشمه ابرو / ۶۴۲
 کرشمه بر سر منبر / ۱۹۳ - ۳۵۳
 کرشمه چشم / ۶۴۲
 کرشمه صوفی کش / ۱۲۶
 کرشمه حسن / ۶۳۸
 کرشمه معشوقی / ۱۷۲
 کریم / ۶۳۲
 کسب عاشقان / ۲۰۶
 کشتگان دوست / ۲۷۸ - ۵۴۰
 کشتی عمر / ۵۹۴
 کشتی می / ۵۹۴
 کشتی نشستگان / ۴۰۷
 کشتی نوح / ۱۶۳ - ۱۸۶ - ۴۰۱ -
 ۴۰۴ - ۴۰۶
 کشتی وجود / ۵۹۵
 کعبه دل / ۷۳۶
 کفار درون / ۲۰۱
 کلبه احزان / ۴۴۴ - ۷۰۵
 کلک حق / ۵۱۸
 کمان بر بیمار کشیدن / ۴۱۰
 کمیت / ۱۲۰ - ۵۷۸
 کمین و کمترین / ۴۹۲
 کنعان / ۴۴۴
 کوته آستینان / ۷۷ - ۸۵ - ۷۲۹
 کوکب رخشان / ۶۱۴

- | | |
|--------------------------------|-------------------------|
| ماه صیام / ۴۵۴ | گنج / ۵۸۶ |
| ماه کنعانی / ۲۴ | گنج عاشقان / ۸۲ |
| مایه ناز / ۲۷۲ | گنج قناعت / ۴۴۷ |
| مبذران / ۹۷ - ۹۸ | گوشه گیران / ۲۲۰ - ۶۲۹ |
| متغیر (دنیا) / ۷۰۷ | گوشه نشینان / ۶۲۹ - ۸۳۳ |
| متکبر / ۷۳۰ | گوهر یکدانه / ۵۲۱ |
| مجلس روحانیان / ۲۲۷ - ۵۵۳ | گیتی / ۷۰۷ |
| مجمر / ۲۹۹ - ۷۴۷ | گیسوی چنگ / ۷۵۹ |
| مجنون / ۳۴۹ | |
| محاکا و نزاع / ۳۷۲ | ل: |
| محال اندیش / ۱۴ - ۱۸۲ | لابالیان / ۱۲ |
| محبوب چارده ساله / ۸۴۳ | لاله / ۵۴۴ |
| محتاله / ۷۰۷ | لاله کاسه گردان / ۵ |
| محتسب / ۷۳۰ | لب لعل / ۴۹۲ |
| محمود و ایاز / ۶۳۸ | لطایف / ۴۹۲ |
| محنت آباد / ۷۰۷ | لعبتان / ۱۳۶ |
| مخدره / ۷۰۸ | لعبت باختن / ۶۱۶ |
| مخزن زر و گنج و درم / ۸۳۵ | لنگر عقل / ۵۹۵ |
| مخمر کردن طینت آدمی / ۷۹ - ۵۰۳ | لوحش الله / ۶۰۷ |
| مدارا بادشمنان / ۲۶۳ | لوح محفوظ / ۶۱۷ |
| مدار نقطه بینش / ۵۲۱ | لؤلؤ و مرجان / ۴۶۱ |
| مدح / ۴۲ - ۷۸۰ | لیلی / ۳۵۰ - ۴۴۴ |
| مدرسه / ۴۸۶ | |
| مدعیان / ۱۵۹ - ۳۷۰ - ۵۳۷ | م: |
| مدهوشان / ۷ | ماجرا / ۷۰ |
| | مار (دنیا) / ۶۷۵ |

- مستی عاشق / ۱۳۹ - ۴۲۷
 مستی عاشق و مستی معشوق / ۸۸
 - ۱۳۹ - ۴۲۷
 مسجد / ۷۳۷
 مسکین / ۴۲۵
 مسکین نواز / ۴۲۷
 مسلمانی / ۴۲۱
 مسند جم / ۸۲۵
 مصاحب ناجنس / ۸۳۶
 مصالای عاشقان / ۶۰۵
 مصلحت / ۷۳۱
 مطرب / ۲۴۵ - ۶۵۷
 مطربان صبو حی / ۲۷۲
 معاشران / ۱۶۳
 معراج / ۳۲۹ - ۳۸۷
 معشوقان خواجه شیراز / ۲۸۵
 معشوقان عاشقان / ۲۲۴
 معلق زنی / ۳۰۶
 مفاک / ۱۸۸ - ۷۰۸
 مغبچگان / ۱۶۴ - ۱۸۶ - ۲۲۰
 - ۵۲۴ - ۷۵۹
 مغرور / ۷۳۱
 مفلس / ۷۳۲
 مفتی / ۷۳۱
 مفتی عاشقان / ۴۸۲
 مفتی عشق و عقل / ۴۱۴
- مذهب خواجه / ۶۰۹
 مذهب رندان و عاشقان / ۷۷۰ -
 ۷۷۴
 مرحله / ۲۲ - ۷۰۸
 مردان خدا / ۴۰۶
 مردان و نامردان / ۱۹۶
 مرده دل / ۷۳۰
 مرغ به دام زدن / ۲۹۸
 مرغان زیرک / ۲۵۵
 مرغان سحر / ۵۸
 مرغان قافیه سنج / ۲۵۴
 مرغان کم حوصله / ۱۷۹ -
 ۱۸۱
 مرغ همایون / ۵۳۹
 مروارید گوش معشوق / ۲۵ -
 ۶۰۸
 مزدور جهان / ۵۹۹
 مزرعه (دنیا) / ۶۷۰ - ۷۰۸
 مزوجّه / ۱۲۶
 مزور / ۷۳۱
 مست ریا و ریاست و باده انگوری /
 ۷۳۱
 مستشار مؤتمن / ۲۱۷ - ۳۳۸
 مستور / ۲۷۵ - ۷۳۱
 مستور و مست / ۵۱۸
 مستی شبانه / ۲۱۵

- مقام مجازی / ۱۷۴ - ۴۹۷ - ۷۰۸
- مقام معشوقی / ۲۲۴
- مقسم رزق / ۶۳۴
- مگس / ۵۵۸ - ۵۸۳
- مگس قندپرست / ۵۵۸
- ملاحظت / ۵۷۲
- ملالی و ملولی / ۱۹۷
- مَلِک / ۷۳۲
- مَلِک الحاج / ۷۳۲
- ملک سلیمان / ۱۹ - ۲۱
- ملامتگر / ۲۴ - ۷۳۲
- ملول از نفس فرشتگان / ۱۹۷
- متاع / ۷۳۲
- منزل (دنیا) / ۷۰۸
- منزل جانان / ۷۳۵
- منزل خطرناک / ۷۰۹
- منزل خواب / ۷۰۹
- منزل غریب / ۷۰۹
- منزل ویران / ۷۰۹
- منقار بلاغت / ۴۸
- منکر / ۴۷۷ - ۷۳۳
- موسی (ع) و ارنی گفتن او / ۱۸۳
- مؤمن / ۵۱۷
- مونس / ۲۳۴
- مهمانخانه / ۷۰۹
- مهمان کش (دنیا) / ۷۱۰
- مهندس فلکی / ۱۸۸
- مهیمن / ۲۳ - ۱۸۱
- می اشک / ۷۴۷
- می انگوری و زاهد / ۱۴۳
- می پرستان / ۵۶۱
- میخانه / ۵۰۱ - ۷۰۹
- میخانه عشق / ۵۰۳
- می در کاسه چشم / ۸۸
- می دو ساله / ۸۴۱
- میراث فطرت / ۵۵۶
- میر نوروزی / ۶۵۵
- می صبح / ۲۶۳
- می مغانه / ۴۱۲
- میکنده (دنیا) / ۱۷۷
- میهمان / ۲۰۸
- ن:
- ناز کننده (نامحرم) / ۷۳۳
- نامحرم / ۷۳۳
- ناموس / ۴۵۳ تا ۴۵۷
- نصاب حسن / ۵۷۷
- نصبیه ازل / ۷۴
- نصیحت و نصیحت گو / ۳۶۵ - ۷۳۳
- نظارگان / ۱۷۳

وزیر / ۴۰۱ - ۷۳۴
 وضو / ۹ - ۴۳۵
 وضوی عاشقان / ۶
 وطن عاشقان / ۱۸
 وظیفه / ۴ - ۶۳۲
 وقت و وقت پرستان / ۹۵
 وقت کشان / ۹۹

ه:

هجرات / ۱۷۲
 هدهد / ۳۰۷ - ۳۱۱
 هشیار / ۷۳۴
 همای / ۳۱۰
 همّت / ۱۶۸
 همهران / ۱۳۶
 هم صحبت بد / ۱۵۰ - ۸۳۷
 همکاران / ۱۵۹ - ۳۷۳
 هندوی مقبل / ۵۱۸
 هنر / ۲۰۶ - ۴۴۰
 هنر و هنرمندان / ۱۴۵
 هوای میکده / ۲۰۵
 هیچ (دنیا) / ۷۱۰
 هیچ در هیچ (دنیا) / ۷۱۰

ی:

یار (ختمی مرتبت) / ۲ - ۶

نظربازان / ۱۰۹
 نعل در آتش داشتن / ۲۲۲
 نعل سمند / ۶۰۲
 نغمه داوود / ۵۸
 نقاب زجاجی / ۱۴۲ - ۷۴۵
 نقاش / ۳۲
 نقش بستن / ۸۴۱
 نقش خواندن / ۲۰۸
 نقل و نقل / ۷۵۶
 نگار (ختمی مرتبت) / ۷۵۷
 نگار دست معشوق / ۷۹۴
 نماز / ۲۷۴ - ۲۶۹ تا ۲۷۶ - ۷۸۵
 نماز زاهدان / ۲۱۵
 نوا / ۲۷۶
 نواله عاشقان / ۱۵۳
 نو دولت / ۷۳۴
 نیرنگ باز / ۷۱۰
 نیاز / ۲۰۱
 نیاز معشوق / ۳۲

و:

واژگون سپهر / ۷۱۰
 واعظ / ۳۱۲ - ۳۱۵ - ۷۳۴
 واعظ شحنه شناس / ۳۱۲
 ورطه / ۲۲ - ۷۱۰

یار (سرشک) / ۶۲۱

یاقوت رمانی / ۱۴۰

یرغوی سلطان / ۵۶۴

یعقوب / ۴۴۴

یمن / ۶۱۳

یوسف / ۱۶۲ - ۴۴۳

یوسف جان / ۲۴ - ۲۱۴

یوسف مصری / ۴۴۵

از مؤلف منتشر می شود:

۱: اشارات و مرموزات (۲ جلد)

گزیده کلام منثور عاشقان و عارفان

۲: رباعی نامه (چاپ دوم)

گزیده رباعیات از رودکی سمرقندی تا امروز

۳: هزار قطعه

گزیده قطعات شعر پارسی از رودکی تا امروز

۴: هزار سال غزل

گزیده غزلیات شعر پارسی از رودکی تا امروز

۵: صد قصیده

گزیده قصاید شعر پارسی از رودکی تا امروز

۶: کتاب ترجیعات

گزیده ترجیع بند و ترکیب بند در شعر پارسی

۷: شرح جنون (جلد دوم)

تفسیر موضوعی دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

۸: تصحیح دیوان حسن دهلوی

۹: تصحیح دیوان باباکوهی

۱۰: تصحیح مثنوی گوی و چوگان عارفی هروی

۱۱: گزیده مقالات شیخ شمس الدین تبریزی

